PDF.tarikhema.org

هو

العلی

الاعلی

BIBLIOTHEQUE ... A. AZIMIYEH ... No. ۲۹۴

بر بینندگان این

کتاب مستطاب پوشیده نماند که

هر کس دفتری یا سفینه دیگری را ترتیب و تبویب نهاد

یا افکار شاعری را پیرایه جمع و ترکیب داد در آغاز نامه از خویش

ی نگاشت و موجب تالیف و تدوین را رایت مفاخرت افراشت الحق

ه کتاب فتح باب بنام خویش نمودن نوعی از رعونت و خود ستودن است از

ز گریختم و بکمند دیگری آویختم در بیان حال ناظم بآنچه ثقة الاعاظم ذخر الادبا و فخر

مرا جامع مرتبتی علم و الادب حاوی درجتی فضل و الحسب میرزا طاهر طاهر نسب

دیباچه نگار دولت جاوید مدار در گنج شایگان که خزینه در معانی و بیان است

نگاشته قلم سحر رقم داشته اکتفا نمودم و از آن نه کاستم و نه

افزودم و نام خویش را رعایة للادب با شرحی

از حسب و نسب در خاتمه

کتاب

هدیه

اصحاب ساخته

تا جامع و طابع

شناخته

آید

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان قاآنی

مؤلف: قاآنی

موضوع: شعر فارسی

شماره اختصاصی (۶۰۷) از کتب (۶۹) اهدائی

تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۳۷۷۱

جاوید گنج - تهران - ۱۳۷۴

حکیم

بسم الله الرحیم

هُوَ الفاضل البحریر والعالم المطبق حسان العجم نامور الفضایل نجیب الله الفارسی

ذکر فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلده مصار بثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گیرد الشمس فی کل بلدة و هبت
هبوب الریح فی البسیطة و البحر باتفاق سخن او دقیقه یابان نظم و نثر از وی
که زبان بشعر پارسی گشت و خامه بر نامه نویسی این عذوبت نطق و سلاست بیان
و قدرت طبع و طلاقت لسان با در ایام نادره از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد
هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب بمناسب صدور و اعجاز بطوریکه
میسر و دست که هر یک سحری بود و اعجازی بینمود را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش
و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش آورد این مرغوب و اسلوب مطلوب
دیگر اوستاد انرا از دست نیاید شعر فالتروض عن زهر و النظم یکی
جان البحر او در در سن هفت سالگی از پدر مرحوم که متخلص بکلبشن بود طبعش

کلش فصاحت را چشمه روشن خلف
و بگلم نظافت نظری و بیاقت جلی ابزری

بکمیل علوم او تحصیل فنون ای سعادت کرد
در راه خراسان کرخت و در ارض اقدس
درس محصلین علوم او مجمع مستعدین هنر مزد
بوم است بارتحاست نهاد و باب استفاده
کشود و همدران عهد حسینی واعظ کاشفی
معنی مخترع و افکار شیرین بکلین نثری
پرداخت کرد بهای گذاشتن و انواع مختلفه نامه از خواص معلوم
و اناء و جامل و انواع مختلفه نامه از خواص معلوم
چون شیرینی بیوند و لبان جاسم بر دکمی سخن دری شکفت
آمده و از خود دری نیز در آویخت حاطر شش
نامه در آیین طبع و نزاکت و حسب حال
با قدوه و حبیبی در نهایت
دست بدست داده عنفوان
در سی و چهار سالگی بسلطنه خسرو گیتی ستان
جلالت

جلالت و سایبان ایالت او در مملکت خراسان بود داشتند که بریخ غواص از قعر بحر فارسی در
بیم که مام ایام مانند او را عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی
آبدار از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این دریا رافتاده شاهزاده اعظم
در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک
در همان خورد سالی در جرگ ندمای سالخورد بشرف مداومت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات
ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیو فراغ و یاری دماغ خاطر
بمارست و مباحثت در هر فن مکاشتی و دقیقه را با همال و تطویل نگذاشتی تا آنکه ریحانه ذکوشها کرد
چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع
و نکات معانی و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلایل احکام و براهین
حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حج اصول تبحر کلی یافت پس ازان شروع بتدرب در فنون ادب
و متبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و انشاد نظم و نثر بدری و پارسی دانا و بصیر شد
بتازی نیز توانا و چیره گشت باسلوبی که بیان اعراب حاضره و بادی حجازی و ادبای را از بخش
امتیازی نبود فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن
گرفت و چشم از رعاش و آسود کی پوشیدن تا بجائی که درین لهجه نیز کهنی یافت را وارث است
و جهای راهنمای واری الفضایل اصبحت اسمائها مشتقة فی الناس من اسمائه بحکم
در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و نشرلت و مورث اجتماع
اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده راه ری پیش آورد و پرستش
شکاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریا دل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله
برهانه در پایه سریر اعلی هنگام بار در طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد
و تشویق خاطر همیون باصغای اشعار وی نمود امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روز انه دیگر
حکیم مانند سفیر والی بدخشان بادو جای لعل درخشان یعنی قصیدهٔ صاغر آزمجزة لیکن

فضایل و اشعار بدایت دولت و نوبت سلطنت
ای فرود تا بدایت دولت شاه غازی تعدد
پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی
بفرزانه و او دیاد شاهی بود در پیش و دست
و هر چند نوازد باکوشش و کر کاوش کی بود
دیباچه عنوان حاتم طی حاتم الاحسان
و صف ناف الوری منقطع النظیر خسرو ثانی
و مکارم را بایت شرف اختیار خلق بر

خلق آنت کرم آفرید کار و در آن چندان
فقه و فرض کمال بدانگونه زواج یافت کز
معارف اهل حال و شاهد ارباب کمال از
فارس و عراق و شیراز و ارباب کمال از
ساخت کرده در پایه سریر خلافت بر و فرض
نحو اصلش گشت از نکوهش ان نکوهش
و در اکرام آن تو ثابت استان صدق چون راه
خود یابی حکیم در آن صحن بارگاه
بودی بر یک پس از عرض احوال و اظهار
بودی از نشاط کمال بصواب پادشاهی و دعوات
نامه های در فراست شد داد و شایستگی مرا نوازش
آمده و حکم بوقف دادن و طلب فرستادن
رکابت همیون فرود و طلب فرستادن
ابیاتی گشت و در آن ایام صرف داد جهان آرا
بزرگ علوم و فهم زبان
دیگر نشر فرخنده نظام و فرخنده نظام
ازین قصیده و اج قافیه

نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری
رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران
زبان و اوستادان خط فرانسه را نخست تدریس را اختیار نمود سپس تلمذش را اختیار اندک زمانی
صرف همت بر آن داشت و همّ خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر
نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر
صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی
یری عاجلاً فی آجل فکانما ابی الله ان یخفی علیه المغیب و خصایلی که حکیم را علاوه برین فضایل بود
نامحصور است و تعدادش غیر میسر و نامقدور از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت
خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن
و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هرچه از روشها که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیت در وجود خویش
جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی در خور
نمودی و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب
بود نه منشاء کلفت اصحاب رابطه رعایت میگشت نه واسطه سعایت الخیر یبقی وان طال الزمان به
والشر اخبث ما اوعیت من زاد از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره مابین عجم و عرب
و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جداً هزلاً نظماً نثراً عربیاً فارسیاً
فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هرجا که مقام را مقتضی و کلام را
مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور از تنافر بدل
نزدیک باحسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشتر ادائی بانتها می آورد لو قلت افضل اهل العصر قاطبة
واشعر الناس لم اعد من الفجرة جمعی از فصحای اوایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته
و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افاده مطلوب اعاده
مطلب نکردی و بی شایبه جعل و اغراق مسود اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را

مرتب و تمامی رؤس مسائل آن رسائل را باسلوب براعت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت
بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل
و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه
در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر
شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ
معارف لم یأت حضرته جلت اخو وطر مرجیا فضله الا قضی وطره بذیل عنایتش تمسک جوید و
بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوایب دهر ایمن بوده روزگاری بگذراند
فی الحال قصیده فریده مسمط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسرود در محامد ذات
و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا عنوان
کرد و پس از تخلص نسیب مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده
را در مدیحه بمضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از آنجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب
و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی
و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین
باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر کعب و اصم بنجوم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت
بر شعرا و روات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بفهم آن
بر ستود پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده شتافت و نخست
به دعانی الیک العلم والحلم والحجی و هذا الکلام النظم و نائل النثر از گفته ابی الطیب تمثل جست و سپس
از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود جز آلت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت
معانی بر سمع اشرف احسن من شنف الانضر و برنداق والا الذ من العیش البارد وارد آمد در همان
روزش در سایه رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر انعام و
اکرامش بپرورد بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت

بادی فرود تا سایل مراد رود و بلند و بهتاد
کبود رو جهان فانی فرود عالی سالار فضل
خالی نماند تا مکنت احسب دفک فی الثری
ان الکواکب فی الغراب تغور

والا کابر فضلا بزید مراحم اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او کشود و مرسومی
شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یحو الله ما یشاء و یثبت و عنده
ام الکتاب نیر اقبال ایشان دولت بیزوال کجا ویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فرخنده
چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همایون
شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی
دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود شمول نوال فضل
نامتناهی گشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم یدیخ
دارای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا
کرد روزگار روی از قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست و مبشر اقبال گشت
لقد انجز الاقبال ما وعدا و کوکب المجد فی افق العلی صعدا را بگوش هوش جهانیان برخواند و جناب
جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم وخدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر و وزارت و زینت
بخش دست صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات
و تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدایح
جناب جلالتمدار ارفع اعظم وخداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر
و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن رویت و کمال جربت و سجاحت خلق و نفاذ حکم
و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر
و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش
موزون و چون و لبزان طنازو شاهدان شنگول کو طراز هامن حسن لفاظه و حلیها ذکر الوزیر لنهری صدر
الصدور من علی امره فجاوز العیوق و المشتری بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر
وزارت انشا نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلع فاخره و صلات متکاثره معاودت مینمود و حکیم
را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و آنانا فانا بر عنایت شاهزاده نسبت

بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کی بنده کبر بهتر ازین عجز یا ریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گردانیم بصیر چرا میکنی رها — ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری روا
ما نیم خالق تو چو حاصل شود تعب — خلقند خواجهٔ تو چو واصل شود عطا
اجرای من چو رنی و کنی خدمت امیر — روزی من بری و کشی منت کیا
کو چون عسس مدارت از خون بیگناه — که چون لکس قرارت بر خوان اغنیا
گاهی چو کرم پیلیه کشتی طیلسان ببر — گاهی ز روی حیله کنی پرهن قبا
یعنی بخلسه ایم نه شوریده از جنون — یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا
تا کی شوی بر انگذر جرم ره سپر — تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا

کیا
بکسر اول یعنی پادشاه جبار و صاحب و خداوند را
پژکوند
ریان
۴۱

آخر صلاح را نبود فسخ مفسده
آخر نکاح را نبود فسخ مفسدی
مقتول را ز قاتل عاقل بود قصاص
مظلوم را ز ظالم لازم بود قضا
کس گفت نکتها همه در نامه قدر
کس گفت نکتها همه در نامه قضا
در چشم است خامه و قلاب اقتضا
در گردش است خامه و قلابش در قفا
گاهست در تحرک و خطاب اکتساب
دیوار را برای تو آخر گزیدهٔ
نفس از برای آنکه بخوبیت شود دلیل
آن از نظر بقبض شنیع کند ابا
وین از دل بسط مدح تو دارد توقعی
آن از نظر بمرتبه باطل کند بیان
وین خنده زن که پیروی شرع مصطفا
در جنبش و ثوق عادت اسلاف کو کوا
وین راندت همی بتعرض که رب لجا
آن زندوا و ستا د تو نادان ردستا
وین آردت بمهلک تزویر ره نما
اگنده از سفاهت و آموده از عما
بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
آرد ترا بگفته جلی نفس مبتلا
طبع ترا جهالت فطری شود غطا
کوئی که صلوات که شرع است ناپسند
رانی که زکوة که دین است ناروا
تا رفته رفته و غدغه دل شود قوی
تا لمحه تقویت دل کند قوا
کوئی بجود کرب ز چه رفته است در حجاب
رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا
کز انکه هست حکمت پنهان شدن کدام
وز انکه نیست پیروی فرمان شدن چرا
تا چند کفر و غدغه ای دیو زشت خو
تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژ خا
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد
بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
کوبندهٔ بباید تا دف کند خروش
گوینده بباید تا کی کند صدا
هر بیست زیر پرده که میپوید آسمان
آن بیت زیر پرده که میگردد آسیا
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
بی گردکار کی نشود آسمان گرا
شاه ار ترا بخت منقش دهد جواز
میرار ترا بگاخ مقرنس زند صلا
مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر
تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
کوئی بکلک صنعت نقاش آفرین
رانی بدست قدرت معمار مرحبا

گوا
گواه تحقق گواهیست
که یعنی شاه
باشد
"
تن زده
یعنی خاموش شدن است
"
غطا
پرده است
۴۱۰
ژاژ خا
بیهده گو را گویند
۴۱۰

سطح جهات خطا نقطه وجود را
قطب نجات و نفس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان خرد
مصباح فیض لاح روان روح اقتدا
مصداق لوح صنعی فرزان مظهر علم
نور ازل چسیغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین
مفتاح صنع صبح سحر کوه سخا

بعض نخست صادر اول ظهور حق
ذات وحی ذات دین بیت بنا
معنی باصل منسه نشین کن
مصداق فیض کاملو غوث گزین لا
کو حکم او بجنبش عبرا دهد مثال
در رای او بورزش کردون دهد رضا
رانده قضا بپای کاجراست ای عقل
کو بنده قدر دم کا مضاست ای قضا

پاینده

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب — فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا
بیمی که با حمایت او بهتر از امید — خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک — سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هر چه در زمین — نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما
کز پرسد از خدای که یارب کراست حق — آنی فیک مسکت الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم — اشباح اولیا همه در راه او فدا
با نسبت وجود شریف تو ممکنات — ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع — دریا و قطره دُر و خزف برد و بوریا
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان — بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و قیض علت و معلول نور و ظل — نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
معنی و لفظ مصدر و شتق مفاد و حرف — عین و اثر عیان و خبر صدق و اقتفا
با نه من فلاک بصیرا فقد هلک — آنه من اتاک خبیرا فقد نجا
ذات تو سرفراز بتجدید ذوالمنن — نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از کوهه تو عالم ایجاد را شرف — از هستی تو دوحه ابداع را منا
در پیشگاه امر تو بی کفت و بی شنود — در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اضداد بی مسامحه با یکدگر قرین — ایجاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو کنجینه شرف — اسلاف ماجدین تو آئینه صفا
یکسر بارگاه هدایت کشاده دست — یکسر بارگاه امامت نهاده پا
در پرده ولایت عظمی نهفته رو — بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی ممطور و دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا
پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب — شکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا

جان کن
انبیا و رسالت وحی
فرشته حامل آنست
ملک

فرشته کز کوکبه شاهان شنوی در رسول — عجبی نبود هر چه تو بینی بتکبیر شنوی
شاهان شنوند هر چه تو شاهان بشنوی — داری چرا ز خط شهی بخت عصا
ترسی کز بهر ولای تو فتد دل شود و غل — وحی کز بهر رضای تو فتد نزل شود و غذا
هیبت ز خلیل تو نیابست جان کنا — هیبت ز خلیل تو نیابست جان کنا

هر روش کز خدا دهی بنیابست اکتساب — فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا
آنجا که قدرت تو بنیابست از عجب — آنجا که صدرت تو بنیابست از عجب
با نصرت تو فتح بنیابست از قضا — با نصرت تو فتح بنیابست از قضا
با همت تو فوز بنیابست از منی — با همت تو فوز بنیابست از منی
خرم بهشت آنکه تو بودی نگاری بهشت — خرم بهشت آنکه تو بودی نگاری بهشت
رخشان سپهر آنکه تو بودی سمای سپهر — رخشان سپهر آنکه تو بودی سمای سپهر

نشها
یکیست نسبها او احد
دیدان کو ادراک بنا نتوانش
کز دیده چشم مبدا نتوانش
شود

فلک ارعدا
صباح
۲۱۷

نورسته
۱۷

دوحه
شجره عظیمه
۲۰

از نور کوکبه تو بود غلغل ارتفاع — از نور کوکبه تو بود غلغل ارتفاع
در بارگاه امر تو بی چون و بی چرا — در بارگاه امر تو بی چون و بی چرا
در بارگاه ملک تو بی شاه و بی نوا — در بارگاه ملک تو بی شاه و بی نوا
بر بخت تو ثوابت و سیار را نمین — بر بخت تو ثوابت و سیار را نمین
بخت آرمش ثوار ارکیوه بیش بود — بخت آرمش ثوار ارکیوه بیش بود
گویا شود جماد اگر گوید بیا بیا — گویا شود جماد اگر گوید بیا بیا
مردود پیشگاه تو مردود کائنات — مردود پیشگاه تو مردود کائنات
مقبول بارگاه تو مقبول مقتبل — مقبول بارگاه تو مقبول مقتبل
مستوفی دلای تو مستوفی رشید — مستوفی دلای تو مستوفی رشید
مستظهر دوار تو مستظهر زیردار — مستظهر دوار تو مستظهر زیردار
دیکتب کمال تو خرد دی بود دبیر — دیکتب کمال تو خرد دی بود دبیر
ازرق قرنوال تو جستن دی بود دبیر — ازرق قرنوال تو جستن دی بود دبیر
جبهه ترا بسنده نامیست شنهر — جبهه ترا بسنده نامیست شنهر
رمح ترا بسنده نامیست شنهر — رمح ترا بسنده نامیست شنهر
تنگا تنگا

کنجی که بد سگال تو بخشد کم از خزف — رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا
حب تو کرد عداست بجان میخرم عدو — مهر تو کرد بلاست بدل میبرم بلا
خاری که از خلیل تو میخانمش طرب — دردی که از حبیب تو میدانمش دوا
دل با تو کرد دوروا ست زدل میبرم امید — جان با تو کرد عداست زجان میکنم ابا
خوفی که از دیار تو باشد به از امان — فقری که در جوار تو باشد به از غنا
بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم — باکم نه با ولای تو از شور رش جزا
در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد — در وقت نشر شته تن سازم آن ولا
قا آنیا اگرچه دعاوثنای شاه — این دیو را اذی بود آن روح را غذا
زان بر فراز عرش سرافیل را سرود — زین برفرود فرش عزازیل را غزا
لیکن ترا مجال بیان نیست در ودود — لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان — بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا
زین پیش بر محک چه زنی نقد نارو — زین پیش بر طبق چه نهی جنس ناسپند
این عرصه ایست صعب بد و برنه قدم — وین تجربه ایست ژرف بد و بر مکن شنا
گیرم که در کلام تو ناشیه کیمیاست — دانا بکان زر نخرند عرض کیمیا
گیرم که عنبرین سخنت نافه خطاست — کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا
خلقان و خنک چاچ و کمان روم و پرنیان — توران و تبت مصر و شکر هند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بخش و لعل — عمان و در حدیقه و کل جنت و کیا
کرایت از بیع ثنا سائی است و بس — خود را شناس تا نخری مدح ناسزا
در مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست — خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است — بهتر ثنایش دبی منت دعا
آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست — ناید ثنا ستوده و بنود دعا روا

یا رب بپایداری دولت بپایدار — یا رب بپایداری دولت بپایدار
یا رب بپیروزی ملت بپیروزگار — یا رب بپیروزی ملت بپیروزگار
یا رب بدولت ابد و ملت ابد — یا رب بدولت ابد و ملت ابد
یا رب بنصرت صمد و نعمت صمد — یا رب بنصرت صمد و نعمت صمد
یا رب بآبگینه دیده گریان ما طفیل — یا رب بآبگینه دیده گریان ما طفیل
یا رب بصبر بنده و بر بیان بنده — یا رب بصبر بنده و بر بیان بنده
یا رب بآبگینه چشم اسیران بی — یا رب بآبگینه چشم اسیران بی
یا رب بخون حلق شهیدان کربلا — یا رب بخون حلق شهیدان کربلا
یا رب بآب دامت علی کرامت — یا رب بآب دامت علی کرامت
مفتاح آرزو نشا و مصباح قربت — مفتاح آرزو نشا و مصباح قربت
از علم ظهور کرامات اولیا — از علم ظهور کرامات اولیا
یا رب بقدر و شوکت و مقامات اولیا — یا رب بقدر و شوکت و مقامات اولیا
از صدق دل و شور دعا کز لب حزین — از صدق دل و شور دعا کز لب حزین
یا رب بجاه و موسی کاظم کز لب حزین — یا رب بجاه و موسی کاظم کز لب حزین
یا رب بحق بنده بر آورده رضا — یا رب بحق بنده بر آورده رضا
یا رب بحق بنده بر آورده رضا — یا رب بحق بنده بر آورده رضا

ژرف
معنی عیش است
۲۱۰

یا رب بپادشا و خراسان کش ما — یا رب بپادشا و خراسان کش ما
هادم کنه بجود و کرد وحی ملک فضا — هادم کنه بجود و کرد وحی ملک فضا
یا رب بجود عام محمد که کرد وفا — یا رب بجود عام محمد که کرد وفا
نعره بجان خرد بجود وحی آنیا — نعره بجان خرد بجود وحی آنیا
یا رب بفتح فاتحات فتوح آفرین — یا رب بفتح فاتحات فتوح آفرین
بیجاده مزار عالم از نور نهشت وفا — بیجاده مزار عالم از نور نهشت وفا
یا رب بجود و رحمت حق حرمت رضا — یا رب بجود و رحمت حق حرمت رضا
هستی ز بخشش تست جاودان بقا — هستی ز بخشش تست جاودان بقا

یا رب بفر بخت قائم گیتا پناه — یا رب بفر بخت قائم گیتا پناه
قائم بدست قادر عزش کبریا — قائم بدست قادر عزش کبریا
فضلی که از شه ملک دین فتح شود روا — فضلی که از شه ملک دین فتح شود روا
وحی که از مهالک دین فتنه را دوا — وحی که از مهالک دین فتنه را دوا
دریابم از درگه عزش ای دریغ نیست — دریابم از درگه عزش ای دریغ نیست
چشم بکار گاه طلب نفس در فرست — چشم بکار گاه طلب نفس در فرست
چشم بیار گاه فنا دوخ دعا — چشم بیار گاه فنا دوخ دعا
کنند

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی / گر افزائی و گر کاهی نباشد از کست پروا
زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش / روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر / نزاده چارکان ما در نبوده هفت کان آبا
ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون / ز قهرت لطمه جیحون ز ملکت خطوه بیدا
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر / ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیده حق بین / نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی / کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخم است و او دهقان ثنا مزرع امل باران / فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی / بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل / گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله / بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید / نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان / بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام / چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا / سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرید از آشیان / زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و ندرو / تا زان ستاره چون بسیاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا / یکره بریده نافش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل / چون از درون توده خاکستر اخگرا
گفتی فرشته است ببالای اهرمن / روشن فلک فراز هوای مکدرا

کانون: آتش برافروخته باشد

تل خاکستری: کنایه از آسمان است

گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجتست / با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمرا
ما کرم گفتگو که برآمد ز آسمان / ابری سیاه تیره تر از جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل / کش بود آستین همه پر در و گوهرا
هر در و گوهری که فرو ریخت در زمان / شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتی که به نیرنگ و جادویی / کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا
چون بختیان مست که کف بر لب آورند / توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا
کو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس / در قلزمی معلق دیوی شناورا
سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس / نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
آوردمش به پیش شرابی که گفتیی / جانرا گرفته اند بتدبیر جوهرا
زان می که گر برابر آبستنی نهند / بینند روی بچه ز زهدان مادرا
چشم خروس ریختم از نای بلبله / وز حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست چشم او / یا للعجب که مستی من بد فزون ترا
آری شرابرا بود ار صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز هر کران سخنی رفت در میان / زان سان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود / هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه میکنی و چسانی و حال چیست / مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
گفتم میان فقر و غنایم و زین قبل / خنثاست بخت من که نه ماده است و نه نرا
نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم / خشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرور است اکتساب / آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام / گوئی سفر کنم نکنم هیچ باورا

توفیدن: بمعنی غریدن و عربده کردن است

بسیج: بمعنی توشه و زاد راه

گفتا که بتبریز از اسدالله خان که هست — در گوش میه گفتش چون سکته بر زرا
خانی که صیت جود و سخایش ببرّ و بحر — ساریست چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از خرم و عزم او — او کار را بدان کند این کار لنگرا
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی — نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا
از شش جهت کریخت نیارد عدوی او — مانند مهره که در افتد بششدرا
مانا شکاف زهره چرخ از عتاب او — وز نه سبب که ام که چرخ است اخضرا
محروم باد حاسد او از لقای او — زیرا کزین بهتر نتوان یافت کیفرا
صدرا امیر دیوان دانم که با تواش — صدقیست بنهایت و حریست بمرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد — چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود — کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی — کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود ام — بی رحمت سیاست و بیرنج لشکرا
چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد — ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای او — ناکشته چون عصای کلیم الله اژدرا
نازل ز آسمان شود اسما ازان بود — نامش نبی که هست نبی سان کبوترا
آزاد کرده کرم اوست هر که هست — چه طفل شیر خوار و چه شیخ معمّرا
با عدل او عجب نه کز الی چو آفتاب — با طشت زر بیاخت آید ز خاورا
اندر سه مه ذخیره سی ساله جمع کرد — از بهر نیکنامی شاه فلک فرا
هر کس کند ذخیره زر و سیم و کنج و مال — اورا بود ذخیره شه مهر گسترا
ایدون گواه عدل وی این داستان بس است — کاید بگوش خلق حدیثی مزوّرا
کامد بشهر شیراز از یکدو روزه راه — کم گشت بارگیری بارش همه زرا

دولت جوان و جیش روان باد و بهایش تا نوین — ایام پیر گشت و جهان جاودان کهن

حاسد بخون بخت سمین خصم لاغرش — فرخ قرین و چرخ چو عیش و چو دشمنش

دلبر بناز گفت که بهر نثار ما — در کیسه کرد گرد کف نسترن رها

آن گل کزو شکفته چو گل صد هزار دل — از روی او دمیده چو خورشید روشنا

دلبر بناز گفت که بهر نثار ما — در کیسه کرد گرد کف نسترن رها

آن گل کزو شکفته چو گل صد هزار دل — از روی او دمیده چو خورشید روشنا

دلبر بناز گفت که بهر نثار ما — در کیسه کرد گرد کف نسترن رها

آن گل کزو شکفته چو گل صد هزار دل — از روی او دمیده چو خورشید روشنا

چون نپسندیدمش بچهره اگر چه — شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره منکن — خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی — جور و ستم شایدت بغیر نه برما
سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق — هیچم از آن سر که کم نکرد صفرا
شاهد بایکشاده روی و سخنگوی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی — بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی — نکته مکدانش نذر جاهل و دانا
کرد شکر خنده که حکمت مفروشش — زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوک اگر نخند منع — خوان شهان مفلسان برند بیغما
خارا گر پاسبان نخل نباشد — بز بر نخل کس نه بیند خرما
زشت بهر جا رود درست بخواری — کر همه باشد ز نسل شاه بخارا
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت — طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی — وه که شکیبم ربودی از لب گویا
پیشترک آی تا لب تو ببوسم — کز لب لعل تو گشت حل معما
همچو یکی شیر خشمگین بجزو شید — لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود — خیز و وداعم کن و صداع صفرا
کز تو بدین مایه دانش از بشر ستی — نفرین بادت بجان ز آدم و حوّا
کاش که سیلی زمین مقام بشوید — کز تو ملوث شده است قوده عنبرا
اینقدر ای بی ادب هنوز ندانی — کز لب من کوته است دست تمنّا
هیچ نشنیدی بعمر خود که کند آیی — نار طمع افکند بکردن جوزا

[illegible] لب [illegible]
[illegible] خ [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] ای

شاه دراین قصیده نشسته است نام ندارد

فرخ نشسته است شه اندر سریر ناز — شاه جهان بخسرو و شیرین و کیقباد

نظم تو آفرین چین و کشیده شد بتو — خیل سخن ز فرخ و فردوس و اوستا

خاصه چو فتح نامه بنوک مؤلف است — شعر تو را بپیش شه اندر بود قضا

چون صورت مراد نقش زد بر صحیفه — آنرا بصورت دگران بر دهد بقا

اصفا بمعنی گوش فرا داشتن بود

غزه وی بمعنی جبین است

صفحه و صفحه گیتی و سکندر و سیاوش را گوید

بطرز بدیع

غزه صفت خواندم این قصیده غرا — ملک ملک باد از زوال معرا

کشتش ای ترک ترک این سخنان کجی — بس کن ازین عنبر و مرو عشوه دایما

با تو خیانت کنم الا بچه زهره — با تو جسارت کنم الا بچه یارا

خصلت دزدان دخوی راه زنانست — چشم طمع دوختن بجانب کالا

گفت اگر کام من نبخشی امشب — نزد ملک از تو شکوه رانم فردا

گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد — شاه مرا برگزیند از همه دنیا

شه نخرد شعر دلکش تو بلوبیی — چون کند از روی لطف شعر من اصغا

گفت مزن لاف عشوه کم کن ازین لاک — مایه شعر تو از منست سراپا

گر نکند سرخ گل نقاب زچهره — بلبل مسکین چگونه برکشد آوا

شاه ی خسرو بود ز طلعت شیرین — ناله وامق بود ز الفت عذرا

چهره یوسف بخواب دید که در مصر — ترک وصال عزیز گفت زلیخا

کشتش ای ترک در لبان تو کوبیی — رحل اقامت فکنده است مسیحا

خنده کنان گفت کاین تغلل تا کی — خیز و بکو مدحی از شهنشه دارا

غزه او را بچشم کردم و در مدح — غزه صفت خواندم این قصیده غرا

تا ز زوالست لایزال مبرا — ملک ملک باد از زوال معرا

راد محمد شه آنکه آتش قهرش — می بگداز د چو موم صخره صما

دولت اورا نه اولست و نه آخر — شوکت اورا نه منقطع است و نه مبدا

شعله کشد خنجرش اگر ز میان — خلق بسر دا بهار وند ز کرما

گلک که سلک او چه معجزه دارد — کز شبه آرد پدید لؤلؤی لالا

نی خطم نبود این عجب که نماید — در شب تاریک جلوه بنجم ثریا

خط تو پوشد ز آب سقف بر آتش — خرم تو بندد ز باد جسر بدریا

خلق تو خیری دما مذ از نطف آتش — جود تو الماس سازد از کف دریا

عنان توسن سازد ز نوم چوگان داد — غم تو تا نمغیصه ناخت بصحرا

رای تو آرد ز دود کنبد خضرا — چون زعدد ی تو نام هست بیان نتوان

شاید اگر خواهش تو نیره عقیق — خصم تو یابد دمیده ناخن بچون

تو مرهم تلالی مخدوم اهل عالی — آن زوه دید نتوان مخدوم نازنین را

سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری — بر دوش نا بمحشر منت نهی زمین را

بر دوش خادمت نه گر خسته کشتی آری — تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را

تو آن نه که بر مها هر شب بکنج خلوت — بر میز دی پی رقص آنساعد سمین را

چون گیرد هره سیم در دست حقه بازان — هر نخطه چسخ دادی آن جعبه زرین را

از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی — کر باس آستان را گر باس آستین را

آب دهان یاران جاری شدی چو باران — هر گه که میز نمودی آن ساق دلنشین را

گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی — عذری شنو که تالب بخشائی آفرین را

زندان شهر دانی همواره در کمینند — بایدر چشم زندان بستن ره کمین را

ویژه که از بزرگان شتی قلندرانند — کز خلد میر بایند غلمان و حور عین را

هر جا که ساده رویست افسون کنند و حیلت — تا بر نهند سجده چون زاهدان جبین را

من شوخ پارسی کو دا سینه که پارسایم — آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه دان نقره دارم بنگین سیم لعلی — زانخشت دیو مردم میپوشم آن نگین را

کز خانیان دولت فرقی بود دامین را — آخر تو زاهل رایی مداح پادشاهی

خرسند داشت باید مداح اینچنین را — آن نایب محمد آن مهدی مؤیدی

کز صارم مهند بگشود روم و چین را — شاهان هفت کشور بدرد و تخت کویند

هر گه گر او گذارد بر پشت رخش زین را — باجاه او مبر نام فرزند زاد و شم را

باعدل او مکو وصف دلبند آبتین را — کلکش بوجود نطری چون حرف سین نگارد

چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را — ور بخل دشمن او هر گه که شین نویسد

دندانها رباید از مده حرف شین را — چون کو هر وجودش از مار و طین بر شتند

بر نیسپهر فخر است تا حشر مار و طین را

کرکوی بیاب آنی تو پرنیان ساینی را — از خاطر خود بنواز از افغون را

کرکوی شناط بخشم این بیکل بنده را — از دولت خود بنواز از افغون را

در دولت خود بنواز از افغون را — خرسند جانب نیست این بیکل بنده را

کرکوی شناط بخشم این خاطر خود بنواز — خانه وار هیسم از دل کشم خشم را

کرکوی بیاب آنی تو پرنیان ساینی را — از دولت خود بنواز از افغون را

نام پدر فرخ یزدان

نام پدر انوشیروان

نام پدر فرخ یزدان

نام پدر انوشیروان

نام پدر فرخ یزدان

نام پدر انوشیروان

آن کرم جنبشی که بتو فاند — ازباد حمله تودهٔ تهلا نرا
خارا بنعل خاره شکن کو بدست — زانسان که پنک کوبد سندانرا
چون زین سپهر بگوهه او پهنی — برپشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است برمن وتو شیراز — بدرود کرد باید زندان را
کیرم که ملک فارس کلستان است — ایدون خزان رسیده کلستانرا
غیراز ثنایی معتمد الدوله — ازهر ثنا فره وشو دیوان را
بکذار مدح او بحجاب اندر — تاحسن جان بود دل پژمانرا
دیکر همان بپارس که رونق نیست — در ساحتش فصاحت سحبانرا
خواهی عزیز مصر جهان کشتن — بدرود کو چو یوسف کنعان را
جائی که پشک وشمشک بیک نرخست — عطار کو ببندد دکان را
مرد سخن تراش شود رسوا — چون من درم زخشم کریبانرا
آری چو صبح کرد کریبان چاک — طرازشب وداع کند جان را
خود نیست مال دارا کر وزدی — ازمال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن کو — ازوحی میسند اند بزیان را
کر دد چه از نطراوت ریحان کم — کر خفتا نبوید ریحان را
یا سامری که کاو بسخنکو ساخت — ازوی چه ننک موسی عمرانرا
یا عنکبوت اکر بمکس خوشدل — ازوی چه نقص سبعهٔ الوان را
کیرم که رایج آمد خنه مهره — قیمت نکاست کوهر غلطان را
کیرم که بوسیله مصحف ساخت — ازوی چه ننک مصحف سبحانرا
کر پای امتحان بمیان آید — دانا کجا خورد غم نادان را
من پنکم وهر که پنک همی خاید — کوخود بده جنایت دندان را

حسن حسود را نشمارم بهیچ — زان سان که کوه نظره باران را
کیرم که حاسد افعی عثمان نیست — من زهر دشنام افعی عثمانرا
در خصم اهیانست نشان کرت — من تیره ابرم آفت نیسان را
در پرکنش نمی شود انسان — نقشیده کوزه ام من سوهان را

بارد عطا به پیکر مرد ان کر یکانرا
روئین تنی نسازد کر یکانرا
آن نیزه ئی که بازوی فضلم برانداست
پیکر نبوده سالم مر نیزه دان را
دان دو دلی که داده بصبح جهان نبرد
کردون خجسته خنجر غضبانرا
کردون خجسته خنجر غضبانرا
از نشتری نداند کیوان چو خنجر
عریانیم بین که کنم چون بصبح
از نور جامه پیکر عریان
بجان فضل رای بهم
سبک نفه بیشه ام
من مخل و نیشی نوش بهم دادم
سنت یکانرا ایزد منان را

جزء
خفتا
جنک را کوید
۲۱۰

سبعهٔ الوان
آنست که در او هفت
نوع از جوهر کنند
۲۱۱

عثمان
غضبناک
۲۱۲

بنشان و
از دو

کر دو جلوه فتنه

من نوع دولت دیکر مرا بنشان را
کر شیوه ئی نوآفت طوفان را
من عیسی زمان و بخر ام
از فیض روح قدسی بهبود انرا
من دعوی سخن را برهان کرانه داند برهان را
عثمان چو کوه سنکم سخنم نه نفه
عثمان کند زغیرت دریا نرا

از نوش میسزاد انا را — وز نیش میسکد ازم نادانرا
آن عهد کو که بود زمن مسکین — احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت — از فتنه من جهان خراسانرا
مانا نمود از پس میلادم — یزدان عقیم مادر کیهانرا
چون من پس از وصال نیابی کس — صد بار اکر بکاوی ایرانرا
با ما در اقیاس مکن ایراک — با جوی نیست نسبت عمانرا
در بحر فکرتش زنی ار غوطه — تا حشر می نیابی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند — قدر بهای مهره فردان را
زان جوهری که خون جکر خورده است — قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جکر فروش چه میداند — قدر و بهای لعل درخشان را
هرچند لعل رنک جکر دارد — زین صد هزار فرق بود آنرا
چوبند هرد و عود و حطب لیکن — لختی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هرد و لیک بسی فرقست — از زاغ عندلیب نوا خوان را
قطران و عنبر ار چه بیک رنکند — نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سک اکر چه زیک جنسند — سک نشکرد غزال کر ازانرا
آن لایق شکار ملوک آمد — وین در خورا ست کله چوپانرا
نجار ا کر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد دختان را
منقار طوطیست چو عقبان کج — وآنرا نه آن شکوه کر عقبانرا
نبود هلال اکر بصفت باشد — شکل هلال داسه دهقانرا
هرد و سوار لیک بسی تو فیر — از نی سوار فارسی یکرانرا
هرد و کلام لیک بسی فرقست — از سبعهٔ معلقه فرقان را

عقبان
جمع عقاب

سبعهٔ معلقه
هفت قصیده ئست
که فصحای عرب پیش از
مجاهد که آوینده در
پیرایه آمدن قرآن
منسوخ شد

غلبان
نوعی از

از نوش میسزاد انا را — وز نیش میسکد ازم نادانرا
آن عهد کو که بود زمن مسکین — احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت — از فتنه من جهان خراسانرا
مانا نمود از پس میلادم — یزدان عقیم مادر کیهانرا
چون من پس از وصال نیابی کس — صد بار اکر بکاوی ایرانرا
با ما در اقیاس مکن ایراک — با جوی نیست نسبت عمانرا
در بحر فکرتش زنی ار غوطه — تا حشر می نیابی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند — قدر بهای مهره فردان را
زان جوهری که خون جکر خورده است — قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جکر فروش چه میداند — قدر و بهای لعل درخشان را
هرچند لعل رنک جکر دارد — زین صد هزار فرق بود آنرا
چوبند هرد و عود و حطب لیکن — لختی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هرد و لیک بسی فرقست — از زاغ عندلیب نوا خوان را
قطران و عنبر ار چه بیک رنکند — نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سک اکر چه زیک جنسند — سک نشکرد غزال کر ازانرا
آن لایق شکار ملوک آمد — وین در خورا ست کله چوپانرا
نجار ا کر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد دختان را
منقار طوطیست چو عقبان کج — وآنرا نه آن شکوه کر عقبانرا
نبود هلال اکر بصفت باشد — شکل هلال داسه دهقانرا
هرد و سوار لیک بسی تو فیر — از نی سوار فارسی یکرانرا
هرد و کلام لیک بسی فرقست — از سبعهٔ معلقه فرقان را

آن کلشن ز کر ز لف — بر یشانرا
آن خالی کز ز لف — سنبل بر یشانرا
آن جلوه کر ز قامت — جانان چیست
آن نخل کز قد بخت — جوانان چیست
کوی کجاست نطره چوکان را
واند خجسته نطره چوکان را

آن خاک کز کلاست بفرجامم
چون مرد کر کی بکاه پکتان را
ای آسمان کر کرد پس آزار
این کستمنه خنه جوانان را
ای آسمان که آه بر آرد من
بر آرد می شود ان غلبان را
من در جهان نرا کسی نیست
زینسان غلبه نیز داری تنها نرا

بر آسمان کرانه داند برهان را
من دعوی سخن را برهانم
از فیض روح قدسی بهبود انرا
من عیسی زمان و بخر ام
کر شیوه ئی نوآفت طوفان را
من نوع دولت دیکر مرا بنشان را

رکن رکین دولت سلطانیان
معتمد الدوله
دارای دهر
کر اورست فخر عالم اسلامیانرا
بارای صایبش بود فحاج
اطلاع فارسی بصبح بکنجانرا
بادست و تیغ او نبرد نسبت
برق و سحاب آذر و نیسان را
برق

برق چون بینندم تهت را — برابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قا آسینی — دیده است در توهمت قا آن را
حاشا که کبر بر انیش از درگاه — راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چون غنچه ساکن است گلستان را
کو پارس بوستان نه مگر بلبل — نه مه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزینند — بردر که تو در که خاقان را
بر هیچ پشه دل ننهد آن کو — چون خضر دیده چشمه حیوان را
خواهد پی مدیح تو بگزینند — بگذند نیزه خطه طهران را
کوهر بکان خویش بود ارزان — وانکه گران که بر شکند کان را
کر دد بچشم دور و بجان نزدیک — فرقی نه قرب و بعد جانان را
قرب عیان هزار زیان دارد — برخویش چون پسندد خسران را
نزدیکی است علت محرومی — زان چشم من نه بیند مژگان را
قرب عیان سبب که مه از خورشید — هرمه پذیره کردد نقصان را
قرب نهان خوشست که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نکر که بجویش از خویش — نزدیکتر شماری یزدان را
آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد وسیله حیله و دستانرا
طبع ترا طول کند از من — تا خود مجال بیند بهتان را
بی حکمتی مکر نبود کایزد — برآدمی کماشته شیطان را
کان دیو خیره کر نبدی آدم — آلوده می نکشتی عصیان را
با آنکه کر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را

خواهم مرا بسیر امیران بکاخ خویش — بر بارکی که بیند بستان کلستان را
ز آنجا بدشت آبسکون راند زود مرا — دراش بشت آبسکون افکند مکان را
بیشه است آبسکون از آرامش و بیشه چشم مرا — نشت خدای عشقه و جل ارکداو
زان صید بیشه بیشی من خنجر مرا — اخش بکل بخشت چنان کارکر مرا
مرهم نهاد زخمش از بانش بیک سخن — بازش بخست کفت و بکین در بست طفر مرا
قولی دروغ کفت و بخشش در دل اثر مرا — زان زر که کرد کفتش در چهره کرد زنکن
روی زمین فرسخ چهل پهنا کرد دست تنکن — پای ستور نیست کسی در حصن مرا
راه حجاز بر من و طبرستان بکیر باز — رحمت بر فیق راه و قضا را بهیر مرا

باد ابشا براه بقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمانرا
یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم کریبان را

در شکایت از ممدوح کوید

کر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا — بردر که امیر نه بینی دکر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف — روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر — بانورش از وجود نیابی اثر مرا
او کنج شایکان و منم آن کدا که هست — بر کنج باز دیده حسرت نکر مرا
بی اژدها چکونه بود کنج لاجرم — از بیم جان بکنج نیاید کذر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع — باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بدمام — سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روی داده که باید بپیش خلق — موسیچه وار این همه دم لابه مر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین — باید خذا ز بهر چه لخت جکر مرا
بکذشت صیت فضل و کمالم بحجره و بر — با آنکه هیچ بهره نه از بحجره و بر مرا
بنود مرا بغیر لب خشک و چشم تر — ما نا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست — تقویم کی سزد بقضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود — ورنه چرا داد بمیستی ثمر مرا
خود ریشه ام بتیشه توبیخ برکنم — اکنون کرخ فضل نبخشود بر مرا
نظم چو نیشکر شکر انکیز هست و نیست — جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا
از نوک کلک سلک کهر آورم و لیک — شبه نشبه نماید سلک کهر مرا
شعرم بود بطعم طبرزد و لی ز غم — اکنون بکام کشته طبرزد تبر مرا
از صد هنر ار غصه یکی باز کویمت — خوانی مکر بسختی سیمخته حجر مرا

موسیچه کی
پرنده ایست کوچک
کودکان زهر انشنید
وزم خود حرکت
۱۲۶

تقویم کج
سرزنش و ملامت
۱۲۷

چون عقدهٔ دلم نگشاید بملک فارس / باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یکخانه مینهند / آن خانه به فرود گر آید بسر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی / باید کشید منت شمس و قمر مرا
جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن / بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را بسر آمد چو روزگار / کو نیز روزگار در آید بسر مرا
نه پیش از او کمالم و نه بیش از و جمال / نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند / اندوه او نمیرود از دل بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای / خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهر دو کس بپارس مرا پای بست کرد / وز آن دو سر نوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی / تا ماند جان به لجه اندوه در مرا
اول جناب معتمد الدوله کآستانش / در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
دویم خدایگان اسد الله خان راد / کز پاس مهر او ندرد شیر نر مرا
زان پیش چشم لطف و عطایم از اندو نیست / چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
هم نیست روی گفتم با ذو الریاستین / کو بحر بیکران نشمارد شمر مرا
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او / یک آفرین نگفت بهفتاد مر مرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود / نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک / کافزود آن بنعمت و این بر خطر مرا
من پادشاه ملک بیانم از آن بود / ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
وز صد هزار تیغ فزونست در اثر / طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

وله در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما ایضاً

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا / باز آ بسوی شهر پی صید دل ما

که بر که روانستم از آن اشک بدامن / که سر که عیانستم ازین رشک بسیما
گر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرم / در روی تو ای دوست نه فتحی است مهنا
چون فتح روانی زچه در لشکر خسرو / چون بخت دوانی زچه در موکب دارا
شهزادهٔ آزاده فریدون شه عادل / کز فرط جلالت دو جهانست بتنها
بوئی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان / جوئی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا
هر که بوغا روی کند فتنه کند پشت / هر که بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس / وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود آندم / هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
ابنای جهان را بکه عرض ضمیرت / زین روی بدن سر سویداست هویدا
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد / پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا
ور نخل ز تاثیر کفت بار ور آید / بس شوشهٔ زر خیزدش از خوشه خرما
تیغت عجباً هیچ بگویم بچه ماند / برقیست علی الله نه که مرگیست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو / ویحک بمه نو نشنیدیم ثریا
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین / کز لطمهٔ امواج برون جسته ز دریا
در قبضهٔ تقدیر تو گوئی ملک الموت / ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد / چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون / دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی / پیروی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سله مار است مرا روح به پیکر / یک بیشهٔ خار است مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت / صبری اگرم دید فلک برد بیغما
بی روی توام روی دهد راحت هیهات / بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا

آبستان
بمعنی ابریق و آفتابه
و مطهره و امثال
آن باشد
(۱۲)

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان
هزار بادیه طی کرده ایم تا یک دم
ترا که گفت که دیوان حافظی بگذار
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
ازین قبل دگرم بیتی بگفت و بگذشت
گره بغفلت خود بر مزن که بخت بلند

درست بگذرد و زده دل کشد بیکی بگذار
چو قرعه بنام من دیوانه زدند
بس است آن نسخ و زلف کوی و چوگان را
چه حاجت است که بر فرق فرقدان سایی
چه حاجت است که بر فرق فرقدان سایی
درین بحر ده و بگشای بند هفتان را
درست هواست که در فارس فتنه نشیند
بگرد لشکر خوبان مگر نمی گردی
(۱۳)

سرور
بمعنی عشرت و شادی
باشد

بیار آن می که چون از غوران کند آهنگ
سیان چشمه بنوشه و در خندان جام
چو در شود بگلوی خونرنده از دل جام
زدل بیرون کند پیکان اندیشه کمی شاید
ازان شراب که گر نیمش کمی شب تار
کند نظاره بظلمات آب حیوان را
بیک بنفشه شود آسمان چو لاجورد
وشوه سازکنی من چیم آنکه ملکت او
خدایرا دمحمد شه آنکه ملکت او
زبهر آنکه ازو محیط است ملک امکان را
مدار نا همه بر نسق عدل او شوکت او
شناخته ز اساس بنا عدل او ارکان را
بخلق او بسی این بنا شود محکم
زخلق او بسی این بنا شود محکم
بگرد چاکر او محکم مدار ملکت سلطان
بگرد چاکر او محکم مدار ملکت سلطان
بگرد چاکر او محکم مدار ملکت سلطان

روال و نقص مبیناد عز و جاه امیر — چنانکه فضل خداوند کارپایان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه فرماید

کستر د بهار در زمین دیبا — چون چهر نگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان — اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت بر امون — باد آمد و مشک پخت بر صحرا
این تعبیه کرده ناف در دامن — آن عاریه کرده کوهسار از دریا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان — از لاله دمن چو سینهٔ سینا
آن مایهٔ سوز سینهٔ غمگین — وین سرمه نور دیدهٔ بینا
این را بسر است کلاه از یاقوت — آن را بسر است حلهٔ از مینا
ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بی همتا
نوروز توئی و نوبهاران تو — کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشتهٔ کوئی — بر روی زمین فرشتهٔ مانا
از لعل تو نسل روح در آتش — از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمائی — خورشید برآید از شب یلدا
چون سلسلهٔ زلف تست بر حلقه — چون زلزلهٔ عشق تست پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن — این سلسلهٔ عقل را کند شیدا
بنمای رخ تا زشوق بی معجر — از خلد برین برون دود حورا
بنشین و ببار خنده شیرین — برخیز و بیار باده حمرا
بگشای کمر که ناکمر بندد — در خدمت تو در آسمان جوزا
لبهای تو هر بوسه خلقت کرد — از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل مگذار خلقت باری — باطل مشمار حکمت دانا

فرخنده باد بر تو و بر دولت تو عید — کز عید تو شود شرف و دولت و بها
تا هست عید را و ترا هست روزگار — بادا بکام دل تو و عید ترا بکام

ای ترک بعید و سه آئین است — چون نارمن از تو کنده توروا
شمع و رسول و قبلهٔ بیضا — چون نیست توزگان من حاصل
حالی به این طبیعت مه — نوعی نموده ام گمان ما
در نیست به سه حاجتم امروز — کز هر سه بود بسیت فردا
گر هیچ بود بسیت لب مرا نیرین — کام و لب شیرین بود دارا
از لشکر جان ستان محمد شاه — وز رای جهان ستان بوالغازی
کز هر دو جهان فتنه بزون اید و نیما — کسیت
وز رای وی کاست کند ایزد جزا — هر کو در
با بخل چه برابری کند کاست — چه چیز
رای وی چو هیبری کند کاست — عضای وی
آفاق مطاوعش بکلک فرمان — ابرج چو هیبری کند کاست — عضای وی
کوهی که خورد نضای نعراد — آسیمه گردد چو باد دریا
بادی که بود مطیع حزم او — همواره بود چو کوه پابرجا
ای خشم تو هیچو مرگ بی تاخیر — وی قهر تو هیچو زهر جان فرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن — فوج تو چو موج بحر طوفان زا
در جانسوزی چو چرخ بی مهلت — در کین توزی چو دهر بی پروا
نه ملک مخلد ترا مقطع — نه ذات مؤید ترا مبدا
صد جلبه بجملهٔ زنی برهم — صد بقعه بوقعهٔ یکنی یغما
از دشنهٔ تو که تشنهٔ خون است — بس کشته که پشته کشته در هیجا
با طلعت رای گیتی افروزت — خورشید برآید از شب یلدا
با نکهت خلق عنبر افشانت — عنبر خیزد ز کام اژدرها
توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن — بیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تا راست ورای تو روشن — گردون پستست و قدر تو والا
شیر است بروز جنگ تو روبه — موم است ز زور چنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم — موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو ز کام شیر انگیزد — چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ روياند — چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی — کز ابر شود بچرخ ناپیدا
زیرا که همواره با سیهی چون ابر — خورشید صفت بنابدت سیما
چون باد دو گوهر قلم در انگشتم — کر مدح تکاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله — کر وصف بلارکت کنم انشا
گر خشم کنی بچشمه خورشید — چون شب پره زود حذر کند حربا

ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بی همتا
نوروز توئی و نوبهاران تو — کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشتهٔ کوئی — بر روی زمین فرشتهٔ مانا
از لعل تو نسل روح در آتش — از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمائی — خورشید برآید از شب یلدا
چون سلسلهٔ زلف تست بر حلقه — چون زلزلهٔ عشق تست پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن — این سلسلهٔ عقل را کند شیدا
بنمای رخ تا ز شوق بی معجر — از خلد برین برون دود حورا
بنشین و ببار خنده شیرین — برخیز و بیار باده حمرا
بگشای کمر که ناکمر بندد — در خدمت تو در آسمان جوزا
لبهای تو هر بوسه خلقت کرد — از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل مگذار خلقت باری — باطل مشمار حکمت دانا

فرخنده باد بر تو و بر دولت تو عید — کز عید تو شود شرف و دولت و بها
تا هست عید را و ترا هست روزگار — بادا بکام دل تو و عید ترا بکام

صدا بر بیستون دست مالیدم — ترانه صفت شیرین زبان را

بیستون نیاقتم در پیشمان را — بیاموزد دلم افسانه جان را

بیاموزد دلم افسانه جان را — بیاموزد دلم افسانه جان را

بوی گل و رنگ گل بهم کوئیے — باشک سرشته اند مرجان را

آن ابر بهارین که از کوهر — لبریز نموده جیب و دامان را

ان قوس قزح نگر که تو بر تو — آویخته پرده های الوان را

وان سنبلکان نگر که بی شانه — برباقته کیسوی پریشان را

آن صلصلکان نگر که بی مضراب — درمثلث و بم فکنده الحان را

وان نرگسکان که همچو طنازان — بگشوده بناز چشم فتان را

وان انجوکان که کرده بی مسواک — چون در عدن سپید و مدان را

در باون سیم زعفران ساید — کارد بنشاط جان پژمان را

وان سرخی شاخ ارغوان ماند — سرخ آبلهای دست صبیا نرا

فصاد نماز بازدیش کوئیے — راه از پی خون کشاده شریان را

یا بسکه گزیده جوز از شوئیے — خون جسته زساق پای غلمان را

یا دوخته تکمهای یاقوئیے — خیاط بجیب جامه سلطان را

یا ماه من از دو چهره و گیسوی — دربان بهشت کرده شیطان را

زلف سیهت بر آن رخ روشن — کفریست که حامی است ایمان را

ماهی است کنون که من زشهر خویش — زین برزده ام بپشت یکران را

میخیزد دستم از پی رفتار — آن صاعقه سیر برق جولان را

کوسفته نعل سنگ کهساران — کرفته بموی دم بیابان را

کرفته بقله که از در فعت — جانبک نموده عرشش یزدان را

ای بس شب قیرکون که از حیرت — کم کشت ره مدار دوران را

ای بس شب تیره کاندرو دستم — نشناخت ز آستین کریبان را

وه ناخن من نکرد بر رخ فرق — از پلک دو چشم موی مژکان را

چون کشت ز خنجر تو لعل سلیمان را — کردد بلب کشور سلیمان را

انقصه من ای پری بیا بیا دانی — کز دوری تو چه آب جوان را

در زندی دی بلبت دزدان طلا — جستم چو سکندر آب حیوان را

باشد بسخن نرخ تو بوسه پیمان — بوسه بنیاقتم در پیشمان را

بوسه بنیاقتم در پیشمان را — بیاموزد دلم افسانه جان را

آن مه که مدار دور کردنه

بهرام کوکب مریخ را کوئیند و منسوب بسپاهیان و جنکجویان دانند

فطا بکسر اول نام شهریست و اهالیان جکاور بودن و اکنون بدورین آتش پرستی ناهم پیوسته خود تصنیف کرده

شاپور نام مصوری که واسطه میان خسرو پرویز و شیرین بوده و اکنون نکارخانه نامی ازو بر جای مانده و در تنکسیر در شهر مهیار دیلمی تربتی دارد

بهار خانه شاپور

نام دیوانیست

صلصل مرغیست شاکر سرخ کوار اطراف غزنین کوئیند

آنجوان شیخ دهم آذر ماه یزدجردی منسوب بدو بوده کنون بهمن کوئند ریکان بوده باشد

سلسبیل یعنی شیرابه باشد صح

نظم ظفرنامه شاهی نمانده بهتر ازین دیباچه

بنظم هیچکس عمقی نشوخ و بیضا — نه خامه دارد و نامه نه نقش و نه دیبا

بنظم و نثر دو نامه نه نقش و نه دیبا — نه خامه دارد و نامه نه نقش و نه دیبا

بکلک قدرت بر صفحه بیضا — بنقش بدیع و رنک غریب و شکل عجیبا

بهار کلشن قدرت نهال کلشن حکمت — بلوح دیده روشن خیال کلشن حکمت

زلال چشمه خضرت سواد دیده بینا — آب چشمه حیوان نباب کوکب دانا

بهنک کوهرافشان بموی عنبر سارا — نباشه انعقد الفوز منه فهو انا

ندارد این همه کوهر نکان نیکخ مزرعا — سپاس نامه خسرو بدیع چامه دانا

ثنای نامزد خسرو فلک فرخت دانا — بکلک صنع بنکارد بلوح دهر بیضا

یکدکر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک — کز چه بوسد دیکری آنشوخ شیرین کام را

سرکه بر دستار خوان خلق هیچون سرکه دوست — میکند برمائرش رنکین رخ کلفام را

خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه — عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من که با دا پایدار — کرد و قرنش بشکند بازار عید عام را

آسمان زین و دولت کز هلالی شکل تیغ — کاه کین بر جبهیات جوزا کند بهرام را

بانک رب ارحم بر آید از زمین و آسمان — هزران کان سام دولت برکشد ضمصام را

خصم ازروی خرد باوی ندارد دشمنی — اقتضائی هست آخر علت سرسام را

در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع — آدمی در دل نکیرد کینه انعام را

کاش پیش از انقضای نطفه اعدای تو — ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را

هر که باوی کینه جوید عقل کوید کین سفیه — کین نیاغازیدی ار آکه بدی انجام را

خصم بکریزد زهیمش آری آری اشکبوس — چون کشد کرز کران دل بکسلد رتام را

بدر دیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند — کفت جان نجشت مصور صورت الهام را

با تو هرکس کین سکالد نیست هشیار ارنه مرد — تا خرد دارد نخارد کردن ضرغام را

جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید — عید شد ساقی بیا در کردش آور جام را

در وصف نامهٔ پادشاه کبتی ستان محمد شاه غازی انار الله برهانه کوید

شکسته خامه آزر کسته نامه فطا — چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا

کسسته دفتر شاپور خسته خاطر آزر — شکسته رونق ارژنک وبسته بازوی مانا

بسی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ طاهر — فشانده خسرو فاهر چه مایه لولو لالا

سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع — بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

جمیل و درخور و لایق رزین و راتب و رائق — کزین دلایح و بارق خزیل و سخته و غرا

شکرف و بیش و کافی سلیس و دلکش و صافی — پسند و ویژه و وافی بلیغ و بشارق و بیضا

Digitized by Google

در جامهٔ قدر او قدر بیند — نه چرخ و سه فرع و چار ارکان را
برهم دوزد چو دیدهٔ شاهین — از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره را گرزت — زانگونه که زخم پتک سندان را
چون صاعقه کابر را ز هم درد — تیغ تو برد برزم خفتان را
اندر خبر است کایزد از قدرت — بر صورت خود نگاشت انسان را
اقرار کند بدین خبر هر کو — بیند برخ تو فر یزدان را
آنروز که هستی از تو شد کامل — سرمایه بباد رفت نقصان را
در حفظ تو هست نقش هر معنی — جز رسم و اثر که نیست نسیان را
در ملک جلالت آنچه خواهی هست — جز نام و نشان که نیست پایان را
شمشیر تو کوه را ز هم درد — زانگونه که ماهتاب کتان را
رونق برد از کمال شیوائی — یک بیت تو صد هزار دیوان را
هر که که بقصد بزم بنشینی — بینند پر از نشاط ایوان را
وانگه که بعزم رزم برخیزی — یابند پر از نهنگ میدان را
با فسحت عرصهٔ جلال تو — تنگ است مجال ملک امکان را
با نعمت سفره نوال تو — خرد است نعیم باغ رضوان را
در حشر ز بیم تو گنه کاران — با سر سپرند راه نیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس — کز جود تو شکرهاست احسان را
از طوفان کی بلرزدت اندام — کز وهم تو لرزهاست طوفان را
با جود تو مور ازین سپس ننهد — در خاک ذخیرهٔ زمستان را
سوده است مگر عطارد کلکت — بر جای مداد جرم کیوان را
کاندر سخن تو رفعت کیوان — آید بنظر همی سخندان را

ز هر کرانه مستها پیالها بدستها — ز مغز می پرستها نشانده می خمارها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها — چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان — چو مقریان نغز خوان بزمردین منارها
فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله — بشاخ گل پی کله ز رنج انتظارها
درختهای بارور چو اشتران باربر — همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
مهارکش شمالشان سحابها رحالشان — اصولشان عقالشان فروعشان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین — ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو — رقیق دل دقیق موچه مو ز مشک تارها
بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه — بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها
مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او — شکفته از جمال او بهشتها بهارها
دو کوزه شهد در لبش دو چهره ماه بخشش — نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او — مدام مست مهر او نبیدها عقارها
چگویمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون — بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها
بکف بطی ز سرخ می که گر از و چکد به نی — همی ز بند بند وی برون جهد شرارها
دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر — چنانکه بر جهد شرر بخشک ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می — بگفتمش بیاد کی ببخش هی بیارها
خوش است کامشب ای صنم خوریم می بیاد جم — که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر — کزو گشوده باب و در ز حصن و از حصارها
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی — که مؤمنان متقی کنند افتخارها
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه — که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم — اتابک شه عجم امین شهریارها

هم از کمال بخردی بفرّ و فضل ایزدی / ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو / که گشت روزگار تو امیر روزگارها
چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم و کین / که ساختی بهر زمین ز لاششان مزارها
خلیل را نواختی بخیل را گداختی / برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
در ستم شکسته ره نفاق بسته / بآب عدل شسته ز چهر دین غبارها
بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه / که صف کشد دو ماهه ره پیادها سوارها
کشیده گرد ملک و دین ز سعی و فکرت رزین / ز توبهای آهنین بس آهنین حصارها
حصار کوب وصف شکن که خیزدش تف از دهن / چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم / چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو / که بر جهندش از گلو چو مارها ز غارها
ندیدم اژدر اینچنین دل آتشین تن آهنین / که افکند در اهل کین ز مارها دمارها
نه داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین / فتد خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمارها
بنظم ملک و دین نگر ز بسکه جسته زیب و فر / که نگسلد یک از دیگر چو پودها ز تارها
الا گذشت آن زمن که بگسلند در چمن / میان لاله و سمن حمارها فسارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان / ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن / ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها
هماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان / تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو / بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در ستایش ملکزاده بی‌نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا / وز فرق سر فکند زر اندود گرزنا

گفتم فرامشت شده مانا که از سحاب / ریحان و گل دمیده ز هر بوم و برزنا
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب / همچون نگین جم ز کف آهرمنا
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد / گوئی بتیغ کوه چراغیست روشنا
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد / گل گل چراست در چمنش لاله گون تنا
مانا شنیده که پی قتل تهمتن / غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا
نک سیل بهمنست که سنگ افکند ز کوه / وان لاله دمیده بدامن تهمتنا
در هاون عقیق شقایق نسیم صبح / از بسکه سوده غالیه و مشک و لادنا
اینک سواد سوده آن مشک و غالیه است / این داغها که هست بر آن سرخ هاونا
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند / هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
زانسان که سرو قامت میر زمانه هست / از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر / کز جود دست اوست خجل ابر بهمنا
فرماندهی که هست بفرخنده نام او / منشور ملک و نامه ملت معنونا
از بیم تازیانه قهرش ازین سپس / تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
ای آنکه با سحاب گفت ابر نوبهار / دودیست خشک مغز که خیزد ز گلخنا
در هر کجا که خنجر تو خونفشان شود / روید ز خاک معرکه تا حشر روینا
حزم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک / در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا
مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند / شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
کاندم که می برآید شمشیرت از نیام / آید برون روان بد اندیشت از تنا
گر جان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست / میرد چراغ چونکه فزائیش روغنا
در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم / خوشتر صهیل ارغون ز آواز ارغنا
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری / خوانندت اوستادان استاد یکفنا

یا من نه آن منم که صله بست و عایدش
ور آن منم چه شد صله و عاید منا

ارجو کزین پس دهم فیض عام تو
دینار بار بار و زر و سیم من منا

فی فی هزار شکر کاز کودکی بکمرز
آزوشره نبوده مرا رسم و دیدنا

کنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار
کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا

کنجم درون خاطر و من در دشت دهر
سرگشته بی سبب چو خداوند ذوالمنا

لیک آوخا که چهره ابرون فکرتم
از غم شده است تیره تر از روی اهرمنا

طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال
پنجاه ساله زن شود آری ستردنا

تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا
تا مار کرزه سخت به پیچد بچندنا

خصم تو را ز آتش و آب سنان تو
در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

حرف الباء

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه غازی نور تربته مرثیه فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب
زانکه در یکحال هم در راحتم هم در عذاب

گاه کریم چون صراحی گاه خندم چون قلاح
گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

بر بحال من یکی بنگر بچشم اعتبار
تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد واجتناب

کریم و در گریه من خندها بینی نهان
خندم و بر خنده من گریها یابی حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید
زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب

موکب عباس شاهی شد بری از خاوران
شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب

آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار
این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب

مر مرا از طلعت این ماه در دل خرمی
مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب

آن پدر از سهم تیر شش بدکیشان بکیش
این پسر از بیم تیغ شاهان در قراب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کتاب
جمع کتیبه که نوشته باشد

نسیج العنکبوت
آنچه عنکبوتان از لعاب تنند

عوالی
جمع عالیه مؤنث
رفیعه

طین لازب
گل چسبنده

لف پیچیدن

قص پیچیدن

ذائب
گدازان

باطل
بازنده

شعر شاعب
موی پیچیده

مرا چون بهر می دیده دیوانه سازد
چو گردد پرنیان مرا از دیده عاجز
نه خوش چون نغمهٔ احسنت زیبا
برون رنجت از خاطر چو حرف کاف عاجز
چو از فتوا درون پی سنگ یابد
ز احسنت معلق جان شه گوی
فرو زنده دری در آن چنان بال
چو آوینزه در زرجهد کوی عجز

غزلخوان غزالیست گرگ غزه
جمع حاجب که ابرو باشد

زدرد دل من دریغش نیامد
بخون من خضبش نامل

بسیل بیابانست دلیل صعاب
مشتابنده

عذار فروزانش در فرع فاحم
موی سیاه

بایوان خسرو ادر غزالی غزلخوان
بسیدان شتابنده پولکی صعاب

تن باز نایدز انفاس عیسی
روانی که از حمت کشته خائب

نظامی که شاهان دهند از کتائب
ز مکتوبه داده کلکت جهان را

فلک چیست دانی نسیج العنائب
برفته سقف سرای جلالت

کنی آنچه با نامه در معارک
کنی آنچه با خامه در محارب

نه ترکان توران کنند از عوالی
نه کردان ایران کنند از نواضب

بجنبد قلم گر بدست محاسب
بجنبید مضراب در چنگ چنگی

نه یکروز تا روز محشر مواطب
محاسب نه یکتن همه اهل کیتی

اگر مار جاری اگر طین لازب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد

ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن

نه حصر محامد نه حد مناقب
بدیوان فضلت نیارند کردن

نفاذی که ارواح را در قوالب
زهی امر و نهیی تو اندر ممالک

کهی لف شاره کهی قص شارب
در این که باشد عمل پارسارا

کروهی زمی برخی از توبه تائب
زاندیشه صوم و تشویش سرما

کزد دز مرکب جدا پای راکب
چنان سرد کیستی که با سیف قاطع

بخونین سرشک اندران جسم دائب
چو موئی که در می فتد جرعه کش را

برآنسان که بی جان فرخنده قالب
گران کشته بی باده صاف ساغر

چنان چشم عاشق بگرید سحائب
چنان لعل دلبر بخندد صواعق

زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
کند ابر باطل ز تقطیر ژاله

بعارض پریشان کند شعر شاعب
همی بردم از برف زال زمانه

بود مهر آن ماه چون روزه واجب
مرا هست بیمار ماهی که بر من

دو زلفش تبارک دو هندوی لاغب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی

در این فصل دو ابیات مستقبل نوشته شده است

من و میل تو زانه ما کان من قبل
نوانده ما کان من قبل

فدا لاسعف الدهر بکل المطالب
نوادی حسبه ز ابلاک الغرائب

انست بنا نعمة اندا سخی
فدا انجح انجح جل المطالب

و نعمت و نعمت علینا الرغائب
انست بنا نعمة اندا سخی

من الله الف الف الف الوف
من الله الف الف الف الوف

من الله الف الف الف الوف
من الله الف الف الف الوف

من الله الف الف الف الوف
من الله الف الف الف الوف

زمین معدلت آباد کرد عالم را — ازان سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
کفش بخشید هر چه آن رکان کند تاراج — الا ندانم و تاب هست یا نه تاب
کمر ولادت او در شب اتفاق افتاد — که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب
اگر چکد عرقی از رخش بحر محیط — ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب
خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز — دوان همی رود شش در عروق و در اعصاب
شه ار سؤالی ازوی کند ز غایت شوق — یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
بباده میل ندارد شه ار نه از سر مهر — ز پارهٔ جگر خویش سازدش کباب
ز بس که دل کشدش سوی شاه پنداری — فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
زهی ز لطف تو در آب مستی باده — خهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
رسول دید چو هر نطفه و جنینی را — که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب
شعاع روی ترا دید در مشیت حق — چه گفت گفت الا آن نهد بعجاب
یقین نبود که بی پرده گر تو جلوه کنی — ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
خلل بروز و شب افتد پس فروض و سنن — نگرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
ز حرمت تو پس آنگه بحکم مطلق گفت — که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
وگر بحکم پیمبر نبشدی مستور — رخ تو قبلهٔ دین بود و ابروت محراب
تو نیز چون ز رسول انچنین عطا دیدی — نثار کردی جانرا بر آن حجسته جناب
ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش — که گویمت رگ جان و بگردنت طناب
همت بهر ولیعهد دل کشد چندان — که در بیابان خطر تو ز تشنه نبود آب
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او — چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
عقاب بر همه مرغان زان بود غالب — که روز رزم بود پر نیسر او ز عقاب
غراب از آن بشامت مثل شد از مرغان — که تیره روی چو اعدای جاه او ست غراب

جهان
بکسر اول
دوم فتح اول و تشدید ثانی
نهاد
نام رایحهٔ شناخته
بوزن
قرنفل

بود رخم چو چیز در حساب — چو رخم آب در حساب آید
چو خون نمود ز گیتی با بروی تو چیز — ز گیتیان همه بروی تو دارم امید
ز گیتیان همه بروی تو امید دارم — که تو بمانی و گیتی بکام من گردد
ضمای یک صفت تو ز گیتی نبرد کاست — ازان بود که صفت تو ز گیتی نبرد کاست
اگر بحکم کشی خط بمحو صفت او — ز گیتیان همه بروی تو دارم امید

بیچ دولت او کو بروزن بود در حساب — بیچ آب او کو بروزن بود در حساب
بیچ دولت او کو بروزن بود در حساب — بیچ آب او کو بروزن بود در حساب
بیچ دولت او کو بروزن بود در حساب — بیچ آب او کو بروزن بود در حساب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب — در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان — هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب
آب و تاب و روی و مویت برده آب و تاب من — آن زدیم برده آب و این ز جسم برده تاب
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من — چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون حجیم — تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا کو میت در بر دو صد در از نهان — خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب

حرقت — سوختن
" — نمس
مصاب — مصیبت رسیده
" — مصیبت
" — سیر
" — سکنجبین
" — حجیم
" — رباب

روز بزمش خاک چون کردون بجنبد از طرب — کاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین — یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عثمان — کردشش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر — رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد — هفت دریا را ز وسعت جاده بهد در یجاب
بر سراب ار قطرهٔ باران سحاب جود او — تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد — بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج — پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد ز آب
گاه خشمش موج دریا حنیر داز موج حریر — روز مهرش فرتعفار ا دیدار پر ذباب
خلقش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس — عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد شباب — تا طرب خیزد ز هستی خاصه در عهد شباب
بخت او باد اجوان و حکم او با دار وان — رای او باد ا مصیب و خصم او باد ا مصاب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب — در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان — هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب
آب و تاب و روی و مویت برده آب و تاب من — آن ز دیم برده آب و این ز جسم برده تاب
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من — چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون حجیم — تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا کو میت در بر دو صد در از نهان — خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب

ذوناب — نمس
" —
مصاب — مصیبت رسیده
" — مصیبت
" — سیر
" — سکنجبین
" — حجیم
" — رباب
حرقت — سوختن
" — نمس
" — سیر
" — سکنجبین
" — حجیم
" — رباب

چنو کز زین بعد هیچون رعد نالم دو زنیت — دعد هیچون رعد نالد چون شود دور از رباب
کرد هانت نیست سیمرغ از چه باشد بی نشان — کرد وصالت نیست اکسیر از چه باشد دیر یاب
هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب — هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف
ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد بمیه — کز به چند چشت ازمی چون دل دشمن خراب
در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب — اعتماد دولت و دین کافکند اندر روزگین
کز نف تیغش بجیه اندر شود ماهی کباب — فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه — پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان — تیغ او کاوز میین را تن بکافد از ضراب
ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند — دزع درد بی طعان و خود برد بی بی ضراب
قدر او بدریست کورا سدره آمد آسمان — تیغ او میقیست کورا رافته آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان حجیم — در که او خرگهی کش کمنبد کروان قباب
فوج او موجی بود کورا قدر باشد محیط — خیل او سیلی بود کورا ظفر باشد رکاب
جود او رودیست کورا چرخ کرد است پل — تیر او شیریست کورا مغز کرد است خاب
چه او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب — قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
عصر او قصریست در وی خفته یک کشور نباز — عهد او مهدیست در وی رفته یک عالم نخواب
دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد — داستان ماستان راشست باید باب باب
بی ثنای او عقیم است آنچه در عالم رقیم — بی سپاس او عقیم است آنچه در کیستی کتاب
کز نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد — در دهان اژدها نوشش روان کردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق — کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
عیب خلق او نه کزوی خصم او باشد نفور — مرجل را نفرت جان خیزد از بوی کلاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه — یک پلنگ از کوه بر بر مرکب یکها مون کلاب

چنو کز زین بعد هیچون رعد نالم دو زنیت — دعد هیچون رعد نالد چون شود دور از رباب
کرد هانت نیست سیمرغ از چه باشد بی نشان — کرد وصالت نیست اکسیر از چه باشد دیر یاب
هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب — هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف
ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد بمیه — کز به چند چشت ازمی چون دل دشمن خراب
در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب — اعتماد دولت و دین کافکند اندر روزگین
کز نف تیغش بجیه اندر شود ماهی کباب — فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه — پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان — تیغ او کاوز میین را تن بکافد از ضراب
ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند — دزع درد بی طعان و خود برد بی بی ضراب
قدر او بدریست کورا سدره آمد آسمان — تیغ او میقیست کورا رافته آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان حجیم — در که او خرگهی کش کمنبد کروان قباب
فوج او موجی بود کورا قدر باشد محیط — خیل او سیلی بود کورا ظفر باشد رکاب
جود او رودیست کورا چرخ کرد است پل — تیر او شیریست کورا مغز کرد است خاب
چه او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب — قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
عصر او قصریست در وی خفته یک کشور نباز — عهد او مهدیست در وی رفته یک عالم نخواب
دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد — داستان ماستان راشست باید باب باب
بی ثنای او عقیم است آنچه در عالم رقیم — بی سپاس او عقیم است آنچه در کیستی کتاب
کز نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد — در دهان اژدها نوشش روان کردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق — کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
عیب خلق او نه کزوی خصم او باشد نفور — مرجل را نفرت جان خیزد از بوی کلاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه — یک پلنگ از کوه بر بر مرکب یکها مون کلاب

ذوناب — نمس
" —
مصاب — مصیبت رسیده
" — مصیبت
" — سیر
" — سکنجبین
" — حجیم
" — رباب
حرقت — سوختن
" — نمس
" — سیر
" — سکنجبین
" — حجیم
" — رباب

ارتیاب — در شک افتادن
شرنگ — میوه‌ای از منازل قمر
نیاس — بازگشت ارواح
ناب — دندان

من همانا قابل خدمت نبودم ور نه من
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه
نه چو من یکتن ثناخوانت از ایشان در حضور
هم تو خود دانی که گر شیر راتندم بفرق
شعر من شعر است و نثرم نثره هر کو منکر است
با چنان نثری مرا نبود نثاری از جهان
گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر و وحی
نه بود شاعر هرا نکو می بیافد یک دو شعر
نه بود پیل دمان هرکش بود خرطوم و کاز
هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و هنگ
پشته را خرطوم و از پیل دمان در احتراز
مرد واب و آدمی را بس بباطن فرقهاست
چون تو نی باید که داند شعر نیک از شعر بد
این من و این کوی و این چوگان و این صف الهزج
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مرمرا
آه از آن شعری که شاعر را رساند زو زیان
هر که آمد یکدو روز و کرد بختش یاوری
غیر من کم بخت بد در خواب و میدانم یقین
از سخن گر نازشش من خاک بر فرق سخن
هست ز الطاف تو ام نازش ولی الطاف کو

هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت قرب و آب
نه چو من یک کس دعاگویت از ایشان در عیان
در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
کو بکوپنی که تا پیدا شود فرق از لباب
با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب
الله ایناک معجز ایناک سحر و ایناک وحی ناب
نه بود بو نصر هر کورا وطن شد فاریاب
نه بود شیر ژیان هرکش بود چنگال و ناب
هم بجز چنگال شیر ارزا بباید توش و تاب
گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
گر بظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب
خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب
هر که میکوید حریفم کو کران سازد رکاب
و ز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
شاهد بختم بماندی در حجاب احتجاب
آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان ناب
یافت عالی پایه زین آستان مستطاب
کانیخنن در خواب خواهد بود تا روز حساب
خشک به آن تخته کو راست نازش از سراب
تا بگردون هفت گردون را در اندازم طناب

از رتیاب
در شک افتادن
شرنگ
میوه‌ای از منازل قمر
نیاس
بازگشت ارواح
ناب
دندان

فارسی قدر من نداند باک — تازی‌ام در صف فرق خواهد یاک
تو بیا انصاف ده با قدر دانی — تا بدانی قدر چون من نکته‌سنجی نکته‌یاب
خانه من چشم و خورد و خفت من شاعری — دلتنگ من بار دگ و دعوت من باشتاب
گر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذار — بیگمان عرقه‌اش نبود و بسوی من نیاب
دود فرش من زمین و زغل خوانم فرش زغل — شب دواجم آسمان و شمع نورم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانه من جمع آب — در نبودی آب بودی کی نیک من جمع آب
بیست تن مهمان همی صنعت خوشند آن آب را — آب مان باشد طعام مرد آب مان باشد شراب
آب مان باشد طعام مرد آب مان باشد شراب — نان و آبستنکی نیارد در قفس گنجیش و بس
بیست تن در گنجش کو چون مرا مردم بکار — خانه‌ای چون خانه من باید و باغی چو باغ
خانه‌ای چون خانه من باید و باغی چو باغ — شاعری نخجست کش نتوان شنود ارنیچ باب
در طریق لفظ و معنی مثل ازین یک فرق نیست — شاعران را با بهودان از نکال اشتراب
آن کسانند خوار و رسوا کز مردم ستند مجانیق — و ین کسانند ارجمند و کز مردم ستند مجانیق
همچو یک لشکر سپاری کاندر او صد گونه مرد — همچو یک لشکر سپاری کاندر او صد گونه مرد
گاهها کبری یکی گفتار سیصد بود و گه را — همچو یک گفتار سیصد بود و گه را یک کتاب
من نیم در دیو و کان تا با شمر از بود و نبخ — من نیم در خورد و خفت تا با شمر از بود و نبخ
شکوه از ...

شکوه از بخت زبون قا آنیا زین پس بست — شکر یزدان را که هستی مدح کوی بوتراب
آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه — آنکه با کینش گناهست آنچه در گیتی ثواب
هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب — گر چه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب
عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب — خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مدح او ذکر شفاه و کرد او نور عیون — مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
مؤمن صدیق از مهرش بنالد وز عمل — کافر زندیق با مهرش ننالد از عقاب
بخت او تخنیت کورا عرش یزدانست فرش — چهر او مهریست کورا نور ایمانست تاب
گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین — از مشیمه مام پوید واژگون زی پشت باب
طاعت میکال بیمهرش نیفتد سود مند — دعوت جبریل بیعونش نگردد مستجاب
تا قدومش کشت زیب فرش خاک از عرش پاک — قدسیانرا ذکر لب یا لیتنی کنت تراب
گر فوانی شد کمر ز غم مخور قا آنیا — قد بود و شد کمر ز اینت غدری نا صواب
تا بنالد از وصال دوست طالب چون نهال — تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او بنالد چون بهال از انبساط — هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید — همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب
عنبرین موی شب ارکافور کون شد عیب نیست — صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران در زد رهم — خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
یا نه کفتی از پی صید حواصل بچگان — ز آشیان چرخ پرون شد یکی زرین عقاب
یا بجاد دوی فلک در حقه یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

شفاه — جمع شفه لب
جباه — جمع جبهه پیشانی
جنین — بچه که در شکم باشد
مصون — محفوظ
اکتئاب — رنج کشیدن
کنگ دژ — دژیست بر کوه دماوند

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض — صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب
جوهر عشق الهی ریشه علم ازل — شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس — مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب
خاصیت بخش نباتات از سپیدان تا بعود — رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین — ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفهٔ بی مهر او صورت نبندد در رحم — قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ طاعت بیولای او نیفتد سودمند — هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود — سر القینا علی کرسیه ثم اناب
قدر او پوشیده ماند بر جاهلان ار نه خدای — هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب
گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست — چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب
نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم — اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب
عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پاکش — عشق گوید عقل بیگانه است آنسوتر شتاب
عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان — عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی بر زدم — ربنا افتح بیننا فال من آمد در کتاب
راستی را عقل نتواند کزو ماند نشان — کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
ای که گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر نگفت — وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر — یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام — مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد — چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
وین بعنوان مثل بدور نه کی گنجد بلفظ — ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش — رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب

از سروش وحدتم بر گوش هوش آمد خطاب — یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد الشباب
بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم — من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید — گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب
انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا — دللونی یا هداة الدین الی دار الصواب
چند در دام طبیعت دانه بر چینم ز آز — تا بکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب
هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت — گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان — سر ببدنامی برآرم در میان شیخ و شاب
از خدا و ز خویش شرمم باد آخر تا بکی — روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب
آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال — شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
من که بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو — در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت — غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس — چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین — تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود ان الناس فی الدنیا ضیف — حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
در نمانم زین سپس در کار و بار خویشتن — عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
نقطهٔ پرکار هستی خط دیوان وجود — قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب
سرور عالم ابو القاسم محمد آنکه چرخ — با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
الذی ردت الیه الشمس وانشق القمر — کان امیا ولکن عنده ام الکتاب
والذی فی کفه الکفار لما ابصروا — کلم الحصباء قالوا انه شیء عجاب
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد — برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
از ضمیر انور و وز جود ابر دست اوست — نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب

یوسف ار بر رشته مهرش نکردی اعتصام / یونس ار بر در که قربش نجستی اقتراب
تا ابد آن یک نمی آمد برون از بطن حوت / تا قیامت آن یکی بودی بزندان عذاب
آسمان هر جا که در ماند بدو جوید پناه / آری آری آستان او بود حسن المآب
عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض / پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب
ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت / عرصهٔ دریای پهناور نماید چون سراب
تا نه بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد / کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب
فی المثل برتری آتش اگر بدهی مثال / در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
ور به تبدیل زمین و آسمان فرماندهی / آن کند چون این درنگ و این کند چون آن شتاب
نی تورا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق / بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
چون برآئی بر براق برق پیما جبرئیل / گیرد از دستی عنان و وزد گردستی رکاب
خسروا تا درفشان گردیده در مدحت حبیب / گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب
وآنکه از دیباچهٔ نعتت کند بابی رقم / در قیامت بر رخش یزدان گشاید هشت باب
بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن / زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب
تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز / هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو / باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

در شکرانهٔ سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه در فتنهٔ باب علیه اللعنة والعذاب

ساقی امشب می پیاپی ده که من بر جای آب / نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب
منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان / ورنه در معمورهٔ هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد / اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمتن / کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب

پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به نیل / آنت رمزی بس عجیب و اینت نقلی بس عجاب
اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجیب / اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهرمن / تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم / می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
شیر غاب از پردلی آرد گرازان را بچنگ / لیک نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب
در کلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت / خود شگفت اینست کاندر ببر آویزد کلاب
تا نپنداری که تنها یک قران از شه گذشت / صد قران بر اهل یک کشور گذشت از اضطراب
خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کانزمان / خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
درج در سلطنت آن کز سحاب همتش / صد هزاران چشمهٔ تسنیم جوشد از سراب
سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد به ابر / جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است / قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب
آمد آن بلقیس گر پیش سلیمان کامجو / آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را / کز نصیب عیش هست این عید بس کامل نصاب
عید مولود دوم نه نام این عید سعید / در میان عیدها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه و داد / تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بیحساب
بیستون برپاست تا این خیمهٔ چرخ کبود / خیمهٔ جاه ترا از کهکشان باد اطناب

در مدح شاهزاده کیوان و سادهٔ شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب / ز گرد خاک سر کوی میر عرش جناب
وکیل ملک ملک مهتری که فلک فلک / ببحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ همت و کوچک دلی که دست و دلش / یکی ببحر زند طعنه دیگری به سحاب

رقاب
جمع رقبه
بگردن
بابنده
شکنج
پیچ و گره
بندگی
شمشیر
قراب
غلاف

تبار
دودمان و طایفه

تمایل
مائل شدن

برای طوف حریم حرم مثال تو جمع — چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
سزاست از پی قربانی تو جیش عدو — که در شمار بهیمند زی اولوالالباب
بشرط آنکه چو مابند کان پاک ضمیر — که بهر دفع شیاطین دو لیتیم شهاب
بر افکنیم سر اسر شکنجها بجبین — بر آوریم یکایک پرند ها ز قراب
زخون خصم تو آریم لجه که دراو — قباب زه فلک آمد چو قبهای حباب
الا بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب — عیان شود زبم و زیر تار چنگ و رباب
بود بجام موالیت نیش نوش روان — بود بکام اعادیت نوش نیش نداب

وله ایضاً فی مدحه

چه جوهر است که هست اعتبار آتش و آب — چه کوهر است که زید نگار آتش و آب
چه لعبتست که چون کودکانش مادر دهر — نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ زمین — قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
مگر تو کوئی معمار چرخ کرده بنا — شکفت باره اندر دیار آتش و آب
چه ساحریست که فوجی ضعیف مور چگان — نمیروند برون از حصار آتش و آب
سمندر است همانا درست یا خرچنگ — که گشته اند بهر گوشه یار آتش و آب
به نیکخواه بود آب و بر حدو آتش — بلی بهر بود پرده دار آتش و آب
کهیش مهد تقاضا بود کهی دامن — که شیر خواری هست از تبار آتش و آب
سبب تماثل بادی بود و کرنه چرا — بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
شکار وی نبود غیر صید جان آری — نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
براستی که نزیبد نشیمنش بجهان — بغیر دست خداوندکار آتش و آب
ابو الشجاع بهادر شه آنکه بود — حسام منکنش شیکار آتش و آب

زیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو — چو کافریست که سرمست خفته در محراب
دهان تنک تو آن نقطه بود موهوم — که می نیجد و وصفش بصد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم — اشاره کرد بابرو که در طلب بشتاب
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دریابم — رضا ببوسه نداد و ندآن دو لعل خوشاب
چنانکه هر لب لعلش بعذر رنجش نوبش — زهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو باندازهٔ عتاب رسید — قنا دلا جرم اندر میانشان شکراب
کمش بکوشش من ای پارسا ز خلد سخن — که خلد را نخرم من بنیم جرعه شراب
بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی — در و کباب و می و ساقی و سماع و رباب
ز ضرب ناخن من از چه بر کشد آهنگ — اگر نه سینه ربابست و ناخنم مضراب
فراهم آمده در من ز بور هفت سپهر — جدا ز طره آشفته تو چار اسباب
ز وصل باد بدستم ز هجر خاک بسر — ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب
بزم هر دو ز شرم محبتیم خموش — کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
بمستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب — خمار در دسری هست و به شود ز گلاب
دهان تنک تو را نیست گنج آنکه کند — بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
بپارهای کباب دلم نمک پاشند — دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستان است — که از برای گزک شور میکنند کباب
کرت هواست که جان آفرین بخشاید — بر انگروه که هستند مستحق عذاب
بروز حشر بدان حالتی که میدانی — بر افکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
ز نشتر مژه ایمانما که تا بزنند — بیک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب
بعهد عدل ملک اینقدر هوسی دانم — که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب
ابو الشجاع بهادر شه آنکه از سطوش — بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب

نظم و نثر بدیع

واجبات آن مجری که روز امتحان — نفی ضد بر اثبات او گردد دلیل
خوشا جمالت آن اداهای که در حسن — بدیع بکمه بر وصل او شوند دلیل
کمند زلف خم اندر خمت زهی چوگان — که گوی دل بمیدان فکند صد چوگان
حرارت تب عشق تو شد ز اشک روان — اگر چه گرمی تب بیطرف کند غلیان
بزیر ابروی

بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو — چو کافریست که سرمست خفته در محراب
دهان تنک تو آن نقطه بود موهوم — که می نیجد و وصفش بصد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم — اشاره کرد بابرو که در طلب بشتاب
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دریابم — رضا ببوسه نداد و ندآن دو لعل خوشاب
چنانکه هر لب لعلش بعذر رنجش نوبش — زهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو باندازهٔ عتاب رسید — قنا دلا جرم اندر میانشان شکراب
کمش بکوشش من ای پارسا ز خلد سخن — که خلد را نخرم من بنیم جرعه شراب
بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی — در و کباب و می و ساقی و سماع و رباب
ز ضرب ناخن من از چه بر کشد آهنگ — اگر نه سینه ربابست و ناخنم مضراب
فراهم آمده در من ز بور هفت سپهر — جدا ز طره آشفته تو چار اسباب
ز وصل باد بدستم ز هجر خاک بسر — ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب
بزم هر دو ز شرم محبتیم خموش — کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
بمستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب — خمار در دسری هست و به شود ز گلاب
دهان تنک تو را نیست گنج آنکه کند — بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
بپارهای کباب دلم نمک پاشند — دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستان است — که از برای گزک شور میکنند کباب
کرت هواست که جان آفرین بخشاید — بر انگروه که هستند مستحق عذاب
بروز حشر بدان حالتی که میدانی — بر افکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
ز نشتر مژه ایمانما که تا بزنند — بیک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب
بعهد عدل ملک اینقدر هوسی دانم — که ملک دل نسزد از تطاول تو خراب
ابو الشجاع بهادر شه آنکه از سطوش — بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب

عموم خلق خورند از کنار سازیده بوار
همان حکایت میش است و چرخ و گرگ چوپان

اگر عدوی تو آید بمسجد اندر خواب
بگرد او نگردد بجز بوقت طعام

شنیدم آنکه بمیش آمد از کمین شبان
بگفت ای ستمگر چه کردم ترا که میکشی

بگفت

اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط — محیط در خوی خجلت رود ز شرم تراب
بجلگه گاه وغا خنجر تو دا ما دیست — که کرده است ز خون دست و پای خویش خضاب
ولیک تا نهد روکشا ز خون عدو — عروس فتح ز رخ بر نگیرد جلباب
چو نام عزم تو شنود هی سپهر و درنگ — چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع — سپهر را نسزد جز بحضرت تو ایاب
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست — نبرد بحر جود تو در شمار حباب
بسیم و زر چو کند سکه نام نیک تو را — ز فرق نام تو صاحبقران شود ضراب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود — خرد بسهو سرودش بره قرین سحاب
چنان بگرد خود از ننگ این سخن پیچید — که نارسیده بگردون شد از نجالت آب
شبی ز روی تفاخر هلال گفت بچرخ — که باد پای ملک را نمم خجسته رکاب
جواب داد شکی هرزه کرد هر جائی — که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
هزار هجو تو یک نکته نقش می بندد — زنیم جنبش خنک ملک بلوح تراب
بروز رزم که از خون پر دلان کردد — فضای معرکه آزدم نجد بی پایاب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان — بدان شابه که افتد سفینه در گرداب
درون بحر خون دست و پا زند کردون — زیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
زمین تپانده از تاب تیغ چون کوره — فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
ز اشک چشم عدو بحر شود هامون — که ساق عرش کند تر ز جنبش خیراب
زمین بهوشد از خون نورده اطلس — هوا به برکند از کرد گرته سنجاب
ز مانه جفت کند موزه پیش پای اجل — پرنده جان شکرت چون برون شود ز قراب
نهنگ سهر تو برخویشتن سیه ثمرد — که سرخ کردد از خون سرخه و سرخاب
خدنگ دال پرت چون ز رخ دال مثال — بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب

جلباب
چادر و پرده

اياب
بازگشت و رجوع

نزار
لاغر

دال
نوعی از گرگس

نورده
پیراهن کرته مانند قبا

سیمرغ دون
کنایه از ماسیاره و دانستن هیئتی

جلباب بجانب نام او زنام او ز جلباب
کریم بهوزی و دعا کنم مبادا دو
بهیچ جا نخلم خجل بهیچ جا نخورد آب

ز بس که خشم تو بر خاک کشته ریزد خون — ز خاک روید هر سو درخت همرنگ عقیق
بطرف نیزه دوال فسرده در آرزوی — که تا چو مار بر آن درخت گردد طوق
کفی شبیه بابانه کز سمن بستی تا وش — نه لاجرم ز تکاب دوند خورد عرق
بنی که خوان نوالش ز بهر خرمن جود — بنی که خوان عطایش ز بهر خرمن دق
زباب جانب نام او زنام او ز باب
کریم بهوزی و دعا کنم مبادا دو
بهیچ جا نخلم خجل بهیچ جا نخورد آب

ز بس که خشم تو بر خاک کشته ریزد خون — ز خاک روید هر سو درخت همرنگ عقیق
بطرف نیزه دوال فسرده در آرزوی — که تا چو مار بر آن درخت گردد طوق
کفی شبیه بابانه کز سمن بستی تا وش — نه لاجرم ز تکاب دوند خورد عرق
بنی که خوان نوالش ز بهر خرمن جود — بنی که خوان عطایش ز بهر خرمن دق

بجلباب بعنوان ای خجل بوجوش ز خجلاب
بشطرنج آنکه زانصاف دهد زند اجلاب
بخست آنکه زنایی من آن فهمد کس او را
کریم خجل بش طفل کتب آداب
کریم خجل بش طفل کتب آداب
هزار مرتبه بهست بخوبش بصد خطه علم
نمایی من بخوبش بصد خطه علم
زیش جهات وجهان را بطبعش مفتون
نمایی او بجهت وجهان را بطبعش مفتون
بآنکه بوده و داشود بیچ کوب و طفل
دو بیم آنکه بوده و داشود بیچ کوب و طفل
بآنکه بوده و داشود بیچ کوب و طفل
سخن چو بر نمر آن بین بخود بنخود هر
سخن چو بر نمر آن بین بخود بنخود هر
کمال یابش ز اوصاف او بر اب بابت
کمال یابش ز اوصاف او بر اب بابت
ز آنکه

از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته — زابرد مخزن دو دریا و لولوی خوشاب
بعکس بابک بخارا او که بد سخنش — زرند و مشغب و معل و کمانه و دو دولاب
سیم که مانک عیسی پرست او بودی — زبی عفافی طباخ مطبخ احزاب
عفیفه نام من آن زن که پشت پایش را — ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
کذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب — برای آنکه نکوئی پژوهش انساب
نخست اینکه ز اوکم نیم بفضل ارچه — هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب
چو سوی نظم مجرد نظر کنی ببینی — که نظم من زر پاک است و نظم او قلاب
بویژه آنکه کراد مدح اختستان کردی — که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
من از ثنای شهی دم زنم که بهست او را — هزار بنده چو شاه اختستان کهین لوآب
وز او سلسل از قهر اختستان بودی — بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
من از عنایت خاور خدای تن ندهم — که اوج عرش بریزم شود حضیض جناب
زبان ز کفته بجا به بند تا آیینی — که خود ستائی دور است از طریق ثواب
الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد — بفکر خاطی جهال از او لوالالباب
شمار عمر ملک انقدر که نتوانند — محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده آزاده عباس میرزا ثمرة الفواد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فتح

این چه جشن است کز و جان جهان در طرب است — در نه افلاک از او سور و سرور و عجب است
چرخ در رقص و زمین سرخوش و کیتی سرمست — راست پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است
ملک آباد و دول آزاد و خلایق دلشاد — روح بی رنج و روان بیغم و تن بی تعب است
طلعت شاه مکر جلوه در آفاق نمود — کافرینش همه از وجد بشور و شغب است

از زلزله تا بدایت آسمان مصنف در شیوه عیش

راست کوئی که ز آیین سپهر کهن است — شب ز انوار شهاب ثاقب روز از خورشید
روز از نور و دود جام بمیخانه شبست — شب ز ظلمات سواد شب یلدا روز
دلی از ناله سوزنده بیجاده خراش — تنی از سوده دلی تاب بطاع خلنج
دود از نیشه کرد آیینه باشعله صبوح — شمع روشن شب تیره کز آیینه بنوش
شمع روشن شب تیره کز آیینه بنوش — مشک بشکن ز فرق خود و زنگی چینی بیلب
پاره لوزینه بسیستر بدل بوالعجب است — مشک شده خاک از طرب و وجد و طرب
مشک شده خاک از طرب و وجد و طرب — آلتی است که بآن چوب ربایند
مشک شده خاک از طرب و وجد و طرب — پرده نشین نخست دلفض
بیکدیر چنج ز نیشه جهد آتش و دود — خاک بیاری ما چشمه خنج بر آمد
خاک بیاری ما چشمه خنج بر آمد — از پی رقص سیمین و سیمین غبب است
شمع سیمابین و سیمین غبب است — شمع سیمابین و سیمین غبب است

اختستان
ممدوح حکیم خاقانی

حضیض
پستی

فتح کردون شد و با هش همه روز کار خطا — نیم بستان شد و سور و شش باشکر قرب است
شاه ز اورنگ چو فرخ اندر آید بکوی — بر در او کوه اندوه بصحرا گرد بست
مجلس رقص بگیهار بدیخشان ماند — زان سرو بها کو چو بهتاب بتابان ز افق است
شوخ رقاص چو در چرخ در آید بگردش — کیش همه چرخ شد از نابک دف دوکوه است

کوشش ز چنگ کرتالی ماه و حبشست
نالیدن ز زیر بشه بجاب مانیست
کمپوا چون بگاه و نوع انبوه بکیست
نا دیدنی بهوا رقص کند و رقص
دل ز بادبه و سر از کاغذ زر نقش او
چون دل دشمن شه دوی هوا نشیست
نوده نیم دام

بازدوشه

در ستایش شاهزاده رضوان پناه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ذوذنب دایم از خاک بچرخ آون بود — وانیک از خاک بچرخ آون بس ذوذنب است
زاهد خشک که میداد جهانرا طلاق — تر دماغ ایک در حجله بت العنب است
دهر بدشوی و طبیعت زن و غم نسل کنون — نسل غم نیست که آن عنین شد این غرب است
شب درین جشن فلک راند بد راه قضا — زانکه از ثابت و سیاره فلش پرجرب است
نایب السلطنه را نوبت نظیر رسید — زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسب است
پورشه نوردل و دیده حسنه و عباس — کشهنشه را اینست که هم نام اب است
گرچه او مردمک دیده شاه است ولیلے — نه چنان مردمکی کز نظرش مختجب است
تا همی زنده کند نام نیارا بجهان — نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است
شعرا گرچه ز نظهیر نراندند سخن — من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت ازان — شاعران نیز بگویند نه زلهو ولعب است
باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم — هر نظیر که فرموده شاه عرب است
شاخ مرجانش چو بگرفت مظفر در دست — بدان بردوکمان کرد که دانه رطب است
خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف — هر تو لید ز اعضای دگر مستخب است
بوسه زد بخشش آنکه بهایون عضویے — که کلید در گنجینه نسل ونسب است
پسته از پوست برون آید و بادام از مغز — پسته از پوست چو بادام تنش پرثقب است
زاده شه نخرو شید و بخو شید زدرد — فاخته کوئی تخلی است که بارش ادب است
طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او — مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش — بوی شیر آید و زو در بدن شیر نبب است
شه بهر سو که نظر کرد مرا در امید — چون دل مرد خداجوی که کرم طلب است
از کرم بسکه بدرویش و توانگر زر داد — کاخ و شادروان گهنی همه کان ذهب است
نایب السلطنه را کیست اتابک دانی — آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لب است

عنین
آنکه اورا قوه باه نبود

اتابک
آنکه حال الله گویند

در ستایش و نیایش ابوالملوک ثانی جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست — چرا بهر چه کند امر شهریار رضاست
شهی که قامت بختای دهر کشته دوتا — بپیش کوهر او کز مثال بی همتاست
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان — که اصل وفرع وجود است و مایه اشیاست
کمر بغل سمندش برابری کرده — که نه زحلت کاهی نهان و که پیداست
زمانه نافه چین خواند مشک خلقش را — نخند چین بجبین آسمان که عین خطاست
شود ز شمع بخش راست کار هفت اقلیم — زهی عجب که بصورت بحجت و راست سزاست
زرشک طلعت او کور گشت دیده مهر — از آن ز خط شعاعی بدست مهر عصاست

بسکه رستم بر برادر بذله خواند — گر به بیند چاه ویل کار زارت
بسکه بر تر کزین تحسین فرستد — گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
روح دارازان دو محرم شاد گردد — گر به بیند خنجر پهلو گذارت
غرم نخجیر غزال چرخ میکن — غرم صحرائی نمی زیبد شکارت
زینهار ار کیسه داز باس تو خوابش — تا نیابد آسمان در زینهارت
خواست میزان فلک فهمت بسنجد — دید چون پیمر خرد کامل عیارت
آب تیغت آتش کین برفروزد — بادوشش در جان خصم خاکسارت
در بنای لاجوردی سقف گردون — بس خلل افتد ز خرم استوارت
خسرو اوصفت جیب از جان سپرد — تا فقد مقبول رای کامگارت
لیک چون وصفت ندارد انحصاری — سازد اکنون از دعا روئین حصارت
تا کند هر شام دامن پرز کوهر — آسمان کوهری بر نثارت
بهر بذل سائلان خالی مباد — ابر کف هرگز ز در شاهوارت

بلی آنکه چون او نزاد و نزاید — بلی آنکه چشمش چو او کس ندیده
بلی آنکه جز مهر او نگزیند — بلی آنکه جز نام او نشنیده
بلی آنکه از بهر او آفریدند — بلی آنکه بی او مبادا جهانی
بلی آنکه هستی او هست بی ما — بلی آنکه گر او نباشد نباشد
بلی آنکه گر او نبودے هرگز — نبودے نه ما را نه بالا نه پستی

غرم
کاو کوهی

بلی آنکه صلب او دود صدر دریاست — بلی آنکه از نیک محضر بخیزد
بلی آنکه از بهر پیغامبر او — بلی آنکه از بهر فرمانبر او
بلی آنکه هستی او هست بی ما — بلی آنکه گر او نباشد نباشد
بلی آنکه گر او نبودے هرگز — نبودے نه ما را نه بالا نه پستی

ای بروز نوروز خرم روزگار — ای بروز نوروز خرم روزگار
روز بار تست کت فتد در پرده گردون — روز بار تست کت فتد در پرده گردون
آشکار و بر نهانها بی پرده پرتو بار — آشکار و بر نهانها بی پرده پرتو بار
راز نهان پیش رای آشکار — راز نهان پیش رای آشکار
صبح چو قرین آورد خورشید جهانتاب — صبح چو قرین آورد خورشید جهانتاب
چون مه آسمان بر پیلتن نیلگون سوار — چون مه آسمان بر پیلتن نیلگون سوار

عنین
آنکه اورا قوه باه نبود

اتابک
آنکه حال الله گویند

در ستایش و نیایش ابوالملوک ثانی جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

مرا بصدق سخن بس دلیل از آن بیت — که گفت فکر تو فرزند شاه او فخر است
بانبع زیر سخن نشنوی تو گفت چو در — بمعدن گهر آبدار پرورش است
بمن چه حاصل بانشت و دست سعدی نیست — فلک نباشد چون او دگر که چاکر اوست
گر چه پایدار و برای چون او دگر که چاکر اوست
جهان بصورت معنی است اندرو پیدا — عجب مدار که او در جهان بصورت نیست
یک آفتاب و مه او در اوج گردون است — یک آسمان و ز او در جهان هزار کم نیست
اگر چه صدف در از یک محیط بر خیزد — بیک صدف صدف در از یک محیط بر خیزد
بیک صدف صدف در از یک محیط بر خیزد — اگر چه صلب او دود صدر دریاست
بیک صدف صدف در از یک محیط بر خیزد — بیک صدف صدف در از یک محیط بر خیزد
بلی آنکه هستی او هست بی ما — بلی آنکه گر او نباشد نباشد
بلی آنکه گر او نبودے هرگز — نبودے نه ما را نه بالا نه پستی

غرم
کاو کوهی

بلی آنکه صلب او دود صدر دریاست — بلی آنکه از نیک محضر بخیزد
بلی آنکه از بهر پیغامبر او — بلی آنکه از بهر فرمانبر او
بلی آنکه هستی او هست بی ما — بلی آنکه گر او نباشد نباشد
بلی آنکه گر او نبودے هرگز — نبودے نه ما را نه بالا نه پستی

ganjoor.net

مولا
چاکر
نسیم
نظم
نثر
نظم
نثر
نظم
نثر

بس کوهر ثمین که زجود تو بی ثمن
بس دُر بی بها که ز بذل تو بی بهاست

رو بند کرد مقدمت از دیده حسروان
شاها کمر غبار قدوم تو توتیاست

از کار بسته رافت عامت گره کشود
غیر از دو زلف خوبان کآنهم گره گشاست

چون دست برفرازی و شمشیر برکشی
کوئی هلال برزبر خط استواست

رحمت عصای موسی اگر نیست از چه رو
در روز رزم در کف راد تو اژدهاست

بر تو چه جای مدح و ثناهست کز نخست
شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست

آن به که برد های توحتم ثنا کنم
زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست

تا نقطه که سر خط تدویر دایره است
هم انتهای دایره هم عین ابتداست

هر کس که با تو چون خط پرکار کج رود
سرگشته باد اگرچه همین نیز شرط انصاف است

وله ایضاً فی مدحه

بهادر شه ای شهریاران علامت
قضا و قدر هر دو در اهتمامت

نجاصان در افتاده غوغای عامی
ز ادراک خاص و ز افهام عامت

جهان آفرین ز آفرینش ندارد
مرادی دگر جز حصول مرامت

برون بود ز چیزخ از جمع امکان
اگر بود همپایه با احتشامت

بدوزخ گریزند ارباب تقوی
کشند ار بفردوس شکل حسامت

به پیش رواق تو کردون خضرا
کباهیست روینده از طرف بامت

نیم قایل شرکت لیکن در آید
پس از نام یزدان به خطبه نامت

بایوان طرب را بمیدان شغب را
قیام از قعودت قعود از قیامت

ز رفعت کند منع تدویر کردون
سنان رماح و قباب خیامت

بعالم دری واز عالم افزون
چو مضمون وافر ز موجز کلامت

مفرد جمع مذکر سالم
مفرد جمع مکسر
مفرد جمع مکسر
مفرد جمع مکسر

از روشنی تراست چو خورشید چرخ رای / وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست
کردی ز بس بجانب هر سائلی دراز / از روی همت ای شه با اقتدار دست
دستی کنون دراز نگردد برت ز آز / شستند خلق یکسره از افتقار دست
مهر از در تو روی بتابد بوقت شام / ز آنرو کند ز خون شفق پر نگار دست
گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد / هر کس که چید گل شودش پر ز خار دست
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند / سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
با کعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ / بالا کند اگر ز برای قمار دست
از چار پنج مهره بششدر در افکنیش / اندر بساط آری اگر یک دو بار دست
هر که که نوک تیر تو روئین تنی کند / از بیم جان بسر زند اسفندیار دست
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای / کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند / چون نیستت بمدح شه کامکار دست
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش / دارد به پیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو / بادا بلند سوی فلک بیشمار دست

وله ایضاً فی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برین است / دوزخیم بالله ار بهشت چنین است
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر وقایع نگار دین مبین است
منت بیمر خدای عز و جل را / کانچه هواخواه خلق بود همین است
تا چه کند داد گر دگر که ز دادش / ملک سراسر نگارخانه چین است
عروه وثقی است اعتصام جهان را / ملک مخوانش دگر که حبل متین است
فتنه چنان شد که صبح اول عمرش / پیشرو شام روز بازپسین است

خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان / بهر زوالش زلال خضر معین است
تیغ بسر پنجه تو طرفه هلالی / در کف خورشید آسمان برین است
یا بدم اژدری نهنگ و یا نی / شاخ گوزنی بچنگ شیر عرین است
یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت / تعبیه در دست جبرئیل امین است
بر تن هر جانور که کسوت هستی است / داغ تواش در مشیمه نقش جبین است
گرد رقم خنجرت بناصیه کفر / هر چه ضروریه مسائل دین است
عرشه جم بر فراز باد سبک سیر / یا ز بر خنگ باد پای تو زین است
پیلک پیل افکنت بچشم بداندیش / رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است
دست تو یم را چنان ز پای در آورد / کز بن هر موجه اش هزار انین است
طبع تو کان را چنان بمویه در افکند / کاشک روانش بجای در ثمین است
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاریست / با مدد بینش تو حادثه بین است
از اثر عدل تست اینکه در آفاق / فتنه بچشمان مست گوشه نشین است
ملک ستانا بسیج رزم هری را / کت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
گردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه / گوش بمالش که هان هژبر عرین است
در همه روئین تن است دیده بدورش / بخت ترا ناصر و خدای معین است
تا بجهان از مسیر ثابت و سیار / گه اثر صلح و گه مآثر کین است
باد بهر آن بجزو عمر تو داخل / هر چه بهم کرده شهور و سنین است

در ستایش کهف الادانی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیشتر است / بلکه از صد هزار بیشتر است
شرح یک ماجرا ز درد سرم / موجب صد هزار درد سر است

پایمرد و معاون و یار

خلایق
جمع خلیقه که خوی و طبیعت باشد

شکر
مخفف شکرانه

حجره من زمین یونان است — بسکه در وی حسیکم چاره کراست
دهنم از حرارت صفرا — از عفونت چو کام شیر نراست
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف — چون دل خصم صدر نامور است
حاجی آقاسی آن جهان جلال — که جهانش بچشم مختصر است
آنکه رایش مدبر فلک است — وآنکه قدرش مربی قدر است
آنکه از مهر و کین او زاید — هرچه اندر زمانه خیر و شر است
جنبش خامه اش چو گردش چرخ — پایمرد صدور نفع و ضرر است
لیک سیرش خلاف سیر سپهر — دوست را نفع و خصم را ضرر است
طبع او بحر و کفت او گوهر — دست او ابر و جود او مطر است
آنچه ز آثار خلق نیک در اوست — از گمان و قیاس و وهم برست
ملکی هست در لباس بشر — کاین خلایق نه لایق بشر است
اگر از خود بدی فروغ قمر — گفتی کو برای ورد قمر است
روی او نیست آفتاب سپهر — لیک چون آفتاب بشتر است
خامه او چو خام خسرو عهد — مادر فتح و دایه ظفر است
باعتابش که هست مایه مرگ — خون و جان جهانیان هدر است
دل و دستش بگاه جود و کرم — غارت گنج و آفت گهر است
چون غزالی رمیده از صیاد — حزم او پیش و پس نگر است
لطف او روح بخش و روح افزا — قهر او جان ستان و جان شکر است
ای بهشت جهانیان که حجیم — زآتش سطوت تو لیک شرر است
هر سخن کز لبت بردن آید — خوشتر از آب چشمه خضر است
جامه شوکت و جلالت را — دیبه نه سپهر آستر است

پایمرد و معاون و یار

خلایق
جمع خلیقه که خوی و طبیعت باشد

شکر
مخفف شکرانه

هیچ کفی کعبه چاکر من — نیست که محراب از و فطرت
هیچ سبکدل که در کدام محل — مدحت شه کرد و منتظرت
کلبه امین که اپیش مفرش — جنت پاک تو مصطفی کرد قدر
دانش از هم چو خضای برست — بهر ای فلان بود شتافت
دیده چون خسته حال و خون جگر — زاد گاه ترا کرد در بگرفت
شیوه جذر معاونت پیش

ای ز سیمین ایوان تو با ستام امیرزاده آزاده آزاد
ای فروغ شهریاری از جبینت تابناک — وی ز بیم تیغ تو دشمن بدل صد چاک
حسنعلی میرزا نقاب نصرت و اقبال شاهنشاهی
ای ز تو آرایش گیتی بدیع — وی ز تو پیرایه ملک انیق
نام تو بر سکه و خطبه بلند — مهر تو در دل همه کس را عمیق
بازوی تو حافظ ملک و ملل — رای تو بر کار جهان مستحق
ای ز تو آسوده رعیت ز رنج — وی ز تو آسوده ولایت ز غیق
ای ز تو آباد دل و جان و تن — وی ز تو آزاد ضمیر و طریق
ای ز تو آراسته گیتی چو باغ — وی ز تو پیراسته ملک چو بیق
ای ز تو آموخته دانش ز بر — وی ز تو افروخته رای رقیق
ای ز تو آسوده ز بیداد و جور — وی ز تو آزاده ز بند و عقیق
ای ز تو آراسته بزم و سپاه — وی ز تو پیراسته رزم و طریق
ای ز تو آموخته مردی و جود — وی ز تو افروخته بخت و شقیق
ای ز تو آراسته تخت و کلاه — وی ز تو پیراسته گنج و عتیق
ای ز تو آموخته رادی و داد — وی ز تو افروخته فال و طریق
ای ز تو آراسته دین و شرع — وی ز تو پیراسته کار و طریق
ای ز تو آموخته مهر و وفا — وی ز تو افروخته جان و رحیق
ای ز تو آراسته عدل و سداد — وی ز تو پیراسته ظلم و فسوق
ای ز تو آموخته شرم و حیا — وی ز تو افروخته دین و حقیق
ای ز تو آراسته ملک و سپاه — وی ز تو پیراسته رزم و طریق
ای ز تو آموخته مردی و جود — وی ز تو افروخته بخت و شقیق
ای ز تو آراسته تخت و کلاه — وی ز تو پیراسته گنج و عتیق
ای ز تو آموخته رادی و داد — وی ز تو افروخته فال و طریق
ای ز تو آراسته دین و شرع — وی ز تو پیراسته کار و طریق
ای ز تو آموخته مهر و وفا — وی ز تو افروخته جان و رحیق
ای ز تو آراسته عدل و سداد — وی ز تو پیراسته ظلم و فسوق
ای ز تو آموخته شرم و حیا — وی ز تو افروخته دین و حقیق

ملک و دلش ز رای تو آرام — کلها دارد از تفاضل تو
کز خداوند دانش و حلم است — صاحبا بنده توقعات آرد
زهره کام و دل ست شکر تو — نوش و کام و دلست شکر تو

هلاکو خان بن تولی بن چنگیز خان بن تموجین
ناصر الدین شاه بن محمد شاه بن عباس میرزا نائب السلطنه بن فتحعلی شاه
حسنعلی میرزا نقاب نصرت و اقبال شاهنشاهی
تا سلیمان زمان زندان اسکندر کرد
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی الهاگوخان کز آسیب حمله
شب صید شکر شکست در روی صید کشور گرفت
کرد تنها

پایمرد و معاون و یار

خلایق
جمع خلیقه که خوی و طبیعت باشد

شکر
مخفف شکرانه

کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان وسیلی — صیت فرّ و شکوهش آفاق سرتاسر گرفت
خصم را گر جانی جنبید چون البرز کوه — بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمروز — از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت
یزدگرد اکش خصم پیکر خواند و خود را جان کنون — شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کشور خلد باد آرامگاه — شرق تا غرب جهانرا ناوک و خنجر گرفت
از خیال مفتری هر کهتری بی نام و ننگ — در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم — از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت
همت دست و دلش چون بحر و کان از هر کران — پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
سوی کرمان ره ز حسن شد کرد پیغامی کسیل — با سبک پیکی که در یک پیشی از صرصر گرفت
کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و فارس — موکبی بیحد کشید و لشکری بی مر گرفت
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان — از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
زین پیام جانگزا دارای گردون آستان — از تلهف آستین بر خون فشان عهر گرفت
زان پس از بهر احیای رسوم سلطنت — ساز و برگ رزم با گردان گند آور گرفت
مرهمین فرزند راد شش از پی تسخیر یزد — عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار — کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملک یزد گرد آهنگ و ازده روز راه — آنچنان حصمش گریزان شد که کوئی پر گرفت
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر — جادر آذر باز ابراهیم بن آزر گرفت
باکف زربخش گفتی از برتازنده رخش — جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت
شد چو مجنون باد پیما تو سنش وز گرد آن — همچو لیلی آسمان جادر سیه چادر گرفت
رخش او هر جا که رو آورد و چون باد بهار — خاک راه از گرد و خلش نکهت عنبر گرفت
آفتاب خاوری چون نوعروس سوگوار — بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت

ناصر الدین شاه بن محمد شاه بن عباس میرزا نائب السلطنه بن فتحعلی شاه
حسنعلی میرزا نقاب نصرت و اقبال شاهنشاهی
از نیاکان تاجدار خویش — یادگاری بجا گذاشته ای
تا سلیمان زمان زندان اسکندر کرد
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی الهاگوخان کز آسیب حمله
شب صید شکر شکست در روی صید کشور گرفت
کرد تنها

ناصر الدین شاه بن محمد شاه بن عباس میرزا نائب السلطنه بن فتحعلی شاه
حسنعلی میرزا نقاب نصرت و اقبال شاهنشاهی
از نیاکان تاجدار خویش — یادگاری بجا گذاشته ای
تا سلیمان زمان زندان اسکندر کرد
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی الهاگوخان کز آسیب حمله
شب صید شکر شکست در روی صید کشور گرفت
کرد تنها

ناصر الدین شاه بن محمد شاه بن عباس میرزا نائب السلطنه بن فتحعلی شاه
حسنعلی میرزا نقاب نصرت و اقبال شاهنشاهی
از نیاکان تاجدار خویش — یادگاری بجا گذاشته ای
تا سلیمان زمان زندان اسکندر کرد
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی الهاگوخان کز آسیب حمله
شب صید شکر شکست در روی صید کشور گرفت
کرد تنها

ناصر الدین شاه بن محمد شاه بن عباس میرزا نائب السلطنه بن فتحعلی شاه
حسنعلی میرزا نقاب نصرت و اقبال شاهنشاهی
از نیاکان تاجدار خویش — یادگاری بجا گذاشته ای
تا سلیمان زمان زندان اسکندر کرد
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی الهاگوخان کز آسیب حمله
شب صید شکر شکست در روی صید کشور گرفت
کرد تنها

ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد ... ذوالفقار مرتضی جادر دل کافر کرفت

کاه کشت آنکونه مرحب راکه ازحیرت نبیّ ... کردوان بازعمرو بستد کّه سراز عنتر کرفت

کاه درصفین وکه در نهروان کاهی جمل ... مرحبا کویان بلب انکشت جان پرور کرفت

برشه از دوزخ خروشش قدکفانی برسپهر ... قلب ازقالب دل ازبر روح ازپیکر کرفت

چون بشکل ماه نو از بدر کردید آشکار ... بسکه در بدر واحُداز کافران کیفر کرفت

تاهی کویند کزز وراماست مرتضی ... ماه نواز بدر خود را در شرف برتر کرفت

بادهر وزش زنو فتحی کّه تاکویند خلق ... بادوانکشت یداللهی دراز خیبر کرفت

شاه کشورکیر اینک کشوری دیکر کرفت

در ستایش شاهزاده آزاده اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید

تالاله ببالخ وکُل بکزار است ... میخواره زرهد وتوبه بیزار است

برلاله بیاسک چنک میخوردن ... عصیان کذشته راستغفار است

امروز نشاط مُل به ازدی بود ... وامسال صفای کُل به از پار است

نوروز وجنون من بیک فصل است ... نیسان ونشاط من بیکبار است

درکام کهینه جرعه ام رطلست ... برنام مهینه قرعه ام یار است

ایمان بهلم که نوبت کفر است ... سبحه بدرم که وقت زنار است

ساقی جامی که عشرتم خام است ... مطرب زیری که حالتم زار است

می ازچه میخوری مکر ننک است ... بوس ازچه مینهی مکر عار است

من شیخ نوان بدل ندارم دوست ... تاشوخ جوان ماه رخسار است

تسبیح برکه درکفم بند است ... دستار مهل که برسرم بار است

می ده که نسیم سبزه در مغزم ... مشکین نفحات زلف دلدار است

یادکرد یکی طلسم بجز زنار نیست ... کوبیده زنقطه اینقطه مسمار نیست

وآن شاخه ارغوان کز کنیش ... چون مژه عاشقان خونبار است

یا پاره از عضلت بیکان خزد ... کز ساعد شاهی چو پیکان بیرون آید

وان آهنین شش زنخدان سیمین بازوان ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

وآن قیرکان که شانه شان برکرد ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

چون موزه زنان شیدا شیدا ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

وان سنبلکان که بویشان در مغز ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

کوئی بمثل کلاب عطار است ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

وان زنکیان وچوضی زنبور ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

کش نرد قواره زده زنبار است ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

بی صنعت خلق ربط وتار است ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

وان ربط وتار را بفزونیشان را ... حاجت منویز برد وتم ازدکار است

دراین بساط کوی طرب را بکار است

چون بشکلکان نکرکت ان در حلق ... کل دایره زلسن وبلبل را

دوپای بره بشکل پرکار است ... پرکار حسن دوزه زشب تار است

آن بلبلکان نکرکت ان در حلق ... کش خنجره بشت دوچی پوستان بخراش

آن بلبلکان نکرکت ان در حلق ... دراین بساط کوی طرب را بکار است

قدکفانی بفزود بسبکی بس است مرا

در ستایش شاهزاده آزاده اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید

ازیم همی بزیرلب خندد ... کش خار وغیبسان پرستار است

شیدای همیراست پنداری ... کش ازه بسر نهاده ازخار است

یاطوطیکی بخار بن خفته ... کش زمرد بال ولعل منقار است

بیرنک زصنع خامه قدرت ... بس صورت کونه کون نمودار است

نه سرخی لالکان رشکرفت ... نه سبزی سبزکان زرنکار است

ای ترک بفصلی اینچنین ما را ... دانی کشراب وبوسه درکار است

درخوردن باده این چه تعطیل است ... دردادن بوسه این چه انکار است

ما باده بنجر بهار درپیش است ... هی بوسه بده خدای غفار است

پرسی همه دم که بوسه میخواهی ... میخواهم آخراین چه اصرار است

کوئی همه دم که باده میتوشی ... میتوشم آری این چه تکرار است

می ده که شبست وجمله درخوابند ... جزبخت خدایکان که بیدار است

شهزاده علیقلی که ازفرهنک ... قاموس علوم وکنز اسرار است

فخریست ازان سبب لقب اورا ... کش فخر بنه سپهر دوّار است

چرخ ارچه بلندپیش اوپست است ... سیم ارچه عزیز نزد او خوار است

جزآنکه ببذل کنج مجبور است ... درهرچه بکمان برند مختار است

روحیست کش ازعقول اجسام است ... نوریست کش ازقلوب ابصار است

جندبسرابرآنچه آمال است ... داند بضمایر آنچه افکار است

رویش بهها چو لمعهٔ نوراست ... رایش بذکا چو شعله نار است

ای جان جهان کخنجرت جسمی است ... کش نصرت وفتح وفال مقدار است

کوئی کزصلب آسمان زاده ... شمشیر کج تو بکه خونخوار است

آنانکه سفر کنند در دریا ... کویند بجز کوه بسیار است

فرهنک دانش

نابا رضا بکست دعالم رود ... دانش فرهنک است بالی ستوال در پیش

تادخترکان سه ماهکان چارده ... بازاست پای بسته یکی اشجای نیست

پنج پیشش زود حکم بخت ایم قلیم ... بازاست پای بسته یکی اشجای نیست

چون بشت جان ترا شرزاوزار نیست ... بازاست پای بسته یکی اشجای نیست

بکردن وقف ده حواست باد ... بازاست پای بسته یکی اشجای نیست

تاسهلترین کوری اشکارا ... بازاست پای بسته یکی اشجای نیست

درشکایت حاجی اکبر وبت ومدح

الشهیر بخان داماد

زنکی من آفت چین است وبلای ختن است ... فرخ نژاد جوان حادثه مردونژاد است

دوش بانرکس مست تو چون بدمست نبود ... دوش بانرکس مست تو چون بدمست نبود

کاینها القوم بدانید که اتلف سیاه
ذره رانیست بخور شید فلک راه و بتم
خنجر آهخته زبادام که ایم مژه است
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
قد خود داند و چون بید نم نخل رطب است
که مرا گوید با طره و رخسار مین
نارون را قد خود خواند و من خندا خند
یاسمن را رخ خود داند و من نرمانرم
آن نه گیسو است معلق بر نخدان اورا
ساخته از مه نخشب چه نخشب آونگ
شمع رویش همه نور است همانا خود است
طره او دل ما برده ازان پر گره است
تا مگر آتش رویش جگر خلق کباب
تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش
روی او آینه رنگست همانا حلب است
نور اگر نیست چرا تازه برویش بصر است
شوق چون پرش نبود عقل و چو عقلم بسر است
عاشقش را مثل حالت شمعست از انک
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
دوش آمد بوثاق من و نشسته بنجاست
گفتم الملائک سهلا بنشین رخت مبر

چون غرابیست که هم رهبر و هم راه زن است
توزه رابسته بخور شید که ایم دهن است
کو هر افشانده زیاقوت که ایم سخن است
بسته بر سرو و بجد کو بد کایزدی من است
روی خود داند و چون بید نم برگ سمن است
چون نکو بینم آن سنبل و این نسترن است
کویم ای شوخ بمفر یم که این نارون است
کویم ای گل مدهم عشوه که این یاسمن است
کو بسیمین چی آویخته مشکین رسن است
طرفه تر اینکه بجند کو بد کایم ذقن است
چین زلفش همه مشکست همانا ختن است
زلف او بر رخ ماسوده ازان پر شکن است
لب لعلش نمکست و مژه اش بابزن است
زلف آن آتش افروخته را باد وزن است
خط او غالیه بوبست همانا چمن است
روح اگر نیست چرا تازنده بعشقش بدن است
یاد مهرش نبود روح و چو روحم بتن است
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است
ضمی هست که اندر بغل برهمن است
مرغ کفتی زهوا بر سر سایه فکن است
کفت تبا لک خاموش چه جای سخن است

ماهی که متنع علم شبه
از چاهی که در حوالی کو
سیام و نزدیک
شهر نخشب بود برآید و
و آنرا ماه سیام و
کش ماه مزور ماه
مقنع کویند

کو هر ماهی است که در شب تار
طفل کیرد زده کیش آموده بیان از کبن
وصف رخسار چو خورشید تو بیند
کوتی از زلف تو دل کیرد سیاه
کرد و مزلف تو دل کیرد کبن
عنبر بیخت کرد از مه نخشب جکر
نسبت بیخت از مه نخشب سخن
عاقبت فرو مه نخشب کاه زن

ماه نخشب کاه زن کاهل است
ماه نخشب کاه زن خلقش حسن است
ماه نخشب کاه زن خلقش حسن است
ماه نخشب کاه زن خلقش حسن

اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال — یک جهان نور نثارش بسر از ذو المنن است

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه برخسار تو آب است — در جسم منست آنچه بگیسوی تو تاب است
دل بیتو بسی تنگ تر از سینه چنگست — جان بیتو بسی زار تر از زیر رباب است
بر ما به تکبر نگری این چه غرور است — از ما بتغافل گذری این چه عتاب است
بی موی تو چون موی توام روز سیاه است — بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است
گویند که از نار بود مار گریزان — چونست که مار تو بنار تو حجاب است
عمریست که بی نار تو و مار تو مارا — هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
بختت نه اگر دیدهٔ من بهر چه بیدار — چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است
از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی — آن بیتو پر از آتش و این بیتو پر آب است
مهر من و جور تو و بیمهری گردون — این هر سه برون چون کرم شه ز حساب است
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون — با لطمه پر مگسش پر ذباب است
رمحش بچه ماند به یکی غژمان تنین — کاندر دمش از خون عدو سرخ لعاب است
تیرش بچه ماند بیکی پران شاهین — کز آن ببد اندیش جهان پر غراب است
با سطوت او گر همه گردنده سپهر است — با صولت او گر همه پاینده تراب است
تن خسته شکالیست که در کاز هژبر است — پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا — کت ملک ستان از ملک العرش خطاب است
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است — ور چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
زرین ز چه رو آنرا همواره عذار است — مشکین ز چه رو این را پیوسته ثیاب است
در بزم تو کاشوب سپهر از همه رو بست — در کاخ تو کازرم بهشت از همه باب است

هر کو نکند زن کشدش سوی زنا نفس — وز بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار — تزویج نمائید که تزویج ثواب است
دختی است پریچهره که تا دیده برویش — مانند پری دیده تنم در تب و تاب است
بی جنت رویش که بود آتش بغداد — چشمم همه شب تا بسحر دجلهٔ آب است
گویند جگر گردد از آتش بریان — بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
چون سوی توام روی امید از همه سوی است — چون باب توام اصل مراد از همه باب است
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است — وز دور زمانم نه بغیر از تو مآب است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرکار — هر جا که روم سوی توام باز ایاب است
ناکامی من با چو توئی سخت عجیب است — بی مهری تو با چو منی سخت عجاب است
بر تافته ماری همه شب تا بسحرگاه — در پنجهٔ من همچو یکی سخت طناب است
چون دیدهٔ وامق همه شب اشک فشانست — چون طرهٔ عذرا همه دم در خم و تاب است
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه — پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است
مانندهٔ خونی که بتندی جهد از رگ — خونی جهد از وی که نه خون نقرهٔ ناب است
دیوانه صفت کف بدهان آرد گوئی — از مستی شهوة چو یکی خم شراب است
که لفج ز هم باز کند چون شتر مست — جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور — کز یاد وطن گریان برسان سحاب است
گاهی بخمد گاه سر از جیب برآرد — ما تا که دمی شیخ و دمی دیگر شاب است
پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است — عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است
قاآنی اگر هزل سرا گشته عجب نیست — کو را دل از اندیشه این کار کباب است
کو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد — مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است
تا شهوة پیری نه بمقدار جوانیست — تا قوة شیخی نه بمعیار شباب است

عبدالغنی

سیاهی شب یلدا و روز عالم گرفت — ز زلف دلبر و از روی او بهم گرفت
سپهر گفتی از شادمان دو دیده ببست — دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
بجای باده گلرنگ جای جام گرفت — چو باز چهره نمود از میان چو نیر زلف
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود — ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
صواب کرد و صوفی با حرام گرفت — دلم بزلف دوتای تو طرف کروی نبود
چو سبحه شست ز ذکر جناب حاجت دو سر داد — چو شیخ شیم گل و نخلت مدام گرفت
چو گفت گفت که هم لب کوچ خواجه کند — بیا بیا و شب ما بین بهم بسر کام گرفت

هور
آفتاب
"
جور
عیش و سرور
"

دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش — نخت و کل بوی و مشک تابش و هورات
نام حسن فکر بکر ذات کریمش — اصل طرب بحر عیش کان جورات
باغ و خرم مهر و اتیش مه و رویش — دیو و ملک نار و نور زنگی و حورات
خصمش بسته کفش کشاده دلش شاد — تا خور و مه روز و شب سنین و شهورات

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت — ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه گهند — بکف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت
بسام روز مگر نوح دهر نفرین کرد — که بیحمایت معهود رنگ حام گرفت
چو یام کشت جدی غرقه چون طلیعه صبح — نمود جودی و کشتی براد مقام گرفت
طناب فکرتم آنشب چنان دراز کشید — که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
خیال خلق پیمبر گذشت در دل من — ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت
براق مدح چنان کرم بر فلک راندم — که تو سنم را روح القدس لجام گرفت
سمند کلک من آنسو ترک زعرش چمید — چو در میان سه انگشت من خرام گرفت
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح — ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت
چو بخت خواجه بدم تا سحر کمان بیدار — چو بخشش این صفت از حق لانبام گرفت
سحر چو رخت فلک کرد مهرهای سپید — ز جرم خور بسر این طشت زرد فام گرفت
ز که برآمد آن سرخ شیر زرد مژه — که کرد خود ز مژه زرد خود کنام گرفت
سپید آهوکان خورد آن غضنفر سرخ — که زرد مژه او تیزی از سهام گرفت
چو صایدان بگرفت آن سپید طایرکان — چو بر کتف زر سنهای زرد دام گرفت
بتم چو یوسف مصری و سید و نیل خطش — سواد خطه ری در سواد شام گرفت

زحام
بمعنی ازدحام
"
صاید
صید کننده
"

بدین بلندی اسلام حاجی آقاست — که آرزو منش از دشمنه کشت و نام گرفت
ز شوق وصل وصال است اینکه معنی از آغاز — ز عرش سر در جیش چو سنگ تخت سلیمان گرفت
عدوی ملک ز خنجر شنگ معنی نظام گرفت — چو آب گیر خضیش فلک چو جوشید
ز نیزه‌ی که ضمیرش ز زبان نام گرفت — بملک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
نظام دولت و دین ملک را چو بست کمر — حسام پادشهان جای در نیام گرفت
ز کلک او دو جهان رایک پیام گرفت — ز تیغ صعدران بستد ام
کرد دولت ملک از نشر گرد جان شاری را — نظام از طاعش نظام گرفت
همین نظام ز خواجه کیست چون بخی نیست — ز خواجه کیست در اکرشوری غلام گرفت

بدار شکوه منوچهر فر سام سوار — که هم بنیروی او بود هر چه سام گرفت
نه از غمام اگر قطره بحجه چکد — بود ز فیضی کاقبال از و غمام گرفت
ظفر دوان ز پی سار و بمبنیش کز طاعت — ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت
ایا فرشته که خواجه که قرب ترا — قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را — نخست روز ز یک همت تو وام گرفت
هران جنین که زند مهر تو بجیبین — ز حق نشان سعادت ببطن نام گرفت
نخست روز که شد دست دولت تو دراز — ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو — که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
بحر مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم — بسان سلک که نظم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان کرچه — جهان ز تقویت دولتت دوام گرفت
باحشام تو همواره چرخ جهد کنان — اگرچه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست — کافری بگزین کرت شور طریقت در سرست
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین — آوخا زین قید آزادی که قید دیگرست
نور ایمان مضمرست ای خواجه در ظلمات کفر — آری آری چشمه حیوان بظلمات اندرست
زان سبب خوانند کافر انبیا را از نخست — وین سخن از روز روشن مبین روشن تر است
زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات — از طریق عجز میگفتند کو پیغمبر است
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست — پس بمعنی مؤمنست آنکو بصورت کافرست
کفر صورت چیست در درد فقر و سوز عاشقی — درد آن و سوز این الحق عجب جان پرورست
نفس اکامل نماید در دو فقر و سوز عشق — بانگ کوس از ضرب تست و بوی عود از آذرست

پوشیده شده
"
مضمر
"
مادر
"
انجام
"
دخن مسلسل
"

باغ است کز ملایمی بوستان ازاوست
نرگس بچه ناز می‌کند ادا بس
کان گفته ادا بس پرازنرگس عیاراست
باحقه ازگاه ریا بر طرفی نیست
باساغر می باب پرازنرگس عیاراست
فتنی به بیضای کلاه است بیفتش
ازپاره زرنقطت بهودانه خیالاست
باشاخ نبم تشنه زیبایی ناراست

بخش چو بحری که ز بخشش نشان ازاوست
فتنی چو پری کی بحی نسبت ازاوست
کافتاب خران چون صفتی باده گساراست
نسبت گرنیوفرازنسب غرداست

میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او
ذات بیهمتای او قبلست و کعبی قابلست
فطرت او آسمانی کش محامد انجم است
گر بدو خصمش تشبه کرد و یکی ماند بدو
لاغرستش کلک اگرچه فتنه عالم بود
مختصر قدر رفیع اوست گردون لاجرم
کز زکردون فتر او افزوده گردونی عجب
گر بکام شیر بنگارند نام خلق او
آصف بن برخیا گر خوانش آید بخشم
هرکجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادن است
کلک او یک شبرنی باشد ولی دارم شگفت
تاجهان ماند بماناد و کبی او روزگار

زانچه آید در گمان و وصف و دانش برتر است
عدل ملک آرای او روحست و عالم پیکر است
طبعت او پادشاهی کش بکارم لشکر است
نیست سلطان هرکه چون او با هنر فرقش اقسر است
آدمی آری هرکجا بسیار خواری لاغر است
این همه انجم بر او چون مهر با بر مختصر است
هرکجا آهینه بینی صیقلش خاکستر است
تا ابد چون ناف آهوکان مشک اذفر است
خواجه خشم آرد بلی گر کوتهیش چون چاکر است
هرکجا وصفی ز دانیش اختر اندر اختر است
گرچه آن یک شبر یک هندوستان فی شکر است
موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سر است

در ستایش شاهزاده علیقلی میرزا فرمانفرما فریدون میرزا اطاب الله ثراهما

گاه طرب و روز می و فصل بهار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است
تا مهتر لشکری گو که سوری و سروست
سوری بچه ماند به یکی حقه یاقوت
نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس
مانا ز سفر تازه رسیده است بنفشه
از لاله چمن چون حقه ترکان خجند است

جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است
خاک چمن از آب روان آینه دار است
تا مهتر شنوی زمزمه ضلصل و سار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کان بیضه الماس پر از عود قمار است
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
ور سبزه دمن چون خط خوبان نگار است

لاعجب ار تیغ تو آمرگ جهانخوار است
کست کز بهین اندروکاری بیکار است
هرکه بهمین است بهرجنگ و جدال است
نیست کز آبش همه ایمن و قرار است
جز بدین کز آبش همه سوزنده شرار است
ایمن و بیغم بود آنکه تو نیکو خواه و نیکیار است

درمنع کنندت که مده بوسه بر آن لب
کز سنت پارینه بجز بوسه نبد هیچ
هرچند که بدعت بود این قاعده لیکن
ای ماه که باردی تو برقع نکشاید
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است
کز باده دهی زود که اندیشه بکین است
بوسی دو سه ستانه مرا بخش بتعجیل
یک امشبکی بیش مجال سخنم نیست
هیچ ملک و تمنیت عید ضرور است
مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت
بینی که بهاران سپس فصل خزان است
فرداست که از پشت کشف تیره تر آید
گل مشت زری دارد نازد بنجود امروز
چون دولت خسرو نبود عادت گردون
دارای جوان بخت فریدون شه غازی
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است
چون روی بزم آرد یک چرخ سهیل است
شاها بجهانت همه چیزاست مهیا
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است
شخص اجل از قهر تو در گرد و گداز است
بر سفره جود تو زمین زاده چین است

کاین سنت عیداست و در اسلام شعار است
امسال همه قاعده بوس و کنار است
این بدعت امسال به از سنت پار است
هرماه مبرقع که بنوشاد و حصار است
چشمین تو تا کوشش همه خواب و خمار است
در بوسه دهی زود که عشرت بگذار است
کز وصل تو واجب ترم ایدون دو سه کار است
فردا همه سکاره عید و صف بار است
کاین هر دو زمانرا سبب دفع ضرار است
زیرا که جهانرا نه بیک حال مدار است
بینی که حزیران عقب ماه ایار است
این دشت که امروز پر از نقش و نگار است
فرداست که با دست تهی همچو چنار است
تا کوئی جاوید بیک عهد و قرار است
کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
لشکر شکن و پیل تن و شیر شکار است
چون رای بزم آرد یکدشت سوار است
وانچه آن بیقین نیست ترا عیب و عوار است
وز کرد سمند تو هوا قلزم قار است
جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
در موکب جاه تو فلک حاشیه دار است

شهاب عقار
شاعر بزرگ دوره
اذ فرگ
بویا
سوری
گل سرخ
قمار
جائی که عود و جوب
از آنجا آرند
عیب
عوار
قار
قیراست
کرم
بزغ
مبرقع
نقاب انداخته را
گویند
نوشاد و حصار
نام دو شهراست
در ترکستان
نام طبقه از دزدیخ
کاین سنت عیداست و در اسلام شعار است
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است
آنجا که زوال تو فلک شکر گذار است
کز روی تو خورشید همه نور و ضیاست
پیداست که این خاصیت از قرب جوار است
ازدور چکند دیدنی از راز درون پیش آشکار است
کان نزد تو لولوی لالاست و گهر است
ای شاه که فتراک تو بر فرق سپهر است
وی لاف بزرگی زند خصم تو بدرغ
کاید بمثل او مثل عجل و خوار است
کان مخمی از خشم تو در حصه جبال است
این محبس از قهر تو در قعر بحار است
از رمح تو چون رمح تو نیزه بمصاف است
کو چون تو عدوی تو چو از دود قرار است
ای شاه که فتراک تو بر فرق سپهر است
با دیو فرخت همه کس زنده بفال است
دارد دل بیناش تو بر کف کمری چند
وان نیزه دو بیخ کند و بر فرق کمری چند
اقضی بما یحکم به الله و کتاب الله الاولی
شاها بجهان پوی که ملک است و دوام است
در بسیر نکام کنف الاذی
والا فاصبی جناب حاجی میرزا
اقتاب بی رحمت افتد فزاید
لمع خود لمعی کند نام فرخار است
کبر کشد

دیباچه

احرار
آزادگان

ابرار
نیکان

ایثار
نثار نمودن

سمسار
بیع

ای بسا ابرو که خاک آلوده شد تا چشم از
ای بسا لب تشنه کز آب حیات محروم ماند
ای بسا سر کز تکبر بر نداشت تا بر آستان
ای بسا دل کز هوس بگداخت تا یک قطره اشک
ای بسا جان کز تعلق یافت تا یک موی بند
ای بسا تن کز تجمل داشت تا یک پیرهن
ای بسا دیده که بر دیدار بگشود و نبست
ای بسا گوش که بر آواز بگشود و نداشت
ای بسا زبان که بر گفتار بگشود و نبست
ای بسا دست که بر دامن نیالود و نداشت
ای بسا پا که بر راه نیاز نرفت و نداشت
ای بسا دل که بر آن بگذشت و نیازرد
ای بسا جان که بر آن بگذشت و نیاسود
ای بسا دیده که بر آن بگذشت و نگریست
ای بسا گوش که بر آن بگذشت و نشنید
ای بسا زبان که بر آن بگذشت و نگفت
ای بسا دست که بر آن بگذشت و نسود
ای بسا پا که بر آن بگذشت و نپیمود
ای بسا دل که بر آن بگذشت و نیازرد
ای بسا جان که بر آن بگذشت و نیاسود
ای بسا دیده که بر آن بگذشت و نگریست
ای بسا گوش که بر آن بگذشت و نشنید
ای بسا زبان که بر آن بگذشت و نگفت
ای بسا دست که بر آن بگذشت و نسود
ای بسا پا که بر آن بگذشت و نپیمود

ای بسا ابرو که خاک آلوده شد تا چشم از
ای بسا لب تشنه کز آب حیات محروم ماند
ای بسا سر کز تکبر بر نداشت تا بر آستان
ای بسا دل کز هوس بگداخت تا یک قطره اشک
ای بسا جان کز تعلق یافت تا یک موی بند
ای بسا تن کز تجمل داشت تا یک پیرهن
ای بسا دیده که بر دیدار بگشود و نبست
ای بسا گوش که بر آواز بگشود و نداشت
ای بسا زبان که بر گفتار بگشود و نبست
ای بسا دست که بر دامن نیالود و نداشت
ای بسا پا که بر راه نیاز نرفت و نداشت

زنجوری نصیبی بیسر و پا برآوردن
بیمار ریاضت صد سالہ را بکار آرد
دل شکستہ دلیلت بر دوستی صدق
کمال مذلت شکاری کمجی منافقان
در آب دیدہ و صد نقش متابعشق
بر آب نقش زدن کار عشق نگارد
نہ خواجہ کز رخ و لاف نقش دلت و صورت جان
زعشق ہرگز نقش دلت بیوارد
ہمین ہمہ نہ تنہا مردم کہ با سیاہ چین
شبہا ہم مردم دیدہ بسیارند
کہ خاک و خار بیابان عشق را دریابند
ہنوز از سر خط خبر ندارند
کہ آرکا می عشق جز بہ ہجران وصال
کہ بر دہ چیز ہستی چنان چہ پنداری

زنجوری نصیبی بیسر و پا برآوردن
بیمار ریاضت صد سالہ را بکار آرد
دل شکستہ دلیلت بر دوستی صدق
کمال مذلت شکاری کمجی منافقان
در آب دیدہ و صد نقش متابعشق
بر آب نقش زدن کار عشق نگارد
نہ خواجہ کز رخ و لاف نقش دلت و صورت جان
زعشق ہرگز نقش دلت بیوارد
ہمین ہمہ نہ تنہا مردم کہ با سیاہ چین
شبہا ہم مردم دیدہ بسیارند
کہ خاک و خار بیابان عشق را دریابند
ہنوز از سر خط خبر ندارند
کہ آرکا می عشق جز بہ ہجران وصال
کہ بر دہ چیز ہستی چنان چہ پنداری

ای بسا ابرو که خاک آلوده شد تا چشم از
ای بسا لب تشنه کز آب حیات محروم ماند
ای بسا سر کز تکبر بر نداشت تا بر آستان
ای بسا دل کز هوس بگداخت تا یک قطره اشک
ای بسا جان کز تعلق یافت تا یک موی بند
ای بسا تن کز تجمل داشت تا یک پیرهن
ای بسا دیده که بر دیدار بگشود و نبست
ای بسا گوش که بر آواز بگشود و نداشت
ای بسا زبان که بر گفتار بگشود و نبست
ای بسا دست که بر دامن نیالود و نداشت
ای بسا پا که بر راه نیاز نرفت و نداشت
ای بسا دل که بر آن بگذشت و نیازرد
ای بسا جان که بر آن بگذشت و نیاسود
ای بسا دیده که بر آن بگذشت و نگریست
ای بسا گوش که بر آن بگذشت و نشنید
ای بسا زبان که بر آن بگذشت و نگفت
ای بسا دست که بر آن بگذشت و نسود
ای بسا پا که بر آن بگذشت و نپیمود

ای بسا ابرو که خاک آلوده شد تا چشم از
ای بسا لب تشنه کز آب حیات محروم ماند
ای بسا سر کز تکبر بر نداشت تا بر آستان
ای بسا دل کز هوس بگداخت تا یک قطره اشک
ای بسا جان کز تعلق یافت تا یک موی بند
ای بسا تن کز تجمل داشت تا یک پیرهن
ای بسا دیده که بر دیدار بگشود و نبست
ای بسا گوش که بر آواز بگشود و نداشت
ای بسا زبان که بر گفتار بگشود و نبست
ای بسا دست که بر دامن نیالود و نداشت
ای بسا پا که بر راه نیاز نرفت و نداشت
ای بسا دل که بر آن بگذشت و نیازرد
ای بسا جان که بر آن بگذشت و نیاسود
ای بسا دیده که بر آن بگذشت و نگریست
ای بسا گوش که بر آن بگذشت و نشنید
ای بسا زبان که بر آن بگذشت و نگفت
ای بسا دست که بر آن بگذشت و نسود
ای بسا پا که بر آن بگذشت و نپیمود

ای بسا ابرو که خاک آلوده شد تا چشم از
ای بسا لب تشنه کز آب حیات محروم ماند
ای بسا سر کز تکبر بر نداشت تا بر آستان
ای بسا دل کز هوس بگداخت تا یک قطره اشک
ای بسا جان کز تعلق یافت تا یک موی بند
ای بسا تن کز تجمل داشت تا یک پیرهن
ای بسا دیده که بر دیدار بگشود و نبست
ای بسا گوش که بر آواز بگشود و نداشت
ای بسا زبان که بر گفتار بگشود و نبست
ای بسا دست که بر دامن نیالود و نداشت
ای بسا پا که بر راه نیاز نرفت و نداشت
ای بسا دل که بر آن بگذشت و نیازرد
ای بسا جان که بر آن بگذشت و نیاسود
ای بسا دیده که بر آن بگذشت و نگریست
ای بسا گوش که بر آن بگذشت و نشنید
ای بسا زبان که بر آن بگذشت و نگفت
ای بسا دست که بر آن بگذشت و نسود
ای بسا پا که بر آن بگذشت و نپیمود

کشش
میل و آغوشش
دوست با دوست
کرفتن بر سینه

از زبان سگ با زبانی دادم کوش فشاند
اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میبوسم

در ستایش کیف الا دا بیک
والا قاصی جناب حاجی میرزا آقاسی
رحمه الله فرماید

هزار مفسده خیزد ز راز دحام عوام
بزن مفتی در هر کجا که بنشیند
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود
خوش آمدی که به بهتر خواص کس نخند
چو چنک و جام همه نک و نام داد باد
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
بدان دو طرفه عاشق کشی که میدانی
طناب در کلوی شیخ شهر باید بست
بهوشیاری و مستی رهیست چون بنجد
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون
نه در طریقه رندی حریص باید بود
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل
رضای خسرو عادل رضای یار بخواست
پس از نیایش کیهان خدا و نعت رسول
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را
ثنای حضرت او برد وام باید گفت
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت
بقای دهر اگر رو بکو سبی آرد
وگر خدای بطی زمان دهد فرمان

بزه چاره این از دحام باید کرد
ستاده دست بمکش احترام باید کرد
بهر چه خواند تصدیق تمام باید کرد
کنون ز بیم بمکبته عوام باید کرد
یکی ز نو طلب نک و نام باید کرد
بزه و تقویش این ماه رام باید کرد
نظر بخست بهای تمام باید کرد
بسان جبل متین اعتصام باید کرد
روانه اش بر قایم مقام باید کرد
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
ز کلکش بر اندر لجام باید کرد
نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد
بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
قیاس از آتشوی نور و ظلام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
زدود مطبخ جودش غمام باید کرد
ز دور دولت او عمر دوام باید کرد
بعهد شوکت او اختتام باید کرد

ابر غمام

همزمان کسی دوی جنک و برطرف

بزمر مندان کسوی جنک و برطرف

افتحام
بزمر خرس فرود آمدن و هجوم آوردن

« اگر شخص حلالش کرد وی از دامن برافشاند

همسر با دوستان بکار نیکی و بدان بکار بدی

خداوندا بران ذات خداوندی که ما را
بقدرت چیره دستش از خرطوم پیلان را
نهاد بر گونه اش موری بشب تاری که در ظلمت
نهان بینش از خرد چشمه حیوان را
که تا امروز در چشمه حیات آنرا
مرآنرا چون بران لالا زیر دلال کرداند
طلای بود جاسه سنجان هر که در عالم
دهاکان کلان بلا را از زیر دار عالم کرداند
حریف خویش چون پرا پیند نصرت را
بپیمانی فزاید طبع بزکان را بجانداند

در ستایش امیر الامرا العظام امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

چو صبح ار صاد قم در این سخن روزم بود روشن
دکر چون کل دو رویم باد غم برکم بریزاند
کسان کویند بریده است مرسوم مرا خواجه
بزدان کاین سخن را کوش من افسانه میداند
برین دعوی دلیلی کو بیت از زر روشن تر
تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشد نتواند
چو مرسوم مرا از اول تو خود دادی یقین دارم
که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمیداند
خدا تا ندکر فتن آنچه بخشد از ازل لیکن
کیرد آنچه داد اول میکویم نمیتاند
خدا تا ندکه رنک از لاله کیرد بوی از عنبر
ولی از فرط رحمت داده خود باز نستاند
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب
کمر تعلیقهٔ نو جان من زین بند برهاند
چه باشد ابر کلکت کر همی کرید بحال من
وزان یک کریدام تا حشر همچون کل بخنداند
ز فیض تو است اینهم کز طریق عجز نمیمانم
که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بکریاند
کدام این یک بود زینده از جود تو میپرسم
که بر چه خم رساند یا بخاک تیره بنشاند
خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی
غنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود به نیک و بد بیفشاند
تو ابری ابر فیض خود بخار و کل ببارانند
ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان
که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
نیارد چون مکس لختی ز سخنی سر بخاراند
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید
بپائی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد
جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانست که افتاد بخرمن
یا صاعقه بود که بر کوه کذر کرد
خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید
زان فتنه که ناکاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مکوئید و مپوسید و مجوئید
من یافتم آن شعبده کان شعبده کر کرد

کرفت خاکش مرا چشم نمیداد
کرد بیرون دلم را او فسر خط کرد
کرفت مرا از همه آفاق دلی بود
دیدار نکویان دلم از دست ببرد کرد
کفت کر دیوار نشوم کر نشنیدن کار
دروغ من چنین بر روی دیوار نظر کرد
من کاهلی بیشه کردم کز کن این کار
بیشه از کز کن عاشق بیابست هدر کرد
عشق چو دلک چه دیم چه نیم خورد دل
دعوی کس نخواهش من نخواهن تو هر کرد
دو جان بدین جان من و دل نرم کن
خنید کر این جان بدین جان پدر کرد
این جان چه باز دهن کس فسکند مراد ور
فا بیشکه

قا آیکا تن زن و انصاف ده آخر — با یار خود اینقدر نتوان بوک و کمر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل — یزدان دل سخت کمر از ردی و جور کرد
این کفت و خرا شید رخ از ناخن و پاشید — اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
کفتم چکنم نیست مرا برک عروسی — خود حاضرم ار هیچ توانی خبر کرد
برنافت زنخدان مرا با سر انکشت — در ناف رخ من زرف نکاهی بعبر کرد
کفتا تو عروس منی ایخواجه بدین حسن — کز روی تو زنکی بشب تار حذر کرد
خر کایم و نر کایم و انکاه چنین زشت — ویحک که ترا یار خدا این همه خر کرد
کویند حکیمی تو که آباد شود فارس — خرتر ز تو انکس که ترا نام بشر کرد
کشم بخدا هر چه کنم فکر نیارم — کار یکه توان بر طلب سیم ظفر کرد
کفتا نه چنین است بیک روز توانی — یزدان نه مکر شخص ترا از اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیر الامرا کوی — میر یکه ترا صاحب این جاه و خطر کرد
کشم که من این قصه نکارم به علیخان — کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر — نصرت ز خدا نیکه معانی بصور کرد
تا صورت این حال دهد عرضه بر میر — میر یکه خدایش بسخا نام سمر کرد
کفتا کو نکو کفتی و تحقیق همین بود — وین کفته تی در دل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم — از همت او کشته آمال ثمر کرد
فا آنی ازین نوع سخن کشن شیرین — با نه که توان کام تو پر در و کهر کرد

در مدح امیر هنر سنج آقاخان میر پنج فرماید

آدمی باید بکیتی عمر جاوید اکند — ناکی از صد تواند مدح آقاخان کند
حکمران خطه کرمان که ابر دست او — خاک را پنجاه ساز دستکر امرجان کند

خاک ره را هوا دهد بهسان — کند ناسوده را هوا دهد بهسان
تا ستمکر را هوا دهد بخاک — روی بیکانکان هوا دهد بهسان
کردش خشم یک ابای بر دو کاهم — کردش چشم یک ابای بر دو کاهم
موی ام کاه را کند بکمش — موی ام کاه را کند بکمش
قوت لاله و بکان مدارد چشم — قوت لاله و بکان مدارد چشم
کز نکاهی خاک و کل را لاله و بکان کند — کز نکاهی خاک و کل را لاله و بکان کند
آب خشم یک دیرا تر از تو نتواند کرد — آب خشم یک دیرا تر از تو نتواند کرد
هر کجا دیرا نه آذری آتش آبادان کند — هر کجا دیرا نه آذری آتش آبادان کند

بوک و کمر کجا
کلمه که در مقام منا
کویند و عربان بسته
و لقد کونه
"

زرف
بعنی عمق و عمیق
و بنا مدرج و جزی
کمر سین
"

سیر کجا
افسانه و شهرت
"

شیر کجا
کودالی که در صحرا
آب باران
جمع شود
"

پیچاده که
نوعی از بانوت
و کاه ربا
"

خوان
فرمانده ی که از سوی
کسری کرد
"

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زمن که غرق کنا هم ثنای حضرت تو — چنان غریب که کوهر ز پارگین خیزد
تو آن شهی که کدایان آستان ترا — هزار دامن کوهر ز آستین خیزد
کدای راه نشینم ولی به همت تو — بسا رکنج کهر بارم از یمین خیزد
شهانشا کر خود را کمان بدر کند خلق — که شر مسار کند جای و شر کمین خیزد
چنان بیک نظر لطف بی نیازش کن — که از سر دو جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد و دستان ترا — بشرط آنکه ز هر آنش صد سنین خیزد

در ستایش امیر الامرا العظام نظام الدوله حسین خان اجودان باشی فرماید

بهار آمد که از کلبن همی بانگ هزار آید — بهر ساعت خروشش مرغ زار از مرغزار آید
تو کوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برکی — ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی کل از کلستان خیزد — به پرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری — کهی از کل کهی از سرو بن که از چنار آید
تو کوئی ساحت بستان بهشت عدن رانانند — ز بس غلمان و حور آنجا طرا اندر قطار آید
یکی کبر د بکف لاله که ترکیب قدح دارد — یکی بر کل کند تحسین کر د بوی نکار آید
یکی با دلبر ساده بطرف بوستان کردد — یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی ببیند چمن را بی تامل مرحبا کوید — یکی بوید سمن را ما ت صنع کردکار آید
یکی بر لاله پاکوبد که هی هی رنک می دارد — یکی از کل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه مبغلطد یکی بر لاله میر قصد — یکی کاهی رود از هش یکی کر هوشیار آید
ز هر سوئی نوای ارغنون و چنک و نی آید — ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا کسارد می — صدای های و هوی و هی ز هر سو صد هزار آید
بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی — نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

پارگین — جائی کر آب کثیف بهم جمع شود
بسیار — تو انکری دوست دارد
بین — دست زدن
صلصل — مرغی است شبیه بفاخته
ارغنون — نام سازیست دوسه کونه اورا چهل کس نوازند
جشن کنان — عید و مهمانی و سور

بندهای نکارنده کوشه چون لاله کلکون باد شکار آید
خصوص آنم که از کلزار باد شکار آید
بکی تاده خواهی کر کهی نوشنده با خوبان
کهی خوبان بکام آب کوثر نا کوار آید
شراب تلخ میخواهم بشیری کر دهد رشتش
خرد دیوانه کردد کو صبوحی ا بخرار آید
دلم بر ده است شوخی شاهدی شکر لبی کو چون
نوای از ناخن خرد و نرمی از انصار آید
چو باد از زلف تاریکش بخاطر شوخ کردد
بتی تا باج چین کوئی سپاه زنکبار آید

دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید — بعیدت تهنیت کویند من کویم بهار آید
مرا ماند که با این لاغری بس بر د بار آید — مرا از نوروز و از فیروز و از بهرام فر روزت
کز و هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید — بعیدت تهنیت کویند من کویم بهار آید
که کوئی از که سینا تجلی آشکار آید — دکر نوروز را کر باز پیش من بلی کویند
تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چکار آید — الا تا نسبت صدرا کر با چل یک بها یابد
تو خلاق نکو یائی ترا زین مخمر عار آید — چنان چون نسبت وه با چل یک با چهار آید
که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازکار آید — حساب دولت افزون از آن کاندر شمار آید
کر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید — شمار نعمت بیرون از آن کاندر شمار آید
که پندارد بغربت از برخویش وتبار آید — خوشش دار اهی دولت یا
غریبی کز تو برکردد بشهر خویش میمالد — کوید
چرا باید کشیدن منت نقاش وصورت کر — تبار
نکار اصبح نوروز است و روز بوسه امروز — ت
بیادت هست در مستی دو مه زین پیش میکفتم — کر از بیکانکی بکذشتی و کر آشنا کشتی
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میکفتی — بیاد آن روزکار آشنائی
حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند — در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین
بکاه کینه کر تنها نشیند از بر توسن — شاه غازی طال الله تعالی ظله
بکاه خشم مژکانهای او در چشم بدخواهان — در زمان ولیعهدی فرماید
چو از دست زر افشانش نکارد خامه ام وصفی — نام کشت مرزوره طال
ورق اندر ورد و دیوان شعرم زر نکار آید — بوش جام طال
یقینم شد که شمشیرش ز خون خورد ن نزار آید — کر چه اردی بار
بهر جانب که روآرند با نک زینهار آید — بر سر ال بند دوان خم
ز راز کان سیم از معدن دراز قعر بجار آید — کرد وزه رفت و دام کجال
نو کوئی پهنه کیتی همه یاقوت زار آید — بر فون

بزرک نهمن — وتهتن بزرک تن را کویند و این بقدر دستم است

راد — سخی و جوانمرد

کیتی — جهان

برزخون صراحی که قهرمان سپهر
بخجر مه نو حنجر صیام برید

جراحتی بدل از زوزه داشت شیشه‌ی می
چو پنبه از سر زخمش فتاد خون بچکید

کمر هلال درین ماه روزه داشت چو من
که کونه زرد شدش از هلال پشت خمید

نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال
چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید

هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش
که ترک نوش لب من زراه مست رسید

اگرچه قافیه باید خلل ولی به مثل
چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید

دو زلف داشت هم چون دو شب برابر روز
ویا دو هندوی عریان مقابل خورشید

چو نقطه دهنش تنگ و در وی از تنگی
سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید

سواد مردمک چشم من بعارض او
چو گوی ساج بمیدان عاج میغلطید

غرض بباید نشست و با هزار ادب
برسم عادت احباب حال من پرسید

چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری
وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید

بیار باده که از عمر تا دمی باقیست
بعیش و شادی باید بسی چمید و چرید

رفیق تازه بجوی و ز حیض کهنه بخواه
که بحر بیخ وفا را کناره نیست پدید

بداد مش قدحی می که هیچ جوهر عقل
نرفته در لبش از جام در دماغ دوید

مئی چو کاه ربا زرد و کف نشسته براو
چو در حدیقه بجاده شاخ مروارید

دبا تو گفتی در بوستان بقوة طبع
همی شکوفه براطراف سندروس دمید

چو ست کشت ولیعهد را ثنای گفت
که چرخ در عوض کام کام او بوسید

روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین
که هرچه تیغش بگرفت خامه‌اش بخشید

هنوز مهر خشش بود در حجاب عدم
که هچو صبح ز شوقش وجود جامه درید

شها توئی که کهٔ حشمتست برخیزد
ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید

توئی که کان هنر راست خامهٔ تو گهر
توئی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید

دین همایون آن کنی که عدد نیست در زمانه
تازین نهد برابرش در کف حسام کبرد

در دل نهیب آن چو در آید بزرگوار
بنیاد جور از سخطش انهدام کبرد

خلق تراست راجع و کل عجب تر ار بود
شک نی که دین تازی از تو قوام کبرد

خصم جهل نهاد به نصرت شام کبرد
زان ملت پیمبر نظمی تمام کبرد

رای تو تا بجاب کز آن به کسوف یابد
شاهین چو پرکشاید بیشک حمام کبرد

آ آنکه دیده بیند مر از او نور وام کبرد
یکسو ملک بخنجر کشور کشای و صفدر

صد را چو یاشد از شعول غنایمت تو
آن خصم را بخامه آن یک نجام کبرد

نا قابلی چو من مست اعضام کبرد
این ملک مصر و شام بیک اهتمام کبرد

بی نامی از نخای تو نیک عزام کبرد
این چار رکن و هفت خط از یک پیام کبرد

رای تو آنچنانست نا شدنی عجب کودری
آن مزرنوبه با دو سه ترکی غلام کبرد

شمس خلاصهٔ ملل مهمت ارتشام
امسال آن بکابل و زابل علم فراز د

یک مختصر عطای تو رایج کند بهند
سال دکر مدینه دار السلام کبرد

ز مرد بهم ز اختر نو لشکر تو دل
امسال آن خراج ز کرکانج و کات خواهد

ز هجو جرا نخی کز زبان ترا نیست
سال دکر منال ز کنعان و شام کبرد

امسال آن سمند بمرز خجند راند
سال دکر بمصر مراورا لگام کبرد

اهل هرات و بلخ مراورا رکاب بوسند
خلق عراق و فارس مرآز انجام کبرد

آن در تحیر این که نخستین کجا شتابد
این در تفکر آنکه نخستین کدام کبرد

هم کلک او قصب ز جریر از صریر خواهد
هم خنگ این سبق ببر از خرام کبرد

ای صدر راستان ولیعهد کاستانت
سبقت ز فرو پایه برین نه خیام کبرد

کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند
کف ترا زمانه کفیل انام کبرد

کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت
هر که کریغ خسرو جادر نیام کبرد

این خوی خاص تست که هر کو ز خبث طینت
خود را ز کینه با تو الد انخصام کبرد

عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی
تا باز نام جوید و تا باز کام کبرد

نخست
اقدم و در ابتدا
"

فرقان
نام قرآن که فارق میان حق با باطل است
"

استوار
محکم
"

دلی که هرچه کند بر مراد یار کند
نخست ترک مراد خود اختیار کند

اگرچه ترک مراد خود اختیاری نیست
که عاشق آنچه نماید باضطرار کند

غریب را که بغربت اسیر یاری شد
که گفته بود اقامت در آن دیار کند

باضطرار کمندش ببر بجانب شهر
غزال را که بصحرا کسی شکار کند

ولی غزال ازان پس که شد اسیر کمند
جزا نکه کردن طاعت نهد بچار کند

زقید صورت و معنی کسی تواند رست
که در هوای یکی ترک صد هزار کند

نخست آیت فرقان عاشقی حمد است
که حمد پیشه کند هر که روبیار کند

نه با ارادت او نام مال و جاه برد
نه با محبت او فکر ننگ و عار کند

بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند

محیط دایره آنکس بسر تواند برد
که پای همچو پرگار استوار کند

نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد
که هر که می طلبد صبر برخمار کند

نه زهمتست کسی کز مصاف روئین تن
سر بفکند و ترک کارزار کند

نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
که احتراز ز کلچین و زخم خار کند

بکیش عشق گمان وار کوشش ده
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند

باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
که مشت تا بکتف در دهان مار کند

کسیست طالب یوسف باعتقاد درست
که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند

روان فدای خلیلی نما چو اسماعیل
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند

چنانکه من زرخ ماه خود نتابم مهر
بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند

هزار گونه جفا دیدم از جهان و همنوز
دلم متابعت مهر آن نگار کند

نگار نام بتاست و بتی بود مه من
که ماه سجده برد صد هزار بار کند

دمیده مشک خطش گوئی آن دو آهوی چشم
برآن سراست که مشک خود آشکار کند

بچه روباه چاردهه جاندان حصار کند
بوصل عکس رخ خود بحجره خون دلم
هرروز دوست مراد میده لاف زار کند
بچیکس نتواند برد چشانذ زهر
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار دوخوان هر دو پیش بگذارند
که او بگلبن دوخوان مرا بهار کند
دگر بهشت دهندم گناه بسیارم
در انجنان که مرا جای در کنار کند

نخست
اقدم و در ابتدا
"

فرقان
نام قرآن که فارق میان حق با باطل است
"

استوار
محکم
"

بچه روباه چاردهه جاندان حصار کند
بوصل عکس رخ خود بحجره خون دلم
هرروز دوست مراد میده لاف زار کند
بچیکس نتواند برد چشانذ زهر
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار دوخوان هر دو پیش بگذارند
که او بگلبن دوخوان مرا بهار کند
دگر بهشت دهندم گناه بسیارم
در انجنان که مرا جای در کنار کند

نهار
روز
"

هرکه بیست خرد یار او شکر ریزی نثار کند
خلق ز هر سو برای او شکر ریزی نثار کند
چکند روز شب تاریک خویش بر دیش
که چو روز شب تاریک خویش را نهار کند
گر جلوه نوخ او بیش کوئی آن عارف
دکان مشک فروشی مشک چین بطار کند
گر طیلسان بپوشد مشک کوئی را
خلیفه شب و روز است زاگه کیتی را
چو روی شهر بیاراید و بطره تاب کند
بسی بپوسه زند بر لب و دهان سیمی
گهی بخنده شکر ریزد و گهی بشکر
گهی بنوشد صاحب گهی بنقل مدام
گهی بسینه نهد دست و گه بزانو عصر
گهی بزلف کند بازی و گهی بکنار
گهی بنازد و گه در دهد گهی بفشار
نشاط عشرت و کام و مراد و عیش و طرب
همه ز بهر دل آرام و بهر دیده یار
بدان رسیده که از آرزو بر او عاجز
فضای مملکت عصر را همی نگذارد
بروز همچو شب تار دامن اندر بر
شب سیاه ز روز سپید شرمسار
بخانه تا نشناسد ز خاک تا نکند
بجان نخانه

همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدایی — که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
مگر مدایح من در زمانه ماند و بس — کش از محامد تو چرخ یاد کار کند
سپاه از آن همه دلکش قصور محمودی — بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آواز سنج سنجر شاه — بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی زبخت خود اندر زمانه نومیدم — مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
بهر که تا که بود نام از یسار و یمین — قضا مرین ترا مایه یسار کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احتبار خویش که مگر بابوالفضل است فرمایه

دهر چون نیرنگ ساز و چرخ چون دستان کند — مفرد آشفته ساز و عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد — این قبای کامرانی در بر نادان کند
کاه آن بر خواری دانا دو صد هتان زند — کاه این بر یاری نادان دو صد برهان کند
در بر دانا اگر بیند لباس عنقریب — تا تارش را بسختی ازه و سوهان کند
بر تن نادان اگر یابد پلاس دستبلی — موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند
گه بکین ناصر خسرو فرو بندد کمر — تا مر او را در بدخشان محبس از میکان کند
گه سعایتها کند در بارهٔ مسعود سعد — تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند
گه نماید انوری را سخره او باش بلخ — تیره رای روشنش را چون شب تاران کند
گه کند فردوسی فرخ فرد و سس فکرت را غمین — تا مر آن میمندی ناپاک را شادان کند
گاه در بزم امیری لؤلؤئی همسیجون مرا — همچو لالا زیر دست لولی کرمان کند
تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم — نعمتی ناچار باید تا بکسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال و ماه — مدح بی انعام کو بد شکر بی احسان کند
گر سگی بیهفته بر خوانی نیابد استخوان — از پی تحصیل ستخوان ترک آن ارزان کند

کس نشنید نی چو من بی خرکه دیبا بیان
کس نشنید نی چو من بی خرکه دیبا بیان
کس نشنید نی چو من در مرو فضل هرکان
کس نشنید نی چو من در مرو فضل هرکان
کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
دیبچ خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
دیبچ خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
دوش گفتم تا خرد کاهی آفتاب همت
دوش گفتم تا خرد کاهی آفتاب همت
خاک را بجاده سازد سنگ را رخشان کند
خاک را بجاده سازد سنگ را رخشان کند

عنقر
بزعم عرب نام زنبور است
از دیار یمن که جنبان
آنجا باشند و هر چه بزرگ
نسبت باو دهند چون
تو نیز و دعنقر

نوری
نوعی از لذگان تتر
و

یکان
نام کوهیست
که چکم ناصر خسرو علیه
در آنجا غارت کرده
و هم آنجا دفن کرده

سعایت
سخن چینی

لالا
لقب غلامان

نقشان
زرد و

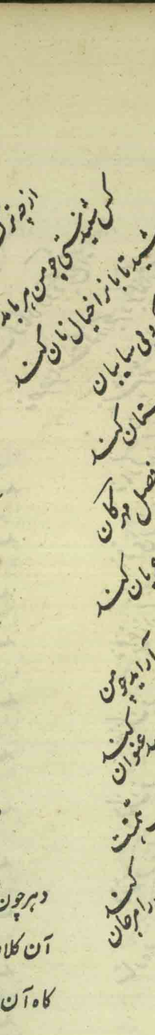

بهرچه حکم کند قادر است پنداری — که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم — ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد
ملک نژاد ای کز کمال عزو شرف — چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد
بخاکپای تو تا شوکت ترا دیدم — جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید — که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
بدرکه تو سماوات سبع را دیدم — همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان در او کهنه — بقدقدر تو سنجیدمش قصیر آمد
تو خود بدانش صد عالم کبیر استی — بنسبت اره چه تنت عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار هرچه غنی است — هرآن که اکبر بجود تو مستجیر آمد
صفات خلق تو هرگه نگاشت خامه من — صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
تو ز عمر عدو سرد به که نان هوس — هرآنچه بخت بکام اهل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پندارے — ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند — چو یاد مدح توام دوشش در ضمیر آمد
قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست درو — زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چو رزمگاه ازین پیش کز سموم اجل — هوای معرکه سوزان ترا ز اثیر آمد
بگوش کردون کفتی که زیق افکندند — ز بسکه نعره روئین خم و نفیر آمد
گمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید — که از کلوی جستم برون زفیر آمد
چو دید رمح ترا بدسگال با خود گفت — اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
چو خار پشت سخنگو بالامان برخاست — ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
عقاب تیر تو تا بشکرد کبوتر مرگ — ز هرکرانه چو صیاد در صفیر آمد
بدان رسید که قهرت جهان خراب کند — ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد

کرم بهجت گوان عم و عقل پیر آمد — ز دشت طالع منصور ترزنا بیدال
فلک چکامه تو اندکی دم زند ز قطاف — کنا صر الدین شه مرز را نظیر آمد
کف خاکبوش در عهده ات سپیر آمد — بروضه ز دا آموز کوطالع سعد
مبین تا بک اعظم نگاه ضد و جان — طراز نامه شد و زینت سریر آمد
که بحر با کف راد ش شمار کف گوهر — ز آن آمد و جوان دولت ا حصن طالعش
شناده صد ا ای تا کوجرم کوه کران — پیمین بسر دی طبعم که در زمان از تو
ز تو د حل تو بسنگ بک سپیر آمد — ز تو نوبم ا سال ز مهر بر آمد
پیمین بسر دی طبعم که در زمان از تو — دگر ز تو بهمه آفاق دا نی آنچه چومن
ز بک سخن ز ز ا دو شه بک دبیر آمد — ز بک سخن ز ز ا دو شه بک دبیر آمد

مسیر

راه رفتن

مسیر

پناه برنده

مسیحر

زفر

خوردشن فال

مسیحر

مسیحر

باقاب شبیه است شعر قا آنی — عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمد شاه غازی طاب ثراه

ساقی بده طسل کران زان می که دهقان پرورد — اندوه بردنم بشکرد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان — در دست ساقی قوة جان رخسار جانان پرورد
در جان جهد زان پیشتر کاندر گلو یابد خبر — نار قه از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد
چون برفروزد مشعله کمیر بسوزد مشغله — دیوار شود زو حاطمه حوری بزهدان پرورد
بردل کشاید بوستان برخ نماید ارغوان — در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد
شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را — بیجاده سازد خاک را وز خاک انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا — ازدرد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد
برگل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود — زاغ ار خورد بلبل شود صد کونه الحان پرورد
جلاب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطن — طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را — هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون دل هیبنا بود کو را بدن هیبنا بود — یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را ز او زاید شعف جانرا ز او خیزد شرف — چونانکه کوهر اصدف از آب نیسان پرورد
از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او — کایدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خورشید فش کر عکسی افتد در حبش — خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب — ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
جانرا سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو — تا ماجمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
در خم روان دارد همی زان جان پژمان پرورد — در جام جان دارد همی زان جان پژمان پرورد
دی نابکی گفتم بری جان به دیا می گفت هی — جان پرورد تن را دمی جانرا دو چندان پرورد

رطل

نیم من دانگی کان باز — پیمانه بزرگ آب

ضیمران

ریحان

بیجاده

نوعی از یاقوت

فطن

زیرکی

سلب

جامه

نسرین

ارغوان

خسران

زیان

آبی زلاش کرم تر شعله عطشان پرورد — روشن زدیبا نیم تر نوروز فرخنده پی آذر مهر
خورشید روزه دوتا تاریک موی و شب روان — فرزند پیمان کاه و آن تاریک موی و شب روان
در پیرهن لاغر میان کاین کاه و آن کاه میان — زنفش چوطغازی کند بر ارغوان بارنگ
بر سنبله زره سازی کند در خلد شیطان پرورد — بر کل فشانی کل شود بر خس چکد سنبل شود
کوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد — شکین خطش کز دلبر مویست جوشان این طرف
کردی کند ان عجب کاین کسنه ریحان پرورد — دارد غم را بیشتر سازد دلم را ریش تر
ناهید را ز ان نیشتر در نوک مژگان پرورد — جوخطه ان سیمین بدن کافزود حسنش زان سخن
هرکز نشنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد — هرکز نخفتی اهرمن با جادو شوراست آن رطب کش در من فتد شوری عجب
وحش دوشاخی آیدی کی پرچمه مستانه آیدی — بگذار جلت و شتابد کاین نمرود حیزان پرورد
جامی بگورکانی بجوی مژده حرفی بگو — جز رای کاوزده دوار ز دیرین کس نیارد
زان پیش کانروی نکو خار مغیلان پرورد — در شت

ایقان
استوار داشتن

وی واسطه روح الامین پرورده جانان پرورد
وحی محقق دانش وحی که ایقان پرورد
الهام مطلق دانش اعجاز حق دانش
شرعی ورد کز غیب آمده در غیب آمده
کاخر آفریننده مصطفی شفیع کوثر پرورد
هم بی عجب فی کان شاه فلک قبول پادشا

وثره که خاصه
عنبث
باران
غوک
فریادرس

پرورده در ملک دین پرورده جان پرورد
در خواب گفتش دار کز کاهی ز خرد بیدار تر
خلقان پیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
چون شود فصهای من صهبای کشف آسمانی من
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد
امت پیداری شان کز جهل کوری برزمان
ساقی بده در ظل کران زان می که دیهیمان پرورد
در شبستانش شهاب آسا زره گیرد گریز

کفته که
شکافته

درشت خوام غبت تا سخت تر بوسم لبت
ترسم زلف چون شبت کو زنگ عصیان پرورد
از دو لبت ای هم نفس یکبوسه دارم ملتمس
بگذار تا خود را مکس در شکرستان پرورد
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله
کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد
در بوسه ندهی ای پسر حالی یکین بندم کمر
کرد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
وثره چو قاآنی کسی کورا بود حرمت بسی
زیراکه در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان
کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا محمدشاه راد آن قیصر کسری نژاد
آن کز رسوم عدل و داد آئین یزدان پرورد
از خرم داند خیر و شر از عزم کیسه دیجور بر
از جود بخشد خشک و تر وز عدل کیهان پرورد
کیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او
وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
فهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان امل
مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
چون برفروزد برزرا در پنجه کیسه دگرزرا
ماند بدان کالبرزرا در بجره عمان پرورد
از بیمتش خصم دژم زان پیش کآید از عدم
تن را چو ماهی در شکم مادر ع وحتان پرورد
ماریست کلکش کفته سر کز زهر بار دیشکر
نار یست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را
چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
کر حفظ ابنای بشر از خرم او یابد اثر
چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
نادر کمین خصم دغل بادی نیاغازد حیل
از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
مداح او با خویشتن کرراند از خلقش سخن
حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد
وربد سگال بدسیر خشم وی آرد در نظر
در دم بجانش داد کر هر هفت نیران پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن
واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را نا گفته گیر این مدح را نشنفته گیر
این بنده را آشفته گیر ایراکه ندیان پرورد
این مدح را پاتا بسر نه مبتدا و نه خبر
آری زبد گوید خبر هوشی که نقصان پرورد

بهشت رضوان

نیران
جمع نار
اینجا مراد طبقات جهنم است

ای بسکه خنده صفحه کافورش
زان لطمه بر لطیمه عنبر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد
از بس طپانچه بر گل احمر زد
کفتی بعد شاخه نیلوفر
پیرایه راهبان صنوبر زد
در خون دیده طره او یکتی
زاغی بخون خویش همی پرزد
از دانه دانه اشک دو رخسارش
بس طعنه بر بخوم دو پیکر زد
در لب کرفته زلف سیه کفتی
فردی بیار خانه کوهر زد
بر هر رکم ز خشم دو چشم او
از هر نکه هزاران نشتر زد
بر جان همه شرنک ز شکر ریخت
بر دل همه خدنک ز عبهر زد
هر مژه اش ز قهر بر عضو م
چندین هزار ناوک و خنجر زد
هم ترکش کبینم ترکش بست
هم عبهرش بجانم آذر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی
کفتی به نیل دیبهٔ ششتر زد
بکداخت شکرین لب نوشینش
از بس ز دیده آب بشکر زد
افروخت زیر زلف رخش کیتی
دوزخ زبانه در دل کافر زد
در موج اشک مردمک چشمش
بس دست و پا چو مرد شناور زد
سر تا قدم چو نیل شدش سیمی
از بس طپانچه بر سر و پیکر زد
زد دست و زلف و کاکل مشکین را
چون کار روز کار رهبم برزد
بکشود چین ز جعد و کره از زلف
بر روی پاک و قلب مکدر زد
چونان که مار حلقه زند بر کنج
مویش بکرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده
از بسکه چنک بر زر و زیور زد
بر زرد چهره سیلی پی در پی
کفتی چو سکه بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل
اشکش ز دیده موج فزون تر زد

لطیمه که
شتر یکه بار او عنبر شاد
و بار عطاران و بعنبر طیب
عطر مجاز است

دو پیکر
برج جوزا

شرنک که
زهر و خنجر و هر چیز
تیغ

عبهر کاه
نرکس

کفته که
شکافته

ارد شیر منیر او امر تقدیر قضا مدیر

صبح نقاب چون ز خلاف بر زد
با همچو خشم سندان بر در زد
جشنم بجا کشود و مرد کفتی
خورشید از کنار رواق سر زد
ای بس که خنده فتح کشود بر تو شبنش
بر بسته بسته قند کلوز بر زد
بر بلور تن بصبیح منور زد
چون دزع دیکان بلالت چنک
در حلقهای زلف معنبر زد
کفتی نفر نجه یکی شاهین
خاشل به پنجه بال کبوتر زد
بر روی جویبار کبود آسمان چین
از روی خشم لطمه دیکر زد
اینجا

بجوان از نغمای موج بسی بیخ
کجروان ز خشش مصر صبر زد
کفتی ز خون دیده کستر زد
صنیع ز غم سان بجم مصفر زد
بیوش کشت عبهر جانکش
زان تیغ کشش بیخ کلاب بی بزد
کفتی کسوف بافت سیکر خورشید
از بس طپانچه بر سه انور زد
کفتش نالد از چه کنی چیدن
کاغانت بر بجان من آذر زد

بکمال پیش رفت کر بجرائم
آتش بجان نام و برادر زد
دوری ازین فزون بپنام نهم
کاهم بجان زبانه چو خنجر زد
این کفت و هفت لعل بر و دار
در خشم شنکبرنه بسا غرزد
کفت از پی علاج کنون باید
دست ربجا بدامن داور زد

مظلوم پیش نیز بر ظلم چنت
در دامن خدیو معظم زد
شهزاده ارد شیر کز و دشمن
از خشم معین دهشت جعفر زد
فرمانبری که خادم قصر او
بر فضل معین دهشت جعفر زد
دانش بنکاره از جمال به قیصر زد
فرخنده فتح مقدم زد
خورد و برزم

پنج نوبه
آمدست که هفده خانه دور پنج یار زنند و این رسم را سلطان سنجر بهاده و بشیر ازده نوبت خوشنود شده
تارک
باد سرسه
"

عدن
نام شهریست بر ساحل دریای عمان که مروارید خوب از آنجا آرند
"

در ستایش امیرالامرا العظام امیر فردوس مکان میرزا بنی خان رحمه الله

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد — مرغان چمن راز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ — عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم بر لب لاله پر از در عدن ست — هم با دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ — کل جامه دیبا مبن از وجد قبا کرد
کل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل — برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دلفروز — هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان — خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی مهری ما آن بت بی مهر — چون طره برگشته خود رو به قفا کرد
وامروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم — چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
ما نا که خبر یافت که شمس الامرا دوش — کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من برج وغا داشتم او کنج وغا داد — زین کنج وغا چاره آن برج وغا کرد
باری چه دهم شرح در آمد ستم از در — وآهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاد و سر افکنده و خاموش — چند انکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد

آذرد دو بلبرین زمستان بهوا کرد — برجست و بگلخنه شد و بیشه شناخت
فی الحال بگلخنه شد و خاکستر نهفت — بازآمد و بر گنبد او را بشناخت
گفتم صنما بهمه ازمن چه بلرزی — گفتا بچه نیفتد بنام تو قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم — زیرا که بگیتیان نتوان چون و چرا کرد
بیچاره بگلخنه شد و بیشه شناخت — ما را همه از بیم تو این حیله روا کرد

فی بیخت بد بیچاره و نوشید دد گریان
پیکر دو بمین داد و دو هم آتش چوچا کرد
هشت بزانوی من آشفته و زیبا
هر دام که بر گردن خود داشت رها کرد
روی دلم از مهر بیوسید و ببوسید
پای آله گشاد از دل دی شکر خدا کرد
گشاد و وصل آمد و گر شای بجوان
گرنج بزمین بود و کمی بیه بها کرد

گر گفت و گفتی خشت و گر آفتاب و گلی ساخت
گر دست برافشاند و گر آهنگ نواکرد
گر دست کمی ساعد و بر چید کمی ساق
بنمود کمی و گر اظهار صفت کرد
هر خطه بنوعی و گر اظهار اشارت
گر از سر جرئت بفلک گرد ز تو جدا کرد
بیخی گر اورا و ز فلک آرند بدستی
گر نصف کمی وجد و کمی خشم دگرگون
گر نصف کمی گرز غشوه چهار کرد
احقی توان گفت که این بیست سه گرد ون
گفتم صنما با که بیست سه گردون
چون خنجر دو دا بیم بکام تو کشیدم
خجلت زده خندید بگرد ی نشستم
وز پیکر بجای تو نهاد بیست سه گردون
سالار نبی خلق نبی اسم گر جوش
چون رحمت بیزدان بهمه خلق فشاند
پیرشرف از طلعت او فرق بهبا بست
تاج و مکل از شوکت او نشو و نما کرد
چون از ل

چون چشم سیه بر وی عاشق نپسندد — چون غره بیکبار ز تیغ دو نیم دارد
هر یک دو هزار بیشه بیکبار ز بند کرد — باران بسر چون ز نهیب بر جهد
صد مجلس ره بگلخن بیشه دارد — آن موی سیه بر سر آن بیشه دارد
وان کوه ز نیخ و ناب پر لاله بهار است — کو بیشه چو اطلس ز بهار ان بهشتی

چون پرده چین کشش زیبد و چین دو صف هموار دارد
از زنگ زنگ کشش زیبد و زیبد آر د
زنگ ز رنگ کشش زیبد و زیبد آر د
وز در حرکات چپ و راست کشش بیش
کوی همه دو زخم و شکر دارد
عاشق همه ساعت ز تنا شا بیش
مسکین لب خشک و دیده تر دارد

جوز از پی طاعت او تنگ کمر بست — کردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان بد و کیتی — خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
کردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت — کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهایی — هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش — زشتست بدانگونه کز و مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست — چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد زیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میراد و جهانرا کف راد تو بخشید — هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو در و هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زردست چو خجلت زدگان دیده خورشید — ما نا که سجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا و هم فلک خواند و ندانست — کا قبال ترا بیهده زان مدح بجا کرد
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر — پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایه آسایش خلقی و بنا چار — خود را بد عا خواست ترا هر که دعا کرد
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد — هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرمود

عجبی عجب آن پسر بسر دارد — ما نا که ز حسن خود خبر دارد
وقحست که سر کران شود با خویش — از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان پیش که دل دهم ندانستم — کو ناز و کرشمه اینقدر دارد
معشوقه قیصراست پنداری — زان اینهمه نخوت و بطر دارد
طفل است و غرور حسن و دولت را — آمیخته خویش بیکدگر دارد

همه روز شود رایت خورشید جهانگیر — از را ی تو گیرد شرف و فر و مهابت
ای میر جوان بخت که یزدان بد و گیتی — خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
کردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت — کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهایی — هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش — زشتست بدانگونه که ز و مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست — چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد زیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میراد و جهانرا کف راد تو بخشید — هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو در و هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زردست چو خجلت زدگان دیده خورشید — ما نا که سجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا و هم فلک خواند و ندانست — کا قبال ترا بیهده زان مدح بجا کرد
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر — پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایه آسایش خلقی و بنا چار — خود را بد عا خواست ترا هر که دعا کرد
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد — هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرمود

عجبی عجب آن پسر بسر دارد — ما نا که ز حسن خود خبر دارد
وقحست که سر کران شود با خویش — از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان پیش که دل دهم ندانستم — کو ناز و کرشمه اینقدر دارد
معشوقه قیصراست پنداری — زان اینهمه نخوت و بطر دارد
طفل است و غرور حسن و دولت را — آمیخته خویش بیکدگر دارد

ناخ
نام شهریست بر ساحل دریای عمان که مروارید خوب از آنجا آرند
"

کیهان
این جهانست چنانکه همینو آن جهانست
"

آبا
ترکیش
"

جاوید
همیشه
"

کالنجر
نام شهریست از ولایت هندوستان
"

نطرنج
عجب و نجیر
"

مطرا
زبان
"

غانقر
نام شهریست از ولایت هندوستان
"

در ستایش شاهزاده رضوان جاه

شاه فرماید که

غم و شادی بسر کار بکه گر آمیخته اند
با سر روزه نوروز در آمیخته اند
در کفی ریشه تسبیح و کفی ساغر مل
دلق و زنار بهم سخت بر آمیخته اند
راست با عقد ثریا شکن طرف کلاه
زلف با غالیه در مشک تر آمیخته اند
رنگ افشانی شب خشک لب از روزه زرد
ورنه با لعل لبان شکر آمیخته اند

ظهارة
رودر جامه

در کف شیخ عصا و در کف مخمور پیاله
زاهد و باده پرست اینهمه باور نکنند
همه با روزه بنوروز در آمیخته اند
همه با یکدگر آمیخته اند

مهر را چهره چنین سندل شده از روزه زرد
ماه را پشت کمان دوتا شده از روزه زرد
صندل و نارنی و داغ و آوازه و خط
مطرب و نارفی و باغ و آوازه و خط
سحن داود بصوت خوش آمیخته است
ناچیزی زده بنوروز در آمیخته اند

خلق بادی ز سر کینه بجنبانند سر
روبهان اند که با شیر نر آمیخته اند
همه با روزه و در شور چو شیر ژیان
از بنوروز و در شور چو شیر ژیان
نشکنی از خشنی هیچ بدو نیک نگفت
روزه کیست که با هیچ بد و نیک نگفت
ایمن آنان که بدو بستگی شان نفع فتاد
کس چو بد روزه بنوروز بسیم آخر کرد
با هوسی از پی خصمان خود آمیخته اند
خوان

کوید که وفا بوعده خواهم کرد
باور نکنم وفا کمر دارد

پائین تر از آن کمر کمی بندد
از نقره خام یک سپر دارد

هر خسته که آن سپر بچنگ آرد
پرواند ز جنگ شیر نر دارد

چون چرمه گرگ باز پیوندد
زخمی که بکارزار بر دارد

نی نی غلطم دو چشم معصومم
از دیدن آن شرین حذر دارد

کان کرد سرین بشکل کرد بست
کشتی چو در و فند خطر دارد

معجر بهوا بر افکند از شوق
هر مادر کابخنین پسر دارد

عشقش همه خصلت جانسوزی
از خنجر شاه نامور دارد

حسنش همه منصب جانگیری
از عزم خدیو دادگر دارد

دارای جهان ستان محمد شه
کز قدر سپهر بی سپر دارد

شاهی که ظهارهٔ وجود او
از اطلس هستی استر دارد

رودی که ز ابر تیغ او خیزد
از مرگ پل از فنا گذر دارد

چشمی که نه با ولای او خفید
شب تا سحر از عنا سهر دارد

از صولت مهر دکین او زاید
ایام هر آنچه خیر و شر دارد

از جنبش تیغ دکلک او خیزد
آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد

طفلی که نه با ولای او زاید
سر تا قدم از بلا خطر دارد

کر مدحت او براژدها خوانند
زهرش همه طعم نیشکر دارد

شاها ز عنایت تو قا آنی
برتارک مهر و مه مقر دارد

بردارد تیغ تو سرش از تن
کر دل ز ارادت تو بردارد

در عهد تو طفل در مشیمه نام
ابیات مدیح تو ز بر دارد

تیغ تو ز بسکه جانور کشته است
کوئی همه هوش جانور دارد

شاعر بود هر آنکه گوید شعرش
مدح تو بنفس خود هنر دارد

ناظم الشعرا

ذکر مدح

شاعر

مدح

ناظم الشعرا

مدح

ناظم الشعرا

مدح

ناظم الشعرا

جرئت انگیز زبس موقف رزمش کوئی
خاکش از زهره شیران نتر آمیخته اند

یک الف تره خشکیست بخوان کرمش
هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند

اجر یکروزه سگبان جلالش نبود
هر چه در خوان بقا ماحصه آمیخته اند

ابرو دریا نه ز خود اینهمه کوهر دارند
با کف دادور فرخنده هنر آمیخته اند

دوست سازاست عدو سوز همانا نازکخت
طینتش راز بهشت و سقر آمیخته اند

خاک راه تو شد اکسیر زبس شاهانش
با بصر از پی یکحل بصر آمیخته اند

روزی از کلشن خلقت اثری کشت پدید
هشت جنت راز ان یک اثر آمیخته اند

وقتی آرایش قدرت شرری شد روشن
هفت دوزخ راز ان یک شرر آمیخته اند

ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر
طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند

پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ
دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند

صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر
جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند

تیزه از بسکه کشاید رک جان پنداری
با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند

یاد آمیزش جان جسم یلان باجوشن
کوئی ارواح بود با صور آمیخته اند

بسکه در خود یلان تیغ کند جا کوئی
خود ابطال به یشع و بتر آمیخته اند

تیرها بسکه نشیند بزره پندار یی
عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند

پدران خنجر خونریز مغلوبی جنگ
رستم وار بخون پسر آمیخته اند

پسران دشنه فولاد ز سرکرمی کین
همچو شیرو یه بخون پدر آمیخته اند

تیغت آنگاه که بر فرق عدو کیسه دجایی
ماه نو کوئی با باختر آمیخته اند

کاو سرکرز بدر پای کفت پنداری
کوه البرز بجیحه خزر آمیخته اند

کوهر نظم دلارای ترا قاآنی
راستی کرچه بسلک کهر آمیخته اند

خازنان ملک از بهر خریداری آن
هر دو شطرش بدو مثقال زر آمیخته اند

نظام الملک واسن عهد دارا جم جوه
توان شیر و بزرین پیل و کرز سیمین دارد

امیرا می نیارم کفت مدحت خاصه حیف
کر جهان تو ام با بحر و دانه سفتن دارد

تو تا عزم سفر کردی روان هم چون بدن دارد
کر او دوزخ بود در جان دشمن مسکن دارد

ثنای تا ابد سبوسل من بوحیالی بدان ماند
کز او لالی بیع یوسف را بکف مشکین رسن دارد

مرا بیت الشرف را بهتر از بیت الحزن دانند
بجان بیت الشرف را بهتر از بیت الحزن دارد

چشم خونبار من از بسکه کردون را بدامن دارد
ز رنگ لاله کون دامان من رشک چمن دارد

ز بحر خون چشمم چون دلی کز غم آلی شود غلطان
بهر ساحل ز بهر سوی در جانی در بدن دارد

چو پیکار آرا بوالهوش کیان غیب و مخبر دارد
چو پیکار آرا بوالهوش کردون امیر و مخبر دارد

دلم زان بی نشان آمد که عشق آن میان جوید
ندیدم کس که یزدانرا اسیر اهرمن دارد

بجز آن ماه مشکین مو که بر پرند برخ کیسو
روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد

ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضمیرانجوید
سمن رازان همی بویم که رنک آن بدن دارد

شکر رازان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد
بیاد لعل رنکینش سرم شورابمن دارد

بهوی زلف مشکینش دلم راه خطا کیرد
قدش خواهم ازان طبعم هوای نارون دارد

بلش جویم ازان جانم خیال ناردان بندد
که رنک این و شکل آن نشان زآنوی قن دارد

ز ابجد عاشق جیم بدنیا طالب سیم
کرآن خال سیه نسبت بتخم پرهن دارد

لعاب پرهن یارب چرا از چشم من خیزد
که روشن صبح صادق راز چاک پیرهن دارد

شب ار بادی بنوشم می صبوحی هست ازانمعنی
توپنداری شب مشکین بر عقد پرن دارد

قوی زان زلف قیرا کین که بندد پرده بر پروین
بر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد

کسی از خویشتن غایب نکردد دین عجب کان مه
همه بند و کره کیسو همه چین و شکن دارد

سر انکشتان من هر کز که بازلفش کند بازی
دو مژکان با بزن سازد دو کیسو با دزن دارد

شود مرغ دلم تا زآتش رخسار او بریان
کهی مرغ دلم بریان بر آن در با بزن دارد

کهی نار غمم روشن بدین در باد زن خواهد
کهی مرغ دلم بریان بر آن در با بزن دارد

هر آنکو زلف او بوید بجا ذکر ختن دارد
هر آنکو روی او بیند بجا فکر بهشت افتد

ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آکینش

که دور چرخ طوطی را کرفتار زغن دارد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی

که غم همرهی در موکب فخر زمن دارد
دلم را بازده ای ترک و تاز و عشوه کمتر کن

که اورا خسرو عادل امین و موتمن دارد
حسن خان سپهر دریادل جواد و باذل و باهل

شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
بکرد و قعه تیرش در صف بدخواه پندارید

درا ایمن چون سنان کیرد حوادث را عنان کیرد
درا ایسر چون عجن دارد عدو را در محن دارد

بالا و زدامن بر ان

پرهن کو
خرقه بود و جامه ان
بقلة الخفا کویند

فرکی
کو بخیین و افزایند

بابزن کو
سیخ کباب

جایکاه فرستادن پیرزن حاجی
فارسی طالب الله شیرازی فرستاده

شکوی من نظر فرخ فرستادم سلام کرد
با هم آورد در آمد و بر من سلام کرد

دوش جانان زبان درد نداد کرام کرد
با هم و سیب ماه من دو دام کرام کرد

کوشکفتن ز غنچه کیستی خرام کرد
دهنش غنچه نشکفته کرا نام کرد

ذکی من صبح خرد و نیا پیام کرد
غلمان کوثر شیشه بدکر تعیین ضیاب

داری چکد

نظام

نظم دادن و منظم کردن

دارای ملک فارس فریدون راستین — کو را خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس — مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر — از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
وز دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت — دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزه او زد بجان من — آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست — کاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم — پاتا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت — کیسو کشود و محفل من پر ظلام کرد
آنراز صبح روشن نایاب مناب ساخت — وین راز شام تاری قایم مقام کرد
بر من نمود یکدم و صلش هزار سال — از بس ندودی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشیدمی — از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس دو دیده خشم از آخور برون کشید — زین برنهاد و تنگ کشید و لجام کرد
بادروزده را بسکم برکشید تنگ — برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
برپشت باد هیچو سلیمان نهاد تخت — وآنگه بتخت هیچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون گره خاک بدگران — چون باز شد چو کبد کروان خرام کرد
کز بود تا فسار بسر داشت رخش من — بادی رونده شد چو مرا در لگام کرد
کز هیچ باد کرد دو الحق نگار من — معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
کفتا زجای خیز و برون آی و برنشین — کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
کفتم چه موجبست که باید بجان و دل — زحمت ستمرد رحمت و راحت حرام کرد
کفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت — شه دار و رانه از ری رخت نظام کرد
وابدون پی پذیره جهاندار ملک جم — پادر رکاب رخش ثریا ستام کرد

رخت نظام کرد بر اورنگ خسروی — از بوی عود مشک طبایک زکام کرد
از بانگ چنگ جان خلایق بوصف خاست — از نیلگ دوی آمد و بر دوی زحام کرد
دل با بیم نشاط دلی بر روح تنگ شد — از بسکه خاص و عام بر او ازدحام کرد
شاه جوان بخت ملک آرای نامدار — کاندر جهان و خلق جهان با نظام کرد
کیهان بدار کز بخشش افتتاح جست — تا بر بهای دولت او خخته نام کرد
شاها تویی که هر که ترا بنده نام کرد — او را خدای بود و جهان نیکنام کرد
تخت ترا ز نامه صفت لایزال گفت — تخت ترا ستاره لقب لابنام کرد
آنکاه کز فرود بود اهل بیت رضای تو — قوی شد و ظفلت تو قصد مسام کرد

التیام

نیک کردن جراحت و پیوستن دو چیز منفصل

مسام

سوراخهای بدن و پوست که عرق از آن برآید

لجام

معرب لگام است که دهنه باشد

ستام

زین و ساخت و پیرایه اسب

شنیدم از ملک فارس فریدون راستین — که کورا خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس — مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر — از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
وز دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت — دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزه او زد بجان من — آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست — کاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم — پاتا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت — کیسو کشود و محفل من پر ظلام کرد
آنراز صبح روشن نایاب مناب ساخت — وین راز شام تاری قایم مقام کرد
بر من نمود یکدم و صلش هزار سال — از بس ندودی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشیدمی — از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس دو دیده خشم از آخور برون کشید — زین برنهاد و تنگ کشید و لجام کرد
بادروزده را بسکم برکشید تنگ — برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
برپشت باد هیچو سلیمان نهاد تخت — وآنگه بتخت هیچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون گره خاک بدگران — چون باز شد چو کبد کروان خرام کرد
کز بود تا فسار بسر داشت رخش من — بادی رونده شد چو مرا در لگام کرد
کز هیچ باد کرد دو الحق نگار من — معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
کفتا زجای خیز و برون آی و برنشین — کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
کفتم چه موجبست که باید بجان و دل — زحمت ستمرد رحمت و راحت حرام کرد
کفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت — شه دار و رانه از ری رخت نظام کرد
وابدون پی پذیره جهاندار ملک جم — پادر رکاب رخش ثریا ستام کرد

ظهور زن شد خلق جان افروز — زان شب شد خاص و عام بر او ازدحام کرد
شعله ور شد خشم عالم سوز — زان هیچ بیم جان ستان آمد پدید
از دل و دستش کر جود مطلق — خواری دریا و کان آمد پدید
با دو چشم خون نکر شد آشکار — با دو دست درفشان آمد پدید
جاودان آباد باد آن سرزمین — کان سپهر جود ازان آمد پدید
در دخیل پیش این کفش خطاست — کاخچنین با آخچنان آمد پدید
مختصر کو بیم آن آن رحمت کرد — در حجاب سیر جان آمد پدید
وقت سیر کلستان آمد پدید — تا بفصل دی بهمن آمد پدید

واصل کوی فنا شد جلوه کر — حاصل کون و مکان آمد پدید
یکجهان تسلیم و یک عالم رضا — از پی یک طیلسان آمد پدید
یکفلک تحقیق و یک کیتی هنر — در دو مشت استخوان آمد پدید
از خس کارزم باغ جنت است — یک کلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد پر زجان — تا کر آن جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او — مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه کر — سر حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را راز دان شد آشکار — ملک جانرا قهرمان آمد پدید
زد بسی بر نگ نقاش قضا — تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود اوست وین پر کنها — بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه کر — معنی سر نهان آمد پدید
وصف آن جانرا که جویا بود جان — با تنی خوشتر زجان آمد پدید
آنچه را در آسمان میجست دل — بر زمین خوشتر ناکهان آمد پدید
راست کوئی بر زمین از آسمان — ناکهان جبریل سان آمد پدید
کو نهان شو از نظر باغ جنان — غیرت باغ جنان آمد پدید
کو برون رو از بدن روح روان — حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان — آنچه در این خاکدان آمد پدید
تهنیت را یک بیک کویند خلق — عارف آن بی نشان آمد پدید
آنچه بر زاندیشه آمد آشکار — آنچه بیرون از کمان آمد پدید
آنکه میکفتیم وصف حضرتش — می نیاید در بیان آمد پدید
آب شد از رشک سرتا پا محیط — کان محیط بیکران آمد پدید

طیلسان

فوطه مانندی که خطیبان و مشایخ بر دوش پیچند

ضیمران

نوعی از ریحانست

بر نگ

کرده و سواد نخست نقاشان

عزا و چشن با کی کویم روز کار — مهدی آخر زمان آمد پدید
در ستایش ابو المظفر شاه عباس — غازی بنای بیضه رای شاهنشاه
اسلام پناه خلد الله ملکه و زاد — هست از دو کیتی امروز دین خدای را
کز قران دو کوکب امروز دین خدای را — آن کوکب صدرت این کوکبست شاخ بهی بود
آن را بشیخ پیشوایان این را بعدل پیمبر — صید افکن آن حرامست دولت این کوکبست
ای افسران طالعست دولت خسرو منست — از قرآن عرب را سایه پیچ خ اکلیل
این قبله کوکبست آن قبله طالبان — از قرب این عجم را نازد بعرش آورند
آن خانه خدایست این خانه خداوند — جلیل شاه

ستاره ای است در آن آمد پدید — شهریار انس و جان آمد پدید
پیشوای این زمان آمد پدید — فضل فیاض جهان آمد پدید
بر کزیده بر کزیدکان آمد پدید — نور آشتی زمین آمد پدید
چون بر آشتی زمین آمد پدید — عامل آسمان از روی آید پدید
نیز بین از آسمان آمد پدید — مفخر آبای خسرو دان آمد پدید
خسرو خسرو نشان آمد پدید — خسرو خسرو دان آمد پدید

عباس شاه غازی کز یاری جاندار
صیت جهانگشائی در هفت کشور افکند

کوهیست بحر پرداز بحریست کوه پیکر
مهریست ابر همت ابریست مهر مانند

با حلم او سه کوی است شهلان و طور و جودی
با جود او سه جوی است عمان و نیل و دارند

با جود پیکرانش جا پیست بحر قلزم
با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند

خنکش چو در تکاود غوغا و ملک حلان
غرمش چو در رواروآشوب و مرز میمند

جیشش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار
هر یک بوقعه آلوا هر یک بجله الوند

از قهر کینه تورش دلوال در بخارا
از رمح فتنه سورش زلزال در سمرقند

بادست کوهرافشان چون پانهد بپیکار
جیحی سحاب نیسان برقلله دماوند

بر دریا پای کیستی کاخش کند تحکم
بر کرد کرد گردون جنکش زند شکر خند

پیرخردندیده چون او بهیبته استاد
مام جهان ندیده چون او بهیمنه فرزند

سامان هفت کشور عدلش بامن آراست
دامان چار مادر در جودش کهوهر آکند

شهلان پیش جلش خجلت برد زخردل
عمان نبرد جودش مشعت برد زفرکند

در کاخ شوکت او کیهان بهیبته چاکر
برخوان نعمت او کردون کمینه آوند

کنزی ز بخشش اوست دریا و کنج و معدن
رمزی ز دانش اوست استاد و زند و پازند

در مرغزار عالیش هر جا که خار بینی
با بیشه عدالت غرمش ز ریشه برکند

دی در سر حسن دیدی از حمله سپاهش
یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند

یک حیش را غنیمت از مرو تا بقلاب
یک فوج را هزیمت از طوس تا بدربند

فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم
فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند

آخر مکر نه سنجر بهر بلاک آنست
شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد و اند

از بهر کشور و کنج خود را فکند در رنج
تا کنج و مال آورد بر سر کشان پرکند

خسرو نه کم ز سنجر از زور و هوش و لشکر
نصش نرز آنست از زور و پیوند

فرخ آنکه از بزرگان ساسان لشکر کشد بتوران

بادست کوهرافشان باتیغ کوهرآکند

از تیغ کوه بیکر بسته تهمتان شود خون
قرداد نرم کیران زو بیده اشک بوزان

قرداد نرم کیران زو بیده اشک بوزان
بمیخ زهره صیصه چون بردل زناد صیقل

بمیخ زهره صیصه چون بردل زناد صیقل
قرآن خراب کشد چیحون بمرا برکند

بمیخ زهره صیصه چون بردل زناد صیقل
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران

قرآن خراب کشد چیحون بمرا برکند
از ژاله کان نالد مانس ز نالهٔ کوپا

بمیخ زهره صیصه چون بردل زناد صیقل
در رزم و بزم باداد آثار صعب دهشش

قرآن خراب کشد چیحون بمرا برکند
در جام و دشمنان زهر در کام دوستان فند

شهلان
نام کوهیست

ارونگ
نام دجله بغداد
و نصر عنصری گوید
بخط و کرکه ارونگ
الوا
نام نیزه داریست

فرگند
جوی کوچک

زند
نام کتاب زردشت
استا و پازند
هردو شرح
آن کتاب

پرنیان
نوعی از حریر دیبا

فرغانه و خصا
نام دو شهر از تخارستان

تنیش از نیست نوبهار چرا
دامن خاک لاله زار کند

باشر تا بوم روم راز غبار
تیره چون اهل زنگبار کند

باشر تا عزم مملکت گیرش
فتح کشمیر و قندهار کند

باشر تا موکب جهان کردش
عزم فرغانه و حصار کند

جیشش از مور و مار سنان
پهنه را پر ز مور و مار کند

قتل و تاراج و اخذ مال و منال
بیکی حمله هر چهار کند

در مذاق عدو مهابت او
شهد را زهر ناگوار کند

دشمن از ملک او برون نرود
گر از این جهان فرار کند

نفس باد عنبرین کردد
چون بخاک درش گذار کند

با تن دشمنان کند قهرش
آنچه با پرنیان مشرار کند

با دل دوستان کند مهرش
آنچه با بوستان بهار کند

کس نیارد که تا بروز شمار
جود یک روزه اش شمار کند

آفاجیت بر خراز سپهر
جا چو بر خاک راهوار کند

ای امیری که یک پیادهٔ تو
کار یک مملکت سوار کند

در جهان هیچ راز پنهان نیست
کش نه رای تو آشکار کند

نبرد جان عدو ز سطوت تو
کز پولاد صد حصار کند

فلک سفله را قضا نه عجب
کر بجاخ تو زیره وار کند

لاجرم عنکبوت پرده زند
چون سپهر جایکه بنار کند

بس عجب نیست گر عنایت تو
پشه سیمرغ را شکار کند

در صف کینه خنجرت کاری
با تن خصم نابکار کند

کافریدون بخنجره سر ضحاک
هی از کرز کار مار کند

کوشش آغاز را شاید صنع
از عطای کاتو کوشوار کند

شهریارا منزد کرد و دولت تو
فخر از صعب مدرد کار کند

دولت نست چیخ و اورنگ
چیخ از آن سبب کرد کوه را خلخش

چیخ از آن سبب کرد کوه را خلخش
آن سبب کرد کوه را خلخش

ارشیر بابکان
نام دو پادشاه ساسانی

خرد بهرام
نام پادشاه ساسانی

بهرام چوبین
نام سپهسالار خسرو پرویز

خرد بهرام
نام پادشاه ساسانی

بهرام گور
نام پادشاه ساسانی

خرد بهرام
نام پادشاه ساسانی

خرد بهرام
نام پادشاه ساسانی

بهرام چوبین
نام سپهسالار خسرو پرویز

خرد بهرام
نام پادشاه ساسانی

بهرام گور
نام پادشاه ساسانی

خرد بهرام
نام پادشاه ساسانی

دولتت را چو حزم آصف عهد ملک العرش پایدار کند

در ستایش دیر صابی نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

همه نزدیک شد ایدل که زمستان کذرد وور بستان شود و عهد شبستان کذرد
ابر بر طرف چمن کریان کریان پوید لاله بر صحن دمن خندان خندان کذرد
هر سحر کبک چو از زاغ خرامد سوی باغ طفل کوئی بشبستان زد بستان کذرد
مشک بر اکند اندر همه آفاق نسیم بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان کذرد
ساق بالا زند اندر شر آب کلنک همچو بلقیس که بر تخت سلیمان کذرد
از پس ابر چو خورپی سپر آید کویی نیل مصر است کزو موسی عمران کذرد
کلبن از باد چو زیبا صنمی باده کسار مست و سرخوش بچمن افغان خیزان کذرد
تا نکوئی بزمستان دل داشت ملال نوبهار است زمستان چو بستان کذرد
کار مشکل شود آنکاه که مشکل کیری کرش زاول ثمری آسان آسان کذرد
خاطر خویش مده در کرو شادی و غم تات بر دل غم و شادی همه یکسان کذرد
قصه کوتاه مراطره پریخسار یست که پریوار عیان آید و پنهان کذرد
دل بخطش همه برکوه نشابور چرد جان بلعلش همه برکان بدخشان کذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محرومست چون سکندر که بر چشمه حیوان کذرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند که بظلمات همی بر در و مرجان کذرد
من چو با دیده زار از بر رویش کذرم ابر آذار تو کوئی بکلستان کذرد
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب که پریشان شود آنکو بپریشان کذرد
دوش اقاد بدنبال من آنسان که بسیمی درشب تیره شهاب از پی شیطان کذرد
عالی آمد بوثاق من و نشسته بخاست همچو دانا که بسر منزل نادان کذرد

بهمانه نبیذ پدر کرد زیبان کذرد کفتم ای ترک خطا ترک خطا کردی دست
قرب سالی بود ایدل که زیبان کذرد بشب وصل تو چرا چون شب هجران کذرد
روزکارم همه در طاعت یزدان کذرد کفت ابجد بود ای مجنم کر نی خردی
جودی جود خداوند جهان کذرد بهر نامی چو تو آکاه بسیاهی خوابست
دوزه از فاقه من شب همه طوفان کذرد هم خداوند کاهی چو بهمان کذرد
خواجه کیتی عبدالله کز قرط جلال ملک و خاقانی ترک خطا کردی دست
سطح ایوانش از نظارم کیوان کذرد دولت بوسلیک بیکی بخت بلند
وصف جودش ثوان کرد کمکس نبود وصف هجو کز خیره امکان کذرد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامکاه محمدشاه طاب ثراه کوید

هرزمانم که بآن ترک سرو کار افتد صلح خیزد زمیان کار به بیکار افتد
من بعد از پی صلح همی جویم جنک کز پی صلحم با بوسه سروکار افتد
نفسم بردو یک افتد زسبکروحی شوق عد بوسه من چون بسه و چار افتد
برمیانش چو کمر آورم از شوق دوتست نقطه را ماند کاندر خط پرکار افتد

زیر نویس صفحه ۴:
وثاق: همانا ترکی است معنی کاشانه در آنچه حال اطراق کویند
بستان: کتابخانه
خاقانی: نخستین شاعر بزرکی که در ایران پیدا شد
شهاب: جمع شهاب ثاقب یعنی سوزنده کننده
نافه: زلف
نفحه: بوی خوش
ریح و ختی

این همه طیبت محض است که در دولت شاه
کر همه کافر حربیت نکو کار افتد

شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم
که حدیث ازمی و معشوق در اشعار افتد

در ستایش شاهزاده همبر ورفریدون میرزا فرمود

هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود
بس شیخ پارسا که برندی سمر شود

کر در طراز شاهد من بگذرد نباز
از طلعتش طراز دگر شود

در بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین
هرجا بتی است سنگدل و سیمبر شود

در بنگرد بباغ کل از بهر دیدنش
با آنکه جمله روست سراپا بصر شود

زآنرو بچشم من مژگان نیشتر شده
تا خون فشانیم زغمش بیشتر شود

یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم
پس چون بسی بچشم مرا نیشتر شود

زآن نیشتر چو شیشه حجام هر دمم
لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

در موج خون او دیده من ماندی بدان
کوه عقیق سایه فکن در شمر شود

ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن
زآن پیش کاب دیده من پرده در شود

بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو
تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود

زیر و زبر بسی چکنی روی و موی خویش
کذار ا بر تیره حجاب قمر شود

عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود

رخسار آبدار تو در زلف تابدار
ماند بکرد ماه که گردم سپر شود

گردم سپر شود مه کردون و ای شگفت
در پیش کرد ماه تو گردم سپر شود

بیداد کرچه عادت ترکان بود ولی
ترکی ندیده ام چو تو بیداد کر شود

هرجا که قد فرازی جانها ببا بود
هرجا که رخ فروزی خونها هدر شود

با آنکه از غم تو بعالم شدم علم
هر روز حال من علم الله بتر شود

طبیب
کشاده روی
منودن و فراخ
کردن

حجام
آنکه حجامت
کند

فصاد
خبره در
نهدن

ناله ام چون نرسد وقت که فریاد رسی
دل سوزد دلا بای که بشیدا نرسی

زین مرز و بوم قافله سالار عشق رفت
ای بی خبر ز قافله تا کی درنگ تا

هر جا تراوه ایست ز خونابه دلی
در تخته بند زندگیت از بخار تا

بنشاط شود حصار ز شادی گشاده در
چون ناله نیم از تنگ من اندر کنار تا

جان شود عشق شود معصفر شود
ای مژه ز خجلت شهد انگبین چشم

شهدی که پرده داری و دود آلود شود

آنکه گوید زخون جگر شنگرف
آنچه کوید زخون در جگر شود

زاهوی شکار از تو خون در جگر شود
خالت نبیند آن دل سختی که تو کنی

با چشم تا بدین دل سختی که تو کنی
شنگرف کی کند رخ زرد ترا چنین

افسونی از دو چشم تو بر کار ما کنند
زآن غمزه ها که بر دل بیمار ما کنند

از عشق روی و موی تو با یار ما کنند
دین و دل و خرد همه یغما کنند و باز

زآن چشم و زلف و غمزه و رخسار ما کنند
خواهی بیا و بین که چها با دل من کنند

تا با حبیب و دشمن و اغیار ما کنند
کیه و میان زیر و زبر شد ز عشق تو

تا با که کار دست من این بار ما کنند
ای ترک چون تو با دل ما کرده ای چنین

از نو بخت

از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد
کر دل مرا بموخطت راهبر شود

طوبی لمک ای نکار بهشتی که قامتت
طوبی صفت بهاره بخوبی سمر شود

برجه بیا بکو بشنومی بده بنوشش
کذار عمر بر سر بوک و مکر شود

ذر بهر آنکه رنج جهانت رود ز یاد
چندان بخوان مدیح ملک کت ز بر شود

تا تنک شکرت که در آن جای بوسه نیست
باشد که بوسه جای شه نامور شود

شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد
کردون چو کرد خنک ورا بر اثر شود

آن بوالمظفری که عنان رسمند او
هنکام وقعه سرمه چشم ظفر شود

نه وهم بارکاب او هم عنان رود
نه چرخ با غرایم او هم سفر شود

هرآهوئی که در کنف خط او کرخت
لنکفت اکر معاینه چون شیر نر شود

جائی نه بیند از جهت جاه او برون
تا هر کجا که پیک نظر پی سپر شود

تا کو بود برایمن و کاهی برایسرش
که ماه شیع کردد و کاهی سپر شود

ماند بسی بکمز تو در دست راد تو
کر کوه بوقبیس بجبه خزر شود

صیت عطای تست که چون نور آفتاب
یکچشم زد ز خاور تا باختر شود

تا پشت بوالبشر بکمز د زیم تو
کر نطفه عدو ز سنانت خبر شود

کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو
هر خیر و شته که حامله نفع و ضر شود

کمتر وسیله بود از مهر و کین تو
هر نفع و ضته که رابطه خیر و شر شود

هر خشک و هر تری که بهر جر و هر بریست
کاه نوال جود ترا هاضمه شود

حزم تو اختراع وجود و عدم کند
رای تو پیشکار قضا و قدر شود

نه در کنف ای ملکی کز هراس تو
در چشم مور شیر ژیان مستتر شود

نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن مام
از بیم باز کونه بصلب پدر شود

تنها نه جانور شود از هیبت کیا
کز رحمت تو نیز کیا جانور شود

طوبی لمک
یعنی خوشی از برای تو

غرائم
جمع غریمه بمعنی
قصد و تهمت
۱۵

خاور
مشرق

باختر
مغرب

خصم
آنچه حاضر الوقت
مهمان آورد
۱۱

در ستایش شاهزاده رضوان و سادهٔ شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد
در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد

رستم عید از برای چشم کاوس بهار
نوشدارو از دل دیو خزان می آورد

یا منوچهر صبا زی آفریدون پرچ
فتح نامه سلم دی از خاوران می آورد

بهر دفع بیور اسب دی گلستان گاوه را
از کل سوری درفش کاویان می آورد

رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید
از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد

بهرناورد فرامرز خریف ایک سپهر
از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد

یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح
در بر اسکندر صاحبقران می آورد

یا شماسان خزان را قارن ارد یهشت
دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد

یا نوید قتل کرم هفتواد دی نسیم
در چمن چون اردشیر مایکان می آورد

با کروی فصل دی را بر فراز تل خاک
کیوفر وردین بخواری موکشان می آورد

از نجم عطر خلق را آسایشی دگر گونست گویا نوبهار
بر بستری درگ پرنیان خفتست در گلستان شادمان می آورد

دست ساقی یا مژهٔ روح روان می آورد
دست افشان پای کوبان هر دشاخی نیاده وی

از دل صافی ضمیر اهرمن تابنده جام
هست تأثیری که عکس جاودان می آورد

طبع رمزی زن سخن را در بیان می آورد
قوت اسکندر اسکندر کار مدبر شراب

از کل خسروی بیار خضر اهی آورد
از نسترن الاله گاه از سیمبر یک بر گشته پیه

صنعت پولاد سازی در بیان می آورد
از سنان الاله گاه از سیمبر یک بر گشته پیه

مطلعی از مطلع طبع هم آمد گر فرنغ
از سنان الاله گاه از سیمبر یک بر گشته پیه

مهر دارد در چار سوی جان افشان می آورد
صنعت پولاد سازی در بیان می آورد

گاه بر بالای شاه و گل بر پیرایان می آورد
از نسترن الاله گاه از سیمبر یک بر گشته پیه

در سر سبز بهار خضر اخان زرد و نیلوفر چند
از نسترن الاله گاه از سیمبر یک بر گشته پیه

یانسیم صبحگاهی مژدگانی ترد خلق
از نزول موکب شاه جهان می آورد

قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن
آگهی کیوان رامبدر که پاسبان می آورد

آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
سجده بر خاک رهش هفت آسمان می آورد

آنکه یک رشح کف او آشکارا صد هزار
گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد

هر که را الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
روزگارش کامگار و کامران می آورد

هرچه جز نقش وجود اوست نقاش قضا
بر سبیل آزمون و امتحان می آورد

هیچ دانی با عدو یش جهان سوزش چکرد
آنچه بر سر کشت را برق یمان می آورد

تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نام دستانزا که ماند داستان می آورد

رفعت کاخ جلالش در سه ایوان دماغ
کاردانان یقین را در گمان می آورد

نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
بارکاب شوکت او همعنان می آورد

حسرت دست کهر بارش مزاج ابررا
باخواص ذاتی تطبیع دخان می آورد

غره دیهیم دارائیش هر دم صد شکست
برشکوه افسر شاه اردوان می آورد

خصم باوی چون ستیزد خرسواری از کجا
تاب ناورد سوار سیستان می آورد

مورکز مستی نیارد پرّ کاهی برکشید
کی گزندی بر تن شیر ژیان می آورد

باطنین پشه لاغر که هیچش زور نیست
کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد

نی کرشم از درطوس است آسیب از کجا
برتن و بازوی سام پهلوان می آورد

کهترین کریاس دار بارگاه حشمتش
از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد

کردش گردون بکردش کی رسد هرگز گزاف
زرجهان رخش عزیمت راجهان می آورد

لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد زبیم
چون بهیجا دست برکرز گران می آورد

دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب
هرکجا کآفاق نامش برزبان می آورد

ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار
صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد

ذکر زمانه فلک کردن کشیدن گردش

دست دوران پالهنگ از گلستان می آورد

باقیه فضل عطا را قوتان می آورد

روزگار از زوجه چار مام دیعت یافت باز

نسبت جوزا بتأثیر ثوابت بگرفت پیکر را

گر زمانه فلک گردون کشد بر گردش

مجمع تأثیر افلاک تو در تجمیر ملک

از دم عیسی روح الله نشان می آورد

موی شخص توقف عون حوادث رسته

از وجود صحت ملک و دبان می آورد

مقتضا را در نظام حل و عقد روزگار

هرچه کلی از پنجمین نوآیخان می آورد

آسمان جز مرد یکدست نکرد سایه

آشکارا هرچه از سود و زیان می آورد

چون فلک صاحبقرانی چون ترا نادیده

زمان بسبب آسودگی از زیر ران می آورد

فصل دهم تاج

طنین آواز پشه

هجیجا غبار رزم

زآنکه طبعش آسمان و سیمان سخن
یک چون چهره دعا لرا فضل الدین شمس بلخی
روزگارش مرد و حالم را بخشش بست بکبار
نسبت هر دم بخاک شیر دان کرد
روح پاک او فضل الدین شمس بلخی
روزگاران بر سماکان ارزو دعمر و بخت یار
بارگه دوران او زوزه راه و سمایان
ولرزنی دیگر بصحرا
ای صفا از ان شرده کا یک شاه دوران
جسم جان از تو تراز نو بتن جان بگیرید
خضرا

ذکر زمانه فلک کردن کشیدن گردش

آن حسین ابن حسن بن حسین کز چشم روزگار
ازدی بینیای عرش کاوردان مخمور باد

باقیه فضل عطا را قوتان می آورد

آسمان در دشمنانش تا بدی گشتن مزور باد
برفروغ طلعتش آگه کسب تابد چشم
دیده اجرام علوی را بدو پرنور باد
آسمانی بارگاه روشن چشم اعدا کوبد
نا بود از لطف شه کاهش مدو مهجور باد

غصه را بدرود کن کآید مسرت اینزمان
درد را پیغام ده کین نخطه درمان میرسد
کرد ذل و تمکنش بنشسته بر اندام ما
خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
ظل چترا تیش کسترده تا عرش برین
دور باش حضرتش تا کاخ کیوان میرسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
خسرو پرویز آید زی مدین این زمان
یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یا نه پور زادشم بوید بر حصن کنگ دز
یا نه کروز ابلی سوی بجستان میرسد
یا نه تهمورد دوم کرد د سر قد شش همکان
یا نه قاآن نخستین زی کلوران میرسد
یا نه سلطان آستانه روزی هزار اسب آورد
یا مکر شاه اخستان نزدیک شروان میرسد
اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری
اردشیر شیردل نک سوی کرمان میرسد
یا بسوی باره اصطخر تازد جم شید
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا مکر سنجر بنیشابور راند باد پایی
یا مکر سلطان جلال الدین به ملتان میرسد
یا تا بک جانب شیراز فرماید نزول
یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
آنجا نداری که از خاک ره جان پرورش
سرزنشها هر زمان بر آب حیوان میرسد
آن جا بخوانی که از بوی نسیم راقتش
هر نفس صد بار ها بر باغ رضوان میرسد
آنکه از یاقوت بار یهای نوک یشع او
طعنها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر
زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید
برروان او اشارتهای پنهان میرسد
تا کی آخر آنیا بیوده میرانی سخن
کی ازین توصیف او صافش بپایان میرسد
باد تابان اخترت تا هر سحر از خاوران
سوی افلاک باختر خورشید تابان میرسد

در ستایش حسین خان نجازن شاهزاده رضوان و ساده شجاع السلطنه گوید

تا بد چشم بد از کیخور دارا دور باد
بحر و کان خالی ز گنج همت کیخور باد

فرخ غازی بهادر شه حسن کآگهی ازم

بقیاره که سرزنش

دلنشانش عروس عافیت مسکور باد
خاک راه بارگاهش توتیای چشم چرخ
نعل تم ابرکشش تاج سر فغفور باد
ای جهاندارای که در رکابت پاسبان
قیصر و دارای دهخانی و خاقین و فور باد
نعمت ار چه هست چون سیماب لیکن در فضا
از نوای قطع نسل و دشمنان کافور باد

هزار دانی کاندر بخشش سازد ازدی طلب

بنوازی ساز بخشش سازد ازدی طلب

بادوا ای مجد و جشن تاجبخشش منصور باد
بر سر تخت ها جاوید بخشش منصور باد

بازگشت بازچون بحر بیشابور باد

چندروزی چون اتابک کرمزی خوش فارس

جاودان از ظل چترا بهت کیومرث و جمشید

زا فضایت جای غم و دلا بخصور باد

منتخب از نظم خود را بهت کیومرث و جمشید

دلنشانش شاهزاده عم دودمان شجاع السلطنه

گوهر کان از نو بخت فاخرت مشهور باد

حسنعلی میرزا طایر پرشاه کیو

گوینده

نقاش قدرت بیمیسر ذوق ای آسمان چیست
که حکمرانی فتنت پهلوزن ارفخر آمد
بیزبرابرت روی هنر گروه پشت بمیگلان آمد
کمانت کز ازل چون پشت بگردون دشمنان آمد
بپیش قدرت و هیبت چو مشکل است شیر نر بابان
که هم از هیبت و بیمت بخون آغشته در دم آمد
ملک آسمان رفعت که از صدمه گذرد مرکز زمین
بزیر سم سمند تو چو خاک رهگذر آمد

زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو
طراز خانه ارژنگ و زیب باغ رضوان شد

بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو
که هر چیز اندر و پیدا بغیر از نام پایان شد

عدو آشفته زلف پرچمت را خواب دید آنگه
بصد آشفتگی بیدار و زآن خواب پریشان شد

شراری در جهان جست از تف تیغ شرر بارت
هویدا آنکه از خاکسترش الوند و تهلان شد

بقای جاودانی ملک را بخشند جانسوزت
بظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد

الا تا مردمان کوبند فتح قلعه خیبر
بعون بازوی کشورکشای شیرنریزان شد

جهان مفتوح کرد و ملک خصم از تیغ و بازویت
که گوید هر کسی زه زه عجب فتح نمایان شد

در ستایش امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه رحمهما الله

بگوش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد
که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد

بسالاری سپهسالار دارای تهمتن
کو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد

ظفرمندی که هندی اژدهای اژدر اوبارش
بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد

عدوبندی که خطی رمح او در پهنه هیجا
دم آهنگ اژدری پیچان و ماری جانگزا آمد

بنزد خصم دانش بخود بدان این بس شکفتی زد
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد

شکفتی اینکه قیر آگین بنام ظلمت آئینش
بگام تیره بختان چشمه آب خضا آمد

بشکل عین از آنرو آمد از روز ازل تعیش
که عین عون و عین فضل و عین مدعا آمد

کشد در دیده خاک راه آهو از شرف ضیغم
بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد

سکندر خوانمش زآنرو که از رای جهانآرا
نمایان مظهر آهینه کیتی نما آمد

وگر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود
که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد

دلش سرچشمه فیض و نوال و بخشش و احسان
کفش کان عطا و ریزش وجود و سخا آمد

عبیر خلق او را نافه مشک ختن خواندم
خرد چین بر جبین افکند کین عین خطا آمد

[illegible] آمد
[illegible] آمد
[illegible] آمد

قضا چو سند اقبال در جهان افکند — بعزم داوری شاه کامران افکند

ابوالشجاع حسن شه که شیر کردون را — مهابتش تب ولرزاندر استخوان افکند

تهمتی که بیک چین چهره سطوت او — هزار لرزه براندام آسمان افکند

دلاوری که ز یک خم خام پرخم و پات — هزار سلسله بر بال کهکشان افکند

بنیم کاوشش فکرت زرای سوی شکاف — هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند

ز قطرهٔ که چکد زابر دست او بر خاک — توان بنای دو صد بحر بیکران افکند

فتد ز کاخ وی ار سنگ ریزه بر زمین — از و اساس جهان و کر توان افکند

تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر — اجل بدودهٔ او مرگ ناگهان افکند

ز بسکه دهرهٔ او بحر بهمان آورد — بدبر طنطنه در کان بهمه مان افکند

کره کشود ز کار زمانه شمشیرش — کره چو در چشم ابری جانستان افکند

فلک ز بهر زمین بوس آستانه او — بلا به خود را در پای پاسبان افکند

بر آستان ز فرودا یکی چو بار نیافت — بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند

توئی که ابر کفت دودهٔ دنائت را — ز یک افاضه فیضی ز خاندان افکند

توئی که نسخهٔ دیباچه جلادت تو — حدیث رستم دستان ز داستان افکند

اساس فتنه براقتاد آزمان جهان — که جوشش جبش تو آشوب در جهان افکند

سنان قهر تو در حرق و التیام فلک — حکیم فلسفه را باز در کمان افکند

نبود خون عدو آنچه روز کین برخاست — برند قهر تو چون نقش پرنیان افکند

حسامت ارتب لازم چو کشت لاغر و زرد — پی علاج خود از چهره نا ردان افکند

فضای درکهت ار نه فلک وسیع رکاست — عجب که وقعه درین تیره خاکدان افکند

نیام تیغ تو آن برغمان تیره دل است — که کاه کینه وری دوزخ ازدهان افکند

بلارک تو اگر نیست خیره سر همین — کدر ز بهره چه در کام برغمان افکند

ثنا پیش تو یکچین ریحانست — زمین جائی درخشنده ز نکوئی خوی تو

بسیح چهره من رنگ رخشان ا فکند — ز نیک رائی بروی جهات بوی تو

دو قوم را بکمان عقل نکته دان ا فکند — کمی بر آنکه نظام بهر سو دهان

بنام او ملک این فرقه زبان ا فکند — بهای برتری پایه سپهر مراد

بهای نزهت شاه کامران ا فکند

بهرمان
نوعی از پارچهٔ ابریشمی

خرق
دریدن

استیام
پیوستن

برغمان
اژدها

بر آن کیاه که بر بالی تخور افشاند زبد — زمانه عرض غلامان درگهت میداد

خدنگ دال پیش تو کمینه آرزوگاران دارد — بهر قوی را ز دیده در میان ا فکند

کر زاغ مرکت بنشان کمینه یاوران دارد — شهنشاهی که دوران آشیان ا فکند

شهنشاهی که دوران آشیان ا فکند — بهین دشت و فرهنگ سیمان دارد

بهین دشت و فرهنگ سیمان دارد — بسنوز تیغ تو در هیئه سیمان دارد

بسنوز تیغ تو در هیئه سیمان دارد — بهین دشت و فرهنگ سیمان دارد

جبین و چهره و ابروی دوست پندارے — به برج قوس و مشتری قران دارد

میان جمع پریشان دلی زمن کم شد — بیا که زلف تو از حال و نشان دارد

زمن بپرس دلت صید تیر ناز که شد — از و بپرس کی ابروی چون کمان دارد

فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال — مزار هستی خود باز در کمان دارد

هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز — کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد

دلم ربوده زلف تو ریمان باز نیست — که دست و پای معلق بریسمان دارد

هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز — کشیده شیخ و تمنای امتحان دارد

اگر بجنبد و بر من زمانه چیلی نیست — از آنکه چهره من رنگ غنفران دارد

مخر بهیچم ایخواجه ترسم آنکه ترا — کران بهائی مرا بخت دلگران دارد

بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیان — کسی که وصف میان تو در میان دارد

بغیر نیست زاندیشه ایش بزبان — کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد

حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست — بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد

خطت دمید و ز ابنات این خجسته نبات — بهار عارض تو روی در خزان دارد

اگر ز ناسخ فرمان حسن نشت چرا — ز بهر کشتن ما سرخط امان دارد

دیا شفاعت ما زان کند ز غمزه تو — که احتیاط ز عدل خدایگان دارد

ابوالشجاع بها در شه آنکه سطوت او — ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد

تهمتی که سر انگشت حیرت از دهنش — بروز کین ملک الموت در دهان دارد

شهی که خاشیه عمرو دولتش را چرخ — فکنده بر کتف آخر الزمان دارد

هزار رمزه انبساط و نقمه عیش — بچار گوشه بزمش قدر نهان دارد

هزار طنطنه مرگ و های و هوی اجل — ز یک هزاهز رزمش قضا عیان دارد

هر آن تباج که بی داغ طاعتش زاید — ز بلهبی فلکش نک دودمان دارد

بسنوز در نو صدیک بسر بنده بسیج — بسنوز بره با جوزه شهر بنده بسیج

بسنوز بره با جوزه شه

زهر نظم جهان را یض قضا دایم — سمند عزم ترا مطلق العنان دارد
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه‌اش — میان هر قدمی کنج صد جهان دارد
رفیع درگهت آن قلعه که گنگره‌اش — سخن به نجوی در گوش لامکان دارد
قدر همیشه بزرگان همت کشور را — بخاکبوسی قصه تو موکشان دارد
شهامت تو سخن سنج طوس را بفسوس — زذکر رستم دستان زدستان دارد
بعهد عدل تو کرگ از پی رعایت میش — همیشه جنگ وجدل با که باشبان دارد
سری که با تو کند خواهش کله داری — چوکو لیاقت آسیب صولجان دارد
اگرچه من نیم آگه زغیب و میکویم — خبر زغیب خداوند غیب دان دارد
ولیکن از جبروت جلال نست عیان — که عزم قلعه کشائی آسمان دارد
زکنه ذات وصفات تو انس آگاه است — که چون تو خانه تقدیر در بنان دارد
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد — که از معارج توحید نردبان دارد

حرف الراء

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدارا که ولیعهد مظفر — شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد منتظم از همت او ملت احمد — شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
اقلیم خراسان که در آن شیر هراسان — یک ره چو خور آسان بدو مه کرد مسخر
چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم — بگرفت جهانرا همه بی یاری لشکر
ای کرز تو چون بخت نکو خواه تو فربه — ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان — گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم تناتن — رفتی و گرفتی کره خاک سراسر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

الا ای خمیده سر زلف دلبر — که همرنگ مشکی و همسنگ کوهر
چو فخری عزیز و چو قهری پریشان — چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
همه سایه در سایه همچو بیشه — همه پایه در پایه همچو منبر
بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم — شب تیره در شمع و ماه منور
شبیهی که از تارهای تو خیزد — کند تا به محشر جهان را معنبر
چو بر پشت باد بر چهر جانان — پریشیده گردند لیلا سرا سر
بلی چون پریشان شود آشیانی — در افتند بر خاک مرغان بی پر
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان — بعجزی سر افکنده در پای دلبر
بطرز یکه در پیش جبریل شیطان — بزانسان که در نزد کرار قنبر

نزاید عنبر مانند گردم — بمیرد مشک اگر گردد برابر
بود در نیستی آتش افزود پایه — کم از خشت دوم نبود مه انور
دیا چون دود بر مه کرد مسکن — ز انوکمتر شد از دود سیه چهر
دیا چون دود کودک کز ترفع — بمیرد مشک اگر گردد برابر

بجز شبه کز چهره مهان آری — بجز شب که بر عرصه گیتی آرد
بجز شب که بر عرصه گیتی آرد — بجز شب که بر عرصه گیتی آرد

بجز شب که بر عرصه گیتی آرد — بجز شب که بر عرصه گیتی آرد

چنان دور زمین است خرمش که داند — بصلب مشیت قضای مقدر
بخشش نهانست مرگ مفاجا — بجودش منوطست رزق مقرر
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم — بهر عضو او یکجهان هوش مضمر
مقدم بهفت آسمان چار طبعش — برآنسان که بر نه عرض پنج جوهر
شکر را شرف بود بر جان شیرین — کر از نطق او خلق میکشت شکر
گهر را صدف بود چشم ملایک — کر از رای او تاب میجست کوهر
تعالی الله از توسن برق سیرش — که از نسل باد است و از صلب صرصر
دم افشاند ور دو بد اجرام انجم — سم افشارد و کوبد اندام اغبر
عرق ریزد از پیکرش کاه پویه — چو از ابر باران چو از چرخ اختر
چو برقست اگر برق را بر نهی زین — چو هم است اگر دو هم گردد مصور
فلک تازد و مه سیرد گه کوب و فیخ — کم آسای و پرتاب و ره پوی و رهبر
بشب بیند او گام اندر ضمایر — چو در روز از اجرام بر چرخ اخضر
چنان کرم بر کرد آفاق گردد — که پرکار بر کرد خط مدور
بآنی چنان ملک هستی نوردد — که بارهٔ عدم را نمایان شود در
فلک را کهی سپرد چون ستاره — زمین را کهی طی کند چون سکندر
تنش کشتی و قلزمش دشت پیما — دمش بادبان چار سم چار لنگر
عجب تر که آن باد بانست ساکن — ولی لنگرش بادبان وار رهبر
زهی هر چه جوئی ز بختت مسلم — خهی هر چه خواهی ز چرخت میسر
ز کردون جلال تو صد باره افزون — ز هستی رواق تو یک شبر برتر
گر خون همی گرید از هیبت تو — گر نیکونه سرخست روی عضنفر
چنین در رحم گر جلال تو دیدی — ز شوق تو گیروزه زادی ز مادر

مفاجا
ناگهان
منوط
بسته شده

جنین
طفلی که در شکم مادر است

ای صدر قدر قدر گر از قرط جلالت — تقی زنثر
در حضرت جاه تو فلک را نبود بار — تحت زریاض نغم او دست کی خاید — طرم زنجاض نغم او دست کی بوسد — زعوان جلالش طبعی نکند دوری — از شاخ نوالش ورقی در نفرد خزان — کیهان ز سخ نعش چو شب پی نسپارد — خان پنج خلخ گر نش چو شب پی نسپارد
در دولت و هوش تو خرد و بصرت کیوان — وز دولت و هوش تو خرد و بصرت کیوان
آن اصف ثانی گر براز اصف اول — در طاعت یزدان ز تو اندیشه و ایمان
ای طرفه و چهره تو یکی نار و یکی مار — بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار
بی نار تو یارست مرا ناله و هدهد — بی مار تو کارست مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گریزم — دیار گریزند هم از مار و هم از نار
نبود عجب ار رام شود مار تو برمن — زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار ز آزار شود مردم عالم — من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
ای خال سیاه تو درون خط مشکین — چون نقطهٔ از مشک میان خط پرکار
روی تو بموی تو چو در غالیه سوسن — موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار
در هالهٔ خط لاله تو تا شده پنهان — بر لاله من ژاله اشکست پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیدست بچهره — زین هاله مرا ژاله چکیدست برخسار
خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان — جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک — از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار

تیمار
اندوه و رنج

احوال
جمع خرد آلوده
باخرد نیست

در غزل و تشبیب

بس دلبرکانند بهر بوم و بهر بر
یار چگونه بگذرد از یاد یک دلبر
آن سیم‌بر دلش نپذیرد وداع یار
سنگین دلی کز او نپذیرد وداع زر
کز بگذرد دلش ز بت و بوم و بر دمی
کز بگذرد دلش ز بت و بوم و بر دمی
این بت بگذرد دلش ز بت و بوم و بر دمی
آن مهربان دلش ز بت و بوم و بر دمی

اقطار
جمع قطر ناحیه و طرف

عصر
زمین

امصار
شهرها
مصر مطلق شهر

ای از خان
و قرار ذا قرار
سنگین دل
نیکوی
نیکوی

زاهد مجو ز دیر نشان صنم ز من
کز دیر تا حرم نبود راه یک وجب
نامم خطا بر فلک صعب مستطاب
از کعبه تا کنشت نباشد بجز حجاب
گوید بتم بدست و دلم می‌برد ز دست
فرزانه کی کند دل و دین بر سفیه غلام
تقی زشرار سخطت برق به بهمن
رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سروی‌ست سنانت که بجز سر نخندد بر
نخلیست بنانت که بجز بر نبندد بار
در ملک شهنشاه توئی آمر و ناهی
بر جیش ولیعهد توئی سرور و سالار
در طاعت آن کرده خداوندت مجبور
در دولت این کرده شهنشاهت مختار
اکنون که چمن راست ببر خلعت زربفت
اکنون که سمن راست بتن کسوت زرتار
بی زمزمه سار همه ساحت کاشن
بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
ایدون هسی از زاغ سوی باغ چرد کور
اکنون هسی از باغ سوی زاغ پرد سار
آن زاغ که از لاله بدی تودهٔ مشک‌رف
آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر
سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زرد تر از گونهٔ عاشق
از ابر فلک تار تر از طرّهٔ دلدار
من مانده بدی با نفس سرد شبوش
من کشته بدی در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان
آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت
هر جا که گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ زدانش
گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار
تو مهری و کس را نه درین مسئله تردید
تو ابری و کس را نه در این حمله انکار
آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق
آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا مهر دو ضیا بخش
بر شاخ گل و برگ گیا ابر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است مبرهن
با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار
کامروز زمن ساحت گیتی است معطر
آنگونه که از مشک ختن کلبهٔ عطار
وامروز زمن تودهٔ عبر است منوّر
آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار
هر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند
در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار

ابن بگذرد شش گر بتن از مرکان جهد
آن تاج بندد شوق سر بی شده را فرق
کاهی غمش از عشق بیابانی شده دلها
کز آب بروآن کس کش از خواب دو پیل
کز خواب بروآن کس کش از نعل دو پیل
کز بگذرد از لعل لبی فائده کمتر
خورد را نتواند که کند یاد کهتر
سنگین دلی کز او نپذیرد وداع زر
کز بگذرد از لعل لبی فائده کمتر
مندیل آب از لبش آن بیند و دامن خشک
کز غالیه آن بیند و دامن شود عنبر
کز موی همی بیند و در یاد کند کس
از موی همی بیند و بر یاد کند کس
کز بگذرد از بیخ بجوید چو بیخ موی
از موی همی بیند بیخ چو بر موی
کز بگذرد از بیخ بجوید چو بیخ موی
از موی همی بیند بیخ چو بر موی

زاهد مجو ز دیر نشان صنم ز من
کز دیر تا حرم نبود راه یک وجب
نامم خطا بر فلک صعب مستطاب
از کعبه تا کنشت نباشد بجز حجاب
گوید بتم بدست و دلم می‌برد ز دست
فرزانه کی کند دل و دین بر سفیه غلام

نقی زشرار سخطت برق به بهمن
رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار

که خال بتی بینند چون عود بر آتش
وز آتش زدرون خیزد چون دود ز مجمر
چون تاب کهی جای کند در شکن زلف
چون خال کهی جای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودا زده با که نخواهم
برون کشش بارک و بار یشه زیکسر
بفروشش اگر کس خرد از من بزرویم
کامروز همسم بیم بکار آید و هم زر
ور کس بزرو سیم دل از من نستاند
بشتابم و سودا کمنش با دل دیگر
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در ستایش نظام الدوله حسین خان تهنیت تمثال همیون

ای همایون صورت میمون شاه کامکار
همچمان جانی که جان همچمان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود
روضهٔ خلدی برینی یا که نقش نوبهار
ماهتابی زان فروغت افتد اندر هر زمین
آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
ماه میکشتم ترا گر ماه بودی تا جدار
مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجدار
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میکشتی مقیم
عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو
هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد و مخلصست
نقش تمثیل هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو
هم در آن صناعت کند صورت پرستی اختیار
خواجهٔ اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا
وندرین رمزیست کش صورت پرستی شد شعار
خواجه را شایست معنی پس بهر صورت که هست
زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار
ای همین تمثال هستی ای همین تصویر عقل
تا چه نقشی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار
نیک بیتابی مگر مهتاب داری در بغل
نور میباری مگر خورشید داری در کنار
نقش و روح و عقل و معنی را همیکوید حکیم
کس نمی‌بیند بچشم و من ندارم استوار

زان جوان دلبر بیاد آرم امروز نشاط
کز بر شهریار بخت جوان شد شهریار
هم بیادش آرم آن محفل حدیث آن طرب
هم بیادش آرم آن مجلس خجسته آن بزم
هم زجام آن مصور صورت جمشید جام
کز لب آن شربت دیرینه یابد خاصیت
این زمان خرم تر از بستان فروردین شود
آن زمان خوشتر ز بزم خسرو پرویز بود
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط

زاهد مجو ز دیر نشان صنم ز من
کز دیر تا حرم نبود راه یک وجب
نامم خطا بر فلک صعب مستطاب
از کعبه تا کنشت نباشد بجز حجاب
گوید بتم بدست و دلم می‌برد ز دست
فرزانه کی کند دل و دین بر سفیه غلام

نقی زشرار سخطت برق به بهمن
رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار

که خال بتی بینند چون عود بر آتش
وز آتش زدرون خیزد چون دود ز مجمر
چون تاب کهی جای کند در شکن زلف
چون خال کهی جای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودا زده با که نخواهم
برون کشش بارک و بار یشه زیکسر
بفروشش اگر کس خرد از من بزرویم
کامروز همسم بیم بکار آید و هم زر
ور کس بزرو سیم دل از من نستاند
بشتابم و سودا کمنش با دل دیگر
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در ستایش نظام الدوله حسین خان تهنیت تمثال همیون

ای همایون صورت میمون شاه کامکار
همچمان جانی که جان همچمان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود
روضهٔ خلدی برینی یا که نقش نوبهار
ماهتابی زان فروغت افتد اندر هر زمین
آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
ماه میکشتم ترا گر ماه بودی تا جدار
مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجدار
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میکشتی مقیم
عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو
هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد و مخلصست
نقش تمثیل هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو
هم در آن صناعت کند صورت پرستی اختیار
خواجهٔ اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا
وندرین رمزیست کش صورت پرستی شد شعار
خواجه را شایست معنی پس بهر صورت که هست
زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار
ای همین تمثال هستی ای همین تصویر عقل
تا چه نقشی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار
نیک بیتابی مگر مهتاب داری در بغل
نور میباری مگر خورشید داری در کنار
نقش و روح و عقل و معنی را همیکوید حکیم
کس نمی‌بیند بچشم و من ندارم استوار

زان جوان دلبر بیاد آرم امروز نشاط
کز بر شهریار بخت جوان شد شهریار
هم بیادش آرم آن محفل حدیث آن طرب
هم بیادش آرم آن مجلس خجسته آن بزم
هم زجام آن مصور صورت جمشید جام
کز لب آن شربت دیرینه یابد خاصیت
این زمان خرم تر از بستان فروردین شود
آن زمان خوشتر ز بزم خسرو پرویز بود
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط
این زمان خرم ترا خاک عشرت را بجام
آن زمان خوشتر ترا باد طرب را بر بساط

زبردست چاکران شاه و داماد
زبردست آفتاب و ماه چرخ دوردست
یکه و صف بالاترک زین چاریم یک دم
کمترین سر باز شاهنشاه صاحب اختیار
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
تا نشوند از قدر با سر باز خدمتگار عقیدت
هم بدست خیل از خدام جام گوهرین
هم بدوش فوج از سر باز ما مو خوار
جام آن شربت دیرینه یابد خاصیت
ما بیان فرخت زند خصم تبک رند روزگار
آن زمان خوشتر ز بزم خسرو پرویز بود
خان زاد خاک عشرت را بجام خود بکام
دین دار آرد خصم حسن و دریا بار خود دوار
هم بیادش آرم آن محفل حدیث آن طرب
هم زجام آن مصور صورت جمشید جام
کز لب آن شربت دیرینه یابد خاصیت
زان جوان دلبر بیاد آرم امروز نشاط
کز بر شهریار بخت جوان شد شهریار

فرش
کنایه از سطح زمین است

خاک
در بیت بمعنی تراب

شهرآشوب
نام نوائی از موسیقی

این قبا را فلک بپیمود و چو پیراهن قبای شاه بافت
چون برای تا بجامه خود نهاد دوش او را چون قبا کوتاه یافت
دوش گفتم این قبا را زان شهان کردند راست
چون قبا کوتاه بود از بهر سرو چویبار
عقل گفتا اختیار و دوم گیسوی نگار
گفتم این سرو از شه سالار چیست
آب شمشیر آمد از نوک قلم تا بر ملک
از قبای پیکر خود شه فرود
این قبا گوئی بود تشریف عجاد
گفتم این آب بقا کز خضر از گردکار

چون قبا طالب بقا آمد پس این آب بقا
زان کنون کوهر آب بخشیش خدیو ما یافت
گر نبود جای نماند بلکه در خاک رهی
آب شد تا بر سر این سرو سهی جای گرفت
پارسایان این سرو سهی را گویند
زانکه آبی که حیات ابدی گرده است
فضل شاه دوا لطافت خواجه ازدی کند
چون نسیمی بتوفیق شد و دلیل رهنمای
گر نشان کوهر آب بقا از خضر جان جویی
شاه بخشنده ازو بهتر نشان کی یابد
تا بود شاه دوا بخش ازان کرم گرده
جاودانه گرد ما کرم گشته
گشته دولت او سرسبز

واو
در پارسی سپید را گویند
معدن کوهر لطف پسر داشت
کوهر بخشی ما از کرم گرد
دولت شاه بخشنده ازو
نشد
قصیده در شهریار سلطان

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله

بوده جای کهجان این قبای شهریار
کامد اینک زیور اندام صاحب اختیار
جسم یک سرباز اندر پیکهان جان چون کند
جز که خواهد پیکهان جان از خدا بهر نثار
بخردان گویند جای جان پاک اندر تن است
ور کسی پرسد ز من کویم ندارم استوار
زانکه من تن بینم اندر پیکهان جان جای گیر
راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
چشم یکتن روشنی جست از بیوهی پیرهن
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
این قبا گوئی سپهر چارمین بوده است ازانک
بوده دروی آفتاب عالم آرا را قرار
یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندرو
بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک
دین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
آنکه گفتی بر تن هستی نیکبخد لباس
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر
شهپر جبریل بودو پر تو خورشید تار
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت
کرم این اطلس کرم بوده است قوتش افتخار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد
کار دشیر بابکان از هیبتش جستی فرار

شهریارا تا بود بر گرد ماه آسمان
باد میمون این همین تشریف شاه کامکار
شه بود خورشید و او ماه است و این تشریف نور
دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
پادشه بحر است و او درجست و این تشریف در
توبیت از بحر یابد درج در شاهوار
شه بود ابر بهار او سرو و فیض او مطر
سرو را سرسبز دارد از مطر ابر بهار
دوست دار دخانه زاد خویش را هر کس بطبع
این عجب نبود کرا و را دوست دارد شهریار
کودک است و نوجوان چون بخت شاه نامور
زین رهش دارد کرامی بخت شاه نامدار
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان
دوست میدارند همسالان خود را بیشمار
ای شبستان ظفر را طفل بختت نوعروس
وی کلستان کرم را ابر دستت آب بار
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
دوش کردم حیرت از دستت که چون بر دکمر
عقل کفتا غافلی کو بحر دارد در جوار
ماه آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیردست
شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار
سرو آن باغی کز و خجلت برد باغ بهشت
در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار
وصف کرزت دی بوشتم خامه ام شد مشکبار
مدح خلقت دوش کفتم خامه ام شد مشکبار
یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
کر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
کو به پند جان شکر تیغ تو را در کارزار
ور حکیمی دهم را خواهد مجسم بنکرد
کو به پند بد سیر خصم ترا کاه فرار
دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو
زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار
کشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان
راست بوده است اینکه لاغر میشود بسیار خوار
کی بود کاستاده بینم مرترا پیش پدر
همچو خرم کلبسی در پیش سرو جویبار
کی بود کز بزد آئی نزد میر ملک جم
نصر و فتح از پیش و پس بین از زمین سیر از بسیار
کر چه دوری از پدر نزدیک جان بنشاندت
کر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار

مستعار
عاریه کرفته شده

مطر
باران

خرم
پیش بینی در کار

شبل
شیر بچه

سیر
جمع سیرت بمعنی عادتها

جم
کنایه از سلیمان علیه السلام

مستعار
عاریه کرفته شده

مطر
باران

خرم
پیش بینی در کار

شبل
شیر بچه

سیر
جمع سیرت بمعنی عادتها

جم
کنایه از سلیمان علیه السلام

گویند روز محشر یک نیزه آفتاب / تابد فراز خاک و صحیح است این خبر
یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب / زآن رو فتاده غلغله حشر در بشر
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار / دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من / پرتاب چون شرر شد و پرآب چون شمر
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل / در حلقهای او نبود شانه را گذر
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید / از هر کران زند بدل خلق نیشتر
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال / وآنرا بسحر تعبیه کرده است بر قمر
چشم خروس را که همه خلق دیده اند / دزدیده کاین مراست لب سرخ جان شکر
مانا که حسن هر دو جهان را بیافرید / در جزو جزو صورت او واهب الصور
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه / زیرا که بود آن یک ازین یک بدیع تر
سوگند خورده است که از شرم پیکرش / تاجر بفارس نارد دیبا ز شوشتر
دستم اشاره بلب لعل او نمود / زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر
رویش بموی دیدم و بگریستم بلی / مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب / زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
وآنگه که موزه سفر از پا کشیدمش / بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
گفتا بساق من چه کنی اینقدر نگاه / گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
خندید و گفت کس ندهد سیم خود بمفت / یکمشت زر بیاور و سیم مرا بخر
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست / از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار / سالار ملک فارس حسین خان نامور
آن سروری که پیشی بروی نیافت کس / جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر
جز خشکی لب و تری دیده خصم او / در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر

گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی / بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر
زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین / شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
این باده تلخ بود بمانندهٔ گلاب / شیرین شد اینزمان که در آمیخت با شکر
خندید و دوستانه بدشنام لب گشود / کای فتنه جهان چکنی این همه هنر
خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب / سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور / از بهر دلفریبی غلمان کند زبر
وآنگه ز هر کران سخنی رفت در میان / تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب / از خاوران گرفته همی تا بباختر
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است / هر روز کار من بود از خوب خوبتر
در عهد او غمی بخدا در دلم نبود / غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
وآنهم بسر رسید چو از در در آمدی / گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
پس گفت اینزمان بچه کاری و با که یار / گفتم بکار باده و با یار سیم بر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه / در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته اند خوی / هر روز میکنند به بنگاه من حشر
که شعر کی ملیح سرایم بمدح این / وآنگه شویم دوست چو پرویز با شکر
که نثر کی فصیح نگارم بوصف آن / چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب / با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو / کو چون گدای خانه بدوش است دربدر
یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع / مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو / در شرق و غرب از ره وصل تو پی سپر
هر گه که دست من بمؤثر نمیرسد / ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر

قطعات

جمع قاطن است و قاطن معنی ساکن و

کوثر

خمیده و ترکی خطی را گویند که دایره گردد و بخود بپیوندد

کتیبت

لشکر

جنیبت

اسب یدک

قشلاق

تاجن و انس وحش و دد و دام میکنند — در بر و بحر نعمت خداوند داد کرد

شکر تو با دشیوه سکان آب خاک — مدح تو با دپیشه قطان بحر و بر

هر کو عدوی جان تو ماشی بود هبا — هر کو حسود بخت تو خوش بود هدر

پشتش ز بار غم نشود کوژ چون کمان — هر کو بر استی بتو پیوست چون وتر

در تهنیت ورود مسعود امیر الامرا العظام حسین خان بملک فارس گوید

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار — آمد بملک فارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره کروه از پس کروه — در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

در پشت صد کتیبت باشیع زرفشان — از پیش صد جنیبت بازین زرنگار

از یکطرف سواران با شیع تابناک — وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ رواروز هر کران — بر چرخ رفته صیت شواشوز هر کنار

اورا پذیره آمد تا اصفهان وری — اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا — خورد و کلان سپید و سیه مست و هشیار

بر مژدهٔ رهش همه را کوش استماع — بر کرد موکبش همه را چشم انتظار

از یکطرف سواران چون یک کنام شیر — بارمح مار پیکر و با تیغ آبدار

وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور — با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

یک انجمن پری همه با خشم دیو سیر — یکرخ ستری همه با خنک راهوار

صد جعبه تیر بسته بر کان فشه جوی — صد قبضه تیغ هشته در آب و فشی بار

هر یک ز دوی تا فته یک کاشغر پری — بر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار

هم رویشان چو کوکب سیاره نور بخش — هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار

دلهای زندگان همه در خط و زلفشان — چون جسم مردگان شده مقهور مور وار

ای عاملان عدل سمائیم جیب بعدل — ای عالمان علم سمائیم جیب بعلم

گاه آمدن بملک فارس بر گزید و اختیار

گاه آمدن بملک فارس بر گزید و اختیار

ای اهل فارس دولت فرخنده پی رسید — ای عالمان رفخر بکیوان علم رسید

گاه آمدن بملک فارس بر گزید و اختیار

گاه آمدن بملک فارس بر گزید و اختیار

ای فاضلان زده صفیر که دون هدهد رسید — گاه آمدن بملک فارس بر گزید و اختیار

گاه آمدن بملک فارس بر گزید و اختیار

گاه آمدن بملک فارس بر گزید و اختیار

جامد
بسته شونده

فرغر
جوی کوچک

نخل
کمس الکبین

نابشیر
سپیده صبح
دوزدل آتش
۹۱

خانه
نمد

فانیس
سوراخ

مخوف وایمن چون اهل نوح در کشتی
روان وساکن چون قوم عاد از صرصر

چو نقش دریا در سینه جامد و جاریی
چو عکس کوه در آئینه فربه ولاغر

دراز و کوته چون عکس سرو در دیده
نگون و والا چون نور مهره در فرغر

در آبخان زرفراخی بهرچه در نگری
گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر

بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف
ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور

همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
که که خلیج شود گاه رود و گاه شمر

برون از نهمه ذاتیست کز تصور آن
بفکرتند عقول و بحیرتند فکر

خیال معرفتش هرچه کرده اند هبا
حدیث منزلتش هرچه گفته اند هدر

کمر بحکم ضرورت همین قدر دانیم
که ناگزیر ز فرمانده است و فرمانبر

وگرنه نخل چه داند که از عصاره شهد
مهندسانه توان ساخت خانه شش در

ویا بفکرت خود عنکبوت چتواند
که از لعاب کند نسج دیبه شش تر

ویا چه داند موری که تخم گرزه را
چهار نیمه کند تا نروید از عنبر

ز رگ برده بفرموده که جست فرار
ز بازگیک بدستوری که کرد حذر

هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر
پدید گشت نباشیر صبح از خاور

بتم در آمد بر تو سنی سوار شده
که گاه حمله ز سرتا سرین کرفستی پر

ز جای جستم و اورا سبک ز خایه زدن
بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر

همی چه گفتم گفتم تبا در آی در آیی
که نار با تو بهشتست و خلد بیتو سقر

هجیم و طوفان برمن برفت از دل و چشم
ز بسکه آتش در آبم گذشت بیتو زسر

بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر

تو گفتی آن لب و آن چشم هردو حاملهاند
یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر

بصد هراس در آویختم بزلفینش
بر آن نمط که بمار سیاه افسونگر

چو کتاب مجلست گفتمان آمد لغت
زنگه دایره هم گردده بود یک بدگ

بگچم بود و چرا آهو نرفت چون ایرغ
دلی خلاف طبیعت نبود در هردو

فشانده آن عوض مشک زهر مشک جان پرور
فروده این بدل زهر مشک جان فرسا

بگچم بردم داور گه پیش پیش می
که داشت کوزه با قوت و نگهبان زر

ازآن شراب که از دل چو در جهد بدهد
سپیده صبح فروغ فریبنده سحر

چو نگ باده دوید از گلوی تا قدحم
زردی همه پیمای من فکنده نظر

چو گفت گفت که چون بر تو نگروم دانم
درین زمانه کز راح بر تو مست ترم

بپوی گفش ای ترک ازین حدیث بگرد
بنال گفش ای شوخ ازین سخن بگذر

بگفت موی بر اندام من بخیزد راست
بگفت روی ز بیم تو زرد گردد زر

بگفت لب ز تو خشک و بگفت دل ز تو ریش
بگفت تن ز تو لاغر بگفت دیده تر

بگفت بیم تو بر جان من چنان کرده است
که بر بیوسف خوان از زمیل پیر

چو این شنید فرو ریخت چشم از خشم
بر آمد از بن هر موی من دو صد نشتر

بخست روی مرا بنا بخست لاله ز عبر
بگفت موی مرا بنا بخست نیلوفر

بگفت موی ز دیده چو خون همی پرید
دو دیده از لطمه شاخ نیلوفر

دو دیده از لطمه شاخ نیلوفر
چو ابر بهمن و طا چو خنده بر دیباه

چو ابر بهمن و طا چو خنده بر دیباه
ز زهر گفت بیک جلسی که گردد سیر

ز زهر گفت بیک جلسی که گردد سیر
ثنای خواجه زایام عزرجان نویس

ثنای خواجه زایام عزرجان نویس
توضیح گوی و بسنده بش از زهر از خطر

توضیح گوی و بسنده بش از زهر از خطر
ظهیر ملک عجم رقضا و دولت عجم

ظهیر ملک عجم رقضا و دولت عجم
خدایگان اعظم فرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقابی
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جلال او برازاندیشه گمان و یقین
زوال او برازاندازه قیاس و نظر

چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع
چو ابر همت او را بهر بلاد سفر

بروز باد گزار حشم او سخن رانند
درون دریا کشتی بیفکنند لنگر

ز سیر غرمش اگر آفریده کشتی مرغ
بداشتی که پرواز هیچ حاجت پر

ز فیض رحمت و انعام کونه کونه او
که کونه کونه بروید ز هر درخت ثمر

سخای دست وی اندر سخن بنگجد هیچ
بر آن شمایه که در قطره بحر پهناور

ز دست جود شش اگر سایه بر سحاب فتد
سهیل وار فشاند همی بجای مطر

ز بی نبات تواند بلند و پست جهان
چنانکه کوهر اشیا در اوتین جوهر

قبول هر تو فطرست مر خلایق را
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد
گمان بری که هبولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تواند من و امان
مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر

ز فرط حرص تواند سخا عجب نبود
که سنگ کرده ز معدن همی برآید زر

بکین خصم تو در کان آهن و فولاد
سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر

مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده
که هر گرانه سر اسیمه میدود صرصر

مگر ز آتش خشم تو شعله دیده
که در دویده ز وهشت بصلب سنگ شرر

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
ز روی هر نماند بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو جوید چو شادی از باده
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر

حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین
ز شوق رقص کند در هشیمه مادر

بفش نامیه گر هیبت تو یابد راه
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

شکوه حشم تو در راه باد عاد کشد
ز بال پشه مزود ستد اسکندر

سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
نوال او برازاندازه قیاس و نظر

چو ابر همت او را بهر بلاد سفر
درون دریا کشتی بیفکنند لنگر

بداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
که کونه کونه بروید ز هر درخت ثمر

بر آن شمایه که در قطره بحر پهناور
سهیل وار فشاند همی بجای مطر

چنانکه کوهر اشیا در اوتین جوهر
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

کمان بری که هبولاست در قبول صور
مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر

که سنگ کرده ز معدن همی برآید زر
سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر

که هر گرانه سر اسیمه میدود صرصر
که در دویده ز وهشت بصلب سنگ شرر

زردی همه پیمای من فکنده نظر
چو گفت گفت که چون بر تو نگروم دانم

درین زمانه کز راح بر تو مست ترم
بپوی گفش ای ترک ازین حدیث بگرد

بنال گفش ای شوخ ازین سخن بگذر
بگفت موی بر اندام من بخیزد راست

بگفت روی ز بیم تو زرد گردد زر
بگفت لب ز تو خشک و بگفت دل ز تو ریش

بگفت تن ز تو لاغر بگفت دیده تر
بگفت بیم تو بر جان من چنان کرده است

که بر بیوسف خوان از زمیل پیر
چو این شنید فرو ریخت چشم از خشم

بر آمد از بن هر موی من دو صد نشتر
بخست روی مرا بنا بخست لاله ز عبر

بگفت موی مرا بنا بخست نیلوفر
بگفت موی ز دیده چو خون همی پرید

دو دیده از لطمه شاخ نیلوفر
دو دیده از لطمه شاخ نیلوفر

چو ابر بهمن و طا چو خنده بر دیباه
ز زهر گفت بیک جلسی که گردد سیر

ز زهر گفت بیک جلسی که گردد سیر
ثنای خواجه زایام عزرجان نویس

ثنای خواجه زایام عزرجان نویس
توضیح گوی و بسنده بش از زهر از خطر

توضیح گوی و بسنده بش از زهر از خطر
ظهیر ملک عجم رقضا و دولت عجم

ظهیر ملک عجم رقضا و دولت عجم
خدایگان اعظم فرمان نیک سیر

چو کتاب مجلست گفتمان آمد لغت
زنگه دایره هم گردده بود یک بدگ

بگچم بود و چرا آهو نرفت چون ایرغ
دلی خلاف طبیعت نبود در هردو

فشانده آن عوض مشک زهر مشک جان پرور
فروده این بدل زهر مشک جان فرسا

بگچم بردم داور گه پیش پیش می
که داشت کوزه با قوت و نگهبان زر

ازآن شراب که از دل چو در جهد بدهد
سپیده صبح فروغ فریبنده سحر

چو نگ باده دوید از گلوی تا قدحم
زردی همه پیمای من فکنده نظر

چو گفت گفت که چون بر تو نگروم دانم
درین زمانه کز راح بر تو مست ترم

بپوی گفش ای ترک ازین حدیث بگرد
بنال گفش ای شوخ ازین سخن بگذر

بگفت موی بر اندام من بخیزد راست
بگفت روی ز بیم تو زرد گردد زر

بگفت لب ز تو خشک و بگفت دل ز تو ریش
بگفت تن ز تو لاغر بگفت دیده تر

بگفت بیم تو بر جان من چنان کرده است
که بر بیوسف خوان از زمیل پیر

چو این شنید فرو ریخت چشم از خشم
بر آمد از بن هر موی من دو صد نشتر

بخست روی مرا بنا بخست لاله ز عبر
بگفت موی مرا بنا بخست نیلوفر

بگفت موی ز دیده چو خون همی پرید
دو دیده از لطمه شاخ نیلوفر

دو دیده از لطمه شاخ نیلوفر
چو ابر بهمن و طا چو خنده بر دیباه

چو ابر بهمن و طا چو خنده بر دیباه
ز زهر گفت بیک جلسی که گردد سیر

ز زهر گفت بیک جلسی که گردد سیر
ثنای خواجه زایام عزرجان نویس

ثنای خواجه زایام عزرجان نویس
توضیح گوی و بسنده بش از زهر از خطر

توضیح گوی و بسنده بش از زهر از خطر
ظهیر ملک عجم رقضا و دولت عجم

ظهیر ملک عجم رقضا و دولت عجم
خدایگان اعظم فرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقابی
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جلال او برازاندیشه گمان و یقین
زوال او برازاندازه قیاس و نظر

چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع
چو ابر همت او را بهر بلاد سفر

بروز باد گزار حشم او سخن رانند
درون دریا کشتی بیفکنند لنگر

ز سیر غرمش اگر آفریده کشتی مرغ
بداشتی که پرواز هیچ حاجت پر

ز فیض رحمت و انعام کونه کونه او
که کونه کونه بروید ز هر درخت ثمر

سخای دست وی اندر سخن بنگجد هیچ
بر آن شمایه که در قطره بحر پهناور

ز دست جود شش اگر سایه بر سحاب فتد
سهیل وار فشاند همی بجای مطر

ز بی نبات تواند بلند و پست جهان
چنانکه کوهر اشیا در اوتین جوهر

قبول هر تو فطرست مر خلایق را
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد
گمان بری که هبولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تواند من و امان
مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر

ز فرط حرص تواند سخا عجب نبود
که سنگ کرده ز معدن همی برآید زر

بکین خصم تو در کان آهن و فولاد
سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر

مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده
که هر گرانه سر اسیمه میدود صرصر

مگر ز آتش خشم تو شعله دیده
که در دویده ز وهشت بصلب سنگ شرر

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
ز روی هر نماند بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو جوید چو شادی از باده
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر

حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین
ز شوق رقص کند در هشیمه مادر

بفش نامیه گر هیبت تو یابد راه
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

شکوه حشم تو در راه باد عاد کشد
ز بال پشه مزود ستد اسکندر

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و تغزل

صبح چون خورشید رخشان رخ نماید از کوهسا
ماه من از در در آمد با رخی خورشید وار

بر بجای شانه در زلفش همی پیچ و شکن
بر بجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار

مژهای چشم او گیرنده چون چنگال شیر
حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار

من بسی کو هر فشاندم او بسی عنبر فشاند
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار

کفت چشمت را همانا بر لب من شوده اند
کاچنین ریزد ز واز و هر لحظه در شاهوار

سر فرا بردم بکوشش تا ببویم زلف او
آمد از زلفش بکوشم ناله دلهای زار

حلقهای زلف او را هر چه بکشودم ز هم
هی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید کر با هم ندیدستی ببین
زلفکان نابدار او بروی آبدار

تا شیرین فر بهش دیدم بوجد آمد دلم
کبک آری می بجندد چون ببیند کوهسا

دست بر زلفش کشیدم ناکهان از بیخمش
مشت من پر مشک شد چون ناف آهوی تتار

بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر
بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد پر قرار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی
تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهر دار

کشمش نشین که چین زلفکانت بشمرم
کفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار

کشمش چین دو زلفت را اکر نتوان شمرد
سبحتی دارد یقین با جود صاحب اختیار

غیث ساکب لیث ساعب صدر دین بدر هم
حکمران ملک جم میر مهان فخر کبار

ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین
نامدار خطه ایران امین شهریار

روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان
روح او سروست و قد دشمنانش جویبار

وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی کذشت
کشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار

یاد محش کرد وقتی در خیال من خطور
رست حالی از بن هر موی من یک پشته خار

هیچ دانی از چه مالد روز کین کوش کمان
از انکه پندارد پشت بر دشمن کند در کارزار

سرور اده سال افزونست تا از روی صدق
در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار

[illegible] ساکب لیث ساعب [illegible]

[illegible] از من [illegible] بود [illegible]

[illegible] من [illegible] بود [illegible]

[illegible] بر [illegible]

[illegible] بر [illegible]

[illegible] بر

الفباش
اتابکان

بختت آن نوه حاشا نیست خونخواه
نه آن بود بنده که یارد کرد بگسلد

استعاره
عاریه گرفتن

از آنکه عضو عضو جهان دارم اسیر اوست
مانند جهان از روی من نخش رعشه دار

مشیمه
بچه دان

شیرازه صحیفه من خواست بگسلد
دیبند گشتم از ضعف دی بخن نگذار

آذار
ماه اول بهار
از ماههای رومیان

آذر
ماه اول زمستان
از ماههای پارسیان

طراز
زینت

در تهنیت نشان شمشیر و مدح همیر بی نظیر نظام الدوله طال بقاه فرماید

نیغی که نگار فرستاده شهریار — تا سازدش طراز گر صاحب اختیار

خلق تو با بار بار عود مطرا — نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر
ملک تو تاریخ آفرینش گردون — دور تو فهرست روزنامه اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل — آنی ازین با هزار عمر برابر
گلک تو نظمی دهد بملک گه نامه — ده یکیش از صد هزار بادیه لشکر
گلک تو لاغر و زان خلیل تو فربه — بخت تو فربه و زو عدوی تو لاغر
خون ز نسیبت بسان صخره صما — بفسرد اندر عروق خصم بدآختر
جان ز هراست بسان شوشه پولاد — سخت شود در وجود حاسد آبستر
خشتی از کاخ تست بیضه بیضا — کشتی از جودتست کنبد اخضر
نام تو در روز کین هراست تن را — به بود از صد هزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را — به بود از صد هزار کرد دلاور
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت — پیر برون آید از مشیمه مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه — کوه ز ند طعنه از شتاب بصرصر
ور بدهند آیتی ز خرم تو بر باد — باد کند سخره از درنگ باغبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان — زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست دیاریکه سوی او نبرد بخت — نامه فتح ترا بسان کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه — برصفت ذوالفقار در کف حیدر
تا بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو کریان چنانکه ابر در آذار — بار تو خندان چنانکه برق در آذر

همیر
بی نظیر

نظام الدوله
لقب گرفته

شمشیر
بچه دان

بازارهای عدل شهنشاه کامگار
بی سوختست دفتر من از زوصاف اوی من

بی آب سیزه دامن صحرا بشست و شست
چندان نبنده است کنار و کنار جبال آن

کاسه شده است از خجالتش پیچ کنار و پیچان
آهنگه و گسسته شود مغز پیچ پیچ

وز مغز پیچ پیچ شود بیخ زار زار
سوزان و ازده سبی غوطه خورده اند

آب از زخود ندانشی این بیخ آهنین
زو هست و نیست سوخته بودی هزار بار

بی آب سیزه دامن صحرا بشست و شست
چندان نبنده است کنار و کنار جبال آن

کاسه شده است از خجالتش پیچ کنار و پیچان
آهنگه و گسسته شود مغز پیچ پیچ

وز مغز پیچ پیچ شود بیخ زار زار
سوزان و ازده سبی غوطه خورده اند

آب از زخود ندانشی این بیخ آهنین
زو هست و نیست سوخته بودی هزار بار

همچون مشعبد یکه جهد آتش از دهانش — چون نام او برم زدهانم جهد شرار
کز نقش او کسی بمثل برزمین کشد — از پشت کاو و سینه ماهی کند گذر
این تیغ نیست آینه نصرتست از آنک — نصرت در او شمایل خود دید آشکار
کز هر چه هست زنده بآبست در جهان — بی جان ز آب اوست چرا خصم نابکار
آنرا که تب نبشرد اگر نام او برد — زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او ز آنک — بوده است در محیط کف خسروش قرار
ماناکه شاخ کرکدنست او بروز رزم — کز باد زخم او تن پیلان شود فگار
معنی ز لفظ نگسلد او جدا کند — از لفظ معنیی که بر و دارد اشتهار
نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود — آب بخار یکسره از نفث آن بخار
آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد — گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار
ماند بجبرئیل که بر شهر طاغیان — بروی رود خطاب خرابی ز کرد کار
کز در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند — سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
خورد ار بضرب ذره کند کاه دار و کیه — کو را بزخم ذره کند وقت کیرودار
زآن تیغ رستخیز نخواهد عدو ز آنک — فرصت نمیدهد که بر د نام رستخیز
چون اژدها که حارس گنجست روز و شب — کر لاغراست لاغری از وی عجب مدار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو — از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
ور نیز لاغراست ز هجران شه رواست — لاغر شود بدن چو بهجران شه فگار
این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود — کو دل باختیار نکندی ز شهریار
چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر — معلوم شد که حاصل چیراست اختیار
آورد آب چشمه شمشیر و پادشه — افزود شد آبروی بدین تیغ آبدار
این تیغ را بچشمه آن آب اگر برند — آبی برنده تر نبود زو بروز کار

این تیغ بهشت است که بر دست شهریار

شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل
لعلهای من دود از آتش می رسد

ماند بسلسبیل بعل سوده شود گفت غرار
بانوز از گوهر آتش نیست افغار

آنکه گر تیغ شاه بوسه کشش
زآن بوسه کند جامه خود را چو گل شکفت

زان شوق این سه آبدار تراود چو شرمسار
خورشید بیا بدار مه نو ز کند نگار

این هر سه آبدار ترا بخشد شهریار
خورشید بیا بدار مه نو ز کند نگار

تیغ تو آبدار ترا بخشد شهریار
خورشید بیا بدار مه نو ز کند نگار

شمایل
سیما و نایب اندام را گویند

طاغی
آنکه در کنه طغیان بهبود طاغیان جمع طاغی است

حارس
پاسبان

شه قهرمان و بنده شناس است لاجرم
بر ما عطش ز لطف فزون ساز و از عتاب

این تر بنده ایست خدا ترس و شاه دوست
در بود وفا حارس گنجست و هم ز رای

تا نگسلد ز هم گره کار بندگی
آبی بنده بود در آن خاک شوره زار

بر بنده بود در آن خاک شوره زار
بر بنده بود در آن خاک شوره زار

در دست دست خواجه را دور کن ز کار
لعلش ز گفت مردم خضر و آن دگر

روبا ز شیر کین کی گیرد در از تهمتن
مانند قوت بکی آب خوشگوار

وی رفت و گفت و آب بر آورد و در زمان
گردون و ماه ساخت چو گردون بی نهار

بانوشت

ماسا

لغت ترکی است
و در اصطلاح بعضی مخالفان دولت
چنگیز گفته اند در زمستان
کشور در بیابان قشلاق
و سزاوار هر کار تصنیف
نموده و آنرا ماسا
چنگیز موسوم ساخته است

(۱)

آبتین

نام پدر فریدون

(۲)

موفق

در زمانه نگار

(۳)

ای صبح چمن چمن ز داد تو نوا
با دبستان گشته دشت لاله گون
ابر بهاران چون ز تاراج خزان
بسته دیبا گشته ترز آرایش زمین
می نشود هیچ بی شراب بسر
لیک می ایچنان کنم در شب تار
شعله شوم از زبان بگونه آذر

لغت ترکی است بمعنی خزانه باران

ز جمله می از نیست کز خزانه باران
بر بن می ناب را بکار نیفشاند
خزانه باران کجا و کاه مخفف
کوه مونث کجا و توتی نر ایدالاکس
بر بن بسیجون توتی مونث نظم
خلعت میمون بادشاه بگیرین
خلعت کیمل بگیر خلعت دارا
خاصه که عید است و داد شاه جهانبان
آیت از غازان حضرت دارا
مژده ز نیسان دهد بشارت نوروز
گشته مزین بنوبهار جهان را
گشته ز بهر نثار توده عنبر
ابر بهاران همه نثار فرو ریخت
تا کند از وی گل مشام معطر
جرعه فرو ریز در پیاله که بودن کن
لعنت کرده باشد بر عنبر

طرف دمن چون ز لاله معدن یاقوت
بستان فرود و قریه و کلکشت و مرغزار
صد باغ تازه ساخت بر از باغ قندهار
آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار
تر دامنیست مفتی این شهر را شعار
بر روز همچو صبح بخندید شام تار
بی منت مباشر و عمال و پیشکار
خوشنود از او خدا و خلایق امیدوار
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
از جان کهینه بنده سلطان تاجدار
مانند عنکبوت بگردت تنیده تار
کاوه است بر زو بازوی او گرز گاوسار
تا در جهان بود سپس هر خزان بهار
نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

کین گرفتن

بگسراول بزرگ
و مزربان
بود

در تهنیت عید نوروز و مدح شاهنشاه فیروز محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر
هر ملک به مراز هر چه در اقلیم
چهر گیا به مراز هر چه بکشور
مال مرا مارهست و جاه مرا چاه
بیم من از نیستم و زاریم همه از زر
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر
شایق فردوس نیست عاشق یزدان
مایل افسار نیست حامل افسر
بار دورنگی و کردرنگ مفرما
خیز و وداعم بکن صداع مسیار
فصل بهارم خوش است و وصل نگارم
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر
آنکه ز شاهان برتبت است مقدم
کرچه ز شاهان بصورتست مؤخر
همچو محمد کز انبیا همه آخر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر
مرک مخالف نه بلکه برگ موالف
هردو بجا نسوز برق تیغش مضمر
آری نبود عجب کز آذر سوزا
سنبل و ریحان دمد بزاده آذر
کنج موافق نه بلکه رنج منافق
هردو بجان بخش ابر دستش اندر
آری نیلی کز وست سطبلی سیراب
خون شود آبش بکام قطبی ابتر
کاسه چینی بخوانش ار سر فغفور
دیبه رومی بقصرش از رخ قیصر
لطفش هنگام بزم عیش مجسم
قهرش در روز رزم مرگ مصور
باکف زربخش چون نشیند بر زرش
ابر کهر خیز بینی از بر صرصر
تفته شود از نهیب تیغش جوشن
کفته شود از نهیب کرزش مغفر
خیلش چون سیل کوه جاری و غران
فوجش چون موج بحر پجد و بی مر
تیغ سرافشان او بدست زرافشان
یا کر نهنگی دمان بحر شناور
خون زهراسش بیابان صخره بصفا
بفسرداند عروق خصم بد اختر
نامش هنگام کین حراست تن را
به بود از صد هزار کرد دلاور

لهیب

زبانه آتش

کفته

نگاشته

برک

در اینجا مراد ساهان
و توانگریست

(۴)

چین

ناز

(۵)

خانه

(۶)

ابوالفتح فتحعلی شاه غازی

ترا مسلک خاراست و بیم هلاک
نگردد ازو نافت شد باسلت
که مهج جهانداز خواند مکرر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی
که کیک دکر دزم را فرخ کیک
بگاه سخا چیست جودی مجیر
بروز وغا کیست مرکی حصور
طلوع همیل از زمین گزیدیا
همین برلیش شد فروزنده داغ

جهانی خداجوی را کرده فانی
بدامن ای چشم عابد فریبت
بگل پیش تا کل شود منبت گل
ازان می که چون برگ گل بست حرا

وین نه عجب زانکه بویشان بنفراید
مشک چو در آتش است وعوه در آذر
می ترود از دلم ارادت خسرو
کر رود از جان هزار بار زپیکر
رنگ زداید کسی زلاله حمرا
بوی رباید کسی زنافهٔ اذفر
تا بهاران چو خط لاله عذاران
سبزه ز اطراف جویبار بروید
خصم تو کریان چنانکه ابر در آذار
یار تو خندان چنانکه برق درآذر

در تعریف کتاب باده پیمانه و ستایش خاقان جلد آشیان فتحعلی شاه طاب ثراه گوید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر
از آن آب کلکون از آن آتش تر
کزان آتش تر بسوزیم دیوان
وزان آب کلکون بشوئیم دفتر
همای من ای باز طوسی تکلم
تذرو من ای کبک طاووس پیکر
چو مرغ شبا هنگ بی زاغ زلفت
پرد کرکس آهم از چرخ برتر
چو دسیجه بسیار دم لابه کردم
نکشتی چو عنقا دمی سایه گستر
اگر خواهیم همچو ساری نوا خوان
اگر خواهیم همچو قمری نواگر
چو بلبل برون آور از نای آوا
چو طوطی فرو ریز از کام شکر
چو طاووس بر خیز و از بط بفیشان
بسان غرمئی همی خون کبوتر
شرابی که گردر بن خار ریزی
گل و سنبل و ارغوان آورد بر
شود صعوه ازوی همای همایون
شود حکه از آن عقاب دلاور
شرابی از آن جان آفاق زنده
چو از نار سوزنده جان سمندر
بدو چشم بیننده تا بنده کیش
چو خورشید رخشان ببرج دوپیکر
چه آشفته مغزستی ای باغ پیرا
چه آشفته مغزستی ای گیمیاگر
نه شد یار خواهد نه نیسار دهقان
نه فرتاد باید نه کوکرد احمر

صعوه
حکه
کلاغ ابلق
دم دراز

ابوالفتح فتحعلی شاه غازی

ترا مسلک خاراست و بیم هلاک
نگردد ازو نافت شد باسلت
که مهج جهانداز خواند مکرر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی
که کیک دکر دزم را فرخ کیک
بگاه سخا چیست جودی مجیر
بروز وغا کیست مرکی حصور
طلوع همیل از زمین گزیدیا
همین برلیش شد فروزنده داغ

بهشتی نگارند گر نام حلشش
بخواهد بگاه سکون بیع تنگو
مقارن شود چون بصیری و صعوه
قران رحل بیننده با کرکسانش
بپیوندان شاه با چنگ آهن
بدرد کرده کلکش خرد شید انور
فروزنده بهمان خرد حرف ناسش
که بر گرده کلکش خرد شید انور
مرتب زده حرف هر نامه کاندر
بهیئت ازان ده خواهد بخورد
سخنها ی بسیم اندر آمیخته در
کسی صعوه جان ازو آمیخته نبی
ازان گشته پرناب کرکی درخشان
دو دیبر حرف ادجار بین جان درخشنده
بپیوندکی چون درخشنده جوهر

صعوه
حکه
کلاغ ابلق
دم دراز

دو چیز است آز ابکیتی مماثل
یکی قد جانان یکی سر و کشمر
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
دو نقش است اورا بدوران مشابه
یکی قامت من یکی زلف دلبر
در احرف چارم سر هوش و مستی
که هشیار را هست از آن هوش در سر
دو شکل است آز ابکیهان مشاکل
یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
شوم رمز پرداز شش حرف دیگر
بر آن خامه کین نامه کرده است انشا
هزار آفرین از جهاندار داور
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش
سرایم از آن خامه و نامه ابدر
خود آن خامهٔ دو زبان کرنبا شد
پی نظم دین نایب شیخ حیدر
مر این نامه در زیر این تند خاقا
چرا هسپوجبرئیل کسترده شهپر
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی
بماندی بجا دین مانی مقرر
روان خردمند از آن جفت شادی
چو جان مغان ز آتشین آب خلر
ازین چارده برج دری ناسش
بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
اگر نام این نامهٔ نامور را
نگارند بر شهپر مرغ شب پر
چو عیسی بخورشید همسایه گردد
کسی را که از آن قدسا یه برسر
ور از حشو اوراق او یکورق را
به بندند بر پر و بال کبوتر
دنا ور عقابی شود صعبد افکن
همایون همائی شود سا یه گستر
به از تنگ لوشا و ارتنگ مانی
به از نقش شاپور و پیرنگ آزر
ازآن روح لوشا و مانی بمویه
وز آن جان شاپور و آزر درآذر
ازآن نور و ظلمات باهم ملفق
در آن مشک و کافور با هم مخمر
نو کوئی که در تیرهٔ جیش زنگی
زدستند در ساحت روم چادر

لوشا
نام حکیمی رومی و دان
رود بیازرچنانست
که مانی بپارسیازرا
داور اکنون بپیشتر
بتنگ

مشاکل
مانند

ارمغان
ج ۲

ابوالفتح فتحعلی شاه غازی
کمانداران ملک است دوکان کشور
کشش ابر بر کمان بارانش تو تو
دش بحر بیکران طوفانش کوبم
چو کردد دهان در چم در وغ رود
بهنگی دمانست در بحر قلزم
بلی نقش بیازرخود راست لانغ
ازو زد وغا بر نقوش درخشان
جوانشان کواهند زیب نیره افکن
بوجودی دساحت آویزش
بلی منصفت نکاتی نخست
ز چی انکه تارکش زیبی دماوند کردا
ظلمات

ز ظلمات جوئی زلال خضر را / بجوئی اگر چهرش از گرد لشکر
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش / فروزانش از پشت شبدیز خنجر
دو طبع است در طینت ره نوردش / یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند تفت بادی معجل / چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی / دهد دختر خویشتن را بشوهر
گران دخت را سر بمهر است مخزن / بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو / کزین خاطرم مادر مهر پرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان / ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه قاآنیا چون سرودی / ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه / دعا را یکی دست حاجت برآور
بماناد این نامهٔ خسروانی / چنان نام محمود تا روز محشر

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله

یکدو مه پیشتر کز آنکه رسد فصل بهار / دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد گل رست ز من دل ببرید / بیوفائی ز گل آموخت مگر یار بهار
بیوفائی گل آن بس که کند زود سفر / چون بهاران که سه مه آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف / گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن / بدو چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
ماری از ماه در آویخته کانیم گیسو / ناری از سرو برافروخته کانیم رخسار
چهرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف / خطش آنسان که کنی طرح شبی از زنگار
زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشید پرست / حسن در صورت او مانی تصویر نگار

گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس / ده و سی دادی و خواندی دو سه در وقت شمار
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان / آمد از هند و در آن شهر شکر کرد انبار
زان شکر گژدم جراره همی گشت پدید / تا از آن شهر شکر کس نخرد بار ببار
گفتم این حرف دروغست و ندارم باور / تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره / که بگرد شکرین لعلش گردد هموار
باری او بود بهر حال مرا مایهٔ عیش / چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم / کز چه رو میکند آن حرف دمادم تکرار
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان / باد چون طرهٔ او شد بچمن غالیه بار
رفت و با لاله رخان دامن صحرا بگرفت / با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار
سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین / گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار
وز خیالی که بدامانش در آویزد سرو / خواست کز شوق همی پنجه برآرد چو چنار
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ / گفتم ای مه ز چه از صحبت من داری عار
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا / چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود / تو کنون بی زری من ز تو هستم بیزار
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی / مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم / که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
باورم گشت که بیمهری و بدعهد چو گل / که بجز تربیتش نبود دهقان را کار
پس یکسال که برگش بدر آید ز درخت / دست دهقان را هر دم کند از خار فگار
چون کند غنچه و دهقان بتماشا رودش / کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار
باز بعد از دو سه روزی که بگلزار شکفت / بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار
بعبث نیست که در دیگ سیه ز آتش سرخ / بمکافات بجوشاندش آخر عطار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو — تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار
نیز انعام دگر داشتی از شاه بری — که نه امسال رسیداست و نه پیرار و نه پار
بگذر از اینهمه آخر نه ترا حاکم فارس — زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار
کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او — گفتی و گفت برو رسم تگدی بگذار
کی شنیدیکه بود حاکمی اینگونه همیم — که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار
کی شنیدیکه بود داوری اینگونه کریم — که دهد یمن یمینش همه را یسه یسار
اینک این هرچه مرادی که ترا هست بدل — خیز در گوش خداوند بگو یا بنگار
گفتمش واسطه نیست مرا گفت خموش — مر ترا واسطهٔ بس همت آن میر کبار
ناظم کشور جم نامور ملک عجم — صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
والی فارس حسین خان که بر همت او — هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار
هر دیاریکه در او مدح وی آغاز کنی — بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار
شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه — آنچنانست که گوئی بر شه دارد بار
نام شه چون شنود ز آنسان تعظیم کند — که نه افلاک و دو گیتی برسول مختار
سخن از خشمش میگفتم یکروز بسهو — آسمان گفت که قاآنی بس کن زینهار
ماه من تیره شد و زهرهٔ من گشت نژند — مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
آب از چهرهٔ هر کوکب من جاری شد — اشک در دیدهٔ هر ثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیز در افتم بزمین — بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی — زهر را چاره بفا زهر کنم باک مدار
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق — بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار
قدرش ار بود مجسم ز بلندی که سپهر — خم شدی گرز بر عرش فتادیش گذار
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم — ای نکوخواه ترا وصف از آنروی شمار

چیره: غالب
قنطار: صد و بیست رطل است و گویند پوست گاوی که پر زر کنند
امم: جمع امت
آغاز: ابتدا
مسمار: میخ
شمار: جمع شمر که میوه باشد

تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع — از زن حایض و از بانگ خروس و دف و تار
بر سرت سایهٔ حق باد و ببر خلعت شاه — در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن — تو بزنبوره برآری ز تن خصم دمار

وله فی مدیحه ایضاً

راستی را کس نمیداند که در فصل بهار — از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند — چون برآید این همه گلهای نغز کامکار
کز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل — از چه برناید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر — اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید — چون بجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زینسان بگلشن زرد روی — لاله از عشق که شد زینسان ببستان داغدار
از چه بی زنگار سبز است از ریاحین بوستان — از چه بی شنگرف سرخست از شقایق کوهسار
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان — ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان — بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه — ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه — چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر — باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بیمقصدی چندین بپوی — تا که گوید ابر را بیموجبی چندین ببار
چه سوری از چه شد بیغازه زینسان سرخ رنگ — زلف سنبل از چه شد بیشانه زینسان تابدار
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست — تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست — هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار

خیری: همیشه بهار
غازه: سرخاب
مشام: قوه بویائی

مُل
شراب

بُرُومار
انگبین

مطلع ثانی

شاد
یکی از اسامی بهرام
شاد و خوش‌دل
شراب انگوار

انجمان
جمع بستن

لختی
یعنی پاره

امیون
یعنی بگیرید و بخورید

منان
مرنجکشان

مقیم
بیمار

عقیم
نازاینده

استوار
محکم

بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم
ناصه خیل امم بجسته کرم کوه وقار

آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان
چون زبان شمع زانگشتان من خیزد شرار

دست او در بزم منعم چون عطای بردیی
قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار

نجل از جودش مقیم و دهر از قهرش عقیم
امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش نگار

افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست
ایعجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار

اعتبار هر که در گیتی ببال و کشور است
ایشکفتی مال و کشور زو گرفته است اعتبار

انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود
جود او اید و ن کشد مر سائلان را انتظار

اقتدار هر که در گیتی بگنج و لشکر است
ایشگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار

ایکه کوئی از ضمیرش کشت هر تاری حریر
پس چرا هر سه نیر از شرم رایش کشت تار

ایکه کوئی از عطایش کشت هر خواری عزیز
پس چرا گنج عزیز از جود دستش کشت خوار

یاد او عقلست از آن در هر سری دارد وطن
مهر او روحست از آن در هر دلی دارد قرار

قهر او زهراست از آن تن را نیفتد سود مند
خشم او مرگست از آن جانرا نباشد سازگار

روز قهر او بزم اندر نخندد باده نوش
گاه مهر او بهمه اندر نگرید شیر خوار

بسکه زهره پرده لرا آب سازد شیع او
روز رزمش از زمین زنگار گون خیزد بخار

گر نبودی مدح او دانا زدانش داشت ننگ
ور نبودی شخص او گیتی زهستی داشت عار

لطف او از خار گل سازد بطرف بوستان
حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار

گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد
همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار

ور رود در شوره زار از نطق شیرین من سخن
تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار

آیت فهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه
بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار

روزی از تیغش حدیثی برز بانم میگذشت
از زمین و آسمان برخاست بانگ زنهار

یکشب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن
خواست چون مرغ از نشیبکاری بپرد کوهسار

در چنین دیدم از خطا سر کز زد او صافش او
هر که با کشتم ستیزد با زبانی فاخ گذار

گر نبودی جود او دانا بسی گفت آری بشکار
ور نبودی فضل او را زنبودی بیک دینار

سرور اخواند صاحب اختیار نیک دیدن
نیک در ششش چیز هی مهتر ابی اختیار نیک و بد شمرد

در رضای خود جود و انفاق مال و نظم کار
در ولای خود جهد و انفاق مال و نظم کار

جند از ملک سخارت کرد از بس یاوری
در ولای خود جهد و انفاق مال و نظم کار

گر بهر خان زشک سوده سازی آردی بهر
سوده بهر خان زشک آردی گر ز دردی بهر

سوده بهر خان بر دم آردی گر کسی از زنجبار
سوده بهر خان بر دم آردی گر کسی از زنجبار

گر چنین لشکر دهد آن کس که بخشد از زنجبار
گر چنین لشکر دهد آن کس که بخشد از زنجبار

زنگ را دانو دارد گر بخشد خان دوبار
زنگ را دانو دارد گر بخشد خان دوبار

ناقه‌ها کامروز در کشتی نمم خلاق منظم
ناقه‌ها کامروز در کشتی نمم خلاق منظم

دارنمودی گر اندر چین کسی چندین بهار
دارنمودی گر اندر چین کسی چندین بهار

هست چون کردم صفای دولم حاضر شوشتر
هست چون کردم صفای دولم حاضر شوشتر

فرودم خایب شوشتر ناگه کردم پوشیار
فرودم خایب شوشتر ناگه کردم پوشیار

خادمک در خرم اوفت و زیر لبک اسپ گفت
خادمک در خرم اوفت و زیر لبک اسپ گفت

باشی کامشب مجوزه فردا زمزم پوشیار
باشی کامشب مجوزه فردا زمزم پوشیار

دولت عجدا بر مهر بخانه فرزم مهر و نوش
دولت عجدا بر مهر بخانه فرزم مهر و نوش

گفت بله چون تو یکی عاشق ندیدستم حریص
گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم بردبار

زیر لب خندید و گفت ایشاعرک ترسم که تو
نرم نرمک از پی هر بوسه خواهی کنار

گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر
از پی بوس و کناری چون ز من گیری کنار

الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن
خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرم دار

صحبت معشوق و می تا چند ما نا عاقبلی
زینکه فردا شب شب تحویل هست و وقت بار

گفتم ایخادم کمر نوروز سلطانی رسید
گفت بنج بنج رای ناقص بین و عقل مستعار

سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان نژاد
سنج گل آمد بجوش و سرخ گل آمد بیار

کارگاه مشتری شد از شقایق بوستان
پرزماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار

خیز و سوی بوستان بگذر که کوئی حور عین
عنبرین گیسو پریشیده است اندر مرغزار

زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش
پای هر سروی حریفی با حریفی می گسار

یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ
یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار

صوفی ایخدا در سماع و مطرب آنجا در سرود
عاشق ایخانه شادمان و دلبر آنجا شاد و خوار

چشمها در چشم ساقی گاهها بر جام مے
کوشها بر لحن مطرب روبها در روی یار

شکل نرگس چون بلورین ساغری پرزر دمے
یا فروزان بوته از سیم پرزر عیار

که بپای سرو بن از وجد میرقصد تذرو
که بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار

مزدها از ابر آذاری پراز در عدن
مغزها از باد فروردین پراز مشک تتار

خادمک هرچند با من در عبارت تند شد
حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار

گفتم ایخادم بهل آن خامه و دفتر پیش
تا دماغی ترکنم زاقوال بده جامی عقار

گفت تا کی می خوری ترسم کرت زاینده رود
جای جام می بیارم باز کوئی می بیار

باده خواران دگر را فستی هم لازم است
نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار

گفتم ایخادم تو میدانی زبان در کام من
هست در بر تندگی نایب مناب ذوالفقار

غرّه — پیشانی

غرّاء — خوشنویس

استمرار — پردوام

تسمیه کسی — نام نهادن

نغمه کسی — تعریف

ع بعنی مقطع

دوش چو شد بر سریر چرخ مدوّر ... ماه فلک جانشین مهر منوّر

طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان ... بافته از عنبرش بساه دو چنبر

تعبیه کرده است کفشی از در شوخی ... ماه منوّر بچین مشک مدوّر

غرّه غرّاء او بطرّه طرّار ... قرصه کافور بد بطبله عنبر

یا نه تو کفشی ز کرد موکب دارا ... گوشه ابرو نمود تیغ سکندر

تافته رویش ز بر بافته مویش ... بر صفت ذوالفقار در دل کافر

گفت چه جنسی ز جای خیزو به بهای ... بادهٔ ارزنک و بو چو لالهٔ احمر

بادهٔ ارغوانی المثل بسنگ بتابد ... گوئی برجست از آن شرارهٔ آذر

تا شودم باز چهره چون پرطاوس ... از گلوی بط بریز خون کبوتر

کفشی ای ترک ساده باده حرامست ... خاطر بر ترک خرد دار مخسّر

گفت چه رانی سخن ندانی فردا ... هر چه خطا از عطا ببخشد داور

رقص کند از نشاط صالح و طالح ... وجد کند بر بساط مؤمن و کافر

خلق جهانرا دو عشرتست و دو شادی ... اهل زمانرا دو زینتست و دو زیور

شادی عامی ز بهر عید کرار ... عشرت خاصی ز چهر حسنه و صفدر

آن شده قایم مقام ماه رسالت ... این شده نایب مناب شاه فلک فر

گفتش استار این کنایت برگیر ... گفتش اسرار این حکایت بشمر

حال مستی بگوز تشبیه بگریز ... حل معمّی بکن ز تعمیه بگذر

گفت که فردا اگر نه عید غدیرست ... عیدی بادش چو بوی عود معطّر

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده بی نظیر فریدون میرزا اطاب ثراه گوید

راحت امروزه اش هر روز افزونتر زدی ... عشرت امساله اش هر سال نیکوتر زپار

گفتم آری زیبا بائی بسته ... با رشد و کفایت است اوّلی مستم

دست علی را پس گرفت و بر او نخست ... قرار دوّم بیعتی گرفت ز یاران

خطبه هوی را پدید شد خطا محور ... گفت ز ای خلق بیعتی بگیرید تازان

گفت کرا بر خویش بیعتی بگزیدم ... گفت کرا بر خویش بیعتی بگزیدم

هر کش مولا منم علیش مولاست ... هر که مرا دوست دارد او دوست دارد

او مست پیش از من بگفتی نشنیدم ... یا بت خواری ده الهی او را خوار

یا بت یاری کن الهی او را یار

مطلع ثانی

از دو محمّد زمانه یافته زیور ... کرچه مر آن مهترست و این یک کهتر

آن شه دین بود و این شهنشه دنیا ... آن مه رخشان و این سهیل منوّر

شیوه آن در جهان کفالت امّت ... پیشه این در زمان کفایت لشکر

ختم بر آن شد همه رسالت عظمی ... ختم بر این شد همه ریاست کشور

دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرّم ... شوکت قاجار از این هماره مشهّر

زان یک بنیان شرع کشته مشیّد ... زین یک دامان عدل کشته مشمّر

بر سر آن از پی رسالت دستار ... بر سر این از در جلالت افسر

این زر مجد پانهاده بر او رنک ... آن زپی وعظ پانهاده بمنبر

این زهمه خسروان ببخت مقدّم ... آن زهمه انبیا بوقت مؤخّر

آن پس چل سال شد رسول مؤیّد ... آن پس سی سال شد غدیر مظفّر

آن نام آور فکنده وین نم فشنده
این در احسان کشود و آن در خیبر
دشمن آن بد اگر مرادی پذیرفت
دشمن این است نامراد بپذیرد
این یک در عهد عهده قاتل بکشت
آن یک در عهد عهده قاتل پرورد
این یک با سکینه بست ناشی زایه
آن یک با خطبه چید ناشی شاید
دشمن آن هم که هست خاشی در دل
دشمن این هم که هست خاشی بر در

ای فغان کاینا کلام تو نشنید
کوش بگوهر همی کند بنظر کوف الاذان
دانا قاضی جناب حاجی آقا
طاب ثراه فرماید
بهاراند

مشهّر — شهرت دهنده

مجد — بلندی و نبه و شمار آن

بسیار نغز

بسیار نغز

داده بدان فرّ شیخ فتنه بیارامد
داده بدین تیغ ذوالفقار ستم کش
در بر آن یک نموده احمد جوشن
بر بر این یک نهاده سلطان مظفر
شاهی عقبی بدان شداست مسخّر
ملکت دنیا بدین شداست مقرّر
باد بر این انس و جان بر آن ملک و ملک
باد بر این یک بر آن هزار چو صد هزار

فارس

بهار آمد و دی را گرفت و کرد بهار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
چنین نماند شمشیر خسروان آثار

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن
زبرج حوت بکاخ حمل کشاید بار

بهار را که بدو پشت عشرتست قوی
بخواند و گفت که ای جیش عیش را سالار

شنیدهٔ بگلستان چه ظلم کرده خزان
که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و نزار

کفیده جغد بلبل دریده معجر گل
کسته طرّهٔ سنبل شکسته پشت چنار

ردای سبزه ربوده است و کوشوار سمن
ازار لاله دریده است و طیلسان بهار

ربوده است و گرفته است و برده است عنف
زلاله تاج و ز گل یاره از سمن دستار

زفرق غنچه درافکنده بستین مغفر
زساق سبزه برون کرده زمردین شلوار

دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش
گلوی ابر کشاده است تا بگرید زار

بهار خورد باقبال پادشا سوگند
که من سپاه خزان را برافکنم زدیار

سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ
هر آن سلیح که باید نبرد را ناچار

کمان ز قوس قزح سازم و ببندم زه
درفش از گل سوری طلایه از اسفهار

ز ابر رایم جقّه‌های آتش سیر
ز برق سازم زنبورهای آتشبار

پیاده گان ز ریاحین برم گروه گروه
سوار گان ز درختان کشم قطار قطار

قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم
منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار

یزک ز باد بهاران قراول ابران
علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار

سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل
زره ز سبزه ببرزین ز غنچه بیضه ز خار

بگفت این و بتعجیل نامهٔ بخزان
نوشت بر شغب و شور و فتنه و پیکار

که ای خزان بتو اثر خبرد هند که تو
ملک مادر طغیان زدی بسشت پار

شدم حمول و گزیدم حمول بوکه ز شرم
شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار

دوان دوان بمه جاده بر بدید سوار
بپیک گفت چه فاصل نشسته گرد خزان
بگفت خواهد و فردا بر سد از تو بهار
بگفت خواهد و فردا بر سد از تو بهار
ز کوه ابر فشه رود آمد و بلارگ بران
کشید دخون خزانرا بگنج در گلزار
بهار آمد و دی را گرفت و کرد بهار
بدین بهانه هم ابرا بر تجسان بگرفت
کدار چه کشش و نادر و زنده و در صف یار

بیکبار صبا در میانه بود و شنید
چگفت گفت کجا باید قرار جست قرار
خزان چو بانگ فرستد و خواند با حواشی خویش
بگو بیان که برآرم ز نشکر تو دمار
بگو شمال تو اینک دوان بسیم آمده ام
بتا بخش بجاگه خواری آرد بار

دبیر ی تو قرون شد ز بردباری کن

بصر صار نگر د حزم او شود سا کن
بثابت ار کند ز عزم او شود سیار

زهی دریچهٔ طبع تو مخزن الآیات
زهی نتیجهٔ فکر تو مطلع الانوار

بهر دوست نوازی بقهر خصم گداز
بعزم ملک ستانی بجود ملک سپار

شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور
کرم ز طبع تو خیزد چو از بخار بخار

بهشت بزم ترا تا نبشته ظلّ و حرور
جهان جاه ترا تا سپرده لیل و نهار

بخاکپای تو خورده است روزگار یمین
ز فیض دست تو برده است کائنات یسار

چو با رضای تو از مرگ کس نیابد ننگ
چو با ولای تو از نار کس ندارد عار

نهال قدر ترا جود بار و همت برگ
نتیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار

قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو
بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار

کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای
بکرد عرصهٔ هستی کشیده است حصار

تنی که کاخ تو باید بقین کنند که قضا
بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار

برون ز جاه تو جائی خرند داده نشان
فزون ز قدر تو شغلی قضا نبرده بکار

معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین
مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار

جهان جاه ترا نامهدّ است کران
محیط جود ترا نام معین است کنار

کفایت تو بهد نظم ملک و روش دین
کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار

بوقت خشم تو از آب می نخیزد نم
بروز مهر تو از سنگ می ترابد نار

تو عین عدلی آخر چه خواهی از دو درهم
تو محض فضلی آخر چه جوئی از دو دینار

کسی معاند خود را چنان نسازد پست
کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار

کر آن نمود کناهی بدین غلام بخشش
ور این نمود خطائی بدین رهی بسپار

تبارک الله ازان کلک ملک پرور تو
که دایش کف جود تو پرورد بکنار

برید عقل و رسول کمال و پیک هنر
عمود دین و عماد جهان و اصل فخار

شب فراز مغاک

فروغ فرخ فرشته
امید من ایچکن
ایاغ امید
سایه فکنده فرشته
امید من ایزدان
ایزدرگ ایچکن

از درد حسرت یکی بجام بکن
مغ بچه تا بیک بدرم نیز ندهد
بزن بچه تا بکی چنین بگذرد
چنگ بچه تا بکی خسته ام ایدوست
چند دهم چون بچه نیم ده مرد کن
چند دهم چون بچه نیم سالار کن
من نه خیالم چنین چه دهم ایدوست
من نه نظام چنین چه دارم ایدوست

خیز و بموی ار بدست داری سنبل
آب بزن چهره را گلاب بنفشان
یار بخوان می بخواه بزم بیارا
چون سر زلفم بسای مشک بهاوان
عیش هوا کن هوا کن از شراب مصفا
ساز سماع مرا بساز ز زهر باب
شمل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد
هیچ خبر نیستت مگو زدل من
هشت مه افروز شراست کاشان خیزان
زیر سر از بال اسب دارم بالین
خیمه من چرخ هست و حجره بیابان
چرم تن من مراست گوئی پوشش
گوئی با جوشن آفریدم ایزد
تخت من گران شدست و چترم خورشید
غالیه ام کرد راه و شانه سر انگشت
کرد رهاست ار بچشم دارم سرمه
شبب و فراز جهان بریدم و دیدم
گه بمغاکی شدم بر آن روی نابی
گه بشیبی زخد هستی پرون
رخت سپردم کهی بنجزن قارون
گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته

خیز و منوش ار بکام داری ساغر
برگ بنه خانه را شراب بیاور
شمل بهل گل بریز فرش بگستر
چون خم جمدم بسوز عود بمجمر
بزم معطر کن از گلاب مقطر
برگ نشاط مرا بساز ز زهر باب
رود و نی و تار و عود و بربط و مزهر
زین سفر دیر باز گشته مگذر
گرد صفت میشتابم از پس لشکر
زیر تن از زین رخش دارم بستر
مسند من زین و خوابگاه من آشفر
مغفر سر من مراست گوئی مغفر
گوئی با جوشن آفریدم داور
خودم زینت شدست و درعم زیور
ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر
خاک ره است ار بچشم دارم سرمه
معظم معمورهٔ جهان چو سکندر
که بستیغی شدم بدان سوی اختر
که بفرازی ز آفرینش برتر
تخت نهادم کهی به پشت دو پیکر
گاه ز کرمانیم تفنیده چو اخگر

شب فراز مغاک

فراز بلندی
مغاک گودال

رانت کمر آهنست و کلاست فولاد
جانت کمر خاره است و جبینت ارزد
خنجر بدو هم شیخ و پیچ و دیده بینداد
آنجا بدو هم شیخ و پیچ و دیده بینداد
جمجمه تابد بسر شده چو مهر فلک
چشم عقاب بکشته جا نمی نگرد
گر تو به بینی مرا بنشناسی
ور بکمینم نه من بشوی بمیزم
گر دو برافشانم از دو زلف معنبر
خالیه سا میبرد بزلف و عذارم
بینک کلف بستر من زبرد و چپان نیل
ای بنفشه شاخ زبرد و چپان نیل
ای بنفشه شاخ زبرد و چپان نیل
تا بدان این راه جان بشوی ز غمها
تا شود آن دام دل بکلی خرسند
بازه دوم

خشم تو بر دوستان تست عقابی
کاتش سوزان بود حیات ممنده
لطف تو بر دشمنان تست سیاسی
کاب روان بود مرگ قطب اختر
گلگت شهباد حکمتی است گزاده
علم و هنر بال بست و فتح و ظفر پر
پویه تو پویه اش نظام ممالک
جنبه تو در جنبش قضای معقد

سیاهی و داد
منبت کی
محل سپیدان
اهانت کی
خوارش

خشم تو بر دوستان تست عقابی
کاتش سوزان بود حیات ممنده
لطف تو بر دشمنان تست سیاسی
کاب روان بود مرگ قطب اختر
گلگت شهباد حکمتی است گزاده
علم و هنر بال بست و فتح و ظفر پر
پویه تو پویه اش نظام ممالک
جنبه تو در جنبش قضای معقد

سایکین
فتح بزرگ
دزگاه آز
حسین
آرزو

باده خورم یکدو سه تا کین پس هم
تا دور خم بشکفد چو لاله احمر
وانکه بر عادت قدیم که دانی
مدحت فخر الانام خوانم ازبر
اصل طرب فصل جود میر معظم
بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه
حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را
میران آئین کنند و شاهان افسر
از کرم اوست هر چه رزق بکیتی
وز قلم اوست هر چه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی
نعمت او میبرند مؤمن و کافر
همت او چون ابد ندارد پایان
فکرت او چون فلک ندارد معبر
زایر درگاه او بگام نخستین
پای گذارد بفرق چرخ مدور
ای نفست نفس را بیزدان داعی
وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید
ایزد از آن آفرید چشمه کوثر
سر جلال تو خواست تا بگشاید
باری از آن خلق کرد کنبد اخضر
فیض نیارد زهم کسست و گرنه
با تو تمام است آفرینش داور
جز سر خامه ات چکیده بعمان
ور نه ز عمان نزاید این همه گوهر
منبت گلک تو بود هند و گرنه
این همه از هند می نخیزد شکر
آیت غرمت بگشتی ار بنگارند
باز نایستد بصد هزار ان لشکر
خاطر خصمت بآذر ار بنمایند
می برود گرمی از طبیعت آذر
حکمت کونین در وجود تو مضمر
دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود با اهانت تو سلیمان
باز شود با اهانت تو کبوتر
کو یازاید ز حرص مدح تو کودک
بنیارو بد ز شوق روی تو عبهر
خشم تو است ار شود هلاک مجسم
لفظ تو است ار شود حیات مصور

داعی
دعوت کننده

ره بردو راز روزگار کند
بهست دو انگشتی بپوره کار کند
کشتجهان قاف تا بقاف مخ
پنج شنیدی ضیاگانا گرنیز
نافت تن و جان من چو پوست ز ذکر
گر نبود از نهیب جلال تو زاده
زفتان تبت گزده ام فغا دیو پرا
یزدوز

زیر و زبر باد روزگار عدویت | تا که زمین زیر هست و گردون از بر

ولہ ایضاً رحمہ اللہ

صبح چون مهر سر زد از خاور | مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا بمیان | زلف خم خم رسیده تا بکمر
هان مگو زلف یک چمن سنبل | هان مگو چشم یکدمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا | زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت | شب کلاهی چو هدهد اندر سر
مینی و چانه رفته پست و بلند | سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریک | همچو چلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه | چانه ام همچو چانه عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید | چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته | دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چگونه چه شدی | من بخوابستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین منت | بدنی بود بلکه فربه تر
چه شدی چون لبان من باریک | چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت | که به بیماری اندر آری سر
یا دهان منت چو خود خواهد | که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا | چشم بد دور علتی است دگر
هشت نه روز مانده از رمضان | شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد | داد خود خواهم از می احمر

گفت ای خواجه بوالعلی چونی | که بگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد | گفتم ای خادمک مپرس خبر
خیز و در ده صلای عام بلی | تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملک | بگذرانم بعیش سرتاسر
بیکی چشم زد مهیا کرد | ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی | نی و طنبور و بربط و مزهر
بره و کبک و تیهو و دراج | تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف ساقیان مشکین موی | یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی | یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالگان نو بالغ | نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر
بر تن از چین زلفشان جوشن | بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش | هم وفاجوی و هم جفاگستر
مهرشان همچو قهر زود گسل | صلحشان همچو جنگ زود گذر
این بکف جام دادیم که بگیر | وآن ز لب نقل دادیم که بخور
که ز رخسار آن یکم بالین | که ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلار | سیلی آمد ز بادهٔ احمر
بیخود آن یک فتاده در دهلیز | بیهش این یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور | وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه | عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که ها بستان | زدی این بوسه ام که ها بشمر
آن یکی ساق آن نهاده بدوش | وآن دگر شخص این کشیده ببر

نرگس بجمال گل خبری شده خیره — زانگونه که بیمار کند میل مزعفر
لاله چو یکی حقه پجاده نمودار — در حقه پجاده بهان نافه اذفر
گل کشته نهان در عقب شاخ شکوفه — چون شاهد دوشیزهٔ اندر پس چادر
از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل — مجلس همه پرغالیه و بلد و عنبر
وقتست که در روی در آید کرهٔ خاک — چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نوا کر
از فرّ گل و لاله و نسرین و شقایق — چون روز بشب ساحت باغ است منور
بر کوه هسی لاله حمرا دمد از شنگ — زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر
از لاله چمن تا سپری معدن مرجان — از ژاله دمن تا کمری مخزن کوهر
خار ار نبود کرم سخن چینی بلبل — در گوش گل سرخ فرا برده چرا سر
از آب روان عکس گل و لاله پدیدار — زانگونه که عکس می گلرنگ زساغر
دل گر بهاران شده خرم عجبی نیست — گو نیز هم آخر بود شش شکل صنوبر
پریست جوانخت که از بخت جوانش — کیهان کهن سال جوانی کند از سر
آن خال سیاهست بر اندام شقایق — یا هندوی شه مشک بر آکنده بمجمر
دارای جوانخت محمد شه غازی — کز صولت او آب شود زهره ماژدر
کردی ز کف از سپهش خاک مطبق — موجی ز سحاب کرمش چرخ مذور
شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل — خیزد ز چه از نفخهٔ او شورش محشر
ای کوهر تو واسطهٔ عقد مناظم — ای دولت تو مائطهٔ شرع پیمبر
کز زلزله از حزم تو بر پیکر الوند — کز سلسله از عزم تو بر کردن صرصر
کوئی مه نوکشته ز کوه اُحد آوَنگ — وقتی که حمایل شود ش تیغ به پیکر
کردی که ز نعلین تو خیزد که رفتار — در چشم خرد باد و جهانست برابر
چون نافه ماری شده از کوه شیراز — فتراک تو آویخته از زین نگاور

مطابق
طبقه طبقه شما

امروز تو لی صبح خلافت را کوهر
امروز تو لی سحر ریاست را گوهر
در روی تو بخت چین چین چیست
امروز تو لی کز تو فروغ چین چیست
خورشید ز روی تو بگیرد نظری
امروز تو لی کز تو فروغ چین چیست
امروز ز تو بخت شهی یافته فرّی
خورشید ز روی تو بگیرد نظری
امروز تو لی صبح خلافت را گوهر
امروز ز تو بخت شهی یافته فرّی
امروز تو لی سحر ریاست را گوهر
امروز تو لی صبح خلافت را گوهر

ای بر یکان از تو بتو دانایش کشور
امروز ز بخت تو بتو دانایش کشور
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
ای بر یکان از تو بتو دانایش کشور
دریا شود از نفخ حسام تو خیابان
امروز ز بخت تو بتو دانایش کشور
کز ساحت او بال دهد باز شود تر
دریا شود از نفخ حسام تو خیابان
دریا شود از نفخ حسام تو خیابان
کز ساحت او بال دهد باز شود تر

مطبق
طبقه طبقه شما

مطابق
طبقه طبقه شما

نازی که شود دعای او بر تو مجاب
نازی که شود دعای او بر تو مجاب
با مس تو نکرد ساخت ناموس خلاف
نازی که شود دعای او بر تو مجاب
چندانکه ز اکسیر کنی در بهه کشور
با مس تو نکرد ساخت ناموس خلاف
با مس تو نکرد ساخت ناموس خلاف
چندانکه ز اکسیر کنی در بهه کشور

گنجینه نماند که نیندوزد و نگذارد
گنجینه نماند که نیندوزد و نگذارد
از شرم پسر را نکند زنش زر اخمر
گنجینه نماند که نیندوزد و نگذارد
ایران غضب شعله کشد در دل دشمن
از شرم پسر را نکند زنش زر اخمر
از شرم پسر را نکند زنش زر اخمر
ایران غضب شعله کشد در دل دشمن

از خارم پولاد توای شاه دلاور
از خارم پولاد توای شاه دلاور
خاره است دل خصم تو و رمح تو تولاد
از خارم پولاد توای شاه دلاور
از خاره پولاد فروزان شود آذر
خاره است دل خصم تو و رمح تو تولاد
خاره است دل خصم تو و رمح تو تولاد
از خاره پولاد فروزان شود آذر

بگذشت فراخای جهان بر تو تجاوز
بگذشت فراخای جهان بر تو تجاوز
بگذشت نتابان بچپ و راست مطارش
بگذشت فراخای جهان بر تو تجاوز
بگرفت ز هر قافله غصه و رکبور
بگذشت نتابان بچپ و راست مطارش
بگذشت نتابان بچپ و راست مطارش
بگرفت ز هر قافله غصه و رکبور

بگشود ز هر خانه غصه و رکبور
بگشود ز هر خانه غصه و رکبور
صعوت ز دو گیتی خرد از تست بیاساد
بگشود ز هر خانه غصه و رکبور
بگشود ز هر خانه غصه و رکبور
صعوت ز دو گیتی خرد از تست بیاساد

نست از فتنه ترا چون خود تو با کوه صفیر
نست از فتنه ترا چون خود تو با کوه صفیر
خرشید تو آنچشمه نخست که دیده
نست از فتنه ترا چون خود تو با کوه صفیر
نست از فتنه ترا چون خود تو با کوه صفیر
خرشید تو آنچشمه نخست که دیده

مطابق
طبقه طبقه شما

مطابق
طبقه طبقه شما

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه نوّاب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

امروز تو ای آنکه مهین کهنبد کردون — در جنب اقالیم تو کوهیست محقر
فرداست که تاریکت کند چون شب دیجور — کرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور
فرداست که در روم بهر بوم ز بیمت — فریاد زن و مرد کند کوش فلک کر
فرداست که شیپور تو از ساحت خاور — از یاد برد طنطنهٔ نوبت سنجر
فرداست که کیتی شودت جمله مسلّم — کان موهبت از بهر دو جهانست فزونتر
ایشاه ترا موهبتی هست ز یزدان — ناکوشش مزیّن شود و کام معطّر
ناکفته هویداست ولی کفتش اولی است — کیهان کهن سال جوانی کند از سر
پرسیست جوانخت که از بخت جوانش — کردون بهه فرّ و جلالت نزند بر
صدرسیست قدر قدر که با جاه رفیعش — چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
نوک قلمش صید کند جمله جهان را — در کالبد ملک تو روحی است مصوّر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسّم — زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان
زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان — زانگونه که از همّ همی خضر سکندر
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت — قدّاست و همان به که شود قدّ مکرّر
آنی تو که در روز وغا آتش خشمت — کاری کند از شعله کین با تن کافر
کز سهم تو بی پرسش یزدان بقیامت — از شوق سوی نار گریزد چو سمندر
زانرو که یقین دارد کز فرط عنایت — در خلد ترا جای دهد ایزد داور
تا صفحه کردون بشب تار نماید — چون چهر من از ثابت و سیّاره مجدّر
خاک قدمت باد چو روی من و کردون — پر آبله از بوسه شاهان فلک فر

از سرد وش دو ضحاک در آویخت دو دار — کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار

ایمک این ضحاک از ضحی یا موخر شد
ایمک آن ضحاک از ضحی یا موخر شد
آمد آن مار بفرسود دل عاشق شد
ایمک این ضحاک از ضحی یا موخر شد
آمد آن مار بفرسود دل عاشق شد
آمد آن مار بفرسود دل عاشق شد

ایمک این مار نگویان شد راست بنار
ایمک آن مار نگویان شد راست بنار
ایمک آن دشمن جمشید و بدو دش شد قهر
ایمک این مار نگویان شد راست بنار
ایمک آن دشمن جمشید و بدو دش شد قهر
ایمک آن دشمن جمشید و بدو دش شد قهر

دیوی ز فرشته آن ایمن گشت و شد زیان
ایمک این حامله خورشید و شکنش بازار
بگذاز یکسه ثان جم گیان شد زیان
دیوی ز فرشته آن ایمن گشت و شد زیان
دیوی ز فرشته آن ایمن گشت و شد زیان
بگذاز یکسه ثان جم گیان شد زیان

و چوه بر کوه
و چوه بر کوه
و چوه بر کوه

چهره برکشور جمشید شد آن یک بسیاه — طعنه برطلعت خورشید زد این یک بغدار

دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم — یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار

آن فریدون اگرش کاوه زمین داد بشیر — این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار

آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر — این فریدون بسرش کاوه نمی یابد بار

آن فریدون بدماوند اگر برد پناه — این فریدون زدماوند برانگیخت غبار

آن فریدون همه جاه و کریش بود شیم — این فریدون همه دانش وریش همت شعار

زآن فریدون همه کوبم بتقلید سخن — زین فریدون همه رانم بتحقیق آثار

آن فریدون شد و این شاه جهانست بتقد — بس همین فرق که این زنده بود آن مردار

آن بعون علم کاوه کشودی کشور — این بنوک قلم خویش کشاید امصار

ای فریدون شه راد ای ملک ملک‌ستان — که فریدون بزرگی تو دارد اقرار

تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار رزم — برسر دوش تو ضحاک صفت پنهم مار

تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود — بسکه برحال عدو خنده کند در پیکار

تو فریدونی و افواج نظام تو برزم — مارشان برزبر کتف نماید بقطار

تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت — شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدوش — دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار

تو فریدونی و ضحاک لبی خند اخند — دو سیه مار نماید زمین وزیبار

تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر — پرسشی کیر که ضحاک چرا شد بسیار

تو خود اول بنه آن نیزه چون مار زدوش — تات ماری زکتف برنددمبور وار

تیغ را نیزه بده پند که بسیار مخند — تات زین معنی ضحاک نخوانند احرار

چارهٔ فوج نظام تو ندانم ایراک — چارهٔ آن همه ضحاک نماید دشوار

زآن همه مار کشان رسته چو ضحاک بدوش — مار زاریست همه بوم و برودشت و دیار

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر — زین برزدم بکوهه یکران ره سپر

اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال — اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر

اسبی زبسکه چابک و کوئی که نعبه است — درگام ره نوردش یک آشیانه پر

اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک — ساری تر از حیات در اندام جانور

اسبی که هست گاه در رنگ و گه شتاب — کوه کرانش ابر و برق یمان پدر

من برجهان نوردی چونین که گفتمت — بنشسته چون براوج هوا مرغ نامه بر

بس دشتها بریدم دنیا در و سراب — بس کوهها نوشتم کردون برو گذر

کاهی بیال شیر فلک بُد مرا گذار — کاهی بناف کاو زمین بُد مرا گذر

یکران من معاینه گفتی که رفرف است — من مصطفی وقلعه که عرشش داد گر

اطوار سیر بنده چو اَدوار روزگار — که پست و که بلند و کهی زیر و که زبر

ای بس شگفت رود که بروی بسان باد — بگذشت باد پایم و کامش نگشت تر

در جان مراز دزدی هراس از پی خطر — در دل مراز دیو خطر از پی حشر

غولان خیره چشم کرده از پی گروه — دیوان چره چشم حشر از پی حشر

کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز — وز آن ره درازم اندوه دراز تر

باری چو داستان نزولم بملک پارس — چون صیت عدل شاه جهان گشت منتشر

در وجد از ورود من اصحاب تن بتن — در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر

ناشسته روی موی هنوز از غبار ره — گامد دوان بدیوان برم آن یار سیم بر

آشوب هند فتنه چین آفت خطا — خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر

چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم — خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

قد یک بهشت طوبی و لب یک جهان عقیق — خط یک بهار سنبل و رخ یکفلک قمر

زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن — ساق مخلخلش زده بر سیم و عاج بر

خلق دوسالهٔ رفته نگار اچو ژرف تو — کس چو مطوّلت نکوبت مختصر

رفته بهای داشت مرا بر شکفتش تا — کس چو مطوّلت نکوبت مختصر

کرد آفرین بران دو اصل سخا و خلق — ایدون مرا نیافرید سلطان نامور

یمان

الف عوض از یار خوش

شکفت

عجیب و عجب

مخلخل

ضخان و دار

سمرگ
افسانه و شهرت
(۱)

واهب الصور
بخشنده صورتها
(۱)

عنف
ضد لطف است
(۱)

پرنیان
پارچه ابریشمی نازک
(۱)

کاوه دوم
نجم الدوله
(۱)

مناص
پناه گاه
(۱)

مطلع ثانی

کای هیچ‌سپهر بر وجود تو فایض بخشنده‌تر — چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
هم طبع بیقرین تو صراف بحر و کان — هم حزم پیش‌بین تو نقاد خیر و شر
از روی و رای تو دو برندهر و ماه — وز لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضر
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان — روید بدور مهر تو از خشک جانور
روزیکه زاد عدل تو معدوم شد ستم — روزیکه خاست لطف تو منسوخ شد ضرر
دستت ببزم چون ملک‌العرش گام‌بخش — تیغت برزم چون ملک‌الموت جان‌شکر
حکمت بهر چه صادر امضاء هد قضا — منعت بهر که وارد اجرا کند قدر
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان — با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر
در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب — بر خوان نعمت تو دو قرصست ماه و خور
هنگام خشم غالب بر هر که جز خدایی — در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر
در دولت تو شیر آماجو برد پناه — در کشور تو باز ز تهمو کند حذر
روید بعون لطف تو از خار پرنیان — خیزد بیمن مهر تو از پارگین گهر

عود از نسیم خویش در ایام شد مثل — مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول — هست از بروز نشأ خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث — از نزهت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او — کشت از ظهور معجز خود سید البشر
یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان — کشت از بروز قدرت خود واهب الصور
باری چو بر شمرد از نیکونه بس حدیث — بوسید مش دهان و لب و دست و پای و سر
زان پس بمدح خسرو عالم بعون ملک — بنوشتم این قصیده شیرین تو از شکر

ولد فی مدحه ایضا

طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود — هر که چو نوح خشم تو کو بد که لا تذر
از شبع تو سر افراز هیچون کوزن شاخ — وز تیر تو نیلان را هیچون عقاب پر
در دم هلال تیغت چون نور آفتاب — از خاوران بگیرد تا مملک باختر
نایب مناب روح شود تا وکت بلا — قایم مقام هوش شود تا وقت صبر
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو — آری بضرب آهن آتش دهد حجر
شاها هزار شکر که از دولت ملک — همت بآستان تو ام کشت راهبر
ارجو که از خواص تو باشم بمهر تو — سودای حادثات نسازد دلم کدر
کر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح — هرگز مباد شام امید مرا سحر
تا سهم تو سر دایره الا که سهم قطر — هست از طریق نسبت کوته تر از وتر
کوشی که در مدیح تو اش کوشوار نیست — باداهمی چو گوش صدف تا بحشر کر
عدل مؤیدت رستم خلق را مناص — بخت مظفرت زقا ملک را مفر

دوشیزه کاین نیلی صدف کشت از کواکب پر درر — در زد یکی کفتم که کفت منم بکتای در
جستم زجا دفتم دوان آسیمه سر دل کمان — تا جویم از نامش نشان تا کیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی وز دی که ای چیستی — بیموجبی را نیستی هیچون غسر بیان ودبدر
زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای بی ادب — رهزن بنیم کاین نیمه شب آرم بهر کوئی کذر
بکشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم — بر چشم و سر منشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا — جانم زخجلت در غا هوشم زحیرت در فکر
تا کاه بخود لرزیدما و آکه بسه لغزیدما — تا خطا و رزیدما کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه سار و سرنکون او از برون من از درون — او غرق خوی من غرق خون او منتظر من مختضر

قصیده

در ستایش امیر بهرام صوله معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه فرماید

کوبند از جهان هر تن که بست رخت — در بند مار و مور کرد تنش دو چار
من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغرای شمع غالیه تر — ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب — ارزوی اختیار در عین اقتدار
چندان پی هنر پویم در بدر — چندان پی خطر هویم زار زار
خاموشی آورد و کفتار بی ثمر — پهوشی آورد و سودای هوشیار
دانش بپای طبع بندیست آهنین — فکرت براه نفس دامیست استوار
آن بند در شکن این دام در گسل — زین بند شو برون زین دام کن فرار
نی نی ز هوش و عقل مارا گزیر نیست — کاین هر دو لازمست در مدح شهریار
دیباچه هی فهرست فرتیبی — عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای کرمست دنیای معدلت — کیهان منزلت کردون اقتدار
سلطان بحر و بر دارای خشک و تر — نقاد خیر و شه قلاب نور و نار
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او — بر خلق آیتی از فضل کردکار
نطقش همه کهر را یش همه هنر — بخشش همه ظفر شخصش همه وقار
جان پهولای او در پیکر است تنگ — سر پر ضای او بر کردنست بار
کیهان ز بخت او چون بخت او بمین — دشمن ز رمح او چون رمح او نزار
هر جنبشی که هست مقدور آسمان — تا ند که طی کند غرشش بیک مدار
شخصش بمین برحش با دست کنج بخش — ابرار ندیده بر فرق کوهسار
بنکر بروز جنگ کرزش در دن چنگ — کوه ار ندیده در بحر بی کنار
از زر کنار مرکت امین بود روان — از خرمش ار کشد بر کردن حصار
مهرش سرشته اند در جان آدمی — ور نه نیافتی جان در بدن قرار

ای چون بنای چرخ کاخ تو پایدار — ای چون اساس فضل ملک تو پایدار
منصور مراد ست اطوار روزگار — آثار او بس است ز اخلاق یادگار
آثار او بس است ز اخلاق یادگار — کز نام خسروان بیکباره ملک کند

ازنیم شب تو در روز نیک روزگار — ازنیم شب تو در روز نیک روزگار
بیسیار کوان خشمان شود کفن — بیتارک جهان افسر شود فشار
چندین هزار قرن یک خط طی کند — تا کرد چار رقعت بنشیند غبار
کز اصل خویش آتش دهد چنار — سوسن دمد ز طبع تو در چهار روزگار
برگ کواکش از ترک پیکان شود سپر — فصد ز خصم روان چو بخنجر کند شکار

گاهت ز نیکوان تا غیبت بر نگار — تا شعر من معوض دارد ز شعر پار
ایشاه بی عدیل کنی آرزوی من — بر آرزوی طلب کنی آهنگ کار
بر آرزوی طلب کنی آهنگ کار — کز فضل خویش بر من بیچاره کن نثار
بنده ام ار بکرم مدارای شاه بار — ور بنده ام بکین مکش ای شاه بردبار
کز تو بهر دو شود زالطاف برخوردار — وز تو بهر دو شود ز الطاف شرمسار
امروز بر دوی اسمال بر ز لطف عام تر — تا غنچه شکفد در صحن بوستان
تا لاله بردمد در طرف لاله زار — تا بلبل آید از بر گلزار

قطعه

بادا خلیل تو چون غنچه شادمان — بادا عدوی تو چون لاله داغدار

در ستایش امیر بهرام صوله معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه فرماید

زشاهدی که بود رویش از نگار نگار — بخواه باده و بر باد مبکسار و کسار
کرم هزار ملامت کند حسود حسود — کنونکه بسته ز خون دلم نگار نگار
دلم کرفته ز جور زمانه ای همدم — حدیث زهد و ورع در میان میار می آر
ز قد کج کلهان راستی مکر جویی — وکرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار
برای آنکه ز من راه من کنار کنند — چه جلها که برد خصم نابکار بکار
من از خریف نیندیشم ایحریف که هست — تمام سالم از آن روی چون بهار بهار
از آن زمان که نکارم کنار جسته ز من — ز سیل خون بودم جسته بیکبار کنار
ز بسکه کل کنم از آب دیده خاک زمین — مجال نیست کسی را بر بکذار کذار
ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد — ز سوز خویش بر آرد ز خود چو نار چنار
دلا نسیم صباهست پیک حضرت دوست — بیا و جان بره پیک ره سپار سپار
مرا که پنجه من بر بنافت شیر ژیان — بتی نمود با هوی جان شکار شکار
نه من بروی تو ای کلغذ آرشتاقم — کلیست روی تو کورا بود هزار هزار
چو بر مزار من افتد کذارت از پس مرک — مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار
غم و الم تب و تاب تنک و آه سوز و کداز — نموده عشق تو مارا بدین دو چار دو چار
دو مار زلف تو کوئی دو مار رضحاک اند — ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار
مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج — مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار
کر شه از تنم آن موی نا شکیب شکیب — ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر — کند یلان را از بیغ جان شکار شکار

چو بنک بر من و او انجمن شدند کروه — همان زمین بمثل من سنک کروه بمیدان زد
بهام عشوه روا شناد دانه تزویر — بخار سوی دو بیدند از مضیقه و بیم
کهر و خرخ فرو ریخت بیکدیکر از رشک — چو کودکان ستمدیده بیکدیکر بستیزم
زردی چهره من زرد شد بمیان زرد — بان صفت که کند ملک بکاه در پاییز

خریف
فصل پاییز

در آمد م از در دم آمد نرخ نهاده در زلف — چو بنک خسته و آغاز کرد و دن فسردن نرخ
بکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر — بیسیم چهره فروشنده زلف خم در خم
بیسیم چهره فروشنده زلف خم در خم — که عالمان و جوه از مخصمان ایمن
دلی ز خواندن شوشش بجنبش کردم رام — بکی بکاندن افسون پری شود تسخیر
چو بنک رام شد از نیش کشیدش مغلک — چو شیر زرکر کوزنی زنی کند بنجیر
بکی کمان غلط برده چو دو از سه سوزن — چو کودکان ستمدیده بیکدیکر بستیز

دمار
بانگ

بنفشه مطر
بانگ زار
شکوفه

حضیض — پستی

تحجیر — سنگ چین نمودن چاه را

حمدان — آلت تناسل

تعزیر — تادیبی کمتر از حد شرعی

جم غفیر — گروه بسیار

خزه — آلت تناسل

ثغور — سرحدات مملکت

کریوه — زمین پشته پشته و کوه پست و بلند

مراقب — مترصد و منتظر

تعبیر — سرزنش

نمود سیم سرینش چو زر ز دست افشار
که چون فشاریش از کف برون رود چو حریر

فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی
چو جرم کوکب تیرخ در حضیض مدیر

بکرد کونش موئی سه چار رسته چنانک
کسی قنات کهن سالرا کند تنجیر

ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست
که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر

دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود
که راست کفتی آن هر دو منکر و نکیر

سطبر سبلت هر یک گذشته از بر دوش
بر آن صفت که ز پهلوی سرو دو کوش حمیر

ز هول سبلتشان راستی بتر سیدم
بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر

کشان کشان من آن طفل ساده را بردند
بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر

چو دیده برخ اقضی القضاة کردم باز
شناختم بفراست که هست از اهل سعیر

به پیش فتم و آهسته کفتمش در کوش
که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر

تو ئی که تعبیه کشته است در محاسن تو
قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر

مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا
دو بدره از من یکبوسه زود برشوه بگیر

بجیب فکرت سر بر دو از نشاط نمود
تبسمی زنهان کاین دو آن شوند خبیر

پس از زمانی فرسود با فراغت تام
چنانکه پردهٔ عاصم دریده و ابن کثیر

که ای دو ملحد ملعون مرا این چه پنداشت است
مگر یکید که آمیختید سوسن و سیر

جواب دادم کین طفل ساده را پدرش
بمن سپرد و برین شاهدند جم غفیر

زمن بحکم سفاهت فرار کرد و سحر
بعنف کردش اندر کمند حکم اسیر

ور از هیبت من سست کشت بند ازار
چو مرغ در قفس افتاده بر کشید صفیر

شدند خلق زهر کوشه جمع و بر بستند
بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر

چو این شنید برافراخت پال و کفت بخلق
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر

کر آنچه کفت فلان راست کفت جز سخنش
که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر

چو میل برد کدر سرمه دان کنند فرود
که اشنا دلی از چست کو کند تقریر

بناقش تخمی جسته دور ز دون کفتند
که آنچه کفت فلان خالست از تزویر

حدیث دیده ربا کن که پیش نشینیم
چو از کفاف فضل تو دل برکشید نالد پیر

دو ترک خطه دزدیده پیش کاه قاضی
کمین دوز از عدالت کنند روز شریر

کمند ادای کابین کمنه زنده بشب تازی
چنان ز شت بشب بر نشانه راند تیر

درون شوند بیکدیگر پراست طلق دروغ
کزو بموته بگلخن کمان کند کبیر

کنون خدای بجانش کرفته است بخشم
تو دانی ایکه خدا و ند نیست پنده پذیر

ز انکه قاضی برآن دو بخشم کرفت
چنانکه کاهی بشیح کفت و کانکبیر

بسی بچهره زندان آسمان مغان
بود محال که تغییر یابد از تغییر

اکر حجاب ملالت ز پیش برخیزد
هجوم خلق نه بینی مکر بکوی فقیر

چه سوز عشق نداری چکو نمیت که جمل
بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر

حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است
که تا بخواب رود نفس نابکار شریر

تو غنچه خویش نهان کن ز خلق قا آیی
که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

در ستایش امیر پرویز دولت چنکیز صولت خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کز و مملکت بود معمور
وز آن سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور

نخست باری یزدان دوم عنایت شاه
سیم کفایت حکام در نظام امور

از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن
بدان صفت که قصور جنان ز نک قصور

چنانکه ملک سپاهان بعون بار خدایی
بود ز یاری معمار عدل شه معمور

بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان
ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور

ز من طالع بیدار شه بساحت آن
بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور

خدیو خطه ایران زمین محمد شاه
که شعله ایست ز شمشیر شش آفتاب حرور

شهنشهی که شود طبع دی چو طبع تموز
ز تف ناخ آتش فشان او محرور

بمین طاعت او هر چه در فلک خرم
ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور

کریوه بود از ملک او زمین و سپهر
دقیقه بود از عمر او سنین و شهور

عتاب او ملک الموت را همی ماند
که جز خدای از و هر که در جهان مقهور

شمار نوجش چون قصه هوج ناممکن
علاج خیلش چون منع سیل نا مقدور

چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود
چه خیل خیلی چون سیر چرخ نا محصور

بنامه کر شود نعت رای او مسطور
ز خامه کر شود وصف خلق او مرقوم

بقاء او نمیماند آفتاب کریم
بروز رزم کر او روز کار عنبور

بدشمنان نکرد سور شان شود هیهوک
بدوستان نکند سوکشان شود هیهور

بدان شباه کر در روز عید پیروزی
کند بتهنیت بلکه کرز فرط سرور

زبان بتهنیت بلکه کرز فرط سرور
بروز کار و داری ز خرمی اماث و ذکور

بعادیت دهد آنرا بعیسی مریم
که چاکر خسرو کر ز غلامی شاه

ز آفتاب جهانتاب و جیست همت او
شناخت نام نکویش بخیر دی مشهور

چو آسمان برین بر جهانیان نکرد
بکاخ ملک آکنون ننک بست جهان

دو خطه اند ز انطاع او زمین و سپهر
کزو فضولش زنده بشر چو باد و باه

دو سر غله بدر کاه او صبا و دبور
دین دیار چنان کاین و آن شوند خبیر

ز بیشمش شخنه باز تعلیم چو باد و باه
که قدر عافیت اندر طبیعت دیکر

ز بیشمش شخنه باز تعلیم چو باد و باه
فضولش زنده بشر چو باد و باه

ز بیشمش شخنه باز تعلیم چو باد و باه
اکر ش خدای

آموده
انباشته
و پرکرده

مجبول
آنچه لازم جبلت و ذات
شخص باشد

حامه
جام کوچک و صحاف آبخور
و آینه دان و نویس مطهر و شیشه
سعدی گوید
که تو اندر دل سعدی
چو جماع از پس جای

بلارک
شمشیر جوهردار

قنوع
قانع

ویژه
خاصه

صمصمه
خارپای خودرستی که شاخ
کاه و آنچه از درشتی خود دارد
بآن نگاه دارند و قلمه
جمع آن صیاصی است

ضایع و عقار
بحسب معنی بهم برگردانند
بمعنی زمین و آب کشت
و امثال آن

لوشا
نام حکیمی است رومی کتابی پرداخته
آنرا لنگ نام نهاده چنانکه
نام کتاب مانی از زنگ است
آن کتاب را اضافه باو
کرده لنگوشا خوانند

همچار
همشهری

بحر ظرف کما ینبغی زبان کوته ما بیش از اینکال غرور
کشوده هم لب عرض پیش زبان کوته ما تا نگردد کار حضور
دوام دولت شه را ز کرد گار غفور
بعاره ما عدد انفاس خود کرد وکاه
بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آفرینش است چنان
که آسمان عمل از حساب روز نشور

کرشمه خدای دو صد ملک جاودان بخشید
بخاصه خلد برین گذار کند
بخاکپای شهنشه از آن حریص تر است
چنان وجودی آموده از ارادت شاه
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر
چنان ز فقر وجود تو پیکرش لرزان
ز نشاه می مهر شه آنچنان سرمست
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول
شها شکفت نباشد اگر برقص آیند
از آنزمان که زمین را بیافرید خدای
چنان بعهد تو کیتی گرفته است قرار
اجل بواسطهٔ تیغ شه جهانسوزست
توئی که کاسهٔ چینی نهد بلارک تو
اگر بهپهٔ پیکار شه گذار کند
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب
شها دیار سپاهان زبسکه معمورست
در او بحالت احیا زبسکه رشک برند
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع
شها بعهد تو قا آنی است چون شب قدر

بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور
که فرق میننواند غیاب را ز حضور
که نزد دیدهٔ حق بین جمال حور و قصور
که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
که یاد می نکند هیچ کس از شراب طهور
قضا بیاری احباب شوکتش مأمور
ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور
بروز کار تو از خرمی و خوشی و طیور
چنین شهنشه عادل درو نکرده عبور
که از تلاطم امواج سالمند بحور
چو از حرارت خورشید جامهٔ بلور
بخوان رزم تو از کاسهٔ سر نفغور
بجای نوش روان زهرقی کند زنبور
بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
ز خط طاعت تصاب سر کشد ساطور
بساحتش نبود بوم را مجال مرور
عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
که قدر وی بود از هر که در جهان مستور

ز هر کرانه پری پیکران کروه کروه
چو جسم دامق در تاب زلفشان زنسیم
ز رشک خامه صور نگران شیرازش
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود
همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
ز انبیاء و رسل اندر و هزار هزار
چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بسان پیران خم گشته از گرانی بار
بسان کوی زنخ بر فراز قامت یار
یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی ز بس ضیاع و عقار
بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود
ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
خبر دهند ز ریخ بهمان هر بیمار

ز هر کناره قسر طلعتان قطار قطار
چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار
روان فانی و لوشا ست جفت عیب و عوار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان
بصد هزار چمن نیست یکهزار و دراو
بخاک او نتوان یافتن ز آنکه بود
زهی سفید حصارش که نافریده خدایی
بگر مسیر تخیلات او بوقت تمر
ز هر نهال برومندش آشکار تریخ
یکی بشکل چو برخط استوا خورشید
جبال شامخ اش با سپهر بخوی کوهی
باغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط
ز عکس ساقی و زنگ شراب و طلعت گل
ز بس مراع و مواشی ز بس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر
صوامعش چو ارم گشته کعبه اشراف
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک
ز بسکه روی و زنگی درین شوند دوچار
ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
خبر دهند ز ریخ بهمان هر بیمار

حاسبان شمار آن ز آغاز آفرینش خلق
ز بیکران نتوانند تا بپور شمار
چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار بخیل و در هر یکی هزار اردیب
ز صرف و نحو و منطق و جبر و مقابله
بیان و فقه و اصول و ریاضی و هندسه
بجغرافیا و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
بجمله و هیئت و تفسیر و حکمت تعلیم
یکی بنگار د و کاغذ یکی بصنعت کلک
یکی بنوده زنگانون فلسفی رای
یکی بسرا بد کاغذ یکی بصنعت کلک
یکی بنگار د و کاغذ یکی بصنعت کلک

بویژه حضرت نواب آسمان بویژ
محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
بهر سر بود از اهل هر سخن ممتاز
چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک از ره اسماء الله خان جهان
کهست اهل هنر را بنا نش استظهار
کهش دو دیده ظاهر نگر بود بروان
بنور مردمک چشم معرفت بیند
ز هر چشم نهان من خدای را داده بود
که چره اند بنیسا بنش او لولا بصار
ز بی فروغی دیده بحکمتش نگران
بشرم ملک بود بیسخن زبان و بیکفتار
فتش را دو زبانست و صد هزار زبان
بود دو گویم

بگیتی ماند ای دیگ زبان کسند اقرار

همچار
همشهری

نقد قدار

بود دو کوهر کیانش در بسیار و یمین
چو مهر و ماه روان با بلنشی و الابکار

یکی یگانه بتد پرهیچو آصف جم
یکی کزیده بشیشر همچو سام سوار

زگلک لاغر آن نیکخواه کشته سمین
زکرز فربه این پسکال کشته نزار

هم از عنایت داماد اوعروس سخن
هزار طعنه زند بر عرایس ابکار

بدست اوست که چو خامه در جنبش
بدان شبانه که ماهی شنا کند بجبار

خهی وصال سخندان که کشته نقد سخن
بسعی صیرفی طبع او تمام عیار

کدشته نرش از نثره شعرش از شعری
ولی نه نثر ثارش بود نه شعر شعار

نه یک شعیر شعرش کسی فشانده صله
نه یک بشیزه بنرش کسی نموده نثار

بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش
ولی زهفت خطش نیست حظ یک دینار

کلامش آب روانست و طبعش از حیرت
نشسته برلب آب روان چو بوتیمار

اگر کمال بود عیب کاشی می افزود
بعیب او و بعیب من ایزد دادار

زایلخان نکنم وصف زآنکه بحر محیط
شناورش بشیناره نمیبرد بکنار

زدود مطبخ جودش سپهر کشته کبود
زکرد نوسن فهرش هوا کرفته غبار

کرش بمن نبود التفات باکی نیست
کنیست در برخورشید ذرّه را مقدار

برادر و پسرش را چکونه وصف کنم
که مرک خواهد ازهم تیغشان زهفار

یکی بمین یمینش زمانه خورده یمین
یکی زبسه بسارش ستاره برده بسیار

یک از هزار نکویم بصد هزار زبان
ثنای حضرت بلکه یکی خطهٔ لار

زبسکه لؤلؤ ریزد زطبع لؤلؤ خیز
زبسکه کوهر ریزد زدست کوهر بار

حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب
شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار

زهی کلانتر دانا که طوسیط قلمش
بکاه شکرش شکر فشانده از منقار

چه مدح کویم از سیه بهمان که بود
بخوان همت او روز کار خوان سالار

نام شهری از شمال

پوله کوه از آن کوچکتر
نباشد چون خارزوه و شیار
و امثال آن

یمین
دست راست
و سوکند

نتایج فارسی را فتح کرد و کفت کرد و
کرد و ایزه عیب یکجان احسنت
بعزش خویشتن این پیشتر طعن مزن
کر آخوت عزش هم ریزد از نضار
کلامت آب روانست و دل غبار نکار
نشسته آب روانست بود تصویر

نتایج فارسی را فتح کرد و کفت کرد و
کرد و ایزه عیب یکجان احسنت
بعزش خویشتن این پیشتر طعن مزن
کر آخوت عزش هم ریزد از نضار
کلامت آب روانست و دل غبار نکار
نشسته آب روانست بود تصویر

ستاره کیست که از امر او کند اعراض
زمانه چیست که بر حکم او کند انکار

زهی زصاعقه تیغ آسمان زکت
بسان رعد خروشان پلنک در کهسار

بهد عهد تو در خواب امن رفته جهان
ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار

خلاف با تو بود آن کند که توبهٔ آن
قبول می نشود با هزار استغفار

بزرکوار امیرا مرا یکی خانه است
که تنک تر بود از چشم مور و دیدهٔ مار

بسطح آن نتوان کرد رسم دایره زانک
زبسکه تنک نکردد هیچ سو پرکار

شود چو پای ملخ رویشان خراشیده
اکر دو پشّه نمایند اندر آن پیکار

ازان سبب که زضیق فضا و تنکی جایے
هی خورند زهر کوشه بر در و دیوار

درود و موش ملاقی شوند اکر باهم
زهم کذشت نیارند از یمین و یسار

بجایکاه ملاقات جان دهند آخر
کشان نه راه کریزاست و نه مجال کذار

وکر دو مور در او از دو سو کنند عبور
زنند قرعه و بر یکدکر شوند سوار

ازان سبب که در آن تنکنا یشان نبود
نه رهکذار فرار و نه جایکاه قرار

چهارده تن در خانهٔ بدین تنکی
که نیک تنک تر است از دهان ترک تتار

بروی یکدکر افتاده ایم پیر و جوان
چنانکه چین برخ پسر و خم بزلف نکار

ولی دو خانه بود در جوار آن خانه
که زنده دارد ما را یمین قرب جوار

وسیع چون دل دانا کشاده چون رخ دوست
بخرمی چو بهشت و بتازکی چو نکار

کران دو خانه یکی را بنقد بستانم
بنقدمی نشوم با هزار غصه دچار

برزکوار اکر دم شکایتی زین پیش
زاهل فارس که شادان زیند و برخوردار

بجود و ندیان بستند بر من این بهتان
کسان کشان نبود فهم معنی اشعار

کنون بعذر بجای نکرده بسر دوم
مراین قصیده که دارد بمدحشان اشعار

قسم بحشمت و جاه تو کر همی جویم
زهیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار

ولی زخدمت او زود نکسلد چون یار
زشیخ بنده همی نشنود چون نشنود

اکرچه دیر بیوست با ام جهان
کوارد م زخدمت و قرار آن چه قدار

ذرّه ذرّه زاین بیم آخر چه کبی بار
جمال نه این همه آخر چه بری بار

بیت از نو

شکول

شوخ وظریف

در اهزج

من بار تو بر سینه نهم ای بت شکول — کز بردن بار تو مرا می نبود عار
آن بار کرا از اکه کشند ار بترازو — شک نیست که در وزن بچربد زدو خروار
چونست که آویخته دار پیش بمویی — این جرّ ثقیل از که بیا موختی ای یار
موئیست میان تو میا ویز بدو کوه — ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ — پیوسته کنی سیم سپید این همه انبار
سیم از پی دادن بود و عقده کشادن — نز بهر نهادن که تبه کرد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد وزد — زندان تو ندانی که چه چستند و چه طرّار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان — تا راه بسیمت نبرد وزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه بهینم — در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مرا ده که نخهد ارمش از زد — پنهان کنم اندر شکن جبّه و دستار
ور مشورت از من کنی ورای تو باشد — در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام باعیان ولایت — با سوده و شانزده چون مرد رباخوار
شک نیست که سیم از پی سود ابود و سود — تا مایه امسال فزونتر شود از پار
ور سیم تجارت نبود سیم بکاهد — در مدّت اندک برود مایهٔ بسیار
ور نیز به تنها نیکنی رای تجارت — من با تو شراکت کنم ایدوست بناچار
من برزبر سیم تو از چهره نهم زر — وآنگاه تقسیم نمائیم بآئین و به هنجار
زر من و سیم تو هر آنسود که بخشد — بر سیم بچربد زر قیمت دینار
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک — دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
نی نی که من ایحرف با نصاف نگفتم — وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
دینار مرا کس ز من امروز نخرّد — کآن قصّه ترا غصّه زداید ز دل زار
امروز بتا شرح دهم قصّه دوشین — تا غصّه نگردد بسر قصّهٔ امروز

چشمک

چابک وجلاد

طرار

کیسه بردوزد

چون ماه فسرد روزنده زهم جوره درآمد — جای گرد شب چرخ برین راه نبود بار
بی نشئه شدم جانب آن خانه دویدم — کز صحبت منشان نبود زین بتر آزار
بی نشئه شدم جانب آن خانه دویدم — کز صحبت منشان نبود زین بتر آزار
دیدم همه را دور عوض جامه و جبّه — طوطا بمثل همه بهم و کلها غذا شعار
یکجا همه بی لهو و لعب و طرب و بازی — یکجا همه بی عیش و نشاط و طرب و کار
یکجا همه بی رنج و بلا و غم و تیمار — یکجا همه بی درد و بلا و غم و آزار
یکجا همه بی بیم و هراس و خطر و باک — یکجا همه بی شرم و حیا و ادب و عار
یکجا همه بی دانش و بی عقل و بی آزرم — یکجا همه بی دین و بی ایمان و بی کردار
یکجا همه بی شرع و بی آئین و بی آهن — یکجا همه بی رسم و بی آداب و بی اطوار
یکجا همه بی مهر و بی اخلاص و بی الفت — یکجا همه بی یار و بی غمخوار و بی غمخوار
یکجا همه بی راستی و بی خبری و بی — یکجا همه بی دوستی و بی وفا و بی دلدار
یکجا همه بی شرم و بی آزرم و بی ایمان — یکجا همه بی دین و بی ایمان و بی کردار
یکجا همه بی عقل و بی دانش و بی آزرم — یکجا همه بی دین و بی ایمان و بی کردار
یکجا همه بی شرع و بی آئین و بی آهن — یکجا همه بی رسم و بی آداب و بی اطوار
یکجا همه بی مهر و بی اخلاص و بی الفت — یکجا همه بی یار و بی غمخوار و بی غمخوار
یکجا همه بی راستی و بی خبری و بی — یکجا همه بی دوستی و بی وفا و بی دلدار

قضیب

آلت تناسل

ما ناگه از عهد کیومرث بهر شهر — سیمین گهلی بوده در آنجا شده انبار
القصّه بخوردند و بخفتند زمستی — بر روی هم افتاده زهر گوشه ملخ وار
از پیش قضیب همه چون دانه خرما — وز پشت سرین همه چون تل سمن زار
زینوی همه شمع و ز آنسو همه قندیل — زیر وی همه افعی از آنروی همه غار
زینوی همه ماهی از آنسوی همه یم — زیروی همه افعی از آنروی همه غار
من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه — زآنگونه که گفتار رود بر سر مردار
آنان همه سرمست و مرا فرصت در دست — آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت — وز پای یکی کرم برون کردم شلوار
کآنگشت من از بوسهٔ این معدن شکّر — که مغز من از طشتره آن طبلهٔ عطّار
بر دنبل آن کاه فسرد و بردم نشتر — در ثقبهٔ این کاه فسرد و کردم مسمار
یکدم بسر زفت فرو تا بن قبضه — تیرم بهدف کشت نهان تا پر سوفار
در چشم فسرد و دین همه را میل کشیدم — نه خواجه بجا باز هشادم نه پرستار
القصّه بدین قدّ کمان وار همه شب — جلّاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی — وآنان چو فسرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهو برون رانم شبدیز — مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیک اذان سحر از جای بجستم — کفشم بهلم نقشی ازین نادره کردار
از جیب قلمدان بدر آوردم چابک — مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ سیمین سرینشان بنوشتم — نام و لقب خویش که اثنا رولالعار
وآنگه زپی توشه ره بوسه چندی — برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
دادم دن بیقینم که بر الواح سرینشان — باقی بود آن نقش چو بر آئینه زنگار
چون نام مرا صبح به بینند نوشته — کوبند زهی شاعر شبرو عیّار

مسمار

میخ

شجاع

اسم سلطنت جنگلی میرزا اطاب ثراه

مخلص

اسم تخلص میرزا

دوسال

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

کسی که دوسال نامه از ایران نیاورد

غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ
ستاده دست بکش همچو چاکران دگر
ملک بخطهٔ کرمان و من بطوس برش
ز قرب احمد مختار رجا یگاه عمر
چه سود قرب ملک خصم را که نفزاید
که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
مرا ز قرب عیان کوش هوش نگزاید
همی چگونه بهره مه شود هلال قمر
مگر ز مهنی کز قرب آفتاب منیر
همی چگونه شود چوب خشک خاکستر
مگر نه بینی کز قرب آتش سوزان
همی چگونه پروانه را بسوزد پر
مگر نه مهنی کز قرب شمع بزم افروز
بجز خداوند اسمان چاکر
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره
دریده چشم و نکو نسازاید از مادر
هر آن چنین که وراوناع کین من بچین
که برده سختی من آب پنک آهنگر
من آن کران سرسندان آهنینستم
بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان
که گر فته کوئی بجان بچاره تن پاک
مرا خدای نگهبان و چاره ده تن پاک
یکی مه است فروزان ز چاره روزن
یکی خوراست درخشان ز چاره روزن
یکیست خانه و برگرد آن چاره در
یکیست چشمه و جاری از آن چاره جوی
بنزد هر در پوئی دهد ز خانه خبر
ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حدیث
فجسته خسرو آفاق به مرا یاور
پس از عنایت یزدان و چاره تن پاک
بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر
ابو الشجاع حسن شه جهان مجد که هست
بنزد جودش جوئیست لجه اخضر
بجنب حلمش کوئیست کنبد مینا
بباغ دولت او مهر لاله احمر
براغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا
بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر
بهر چه جزم کند کردگار یاری بخش
بحر طبعش موجیست بحر پهناور
ز ابر دستش رشحیست ابر فرودین

چگونه آری باور کسند که کوه گران
بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم و گر نه همچو خیال
چگونه آسان می بگذرد بجبه و ببر
بود گمان مصور و گر نه همچو گمان
چگونه یکسان می بسپرد شبیب و زبر
بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار
همی بگردد و ساکن نماید بنظر
از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه
بگردشش آید و بروی کند سریع گذر
ز جایگی که وراهست خلق پندارند
که قطب سان بیکی نقطه ساکنست ایدر
اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور
بعون تربیت رایض قضا و قدر
مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک
شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
مجال شبهه کسی را ست در عروج براق
که چشم عقلش کور است و گوش هوشش کر
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع
که از حکایت معراج مصطفی مگذر
بگو که شاه جهانرا خوش آید این گفتار
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
چو ابتدای ثناگردی از مدیح رسول
در انتهای سخن آبروی نظم مبر
اگر قریحه نظمت بود ز غصه مرنج
بخوان ز گفته من این قصیده را از بر

مطلع ثانی

شبی بعادت روز شباب عیش آور
شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم
چو برگ لاله عیان از درون سنگ مشرر
شبی ز کنبد نیلوفری عیان پروین
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
شبی بگونه مشاطه کان بگرد عروس
هجوم کرده ز هر سو بخوم گرد قمر
رسول امی شکوی ام هانی را
نموده از رخ و لب شک جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرجسته پیک خدای
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در

بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
چگونه آسان می بگذرد بجبه و ببر
همی چگونه بسپرد شبیب و زبر
همی بگردد و ساکن نماید بنظر
بگردشش آید و بروی کند سریع گذر
که قطب سان بیکی نقطه ساکنست ایدر
بعون تربیت رایض قضا و قدر
شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
که چشم عقلش کور است و گوش هوشش کر
که از حکایت معراج مصطفی مگذر
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
در انتهای سخن آبروی نظم مبر
بخوان ز گفته من این قصیده را از بر

عنوده
اوبنگ
فرخ نامه
سدره
مراد سدره المنتهی است
و آن نام درختی است
در آسمان ششم
خطیره
جائی که در وی نشست
جنه گویند سندان
سازنده و نجار
صوامع و نشستگاهها
و بروج رهبان را
می گویند
نسیج
تار و پود کسی
از هر نوع
برکرکه
مخفف برکارست
سوفسطائی
آنانکه عالم را وهم
و خیال انگارند

دو تا آفتاب در خشنده از یکی خاور
دو تا صدر مکان کرده دیگی اندر تنگ
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
شنیده ام که زنی آفتاب در بر داشت
بگاه شستن از آب و آورد بر صفه در
دو دیگ آکنی بی هنگام بازگشت پدر
نمود چون یکی مرده شد ز بیم پدر
بگاه شستن فکنده خاتم و داد
مبین ز فرزل عالی را از آن عجب خیره

یکیک خزینه در آمیخت و صفه زر شد
یکیک در یکی عیان گشت تا بش مهر و قمر
نشسته ناظر و منظور در یکی با بین
عنوده عاشق و معشوق در یکی بالین

وجوب و امکان کردار نیکی کیمیا
کمال و نقصان کردار نیکی صنم و بت

همی بر آمد چون برق بر براق نخست
به بیت مقدس چون پیک و هم گرد کذر
وزان بمسجد اقصی چمید و شد زکرم
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فرود پایه و بخشید مایه داد فروغ
بر و شته بر آسمان بر اختر
بسدره ماند زره جبرئیل و زآنگونه
که باز ماند از یک عقل پیک نظر
رسول کشش کای طایر خطیره قدس
سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب داد ش کای محرم حریم وصال
من ار فرا تر پرم بسوزد م شهپر
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای
توئی که داری از تاج لابسه افسر
توشه نشانی و ماشه توشاه و مانده
تو آفتابی و مامه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
بساچ بزم بقا کن وزین فنا بگذر
براق عقل رها کن برا برفرف عشق
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
به پشت رفرف برشد نبی ز پشت براق
چنانکه مرغ رشاخ نگون بشاخ زبر
زسدره شد بمقامیکه بود بیکانه
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط
رجوع یافت بلکی کز آن نمود سفر
زسدره صدره برتر چمید از پی آنکه
زسدره آید واز جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر
سراز دو سو بهم آور د چون خط پرگر
بعالمی شد کآنجا نه اسم بود و نه رسم
بمحفلی شد کآنجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
چو اتحاد فروغ بصر نداد بصر
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا
بود بنزد خردمند زشت و زاثر و بد
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و وصف فرق این بس
که متحد بوجودند و مختلف بصور
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز
یکیست عین و هویت یکیست شیع و اثر

زنعت حیدر کرار نیارم کم و کاست
خواست اگر نفرود شد هزار عشوه بخواست
زبیم آنکه مسلمان نخواند رسول و حاسد من
مرا زکفر جوان باک نیست تا زآنکه بود
منم نه مدحگر آل رسول و حاسد من
سزد زکفر فزودن بر او دو چندانم
بپیش و پشت من اندر چو جبرئیل و نبی
زدین فضیلت و کوشش بجای خویشتنم
بدین صحیفه ستوده ز کردگار جهان
زنوک کلک خامه بر افشانده ام بصفحه درر
بدین صحیفه ستوده ز کردگار جهان
زنوک کلک خامه بر افشانده ام بصفحه درر
بگفت خامه بیچیدبر ان زخامه بعل
فشاند چیدبر گزار دبنک بنک سنگ
پس از تبسم جان بخش خنده ای که سپهر
بود چو حلقه خاتم نهاده بر لب در
زکان خامه بیرون کشید لعل شبه
نثار خامه بیچید بر ان شبه لب در
زنعت حیدر کرار نیارم کم و کاست
خواست اگر نفرود شد هزار عشوه بخواست
زبیم آنکه مسلمان نخواند رسول و حاسد من
منم نه مدحگر آل رسول و حاسد من
سزد زکفر فزودن بر او دو چندانم
بپیش و پشت من اندر چو جبرئیل و نبی
زدین فضیلت و کوشش بجای خویشتنم
بدین صحیفه ستوده ز کردگار جهان
زنوک کلک خامه بر افشانده ام بصفحه درر

اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز
آب سیم نگارش بر صحیفه زر
پسند حاسد اگر نیست کو مباش که هست
کنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر
بخالقی که دماند بسعی باد بهار
زناف صخره صماء شقایق احمر
بقا در یکزمستان ابر نیسانی
بکام کودک دردانه سان نماید در
بداکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ و زمین
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
بجان شاه هلا کو که هر دو گیتی را
بیافریده خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات نماید
برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
دگر نه نظم نگارم نه نثر نویسم زخامه در دفتر
دگر نه نظم نگارم نه نثر نویسم زخامه در دفتر
که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
ثنای ناقص من چون هجا بود هنگر
بکیش من زدو صد قدح ناسزاست بتر
چکونه کور کند مدح چشمه خورشید
چکونه کر شمرد وصف ناله مزهر
همیشه تا نبود جسم را روح کزیر
همواره تا نبود مست را زواج گذر
بقلب کیتی امرت چو روح در قالب
بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو هچو روح راحت بخش
سپاس حضرت تو هچو راح انده بر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شباهنگام کز انبوه اختر
فلک چون چهره من شد مجدر
در آمد از درم آن ترک فرخار
کلش پر ژاله خورشید ش پر اختر
زجزعینش روان لولوی ستیال
در الماسش نهان یاقوت احمر
توکفتی خفته در چشمانش افعی
توکفتی رسته از مژگانش خنجر

آب سیم نگارش بر صحیفه زر
کنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر
زناف صخره صماء شقایق احمر
بکام کودک دردانه سان نماید در
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
بجان شاه هلا کو که هر دو گیتی را
بیافریده خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات نماید
برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
دگر نه نظم نگارم نه نثر نویسم زخامه در دفتر
که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
ثنای ناقص من چون هجا بود هنگر
بکیش من زدو صد قدح ناسزاست بتر
چکونه کور کند مدح چشمه خورشید
چکونه کر شمرد وصف ناله مزهر
همیشه تا نبود جسم را روح کزیر
همواره تا نبود مست را زواج گذر
بقلب کیتی امرت چو روح در قالب
بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو هچو روح راحت بخش
سپاس حضرت تو هچو راح انده بر

چو بر زند ز سپهر آفتاب خنجر زر
چو بر فشاند ز چرخ آسمان عبیر سحر
دو دیده کشن نشانم از جعد معنبر
خمار بر داشن از چهره چون فلک کافور
چکیده کشمه ای خورشید نوشاد
زخجلت از بنا گوش و لب برخ چو در فروشد
چکیده کشمه ای کشمه ای کشمه ای دیوی
لب برخ چو در فروشد و سر کشد دیوی
اسیر بر کمر شادروان حصن زر
غلام مهر دار زنی عقد پروین
چو ابر بهمن باری کنج کوهر
چو خواجه کان ترا نبود همیشه
چو جوی کان ترا نبود همیشه
کرفت دور آرزو هر چه من زدم
کرفت دور آرزو هر چه من زدم

چو این نکارم رخشم آسمان برافروخت
کزار نجوان سیم از باد و آذر
کسست آنکونه تار کیسوان را
کزکفی بر کرک جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تاروان را
کزکفی از نشیمش شد معطر
بکلبای خصیح عشقبازان
کجا بحث نیست جز قولی مزور

چو این نکارم رخشم آسمان برافروخت
کزار نجوان سیم از باد و آذر
کسست آنکونه تار کیسوان را
کزکفی بر کرک جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تاروان را
کزکفی از نشیمش شد معطر
بکلبای خصیح عشقبازان
کجا بحث نیست جز قولی مزور

فضاحت را بسبل نرمی پیارا
بلاغت را بنغمه نوازی تکیه
فضاحت در فصیحه است و قلم
بلاغت لایق و خطاست و بیم
چرا نبود در آن چنین عاشق شیدا
بتی خلقی کریه و خلقی سنکدل
که عاشق کوی و عشوه فروش
بتی نوخیز و نوآیین

فضاحت را بسبل نرمی پیارا
بلاغت را بنغمه نوازی تکیه
فضاحت در فصیحه است و قلم
بلاغت لایق و خطاست و بیم
چرا نبود در آن چنین عاشق شیدا
بتی خلقی کریه و خلقی سنکدل
که عاشق کوی و عشوه فروش
بتی نوخیز و نوآیین

مزهر
بربط
راح
باده
نغمه
آواز
خوب و نغز
قصیده و غزل
صخره صماء
سندان
شیر و نهنگ
درنده
فلک
کنبد
آبگینه
زرد

نه جز بکر سخن بکریت در بزم — نه جز فکر هنر فکریت در سه

سقیم این فکرت از تحصیل اسباب — عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر

تو نیز از خوان یغما غارتی کن — تو نیز از کنج نعمت قسمتی بر

بکومدحی ملک را ملک بستان — بیار رنجی ببر گنجی بیاور

محمد شاه غازی کز هراسش — بگرید طفل در زهدان مادر

شهنشاهی که در ذاتش خداوند — نهان کرد آفرینش را سراسر

چه دیا پیش شمشیرش چه خشان — چه خارا پیش صمصامش چه مغفر

نوالش با دو صد دریا مقابل — جلالش با دو صد دنیا برابر

همه کنج وجود اورا مسلم — همه ملک شهود اورا مسخره

ز کاخش بقعهٔ هر هفت کردون — ز ملکش رقعهٔ هر هفت کشور

تعالی همتش از ذکر بیرون — تقدس حشمتش از فکر برتر

در اقلیمش جهان کاخی مشدس — بچوگانش فلک گوئی مدور

جهان بی چهر او نگشت در چشم — روان بی مهر او ننگشت در بر

گهر اندر صدف میرد قصد از شوق — که شاهش بر نهد روزی بر افسر

بلشکر نام غرش گر نگارند — خواص بادبان خیزد ز لشکر

بنامیزد سمند بادپایش — که با او بال نکشاید کبوتر

ز گردونش هر کجا داشتی مخدب — ز نعلش هر کجا کوهی مقعر

موقر با تمکش باد مخفف — محقر با تنش کوه موقر

غمان چین بر سرشش تا می نکوئی — نشاید با در ابستن بچنبر

چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی — ز چرخ هشتمین میبارد اختر

چو خسرو بر آن مینی عجب نیست — که گوئی آن برافتاب ابن بمبر

بلاغت خانه زیبای فیضش — بفصاحت ره نشینی رای و فیضش

شهنشاهی که از بهر سجودش — نهاد استنبر بر کوهان خرصه

همال های و هوجفت سمندش — شهای اشکرش در آب و آتش

فنا بستر دلاورزشت بی غم — دیا کوئی پیاده در پای رخار

قضا باشح قوزینت براور — بقدرت ره نشینی رای و فیضش

بلاغت خانه زیبای خان و فغفور — بفصاحت ره نشینی رای و فیضش

برانگیزم گمان را نایب جودت — نوانگوئی نگردد تا بخشش

صبا در پویه و خشش فرومغ — قادر قضه باشح و نعشش

توئی کز هیبت کردد مجسم — توئی کز معدلت کردد مجسم

شهنشا دو چشم خون فشانم — که بی خونبه چون ازمی دو دانم

نوال بخشش

مسدس

ای کز بیم حسنش فزون شود زشت — کز او زهره فزاید بهشت را زیبد

چه بود این خسرو ان خاصه آنجا — که کاشانش نباشد جز بیابان

حسن پاینده بهر کاخ چون تو — که جاوید است تا باشد بگیتی

مخمس

جهان شاه بهر کاخ چون تو — که جاوید است تا باشد بگیتی

ملک شکفته بگذرد چون تو نیکی — سرو هفته بگذرد چون تو نیکی

بهار تازه بادی چون تو نیکی — درخت میوه بادی چون تو نیکی

شنیده ایدکه نشکفته بفصل دلار — ندیده ایدکه نارسته بموسم بار

امیرزاده زماجلو چاکران تیمور — تراکه گفت که پیچاکران دی بفشر

تراکه نفع سخا بیت بود و ما زیدید — بجود و مارسید و بهم خاکیان نرسید

بجود و مارسید و بهم خاکیان نرسید

مقصر

ای کز زلفت شادی بود دشمن دوست — زلفت چو دشمن دادیم دوستی بشکست

زلفش تو اگر فطان خوشنه چو دست — کز فطان ترا ماند دا غبا بکجا

چون پیکسو زدین فوق بود کز هر فوق — هزار گفته و نشنده ترا ازین گفتار

برای بازوی تو خوب سازد دانا قوقه — زبهر فوق تو افسر پوشد از گوهر

ستاره کم

ای کز زلفت شادی بود دشمن دوست — زلفت چو دشمن دادیم دوستی بشکست

زلفش تو اگر فطان خوشنه چو دست — کز فطان ترا ماند دا غبا بکجا

چون پیکسو زدین فوق بود کز هر فوق — هزار گفته و نشنده ترا ازین گفتار

برای بازوی تو خوب سازد دانا قوقه — زبهر فوق تو افسر پوشد از گوهر

محمد کم

ای کز زلفت شادی بود دشمن دوست — زلفت چو دشمن دادیم دوستی بشکست

زلفش تو اگر فطان خوشنه چو دست — کز فطان ترا ماند دا غبا بکجا

چون پیکسو زدین فوق بود کز هر فوق — هزار گفته و نشنده ترا ازین گفتار

برای بازوی تو خوب سازد دانا قوقه — زبهر فوق تو افسر پوشد از گوهر

عقوبت

ای کز زلفت شادی بود دشمن دوست — زلفت چو دشمن دادیم دوستی بشکست

زلفش تو اگر فطان خوشنه چو دست — کز فطان ترا ماند دا غبا بکجا

چون پیکسو زدین فوق بود کز هر فوق — هزار گفته و نشنده ترا ازین گفتار

برای بازوی تو خوب سازد دانا قوقه — زبهر فوق تو افسر پوشد از گوهر

ندانشان جواب آیدون چکویم — مگر حکمی کند شاه فلک قر

پری را تا بود نفرت ز آهن — عرض را تا بود الفت بجوهر

عدوبت را خشک بارد بالین — خلیلت را سمن روید ز بستر

در مرثیه همیرزاده فردوس و ساکوه فاطمه سلطان صبیه امیر دیوان طاب ثراه

بهر بهار کل از زبر کل برآرد سر — کلی برفت که ناید بصد بهار دکر

کلی برفت کزامروز تا بدامن حشر — کلاب اوست که جاری بود ز دیده تر

کلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز — دو غنچه داشت بهر یک هزار تنک شکر

کلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت — نهان ببرد و سنبل دو لاله احمر

بلا کربود و کجا آمد و چه کفت و چه شنید — که هر چه هیچم از آن هر چهار نیست خبر

چو شمع بود که روشن بخنده کشت خموش — چه شعله بود که ناجسته کشت خاکستر

چراچو نجم سحر نا دمیده کرد غروب — چراچو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک کوهری پروین — که خلق را صدف دیده کشت پر کوهر

ثنا از فلک مجد اختری بزمین — که جان خلق از آن اختراست پر اخکر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن — چو او ببرد تو کفتی ببرد شمس و قمر

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق — چو او ببرد تو کفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است — که کل بخفته شود یا که لاله نیلوفر

بوقت زندکی از حسن و وقت مرک از عزم — بهر دو حال جهانرا نمود زیر و زبر

کمان برم که جهانرا خدا عقوبت کرد — چرا که هجر وی از هر عقوبتیست بتر

کشاده بود رخش بر جهان دری زبهشت — نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش — بباغ خلد همیشه ود باغ خلد دکر

شیر مورک

ناخوانده در دهر مباد

ناخوانده

بزاز دمشقی

خطر
رنج

شرمان
رگ بهنده

فصاد
رگ زن

خنساگر
خوانندهٔ وطرب

چو خنگبوت مکس گیر کرد آنجان داند
که قلب شاه کرد اندر پرده اسکندر
بخنجر گر نیندیشد ز پیلان دشمن بیکنج
مگر در دیده دارد دشمن نادیدنی خنجر

بجای آنکه بخشت جلال بنشینی
دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کنندت بیر لباس حریر
دیغ بود زبردت کفن کنند بیر

بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند
بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

توای کبوتر عرشی کنون ز غصهٔ منال
کز از قفس بسوی آشیان گشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی
چه این نبی پدرت نباشد و چه پیغمبر

ترا ست جای بر حال در کنار رسول
مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا بجندگان خدای
بسی نخواسته دادی هزار گنج کهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج
که تر سم از تو بر نجد حکیم دانشور

که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای
چرا نخواسته بخشی به بنده بیجو مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با مکس
هزار مادر بیجد ور مهر بانتر از مادر

هزار مادر اگر بشریم ناحوا
تمام صاد ر از اویم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است
که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را برنج و ما غافل
سپرده عشرت ما را بمرگ و ما بتر

کهی بطعنه که دادآفرین چه راند جور
کهی بشکوه که خیر آفرین چه جویشه

اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما
دو صد مثال نهاد است در نهاد بشر

مگر نه داروی تلخ حکیم کاه علاج
بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر

مگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست
دهیم مزد بفصاد تا ز تن نشتر

زباده تلخ تری نیست کش خوریم بدوق
که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر

زبانگ زیر و بم چنگ کی برقص آئیم
اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر

ولی چو عشرت عقبی ز دیدهٔ ماست
خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر

نهان

بزاز دمشقی

ناخوانده

چو خنگبوت مکس گیر کرد آنجان داند
که قلب شاه کرد اندر پرده اسکندر
بخنجر گر نیندیشد ز پیلان دشمن بیکنج
مگر در دیده دارد دشمن نادیدنی خنجر

بجای آنکه بخشت جلال بنشینی
دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کنندت بیر لباس حریر
دیغ بود زبردت کفن کنند بیر

بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند
بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

توای کبوتر عرشی کنون ز غصهٔ منال
کز از قفس بسوی آشیان گشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی
چه این نبی پدرت نباشد و چه پیغمبر

ترا ست جای بر حال در کنار رسول
مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا بجندگان خدای
بسی نخواسته دادی هزار گنج کهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج
که تر سم از تو بر نجد حکیم دانشور

که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای
چرا نخواسته بخشی به بنده بیجو مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با مکس
هزار مادر بیجد ور مهر بانتر از مادر

هزار مادر اگر بشریم ناحوا
تمام صاد ر از اویم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است
که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را برنج و ما غافل
سپرده عشرت ما را بمرگ و ما بتر

کهی بطعنه که دادآفرین چه راند جور
کهی بشکوه که خیر آفرین چه جویشه

اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما
دو صد مثال نهاد است در نهاد بشر

مگر نه داروی تلخ حکیم کاه علاج
بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر

مگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست
دهیم مزد بفصاد تا ز تن نشتر

زباده تلخ تری نیست کش خوریم بدوق
که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر

زبانگ زیر و بم چنگ کی برقص آئیم
اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر

ولی چو عشرت عقبی ز دیدهٔ ماست
خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر

نهان

شیر مورک

ناخوانده در دهر مباد

ناخوانده

بزاز دمشقی

چو خنگبوت مکس گیر کرد آنجان داند
که قلب شاه کرد اندر پرده اسکندر
بخنجر گر نیندیشد ز پیلان دشمن بیکنج
مگر در دیده دارد دشمن نادیدنی خنجر

بجای آنکه بخشت جلال بنشینی
دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کنندت بیر لباس حریر
دیغ بود زبردت کفن کنند بیر

بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند
بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

توای کبوتر عرشی کنون ز غصهٔ منال
کز از قفس بسوی آشیان گشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی
چه این نبی پدرت نباشد و چه پیغمبر

ترا ست جای بر حال در کنار رسول
مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا بجندگان خدای
بسی نخواسته دادی هزار گنج کهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج
که تر سم از تو بر نجد حکیم دانشور

که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای
چرا نخواسته بخشی به بنده بیجو مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با مکس
هزار مادر بیجد ور مهر بانتر از مادر

هزار مادر اگر بشریم ناحوا
تمام صاد ر از اویم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است
که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را برنج و ما غافل
سپرده عشرت ما را بمرگ و ما بتر

کهی بطعنه که دادآفرین چه راند جور
کهی بشکوه که خیر آفرین چه جویشه

اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما
دو صد مثال نهاد است در نهاد بشر

مگر نه داروی تلخ حکیم کاه علاج
بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر

مگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست
دهیم مزد بفصاد تا ز تن نشتر

زباده تلخ تری نیست کش خوریم بدوق
که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر

زبانگ زیر و بم چنگ کی برقص آئیم
اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر

ولی چو عشرت عقبی ز دیدهٔ ماست
خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر

نهان

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست
خدایرا چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تابد و پشتیش نگسیت پاک و پلید
سحاب بارد و نوشش نگسیت خار و شجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب و ز رضای خود بگذر

زمن امیر ایک نکته دگر بنیوش
عبث مجوی گت از دست رفت بگ کوشر

تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست
بدین بهانه که کوئی امین بود چاکر

چنان خدای که خود چاکر آفرین دانش
بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر

تو بشنو اندکی امروز پند فا آینی
که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

ممدوح این قصیده معلوم نشد

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار
از غم آن سرو قامت جویبارم آرام کنار

جویبار آرام کنار خویش از ین عبرت که غیر
کبر داو را در کنار و از من کبر در کنار

تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
او کنون گرید که با غش ضیمران آورد بار

چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان
چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار

یاد آن لاله مرا چون هاله دارد کژ پشت
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد دا غدار

من بمیغ و سبزه زین پس ماه نورا نگرم
سبزه من خط دلبر میغ من ابروی یار

ترک من ای داده یزدان روی و موی دلربا
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار

مار را خلاق مور و مار کرداند از بهشت
از چه بر روی بهشت آئینت موی مار سار

خط تو مور است و زلفت مار من زین مار و مور
بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من پروین کرای و شعر تو شعری سپار

شعر من آب روان و شعر تو تاب روان
این یک از بس آبدار و آن یک از تابان مدار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار

بخت او فیروز شد دین را ز رای او فروز
ملک ازین خرم شد و دولت ازین فرخنده بار

ای ز جود و جودت اندر عنصر جان جود
وین بجود و جودت اندر جان عنصر یافت نوح

جود او در جز بیت کور او را جز جفا نیست بار
ای ز دانش کور او را هر دو چشمان بار

بخت او فیروز شد دین را ز رای او فروز
ملک ازین خرم شد و دولت ازین فرخنده بار

ای ز جود و جودت اندر عنصر جان جود
وین بجود و جودت اندر جان عنصر یافت نوح

جود او در جز بیت کور او را جز جفا نیست بار
ای ز دانش کور او را هر دو چشمان بار

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست
خدایرا چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تابد و پشتیش نگسیت پاک و پلید
سحاب بارد و نوشش نگسیت خار و شجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب و ز رضای خود بگذر

زمن امیر ایک نکته دگر بنیوش
عبث مجوی گت از دست رفت بگ کوشر

تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست
بدین بهانه که کوئی امین بود چاکر

چنان خدای که خود چاکر آفرین دانش
بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر

تو بشنو اندکی امروز پند فا آینی
که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

ممدوح این قصیده معلوم نشد

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار
از غم آن سرو قامت جویبارم آرام کنار

جویبار آرام کنار خویش از ین عبرت که غیر
کبر داو را در کنار و از من کبر در کنار

تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
او کنون گرید که با غش ضیمران آورد بار

چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان
چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار

یاد آن لاله مرا چون هاله دارد کژ پشت
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد دا غدار

من بمیغ و سبزه زین پس ماه نورا نگرم
سبزه من خط دلبر میغ من ابروی یار

ترک من ای داده یزدان روی و موی دلربا
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار

مار را خلاق مور و مار کرداند از بهشت
از چه بر روی بهشت آئینت موی مار سار

خط تو مور است و زلفت مار من زین مار و مور
بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من پروین کرای و شعر تو شعری سپار

شعر من آب روان و شعر تو تاب روان
این یک از بس آبدار و آن یک از تابان مدار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار

در جواب قصیده حکیم سوزنی

آمد بم و دوشینه بگاه سحری
دولت او پاید اردشمن او پای دار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان
آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار

ملک از و بالد بخویش و فلک از و نازد بجاه
از بنی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار

نیست نیک او اگر حاسد از و دارد دگر
نیست عار او اگر دشمن از و جوید فرار

مهر خشا لیک از و مرمود دارد اجتناب
مشک بویا لیک از و مرگوم دارد اجتناب

گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ
ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار

شهد نوشین لیکنش مجرور داند ناپسند
قند شیرین لیکنش مذوق خواند ناگوار

یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر
زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار

من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر
من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار

نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست
نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار

کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ
خود او عمان و بر من بر ذر کار از فاقه تار

کر از و نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه
چرخ را بر جبر و منع او نباشد اقتدار

ور از و مویم بکیوان وهم راند کی ملید
دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

نی خطا کفتم خطا او در عطا ابرست و بس
شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار

او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان
او کند انعام لیکن بخت نبود سازکار

خارا کر عنبر نکردد ابر را نبود کناه
خاک اکر کوهر نکردد دهر را نبود عوار

سبزه لایق نیست کاندر کلستان کردد دمن
خار قابل نیست کاندر بوستان کردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف
صفوتی باید که کردد قطره در شاهوار

این حکایت بود حالی فی شکایت کر خلوص
شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردکار

کس شنید ستی که کوید شکوه از مادر کند
کر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار

یا معاذالله کس این کوید که ارحق شکایت
کر بیزدان نیمشب نالد فقیری زافقدار

تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان
هیچ اسم و هیچ رسمی نیستماند پایدار

تخت انجکش طوق زنان کرد زنخدان
همچون اثر خشته بر اطراف ذکر بر

برجبهه نخسس اثر داغ مزور
همچون اثر داغ کری بر خز کر بر

دستاری چون حلقه کون پرشکن و پیچ
پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدکر بر

ریشش متحرک بر نخدان زپی ذکر
چون توبره پشمین بر چانه خر بر

القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست
فردیده همیکرد در آنشوخ نظر بر

کر کر سوی من دید و من از فرط تجاهل
کردم باقی چشم چو مقری بسحر بر

آهسته سر آوردم در کوش نکارین
چندانکه لبم خورد باو بز نکهر بر

کای ترک بیا ترک اقامت کن ازیرا
عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر

بستان سر خربافت هلا با بچه ات
باهی تو و آن به که رود هسفر بر

کشا بطه هشد هر که این کهنه خربفیست
کش نیست دل از ذل معاصی بخدر بر

پیداست ز چشمش که چو بیند کفل کرد
افتد لبش از وسوسه در بوک و کمر بر

او راست نشینی که بر او هست نشانها
همچون اثر کرز دلیران بسپر بر

فرسوده کمر دد سپر از هیچ سنانش
چون پیر بیان بر بدن رستم زر بر

ای بسکه زدستند بر او زخم جکر سوز
آنکونه که زد رستم سکزی بر سپر بر

کهتم صنما این همه تهمت شوان بست
بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر

زین کفته بخشم آمد و بر جست و زیر یک
زرمک سوی او رفت و زدش بوسه بسر بر

همچو دمع القصه بغربیله و غمزه
جای دوسه لبسیز بدان شعبده کر بر

آهسته کرفت از کف او شیخ و ببوسید
وآن واقعه افزود رهی را بعبر بر

خوش خوش بنشاط آمد و بر جست و زدو جست
چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر

تا مست شد از باده و در ساده دراویخت
آنقدر زدش بوسه که نا پدید شد بر

از بوسه بمیل آمد و میلش چو بکی مار
از پاچه شلوار سر آورد بدر بر

قصیب — آلت رجولیت

زرف — ناپیدا در عمیق فرو رفته

سمگر — نعاله

تفو — کلمه نفرین است

زرقان — نام قریه است نزدیک شیراز

قمقوع — قاقم

اعمال — جمع عمل بمعنی اوزار

دل چیان و قیقی ندارد و بهتر از دل کن فدا
جان جان قربتی ندارد و خوشتر از جان کن نثار

هرچه کوبیا را آن کونام کفر و دین مبار
هرچه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مبر

وصل جانان خواهی از جان کامی آنگه دم مزن
کام دل جوئی از دل لافی آنگه دم مکن

وز پاچه شلوار بر آورد قصیبی
آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر

با دانه خرما که نماید بر نخل
با شاخه نورسته که روید ز شجر بر

هندی بچه بود تو گفتی که مرا ورا
عمامه از اطلس روسیت بسر بر

بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی
ماهیت در افتاده بدریای خزر بر

در زاویه قامه بنشست عمودش
زآنسان که یکی سهم نشیند بوتر بر

فوارهٔ سیمینش عوض آب فرو ریخت
بس کو هر نا سفته بر آن بر که ز بر بر

چون مار بپیچید از آن خرم جگرسوز
کان کژدم جراره زد او را بجگر بر

ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش
چون شعر فلانی بجهان کشت سمر بر

گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی
لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر

مغز من از آن کند پراکند و ز نفرت
کفتم که تفو باد بر این کنده ممر بر

سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی
کو تعبیه کرد است معانی بصور بر

کر فضل و هنر دادن کونست مساوی
نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر

کر سوز نی این شعر شنیدی بنکفتی
دی دره ز زرقان بیکی تازه پسر بر

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

دوشم بکبود م زبان تا در دل کو بم بیار
کفت عشاق ز بو تر ا باز بان دانی بکار

کر بفرب ما قنوعی در محبت شو حریص
ور بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار

خوی با آوارکی کن چون نه بینی جایکه
چاره از بیچارکی چون نداری اقتدار

معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
بلکه ترک دل که در وی آرزو کیرد قرار

تن بود خانهٔ طمع آن خانه را از سر بکوب
دل بود ریشهٔ هوس آن ریشه را از بن برآر

ترک دل کو زانکه بیدل فارغست از درد و غم
جان رها کن زانکه بیجان ایمن است از کیر و دار

آسیخته چون نقل مهنا بشکر بر
عمامه از اطلس روسیت بسر بر

ماهیت در افتاده بدریای خزر بر
زآنسان که یکی سهم نشیند بوتر بر

بس کو هر نا سفته بر آن بر که ز بر بر
کان کژدم جراره زد او را بجگر بر

چون شعر فلانی بجهان کشت سمر بر
لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر

کفتم که تفو باد بر این کنده ممر بر
کو تعبیه کرد است معانی بصور بر

کر فضل و هنر دادن کونست مساوی
نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر

کر سوز نی این شعر شنیدی بنکفتی
دی دره ز زرقان بیکی تازه پسر بر

عشق دولت عزت اسلام کرده دین و بقا
صدر دین پیرا مجد سرمد کوه وقار

حاجی آقاسی جهان جود و مسیحا ان وجود
کاو ز فضل ایزدی یابد بحق اوکرد اقتدار

کاو ز فضل ایزدی یابد بحق اوکرد اقتدار
آنکه کردش ذات یکتا از پی پرستش برکزین

آنکه کردش ذات یکتا از پی پرستش برکزین
بانکوهش کرد ناچیزش بیکدم آفرین

بانکوهش کرد ناچیزش بیکدم آفرین
از دو کیتی جشم عالم شد دو عالم شهریار

از دو کیتی جشم عالم شد دو عالم شهریار
عشق ز و دان نظام مستمع دوم دفاع

عشق ز و دان نظام مستمع دوم دفاع
صورت آمال بندد در خلوب مردمان

صورت آمال بندد در خلوب مردمان
نامه اعمال خواند در قیامت مصطفی

نامه اعمال خواند در قیامت مصطفی
کوه سر فرو آرد از هیبت علیش آن شه مصطفی

کوه سر فرو آرد از هیبت علیش آن شه مصطفی
کر طپانچه کرد در عهدش آن شه سکندری

کر طپانچه کرد در عهدش آن شه سکندری
روز مهر افروز صحرا عنبر سارا شود

روز مهر افروز صحرا عنبر سارا شود
دشت خشم آلود دریا آتشین جوشان بود

دشت خشم آلود دریا آتشین جوشان بود
دی بر آن بودم که از خویش کنم خود را خبر

دی بر آن بودم که از خویش کنم خود را خبر
بر سر کشتان من بستند کفی کوهبار

بر سر کشتان من بستند کفی کوهبار
دوشم آمد از سخای وحدتی بر زبان

از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار
خلق میکویند مختار است در هر کار و من

بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
شکل رومین دز کشد رایش ز تار عنکبوت

خود رومین تن کند خرمش ز تاج کوکنار
حزمی از جودش اکر بستی بیازو حاطه

بچه نه مدی نماندی در مضیق اشطار
نوک کلک او بخشم آرد ز شیرین تر لبت

از سر پستان مادر در دهان شیرخوار
جاه او کویند دارد هر چه خواهد در جهان

من کمتر آز مودستم ندارد انحصار
طبع او دریا و دریای مواج است و موج او کرم

موج دریا را که تاند کرد در کمتی شمار
وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین

نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار
ایکه دریا را نباشد پیش جودت آبروی

وینکه دینا را نباشد بیوجودت اعتبار
ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی

کرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار
چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن

هر دلی بد اخدا رو هر تنی بد سو کوار
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم

ایمنی از فارس چون نشخص مسافر بست بار
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت کشت کم

کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان کشت خوار
دیده ها از خشم خالی سینها از کینه پر

صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم بر نج

صالح از طالح کریزان تا جر از فاجر فکار
مقر ها غرق جنون و عقلها محظون

عیشها وقف منون و طیبها خصم وقار
نبضها چون استخوان شد استخوانها نحیف

آن ز دو هشت مانده پنجم این ز دو هشت بیقرار
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتکان

پر مهالک شد مسالک از وفور کیر و دار
روز اکر پیچاره از خانمان رفتی برون

کشته یا مجروح برکشتی سوی خویش و تبار
شب اکر در خانه ماندی بینوائی تا بصبح

در میان خانه با دزدان نمودی کار زار
شرع میرونق ترا از اشعار من در ملک فارس

امن میامان ترا از اوضاع من در روزکار

ز زرف — ناپیدا در عمیق فرو رفته

سمگر — نعاله

تفو — کلمه نفرین است

زرقان — نام قریه است نزدیک شیراز

قمقوع — قاقم

اعمال — جمع عمل بمعنی اوزار

زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب — جمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بر سرو ماه بشته و بر ماه ضمیران — برخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
در نار زلفکانش تا چشم کار کرد — ای چین و حلقه بود قطار اندر قطار
القصه نارسیده و ننشسته بر زمین — خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
بنشین و بوسه بستان برخیز و می بده — کیتی بکام ماشد بشتاب و می بیار
جستم زجای چابک و آوردمش بپیش — تا آن می که مانده بود ز جمشید یادگار
زآن باده کز شعاعش در شب پدید شد — غوغای جنگ افغان در ملک قندهار
زآن باده کز لوامع آن تا بروز حشر — اسرار آفرینش نگیرد شد آشکار
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب — کآمد زراه موکب صدر بزرگوار
کشا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس — حالی دو دیدپیش که این بوسد آن کنار
با ته دریغ نیست مرا بوسه از لبی — گر دی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
بیخود دلم بجنبید از شوق بوسه اش — زآنسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
تا رفتش ببوسم و لب بر لبش نهم — گآمد صدای همهمه و بانگ گیر و دار
ترکم زجای جست و گره کرد دشت خویش — تا تند آفریدون با گرز گاو سار
منهم چو شیر غرّان با ساز و با سلیح — چنگال تیز کرده بآهنگ کارزار
گآمد صدای خنده یک کوهسار کبک — وز شور خنده خسته و لم گشت بیقرار
تا کز فضای خانه پر از نور شد چنانک — گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
ترکان پارسی همه از در در آمدند — با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت بنور شعله سیما برنگ گل — کیسو بسان سلسله گا کل بشکل مار
بگرفته حور عین همه با موی عنبرین — یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار
صد جبه تبرسته بتر کان فتنه جوی — صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

غرّان خشمگین — ای چون صبح دولت روشن ای چو شام تار — بی تو چو صبح دولت روشن ای چو شام تار
زان نرگس سیاه مرا در دو کشت تار — بی تو چو صبح دولت روشن ای چو شام تار
گفتم ز ایلگار بخن بیخ بر زده — ابر سیاه دی بچمن مهرشان بخرگل زردی شوق
گان دوده ذاگرد دغا کرد گرد کار — تا تخت گاه بجای بیان بسته بر کمر
آمد بملک فارس خداوند ملک جم — تا تخت گاه بجای بیان بسته بر کمر
بهروزی از نیش و نصیر وزی از نیار — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
بهروزه فاد ملک خویش را بکوی — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
تا زین نهند بکوه همان اوخش سوار — خادم حضیر کی زد و از زر دی آبنوس
گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
بزمان بپشت اوخش من آن زین زر نگار — گفتا بمان کز جوشکند اوخش را بهوار

غرّان خشمگین — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
باری شکفت بودی و خاطر گرا سب تو — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
تا ناگهت بدست بودی و یاران می گسار — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
بگذاره جنبج می شد و با یاران می گسار — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
بیچیت بیاد و دست گرو صد بار گفتمت — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
بیچیت بیاد خوبش غمان هیچ غم مبار — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
مفروشش اسب خویش بغم هیچ غم مبار — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
ای گفتمت بهر غمان غم مبار گفتمت — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
ای گفتمت بهر غمان غم مبار گفتمت — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
تا بی دوره بهای گرگم بهر است دم مزن — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
آن خادم حضیر کی زد و از زر دی آبنوس — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
گفتمت آفرین برای تو این بخل شستا — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
کیک فرین بیشتر ادب آموختی کسی — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار
روزی چنین بیشتر ادب را بکار بند — گلشن بگلشت نیست کز او دلخوش و بهار

غرّان خشمگین — امروز جای آنکه بسر راه بسپری — خواهی بپای رفت سوی صاحب جهیار
صدر اجل پناه اعم ناظم دول — غوث زمین غیاث زمان میسر نامدار
فرمانروای ملک سلیمان حسین خان — میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
صدریکه گر ضمیرش تابد بملک زنگ — رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
ای گر نهیب کوس تو در گوش خصم تو — بانگی دگر نیابد جز بانگ الفرار
خصم تو گر نه نایب شبخ تو شد ز بیت — پشتش خمیده آشکش خونین تنش نزار
عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون — جود تو همچو بحر محیط است بیکرار
در کوه همت تو کند سنگرا عقیق — در بحر هیبت تو کند آبرا بخار
مانا که آفرینش کیتی تمام گشت — روزیکه آفرید ترا آفرید گار
چون وصف خنجر تو نویسم بمثت من — انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من — آواز از غنون کند و بانگ چنگ تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت — تا روز حشر خیزد از و دست شهریار
وقتی نسیم خلق تو بر خامه ام وزید — تا رستخیز خیزد از و نافه تتار
کوئی زبان خصم تو در روزگار تو — حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی گران ندارد و در حیرتم که چون — خرمت بگرد عالم هستی کشد حصار
تا وهم میرود همه سامان ملک تست — کیتی مگر بملک تو جسته است انحصار
تا چشم میرود همه آثار جود تست — هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود — کرصورت جلال تو نمیگشت آشکار
یا للعجب مگر دم تیغت جهنم است — کارواح اشقیا همه کیفر و در و قرار
نگذشت بر جلال تو کیتی چنانکه نیست — او ام را مجال شد آمد بر بگذار
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند — در دوزخ از نشاط برقصد کنا رهگار

فریادرس

نوائب

خشمناک

ناگهانی

ارغنون

سازیست رودمر

ناچیز بحر کرده اشک بنده بآب روان
گشتی شکوفه بنده بآب روان
آب دانش بگذارد خلق شکوفه بنده بآب روان
گل تاج و نیارد و فرق کردن از شرار
از خواجگان

گر شاه عشق هست بر گ و ار تشر آرایش شهاب
با پای جم شبا طین از سپهر آید شهاب
گفت میدانی شبا طین خصم شاه نامدار
گفت میدانی چسی فوارهای موج خیز
اینک اندر آب من فوارهای شعله بار
از چنار گهای آتش دیدم امشب آبخور
می شنیدم گاه آتش سوزنده خیز و داربخار
آب را آتش زنگ خون دارد و قوی آب نیل
می گردد قطبیان خون شد بام گردکار

از چراغان خاک پنداری سپهری دیگر است
یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار
خرم صاحب اختیاری من که از عزم ملک
آب و آتش را بهم کرده است امشب سازگار
اختیار از جبر خیزد دوربینی خواهی دلیل
حال میر ملک جم بنگر بچشم اعتبار
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهر شه
شاه دریادل نگردش نام صاحب اختیار
آب شبیر آمد این آتش از آن افروخت میر
تا میان آب و آتش هم نماند کیر و دار
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود
خواست دلگرمش کند ز الطاف شاه نخجیر
راست گویم معجز خرم شهنشاه است و بس
کآتش سوزنده را ز آب روان سازد حصار
سرخ رو گشت آب شبیر امشب از نخجلک
زآنکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
یا نه بازار هجر خاکپای شه شرمنده است
زآن رخش سرخست ز آتش همچو روی شرمسار
آتش اندر آب میبازد امشب یا بطبع
آتش سوزنده همچون شمع شه شد آبدار
یا خیال شمع شه اندر دل آتش گذشت
پای تا سر آب شد از شرم شمع شهریار
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند
مهر و کین شه بهم کشتند امشب سازگار
راست گوئی آتشین کلها درون موج آب
هست چون عکس می گلگون بسیمین چهریار
یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
یا نه شاخ ارغوان رسته است ز آب جویبار
یا میان حقه الماس یاقوت مذاب
یا درون بوته سیماب زرتوشن عیار
آب امشب شعله انگیز است و آتش شحریز
عدل شه را پاس کز و شد نار آبی آب نار
دو دو آتش پیچد اندر آب کوئی در نهفت
لشکر دیو و پری دارند باهم کارزار
وادی طور است کوئی باغ تخت امشب از آنک
آتش موسی شد است از هر درختی آشکار
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا
با وجود اینکه از آتش گریزانست مار
در بساغ تخت از بس آتش افتد تخت تخت
سبزه هایش چو برگ لاله بینی داغدار
راست گوئی باغ را صد داغ حسرت بر دلست
از فراق طلعت میمون شاه کامگار

شاه آری موسی است و آب نیل آب شبیر آب نیل
سبطی اصحاب ملک قبطی جد وی نامکار
سبطیان را بهره از آن نهر آب روح بخش
قبطیان را قسمت از آن رود خون نابکار

و له ایضاً فی مدحه

شه فدای خود بین بخشید بصاحب خجسته آبشار
داد قدای خود بین بخشید از لطف بیشمار
شکر او را جامه بخشید او مرا نوعی عجب
من غلام خاص او و میر او غلام خاصه‌ام
او ملک خدمت بخسرو من بخسرو خدمتگزار
شه فدای خویش بخشید بدو زیرا که او
نهرهای آب جاری کرده است از کوهسار
او فدای خود بمن بخشید کز منبع کرده است
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار

بلکه آخر باز از نظاره‌ها هستی پرند در آب
از شمار آخشتران عاجز نود آخشتر شمار
بلکه آبستن شد از باغ آبله از بهر نوا
خرمشه گوئی درون خلق شه دارد فشار
با نگوئی با نگون گشت است دوغ در بیشه
تا عیان گردد بر دم قدرت پرودر دکار
از تخشش لابه‌ور هوا لابه‌ور دی با رور
گر شاه عشق هست بر گ و ار تشر آرایش شهاب
با پای جم شبا طین از سپهر آید شهاب
گفت میدانی شبا طین خصم شاه نامدار
گفت میدانی چسی فوارهای موج خیز
اینک اندر آب من فوارهای شعله بار
از چنار گهای آتش دیدم امشب آبخور
می شنیدم گاه آتش سوزنده خیز و داربخار
آب را آتش زنگ خون دارد و قوی آب نیل
می گردد قطبیان خون شد بام گردکار

شاه آری موسی است و آب نیل آب شبیر آب نیل
سبطی اصحاب ملک قبطی جد وی نامکار
سبطیان را بهره از آن نهر آب روح بخش
قبطیان را قسمت از آن رود خون نابکار

و له ایضاً فی مدحه

شه فدای خود بین بخشید بصاحب خجسته آبشار
داد قدای خود بین بخشید از لطف بیشمار
شکر او را جامه بخشید او مرا نوعی عجب
من غلام خاص او و میر او غلام خاصه‌ام
او ملک خدمت بخسرو من بخسرو خدمتگزار
شه فدای خویش بخشید بدو زیرا که او
نهرهای آب جاری کرده است از کوهسار
او فدای خود بمن بخشید کز منبع کرده است
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار

بلکه آخر باز از نظاره‌ها هستی پرند در آب
از شمار آخشتران عاجز نود آخشتر شمار
بلکه آبستن شد از باغ آبله از بهر نوا
خرمشه گوئی درون خلق شه دارد فشار
با نگوئی با نگون گشت است دوغ در بیشه
تا عیان گردد بر دم قدرت پرودر دکار

از آنسوی ابر سر مرا کار کشت بیاد افس سکون
شعر من گر داد است شعار خود و زیبد و باین
یار من گر داد است شعار خود و زیبد و باین
یار من آب ابلر و ابلک کو کبه بندد ابار
یار من آب ابلر و ابلک مخالص شیرین
چیست پیوند بین شیر ان کرد و یار
کیست پیوند بین شیر ان خونخوار و میش
ای چیست شعر من خونخواری غزال در شعر

آبروی هر دو را آبست فرق اینست و بس
کآب من در نطق جاری آب او در جویبار
آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من
تشنه ترسازد بخود آنرا که بیند هوشیار
بوی آب نهر او ارسنبل تر در چمن
بوی آب شعر من ارسنبل زلف نگار
آب نهر او بسی غلطان دود در پای گل
آب شعر من همی غلطان دود در روی یار
آب شعر من فسزاید در بهار روی دوست
آب نهر او فزون کرد و بفصل نوبهار
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
او زسی فرسنگی آب آرد بخت پادشه
من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور
آب او از ناب مهر آسمان گردد بخار
جویبار آب نهر او جبالست و قفار
جویبار آب شعر من دوانست و قلم
زنده ماند آب نهر او روان جانور
تازه گردد آب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل
آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر تر د پادشه جست آبرو
من ز آب شعر جستم در بروی اعتبار
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر
من ز آب شعر دارم برادیبان افتخار
شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

در ستایش فخر الاماثل و ذخر الاماثل آقا محمد حسن مشیخدمت خاصه خاقان شهید

یار نیکوتر از آنست که من دیدم یار
باشد تا سال دگر خوبتر گردد یار
یار یکبوسه بصد عجز نمیداد بمن
خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار
بسکه بوسیده ام امسال لب نازک او
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
یار صحبت کنار از من و امسال همی
بوسه ارشوه دهد تا شود آرام بکنار

شاه آری موسی است و آب نیل آب شبیر آب نیل
سبطی اصحاب ملک قبطی جد وی نامکار
سبطیان را بهره از آن نهر آب روح بخش
قبطیان را قسمت از آن رود خون نابکار

و له ایضاً فی مدحه

شه فدای خود بین بخشید بصاحب خجسته آبشار
داد قدای خود بین بخشید از لطف بیشمار
شکر او را جامه بخشید او مرا نوعی عجب
من غلام خاص او و میر او غلام خاصه‌ام
او ملک خدمت بخسرو من بخسرو خدمتگزار
شه فدای خویش بخشید بدو زیرا که او
نهرهای آب جاری کرده است از کوهسار
او فدای خود بمن بخشید کز منبع کرده است
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار

بلکه آخر باز از نظاره‌ها هستی پرند در آب
از شمار آخشتران عاجز نود آخشتر شمار
بلکه آبستن شد از باغ آبله از بهر نوا
خرمشه گوئی درون خلق شه دارد فشار
با نگوئی با نگون گشت است دوغ در بیشه
تا عیان گردد بر دم قدرت پرودر دکار

از آنسوی ابر سر مرا کار کشت بیاد افس سکون
شعر من گر داد است شعار خود و زیبد و باین
یار من گر داد است شعار خود و زیبد و باین
یار من آب ابلر و ابلک کو کبه بندد ابار
یار من آب ابلر و ابلک مخالص شیرین
چیست پیوند بین شیر ان کرد و یار
کیست پیوند بین شیر ان خونخوار و میش
ای چیست شعر من خونخواری غزال در شعر

آبروی هر دو را آبست فرق اینست و بس
کآب من در نطق جاری آب او در جویبار
آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من
تشنه ترسازد بخود آنرا که بیند هوشیار
بوی آب نهر او ارسنبل تر در چمن
بوی آب شعر من ارسنبل زلف نگار
آب نهر او بسی غلطان دود در پای گل
آب شعر من همی غلطان دود در روی یار
آب شعر من فسزاید در بهار روی دوست
آب نهر او فزون کرد و بفصل نوبهار
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
او زسی فرسنگی آب آرد بخت پادشه
من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور
آب او از ناب مهر آسمان گردد بخار
جویبار آب نهر او جبالست و قفار
جویبار آب شعر من دوانست و قلم
زنده ماند آب نهر او روان جانور
تازه گردد آب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل
آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر تر د پادشه جست آبرو
من ز آب شعر جستم در بروی اعتبار
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر
من ز آب شعر دارم برادیبان افتخار
شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

در ستایش فخر الاماثل و ذخر الاماثل آقا محمد حسن مشیخدمت خاصه خاقان شهید

یار نیکوتر از آنست که من دیدم یار
باشد تا سال دگر خوبتر گردد یار
یار یکبوسه بصد عجز نمیداد بمن
خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار
بسکه بوسیده ام امسال لب نازک او
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
یار صحبت کنار از من و امسال همی
بوسه ارشوه دهد تا شود آرام بکنار

صاحبا خواستم از نشأ و نمای فارس
شمه‌ای از ظرف و اخلاق و ادای فارس

شاه فرمود بتحویل تو بودم ملک سخن
تا چه تحویلست این بهر که تحویل دهم

شعر من گر بسزا لطف نکویان بندی
با تو آنگونه شود رام که با افسون یار

هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم
ده دوازده افزون خرد از نقره خالص تجار

خادم خانه همی شعر مرا میدزدد
کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار

هر شب آید بر من دوست چو یکخروار گل
وز لب خود دهدم قند و شکر یکخروار

من کنون کرم قرم آن لب یاقوتی توست
زآن خورم توت وز اشعار تنم هردم تار

شعر من راست بابریشم کیلان ماند
که خرندش بسلف پیله وران در اعصار

غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد
که پسندا قاد در حضرت مخدوم کبار

آن حسن اسم و حسن رسم که کوئی زازل
خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار

آنکه یارو زپی منع حوادث شب و روز
کرد بر کرد جهانرا کشد از حزم حصار

ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض
عوض گل همه یاقوت دهد از کلزار

کف او کوئی آتش بود و سیم سپند
زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار

پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت
گرچه ماهی نشنیدم که بود کوهر بار

در سه ماهیش یکی ماربود نامش گلک
لیک ماری که از و مشک بود در رفتار

ماردیدی که کهربار و بر صفحه سیم
یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار

ماردیدی که فشاند بدل زهر شکر
یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

ماردیدستی چون نخل فرو ریزد شهد
که خرندش بسلف پیله وران در اعصار

نی نه ماراست یکی طوطی شکرشکن است
زآن دمادم بسوی هند پرد طوطی وار

طوطی از پرش سبز ستی و منقارش سرخ
او بود طوطی زرین پر مشکین منقار

عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار

ایکه کرآیت حزم تو براعدا بندند
در نهانخانه تقدیر ببینند اسرار

تا کرا کالای وجود تو بباز ار آمد
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار

عوض گوزه عجم جام جم آرد بیرون
گر تو گوئی بنی آدم همه گردند خمار

بار خدایا تو مرا بخت همایون بخش
صورت روح کند پیروی جبرئیل بکار

گلک سحار تو چون شکر نویسد گوئی
کز نی آید همه شکر بنی آدم بار

شعر سوم من انعام من است سرده شود
تا ز ریحان شود ابیض و جان از انجار

یار خاص کند هر سبب کز در خدمت تو
بار عامش نکند هیچ سبب کار انکار

این سبب کار از شود از لطف عمیم تو مدد
بهتر و جان نوازتر چیست بین در ایام بکار

هیچ دانی بکجا خصه شکایت ببرم
نزد طول تخت ری شود طبع فکار

بحر خانی که بدو کرد کرم نقش نگین
صورت ساده زر خان شود و طبع بکار

شاهی خضر کشا یزدان بیمان بشکن
نیکی هر دو سرا قدوه لالب و لبتر باد

کلک خجسته تو چون بر ورق مشکین خط
دلکش و موجش چو بر نقطه از و شکر ریز

لب بیکبوسه شیرین کند از نقطه دهن
گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار

ای فرخ فرخنده پی فرخ فرخار
وی بخت همایون تو همراه همه کار

ای فرخ فرخار بدان ماند کز آغاز
با فرخی و فرخ و فرخار بود ی

تاخدایم بصف حشر بیامرزد جرم — همه مدح تو کنم در عوض استغفار

سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج — باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار

فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته — شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار

لیک بر ترتیب این شعر کس ار بر خواند — آفرین گوید و از وجد بجنبد بمزار

در ستایش امیر الامرا العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام ازرر — زآن رو نکند یاد من آن ترک سنگر

پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان — واسباب فراغت همه حال میسر

شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد — رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزهر

هم بود کباب بره هم نقل مهنا — هم بود طعام سره هم آش مزعفر

هم ساده سیمین بد و هم باده رنگین — هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر

هیچ از بر من یار نرفتی بدر جای — زآنسان که زن صالحه از خانه شوهر

که طره شکینش سرم را شده بالین — که سینه سیمینش برم راشده بستر

بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت — زانو بکشادی که برم دست فراتر

بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت — بازو بکشادی که مرا گیرد در بر

که ریشک زسکین من از دوی تملق — بوسید کنج بکنز مشک معطر

که چهره پرچین من از فرط تملق — بوسید که هی هی بکنز ماه منور

که آبله کون صورت من دیدی و گفتی — خورشید که دیده است بدینگونه پر آذر

هر وقت که خمیازه کشیدم زپی می — بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر

هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم — لب بر لب من دوختی آن ترک ستمگر

صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی — لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر

حال چو چنان است مرا طعنه مزنید — ای سیمبران از پی این کار مرا چند

آن به که من از سیم بر اندر طلب آیم — تا کار من از سیم شود ساخته چون زر

ای سیم بر ار سیم نیابی ز من ای جان — سر زر نبود تا بتوانی بتوان کرد

منصور سلاطینی و محمود سلاطین — آرایش شاهانی و آسایش لشکر

ای باد تو فردا به بخارا گذری کن — هم بوسه فرو ارخطه نهد پای منور

در ستایش امیر الامرا العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

شوخی که بدیهیم شهان نگرد از کبر — پیش تو بسجود آرد و بر خاک نهد سر

ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو — هر سنگدلی سیمبری گشته سنخور

ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای — جز در کف شمس الامرا میسر مظفر

سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش — آمد که کین با ملک الموت برابر

تسخیر جبال از کرمش مهر سلیمان — یاجوج زما زا نخطش سد سکندر

جوئیست ز بحر نعمش لجه عمان — کوئیست ز جیب شرفش چرخ مدور

ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم — وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر

از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر

دیوان وغا را دم شمشیر تو نشتر — نیوان وغا را دم شمشیر تو نشتر

با حزم تو کوهیست سبک کوه مقرر — با عزم تو کاهیست سبک کوه مقرر

تدبیر تو است ار خردی هست مجسم — شمشیر تو است ار ظفری هست مصور

تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا — گفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر

در بزم نبانت بکه رزم سنانت — آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر

بدخواه تو یابد ز حسامت بوغا تاج — بدکیش تو گیرد ز سهامت که کین پر

ای دشمن چابک پری تیغ تو آهن — ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر

دیر است تو دانی که مرا در دل و جان هست — آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر

چندانکه اجازت ز تو جستم می از مهر — کفتی که بمان تات دلیل آیم و رهبر

خود واسطه کار تو کردم بر خسرو — خود را بطه مدح تو باشم بر داور

از لطف تو آسوده و با خویش سرودم — الحمد خدا را که امیرم شده یاور

باشد که اگر قرض مرا افکند از پای — از امر امیر الامرا می نکشم سر

در این دو سه مه فی المثل از جوع بمیرم — با مهر امیرم نبود غم بدل اندر

تو راه راست رو و از کژی عدو مهراس
بهل که کند دم و جوراعیان شود تشهیر

تو هرچه کاشته در جهان همان دروی
گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر

یکی بگوه سخن ران که گرچه هست جماد
ز زشت زشت و به پاسخ ز خیر خیر بگیر

نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد
بکرد کار رها کن که ناقد بصیر

چو کرد کار تواند هر آنچه داند کرد
رضا بداده او ده که عالمست و قدیر

بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت
ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر

اگر مقدمه کار کاسد است مریخ
نه خون حیض است اول که گردد آخر شیر

بمرد دهقان بنگر که تخم را در خاک
بماه بهمن پاشد که برد بهمه تیر

بزرگوارا دانی که طبع موزون را
ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر

نخست عذر من از نکتهای من بنیوش
اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر

شنیده ام که پرندوش از سیاست تو
کشیده رای اشعار من بچرخ نفیر

ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت
نهی سیاست هجرم و خشم بی تقصیر

کس این کند که تطاول کند بمنظوری
که هیچ ناظر شش اندر جهان ندیده نظیر

کس این کند که سیاست کند بمعشوقی
که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر

نه این همان ملکست آنکه بر شمایل او
زبام عرش سرافیل میزند تکبیر

نه این همان قمراست آنکه پیش طلعت او
سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر

نه این همان صنمست آنکه آیت رخ او
ز نور سورهٔ والشمس میکند تفسیر

گمان مبر که جلال تو زور زیادتر است
اگرچه پایه تعظیم تست این تحقیر

ترا ملک بود و فخر و فخر اوست تو را
تو خود بگو که نه با شخص تست ملک حقیر

ترا سرار نفلک رفته از جلال مناز
که پای او نفلک رفت جذا تو نفیر

اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال
که او گرفته کسی را که هست کشور گیر

تشبیه
مقاومت تیغ
در کردن
خنجر
بنگو

تطاول
زیادتی کردن

پرندوش
نام شاعر

جذا
مرجا

عادت
دادن اسپ

بجای آمد مرا ز آوردگاهی کان دلاوران
بجای آمد مرا ز آوردگاهی کان دلاوران

نظم خواجه بشیر بادوغ ملک چون باد
در استیناس نظام الدوله حسین خان

بفال نیک بهرزمین بوسی نهد بار
آمد ملک چو موری ای صاحبیار خیبار
گشت غلام شاه خداوند ملک جم

چو پویان باد صد اسب و چو کردون تاز صد بختی
بعون خواجه هر روزش فزون شد شوکت و عزت
نظام الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری
حمایل چون نمود آن تیغ را کفتی معلق شد
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او
مر آن فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند
یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان
هم اورا خواجه تکریمات بیحد کرد و بخشیدش
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه
دو شمسه بروی از الماس و مروارید آویزان
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری
هم اورا داد رخشان خاتم لعلی بدو گفتی
که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت دارد
قبای خوشتین بخشید کیهانبان کیوان فر
سعادتها درود مدعم شر افتاد در مضمر
که گر آیند با افواج سلطانیش در محضر
دف و شیپور بنوازند رود و شندف و مزمر
دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر
پی تعویذ روح او را نهند بر گوشه معجر
که شاهنشاه کیهانش قبا بخشیده یا فغفر
همایون پیکری کش بچهان جان گیرد اندر بر
الا تا مشک از چین آورند و کوهر از عمان

نظم خواجه بشیر بادوغ ملک چون ناز
در استیناس نظام الدوله حسین خان

ثنای شاه مشکین باد موغ ملک چون ناز
بعون خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

کمر ظلم شاه خداوند ملک جم
آمد ملک چو موری ای صاحبیار خیبار

کمر بندی خواجه حضاد و نمک گذار
سالی داد پیش از این کشاد شیشه ملک جم
و زهم گسیخت سلسله نظم آن دیار
یکی بود جمشید از اقبال کامکار
چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از استهام خواجه چو لی دفع شورشم
زر افروزی ملک بخش کرد شهریار
از خواجه باد جشن و سپاس بیشکار
ای شکرو معادن و عهد ست پیشکار

نوعین
بزبان مقلب ایرانیان
کویند

کمر بندی خواجه حضاد و نمک گذار
سالی داد پیش از این کشاد شیشه ملک جم
و زهم گسیخت سلسله نظم آن دیار
یکی بود جمشید از اقبال کامکار
چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از استهام خواجه چو لی دفع شورشم
زر افروزی ملک بخش کرد شهریار
از خواجه باد جشن و سپاس بیشکار
ای شکرو معادن و عهد ست پیشکار

[illegible] بیک اشکر و از مردو جوبار
[illegible] خود سنکسر بزه بکیت کر بیغمبر رسول
[illegible] بعون از بزدی چیره و خوش سنج هوشیار
[illegible] نمود از بزدی چهره چکیده دو آسمان
[illegible] ابیج و خیض مرج زیاد است بحر
[illegible] وبش فرخ دس سبل ابر است بکار
[illegible] آزاد آن خواجه جوزاند فزند بکار
[illegible] سزد از ظهر دو کیتی کرد و جیب بدار
[illegible] یا بیکار

کمر بندی خواجه حضاد و نمک گذار

کز جوداد و جود و کیتی شد آشکار
بیکار روی طرفه شکوفه نمود کس
بیکار کفت خوان بر و جه خنصار
بیک اشکر و از مردو جوبار
خود سنکسر بزه بکیت کر بیغمبر رسول
کز ما بیست خوی سرو خوش سنج هوشیار
بعون از بزدی چیره و خوش سنج هوشیار
نمود از بزدی چهره چکیده دو آسمان
ابیج و خیض مرج زیاد است بحر
وبش فرخ دس سبل ابر است بکار
آزاد آن خواجه جوزاند فزند بکار
سزد از ظهر دو کیتی کرد و جیب بدار
یا بیکار

وضعی عجیب کند بهمانای روزکار
هضمی زفع ساخت بالای آسمان
از نصر اکبر هر کیتیان رشک آسمان
وز باغبا کبر هر کیتیان داغ قندهار
کوئی کشیده شیشه شوشش افلاک در نعل
کوئی کرشمه را خش حیات در کنار
چون نوک کلک خواجه جوشش کز ابر خواجه
باری بسی بابل زد و سال کز ابر خواجه
تا روزی آخرین کز شه مرکوز شود

پی تازه اسپ کذاری ملک خاور
جمی کند کسل شهنشاه کامکار
دان خواجه فرزنک خداوندی شه پرست
عمت بکار برده پی دفع ناکهار
با نوش کفت خاطفت خواجه مرا
بردار خضیض ذلت براوج افتخار
از همدیشه خواجه کریم بیمنت نمود
تا روزی آخرین کز شه مرکوز شود

تا دوست را شکور کند خصم را شکار
هضمی که بدبروح فلک را در و مدار
بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
بخشید باج برف و تکالیف را بهدار
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
وآورد پیشه در زود ها تین زهر کنار
چون دیک کاسه سر فغفور پر بخار
سر و نهال کشت و درختان میوه دار
شپیر را که هست یکی رود خوشکوار
که غار کوه کرد و کهی کوه کرد غار
که دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار
چون سنکریزه در نمک جویبش قرار
بر شاخ کاو کردون یابش ره سپار
دهم از حد برون شدنش نیست اقتدار
همچون اساس عدل شهنشاه نامدار
ماند از برای آب دو چشمش در انتظار
کفتی تلبست هر یک از آنها بر کمدار
مزد آن کرفت جان برادر که کرد کار
ور التفات خواجه و تائید کرد کار
چشم زمین بسوزد رون کشت اشکبار
او بود یوسفی که چه ازوی کریست زار

پی تازه اسپ کذاری ملک خاور
جمی کند کسل شهنشاه کامکار
دان خواجه فرزنک خداوندی شه پرست
عمت بکار برده پی دفع ناکهار
با نوش کفت خاطفت خواجه مرا
بردار خضیض ذلت براوج افتخار
از همدیشه خواجه کریم بیمنت نمود
تا روزی آخرین کز شه مرکوز شود

شاه جهانگشای محمد شاه غازی

خاقانی

بردن پی سپیج سپاه ملک بری — اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
این کفت و برنشست و بری رفت و سر نهاد — بر خاکپای خواجه وزیر شاه جست بار
وز نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی — زآنسان که از خلاص زرسرخ خوش عیار
کرد از پی سپیج سفر صفرهای زر — چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
با صد دو ده اسب و دو صد هر ستر ک — با چار صد هیون زمین کوب راهوار
وز آن دهان شکافته ماران آهنین — کاوّل خورند مور و سپس تی کنند مار
آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ — تا مار سان برآرند از خصم شه دمار
شه خلعتیش داد همیون بدست خویش — چون نوک کلک خواجه زرا ند و دو زر نگار
آنجا نه که گفتی جبریل با فته — از زلف و جعد حوری و غلمانش بو د و تار
هم داد شه بدست خودش یکدرست زر — یعنی چو زر درست شود بعد از نیت کار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان پاک — وز باو فود ی کل و از ابر مرغزار
از کرد کار عقل و ز عقل شریف نفس — وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
وز آب تازه ماهی و از نسیم و ز فقیر — وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار
وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال — وز مرتضی اویس و ز نور قمر ثمار
یا حاجی از ورود حرم در کعه طواف — یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجاست نایب نبی و او محمدیش — برچیده است ساحد همت اسامه وار
هر کز اسامه جست تخلف رسول گفت — نفرین بدو درست ز خلاق نور نوار
آری ضمیر خواجه محک هست و از محک — نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد — رازی نهفته نیست بر آن حضر نامدار
ناگفته داند آرزوی طفل در رحم — نادیده یابد آنچه بهر شاخ برگ و بار
از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر — وز حزم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار

ناجی — نجات یافته
ارم — نام باغ شداد و گویند بهشت
اسامه — نام یکی از صحابه

طالب آشتی راه و فتح خراسان گوید

چو آفتاب سپهر از فروغ خنجر شه — بهر دیار که تابد شود ز نقره سپید
ز بیم چنگل او در نخست دانهای گهر — شکوفه وار فروریزد از درخت امید
ز آن سپهر بادی یکی نعامه زرد — که بر سپهر همی تازد از پی خورشید
ز بیم چنگل او تا بد آفتاب منیر — نمود نیل چنگلک شد ستاره چون ناهید
غروب نیل چنگلک شد ستاره چون ناهید — نمود تا بد بیضا از خور سلطان شید
ز ترک خنجر خونریز او ز سنگلخ آب — بیان بخت شهنشه ز خواب شب دزدید
ز ناوچه خامه بیستم ز روی شستم روی — بسنور خامه نیابود بد بشنگ دمان
کز آن غزال غزنخوان ز بیست سیصد بار — بر آفتاب

برآفتاب پرشیده پرو بال غراب — بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
ز لعل سرخ حصاری کشیده کرد عدم — ز مشکناب هلالی نموده زیر قمر
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب — فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
زره نیامده برجست از نشاط و سرور — چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چو داد این خبر اعضای من غایت شوق — در استماع سخن جمله گوش شد چو سپر
هنوز بود معلق سخن درون هوا — که جان گرفت و چو هوشش بمغز داد مقر
بخویش گفتم آیا ملک چه ملک کشود — که بود خصمش و بروی چگونه یافت ظفر
کز جهان و کز آفرید بار خدایی — که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو — که کشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
بیار گفتم کی برتر از بهشت خدایی — براگن از سر دستور سخن معجز
سخن چو رشته امید من کمن کوتاه — که هر چه چون سر زلفت دراز او بهتر
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم — که جیش شه نزند پرّه اندر آن کشور
نه هم از همه عالم بغیر آن سر زلف — سیه دلی که ز فرمان شه به پیچد سر
چو گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود — ز فتنه که بر انگیخت خصم بد گوهر
کمینه بنده از بندگان شاه جهان — که بود تا لی ابلیس در نهاد و سیر
سه مه فزون که بکیهان خدای طاغی شد — بر آن مشابه که ابلیس با مهین دادور
ز نام خود بطمع او فتاد و غافل از ین — که هر دی نشود پادشا بیک افسر
ز ری شهنشه اعظم پی سیاست او — کسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
بجای دل همه الوند هشته در پیکر — بجای تن همه البرز بسته در جامه
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر — نموده بقعبه دندان کرگ در خنجر
چهل عراده کرده نه توپ قلعه کشایی — نهنگ بیت و تند زخروش و برق شرر

پرشیده — پریشان
فراز — بلند
پس جسر
چیره — غالب
پرّه — حلقه
بجده — بکوشش
اشیخ این سخن بگذار — زبان به بند از این مدح و نعمت بگذار
حسود را چکنم یاد در برابر شاه — چو در آید چکنم نام نزد پیغمبر
مگر ندانی شه را طبع ننگ آید — که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
خدایرا چه فرستد ز ایدر ایکه شیطانرا — دلیل کرد و فرستاد شقاوت را کو سالار لشکر
زبان نشاید کز و مدح و نعمت در خور — بکلم دانمود مدح و نعمت در خور
روان محمدی آشفته زمان چو فرخ کند — ازین نوید که دوجهانی او فتاد و زو خرم
بصوره گر کند لاف سلطنت با جز — بجای سلیمان بند و با نقشم کی
کی از خشن جهانی نهنگ راست زبان — بدان است

عراده — منجنیق
مخذف عراده‌دار
آذرزاد — آتش‌زا
مهین — بزرگتر
سرکش طاغی
بزرگتر
پیکره — جثه

بس است بخت شه و عون خواجه ناظم ملک — نه جد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
هر چه در دو سرا قاهر ند بی آلت — هر که در دو جهان قادر ند بی لشکر
سلاحشان که دشمن کشی است مرگ و سقام — سپاهشان که لشکر کشی است جن و بشر
بترک چرخ مگر آن کوید این حصار بگیر — بگرگ مرگ مگر این کوید آن سوار بدر
نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی — نه گرگ مرگ ز فرمان آن به پیچد سر
وگر بقتل بداندیش خود خطاب کند — بآیتی که بکان اندرون بود مضمر
بگوره ناشده از بطن کان هنوز آهن — بُرد بگونه خنجر حسود را خنجر
وگر بطفه اعدای خویش خشم آرند — در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر
بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچد — هر آن عصب که بود در شیمهٔ مادر
بهاره تا که بشکل عروس قامه را — برابر است بسطح دو ضلع سطح وتر
عروس بخت شهنشاه را بحجلهٔ ملک — خلود باد امشاطه و بقا زیور

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه خبر فتح کی رسید سحر — کجا بنزد ملک از چه ملک از خاور
خبر چه بود شکست عدو که کفت بشیر — عدو شکست چسان خود که کشت زیر و زبر
مصاف نگاه کجا بود ساحت بسطام — که بر شکست عدو راستی بن آرز
دیگر که ناصر او بود نصرة الدوله — چه بود منصبش از شه امارت لشکر
کدام لشکر آن لشکری که رفت زری — کجا بطوس چرا بهر نظم آن کشور
سپاه را که فرستاد خواجه کی شعبان — کدام خواجه مهین خواجه عطا کستر
دگر سپاه فرستند بلی چه مه شوال — چه روز عید کی آنروز میرسد ایدر
گذشت روزه بلی ماه نو نمود نغم — چه وقت دوش کجا در جنوب چون لاغر

بلاغ — نغمگاه
جنوب — طرف مقابل شمال
خواجه — خداوند
لاغر — باریک

گذشته چه پیش است تا کی چه باید پیمود — ز آنچه باشد ازی چه می ترسی
فتح چه باشد نقره چه نقره خام — گمون چه باید مس نخ چگونه باید پیه
آن جام گیتی نما که باشد جام جم — فتح نامه ایران چه کس بود از کرد اور
چو فرودی چگونه مهر شاه کیوان فر — کدام شه شاه ایران چه کس بود از کرد اور

در الغب چه او است شیف از کرد اور
دز نیل کست ز کرد از نخه ز ک از قاجار
شش کا کرد نیا جا نیشتکست بیم
کنه کرد نوشش چه باره از نخه ز اضفت
کجا ملک چرا بهر دفع فتنه زدشت
بود چه بیتش چون پاسبان دودلن بود
رود چه خشش چون همان نیخ و ظفر
مسلم است بی دیده دیخ و بخن
مقدمست نیم ز کرد اضفت و قدر

بلاغ — نغمگاه
بچه دان — شیمه

گذشته چه پیش است تا کی چه باید پیمود — ز آنچه باشد ازی چه می ترسی
بود کرد دشمن او چون رسیده کی شب ورد — زنجیرست کی دایم چیکونه بی بیشت
زنجیر کی دایم چیکونه بی بیشت — بود کرد دشمن او چون رسیده کی شب ورد
بهر چیزی کی دایم چیکونه بی بیشت — زنجیرست کی دایم چیکونه بی بیشت
بهر چیزی دعای چه چیز قدر بیاید — کنه بجا رانف دعای چه چیز قدر بیاید
کنه بجا رانف دعای چه چیز قدر بیاید — بهر چیزی دعای چه چیز قدر بیاید
بهر چیزی دعای چه چیز قدر بیاید — کنه بجا رانف دعای چه چیز قدر بیاید
کنه بجا رانف دعای چه چیز قدر بیاید — بهر چیزی دعای چه چیز قدر بیاید

بلاغ — نغمگاه
جنوب — طرف مقابل شمال
خواجه — خداوند
لاغر — باریک

و له ایضاً فی مدحه

کسی بعهد شش پیچد بگونه بستن آریه — کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جود شش نالد بروز کار بیلی — بگوه سیم و بدریا در و بکان کوهر
تنی کدارد در مجلسش بعید نغم — درون مجمر عود و میان آب شکر
بهیچ کشور سر باز او شود حاکم — بلی کجا همه جا کیستند ها بشر
بملک فارس حسین خان بمرز چین خاقان — بارض زنگ بخاشی بر و میان قیصر
همیشه تا که دمد چه کل از کجا ز چمن — شکفته باد چه بختش چگونه چون عبهر
بود چه یارش کو حق دگر که احمد و آل — کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر

بگونه — نام پادشاه حبشه
عبهر — نرگس

ای دوست حدیث عجبت بازنمایم — از حال یکی واعظ خوشگو بشنو
دی واعظ بیطلع آمد در مسجد جامع — چون برف همه جامه سفید از سر تا پا
در دست یکی جام پر از باده چو یاقوت — بر لب یکی خوشه انگور چو عناب
هر دانه انگور یکی لعل صفدر — وز خوشه همی ریخت بر و گوهر خالص
زانگونه که خرطوم نهد پیل بنادر — زانگونه که خرطوم نهد پیل بنادر
لخت انجلی از بر و دستار و بخفه — لخت انجلی از بر و دستار و بخفه
چون جیب افق از شفق لاجورد — چون جیب افق از شفق لاجورد
دامن بجهیده ز ده از شاخ بجاست — دامن بجهیده ز ده از شاخ بجاست
کان جای بجاست چو دست بچشیده بسر آبر — کان جای بجاست چو دست بچشیده بسر آبر
چشمش بسوی جام چو چشمی بسوی ماه — چشمش بسوی جام چو چشمی بسوی ماه
تا خود کرا سلامش کند از منبر و مخطر — تا خود کرا سلامش کند از منبر و مخطر
آنجا خبر امیدی و دور دن نبود — آنجا خبر امیدی و دور دن نبود

بگاشی — نام پادشاه حبشه
عبهر — نرگس
آنجا — آنجای
بر تیغ — فرمان

و له ایضاً فی مدحه

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر — برخیز مرا سبحه و سجاده بیاور
وا سباب طرب را ببر از مجلس بیرون — زآن پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
وآن مصحف فرسوده که پارینه مجلس — بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره — غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روا نیست که ناگاه — فرمان خداوند و پر تیغ پیمبر
در روز حرام است باجماع و لیکن — رندانه توان خورد بشب یکدو سه ساغر
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح — بویش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد بدآنگونه نباید که ز مستی — تا شام دگر بر نتواند جاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورده فلانی — آری چه خبر کس را از راز ستر
من مذهبم اینست ولی وجه میم نیست — دین کار نیاید بجز از مرد تو انگر
تا چار من و مصحف و سجاده و تسبیح — وآن ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر
وآن خوب و حالی که ابو حمزه بمیخواند — ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر

بر تیغ — فرمان
بگاشی — نام پادشاه حبشه
عبهر — نرگس
آنجا — آنجای

شاه بشیر آورد زن فرمود شاه کاورد مرکب جان نابکار
ملک خواهد و ملک بخش و ملک گیرد و ملک دار
علمران ملک جم و فرمود شاهی را کمر
تا بفرخ رای ظل کردگار
در بهر ملکی نایبی زان ملک داری برگزید
تا بفرمان و فرمود و کار و پیروزی رسید

القصه تبریز سید زغوغای قیامت — فی الجمله پرسید زهنگامه محشر
وآن کژدم و ماران که چنینند و چنانند — نیش و دمشان تیزتر از ناخ و خنجر
وآن کرزه آتش که زند بر سر عاصی — آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زآن موعظه مردم همه از هول مهابت — گریان و من از خنده چو گل بارخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود — زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد — وز صفوت او تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت — تا زین خبر آگاه شود شاه منظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی — سلطان عجم ماه اتم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز — شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد — هدهد نشود جفت سلیمان بکف آهر
خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم — هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر بازگه بر ساعد جود تو نشیند — زرین شود و شش چکل و سیمین شود و شش پر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند — زمرد شود و شش و زبرجد بود و شش بر
فاآنی تا چند کنی هرزه درآیی — هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن بدعا کوش و بکوتاه که جانست — سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده نسربدون میرزا اطال الله بقاه گوید.

کنج پنهان بود یزدان خواست کآید آشکار — آفرینش را فرود از هستی خود اعتبار
وآدمی را راز آفرینش برگزید آنگه ز عدل — خواست قانونی نهادن تا نخیزد کینه و دار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید — در رسولان احمد مختار را کرد اختیار

آن براق سند ام و این مطلعت مستهام — آن به نعمت دستگیر و این بخدمت پایدار
این بگاه سرفشانی بر سیار آرد یمین — آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان آن جهان — آن نگوخدمت شناس است این نکو منکذار
آن چو پندارد این کشد زحمت در افزاید بمهر — این چو بیند کان کند رحمت نیاساید بکار
باد آن یک بر زمین این من رکید آسمان — باد این یک در جهان شادان ندد روزگار

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا اطال الله بقاه گوید

دوش از بر شهزاده ارد شیر — آورد مرا نامهٔ بشیر
بگرفتم و بوسیدمش و زان — شد مغز من آگنده از عبیر
بر سیم پراکنده بود مشک — بر شیر پریشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او صمم — بینا شده از خط او ضریر
گفتی سر زلفین خویش خور — بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهیکی چند مشک رنگ — افتاده بسیماب اندکیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند — تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع — چون جان شده اجزای من بصیر
بی خواندم دهی کردم آفرین — بر گلگ ملک زاده ارد شیر
از هر سستی دهر را پناه — وز هر فسه عی خلق را تحیر
چون بحر همت دلش عمیق — جون ابر بخشش کفش مطیر
طبعش ز سمک بود نا سماک — صیتش ز ثری رفته تا ثریه
جودش پی بخشش بهانه جو — عزمش پی کوشش بهانه گیر
در حصم عنابش خنده تر — از آتش تیغ در قطیر

جنبد همه اعضایش از نشاط — چون مدح تو انشا کند دبیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو — چون پیکر عریان بزمهریر
تا حوزه کیهان بود وسیع — تا روضه رضوان بود نضیر
عمر ابد و نصرت ازل — آن باد نصیب این یکت نصیر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در — نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
شخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه — حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی — هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند — شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران — اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد — چمن تزئین دمن تمکین زمین آئین زمان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو — بزن کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا — سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلت گر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما — پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت — تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
ببالا کش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش — بچشم آهو بقد نازو بخد مینو بخط عنبر
چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب — مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین — بخو توسن برو سوسن برخ گلشن بتن مرمر
دو هاروت و دو ماروت و دو گلبرگ و دو مرجانش — پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او — بقا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر

دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا — روان در صف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر سر
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی — بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر
بزیرت او همی چالاک و چست و چابک و چیره — شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او — سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او — شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر
پیش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان — کفش برف و خویش باران دوش برق و غوش تندر
بیک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری — دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر
بیک ناورد و رزم و حمله و جنبش ز هم دری — دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد — سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم کشته — قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزهر
سزد کز فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد — نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد — محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر
الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد — نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا — بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافلة الملک عاقلة الدوله مام پادشاه ناصر الدین شاه

دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر — دوشم از ناز دگر باز چه آورد بسر
با لب نوشین آمد شب دوشین بسرای — حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش — آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر
گفت قاآنیکا تا کی خسبی بسرای — خیز کز روزه شد اوضاع جهان زیر و زبر
غالبا مست چنان خفته اندر شعبان — کز مه روزه و از روزه ترا نیست خبر

آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار — تا و آن آسس شود نایش و گردون محور
من که بی عشره نمیخوانمدم گیرو زنماز — ورد بوحمزه چسان خوانم هر شب سحر
گفتم ایزلف تو برخ چو برآنش عنبر — گفتم ایردی تو برقد چو بطوبی فردوس
لب تو درجی از لعل و در آن درج گهر — خط تو برجی از مشک و در آن برج سهیل
نرسد آتش ردی تو بدو هیچ ضرر — زلف چون غالیه ات خالی اگر نیست چرا
راستی دافع زهر است اگر سیسنبر — زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود
دین عجب نی که زرد سیم برآید ز حجر — از دل سخت تو چهره ام از اشکم سیم
شب همان به که بمهتاب نمایند سفر — دل من هر دو ز لفت شب و خسار تو ماه
که نهاد دست داز خجلت برزانو سر — زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد
چون برهیم زر انشت همی برآذر — یا دو کبر ند سیه چرده که آرند سجود
پشت کرد ست از بهر ریاضت چنبر — با نه هستند دو بندو که به تجانه کنگ
که همی برزبر سرو فروزند اخگر — یا نه دو زنگی جادو کر انشبا زند
از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر — یا نه بنشسته برانو برماه مدینی
کر در آنخانه ملک را نبود هیچ گذر — این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود
خلق حیرت زده مانند مصاند صور — عجب آنست که هر جا تو ملک دارد وی
شادی آید ز پس غصه و خیراز پی شر — غم مخور زانکه بیک حال نماند است جهان
بوبال اندر مسواره نماند اخمز — کسوف اندر پی سه ناید خورشید
بلکه چون خصم ولیعهد بود زود گذر — رمضان عمر ملک هست که ماند جاوید
مردم چشم زنزدیکی نا یند بنظر — ماه شوال ز نزدیکی دوراست چنانکه
که بر آن طره طرار کره او بسته — اینک از غره غزار کره باز کشای
عقل دی آرم و طنبور دنی در آشکر — نذر کردم صنما چون مه شوال آید

کنگ — نام خانه در کنسان

وبال — کبت

غزار — فریب دهنده

ثانی را بعهٔ در ورع و زهد و عفاف — تا نی آمنه در کرم و حسن سیر
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس — عوض عود نهد موی ترا بر مجمر
گر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند — که با ثار عیانند و بصورت مضمر
گر در آدم که خلیل امته بتها بشکست — نقش رخسار تو بربت بکشیدی آزر
من برانم که براهیم ستغفار کنان — بت پشکستی و برکشتی زی کیش پدر
بس عجب نیست که از مین عفاف تا چشر — مادر فکرت من بکر بزاید دختر
عصمت بر خون گرپرده کشیدی بعروق — خون برون نامدی از رگ بهزار آن اشتر
وندر او هام اگر عفت تو جستی جایی — نام مردان جهان راه نبردی بفکر
نسلها قطع شدی در ته پس از زادن تو — نطفهٔ در رحم مام نمیکشت پسر
سندی از عصمت تو گر بره باد کشند — تا بشام ابد از جای نجنبند صرصر
نا دمد نیلوفر افقان خیزان بچمن — با دافقان خیزان خصم تو چون نیلوفر
لاله سان لال بود خصمت و با داغ دورد — خون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر
شعر قا آنی اگر نطفه نزهدان نشود — از طرب رقص نماید همه شمه مادر

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

دوشم اندر خواب میدیدم بهشت کردگار — تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار
آوحه طوبی زسر سبزی چو بخت پادشه — چشمه کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار
یکطرف موسی و تور آتش بحرمت در بغل — یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار
یکطرف داود در کیسوی حوران برده دل — تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار
پنجبر از خور نزک سوی غلمانان شدم — زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار
گفتم ایخورشید رویان سپهر دلبری — گفتم ایشمشاد قدان ریاض افتخار

تالی — از پایه آینده

مضمر — پوشیده شده

عفاف — پرهیزگاری

ورع — پارسائی

شمه — بچه دیان

وحوحه — نغمه و ترنم

یار کی دارم که دارد چهره چون برگ گل
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیدار دار

خط او مور است اگر از مشک چین سازند مور
زلف او مار است اگر از تار جان سازند مار

هر کجا بینم سرینش را بخندم از فرح
گبک آری می بخندد چون به بیند کوهسار

یکهنر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
حالی او به یا شما گفتند و یکبک زینهار

هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
خاصه یار ماهروی و شاهد سیمین عذار

ماشیم او روزروشن ما تیم او خافیت
ما نیم او بحر عمان ما غیم او غمگسار

ماهیم او مهر رخشان ما زنیم او سپهر
ما کیاهیم او زمرد ما خسه انیم او بهار

باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
پاسخم گفتند کی دانا خدا را شرم دار

با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن
پیش درگاه سلیمان نام اهرمین مبار

فخر گلزار ارم این بس که تا شام ابد
نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار

باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر
لرز لرزان جمله گفتند ایحکیم هوشیار

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل مکلوس
شیر شرزه روان کجا ماند بشیر مرغزار

آنکه نصت دارم از تو مایک آرزو
هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآر

گفتم ایخوبان بگویید آرزوی خویشتن
کار زوی خوبرویان را بجا نم خواستار

دست من از عجز بوسیدند و گفتند ایحکیم
چشم ما دور است چون از چهر شاه کامکار

کن سواد دیدهٔ ما را بجای دودهٔ حل
در دوات اندر بریز و روز و شب با خود بدار

تا کمر زان دوده هر که مدح شه سازی رقم
چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار

اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم
تا بغلمانان کمر تحسین فرستند شهریار

خسرو غازی محمد شه که عمر و دولتش
باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

در ستایش امیر با احتشام عزیزخان سردار کل نظام فرماید

چون آفتاب همت پروین گرای من
بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پر

صد سال هست تا نم بر سفرهٔ قضا
آماده است و آبم دید کوزهٔ قدر

دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت
فردا چو شد هم آید و روزیش برابر

فردا همنوز نامده و نا نموده جرم
روزیش از چه برتد رزاق جانور

دی چون گذشت و خواند می داشش و رویش
پس هر چه هست فردا چون دست در گذر

غرد جلال من همه دهر مصطفی است
وین شعر تر که هستش روح القدس پدر

هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی
روحم ز عرشش گوید کاحسنت ای پسر

زآن پس فرشتگان را ز ایزد رسد خطاب
کاین مرغ را بشاخه طوبی سزد مقر

وآنگه فرشتگان را با حیرتی عظیم
گویند نرم نرمک پنهان بگیدکر

بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور
هی هی ازین مقال که گوشش زمانه کر

چون ماهم این مقالت شیرین ز من شنید
زانگونه مات گشت که در روشنی بصر

آنگه برقص و وجد و طرب آمد آنچنانک
از جنبش نسیم درختان بارور

گفتا پس از دولای خدا و رسول و آل
از مردمان عزیزتر تت کیست در نظر

گفتم تو گر چه هستی چون جان برم عزیز
مهر عزیزخان بود از تو عزیز تر

عنوان آفرینش و قانون داد و دین
دیباچهٔ جلالت و فهرست فال و فر

میری که نام او را برد انه گر دوسند
ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر

ای گز هراس تیغ تو هنگام کیرودار
خصم تراشود مژه در چشم نیشتر

منفرد دل است کوئی اندام تو تمام
گز پای تا بسر همه هوشی و هنر

شاهنشه و اتابک اعظم که هر دورا
آرد بسجود روز و شب از چرخ ماه و خور

آن شمس نور بخش است این ماه نورگیر
تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر

وآن شمس و آن قمر را زآنرو نظر بتست
کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتهر

از بهر نظر فرون بسعادت شمرده اند
تقویم آفتاب و مه و اختر شمس را

ایزد که ملک گیرد با شمس و با قمر
خدام نور خود کند و موکب سپهر

چون بر تو کوکبی ز سعادت بتافت نیز
آن سروری که روز جزا تو گاه بر بری

کز نیست تو نیند در جهان هیچ کوشش ده
وز نیست تو نیند در جهان هیچ مشتهر

هر روز کاسمان ز پی روشنی دهد
سروی که روز جود تو گاه بر بری

نامی که او گذاشت نامش ز روزگار
یزدان گذاشت نامش از روزگار

فالی که او گذارد دانند خلق عالم
فالی که او گذارد دانند خلق عالم

ای بر تو کوکبی ز سعادت بتافته
ای بر تو کوکبی ز سعادت بتافته

کز نیست تو نیند در جهان هیچ کوشش ده
کز نیست تو نیند در جهان هیچ کوشش ده

هر روز کاسمان ز پی روشنی دهد
هر روز کاسمان ز پی روشنی دهد

سروی که روز جود تو گاه بر بری
سروی که روز جود تو گاه بر بری

آن سروری که روز جزا تو گاه بر بری
آن سروری که روز جزا تو گاه بر بری

نظر بر بیان دولت
کریم خان مقدم

فهرست
دفتر یکم اشعار مراثی شاعر جلد سوم
دیوان آن بزرگوار شامل قصاید
مطلع
دیوان

ولای
دوستی

گرگ
گرگ زیب

برجیس
گوگرد شتر

گرگ
گرگ زیب

نظر بر بیان دولت
کریم خان مقدم

ستایش خاوه
نیز جمشید

پاسخ
جواب

ارم گه
بهشت شداد

مکلوس
شهر رازندهٔ دستان

ستایش محمدی
گفت ایحکیم حکمت

ستایش محمدی
گفت ایحکیم حکمت

ستایش محمدی
گفت ایحکیم حکمت

توقیع
منشور و فرمان
فلک رسم مشعبذ
مخفف فرفلک
و آن نوعی از صطلاح
منشار دست‌ابزار
«
منشور
فرمان
«
جلاب
کشنده
«
آجال
جمع اجل
«
آمال
آرزوها
«
نیوشا
شنوا
«

اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل
رکن وجود رایت جود آیت هنر
میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
میزان علم کعبه دین قبله هنر
توقیع مجد فرد بقا فذلک وجود
نفس جلال شخص شرف عنصر خطر
غیث هم غیاث امم غوث داوری
یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر
تاج خرد تتاج ابد زاده ازل
باب هنر کتاب ظفر خصم سیم وزر
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان
عنوان بذل نایب کان واهب گهر
معمار کاخ ملت معیار داد و دین
منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر
جلاب جام عشرت و قلاب جان جور
طلاع کوه شوکت و قلاع شور و شر
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود
کنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
جائی بود که نیست زامکان در اثر
آجال نارسیده عیان دیده در قضا
آمال نانوشته فرو خوانده در قدر
ای خلقت از طراوت خلاق نوبهار
وی نطقت از حلاوت رزاق منشکر
نقش جمال خوبش پراکنده در رقم
برلوح کن فکان قلم صنع داد کر
یکجای جمع کشت تفاریق صنع او
آنلحظه کآفرید ترا واهب الصور
پیوسته چون کمان دهشش چرخ کو کبان
هرکو چو فی بندد در خدمتت کمر
از کام روزگار تو شکین جهد نفس
از خاک کاه جود تو زرین دمد شجر
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد
آب روان جهد عوض آتش از حجر
مرغی که بیرضای تو پرّد ز آشیان
زنجیر آهنین شود شش بر پای پر
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان
وآنجا که هست روی حسود تو جلوه گر
حسرت خورد دو دیده بینا بچشم کور
شفعت برد دو گوش شنوا بگوش کر
تا بگذرد جمال ترا هر شب آسمان
تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر

تا چار ارزان بود دیده بگریست
فضا در روز جود تو آذر گرگ زند
مرا جاش جای فغان جهد از جای
در عهد دولت تو گلد از دغدغه کس
ز جمع مجلس تو گریه از شش شود
گچه درین گه افغان از اصل جایز است
گاه فزون شود در دین او خلق را
فوای مخلق باز نمائی گه مردرا
در روز جشم اجرد و انست کسم

ز آن نیش مصفعه است گه بر جای
تا در گذشت تا نگذرد جای دیگر
در نالهٔ غوال کجا ماند بانگ
تا در نیک نخون نگشت زآن جا نگذرد
تا دانه نشکفد نشود نخل بارور
آخر بیانع می نشود نخل بارور
تا بر نیفشرند نیاید بدست می
تا بر نسوزد آتش کی آید از سنگ نم
تا بر نیفتد از شجر میوه کی رسد
تا بر نیفتد از شجر میوه کی رسد
تا بر نیفتد از شجر میوه کی رسد
تا بر نیفتد از شجر میوه کی رسد

چون چهر شه نیابد در روشنی کمال
تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر
در بزم خواجه کس سعادت نیافت بار
تا همچو شیع شه نشود کاسته قمر
فولاد تا نگردد زآتش گداخته
کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر
خاک سیاه تا نخورد صد هزار بیل
کی مغرس شجر شود و منبت زهر
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح
کی مستجاب کردد نفرین لاتذر
موسی نگردد تا که شبانی شعیب را
در رتبه کی رغیب رسیدش ناصحر
عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود
کی صیت تلثش جهان گشت مشتهر
تا خاک روبه بر سر احمد نریختند
زینجا کدان نشد بسوی عرش پویه سر
نام قضی بعجز در نیستی نزد
هستی زنام وی نشد ایمن نه مفتخر
در کربلا حسین علی تا نشد شهید
کی می شدی شفیع همه خلق سر بسر
ایخواجه که خرم تو نارسته از زمین
یارد که برگ و بار درختان کند مثمر
ای مهتری که نطفه اطفال در رحم
گویند شکر جود تو ناگشته جانور
بر جیبت آفرینش و در جیبت روزگار
آن برج راستاره و آن درج را گهر
این سال چارم است که دور از جناب تو
هر صبح و شام بوده زبد حال من بتر
دیو غم ملک سلیمان اسیر داشت
همچو صفت از آن زدمی بر بخار کاسر
وز طلعت چو چشم رمد دیده را آفتاب
محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
تاج خرد سن بمژگانم رخون دل
تا چرخ بسته بود چو باز از تو ام نظر
چشم چو غار و اشک برو تار عنکبوت
کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقیر
منت خدایرا که چو بلبل بشاخ گل
اکنون سرود وصل تو خوانم همی زبر
خاک ره تو سرمه مازاغ کشت و باز
روشن شد از جمال تو ام چشم حق نگر
تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب
کاهی بخار خشک جهد که بخار تر

ای آن بخار خشک نزاید همی نسیم
کز وی تا نسیم بهم چرخ است چون زره
وز ابر این بخار طرب بار بر سپهر
کوتش نا قدم همه کوش است چون کمر
خیزد کام خشک و دریده فرو شدن
گیرد ابر قصب بنگذارد قرار تو
از خشک در نصیب سبا آب بر دمید
کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
ولرا بیضا ی بدیع
نوئی کز وجود تو ولا یابد بسوی تو
عطر بهشت کنبد بهرام شکبار
مایل شود خطوط شعاعی دهم بهم
نا بوی چون تو دارد و نا مدرنا ف با بوی بوی
چون خطوط قطر کز سطح دایره
عنبر بروین دارد و نافه ختن
کز مرکز محیط کند گذر گذر
سنبل با دار آورد و خوابهای ابر سنبل تر در هوا
سنبل بار آورد و خوابهای ابر سنبل تر در هوا
سنبل بار آورد و خوابهای ابر سنبل تر در هوا
سنبل بار آورد و خوابهای ابر سنبل تر در هوا

منغرس
محل کاشتن اشجار
«
منبت
محل روئیدن
«
حاضر
آنچه حاضر الوقت نزد
مهمان آرند
«

مسام
سوراخهای ریزه در بدن
که عرق از آن برآید
«
صنع
بکسر
«
حزم
پیش بینی در امور
«

فرمان ملک طاعت دست بیکران
فتاح آفرینش عارف پروردگار

بنده پروران شناس فخر اسکندر اساس
فواجه احمد خصال بوذر مسلمان وقار

عزت ملت عشت دولت حاجی آقائی کیفیت
کیتی آرزوی اصغر اشرف اقتدار

آن حضیر ملک دین کز لطف عدل او ستد
آنکه از خصمه دولتش در شیشه ماران

عشق دولتش بشوری کرده طفلان را شعار
صیت او آفاق گیر وجود او آفاق بخش

دست او قوت شیر پاره پور او خورشید زار
همه دارد گر طلب بر آسمان یزدان نهد

گر بجوانی تیغ او در کوشش طفل شیر خوار
پا بفرقی در نهد کارگاه کشش نهنگ افگن آرد

زنبق
نام گلزار

طاقدیس
تخت خسرو پرویز

ز دوران او
هست بر جوی های

انهار
نهرها

اطار
بارانها

خنجر او کشیده بهر جا
ناچیده در دیده است کز هیبت شاه

خواجه در سوده است کز هیبت
ای تراز بیم بر سکن عدالت

ورد و فسیت جانی کز فرمان
وذه تو اندر آسمان ستاری

یک تنه سازد خانه را چون شد
چون تو کلی اینچنان اجزا سپس مداح تو

کانکه وصف بحر گوید قطرهای بحر را
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید

برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تو
گردش چشم پلنگان بینی اندر یشه کوه

در بهر جا بینی از پی تعظیم تو
خصمت ارزی کوه بگریزد پی احراق او

گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو
عذرم این کز حرص مدحت در زبان دل مرا

معنی از دل در دهد بی لفظ و خود دانی بکوش
لفظ بر معنی زند پهلو گر وجود سبق

در میان لفظ و معنی هست چون این دارد گرو
ورد عاکویم بعادت کرده باشم دعوتی

چون ز فرط قرب حق هم داعیستی هم مجیب
من چکویم خود طلب کن خود بخواه و خود برآر

قرص کافوری بخورد از برف چون محرور بود
مغز خاک از عطسه باد است آید و ن شکوی

بسکه پرچینی حریر است ارد یا حین آبگیر
بادنا غلطد تغلطد جز که بر چینی حریر

هم ز رنبق پرز کوشش پل مپنی بوستان
خوشه خوشه کو هر آرد ابر هر شام از عدن

باد ازین عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه
غنچه با طبع شکفته زرنهان سازد بجیب

این بود با جود فطری چون لیمان ترشروئی
سرد پرویز است و کل شیرین دستان طاقدیس

فاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود
ناکه ازرق پوش شد سوسن لسان روسیان

نرکس مسکین بابست از نرکس فتان آزاد نیست
لختی ارمنقار نهو کج بدی طوطی سند شدی

جوی آب از عکس کل بر خویش می پیچد بلی
سبزه دیبا بر دیبا باف و بستان کارکه

پشته انهار پود و رشته امطار تار
بی می و مطرب بفصلی این چنین شوان نشست

زآن بم ده کز فروغش از سوران را دل
زآن بم ده کم چنان سازد که اندر پرهن

زآن شرابم ده که در رکهای من ز آنسان دود
خواجه دانی کیست آن غزان نهنگ بحر عشق

قرص کافوری شد شش دفع عفن را سازگار
چرباغ از گریه ابر است ایمنک آبدار

بسکه پر رومی نگار است از شقایق کوهسار
چشم تا بیند نبیند جز که بر رومی نگار

هم ز لاله پر ز چشم شیر بابلی مرغزار
طبل طبله عنبر آرد باد هر صبح از ختار

ابر از آن کوهر کوش لاله بندد کوشوار
ابر بار وی کرفته در همی آرد نثار

آن بود با بخل طبعی چون کریمان شاد خوار
بار بد صلصل نکیسا زند خوان فرهاد خار

قاصد سرو است سوی کل نسیم مشکبار
باد میر قصد زشادی هیچوا هل زنکبار

بسکه لب بر لاله سود و پرز داند سبزه زار
مسکنت از فتنه جوئی به بعهد شهریار

کرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
پشته انهار پود و رشته امطار تار

بهتی ای ارغنون زن رحمتی ای می کسار
دیدبتوان از دو صد فرسنک در شبهای تار

خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار
کز روانی حکم خواجه اعظم اندر روزکار

شیر مرد و پیر مرد و کاهجوی و کاسکار

در حقیقت هر دو کیتی را بود مدحت کذار
کفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار

مرد خواهد کرچه از مردن بتر هست انتظار
آب کرده و آفتاب آن آبرا سازد بخار

جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
خیزد از جا خاک ره لیکن بنکیرد غبار

از درون صخره صما جهد بیرون شرار
غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار

چون میان لفظ و معنی اندر افتد کیرودار
معنی بی لفظ را بنیان نباشد استوار

لفظ بر معنی زند پهلو کز وجود سبق
در میان لفظ و معنی هست چون این دارد کرو

ورد عاکویم بعادت کرده باشم دعوتی
زآنکه زآنسوی اجابت هست عزت را مدار

چون ز فرط قرب حق هم داعیستی هم مجیب
من چکویم خود طلب کن خود بخواه و خود برآر

در ستایش شاهزاده رضوان و ساکوه فریدون میرزا طاب ثراه

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار
کز فر آن دو کعبه بود ملک برقرار

آن مضجع ملایک و این مرجع ملوک
آن دافع کبار و این رافع کبار

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار

حاجی شود هر آنکه بدآنجا کشید رخت
ناجی شود هر آنکه در آنجا کشود بار

آن کعبه ایست شرع بدان کشته محترم
این کعبه ایست عدل بدو کشته استوار

آن کعبه ایست کش غرانست بر سکار
این کعبه ایست کش غرانست بر سکار

آن کعبه راست خاکی آورده از بهشت
این کعبه راست جای بوس آن حور سرشت

آن کعبه راست سنکی آورده از یمن
این کعبه راست خاکی آورده از عراق

آن خاص کرد کار است و دین خاص کردکار
این عام کرد کار است و دین عام کردکار

آن کعبه خلعتیست و دین کعبه جلیل
این کعبه بیعتیست و دین کعبه میثاق

آن کعبه بیعتیست و دین کعبه میثاق
این کعبه خلعتیست و دین کعبه جلیل

این کعبه بیعتیست و دین کعبه میثاق
آن کعبه خلعتیست و دین کعبه جلیل

آن کعبه بیعتیست و دین کعبه میثاق
این

آن کعبه که فدیه بر زندش ز هر طرف
این کعبه که پر به نهندش بهر گذار

قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم
قربان کنند بر صف این کعبه بی شمار

قربان او همه جمل است و همه جمل
قربان این روان دل مرد هوشیار

واجب در آن طواف بسالی سه بار روز
لازم در این سجود بروزی هزار بار

آن از خدای عالم و این از خدایگان
کش بنده اند بار خدایان روزگار

آن مرده مروت و این زمزم صفا
این شعر مشاعر و آن کعبهٔ فخار

بازوی عدل و دست کرم پیکر شکوه
پهلوی امن جان خرد و هیکل وقار

تاج الملوک شاه فریدون کز خرام او
بر کرد او ز صخرهٔ صمّا مکث حصار

آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه
وآنجا که رمح او امل و گریه زار زار

با بخت فربهش همه لاغر ان سمین
با رمح لاغرش همه فربهان نزار

رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین
خرمش چو سبز باد شتابان بهر دیار

تا راز جوهر ملک الموت در ازل
یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز ذوالفقار

آنرا نهاد در کف حیدر که ماه بکبر
این را نهاد در بر جنگ و که هین بدار

آن یک یهود کش شد و این یک حسود کش
این طرفه ژاله باد شد این طرفه لاله زار

کز شیر نر ندیده اند در فضای کور
آن طرفه تر که باد شد این طرفه لاله زار

ور منکری که باد کشد ابر در کنف
شه را یکی بپین پس خصم نابکار

تیغ بر انش از بر یکران بروز رزم
شه را نظاره کن ز بر خنگ رهوار

در چشم اشکبار عدو عکس تیزه اش
ماند بباه نوگه نماید ز کوهسار

در پیش روی او چو عدو برگشد ز غریو
ماند بسرو نازکه روید ز جویبار

فا آنیا عجب نه اگر تر زبان شوی
ماند بسی بر عدکه نالد بنوبهار

تا جیب بوستان شود از ابر پر درم
کت آب میچکد همی از شعر آبدار

تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
از آن شراب کز رزان او پرورند بیغ

شبست و گاه شرابست و یار و تار و ندیم
بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر

بویژه آنکه بهاراست و مغز مردجوان
همی چو کورهٔ آتش بتو فداند در سر

نقاب ابر بمکر نشکری بروی هوا
شنید مرغ مگر نشوی ز شاخ شجر

سحاب دوش فلک را کشیده مرواید
نسیم کوی زمین را کرفته در عنبر

دمن بگلّه خضرا ز شاخ سبزبر
چمن بگلّه خضرا ز شاخ سبزبر

سحاب تاج شقایق کرفته در کوهسر
چو عکس شهر حریر در دل کانسه

نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه
چو عکس شهر حریر در دل کانسه

فروغ نرکس شهلا فتاده در سنبل
که اشتوانش بوشند همی سواد بصر

شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخنه وار
سپیدیش همه زیراست و نیرکی بزبر

دیا چو دیده احول بود که وقت نگاه
چنان نماید کان احول است و این اعور

همی شکوفه و بادام در برابر هم
مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر

ایا غلام ندین نیمه شب بفصل چنین
اکرچه شب ظلماتست و اندرین ظلمت

اکرچه همت خضراست و چون تو خضر رهی
بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر

یکی برون شود و بر شود بر آن جمنده سمند
که کاه پویه ز سرتا سرین بر آرد پر

دونده تر ز خیال و جهنده تر ز کمان
دمنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر

منش بزرمی همتای اطلس و قاقم
پیش بکرمی هنرزاد آتش و صرصر

همان سمند که هر کو سوار کشت بدو
بتن شدن سوی معراج افتدش باور

همان سمند که امشب کرش سوار شوی
ترا رساند فردا بدار من محشر

همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید
که بود قسمت میراث من ز جد و پدر

بر بد کهٔ خمار و بر دورا بکذار
بر بهن شرعی یک ساکین می احمر

از آن شراب که کر ریزیش بکام نهنگ
ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب تر

بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز
بیابی از پس هر رنج گنج جان پرور

شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر

چو رنجها که کشد دانه در شیمهٔ خاک
بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر

نه هر چه هست مختر بود ز سود و زیان
نه هر که هست مشمر بود بنفع و ضرر

بپایهٔ نرسد شخص هر کوب و خطوب
بمایهٔ نرسد مردبی خیال و خطر

چو نیک بنگری این یکدو مشت کون و فساد
ز مشتهاست که آمیخته بهیکدیگر

کهی بملک نباتی کشد جماد سپاه
کهی بعالم حیوان کشد نبات حشر

کهی سپارد حیوان بملک انسان رخت
کهی نماید انسان بسوی خاک سفر

بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار
کهی بکینه و کاهی بصلح بسته کمر

نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگه
نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر

ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
یکی جهان فراخست در جهان مضمر

درین جهان و برون زینجهان چو جان در جسم
درینجهان و فسرون زینجهان چو جان در بر

کدا و شاه بیک آستان کرفته قرار
سها و ماه بیک آسمان کرفته مقر

نه حرف میم مبا بین در و ز حرف الف
نه نقش سیم مخالف در و ز نقش حجر

درین جهان زفراخی بهر چه در نکری
کمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دکر

بلی تلاقی اضداد و اختلاف حدود
ز تنگدستی هستیست در لباس صور

همه تنزل بحر محیط و تنکی اوست
که کر خلیج شده کاه رود و کاه شمر

خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق
وکر نه تنک شود آب بحر پهناور

هم از کجا کس مرورد را تمیز دهد
اکر خلیج نیارد بچند شعبه کذر

همان زرود روان جوی چون شود ممتاز
اکر نه جوی نماید زرود کوچک تر

همه حدود مبین برین قیاس شناس
همه فریق مخالف برین طریق نکر

دون پیسه پرون چون فرغل در خانه
مسافرین بلاد شب اند رلحف دهر

مجاورین دیار شب بهر صفت موصوف
نه صبح هیچ دهد باشام پایدش نه عصر

عروس هستی ازرخ برافکند چادر
درخشان نهان از جرم برآکند زیور

ز روان ما نکند بس جلالت و فخر
که روزی ما نکند بس جلالت و فخر

فلک چو کوی و بسیطان ز بس جلالت و فخر
ز روزی که نکارند نام حنظل و خنجر

درون آب ز کرمی بسوزد و شش کس
بخنجرش ملک الموت اکر دهد یاری

کزین جهان کران خواهد اکر دهد یاری
بابا کاهش کزین کفتراست و دین کهتر

بابا کاهش کزین کفتراست و دین کهتر

رقعه کـ رشته

سماحت بخشش

انوشه کـ خوش و خوشا

شمرده کـ آهسته

چابک

غزاله آهو

مارنامه غرور و تکبر

چیره نیرومند

فرزانه

زنجیر وجود تو جویست بحر عمان
بجنب قدر تو کوهیست کنبد اخضر

شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای
که من بفطرت خویشم ترا ثنا گستر

ترا کزیده ام از بهر چه در قطار وجود
ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر

تو نیز رشته کارم بدیگران مگذار
تو نیز رقبه امرم باین و آن مسپر

بپای بندم تو ام به که از جهان خلخال
بفرق شیغ توام به که از شهان افسر

به بندگان قدیم تو چون مراست خلوص
تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر

همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل
همواره تا بسماحت بود سحاب سمر

ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

انوشه مانی چندان که چون بروز نشور
ز شور غلغله کوشش زمانه کرد کر

گمان بری که کروبی زداد خواهانند
که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی آبته

شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب
که ایغلام چه غوغاست روبیار خبر

در منقبت شیر یزدان و شمشیر سبحان و قهرمان میدان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و مدح پیغمبر گوید

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر
بسان مرغ سحر از طرب کشودم پر

هنوز نامده سلطان یکسواره بروون
شدم بشکوی جانان دو اسبه راه سپر

هنوز ناشده کرم چهره اغاله چرخ
بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر

بآب شسته رخش کارنامه مانی
بباد داده لبش بارنامه آزر

خنش ببزمی خلاق اطلس و قاقم
رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر

ز رنگ عارض او سقف بنکش بلور
ز عکس ساعد او فرش مشکوی مرمر

گرفتم آنکه نیارند کوهسران عمان
بیک تکلم او سنگ و کل شود گوهر

گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز
بیک تبسم او خار و خس شود شکر

چو از نهیب سپهر و سپاه او نهراسی
بجنب قدر تو کوهیست کنبد اخضر

بیک خنک ز نفس گر شود عنبر آرد باد
دو فرسخ آنکه نیابند عنبر از دو فرسخ

دو فرسخش ندا از نشاخ ارغوان
نشان چو دود و نه پیچد بکهکشان بابل

دو سیصد و شش و شصت و دو در دو در بدو
بدان شمار که خیزد سپند از مجمر

چو طوق حکم خدا و چو فرد فرقان حق
دو سیصد و شش و شصت و دو در دو در بدو

صعید دو است نشستم و لی بگفت اندر
ز آن سپس ز غیبان بگاه گاه خبر

نظاره کردم شبحی دو از دو در بدو

چگاند و بیم و ز ارد و چکاند و فر بر
بیارد و بیم و ز ارد و چکاند و فر بر

بطرز خیره بخشش ز کس نخواهد سیم
بسیک کوه فرو ناید و بسیک خورشید

میان این یک تا بیده و آن نوخورشید
دو رویکان یک رویه لاابالا سر

چگاند و بیم و ز ارد و چکاند و فر بر

بطرز خیره بخشش ز کس نخواهد سیم

بسیک کوه فرو ناید و بسیک خورشید

میان این یک تا بیده و آن نوخورشید
دو رویکان یک رویه لاابالا سر

دو رویکان یک رویه لاابالا سر

میان این یک تا بیده و آن نوخورشید

بسیک کوه فرو ناید و بسیک خورشید

بطرز خیره بخشش ز کس نخواهد سیم

چگاند و بیم و ز ارد و چکاند و فر ب

قصیدهٔ غرّا محلّی بجشن ذکرا نمر
دربیان اسباب گفتن گنگان صلاح ا

نه کو بعضوی ریخ شفا قلوس افتد
بچند روز سرایت کند بعضو دگر

نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین
نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر

نه قیر گون شود از الفت زکال پدید
نه زهر کین شود از صحبت شرنگ شکر

نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز
نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور

ز صحن گلشن گردد ز خار خوار و زبون
نه آب روشن آید ز لای تار و کدر

نه تلخ گردد از آب در دهنه طعم دهن
نه تار آید از گرد تیره نور بصر

نه شاخ تازه بخشکد ز الفت لبلاب
نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر

جواب راز سر خشم برکشادم لب
بطنز کشمش ای سرو قد سیمین بر

سرای میرجهان دیو و دد جهان چو نهان
ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر

رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان
سرای میر بود رود و رود پهناور

نه رود گردد از غوطه گر از پلید
نه بحر آید از آبشرش تراز قذر

بخنده گفت که نیکو نشبتی کردی
برود و بحر و جهان کاخ خواجه را مادر

اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان
بود همواره دلها که از دو دون پرور

وگر نه رود و نه دریا چرا چو خار و خشیش
اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر

در آن گزیده گرانمایگان نشیب شیب
در آن گرفته سبک پایگان قرار بر

چو این بگفت بخوشید خونم اندر تن
چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر

سرود شش هر آنرا که در فراز مقام
سرود شش هر آنرا که در فرود مقر

از آن فراز فزاید ورا نبالت و قدر
ازین فرود کم آید ورا جلالت و فر

بگاخ خواجه که میزان دانش و هنر است
ز فرط وقع بود انحطاط دانشور

نگردد گفته میزان که مایل است در آن
گران بسمت نگون و سبک بسوی گهر

زبادبان که طوفان طیاره غرق شود
کرشمه نام نگیرد کرانی لنگر

قصیدهٔ ثانیه

بداتش همه در قدح کردش کردون
نهایتش همه در مدح خواجهٔ قنبر

سرود شش که امین کسان چگامه رود
ز بوالفضایل فاآنی آسمان هنر

بگفت این و برانونشت و بال فراخت
ز سر نهاد کلاه از میان کشاد کمر

بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره
بلحن دلکش برخواند این قصیده زبر

مطلع ثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فستر و فا ندارد بر

بخاک دانش هرگز مکار تخم امید
ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر

بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم
بعرق مرده مزن از برای جان نشتر

کریم اگر نبود همسره کی برد دانا
مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر

چو را درفت رکهان چه چشم و چه دانش
چو مرد رفت رسیدان چه خود و چه همسر

زمانه نیست مگر دون نواز و دون پرور
ستاره نیست مگر دل چوی و دل پرست

جهان بود طلب مردمی ز مردم دون
که کس کند طمع السبام از جنبر

سپهر هم سعادت نهد بشست کسی
که فرق می نکند قاب و قوس را ز وتر

ز مشک نخلخه سازد جعل خصالی را
که اختیار کند پشک را بمشک تتر

کسی که بازنداند دخیل را ز روی
کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر

زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
سجل طنز نگارد برای بومعشر

چه روی مهر بقوسیکه مهرشان همه کین
چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضرر

بنیش گردم هرگز بود ز مهر نشان
بناب افعی هرگز بود ز سود اثر

بی سلامت خود در تواتر حدثان
همنود وار ندارند پاکی از آذر

ز خار بن نکند مرد آرمان رطب
ز پار کین نکند شخص آرزوی گهر

[illegible] بداتش همه در قدح کردش کردون
نهایتش همه در مدح خواجهٔ قنبر

سرود شش که امین کسان چگامه رود
ز بوالفضایل فاآنی آسمان هنر

بگفت این و برانونشت و بال فراخت
ز سر نهاد کلاه از میان کشاد کمر

بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره
بلحن دلکش برخواند این قصیده زبر

مطلع ثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فستر و فا ندارد بر

بخاک دانش هرگز مکار تخم امید
ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر

بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم
بعرق مرده مزن از برای جان نشتر

کریم اگر نبود همسره کی برد دانا
مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر

چو را درفت رکهان چه چشم و چه دانش
چو مرد رفت رسیدان چه خود و چه همسر

زمانه نیست مگر دون نواز و دون پرور
ستاره نیست مگر دل چوی و دل پرست

جهان بود طلب مردمی ز مردم دون
که کس کند طمع السبام از جنبر

سپهر هم سعادت نهد بشست کسی
که فرق می نکند قاب و قوس را ز وتر

ز مشک نخلخه سازد جعل خصالی را
که اختیار کند پشک را بمشک تتر

کسی که بازنداند دخیل را ز روی
کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر

زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
سجل طنز نگارد برای بومعشر

چه روی مهر بقوسیکه مهرشان همه کین
چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضرر

بنیش گردم هرگز بود ز مهر نشان
بناب افعی هرگز بود ز سود اثر

بی سلامت خود در تواتر حدثان
همنود وار ندارند پاکی از آذر

ز خار بن نکند مرد آرمان رطب
ز پار کین نکند شخص آرزوی گهر

حول

آهش سرگشتگان

نخجت

ضبع

طموح

علو منزلت از نیستی بخواه و بکوی
که حظ روح کی از نیستی شود اوفر

نگر بصفر که هیچست و در طریق حساب
اقل هر عدد از یار یش شود اکثر

تراکه چشم دوبین با هزار کور نه حول
بگنج خانه توحید کی شود رهبر

دوبین چکونه دهد فرع را زاصل تمیز
دوبین چسان دهدا ز فرق کل و جزو خبر

بخوان فقر بری دست و آرزو بکمین
براه عشق نهی پای و اهرمن بابُر

هوای مائده داری و زهر در سکبا
خیال باده بدیه داری و دزد در معبر

بجز هژر تسلیم بایدت زورق
بدشت عشق ز توحید بایدت رهبر

که تا رهانَدت این یک زصد هزار بلا
که تا جانَدت آن یک زصد هزار خطر

زخود مجرّد بنشین نه از عقار و حشم
زخود تفرّد بکزین نه از دیار و حشر

سبُع نه که تجنّب کنی زیار و دیار
ضبع نه که تنفّر کنی زمال و نفر

پی مجاهدهٔ نفس تن بر است نزار
که کاه معده که رهوار به بود لاغر

زخوشتن چوکذشتی بخویشتن کرای
زجان و تن چو رهیدی بجان و تن سکر

ستون خانهٔ شکستی فرود ان منشین
طناب خیمهٔ کستی بشیب آن کمذر

ره حقیقت جوئی بام عشق برآی
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر

بجنگ خیبر خیل رسول را صفدار
بصف صفتین جیش جهول را صفدر

هزار جنت در یک تو جنبش مدغم
هزار دوزخ در یک تعرّضش مضمر

بنزد حلمش الوند در حساب طسوج
به پیش جودش ارونَد در شمار شمر

زمکنتش پرکاهیست کنج افریدون
زملکتش کف خاکیست ملک اسکندر

بیک اشارتش اندر فنای صد قلیم
بیک بشارتش اندر بقای صد کشور

پرند مصری اورا قضا بود قبضه
کمند چینی اورا قدر بود چنبر

کهینه خادم خدمتکران اوخاقان
کهینه بندهٔ خربندکان او قیصر

مدار چرخ نیابی دو کرکس مدار
ثبات خاک نبینی دو کرکس دهدار

فلک ندارد با دعزم او جنبش
زمین ندارد با کوه حشم او تکبر

فضا بر شته محور کشد دوال کمر
کبود کوک اقبال او کند دوزر

زسیح کوشش او روزکار را اجزاخور
زمطبخ نقش کیاتش روزی پرور

بطاق نوشک او هفت پرده شادروان
بخوان نخست او هشت روضه خاکبر

چهار پایه دارد در نشیب طبع اورا
همان نشاط زخشش سپهر نیلوفر

که چون نشیمن سیمرغ کوه دارد جای
بنزد همتش ایوان چرخ چنبر خر

بنزد فضل او ایوان چرخ چنبر خر
بظل رایت عدلش اردوان توران

بنصرت او خشمش اژدهای کشور خصم
بانعام او جانش خشک ابر نیسان

زکرنبای زبان بخت چار بالش ساخ
زکرنبای زبان بخت چار بالش ساخ

خیان کند زکمند او زده سپهر یکاب
سرنوک درزبن دزدی زده نیشتر

خوک ناوک او خشم صد هزار عدی
نهاب ناخچ او زهر صد هزار ارقم

سنان بتابی است زدست تو ابر آزار
خلاب نیزهٔ تو بر بن درآزار

بهمان

هم آن در آذر از هیبت تو در آذر
هم این در آذر از هیبت تو در آذر

بهر چه رای کنی چرخ از آن بتابد روی
بهر چه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر

پری بامر تو نعوید ساز داز آهن
عرض نهی تو اعراض جوید از جوهر

هژبر خشم ترا دو هزر خسته چنگال
عقاب قهر ترا چرخ بسته ژاغر

مکارم تو چو اسرار سرمدی بیحد
محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر

بحر آن یک اشجار اگر شود خامه
بعد این یک اوراق اگر شود دفتر

نه یک بدیهٔ آزا مصور است حباب
نه یک خلاصه این را مبشر است شمر

پس از نبرد نبی المصطفی بسال ششم
رسول خواست شود با یهود کین کستر

هزار و چار صد از برگزیدکان بکزید
همه هژبر و توانا و کرد و کند آور

نکاشت پور ابی نامهٔ بخیبل یهود
وز آنچه دیده و دانسته بُد بداد خبر

ازین خبر همه موسائیان زآب دو چشم
چو رویش فرعون آمود چهرشان مدبر

سپس بچاره بدیسان شدند دستان زن
کمان زیاری غطفان کرده نیست کذر

یکی فرسته فرستیم پر فرست و فریب
کمر بیاریمان یارد آورد یاور

کر آن کروه نجنبانید این کره از کار
درست خانه و خونمان شود بیاوبر

یکی زخیل نظیر و قریضه یاد آرید
کشان چه آمد از کین مصطفی برسر

سپس فرسته شد و کرد کرد چار هزار
از آن کروه همه ناموری و نام آور

چو آن کروه دو فرسنک راه ببریدند
بامر یزدان پروای ویل شد کودر

بدان نهیب که در خیلشان قضا نهاب
بجز ایاب نجستند هیچ چاره و چدر

وزان کران بشب تیره آفتاب اجل
بسان انجم پویانش از قفا لشکر

یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر
یزک نمود بشیر عباد خیر بشه

عباد اهرمنی را به کرفت و کرفت
خبر ز خیبر و شد زی رسول راه سپر

فرستهٔ فاصد
فرست جادو و جله
اسکار زریع
چادر کر چاره
یزک مقدمهٔ تجسس

بذر شد نذر آشفته حال و از موبه
فشانده سودهٔ پیل بدیکان اندر

سلام نام یکی پیسه بد در آن باره
فراشت بال که جز جنگ چاره نی اید

در اربردی بندیم کار ربسته شود
به آنکه در بک تیم تا کشاید در

گزیر نیست کسی را ز حادثات قضا
خلاص نیست تنی را ز نائبات قدر

زبرک عبهر کمر زند دو صد پیکان
زنیش پیکان کربرد مد دو صد عبهر

چو سر نوشت زیان باشد این ندارد سود
چو کرد کار امان بخشد آن ندارد ضبر

هر آنچه چاره سکالید غیر ازین ناقص
هر آنچه باوه سرائید غیر ازین ابتر

بگفت آن دد کوسالهٔ خوی سامریان
بتا فتند کر باره روی از داور

یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار
سطبر شاخه قوی بن ز مرد ین پیکر

بگفت سایهٔ بزدان فرود سایهٔ آن
زهی درخت که خلد مجسم آرد بر

زهی درخت که هژده هزار عالم را
بزیر سایهٔ او کرد کار داده مقر

چو شد بخواب یکی اهرمن زنیل نبود
کشاد از کمر جم پرند خارا در

ولی زمین دزکی ورا درنک نداد
که ماه نو بر باید ز آسمان ظفر

دو کام آن دد آهن جگر بگام زمین
چو خار چینهٔ آهن بکار آهنگر

بنی برگفت ورا خون از آنکه نالاید
بخون روبه چنگال شیر شرزه تر

کز ناکه از طرف در یکی غبار بخاست
بر آنصفت که نهان کشت توده اعمر

نشسته دیوی بر باد پا و اینت بگفت
که دیو کرد چو جن سوار بر صرصر

رسول خواست ابو بکر را و داد برو
درفش و گفت که گیفرستان ازین کافر

شنیده که ابو بکر رخ بتافت زجنگ
چنانکه روز دویم بر پاس عمر عمر

زدی طپش چنین گفت آفتاب درفش
که بامداد چو خور برزند سر از خاور

دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان
چو من ستاید و او هر دو در ستایش کر

شهرزاد
خشنکار

گزیر
چاره

لوا

فرود

تخت روز ابو بکر

اختر
علم

مهچهر
سر علم کر بشکل ماه

صبیه
پیشانی

ازدرک
سر اودر

درفش
علم

کفشه
شکافه

اطیا
نام امیر اتوشیروان عدیل ۳۴
نیز بان عبری

جنابه
توام و همراه

نوشین آذر
نام آتشکده در بیت

هژبر
شیر

همان
همراه

زنار
نیز

فصیل
حصار

بنفشه زاری بین نفشه زار
بنفشه زار بنفشه زار بین

بنفشه زار بنفشه زار بین

کهزنگاه
هرمزد
نام ستاره مشتری

کامران
عکبوت

جهدرگ
غرداره مهر

سرپاس
جوزهر مهر

کرنیت
سرشار دیو

از آنگه منطقه را با معدل از دو کران
فرود چنبره آن حصار بود عمر

همه جنیبه زرین همه مرصع کیوان
همه بصیره بثلیث زهره از بهمن

فراز کنگر عالیش استان کلیم
هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر

زحل جثهٔ آن بارهٔ خسته کاو زمین
بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر

رسید بر در آن بارهٔ شرزه شیر خدای
گرفت حلقهٔ در را بچنگ زور آور

بقدرتی که در آو بخنی اگر با کوه
چو نار کارتن از هم گسیختیش کمر

به نیروئی که اگر چنگ در زدی بسپهر
شدی چو خاکه بسنگ اندر او ثمد ساغر

بقوتی که اگر کوی خاک بگرفتی
چو مغز خصم پریشان شدی ز یکدیگر

دری چنان را با قوتی چنین افکند
ز سطح غبرا بر اوج کنبد اخضر

غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن
ز نفیر خاست زبوم و نفیر خاست ز بر

ببیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجر
بخشت و خاره و سرپاش و کرزه و جدر

به یکدگر شش و در آویختند چون دو نهنگ
به پیلپا و یک اندازو دهره و تکمر

گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل ازین
که کس نبندد با خاشه سیل را معبر

چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود
دمان باره بر آمد خدیو شیر شکر

ز آفتاب حوادث نیافتند بهبود
بغیر سایهٔ زنهار شاه بیمرگ مفر

ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره
ز کوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر

ز نقد و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم
ز زر و سیم و مراع و مواشی و خیل و حشر

ز ناله‌های مرصع ز نام ازبا توت
ز بارهای مکلل لگام از کوهر

گزیده گزیت در سنه زصد هزار طلا
سپرده جزیت و جیزه نوصد هزار خطر

امین ملک خداداد شاه امان و سرود
که هرکه ماند در سور از و نماند سفر

ز مالی آنچه سزد با ریک سطبر هیون
برید هر یک و زینجا که گفتم سفر

شنیدستان پری دیده تابش از خطر
فرود چنبره آن حصار بود عمر

رسول شه چو زنهر حی جلال آمد
همه بصیره بثلیث زهره از بهمن

جلال و فر بکاهیدش از جلال آمد
هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر

مروت و زهره آورد و کاهیدش آوردی
برآن مثال که در زیر بار لاشه خر

دلست زآهن و پولاد و دردی بود
گرفت حلقهٔ در را بچنگ زور آور

نه آهنین دل این شهریه پری بسیما
بچنگ خایه زآهن پری بطبع خدو

پس از زمانی چون آن پری بابوسش آمد
بچنگ خایه زآهن پری بطبع خدو

رسول شهر رسول خدا در دون پرود
بدان مزاج سلیمان بار گه افسر

گر از شاه چو به بلرزد بود بارگون بخت
زمین بارد بلرزد بود بارگون بخت

خزینه‌ئی مثلا طرسیان بگسیم خزر
خزینه‌ئی مثلا طرسیان بگسیم خزر

نهانگیرد از دست بیم زنهار
نهانگیرد از دست بیم زنهار

فزان گرایه بسیم زنهار
فزان گرایه بسیم زنهار

چو بسته گردد بر آن شرزه شیر راه گریز
چو بسته گردد بر آن شرزه شیر راه گریز

فرود آرد آن شرزه شیر را بزیر
فرود آرد آن شرزه شیر را بزیر

بدان مزاج سلیمان بار گه افسر
بدان مزاج سلیمان بار گه افس

صنیع
ساخته

رؤف
مهربان

ثاقب
سوراخ کننده

کشور
مملکتها

تحریر

خنجر

بزرگ آینه هست در برابر حق — که هرچه هست سر و پا در وست عکس پذیر
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی — که نقش نبد ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد — همانم از همه اشیا برون رود تأثیر
زهی بدر که امر تو کائنات مطیع — زهی بر بقعهٔ حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو — بهرش نرلزله افتد چو بر کشی تکبیر
تو ئی یدالله و آدم صنیع رحمت تست — که گردهٔ کل اورا چل صباح خمیر
کائنم افتد کابلیس هم طمع دارد — که عفو عام تو آخر بخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قضا مکر آندم — که عمر و عاص قضا برزده ازره تزویر
شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان — بلی غلام تو بر کائنات هست امیر
خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین — که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رؤف و بدین کامل و بعدل تمام — بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک کفتار — هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسی راست سعی حاسد او — که هرچه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدر اد دیشب بهشت را دیدم — بهشت روی تو بود و شش سحر گهان تفسیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم — بزنده کردن جود تو کوشش کم تحریر
مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند — ولی نیارم خواندن کرشمش کم تحریر
ازان سبب که چو خورشید سطر مدحت آن — هیچ چشم نیابد ز بسکه هست منیر
بعید قربان از حال این فدائی خویش — چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عار نیست — که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر
همیشه تا که بپیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
همواره پیش عمر بر ملک دو کار بکن — بدوستان سر بر و بدشمنان شمشیر

ای آنکه ذکر وصف تو ورد زبان ما — وی آنکه مهر حب تو نقش دل و جان ما
ای آنکه بندگی تو سرمایهٔ نجات — وی آنکه دوستی تو ذخیرهٔ روان ما
ای آنکه بر مدیح تو مشغول جان پاک — وی آنکه بر ثنای تو موقوف نان ما
ای آنکه بر مدیح تو مشغول جان پاک — وی آنکه بر ثنای تو موقوف نان ما
ای آنکه بندگی تو سرمایهٔ نجات — وی آنکه دوستی تو ذخیرهٔ روان ما
ای آنکه ذکر وصف تو ورد زبان ما — وی آنکه مهر حب تو نقش دل و جان ما

ای آنکه ذکر وصف تو ورد زبان ما — وی آنکه مهر حب تو نقش دل و جان ما
ای آنکه بندگی تو سرمایهٔ نجات — وی آنکه دوستی تو ذخیرهٔ روان ما
ای آنکه بر مدیح تو مشغول جان پاک — وی آنکه بر ثنای تو موقوف نان ما
ای آنکه بر مدیح تو مشغول جان پاک — وی آنکه بر ثنای تو موقوف نان ما
ای آنکه بندگی تو سرمایهٔ نجات — وی آنکه دوستی تو ذخیرهٔ روان ما
ای آنکه ذکر وصف تو ورد زبان ما — وی آنکه مهر حب تو نقش دل و جان ما

نقش دو کون را که عیان در وجود تست — پرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و نیست — فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار
عاکس باختیار چو بیند در آینه — بیخود فتد در آینه عکسش باضطرار
مر سایه را نگر که بجبر از قفا رود — هر جا باختیار بود شخص را گذار
یک جنبش است خامه و انگشت را ولی — فرقیست در میانه نهان پاس آن مدار
با هم اگرچه خیزد از کام حرف و صوت — لیکن باصل صوت بود حرف استوار
آوخ که نقد معنی پاک است در ضمیر — چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عیار
بس مغز معنیا که بدل پخته است و نغز — چون قشر لفظ گیرد خام است و ناگوار
لیکن که بیان معانی ز حرف و صوت — از وی طبع چاره ندارد سخن گذار
از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول — بر سیم لازم است که از مس زند بار
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه ئی — گرچه تو آفریدهٔ او آفریدگار
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت — هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
زانسان که خط دایره در سیر مهر است — با مرکزی که دایره بر وی کند مدار
فرداست کردگار تو ئی جفت ذات او — لیکن نه آنچنان که بود پود جفت تار
با اوئی و نه اوئی هم غیر او نه ئی — کائنات و نفی هست در اینجا باعتبار
یک شخص را کنی بمثل گر هزار وصف — ذاتش همان یک است و نخواهد شدن هزار
وحدت ز ذات یک نشود دور اگر نوش — هفتاد بار بر شمری یا هزار بار
خواهی کسل ز روی حقیقت کند بیان — در کیفیش مدیح دو عالم باختصار
نام ترا برد بزبان آنکه نام تست — دیباچه مدایح و فهرست افتخار
هر مدح و منقبت که بود کائنات را — در نام تو نهفته چو در دانه برگ نار
زیرا که هرچه بود و نهان در دو حرف کن — هم بر سه حرف نام تو جسته است انحصار

ای آنکه ذکر وصف تو ورد زبان ما — وی آنکه مهر حب تو نقش دل و جان ما
ای آنکه بندگی تو سرمایهٔ نجات — وی آنکه دوستی تو ذخیرهٔ روان ما
ای آنکه بر مدیح تو مشغول جان پاک — وی آنکه بر ثنای تو موقوف نان ما
ای آنکه بر مدیح تو مشغول جان پاک — وی آنکه بر ثنای تو موقوف نان ما
ای آنکه بندگی تو سرمایهٔ نجات — وی آنکه دوستی تو ذخیرهٔ روان ما
ای آنکه ذکر وصف تو ورد زبان ما — وی آنکه مهر حب تو نقش دل و جان ما

تا صبح بهر پیشکش عید جمله را / در مجلس اتابک اعظم کنم نثار
از دانه ریشه نادمد از ریشه شاخ و برگ / شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین / چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب ثراه

آفتاب و سایه میرقصند با هم ذره وار / کآفتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار
دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست / تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد / تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت / وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار
صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق / از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
عکس صورتگر توان دید اندرین صورت درست / تا چه معجز برده صورتگر درین صورت بکار
راست پنداری بجای رنگ سوده است آینه / تا در آن صورت به بیند عکس خویش آینه دار
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود / کز تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد / دست شوق آخر فرو در ید جیب انتظار
ناقد عشق آتشی زانگیز غیرت برفروخت / تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار
تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است / کوست اندر پرده هم خود پردگی هم پرده دار
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل / مخزن سر الهی راز دار هشت و چار
همنشین لی مع الله معنی نون والقلم / ره سپار لیلة الاسری سوی پروردگار
در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز / کو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود / کو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی / کو گروهی را بجنت برد قومی را بنار

عشق را جائی رسان با دوست کز هر موی تو / جلوه‌های طلعت معشوق گردد آشکار
عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را ز هم / می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار
باورت ناید بچشم سر نه با این چشم سر / فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او / تا بروز حشر ماند از محمد یادگار
آنکه جامه قدرتش را در ازل نساج صنع / از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار
خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه / روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار
شه بشب خورشید سان بر اسب که پیکر نشست / وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار
آیت والنجم را الا نه بینی کز هوا / در جهد پیکان او بر خود خصم بدشعار
خصم چون زلزال باسش را نمی بیند بچشم / خفته غافل کش بسر ناگه فرود آید حصار
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم / کش دوند اندر عنان آن از یمین این از یسار
خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولتت / دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار
راست پنداری که کلک او شهاب ثاقبست / دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار
تا همی تارکتان از تاب مه ریزد ز هم / تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار
باد بختت تاب ماه و حاسدت تارکتان / باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار
لاف مسکینی مزن قاآنیا زآنرو که هست / آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

در ستایش نور حدیقه سرمدی و نور حدیقه احمدی فاطمه اخت علی بن موسی علیه السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر / ذات تو تنها بهر چه هست برابر
زاده خیر الوری رسول مکرم / بضعه خیر النساء بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی / وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی / اخت رضائی و دخت موسی جعفر

مُضمر پوشیده

مُستر پنهان

مقفر عیش و نوروشه

گلال خشک و ریگ

صبح صفت ناکشیده یکنفس از دل — روز تو شد تیره‌تر ز شام مکدر
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی — شخص تو زان خرد بود و شکل تو لاغر
لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی — هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
عمر تو چون لفظ کاف و نون بشیت — کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر
صورت کن را نظر مکن که معینی — بود دو عالم در آن دو حرف مستتر
هست ز یکنور پاک ایزد ذوالمن — ذات تو حیدر و بتول و پیمبر
کز یکی شمع صد چراغ فروزند — نور نخستین بود که گشته مکرر
ورنه چرا انور ار هم نکنی فرق — چون شود از صد چراغ خانه منور
دانه نکردد دوا ز نکته خوشه — شعله نکردد دوا ز تعدد اخگر
تا تو بخاک سیاه رخ نبهفتی — هیچکس این حرف را نکردی باور
کز در قدرت خدای هر دو جهانرا — جای دهد در دو کز زمین مقفر
چرخ ندیدم که خاک در بر کبیرد — خاک ندیدم که چرخ کبرد در بر
کز بگل اندوده مینکردد خورشید — چون بگل اندودت این سپهر بداختر
پیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی — جله کلها شکفته بود و معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی — حالت کلها برنگ دیگر شد و دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله — خیره شد از بس گریست دیده عبهر
جامه ماتم کبود کرد بنفشه — پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طره سنبل شد از کلال پریشان — کونه خیری شد از ملال معصفر
چون عنوی زادگان بسوک تو در باغ — غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر
وز پی خدمت چو خادمان بمزارت — بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کو کو زنان که کو بکجا رفت — سرو دلارای باغ حیدر صفدر

کز تو عزیزی و هم بمیری ایدوست — جانی دهاز خزانه اکرام کیست لایق
یک تن و صد محنت و بلا بر سر یک تن — یک تن تنها محرم است دیده صابر
بل کن کز آبناشای کی را — کی تلک لؤلؤش داغ است و شاکر
عاجز بحیط شوان و بحر شناور — کی چه تواند شمرد قطره باران
با یک غرور اکر چه هست شناور — دو سوی این شهر را بهم نبرد آب
نزد تو شهر جهان ایر مطنطن — صد مونیه همین نا یک اعظم
کز شرف خصومت و شاه سکندر — عمر دوی و بخت پرور دل نشنید
باقی پاینده باد تا صف محشر — عمر تو عادم مزن که اصل دعا اوست
کش همه آمال بای و حاست میثم

در ستایش شهر بهره زیبای آسمان
شهریاری و زره اسپ سکر شاهنشاه
تاجداری عزیز الدر و لر کشاه جهان
داستانی راهمین چشمه و چشمه و خنجر
غازی راکرامی خواهر و یاور
ای طره شبکون تو شبه شیره قنبر
ای کلال سیه خام تو تا باده عنبر
دنبالدار بری تو در چشم کحل و رکف قبر
چون قصه شبه حلی و رکف قبر
بهره تو طره شبکون تو کیتی
استاده و بلال شبی و شبش چو پیکر
چشم تو بر آن طره شبکون تو کیتی
چشم چو زهره بر شود از حلقه زرین
ماری سیه آرد بخبر از شاخ جلنار
نکنار

زهدار که کوید که پری بال ندارد — ایکنج خوب تو پری لف تو اژدر
پرسی هستی ز من که لب من بچه ماند — قند است لب لعل تو کفتیم مکرر
خواهم شبکی با تو بیکجی بنشینم — جائی که در آنجا نبود جزمی و ساغر
برکف قدحی باده که امی زفروغش — برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
وز پرتو جامش توان دید در ارحام — هر بچه که زاید پس ازین تا صف محشر
آنقدر نبوشیم که می در عوض خویی — پرون جهد از هر چه مسام است بپیکر
من خنده کنان خیزم و ببر روی تو افتم — چون ماه تو در زیر و چو میغ من از بر
ای بوسمت و هی زنم از بوی تو عطسه — هی بوسمت و هی خورم از بوسش تو شکر
چندان زنمت بوسه که سرتا قدمت را — از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدّر
ای طره مشکین تو با مشک پسر عم — وی چهره سیمین تو با سیم برادر
چشم و مژه‌ات هیچ نکویم بچه ماند — ترکی که شود مست و ببر دست بخنجر
مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت — در پنجه شاهین چه برآید ز کبوتر
رفتم ببیان تو کنم زخمه چو با جوج — بستی ز سرین در ره من سد سکندر
پیوسته زمین ترشدی از آب رخ تو — کر آب رخت را ندیدی شعله آذر
رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی — ما صنما از پریان داری کوهر
زلف تو بروی تو سرافکنده زحجلت — بنیوشش دلیلی که نکو داری باور
زنکی چو در آئینه رخ خویش بپیند — شرم آیدش از خویش و بزانو فکند سر
جز بر رخ زردم منفکن چشم ازیراک — بیمار غذائی نخورد غیر مزعفر
کر صورت بازی شدی از حسن مجسّم — ترکان تو چنکش بدی و زلف تو شهپر
هر کز فکنم چشم بر آن کاکل پیچان — هر کز کنم دست بر آن زلف معنبر
زین یک شودم مشت پر از کز دم اهوا — زان یک شودم چشم پر از افعی حمیر

ای بافته آهوش تو بر دا دو دلها — ای بافته آهوش تو بر دا دو دلها
کر صورت تو معنی جان کشته تصور — کر صورت تو معنی جان کشته تصور
چون چهره خندان تو آید بزمین بر — چون چهره خندان تو آید بزمین بر
خورشید زکردون چو پسندد بزمین بر — خورشید زکردون چو پسندد بزمین بر
ایمان زرخ خوبش دکافر زدل کافر — ایمان زرخ خوبش دکافر زدل کافر
تو مر کرخسی و ملک دایره جوید — تو مر کرخسی و ملک دایره جوید
زانست ترا جا بدل شاه دلارا — زانست ترا جا بدل شاه دلارا

آنکه شوانه چرز خواند
خوبی عرق
مسام سوراخهائیکه عرق لذان برآید
محدر آبدهانکه
مزعفر آنچه بزعفران رنکش باشد
حمیر نام قبیله در یمن که در ولایت آنان مار بسیار است

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

شبی سعادت کز جانبان درد عزم
بخدمتش شرف روحانیان درد عزم

شبی شرافت کز جانبان درد عزم
بخدمتش شرف روحانیان درد عزم

شبی که کردون بردی فرود

بکلک شسته خط سبز دارد یا شکسته
زنیکو خط سودا در بکار آورد کو بسته

بکلک سوده کار آورد کو بسته شکسته

مخنث بچه نیکو خط سودا در بکار آورد

زنیکو خط سودا در بکار آورد کو بسته

نیکو خط سودا در بکار آورد کو بسته

بکلک سوده کار آورد کو بسته شکسته

بکلک شسته خط سبز دارد یا شکسته

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار

ز عکس چشم می آلود آن نگار دمید
هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار

دو لعل او شهد الله دو کوزه شهد روان
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار

بس میان خطش چون دو نقطه ارغنون
بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

بچشمش امروز نا پر کجا نظر میرفت
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار

بچین طره او خال عنبرین یکتی
گرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم بزمی با چشم او سخن میگفت
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار

ز بسکه زلف کشود و ز بسکه چهره نمود
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز گیسوانش اگر قصه چون نسیم سحر
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار

ز جای جست و گریبست و روی بنمود و نشست
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

ز بیش شانه سر زلف او بدر آمد
بسان مار بهر سو تافت گرد عذار

بگفتش صنما مار ز زلف شگفتست
چه پیچد اینهمه بر آن خان صندل سار

جواب داد که چون مار رود در سر گنجی
بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار

اگرچه خلق برانند کافریده خدایی
بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار

من آنکسم که بفردوس روی او دیدم
ز مار زلف بسی مارهای جان او یار

بروی او زده چنبر دو مار ز عنبر
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار

حدیث مار سر زلف او در از کشید
بلی دراز کشد چون رود حدیث از یار

غرض چو ماه من از خواب چون بشست و نشست
چو صبح عطسه مشکین زد از نسیم بهار

نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش
بمدح شاه جهان کرم گفتن آشعار

دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بکلک
پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار

چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار
هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار

دو لعل او شهد الله دو کوزه شهد روان
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار

بس میان خطش چون دو نقطه ارغنون
بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

بچشمش امروز نا پر کجا نظر میرفت
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار

بچین طره او خال عنبرین یکتی
گرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم بزمی با چشم او سخن میگفت
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار

ز بسکه زلف کشود و ز بسکه چهره نمود
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز گیسوانش اگر قصه چون نسیم سحر
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار

ز جای جست و گریبست و روی بنمود و نشست
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

ز بیش شانه سر زلف او بدر آمد
بسان مار بهر سو تافت گرد عذار

بگفتش صنما مار ز زلف شگفتست
چه پیچد اینهمه بر آن خان صندل سار

جواب داد که چون مار رود در سر گنجی
بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار

اگرچه خلق برانند کافریده خدایی
بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار

من آنکسم که بفردوس روی او دیدم
ز مار زلف بسی مارهای جان او یار

بروی او زده چنبر دو مار ز عنبر
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار

حدیث مار سر زلف او در از کشید
بلی دراز کشد چون رود حدیث از یار

غرض چو ماه من از خواب چون بشست و نشست
چو صبح عطسه مشکین زد از نسیم بهار

بمدح شاه جهان کرم گفتن آشعار

دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بکلک
پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار

عبیر
زعفران

عبیر
بوی خوش

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار

ز عکس چشم می آلود آن نگار دمید
هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار

دو لعل او شهد الله دو کوزه شهد روان
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار

بس میان خطش چون دو نقطه ارغنون
بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

بچشمش امروز نا پر کجا نظر میرفت
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار

بچین طره او خال عنبرین یکتی
گرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم بزمی با چشم او سخن میگفت
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار

ز بسکه زلف کشود و ز بسکه چهره نمود
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز گیسوانش اگر قصه چون نسیم سحر
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار

ز جای جست و گریبست و روی بنمود و نشست
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

ز بیش شانه سر زلف او بدر آمد
بسان مار بهر سو تافت گرد عذار

بگفتش صنما مار ز زلف شگفتست
چه پیچد اینهمه بر آن خان صندل سار

جواب داد که چون مار رود در سر گنجی
بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار

اگرچه خلق برانند کافریده خدایی
بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار

من آنکسم که بفردوس روی او دیدم
ز مار زلف بسی مارهای جان او یار

بروی او زده چنبر دو مار ز عنبر
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار

حدیث مار سر زلف او در از کشید
بلی دراز کشد چون رود حدیث از یار

غرض چو ماه من از خواب چون بشست و نشست
چو صبح عطسه مشکین زد از نسیم بهار

بمدح شاه جهان کرم گفتن آشعار

دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بکلک
پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار

سیار
مانند

تیمار
رنج

او بار
فرو بردن

مل
شراب

مطلع ثانی

کمان ابروی کیست دست بادهٔ غمزه
که تیر مدح تو اوچون کند زشورت ما

وصف خاک و توقف فرض نظام دولت
زنجم طبع شناسنامه سلک دور

خوشش وصفش از ان چشم گرچه بنده بگلک
زبس روانی از دل بجست و در دو دفتر

بجز ثنا گوئی زبس چابکست و نرم رو
جهان خصای جهانرا گرفته بسیط و

کرمی نیابد بیرون شدن نگوئی زبصم
شباهتی بگلکا دو دکشرا بگلک

سخن مدح و ثنای تو بود زیور
کرمی نیرزد از خامه ام بگنه آخر

تو آفتابی و دنیا گشی از دو چشم دور
سیاه شب بجهان من جهان بگیرد

مطلع ثانی

زهی گرفته به تیغ و سنان چه بحر و چه بر
زهی گشوده بگلک و بنان چه خشک و چه تر

عطای دهبه همت کاروان ملک وجود
کمند خم بخت نردبان بام ظفر

زبان تیغ تو ضحاک غام مرگ را ناخن
جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر

چو نام خنگ ترا بر زبان برد نرآد
برون جهد اگر شش مهر ما بیت در شدر

وگر بکان نگردد شمن ترا آهن
برد گلویش ناگشته ناوک و خنجر

تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و سرو
بباغبانان چستک زند هسی عبهر

بزرم و بزم تو داند مگر بکار آید
کرنی نروید از خاک جز کز بسته کمر

حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
بریده گشت حروف بجاز بگذ یگر

حلولی از نه جمال تو دید پس نه چه گفت
حلول کرده خداوند در نهاد بشه

تراد شاه جهان را مگر نصاری دید
که گفت روح الله مر خدا یراست پسر

حکیم گوید جان را بچشم شوان دید
نگرد است مگر بر شمایل تو نظره

نسیم خرم تو گر بر شام نطفه وزد
شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر

بعقل گفتم با جود ناصری عجب است
که بچه خون خورد اندر شیمهٔ مادر

جواب داد که خون خوردنش ز فرقت اوست
غذای مردم مهجور چیست خون جگر

قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت
که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر

خطیب نام ترا چون برد ز وجد و سماع
برآن شود که بر افلاک پرد از منبر

بجز ثنا گوئی زبس چابکست و نرم رو
جهان خصای جهانرا گرفته بسیط و

کرمی نیابد بیرون شدن نگوئی زبصم
شباهتی بگلکا دو دکشرا بگلک

سخن مدح و ثنای تو بود زیور
کرمی نیرزد از خامه ام بگنه آخر

تو آفتابی و دنیا گشی از دو چشم دور
سیاه شب بجهان من جهان بگیرد

ضرغام
شیر

نبیان
شراکنت

معبر
گذرگاه

شگفت
عجب

اورنگ تخت

منشور فرمان

منشار اره

ستار رونده

مستظهر پشت کرم

سوفار پر که بر چوبه تیر نهند

دوار گردنده کمر زمرض

صدر را عظم میفرماید آقا خان دام اقباله

شوکته و اقباله گوید

دلستانیش فرو نیرد بنظر اکرم افخم

بوی شکنج آید چو بویم آن دو زلف مشکبار

من بفرمان سر زلفی کرد آرد در شکنج بار

گر بهر عیدت قربانی نباشد میسر عید

کوکنار زرنیخ و شنگرف و لاجورد و مشک و قار

هر که را بیم است قربانی نباید میسر عید

کوکنار زرنیخ و شنگرف و لاجورد و مشک و قار

چیست حسن است آنکه تا جرم دو عالم بفکند

کوکنار زرنیخ و شنگرف و لاجورد و مشک و قار

سپهر همت و اقبال ناصر الدین شاه

که هست ناصر دین محمد مختار

خلیفه ملک العرش بر سر اورنگ

غنان کش ملک الموت در صف پیکار

بزخم چشم اجل راست تیر او مژگان

ببزم باز امل راست کلک او منقار

موالفان را بر کف زهر او منشور

مخالفان را بر سر ز قهر او منشار

پرندهٔ بهمه ملک در هوا نپرد

در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار

چرندهٔ بهمه دشت در چمن نچرد

در آن زمان که شود پیک سهم او ستیار

نفکر یارد نه چرخ را بکجا ند

بکجدی و فزون می نکرد دش مقدار

زهی بپایه تخت ستاره مستظهر

فهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار

بگرد پایه تخت زمانه راست مسیر

بزیر سایه بخت ستاره راست مدار

بروز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشک

بگاه جود تو زرین جهد ز جسم نجار

سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم

گمان بری که سخا پود هست و دست تار

بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید

ز بیم آنکه تو اش نماند خت سازی دار

سزد معامله زین پس بخاک راه کنند

که شد ز جود تو از خاک خوار تر دینار

مگر سخای ترا روز حشر نشمارند

وگرنه طی نشود ماجرای روز شمار

عدو ز بیم تو از بس بکوهها بگریخت

ز هیچ کوه نیاید صدا بجز ز نهار

اگر نه دست ترا آفریده بود خدای

سخا و جود بجائی نمیگرفت قرار

مگر ز جوهر تیغ تو بود کوه همه مرگ

کز و نمود نشاید بشرق و غرب فرار

عدو بقصد تو گر تیه در کمان راند

همیدو در سر پیکان بجانب سوفار

امید بهتری از بهر بدسگال تو نیست

مگر دمی که شود شش خاک و خاک غبار

همیشه تا که بیک نقطه جا کند مرکز

همارهٔ تا که بیک پا همیرود پرکار

سری که دور شد از مرکز ارادت تو

در اهمیشه چو پرکار با دو رنج دوار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زمان
دیر و دیرینه

عجول
شتاب‌کننده

حمول
بردبار و بردبار

دولت

سمین
فربه

مزار
گور

ظالم
ستمگر

مظلوم
آزار دیده

انباشتن
پر کردن

مضمحل
نابود شده

مطمئن
آسوده خاطر

مسکن
جای سکونت

مسدود
بسته

مصادره
ضبط اموال

مصیبت
بلا

مقرب
نزدیک

مکدر
تیره

ملک
کشور

منجم
ستاره‌شناس

منزل
جای فرود آمدن

منشی
دبیر

مهلت
درنگ

مهیب
ترسناک

میامن
خجسته

میمنت
فرخی

ناشتا
بی‌خوراک

نخجیر
شکار

نشیمن
جای نشستن

نظر
توجه

نکبت
بدبختی

نوا
آواز

نهاد
سرشت

نهیب
بانگ

واقف
آگاه

وثوق
اعتماد

هنگام
وقت

هیبت
ترس

یاور
یار

یغما
تاراج

یله
رها

یورش
حمله

یوزبک
یوزپلنگ

یوزپلنگ
یوزبک

یوزه
ماده‌بز کوهی

یوسف
زیبا

یوسف‌وار
مانند یوسف

یوسف‌وش
مانند یوسف

یوسف‌وشان
مانند یوسف‌ها

یوسف‌وشی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
زیبا شدن

یوسف‌وشیده
زیبا شده

یوسف‌وشیدی
زیبایی

یوسف‌وشیدن
ز

چون مه چارده رخشان ز صباحت فرزد — لیک تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر
لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت — کاش صد سال بمانیم دو چندیش اثر
روزه خضر ست مبارک پی فرخنده لقا — که بشارت دهد از رحمت یزدان بشر
سیر چشمان ز اگر گرسنه میداشت چه غم — چکهان گرسنه زو سیر شدی شام و سحر
ز اغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی — کوئی از عدل خداوند در او بود اثر
شهریار ست تو کوئی که بهر شهر و دیار — برگشد رخت و نهد رخت بصد شوکت و فر
سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن — سی غلام حبشی ساکنش اندر اسیر
آن سواران همه را جامه احرام بدوش — وین غلامان همه را چادر رهبان در بر
از بر بارخدا آمده از عرش بفرش — وز مه نوزده بر لبنع الهی بر سر
پیش رویش ز مه یکشبه سیمین علمی — که نبشته ست بر او حکم حق آیات ظفر
زاهد از زاد بداز پیش بهنگام پیام — واعظانرا کند از خویش بتاکید خبر
که بگویید بلا نوبت من در محراب — که بخوانید بلا خطبه من بر منبر
روز باشید چو خورتا که نوشید طعام — شب بشوئید چو مه روی و بدارید بسحر
چندتر سم بلد آن به که سخن کویم راست — راستی هست درختی که نیاید بر
روزه نکذاشت اثر از کس و کر میر نبود — روزه خور نیز نکذاشتی از روزه اثر
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان — کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
صدر دین خواجه آفاق امین میر نظام — پنجه شیر قضا جوهر شمشیر قدر
خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم — دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر
آنکه اطوار ورا نیست چو اد دار حساب — وآنکه اخلاق ورا نیست چو ازراق شمر
زنده از غدلش اسلام چو از روح بدن — روشن از رایش ایام چو از نور بصر
شنود جودش کفار امانی ز قلوب — نکرد خرشش رخسار معانی بصور

نقاهت — حالت بیماری صحت — در مرض

نوبت — نقاره

شهریار — بخواباند

آذوقه‌ها — امانی

دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن در خط — آبروی کرشمه دارد هر نکته که تو نظم کنی
ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید — چرخ ایمان بتو کردان چو فلک از مه نور
گشت خصم تو گرو در بسبب نکبت او — بود دولت بتو همکفت فتیه چو برون آرد پور
از این بخت که داری تو شکفد نیست عجب — از دهان وقت اگر نکته و نظمات نکذر
چون شکفد زکه و دیبای زیبا چو خط خضر — چو خط خضر و دیبای زیبا شکفد

چون توئی باید تا نظم پذیرد کیتی — حیدری باید تا فتح نماید خیبر
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم — تا شود هفت خط و چار حدش فرمان بر
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول — تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر
بدکمال تو بجلیت نشود ملک روا — هیزم خشک بافسون ندهد میوه تر
این هنرها که بود بخت جهانکیر ترا — عشوه زال جهانش نکند محو اثر
جلوه حسن عروسان ختن کم نشود — از دلالی که کند پیرزنی در چادر
حاسدت را نکند جامه دیبا زیبا — زشت را زشتی زایل نشود از زیور
داور ارا د ابیسر از خلوص تو مرا — جای آنست که جان رقص کند در پیکر
چون کنم مدح تو کوشم که سخن زیبا نم بکر — تا مرا طعنه حاسد نکند خون بجکر
چون منی بهر مدیح تو زما در نیزاد — هم مکر باز مرا زاید از نو نا در
زانکه رسم است که مادر چو بهد دخت نشوی — خوار کردد اکر شش بکر نباشد دختر
بصر د طبع من ار چون تو نه بیند ممدوح — خون خورد باکره کر فحل نیابد شوهر
آب دارد سخنم کو نپسندد جاهل — سک کزیده چکند کر نکند زآب حذر
تا ازین کوره فیروزه که نامش فلک است — مهر هر روز بر آید چو یکی بوته زر
هر کرا بوته دل زر ز مهر تو تهی است — باد چون کوره هش از کین تو دل بر آوند

وله ایضا فی مدحه

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر — با موکب امیر نظام آمد از سفر
عید و امیر هر دو رسیدند و میر بود — یکروز پیش از آنکه بدش پیش فال و فر
قربان عید کرده همه پیش و خویش را — قربان نمود عید بر میر نامور
میران پی پذیره کرده از پی کروه — با کوس و با نهیره حشه از پس حشر

فحل — مزربان — سرحد دار مملکت — جیش — سپاه — سکال — اندیشه — دلال — نازو کرشمه

در ستایش امیر بهرام صوله معتمد الدوله منوچهرخان فرماید

باغال نیک وحال خوش وبخت کامکار — از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فرسی کآفریده بود — او هام راز پویه او آفریدگار
شخ بزوکه نورد وجهان کرد وکرم سیر — کم خسب وپرتوان وزمین کوب وپرشمار
کز پی لگدارم آمد وتکم غنان کرفت — باچشم اشکبار ودو کیسوی مشکبار
در زیر مه فراشته ازسیم ساده سرو — بربرک کل کذاشته ازمشک سوده نار
موئی ببوی سنبل وروئی بزنک کل — قدی بلطف طوبی وخدی بنور نار
کیسوی تابدارش همسایه بهشت — زلفین عنبر بیز پیرایه بهار
لعلش برآب بی مدد نور آفتاب — چشمش بخواب بی اثر برک کوکنار
برسرو ماه هشته وبرماه خالیه — برروخ ستاره بسته وبرپشت کوهسار
بزهره رخش مه وخورشید مشتری — ازحسرت خطش شبه ومشک سوکوار
درروی وموی وچوسیران روم ورنک — دلهای داغ دیده قطار ازپی قطار
کیسو کشود ومغزم ازآن کشت عنبرین — عارض نمود وچشم ازآن کشت لاله زار
چنکی زدم بزلفش وازتار تا رتار او — چون تار رحنک خاست بسی نالهای زار
وزهر شکنج او که کشودم بخاک ریخت — چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
وانکشتهای من چوزره کشت برکره — ازپیچ وتاب وحلقهٔ زلفین آن نکار

در تعریف مصور وتوصیف تصویر فرماید

آفرین برکلک سحرانکیز آن صورت نکار — کزمهارت برده معنیها درین صورت بکار
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش — ازعروس ملک شوی بخت وزال روزکار
کرده یکسو نوعروسی نقش کاندر صورتش — هرکه یکشاید نظر عاشق شود بی اختیار
ازتنش پیدا نزاکت همچو نرمی ازحریر — درخرش پنهان لطافت همچو کرمی ازشرار
خیزران قدار غوان خدضیمران موشک بو — سیم سیما سرو بالا ماه پیکر کلعذار
چشم او بی مردمی چون چشم نرکس دلفریب — زلف او بیشانه همچون زلف سنبل تابدار
بی عبارت رازکوی وبی اشارت رازجوی — بی نگلم دلفریب وبی تبسم جان شکار

نقاشی

در ستایش ابوالملوک ثانی فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جمل الجنه مثواه گوید

هر چیز در زمانه بهستی است مفتخر — جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار
بر خاک شوره تا بدر اکر نور روی او — خور جای خار روید از خاک شوره زار
یک ناامید در همه گیتی ندیده چرخ — کورا نکرده فضل عمیمش امیدوار
دوران بدور دولت او جوید اختتام — کیهان ز رفت شوکت او خواهد اعتبار
کیتی بعدل شامل او گشته معتصم — هستی بذات کامل او گشته انحصار
ای چون سپهر قصر جلال تو بیقصور — وی چون وجود بیچه جود تو بیکنار
تن را بهوای مهر تو چون عمر سود مند — جان را ز اسموم قهر تو چون مرگ ناگوار
چون ذات عقل پایه جاهت بر از جهت — چون فیض روح مایه جودت برازشمار
بذل تو بیقیاس چو او دار آسمان — فضل تو بیحساب چو اطوار روزگار
در پیش خصم شیع تو سندیت آهنین — برگرد ملک خرم تو حصنی است استوار
عدلت بکتف ماه زکتمان نهد رسن — خصمت بکرد آب ز آتش کشد حصار
ناکفته دانی آرزوی طفل در رحم — نادیده یابی آنچه ز وحش در قفار
از خاک کاه جود تو زرّین دمد شجر — وز آب روز رهر تو مشکین جهد بخار
خصم ترا بهر محال است برتری — جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود — وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
دفتی بران شدم که بدیوان رقم کنم — ز اوصاف شیع جان شکرت بیکران چهار
نوشته نام شیع تو کز نوک کلک من — جست آتشی که تا بفلک رفت زان شرار
ای سوخت دفتر من از اوصاف او و من — ای آب میزدم بوی از شعر آبدار
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود — گر آفتاب شیع تو تابد بزنگبار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید — پر شد کنار و دامنم از نافه تتار
چون نام همت تو برم از زبان من — دُر خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار

نسخه بازیافتی از دیوان قاآنی شیرازی

تا سیر هفت بحر است و مدار سپهر — آنچه کردون را بعالم از حوادث آشکار

در مذاق دوستانش شیر قاتل نوشدارو — در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهرمار

سال دل وبخت وتخت فال وحال او بود — تا نخستین صور اسرافیل بارب پایدار

در ستایش شاهزاده رضوان وسادة شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که بازار یاری کیهان خداوار — درخت بخت شد خرم نهال فتح بارآور

بحمدالله که بگشود از هوای فتح بازار نو — همای عافیت برفرق فرقدسای شه شهپر

بحمدالله که از نیروی بخت پیروزال شه — عدوی ملک وملت را شکست افتاد در لشکر

بحمدالله که از فرشته همایون فال شاهنشه — شد از خاور زمین طالع همایون نجم فال وفر

شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کآمد — وجودش خلق وخالق را یکی منظر یکی مظهر

جهان داور کنارنگی که ذات بیهمال او — قوام نوع یعنی کرنه افلاک را جوهر

جهانداری که شد پهلوی ملک وپیکر اعدا — زتیغش بادی دولوالی اندر ساحت سقفین

شود از آهنین باد گرزش فلک فانی — بدان آئین که بر دریا حباب از جنبش صرصر

نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشد بر تن جوشن — دماوندی بزیر اندر چون بر سر نهد مغفر

بیال خصم چون خم خاشش بر بدان آئین — که پیرامون ناپاک اژدها ری زند چنبر

اگر بر کوه خارا برق تیغش را کند اراده — شود کوه از قف خارا گذار ارشش تل خاکستر

نیوشا کوشش اورا چاشنی بخشای یکرائش — فغان بربط وسور قین نوای شندف ومزهر

دلارا رای اورا اهنیت آدای یکجوائش — صهیل ارغن وارغون فرار ادهم واشقر

نهنگ شیع اورا جسم دیوان طعمهٔ دندان — عقاب تیر اورا لاشش شیران سنتهٔ راغر

کهین چوبک زن باشش اگر مریخ اگر کیوان — کمین دست افکن جاشش اگر سلجوق اگر سنجر

فرقدک — نام کوهی نزدیک مجرة

کنارنگ — سرحدار وحاکم

سقفین — ملکی که دارالملکش جابرت خان است

لوهاور — نام شهری از ترکستان

سورغین — نام رودی نزدیک

مشته — طعمه خان شکار

زاغ — چینه دان

ق

ثنای شاه را نبود کران قاآنیا تا کی — فزائی رنج کتاب و مداد و خامه و دفتر
بجوشد تا میاه از انشراح خاک در اردی — بخوشد تا گیاه از ارتجاج باد در آذر
بکام بدسگالش شهد شیرین زهر تن فرسا — بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور

وله ایضا فی مدحه

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار — سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار
آب نه یعنی شراب ماه نه بل آفتاب — تا که بیفتم خراب تا که بمانم زکار
قوت دل و قوت جان مایه روح روان — محنت از آن در نهان عشرت از آن آشکار
ساقی و جام شراب هر سه بنور آفتاب — عکس رخ آن بجام کرده عدد را چهار
بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام — هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب — ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار
ناظر آئینه را عکس یکی بیش نیست — وآنکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار
در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب — طرفه که هست آب خشک و آب روانست تار
هر که بقدر قبول خاصیتی یافته — زآن شده هشیار مست مست از آن هوشیار
پشه از آن پیل فر روبه از آن شیر نر — گشته بهر رهگذر فتنه از آن در گذار
جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز — انده از آن در گریز شادی از آن برقرار
سرخ جبین زاهدیست جلّه نشین زان سبب — تا که چهل نگذرد هیچ نیاید بکار
دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا — مایهٔ هوش و ذکا پایهٔ عز و وقار
خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام — او شده بر جانشان مائدهٔ خوشگوار
آتش موسی است هان کرده بفرعون غم — روز سپید از اثر تیره تر از شام تار
یا گهر عیسویست کز دم جان بخش خویش — زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار — داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار
خط کمال تو بود آنکه بیک انحراف — هیئت نه چرخ ساخت دایره سان آشکار
قطب فلک رای تست طرفه که بر عکس قطب — رای تو در گردش است بر فلک روزگار
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی — این متزلزل بود و آن بمکان استوار
حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه — زانکه فتد زلزله زانجره بر کوهسار
رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست — کش بیکی آه سرد چهره شود پر غبار
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک — دست تو گوهرفشان ابر بود قطره بار
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک — این صدف آرد پدید و آن گهر شاهوار
گر به نهم آسمان حکم تو لنگر شود — مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
ور بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب — چرخ شب و روز را صفر نماید بکار
هر که بیک سو نهد با تو طریق بهی — باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
نطفهٔ بدخواه تو نامده اندر رحم — از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار
ملک زمین آن تست گوش که از تیغ قهر — زیر نگین آوری مملکت نه حصار
صاعقه با خس نگرد برق بخاشاک نی — آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار
پادشها چون حبیب وصف تو نارد نمود — به که کند بر دعا وصف ترا اختصار
گرچه مدیح ترا طول سخن در خور است — لیک نکوتر بود در همه جا اختصار
تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون — تا که بعالم بود دور فلک را مدار
باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب — باد ز حزمت فلک همچو زمین پایدار

وله ایضا فی مدحه

حبذا از هوای نیشابور — که بود مایه نشاط و سرور

خالبکر — خوان سالار

جبهه که — پیشانی

آن — زمانی ظاهر که قابل نسبت نبود

چیپال — نام پادشاه هند هرکه شنید

طاعت فوزش نیارد ورد لبش — نوش دلی کفایت لطف تو

ناب گردنت نیارد ورد لبش — نوش دلی حصانت دل تو

فتنه در حصن بینی تصور — نوش دلی تنزل روزی مقدور

وای بر من اگر نمیکردم — خویش را از خیال شه مسرور

شاه غازی ابوالشجاع که هست — طبع کیستی ز شیع او محمور

آنکه خاکیکرش نهد برخوان — کاسه چینی از سر فغفور

طوق خدمت فکنده فرمانش — برچه بر کردن وحوش و طیور

نیل طاعت کشیده اقبالش — برچه بر جبهه اناث و ذکور

دل و دستش بگاه بذل و کرم — کنج ارزاق خلق را گنجور

کر بمغرب زمین سپاه کشد — لرزه افتد ز هول در لاهور

حکم او حاکم و قضا محکوم — امر او آمر و قدر مامور

آنی از روز کار دولت او — مایهٔ مدت سنین و شهور

ای بگاخ تو چاکری چیپال — وی بقصبه تو خادمی فغفور

ذات پاکت ز ریمنی امین — همچو میثاق عاشقان ز فتور

در زمانت بجغد رفته ستم — گرچه هستی درین ستم معذور

زانکه معمار عدل تو کرده — هرچه ویرانه در جهان معمور

تو نتاج جهانیی و چه عجب — کربدست تو حل و عقد امور

لذت نشئه ز آب انگور است — گرچه آنهم نتایجی از انگور

ناگفت کشته در عطا معروف — تا دلت کشته در سخا مشهور

ابر را در دهان بتن مبرم — بحر را از خجالت بدل ناصور

در صف حشر کارزار که هست — گوهست از غبار نفخه صور

خلق را آنچنان کند ز فزع — که نگردند زنده روز نشور

بدسگال از رجیبر امرت — بال طاعت برون کند ز غرور

باش تا شیر آسمان فکند — چون سگ لاس بر برش ساجور

زانکه هر کس از دعایت خواست — شد بکیتی منظر و منصور

زانکه هر کس از دعایت خواست — شد بکیتی منظر و منصور

آنکه نوح قوتوک ان کوشش — بخشش را تا قیامتی موفور

قابل هر دو قول گرچه یکی است — یک مصحف فصیح تر ز زبور

عدد دولت مدار سپهر — تو ز عمر خود شمار کبور

بیش عمر تو بر زمان از نعمت تو — خود ز لاعد کی پذیرد ثبور

خالبکر — خوان سالار

جبهه که — پیشانی

آن — زمانی ظاهر که قابل نسبت نبود

چیپال — نام پادشاه هند هرکه شنید

نوشروان — نام پادشاه عجم

ساجور — چوبی که بر گردن سگ بندند

ثبور — هلاک

زینهار از قطاع نسل دشمن — سینه‌ات راز خوار حرص طمع کاهور

سایهٔ حکمت گشور گستر تی — سایهٔ لطف تو منظور و منصور

سکه‌ای زد بر آفتاب منیر — کز عطایش خجل شد ابر مطیر

در کجا می‌نشاند بر جوزا — کز عطایش نیافت جای مفر

هست موسی صفت بطور ملال — در سرش خواهش تجلی نور

ور نه اسبی که لحظهٔ نشود — از حریم عنایتت مهجور

آدم از انوری دویت که هست — هر یکی همچو لؤلؤ منثور

بخدائی که از مشیت اوست — رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان جانیست — وآن ز حرمان خدمتت رنجور

تا کار از فضل حرف جر کردد — آخر اسم منصرف مجرور

صبح ایام عیش دشمن تو — تالی شام تاری دیجور

وله ایضا فی مدحه

بشارت باد برامل نشابور — ز کرد موکب دارای منصور

شجاع السلطنه سلطان غازی — که از عدلش جهان کردید معمور

بقصرش چاکری خاقان و قیصر — بکاخش خادمی چیپال و فغفور

خروشش نای او یا نالهٔ رعد — غریو کوس او یا نفخه صور

فروزان آفتاب اندر دل چرخ — وپا توقیع او بر صدر منشور

ز قهرش جنبشی در نیش کژدم — ز لطفش آبتی در نوش زنبور

زهی کنجینهٔ راز نهان را — ضمیر عالم آرای تو گنجور

دلت کاندر سخا بی مثل و همتاست — کفت را در عطا فرموده مامور

ز بذلش کان اکر جوید تظلم — کفی با نه الما مور و معذور

تواند داد سینی جازم تو — تغیر در وقوع امر مقدور

خورد خون تبغت آری ساز کار است — شراب ناز اندر طبع محمور

بچکال اجل خصمت کرفتار — چو اندر چنکل شهباز عصفور

وله ایضا فی مدحه

هزاران آسمان و هر یکی پر — ز نیروی تو مشحون چون ز حور

ز اصباح تو مشتق نفخهٔ صور — ز عزمت مستفاد قوت نور

ز تیغ تو مستمد طبع بحور — ز خلقت مستفاد نشو قشور

ز بیم تو مستقر قلب مکدر — ز مهر تو مستدر ضرع غیور

ز ذکر تو مستنیر دیدهٔ کور — ز شکر تو مستطاب کام صبور

ز نام تو مستطاب کام صبور — ز شکر تو مستنیر دیدهٔ کور

ز مهر تو مستدر ضرع غیور — ز بیم تو مستقر قلب مکدر

ز مشق تو مستمد طبع بحور — ز خلقت مستفاد نشو قشور

ز اصباح تو مشتق نفخهٔ صور — ز عزمت مستفاد قوت نور

ز قهر تو مشحون چون ز حور — ز نیروی تو مشحون چون ز ح

ذوالخمار نام عوف بن بهمه که از شجاعان عرب بود

منت خدای را که ز تائید کردگار — فرمود فتح بارهٔ با خرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او — بنود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که از نظاره برجش زفرق چرخ — از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او — سیارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز یک خشت بارهٔ — برکرده سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگرهٔ او حیال رفیع — کز وی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان — در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار
ز آنسوی قعر خندق او نافریده است — جائی بسعی قدرت خویش آفریدگار
مانده قواعد شرع نبی قویم — چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل — محکم تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریزی این نیلگون سپهر — چونانکه بر فراز قلل قیر کون غبار
چون عقل با ثبات و چون چرخ سر بلند — چون عرش باوقار و چون کوه پایدار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه — جز ترک تاز لشکر دارای نامدار
ارغنده شیر بیشه مردی بوانتجاع — کش مانده تیغ از آتش مزمود یادگار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش — بر قیت پرترشح و ابریست پرشرار
آن حیدری که زاده ز یک پشت و یک شکم — شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
در تیغش ار طبیعت ارد بهشت نیست — کرد و چرا ز مقدم او دشت لاله زار
چون رو نهد بعرصه درانیام دار و گیر — چون جا کند به پهنه هنگام کیر و دار
کوشش سماک و نعرهٔ رستم ز مرغزن — سمع سپهر و نالهٔ روئین تن از مزار
یکران کوه سنگشن پیلی پلنگ خوی — شمشیر ابر زنگش بحری نهنگ خوار
رویش چو در غضب فلک و در دو الامان — رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار

ذکری رفصولت وی و غوغا بخاکستر
حرفی ز بیست وی و افغان بلشه بار
چون تیغ او بگلوه مهر اشارسان ردم
چون رخش او بپویه زمین ملک بنگار
در جزو ترف اگر بطوفت نظر کند
هر لحظه بخش بخش شود بلشه در شمار
شاها وفی اگر چه شه سوزان تیغ تو
در جزو ترف اگر بطوفت نظر کند
هر لحظه بخش بخش شود بلشه در شمار

فضیل — دیوار بیارا — شهر — بارهٔ کهن — قلعه — کوه مالک — دز — قویم — استوار — فلل — قلعه‌ها — زرانت — مخمر — ارغنده — شجاع و دلیر — سماک — ستاره‌ای در شمال — مرغزن — قهستان — ذوالخمار — نام عوف بن بهمه که از شجاعان عرب بود

فرمود فتح بارهٔ با خرز شهریار — از سهم او سیاه نرودیذ مرغزار
منت خدای را که ز تائید کردگار — فرمود فتح بارهٔ با خرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او — بنود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که از نظاره برجش زفرق چرخ — از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او — سیارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز یک خشت بارهٔ — برکرده سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگرهٔ او حیال رفیع — کز وی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان — در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار
ز آنسوی قعر خندق او نافریده است — جائی بسعی قدرت خویش آفریدگار
مانده قواعد شرع نبی قویم — چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل — محکم تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریزی این نیلگون سپهر — چونانکه بر فراز قلل قیر کون غبار
چون عقل با ثبات و چون چرخ سر بلند — چون عرش باوقار و چون کوه پایدار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه — جز ترک تاز لشکر دارای نامدار
ارغنده شیر بیشه مردی بوانتجاع — کش مانده تیغ از آتش مزمود یادگار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش — بر قیت پرترشح و ابریست پرشرار
آن حیدری که زاده ز یک پشت و یک شکم — شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
در تیغش ار طبیعت ارد بهشت نیست — کرد و چرا ز مقدم او دشت لاله زار
چون رو نهد بعرصه درانیام دار و گیر — چون جا کند به پهنه هنگام کیر و دار
کوشش سماک و نعرهٔ رستم ز مرغزن — سمع سپهر و نالهٔ روئین تن از مزار
یکران کوه سنگشن پیلی پلنگ خوی — شمشیر ابر زنگش بحری نهنگ خوار
رویش چو در غضب فلک و در دو الامان — رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار

ذکری رفصولت وی و غوغا بخاکستر
حرفی ز بیست وی و افغان بلشه بار
چون تیغ او بگلوه مهر اشارسان ردم
چون رخش او بپویه زمین ملک بنگار
در جزو ترف اگر بطوفت نظر کند
هر لحظه بخش بخش شود بلشه در شمار
شاها وفی اگر چه شه سوزان تیغ تو
در جزو ترف اگر بطوفت نظر کند
هر لحظه بخش بخش شود بلشه در شمار

فضیل — دیوار بیارا — شهر — بارهٔ کهن — قلعه — کوه مالک — دز — قویم — استوار — فلل — قلعه‌ها — زرانت — مخمر — ارغنده — شجاع و دلیر — سماک — ستاره‌ای در شمال — مرغزن — قهستان — ذوالخمار — نام عوف بن بهمه که از شجاعان عرب بود

فرتو چون خارشکن باده بشکند — از سهم نسارمی خون از سهرش خمار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود — از باس او گیاه نروید مر غزار
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب — از تو یکی پیاده و گیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند — از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
در شاهراه پرتزه جیشت بروز رزم — خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
شاها مرا ز گردش ایام شکوهاست — یکیک فرو شمارم بر وجه اختصار
اول زطالع خود و دوم ز اختر تو — سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن — هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره من که از فن نه باب و چار مام — یکباره زین دو چار بجانست شدم دوچار
ناچار زین دو چار بچاری ز چار سوی — با چار منبع چاره دو چارم بچار تار
در عین نوجوانی کشتم ز غصه پیر — با وصف کامرانی کشتم ز مویه خوار
خشکیده شاخ عمرم در موسم شباب — شاخ ار چه می نخوشد در فصل نو بهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود — کم دارد ی فلک ز حقارت کم از هقار
ناچیده از حدیقه دوران کل مراد — دستم ز خار سرزنش ناکسان فگار
هان ایملک منم که فلک هر شب از نجوم — بر فرق من عقود در آمیخته نثار
هان ایملک منم که زر و سیم مهر و ماه — با نقد رای ناقد من هست کم عیار
هان ایملک منم که تند بر درم سپهر — منسوج جان همارهٔ چو جولاهه کرد خار
هان ایملک منم که بهم چشمی سپهر — دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ایملک منم که کند ملک خاوران — امروز بر حجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که سپهر عزازیل پرغرور — افکندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شعلهٔ سوزان آهمن — انگیزد از شرر ز مساماتم نجار

ز آری نفضه تنگ شکیبش ز تخت سخت
در جزو ترف گر بطوفت نظر کند
هر لحظه بخش بخش شود بلشه در شمار

رکوب — سواران — کهان — کمان — جهان — لشکر — جیش

از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب — از تو یکی پیاده و گیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند — از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
در شاهراه پرتزه جیشت بروز رزم — خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
شاها مرا ز گردش ایام شکوهاست — یکیک فرو شمارم بر وجه اختصار
اول زطالع خود و دوم ز اختر تو — سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن — هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره من که از فن نه باب و چار مام — یکباره زین دو چار بجانست شدم دوچار
ناچار زین دو چار بچاری ز چار سوی — با چار منبع چاره دو چارم بچار تار
در عین نوجوانی کشتم ز غصه پیر — با وصف کامرانی کشتم ز مویه خوار
خشکیده شاخ عمرم در موسم شباب — شاخ ار چه می نخوشد در فصل نو بهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود — کم دارد ی فلک ز حقارت کم از هقار
ناچیده از حدیقه دوران کل مراد — دستم ز خار سرزنش ناکسان فگار
هان ایملک منم که فلک هر شب از نجوم — بر فرق من عقود در آمیخته نثار
هان ایملک منم که زر و سیم مهر و ماه — با نقد رای ناقد من هست کم عیار
هان ایملک منم که تند بر درم سپهر — منسوج جان همارهٔ چو جولاهه کرد خار
هان ایملک منم که بهم چشمی سپهر — دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ایملک منم که کند ملک خاوران — امروز بر حجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که سپهر عزازیل پرغرور — افکندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شعلهٔ سوزان آهمن — انگیزد از شرر ز مساماتم نجار

ز آری نفضه تنگ شکیبش ز تخت سخت
در جزو ترف گر بطوفت نظر کند
هر لحظه بخش بخش شود بلشه در شمار

رکوب — سواران — کهان — کمان — جهان — لشکر — جیش

عقود — رشته‌ها — درر — مروارید‌ها — منسوج — بافته شده — عزازیل — نام شیطان — مساءات — دخمه‌ها

در تشبیه خطمین و تجانس

یا موکب شه کرد بر آنجیخت زهامون — وآن پرده از رخ برفکند از رخ رخسار
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید — وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار
یا از قدح خم کشته زهاد زروزه — خجلت زده کردید و نکردید پدیدار
کشم بخرد کین همه راز است بیان کن — کآخر ز چه مردوش نهان بود ز ابصار
فرسوده که دی نعل سمند شه غازی — فرسوده شد از صدمت جولان شد ار گاه
از روی ضرورت بصدا کراه آتشش — بستند در ایخیر از شاه بناچار
کردوش مه عید نهان بود نهان باد — تا هست بکیتی اثر از ثابت و سیار
فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق — ماهیچه تابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش — در نجه ناورد نهنگیست عدو خوار
آن شیر دژ آهنج که در صفحهٔ ناورد — کیرد ملک الموت ز قهرش خطر زنهار
شاهی که بشاهین شهامت زشهانش — هم کفه ورانیست پس از حیدر کرار
ای کوهر شیع تو نتاجش همه مرجان — وی سبزه شمشیر تو بارش همه کلنار
شیع تو بمیدان وغا برق بجنبد داد — دست تو در ایوان عطا ابر در آذار
نی نی که از آن برق بجز داد در آذر — نی نی که از ین ابر در آذار در آزار
با کرزن رخشان تو کرزمه بود شش نک — با افسر تابان تو کرخور بود شش عار
صد کرزن لهراسب نیرزد بیک ارزن — صد افسر کشتاسب نیرزد بیک افسار
یک جلوه زردی تو و کیستی همه خلخ — یک نفخه ز خلق تو د عالم همه تاتار
چون رخش تو در پویه هوا غیرت کلخن — چون شیع تو در جلوه زمین حسرت کلزار
در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق — مانند حصیبا بکف احمد مختار
از فخر تو بادی وزد از جانب کلشن — کل چاک کند جیب غم از سنبر شش خار
کر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند — تا روز قیامت شود البته شرربار

در تشبیه جگ و خا

ای خنجر تو آب حیات از سیه دلی — وی تیغ تو ز خون عدو لاله زار
سوکند خورد با خط فرمان تو قضا — کو صاف تیغ تیز تو کوبد بکار
از هیبت او زهره شود دلها پاره — ای شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع
کی نیز بیداد کسی زنده طمع بندد — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه ابلق

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه صهبا و خلنگ

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه فرات

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه شبدیز

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه خنگ

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه سمند

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه ابلق

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه صهبا و خلنگ

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه فرات

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه شبدیز

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه خنگ

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

در تشبیه سمند

ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع
ای شاه ز کردار تو بیزار جهانی — ای خنجر تو کرده دل دشمن تو نیزع

یاقوت را بود کرنیشکر بدل — جبریل را بود گرهمه من ببر

چشمش کرنگه کفتی که بسته است — در هر سه مژه صد جبه نیشتر

مطبوع و دلربا ز فرق تا قدم — منظور و دلنشین ز پای تا بسر

شاید که تا جری ز شرم پیکرش — در پارسی نیاورد دیبای شوشتر

یاری نگار من ننشسته بر بساط — کفتا شراب بمزج آور بجام زر

داری بچهره من تا کی نظر بلا — برخیز و برفکن در کاری نمی نظر

بی نقل و بی نبید دلرا رسد حزن — بی جام و بی قدح جانرا بود خطر

گرچه بود کنه مندیشش و می بده — با فضل کرد کار جرم است مغفر

برجسته در زمان آورد شش بپیش — زآن جوهر خجسته و زآن پایه ظفر

زآن می که مور ازو کرد نظره خورد — در حمله برکند چنگال شیر نر

زآن می که کرفروغش افتد بشوره زار — خاکش شود سمن بنسکش شود کهر

زآن می که جسم ازو یکسر خرد شود — نا رفته در کلو نکذشته در جکر

وآن ارشک حور عین از شیشه بلور — در جام زر نکنند آن لعل معصفر

چون خورد ساغری پرکرد دیکری — بر من بداد و کفت ای مرد هوشور

از می شدن خراب آید نکو ترم — چون منقلب بود اوضاع دهر در

بکذشته زان که مرد اندر طریق فقر — مقبول تر بود چند انکه پیچبر

منظور چون یکیست از اینهمه برون — با این همه چرا نا کی بچوی رجعه

تن خانه فناست و بران شدنش به — جان آیت بقاست آبادخو بتر

در پیش عاشقان هستی بود وبال — در کیش بیدلان هستی بود هنر

تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو — زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر

در عالم قیاس عیشها کنی — بتوانی ار کذشت زین عیش مختصر

جبریل را بود کرنیشکر بدل — یاقوت را بود کرهمه من ببر

در هر سه مژه صد جبه نیشتر — چشمش کرنکه کفتی که بسته است

منظور و دلنشین ز پای تا بسر — مطبوع و دلربا ز فرق تا قدم

در پارسی نیاورد دیبای شوشتر — شاید که تا جری ز شرم پیکرش

کفتا شراب بمزج آور بجام زر — یاری نگار من ننشسته بر بساط

برخیز و برفکن در کاری نمی نظر — داری بچهره من تا کی نظر بلا

بی جام و بی قدح جانرا بود خطر — بی نقل و بی نبید دلرا رسد حزن

با فضل کرد کار جرم است مغفر — کرچه بود کنه مندیشش و می بده

زآن جوهر خجسته و زآن پایه ظفر — برجسته در زمان آورد شش بپیش

در حمله برکند چنگال شیر نر — زآن می که مور ازو کرد نظره خورد

خاکش شود سمن بنسکش شود کهر — زآن می که کرفروغش افتد بشوره زار

نا رفته در کلو نکذشته در جکر — زآن می که جسم ازو یکسر خرد شود

در جام زر نکنند آن لعل معصفر — وآن ارشک حور عین از شیشه بلور

بر من بداد و کفت ای مرد هوشور — چون خورد ساغری پرکرد دیکری

چون منقلب بود اوضاع دهر در — از می شدن خراب آید نکو ترم

مقبول تر بود چند انکه پیچبر — بکذشته زان که مرد اندر طریق فقر

با این همه چرا نا کی بچوی رجعه — منظور چون یکیست از اینهمه برون

جان آیت بقاست آبادخو بتر — تن خانه فناست و بران شدنش به

در کیش بیدلان هستی بود هنر — در پیش عاشقان هستی بود وبال

زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر — تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو

بتوانی ار کذشت زین عیش مختصر — در عالم قیاس عیشها کنی

ای هر من که دیوی کوینده

منقفر که آمرزیده

دارستکی چو هشت از تقلیع و قمع — دارستکی بماست از تقلیع و قمع

زین چار یار دست بباید کشید کس — تا کسی نوشت با راست کشتن

فرمای پیچ و پیش کرفت زنی چه پیچ — از قوتش در کذر کر با پادشاه

هر کس طلب کند با پادشاه نیک — این اره در فشکن آن جلوه در نکر

وصل دوام یار در شش در کمر — کر جرم دوست باید کذشت از قبل کنه

دوای غم و خال دارد بسی دلال — یا قوه دوستان بکیرد از نیم

دارستکان نشسته بر فرش پرنیان — آزادکان زنند با آفتاب لاف

کیهان خدایان

کیهان دارد و دین بنای نخال و نشست — کیهان آرکوست نخشش از بن جهان

آنجای که آرکوست نخشش از بن جهان — کیهان دارد و دین بنای نخال و نشست

چون روح در بدن چون نور در بصر — آنجای که آرکوست نخشش از بن جهان

بود بش خرد فضل را بنا نهاد دل — نخشش خرد و فضل را بنا نهاد دل

نخشش خرد و فضل را بنا نهاد دل — بود بش خرد و فضل را بنا نهاد دل

ارنکک جاودانکی نیست بجز ز نیت — نخشش خرد و فضل را بنا نهاد دل

نخشش خرد و فضل را بنا نهاد دل — ارنکک جاودانکی نیست بجز ز نیت

نا بوده آسمان در کردش نبود — نخشش خرد و فضل را بنا نهاد دل

چندین هزار سال بشیر نشست بیش — نا بوده آسمان در کردش نبود

اندوز خلق را بایشه بیستی و بکیر — چندین هزار سال بشیر نشست بیش

سیاه و نهراد بیستم زاد بایشه بیستی و بکیر — اندوز خلق را بایشه بیستی و بکیر

در سال دو بیست و سیصد زاد بیستم زاد بایشه بیستی و بکیر — سیاه و نهراد بیستم زاد بایشه بیستی و بکیر

بایشه بیست — در سال دو بیست و سیصد زاد بیستم زاد بایشه بیستی و بکیر

دو یکی

بیچ چوزنت

شیم که

حوض کوکچارا

کوینه

مدر که

مرکز زمین را

کوینه

اوعان

تصدیق آن

ودیعه

امانت

زنم تا پایه تابست و علفه — عفا الله نصیحه طایر دل

زنم تا سم پیچین تابست و چیز — سعاد الله نصیحه طایر دل

بپرتا رویش تا دیر است پنهان — عفا الله کی چنین باشد دلاور

بچینش صد چین است مفهم — بود هر یک بنا ز آن چون یکی سند

بود کنجی را قافیه آسمن تو کوینه — خرامان اندر آذر چون یکی سرو

زده بس دایره سر یک بدیکر — علی الله زاغ چون سند اندر آذر

فرا مفصل دارد زده پوشش — سلمان چون سند اندر آذر

زده کویش تا نیازده کر — سلمان چون سند اندر آذر

من نتایج طبعه

در اویس طبب و نیازیکی تو کوئی — بود شکش چه عود و شش بر آور

بود شکش چه عود و شش بر آور — در اویس طبب و نیازیکی تو کوئی

سرا پا ظلم و چون انصاف بطبع — عمر من کذب و چون صدق است پیدا

عمر من کذب و چون صدق است پیدا — سرا پا ظلم و چون انصاف بطبع

ره دلها نه بسته دم بدم باز — عمر انظار حسن او را مقرر

ذکی بر کنک سازد بحر پرور — عمر انظار حسن او را مقرر

بصورت — عمر انظار حسن او را مقرر

ذکی بر کنک سازد بحر پرور — عمر انظار حسن او را مقرر

ره دلها نه بسته دم بدم باز — عمر انظار حسن او را مقرر

عمر من کذب و چون صدق است پیدا — سرا پا ظلم و چون انصاف بطبع

سرا پا ظلم و چون انصاف بطبع — بود شکش چه عود و شش بر آور

در اویس طبب و نیازیکی تو کوئی — بود شکش چه عود و شش بر آور

زده کویش تا نیازده کر — سلمان چون سند اندر آذر

سلمان چون سند اندر آذر — زده بس دایره سر یک بدیکر

فرا مفصل دارد زده پوشش — علی الله زاغ چون سند اندر آذر

زده بس دایره سر یک بدیکر — خرامان اندر آذر چون یکی سرو

بود کنجی را قافیه آسمن تو کوینه — عفا الله کی چنین باشد دلاور

بچینش صد چین است مفهم — عفا الله نصیحه طایر دل

بپرتا رویش تا دیر است پنهان — سعاد الله نصیحه طایر دل

زنم تا سم پیچین تابست و چیز — عفا الله نصیحه طایر دل

زنم تا پایه تابست و علفه

ودیعه

امانت

شیم که

حوض کوکچارا

کوینه

مدر که

مرکز زمین را

کوینه

اوعان

تصدیق آن

دو یکی

بیچ چوزنت

چهره گ
غالب شدن

غمفان
خشکین

فارسی زبان
نظام الدوله حسین خان احسان
ظام الدوله حسین خان احسان

ملسوع
گزیده شده مار
و عقرب

فری
بهتر از فرین است

عبهر
نرگس

عاریه کرده
شده

بصورت عقرب و خورشید بالینش
بطینت افعی و سوریش بستر

نه موسی و بد و بیضاش در جیب
نه زندان و مه کنعانش در بر

بکوه تیره و در کینه چیره
چو غمان افعی و پیچیده اژدر

ندیدم ای شکفت از مشک افعی
نباشد ایعجب اژدر ز عنبر

با فعی کی شود همنو مقابل
با ژدر دیگ ارم کردد مسخر

بود آنسنگ کفر از بس شقاوش
بود همرنگ شام از بس مکدر

قرین کر کفر با ایمان صادق
رهین کر شام با صبح منور

بصید و قید دل دامان کیشش
چو دزدان تا کمر دایم مشمر

بقطع دست سارق شرع را حکم
ولیکن باید برید این دزد را سر

مرا زین کهنه دزد از لعل جانان
کنون هیچکه عیشی میسر

دو سیصد بار افزون آزمودم
همی ملسوع را تلخست شکر

نه آدم را مکر از فتنهٔ مار
فراق افتاد با فردوس و کوثر

فری آن زلف مشک افشان کاکوئی
مرا و را نافهٔ آهوست مادر

ازاو در صفحهٔ آفاق طیبت
وزاو در چهره دلدار زیور

پرندوشین که از سودای جانان
پریشانتر بدم از زلف و دلبر

بر شک لعبت فرخار و کشمیر
در آمد از درم آن سرو کشمر

بعارض هشته کنجر من شقایق
ثمرکان بسته سیصد جبه نشتر

دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل
دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر

ز مشکش در نسترن رعی همویدا
ز سیمش در کمر کوهی مستر

مرا زآنکوه غم چون کوه فربه
مرا زان مشک تن چون موی لاغر

کمر همواره در کوه است و اورا
بود زیر کمر کوهی موقر

بنام اسمعیل مهم جان کنم قربان دوست
کو مرا دشمن بود آذر اکر ابراهیم وار

مردم اسمعیلم خوانند وحق دارند از آنک
نام اسمعیل با نام بزرمان بی اختیار

اختیاری نیست عاشق را بذکر نام دوست
عشق اول اختیار است عشق آخر اضطرار

تا چنداری که اسمعیل جان قربان کمرد
کو کذشت از جان شیرین در حقیقت چند بار

وقت کفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ
کرد جان تسلیم و در سر با فتن بد پا بدار

ورد لش را رای آن بود ی که بهر اسد زمرک
هفت ره ابلیس را در ره مکردی سنکسار

کار عاشق این بود کز جان شیرین بکذرد
وآن دکر معشوق داند کشتنش یا زنهار

بنجوا اسمعیل کو جان داد اکر یارش بکشت
می نبایدکشت اسمعیل را بر رغم یار

او بمعنی جان فدا کرد و ار چه در صورت خدا
کرد میشش او را فدا کاین کیش ماند برقرار

حرمت او راست کاند عید قربان تا بحشر
این همه قربان کنند از بهر قرب کردکار

راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک
در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار

بیش را عامی کند قربان و مقصودش ریا
خویش را عارف کند قربان و غرضش انکسار

آن بربع کشتهٔ خود بر خورد از کشت زار
خویش را قربان کند وز خود نهاند هیچ باز

دشمن یار است اکر خود را شمارد دوستدار
راستی کویم کسی نامرد نبازد پیش دوست

عشق طغیان کرد با ایدل فروکش سر بجیب
یا اکر بر صدق دعوی جستی داری بیار

یا بیا چون شیر مردان سر نبه در پیش تیغ
یا برو چون نوعروسان پا بکش از نیش خار

رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید
جنک را کر مرد جنکی زآستین دستی برآر

عشق سهرابست بر وی حمله کن ای هجیر
رودغر قابست بر وی باره کم کن ای سوار

پشه در کاهدان خرخر طم پیلان نکر
روبهی در لانه بنشین کردن شیران مخار

راستی کر عاشقی جان آنکار اده بدوست
پیش از آن کت مرک موعود از کمین سازد شکار

ور نه ابر خشک سالی پیش از استسقا ببار
کرنه مفتی جولی پیش از استفتا بکو

عنقا
ابر بی آب

زنهار
امان خواستن

شوخ دیده
بی شرم

ابکسار
شتاب

هجیر
ناهموار و قارن
بسر کاه و آب

استسقا
طلب سیرابی
کردن

استفتا
طلب فتوی کردن

شوخ دیده بسیار بیشرم از بس بیشرم بیحیا مرد
زشت و زیبا هر دو معبود عبود خندد بر دو چشم خلق

عیب مردم بین بسی بیش از بنی آدم مکن
تا نکردی کار کس را از خود و خویشت مپرس

عیب کس کفتن بسی کردن بسی بیش از بنی آدم مکن
تا نکردی کار کس را از خود و خویشت مپرس

با چنین بیشرمی و کردار ناهموار و زشت
کی توانی راه بر اسمعیل و صبح از خود مبر

با چنین بیشرمی و کردار ناهموار و زشت
کی توانی راه بر اسمعیل و صبح از خود مبر

عیب جوئی را بنه بیش از بنی آدم مکن
تا نکردی کار کس را از خود و خویشت مپرس

عیب مردم بین بسی بیش از بنی آدم مکن
تا نکردی کار کس را از خود و خویشت مپرس

ابکسار
شتاب

یک خر دارم بی زبان بود و بر کش پیما
یک خر دارم بی زبان بود و بر کش پیما

ای دل از نصب داشتن کردن مکش از پیش دار
ای دل از نصب داشتن کردن مکش از پیش دار

کاکو بر بهانان سپار و جان عوض کن هر چه زود
کاکو بر بهانان سپار و جان عوض کن هر چه زود

پیش قربانی کش ایانک کشته می کردد هزار
پیش قربانی کش ایانک کشته می کردد هزار

با زبر فوقه زان کر دود و دانی چو شبا
با زبر فوقه زان کر دود و دانی چو شبا

فوقه او سنک را ماند کز اول بر تر است
چون کدازد آتشه روشن شود انجام کار

هجیر
ناهموار و قارن
بسر کاه و آب

هذر مهملات
جان شاندن
بیهوده جهد کردن
صعبدون بیهوده
بی کرم کوه و وقار

استسقا
طلب سیرابی
کردن

استفتا
طلب فتوی کردن

بنجوا اسمعیل کو جان داد اکر یارش بکشت
می نبایدکشت اسمعیل را بر رغم یار

او بمعنی جان فدا کرد و ار چه در صورت خدا
کرد میشش او را فدا کاین کیش ماند برقرار

حرمت او راست کاند عید قربان تا بحشر
این همه قربان کنند از بهر قرب کردکار

راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک
در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار

بیش را عامی کند قربان و مقصودش ریا
خویش را عارف کند قربان و غرضش انکسار

آن بربع کشتهٔ خود بر خورد از کشت زار
خویش را قربان کند وز خود نهاند هیچ باز

دشمن یار است اکر خود را شمارد دوستدار
راستی کویم کسی نامرد نبازد پیش دوست

عشق طغیان کرد با ایدل فروکش سر بجیب
یا اکر بر صدق دعوی جستی داری بیار

یا بیا چون شیر مردان سر نبه در پیش تیغ
یا برو چون نوعروسان پا بکش از نیش خار

رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید
جنک را کر مرد جنکی زآستین دستی برآر

عشق سهرابست بر وی حمله کن ای هجیر
رودغر قابست بر وی باره کم کن ای سوار

پشه در کاهدان خرخر طم پیلان نکر
روبهی در لانه بنشین کردن شیران مخار

راستی کر عاشقی جان آنکار اده بدوست
پیش از آن کت مرک موعود از کمین سازد شکار

ور نه ابر خشک سالی پیش از استسقا ببار
کرنه مفتی جولی پیش از استفتا بکو

عنقا
ابر بی آب

زنهار
امان خواستن

با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه
رم کند از نکهت پستان مادر شیر خوار

چهر او تن را توان و مهر او دل را توان
جود او جانرا امان و یمن او دین را حصار

کوه با فکرش بود در دانه ارزن نهان
چرخ با خرشش کند در چشمه سوزن مدار

کر خیال عزم او کیسه و محاسب در ضمیر
جمع و خرج هر دو کیتی یکدم آرد در شمار

قدرش ار کشتی مجسم جاودان او کردی جهان
جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار

روزی اندر باغ گفتم نخبت او پاینده باد
دانه زیر خاک آمین گفت و برگ از شاخسار

وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن
ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار

نام فرهاد او تو پنداری که باد صرصر است
تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار

دوشش دیدم ساحرا بر کنار جوی خشک
خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار

گفتم این افسون که بر خواندی چه بود ای بوالفضول
کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار

گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود
چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار

گفتم افسون و گردانی که بخشد این اثر
گفت آری شعر فارسی زبس هست آبدار

چون غزو خوانی بهانا شعر او بر کوه و دشت
راست گویی سیل خیز آمد مدر کاه مدار

گفتمش جوی روان از راهم توانی کرد خشک
گفت میسوزم بپرسش ایخرف کلاه از ننهار

عجز کردم تا بمه کردم گاین سخن سهلست سهل
این علم انیزه خواهم کز تو ماند یادگار

عجز من چون دید طرزی خواند و از هر سو دمید
رو بگردون کرد کم حافظ شوای پروردگار

وآنگهی آهسته چون موری کز او خیزد نفس
گفت در کوشم که نام تیغ سیه کامکار

هر کجا نر یست بیابان و بحری بیکران
چون بری این نام آبش سر بسر کرد د بخار

ای کهین سرباز خسرو وای مهین سالار دهر
ای زتو دولت خویم ای زتو دین پایدار

بار شادا خرم تو هشیاری آرد جام می
با سهاد بخت تو بیداری آرد کوکنار

بسکه از هر سو گریزد در مرکت چند پیش رویی
شاید از میدان کیبت خصم نماید فرار

هر کجا نامی ز نخلت شنگ و خنجر یاد داد
در دل کفتار و در پهلوی شیران خار داد

چون ز تیغ تو بیابان بی‌آب آمد بحلق
هر کجا آبی ز نخلت شنگ و خنجر یاد داد

دشمن کفتم وصفی از بزرگیت نمایم مختصر
ناکهم اندیشه بود از حشمت کوهی استوار

ای حسن را چون تو نخلی در جهان کس نشنید
صد سلسل دل از خم زلف تو بر جان کس نید

عشق من با حسن این بر دو جهانگیر آمد
حسن و کفت از عشق تو در زندان کس نید

تا مرا هست از تو بر دل آرزوی بوسه‌ای
چون تو نخلی در جهان هرگز بر ارزان کس نید

ای که بر بوی لبت کردون سراسر کرد دهر
عنبر از بوی لب تو آب حیوان کس نید

زیر هر چیزی شود در وصف لب شود کوهر
زیر هر چیزی چون لب تو در دندان کس نید

ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار
هر که که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در دل کلکم
نبود عجب ار نامه بسوزد که تحریر

با قامت یاری چو تو عالم همه کشمر
با چهر نگاری چو تو کیتی همه کشمر

وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
کر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر

دیدم زنخت دوش کی خواب پریشان
وامروز شدش وصل سر زلف تو تغییر

ابروی تو ای ترک مکر تیغ امیر است
کاورده جهانرا همه در قبضه تسخیر

کیهان هنرکان ظفر نجم کرامت
خورشید خرد چرخ ادب لجه تدبیر

از بس چو قضا کشته قدر تابع قدرش
بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر

جز چشم بتان نیست خرابی همه ملکت
ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر

در قبضهٔ او خنجر خونخوار شش شیریست
کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر

هر بیست دلفروز چو بکسارد ساغر
بر قیست جهانسوز چو بر کیسه دشمیر

آنجا که بود رای وی اجرام بود تار
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر

با هیبت او نی عجب ار نطفهٔ دشمن
ناکشته جنین در رحم نام شود پیر

هر جا که بود مهرش چون شهد شود سم
هر جا که بود مهرش چون زهر شود شیر

زینکونه در امکان که بود عرش جاری
بی خواهش او نیستکنند اشیا تاثیر

در سایهٔ عدلش ز بس امن شده عالم
آسوده چرد آهو در خوابکه شیر

پذرفته قضا از سمت عرش جریان
آموخته کوه از صفت حلمش توقیر

جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش
آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر

در حوزه ملکش تنی از زخمه ننالد
جز کاه طرب چنک با هنک بم و زیر

با سطوت او طعم حلاوت رود از قند
با صولت او زنک سیاهی رود از قیر

تعداد کند نعمت او ابر مین مور
تحریر کند مدحت او ابلق تیر

غالیه
ترکیبات معطر که
از عود و عنبر
سازند

کناه هر دو جهان دارم و ندارم باک — که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
چو مهر ولای پیمبر رهین بود دل من — خلل بدو نرساند ساقی و ساغر
مرا زلاله رخان دلبریست غالیه موی — ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت — بدور ماه خطش هشته دامی از عنبر
کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش — بر آب خضر ز ظلمات سته اسکندر
لبش زدوزه چو اندیشهای من باریک — تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر
گداخته لب چون شکرش نرمی آبنوس — اگرچه می بگدازد همی در آب شکر
گرفته گونه خیری شکفته سرخ کلش — بلی ز آتش احمر همی شود اصفر
دلی گدر بر سیمینش سخت چون سندان — ز تف روزه برافروخت چون اخگر
بهر طرف متمایل قدش ز سورت صوم — چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
بسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت — بهشتی که بهشتش بناز کی چاکر
بجای حرز یمانی ز شعر خاآینی — همی مدیح خداوند میکند از بر
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض — سجل دانش و طغرای جود و فتر هنر
رواج فضل و خریدار هنگ و رونق بخش — کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
طراز مسند و ایوان و نام آور رزم — عدوی معدن و دریا و مدسگال دُرد
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم — سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاک خداوند کار مهر منیر — بدست راد و خجالت فزای یم و مطر
بنزد دستش ابر است در حساب دخان — پیش طبعش بحر است در شمار شمر
همه نواهی او را مطاوعست قضا — همه اوامر او را متابعست قدر
بزرگوار اگر دنده آسمان بلند — نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فرد هنر بر جسته پیکر تو — چنان طازم کاندر دو دیده نور بصر

خیری
گل همیشه بهار
است

سورت
در اینجا بمعنی
شدت

ظفرا
القابیکه بر وزرا
پادشاهان
نویسند

خوش و چابک
و رشید

ایوان
بالخانه

فتح بندی و اندر خانیان گرفتی کیخ — نشانه بودو نشانی نشانه بودو نشان
کیخ دوخته هم بر دوز سانی شکر — کیخ نشانه هم بر دوز سانی نشان
کیا نشانه هم بر دوز سانی شکر — کیا نشانه هم بر دوز سانی نشان
سپاهی از ثغور مرکشان بشکست — زنا خن ملک الموتشان بکند خنجر
بجای قبچه الوند هشته دو گوشش — بجای قبچه الوند هشته دو گوشش
بجای مهره ابرز بسته دو منقار

کرفته بین یدا را بدست جای جای عنان
نهفته کرد و کرد از بسته جای جای کمر
سخن بسته بدر از آنچنان بهست نوا
که طعنه میزند از آبدان بهشت باغ بهشت
کرفت ایران از بهر آنچنان رونق و نوش کرفت و فر
که طعنه میزند از آبدان بهشت باغ بهشت
زبان بهشت و دیدنکی بود اندر
که طعنه میزند از آبدان بهشت باغ بهشت
اکر کبوتر نامه بران خوش بود نامه
سخن کزارش نامه بران خوش بود نامه
زنا نامه بران نامه بشکوفند نام نامه
سخن کزارش نامه بران خوش بود نامه
بکاخ کیان رانده بر کاخ کیان
خجالتی که عدو کرد در دل خویش
کزان نظاره شیر از دیده شیر ژیان
خجالتی که عدو کرد در دل خویش
خجالت از دل کرد شیر از دیده شیر
بشوزد دل او دیده بهشت طالع زشت
بشکوفد کرده از خان نو نموده بهشت

هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم — هنوز مقهور آسوده خفته در مرقد
هنوز چیپال از هند میستاند باج — هنوز هرقل در روم میستاند افسر
بیک دو ماه دکر باج خواهی از خاقان — بیک دو سال دکر تاج کیری از قیصر
زنی صراحی خسرو فرازنه کردون — نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
کشی جنیبت سلطان بمرز قسطنطین — بری کنیبت دارا بملک کانکجر
بساط خاک طرازی برای فرهنیا — بسیط کیهان کیری بقبچ خصم شکر
بهر کنار کنی روی شوکنت ز تفا — بهر دیار نهی پای نصرتت باثر
سپاه شاه بخجت تو است مستوثق — بقاع ملک بعدل تو است مستظهر
بکاخ قدر تو کیستی چو آستانه کاخ — بباغ جاه تو کردون چو شاخ سیسنبر
جهان چه باشد کز امر تو تابد رویی — فلک که باشد کز حکم تو پیچد سر
خبر ز مردم پیشینه بود در فرو هوش — عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو هر جا بنهند حلقه چرخ — ز بسکه خسرو نماید چنانکه حلقه بدر
بقدر نخبت تو بادا قوام کار جهان — بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

چیپال
چو پادشاه هند و ستان
هر کز بهشر

هرقل
نام یکی از ملوک
روم بود

جنیبت
در بیت یکی را
کوینده

قسطنطین
یکی از بلاد روم

کانکنجر
شهریست در هند و ستان
کز بندر از آنجا
آورند

حرف الزاء

در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام کوید

رساند باد صبا مژده بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا — بیا که وقت نشاط است و روزکار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد — بجای قطره همی در شاهوار امروز
ز نکهت کل سوری و اعتدال هوا — چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه طره خاک — شداست بوم خطا ساحت تتار امروز

بیان اکبر بشکل کلین شکسته رخنه
بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز
کمی بطرف دهن در کنه کز نیکی
نرشم طلعت او لاله دا فکار امروز
تو کوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین
چو رنگ مانی کردیده پرنکار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفر آن را کر
نو دست او بکشی در شاهوار امروز

بنوش باده و بکشای دست و بکشا لب
که نیست چون رخ و لعل تو لاله زار امروز
بنفشه کون و بکشاده کلبن سیسنبر
بباغ کشته ز سرو سهی چنار امروز
بصیقل می در دش خدایکان صاحب
بجنبش آمد شمشیر شهریار امروز
بکاه فخر کند تاجری ز آب عقیق
بکاه فخر کند تاجری ز آب عقیق
بکاه فخر کند تاجری ز آب عقیق

بفرق مجلسیان آستین باد بهار / بگیر ساقی گلچهره و ببار امروز
که رخت برد ز آفاق رنج و کدرت و غم / بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهربند بقا مژدهٔ حیات رساند / صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ / بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب / که گشت شیر خداوند شهریار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق / گرفت خواجه کروبیان قرار امروز
برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد / ز آستین خفا دست کردگار امروز
بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر / بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هر آنچه در سپس پرده بود کرد عیان / بپرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد / یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق / شکفت فخر و بپژمرد عیب و عار امروز
ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب / بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطهٔ ایمان کشید بار دگر / مهندس ازلی آهنین حصار امروز
سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد / بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق / گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را / میان ذات وی و آفریدگار امروز
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او / بیک عیار رود لیل با نهار امروز
ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر / سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
فتاد زلزله در کاخ بازگونهٔ کفر / از او چو خانهٔ دین گشت پایدار امروز
شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی / کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست / بپیشگاه جلالت کند نثار امروز

بروز رزم تو چرخ برین خیال کند / که آشکار شود شورش شمار امروز
سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل / بفرق شیران آون کند مهار امروز
بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی / که در معارک هستی توئی سوار امروز
شها منم که ز کید زمانهٔ غدار / شدم بدیده ابنای دهر خوار امروز
هزار دیبهٔ الوان ز طبع بافم و نیست / مرا بتن ز عطای تنی دثار امروز
بود نشانهٔ تیر ملامت دونان / هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او / شده است سخرهٔ طفلان شیرخوار امروز
تنی که پیل شکارش بدی شغالان را / شده است از در طیبت همی شکار امروز
بفضل گردن چرخ برین بپیچانم / ولی نیارم با سفله گیر و دار امروز
عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند / که مدح گوی تو گردد بدهر خوار امروز
نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن / هزار همچو منی را باعتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد / فلک مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا نستاند نصیبهٔ فردا / کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بود بجام حسود سیاه کاسهٔ تو / بکام خاطر احباب زهر مار امروز

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

ناصر الدین شاه گیتی را منظم کرد باز / معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود / ملهم غیبش بآن یک نکته ملهم کرد باز
فال شه نصر من الله بود اینک کردگار / آیهٔ انا فتحنا را بر او ضم کرد باز
اشکبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند / راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
خواست کین ایرج و دین را ز سلم و تور کفر / این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز

برد دل دشمن زدو بر حلقهای زلف دوست — دست شه هر عقده کز دلهای پرغم کرد باز
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود — نوبهار جود شاهش سبز و خرم کرد باز
دست جود شه برآمد تا بساعد آستین — خاک غم بر تارک دنیا و دین هم کرد باز
تا یم آسا ابر دست شاه کو هر زای شد — ابر خیسان از تمسخر خنده بر یم کرد باز
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود — در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز
با چنین شعری که از وی آب جوان میچکد — کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز
تا همیگوید برک گل بفصل فرودین — جا بپشت باد همچون مسند جم کرد باز
جاودان پاینده باد اشه که بر کوید خلق — ناصر الدین شاه کیستی و انتظم کرد باز

و له ایضاً فی مدحه

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز — مسند بکنار کاه نسیم سحر انداز
تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون — کلفام می رنگین در جام زر انداز
امروز جز از باده کساری نبود کار — هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از شور و شر دور زمان تا شوی ایمن — از خم بقدح باده پرشور و شر انداز
از حیرت ما جز غم و اندوه نزاید — از رأی قوی خم خیز و مرا چند بر انداز
نخل هنر و فضل چو بر جسم ثمر آرد — از ریشه می ریشه فضل و هنر انداز
بینند چو جهان مختصر اندر تو و کارت — تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
در کار جهان دیده و اندیشه رعایت — تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
ساغر طلب و باده بخور چاره همین است — در لولو خوشیده یاقوت تر انداز
ای هر کسل ماه چکل لعبت بابل — ایخانه فروزنده و ای خانه برانداز
خیز آن تل سیمین بیکی موی در آویز — صد و سوسه بر خاطر صاحب نظر انداز

مساط — هر چیز که بگسترانند
راوق — بالصفا
خوشیده — خشکیده
چکل — شهر زنان زنهاری که خود را باو عرضه کنند

عقده کرد — سپر غم — طلسم بالصفا در کان خصم

بگسو بر و شمشیر صبوحی بکمر زن — با کوب دگر بار بدین قوم دغل زن
با نالهٔ نوشانک بگلبانگ نوا زن — در پای فتد چنگ بر قص آر بدف زن
بر جرم فرو بند بزنجیر ستمگر — جنبنده مکن از ستم و کرگه گران را
جنبنده مکن از ستم و کرگه گران را — گر قوت قبول است بفریاد من آرد
گر قوت قبول است بفریاد من آرد — شب تا بسحر ناله بنالد بر و دیوار

از شاخ آب سیب پرورده بتابی — کز چهره فروریزد بوی عنبر از زلف
کز چهره فروریزد بوی عنبر از زلف — کز سینه برافشانده بتابی رنج از دل
کز سینه برافشانده بتابی رنج از دل — کز بوی سواد چشمش از کاهش عنبر جلت
کز بوی سواد چشمش از کاهش عنبر جلت — کز سینه تنگ نزار با بهره کمین کن
کز سینه تنگ نزار با بهره کمین کن — کز آشوب بلنگک ملک دارد کمر انداز
کز آشوب بلنگک ملک دارد کمر انداز — کز چهره سهی سرو بخسپ آمد آرد نیاز
کز چهره سهی سرو بخسپ آمد آرد نیاز — کز زلف شرر در دل عشاق فکن باز
کز زلف شرر در دل عشاق فکن باز — وجد آرد و صاح آرد و رقص آرد و دستان
وجد آرد و صاح آرد و رقص آرد و دستان — از طلعت و طارم چو بهم برزند آهنگ
از طلعت و طارم چو بهم برزند آهنگ — صد سلسله از رشک بجوشد ز دل من
صد سلسله از رشک بجوشد ز دل من — نخجیر کمان از من و از بوسه بران
نخجیر کمان از من و از بوسه بران — بیغام من از لعب بپیوند بدان
بیغام من از لعب بپیوند بدان — کز وی چو درد کام من از مزح شیرین
کز وی چو درد کام من از مزح شیرین — دیگر شنود خواجه و آید بزیه در
دیگر شنود خواجه و آید بزیه در — گوید بدل خویش که بگذار دلبری را

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

رسید نامه دلدار و دوشم از شیراز — دوان کرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مرا کی مقیم کشته بری — چه روی داد که دل بر کرفتی از شیراز
شنیده ام که بری شاهدان شکوله اند — همه شکاری و بجز کبر و صید اندر راز
بلاک هستی قومی بچشمکان بزنند — کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
کمان برم که بدان دلبران سپر دلی — در یغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غنچه سیمین من چو کوی سفید — معلق است در آنزلفکان چوکان باز
دو غره دارم هر یک چو پنجه شاهین — دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
بلاچه شکوه دهم شرح حال خود بنبوس — که ما کجا فی و چونی و با که دمسازی
قلم کرفتم و بنوشتش جواب که من — نه آنکسم که دل داده از تو کیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق — شدم سوار بر آن برق سیر کردون تاز
بعل اسب بنشستم بسی تلال و وهاد — بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم پس از وصول بکوشاه — تهم کرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد بتخت و کرد غم بنشست — زمین سپردم و بردم تخت شاه بناز
قصیده خواندم و کردآفرین و داد صله — بخانه آمدم و در کشوده بستم باز
دلم ز وجد تو کفتی که میکند پرواز — تنم ز رقص تو کفتی که میکند پرواز
شدم بخلوت و در را بروی کردم قفل — بهلویم ضنی ماه و بران چکل تکیه
بشکویم فری شاه شاهدان طراز — کهی بساقی کهم کو خیز و می بیکسار
کهی بمطرب کفتم تو نیز نی بنواز — دو چشم از طرفی مخموده در ساقی
دو کوشم از جهتی باز مانده در آواز — نداده حادثه روزی بهیچ سوی کر
شب کذشته که کردیم ساز عشرت ساز

نشستن — کرد و دی راه سپردن
تلال — بلندیها
وهاد — زمینهای پست
نشیب — پست
فراز — بلند

قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای / بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز
که فرخجسته بماناد روزگار دراز / خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک / که چهر شاهد دولت از و گرفته طراز
قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر مشت / قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بحزم گفته قوانین عقل را برهان / بجود کرده مواعید آز را انجاز
بهمرکابی جودش گدا شود پرویز / بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز
زهی بمرتبت از هرچه پادشا مخصوص / زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین / بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
سمند عزم ترا عون کرد کار معین / عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز
به از عدالت محض است بر عدوی تو ظلم / به از قناعت صرفست با ولای تو آز
مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجیب / که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز
شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه / شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
فکنده مشورتی در میانه و گفتند / که عدل شاه در رزق ما ببست فراز
نه صید بیند یوز و نه میش باید گرگ / نه عزم درد شیر و نه کبک گیرد باز
تمام جانوریم و ز رزق ناگزریم / یکی بباید با یکدگر شدن انباز
برسم آدمیان هر کدامی از طرفی / ز بهر رزق نمائیم پیشه آغاز
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان / ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط / هژبر از مو دیبا کند شود بزاز
عقاب آرد خرمهره از سواحل بحر / دکان گشاید و در شهرها شود خراز
بروزگار تو چون نظم جانوران این است / ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز
شها سکندر رومی بهمعنانی خضر / نخورده آب بقا باز مانده از تک و تاز

گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود / گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز
در کار خصم و چهر حسودش زند سپهر / هر عقده که من کنم از زلف خویش باز
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز / اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز
خصم وی و دهان من این هر دو بی نشان / خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز
در تیر او چو مژه من باد تعبیه / دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
در چنگ او چو طره من خام شصت خم / در دست او چو قامت من رمح هشت باز
آوازه جلال وی و صیت حسن من / باد از عراق رفته همه روز تا حجاز
گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر / ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر / آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر / چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
پیدا بر او چو نقش جمالم وجود جود / پنهان بر او چو سر دهانم نشان آز
محمود باد عاقبت او چو نام من / با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
و آخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع / در عشق من بسوز و بسودای من بساز
تا خواجه منتی در بندگی بکوش / تا بنده امیری بر خواجگان بناز

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

صباح عید که شد باغ و راغ عطرآمیز / طرب بمجمره روح گشت عنبربیز
ز چاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر / برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار / نسیم شد ز مسامات ابر بحرانگیز
بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز / بدست ساقی گلچهره جام می لبریز
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز / هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز
زمین چو دکه صباغ گشته رنگارنگ / هوا چو طبله عطار گشته عنبربیز

زخنجر تو شود فتنه از جهان زایل
بدان مثابه که رفع صداع از کشنیز

به غیر سبزه نبیند که مرغ روست خوان
کسی ندیده شقایق برآید از شمنیز

دلت بگاه کرامت محیط لؤلؤ زای
گهت بوقت سخاوت سحاب گوهر ریز

بعزم سیر ثریا اگر زعوصهٔ خاک
زند به پهلوی یکران تسیر تک مهمیز

ز چار چنبر نعلش به نیم لحظه کند
فلک ملاحظه چار بدر در پرویز

دو هفته پیش که از اهتزاز باد بهار
هوای باغ شود مشک بیز و عطر آمیز

بطمطراق جیش گران اوج فوج موج سحاب
بدان صفت که نجوازد زم لشکر چنگیز

بسوی ملک ملک پیشه ز طوس موکب شاه
نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز

وزان پس سوی ترشیز باره راند چنانک
بملک فارس انابک پشهر مصر عزیز

شد از حلاوت الطاف شه ز شوکتش تلخ
مذاق خصم ترش روی تلخ و در ترشیز

بفتح باره تربت دوباره باره شاه
ز خاک ملک نشابور کشت گرد انگیز

کنون نوید بشارت رسد ز ناظر غیب
که ناگزیر عدو رو نهد براه گریز

همارهٔ ناکه بم و زیرو چنگ و بربطرا
گذار بوهبش بوروزابل و نیریز

بزیر حکم تو با دا مخالفان را مسر
ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز

وله ایضاً فی مدحه

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز
وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز

منت موفور ایزد را که از نیروی بخت
خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز

از دو رخشان تیغ خون افشان خون بد سگال
خاک دشت هند را کوه بدخشان کرد باز

کامران شد شه ز فتح لشکر افغان ولی
کامران شه را ز کار خود پشیمان کرد باز

کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او
غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز

کوهر الماس کون تیغش ز خون خصم او
دشت را مانند مون ها مون را کلستان کرد باز

شمشیر
گیاه مرکز آدرد
شنبلیه خوانند

پرویز
پروین را گویند
که عربان ثریا
گویند نیز هم

خرخیز
نام شهر و ولایتی است

موفور
بسیار

خیج و خیشمان
نام دو طایفه از
ترکستان

مطلع الثالث

در ستایش مرحوم میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرید

مرا ماهی است در مشکو که مشکین پرتو چهرش
بهر تاراست صدنافه بهر چین است صد چینش

نبی دارم که بر سوری بود یکباغ ریحانش
صبی دارم که بر طوبی بود یکراغ نسرینش

هوای باده کرداری بهوس آنفعل بیگانه
شمیم نافه کرخواهی بهوی آن جعد مشکینش

بهشتی بستبس خرم که بیکشاخ طوبایش
عروسی بستبس زیبا که یکملک کابینش

زبس شیرین زبان کوئی طرب انگیز است دشنامش
زبس دلکش بیان ماند دوان بخش است نفرینش

بهآن طعنه که محفل زلعل کوهر آموزش
به نقل خنده زن مجلس ز جد غمر انگیزش

رخش های بود رخشاکه ریحان است جلیاسش
خطش مشکی بود بویا که کافور است بالینش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در ستایش وزیر عظیم جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرمود

فلک دلش از غروس خرتهی چون گشت ازان
چو عنان چهره شد پر ز زیبین اشک غلطانش

شبه سان حقه گفتی دو پراکند در هایش
شب آسا رنگی خندید و بدر خشید دندانش

من اندر کنج تنهائی ازین اندیشه سودائی
که این دو لاب مینائی چرا غم زاست دورانش

که تا حلقه بر در کوفت شیرین شوخ دیرینم
که تن بگشوده نسرین است و لب گنجینه مرجانش

ز جا جستم دویدم در گشودم باز بستم در
کرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش

یکی میناسای می نهادش در پیش ریحانی
منی زان سان که رنگ لاله بود و بوی بجانش

منی زان سان که چون لبریز می ساغر ز روی می
همه کان لعل پنداری و کوه بدخشانش

پس آنه جام می یا مشت یاده پیش یا کمتر
چه داند حال مستی خاصه در بر بر که جانانش

کله بر تاب کرد از سر قبا پرون نمود از بر
بناکه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

ز شور باده در غم فروغ آنچنان دغم
که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مرد ارید میبا رید بر دامان
چنان گز اشک غلطان رشک عمان گشت دامانش

چنان هر لحظه خشم آلود بر کردون نظر کردی
که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش

چنانش از نوک هر مژگان چکیدی ز هر جانب
که گفتی اژدها خفته است اندر چشمه فانش

کهی بر لب حکایت از مدار مهر و کیوانش
که گوئی جز نخجشت کینه نهاد و مذ بنانش

بگفتش از چه موئی گفت ازین کردون کردونه
نه آکه کس ز بیجارش نه واقف کس ز سامانش

جفاکاهی بر احرارش ستم کاهی بر ابرارش
بود با شیر مردان کرنه حیلت در میانش

بتیر دموش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان
که چون من مهره مه باد از لباس نو بر عریانش

نگاری چون مرا دارد همی چون مهره عریان
که یارب غیر خون دل مباد انزل بر خوانش

همی هر دم ز خون دل مرا انزلی نهد بر خوان
پس رقم فرو رقم غبار محنت از جبانش

چو بشنفتم بر اشفتم بمژگان بس که سفتم

شبه شه‌گ
شکاک‌سیاه
و برق‌زده
گفتید
شکافته
شده

توده که
هر چیز که یا باد می‌برد
ریخته باشد

در غم که
هر صفت که در او
آنجا خوب شود

بهرام
گوینده پرخاشخر
کیوان
زحل است
میر
عدالتگستر
پشاب
آب

ملکت انسان کامل را فلک کوئی نبود کامل
جهان کوئی که کیهان بود اکنش چو کاهل

کتاب لعبتا کر کف میدان بود اکنش
کهی قرآن لقب فرموده یزدان کلامش

وجودش مجمع انسانی بود کامل
که اطلاق وجودیا بانسانی بود کامل

بجای یاهای بسم الله عم انسانست عنوانش
مبین در غضف خاکش بین در کوهپایانش

فلک بگذارد و بر ذات عالم نیست سلطانش
بجای نگینش های ذاتی ذرات کشورکوانش

فلک تا تیز تر زمانست در عجز و نیازی
زان هر شام می یابد زران چرخ جرانش

جهان را فیض قبض انداز کف انسان کرانه زد
ز نو عودی بنا بی جلوه کر زانسان کرانه زد

در ستایش وزیر عظیم جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرمود

فلک دلش از غروس خرتهی چون گشت ازان
چو عنان چهره شد پر ز زیبین اشک غلطانش

شبه سان حقه گفتی دو پراکند در هایش
شب آسا رنگی خندید و بدر خشید دندانش

من اندر کنج تنهائی ازین اندیشه سودائی
که این دو لاب مینائی چرا غم زاست دورانش

که تا حلقه بر در کوفت شیرین شوخ دیرینم
که تن بگشوده نسرین است و لب گنجینه مرجانش

ز جا جستم دویدم در گشودم باز بستم در
کرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش

یکی میناسای می نهادش در پیش ریحانی
منی زان سان که رنگ لاله بود و بوی بجانش

منی زان سان که چون لبریز می ساغر ز روی می
همه کان لعل پنداری و کوه بدخشانش

پس آنه جام می یا مشت یاده پیش یا کمتر
چه داند حال مستی خاصه در بر بر که جانانش

کله بر تاب کرد از سر قبا پرون نمود از بر
بناکه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

ز شور باده در غم فروغ آنچنان دغم
که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مرد ارید میبا رید بر دامان
چنان گز اشک غلطان رشک عمان گشت دامانش

چنان هر لحظه خشم آلود بر کردون نظر کردی
که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش

چنانش از نوک هر مژگان چکیدی ز هر جانب
که گفتی اژدها خفته است اندر چشمه فانش

کهی بر لب حکایت از مدار مهر و کیوانش
که گوئی جز نخجشت کینه نهاد و مذ بنانش

بگفتش از چه موئی گفت ازین کردون کردونه
نه آکه کس ز بیجارش نه واقف کس ز سامانش

جفاکاهی بر احرارش ستم کاهی بر ابرارش
بود با شیر مردان کرنه حیلت در میانش

بتیر دموش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان
که چون من مهره مه باد از لباس نو بر عریانش

نگاری چون مرا دارد همی چون مهره عریان
که یارب غیر خون دل مباد انزل بر خوانش

همی هر دم ز خون دل مرا انزلی نهد بر خوان
پس رقم فرو رقم غبار محنت از جبانش

چو بشنفتم بر اشفتم بمژگان بس که سفتم

فراخای جهان بر شخص او تنگ است از آن بینی
کهی چون بچه جوشانش کهی چون شیر غضبانش

بلی قلزم بجوشد چو نکه باشد خرد مجرایش
بلی ضیغم بکوشد چو نکه کردد تنگ میدانش

چه اعجاز است ازین برتر که در یک طیلسان بینی
جهان و هر چه در وی هست چون مهمان مهمانش

قضا تا شخص او آمد بگیتی غم خور دآری
خور د غم میزبان چون نیست خوان او رخورد مهمانش

وی از عالم غمین و عالم از وی شاد مان آری
بود زندان بیوسف شاد و یوسف غمز زندانش

فلک کوئی نداند حدیث حقه الخبیثه
که چون ناف مخور د کاهی شفا از چنک درمانش

چو خون در رکن برق سلطنت سار است تا بیدش
چو جان در تن بجسم مملکت جاری است تا شانش

سلامت بین و استغنا که ارنی کو نشد هرگز
که عذر لن ترانی در رسد چون بور عمرانش

نکوید چون سلیمان با تب لی از ادب لیکن
رسد بی منت خاتم ز حق ملک سلیمانش

خداوندا جهان با عنف و لطفت کیمیا کاری
که بیم مرگ و امید بقا باشد ز محرانش

بود قدر تو قسطاسی که آمد کفه افلاکش
بود حلم تو میزانی که جوسنک است سهلانش

ز آه سرد بد خواه تو ما نا عاریت دارد
هران سرما که کیتی هست در فصل زمستانش

بهر باغی که بار دار جود تو هر افشانت
همه شاخ ز بر جد رو بد از بر کن ضمیرانش

نکار مذ ار بلوح آبکینه نام حرمت را
نیارد کس شکستن با هزاران پتک پولادش

اکر از کنج هستی پا نهد کردد تو هر ذاتت
دو عالم و انچه در ملک دو عالم نیست ثعبانش

هر انچه آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش
هر انچه آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش

خطاب و قهر تست انکو صفت پیم است و امیدش
رضا و خشم تست آنچه آن لقب خلعت است و میرانش

خداوندا شنیدم مر مرا حسان لقب داری
بلی حسان بود هر کو تو کر نبی زا حسانش

کدا این فخر ازین برتر که کوید آصفی چون تو
محمد شه محمد هست و قا آنیست حسانش

الا تا نوش لطفت نیست غیر از عیش تاثیرش
الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش

عدویت زندهٔ جاوید باد اچون خضر کمکن
مکان پوسته اندر کار شیر و کام ثعبانش

غضبان
خشمناک و غضبناک بود
بودن

طیلسان
ردائی است که عربان
و خطیبان بر دوش
اندازند

قسطاس
بزبان رومی ترازو را
کویند

جوسنک
بمعنی وزن و مقدار
مثل ج

سهلان
نام کوهیست

ضمیران
ریحان رز
کویند

یاوه که
گمشده و فایده
ندارد

ثعبان
اژدها

قارن
بسرکاوه دادگستر

فغفور
پادشاه چین در گذشته
هرکه باشد

سهام
جمع سهم کهنی
تیر باشد

آوا
مخفف آوازست

هفتواد
نام شهریست
که رستم آنرا
گشود

آذرگشسب
در انجا مرده
زنده شد

ای بخشنده فلک ملک و فلک بندهٔ درگه
ای بخشنده فلک ملک و فلک بندهٔ درگه

در ستایش پادشاه جمجاه

ناصرالدین شاه قاجار محمد شاه غازی طاب ثراه و گوید

مبارک باد بر عید و بگیر و خاصه فرخنده
زمین محمی کز دشت دیوی بود هر دم نوروزی

نمای فشنه ویران کشت از آبادی جاهش
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش

بگاه کینه قارن چهره ننماید بناورد
بروز رزم پشن رو دی بر ننماید زمیدانش

بسوز دجان خصم از شعلهٔ تیغ جهانسوزش
بیالد روزگار از فر اقبال جهانبانش

دهد خاک بلان بر باد آب آتش تهمتش
کند بر جنبت جویان نگارش مشکل رزم آسانش

چو در میدان بسیاوش دمش نماید غرم کوباهی
سر از آسمان سرکشته مهی پیش چوگانش

نتابد مهر تابان ماضیای مدر اقبالش
بیارد ابر نیسان باعطای دست احسانش

بود در آستان چاکر هزاران پهلوانی فغفور
بود چون پاسبان بر در هزاران پهلوانی خاقانش

شها کر شیر گردونت بروز رزم پشن آید
ز آسیب نهنگ تیغ خود مهی هر ایمانش

فضای عالم جاهت بدانسان هست پهنا ور
که باشد نه فلک چون حلقه اندر پهنا پهنا

در آن روزی که چون کشتی زمین در لجه آبی
بود از صدمهٔ مخالف پیم طوفانش

کشد برق ستان شعله بر آرد رعد کوس آوا
اجل بر می شود باران سهام کهنه بارانش

بیاویزد هوا چون گله وه نطع کردار دامن
عمود آهنین تیغ و سر بد خواه سندانش

فریدون فر اگر زکاوه سر را چون فرا آری
شود مغز سر ضحاک تازی خود مارانش

وگر افراسیاب ترکن کرد با تو کین آور
تهمتن وار در ساعت بگیری تخت تورانش

وگر چو پنه دشمن بهرام چرخت کینه آغازد
فرستی دو کدان و چرخه چون هیزم بزنوانش

نه چون اردشیر بابکان گر طالع کرمی
گریزاند دو نوبت هفتواد از ملک کرمانش

توآن شیری که گر با هفتواد چرخ نخشبی
بیندازی چو لاشش مرده اندر بیشهٔ گرمانش

کشانی اشکبوست را اجل در رکشان آرد
که نارستم صفت سازی مجا از تر خفتانش

ترا تازی نسب سیمی بود آذرگشسب آسا
که چون در دشت بیجا باد دوشش آیجی آنش

زمین از چارنعل و سیالد بر فلک زان رو
که این را چارمه دان آن ابهی دان نیز نعلش

بعد اشقامت گر بد ردشیر آهو را
بستگ اد خوابی بشکنی در کام دندانش

علاج چشمه چشم نیشور از بهر
نظر خصیه غزالان دشت عشق بود

زدار انجیر آن زلف مشک بیز بود
شبیه غنچه ز آذان زلف مشک بیز بود

بغیر بین خطش آن زلف شکن شکن بود
ز دار اراک بغتی الفواد من بود

گمان جاهانه بان عالی اراک بود
گمان جاهانه بان عالی اراک بود

معاذ الله اگر زی چرخ کرد د ناوکش پران
بفرقه فلک تا پر نشیند تیر دلدوزش

بپشت شیر گردون فی المثل گر بر زند نشتی
بشاخ کاوه ماهی سا یداز اوج فلک پوزش

زمین و چرخ شا یستیش بودن بندهٔ درگه
کر آن نه در شکم حرصش کر این نه بر کتف توزش

بسایل داد هر وقتی کریم در سینه مکنونش
بزایر ریخت هر روزی که کان از کیسه مکنوزش

بشکین خلق و شیرین نطق او کوئی جهان دارد
هر آن نامه که در چینش هر آن شکر که در هوزش

جهان ویرانه در ساحت اقلیم معمورش
فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروزش

نهد آهسته رخ خویش اگر بر تودهٔ عنبر
شود نوک سنان تا ناف کا وخاک مرکوزش

چنانش صدق بایزدان که قرآن با همه معنی
بروکرد آشکارا سر بسر آیات مرموزش

الا نحوی روایت تا ز فاعل هست مفعولش
الا صرفی حکایت تا ز ناقص هست وهموزش

همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش
همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش

الا تا هشتمین گردون بدوز لاعبان ماند
که از انجم بروچیداست هر سو مهرهٔ دوزش

بداند یشش چنان باد اقرین محنت و ماتم
که سوزد دوزخی را جان و دل بر زاری و سوزش

حرف العین

در ستایش اسدالله خان شیرازی و تخلص در نعت سید انبیا صلی الله علیه و آله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع

بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد
کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع

مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنی است
ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب و لوع

ولوع تشنه بآب ار چه اختیاری نیست
مرا بعشق تو اینک باختیار و لوع

ترا بسیست چو چشم بخیل تنگ و مرا
برود و چشم بخیلی نمیکند ز دموع

غمان سیل توانیم تا فتن بشکیب
غمان کریه نیاریم تا فتن ز همو ع

بلی نرست نباشد غریب تر ز لف مفتول
چو خبر است ندارد ز مهر پیشانیش بود بجموع

ز خاطر مژه پیشانیش بود بجموع
چو خبر است ندارد ز مهر پیشانیش بود بجموع

چشم از رخ فتنه بیدار چشم فتانت
بعید نیست ز دادگر کرده تضرع

زمین و هر چه بر او فا و غا مند و او مستند
جهان و هر چه در او تا بعید و او مستند

دوز
بازی معروف

بشکل غرب جزازه بایست بیشترش
که جان نیست دارد ز قهر او طلوع

بود بدعوی آجال مجتثی قاطع
دلیک دشته امال خصم او منقطوع

درون عالم امکان وجود کامل او
چنان غریب نیامد که دل درون ضلوع

خیال سطوت او خصم را بدل دارد
بیکدم چو خصم خصم بدو زد ز بو ع

ولوع
اندر حرص آز
و در ثانی حرص

دموع
جمع دمع است
که قطرات اشک
باشد

همو ع
جا بر شدن و سیلان
کردن

خوع
زیر بنه

بصیرتست مرا در اگر چشم سر کر براو — نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
سخنوران پس و پیش حت خدا و رسول — بنام نامی او نامه را کنند شروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم — که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط — بجز زرف مقابل چسان کنم منبوع
زهی ملک سیری کز کمال قوه نفس — چو سالکان مجرد کرفته پیشه قنوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهاً — جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
چو خصم فاعل کین تو کشت زفش کمن — بحکم قاعده کل فاعل مرفوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا — که خود معرف خود کشته از کمال شیوع
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز — جهان بزم هنر را بدانش تو بخوع
زهر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول — زهر کناره بقصر تو جسته اند هبوع
بزرکوار اد ارم طمع که برهاند — غایت توام از کید روزکار خدوع
تو دانی ایکه بزرکان این دیار از شعر — چنان رمند که زاهد ز فعل ناشه وع
بخاکپای عزیزت هنر چنان خوار است — که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع
مرا ز شعر همان منفعت که دهقانرا — بخشک سال کشت زمین نامزروع
عجب ترا که کسی چیز تو نی کر بشناسد — فشور را ز لباب و بخیع را ز بخوع
اکر بچون تو کریمی کنم شکایت حال — مرا کموی حریص و مرا کموی هلوع
نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش — بر آستان کریمان کشد نفیر رجوع
کمال سفلکی آزا بود که شام و سحر — کند بدونان بهر دونان ز رجوع رجوع
کهی ز بهر خوش آمد شود ذخیل بخیل — کهی ز دی تملق کند در کوع و کوع
غرض ببزم خداوند کار من بکذر — ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع
پس از سلام ز من باز کو بحضرت او — که ای ز خشم تو کودک ببطن مام جزوع

مقلوع مفرول

وکر بچشم تو خوارم چو سیم و زر مکذار — که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع
مرا اجازه ری ده کمر بهجت شاه — سپاه حادثه وحیش غم شود مدفوع
عنان ببدع پیمبر کرای قا آیین — که آفتاب سعادت عیان شود ز نفوع
شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود — شد است از پی فرخنده ذات او موضوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدایی — از ورسالهٔ ابداع را نمود شروع

حرف القاف

در مدح مولانا الامام الثامن الضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثنا کوید

زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو رویش — زمین ز مین تو محسود نه روائی مطبق
توئی که خاک تو با آب رحمتست مخمر — توئی که فرق تو با فیض سرمداست ملفق
جو دین احمد مرسل مبانی تو شدید — جو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
کدام مظهر یچون بود بخاک تو مدفون — که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق
زهر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع — زهر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
زبس رفیع و محکم زبس متین و معظم — بر استی که خموش است در ثنای تو اوثق
زصد یکی نتواند حدیث وصف تو کفتن — هزار صاحب و صابر هزار صابی و عمق
سپهر ابشکافد ز هم تجلی نورت — چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقه منشق
چه قبهٔ تو که کر رفع پایهٔ تو نبودی — زمین شدی متزلزل بسان قبهٔ زرنق
چه بقعهٔ تو که بود بهای یک کف خاکت — هزار تخت مرصع هزار تاج معلق
چه کعبه تو که انیک ز بهر طوف حریمت — دمی ز پویه نیاساید این نکاور راهق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون — که هست برتری سده ات ز سدره محقق
چنانکه هوش بسر فیض بافضای تو مبهوت — چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق

اوثق — متین و محکم
ملفق — بچیده بهم
نکاور راهق — کنایه از دوکار است بهنکام بلید و نجار
ثنای — ستایش
مخوض — بکسر میم و فتح خا و تشدید واو مفتوح و ضاد معجم بمعنی خوض کننده
مقلوع — بکسر میم و فتح قاف و لام و واو ساکن و عین مهمله بمعنی کنده شده از بیخ
مخوع — بکسر میم و فتح خا و واو ساکن و عین مهمله بمعنی فرو رفته
مخضوع — بکسر میم و فتح خا و ضاد معجم و واو ساکن و عین مهمله بمعنی فرو رفته
مخشوع — بکسر میم و فتح خا و شین معجم و واو ساکن و عین مهمله بمعنی فرو رفته
مخضوخع — بکسر میم و فتح خا و ضاد معجم و واو ساکن و خا و عین مهمله بمعنی فرو رفته
مخشوشع — بکسر میم و فتح خا و شین معجم و واو ساکن و شین معجم و عین مهمله بمعنی فرو رفته
مخضوضع — بکسر میم و فتح خا و ضاد معجم و واو ساکن و ضاد معجم و عین مهمله بمعنی فرو رفته

دیباچه، نسخه‌ی مورخ ۹۰۰ هجری

دیباچه — دیباچه‌ی کتاب

رسطالیس — مخفف ارسطاطالیس، حکیم یونانی

اغماق — جمع غمق، به معنی عمیق

رواق — ایوان

غلواء — به زبان عربی به معنی افراط و تجاوز

صحن او خورده بادرم سوکند — سقف او بسته بافلک میثاق
از یکی سوبهاده تا سر سقف — از یکی گوشه چیده تا دم طاق
نسخهٔ هیات و کتاب بجوم — جلد تهذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطقی اجزا — کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مباحث مشکل — جلدها از دقایق اشراق
از تآلیف کوشیار دقیق — از تصانیف بوعلی دقاق
نسخهٔ چند هم ز موسیقی — در مقامات کوچک و عشاق
از نشابور و زابل و تبریز — از نهاوند و اصفهان و عراق
نسخ نسخ و رقعهای رقاع — صحف ثلث و فردهای سیاق
تهنیت خوان نبرد عقل شدم — کی حکیم جهان علی الاطلاق
بهر تعلیم علم رسطالیس — جاکند اندرین حجرته رواق
یا نه اوریس از پی تدریس — جادر اینجا کند باستحقاق
یا نه صدر ابصدر این محفل — رمز اشراق کو بداز اشفاق
یا ابونصر اندرین منزل — بحث مشاء را کند اطلاق
یا شهید این اندرین مجلس — لب گشاید بهر استشطاق
یا پس از حل و عقد ملک ملک — جاگزیند درین حجرته وثاق
شاه غازی ابوالشجاع که هست — کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او — شده زیر چرخ خاضع الاعناق
مرکب بر روی خنجرش مفتون — فتح بر زلف پرخمش مشتاق
خنک او نیک صرصر از تعجیل — شیع او رشک دوزخ او احراق
هست هنگام کین بر پشت سمند — احمدی کمینه جوبه پشت براق

کرده است از مراغه نسخ آفاق — جان در آید ز لطف او بعراق
روز هیجا که نای روئین را — خمیتی کز افق پدید آید — خون بر بندد ز بانگ او بعروق
بود اندر خط ادیم ختاق — چون گشائی نظر بتحقیق
هر نفیری که حصاص چرخ — از طلوع و غروب بیضا نیست
گیرد الیوم ماهم سن وثاق — کش فلق باشقی کنی اطلاق
با کش چون عروس بخشد را — سپرد
عقد بست آسمان بصدق صداق — خون خصمش بنیکه خورده آفاق
کز کجا کز اصداق کرد و کنون
کف او میکند ادای صداق

کرده بر بیشش از عقد معونت بیعت — ارکضوا با بقای دولت آن پادشاه
بهر نقد بقا خود منتش کرده ملک — جمع ما مانند بندگان بسته بدان
جشن پیوسته از حق استیناف — صبح از زهره مجلس آرای
داده پرداز عقل روشن رای — صبح ما را بقای دولت او
بارگه پرهیبت شکوه صفت طبلخان — مجلس ما را بلند پایه بساط
بارگه بر بلند و والا حال — مجلس ما را بزرگ و عالی حال
مجلسی با بقای او مانند — صبح ما را بقای دولت او

کرده از بهر جشن خود آئین — کز زمانه بدست بستد داد
صبح مانند بندگان بسته میان — سر ز اقبال بر فلک سوده
کز زمین بوسی و سپهر سجود — نازبا عقل خلق را رهبر
سری میمن خلق را واهب — ملک از محمدان کرا کرده است
حارسی این چنان عرش روان — او نه تنها بنده است بلکه خدیو
صبح کز ذوالجلالست یاری خواست — سخت

همراه دیبه سر حال چنبای سنم — سوخته در باد و صحا بیکف و دریا بیان
سخت نیکی بجای و راستی ایدون آنیک — سخت نیکی و راستی شوربنان راست کجو بعراق
چون شنیدند بخن آنیک جنگ آرد و ع — کرد انشاء بکلک گوهر افشان طاق
سخت قالی آ چسنت چه رود اندر ا — کالفت شوق بدل کاشت بین کلفتیان
تو نکوئی ز تو خاست چنین نیکی ازمن — چون شد از آب مخالف زنی اندر پرده
هانکی راه مخالف سپرد آنکه چنین — راستی راه و آنگاه بین کفر و نفاق
محرم کعبه و آنگاه بین بیابان — محرم خانه و آنگاه بین کفر و نفاق
چه سهل است بدین بیان و نکته چنان — رفت خواهی بسفر لیک بنزد و جبل و خاق

کفت ایشان نیسند محرم راز — زانکه از اهل ریمنند و نفاق
کس بین پایه از شرف نرسد — جز سپهر وفا و قطب وفاق
زاویهٔ الفت آن سخنور عصر — کآسمانش ستوده در اخلاق
آنکه مانندهٔ سخنور طوس — خردش برکزیده در افلاق

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق — در میان من و منظور من افتاد فراق
دهر از ظلمت شب غالیه کون بود هنوز — گان بت غالیه مو نجیر آمد بوثاق
طاق ابروی سیاهش بستکاری جفت — جفت کیسوی درازش بدلازاری طاق
آن یکی کفتی برصبح زشام است دوطوق — وین دگر کفتی بر سیم زمشک است دوطاق
برلبش روح چو فرهاد بشیرین مایل — برخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجهٔ شکر — در صباحت رخ رنگینش نبیرهٔ اسحاق
چرخش اندر خم زلفین سیه کفتی هست — زهره با ذوذنبی جفت و مهی با دو محاق
با یکی عدل در آویخته با وی دو ستم — با یکی صدق در آمیخته با وی دو نفاق
نه چو او در همه ترکستان کس دیده صنم — نه چو او در همه چینستان کس دیده وشاق
الغرض آمد و بنشست و زر مخموری شب — کرد خمیازه و وی اشک فشاند از آماق
زود برجستم و یک شیشه میش آوردم — کو گوارنده تر از شهد روان بد بمذاق
شیشهٔ می را شه بان بکشادم ز گلو — بهر آن را که ز بسیاری خون داشت خناق
دین عجبتر که ز شریانش چو بگرفتم خون — زامتلا باز در افتاد و نماندم بفواق
ز نجمش از گلوی شیشه چو در کام قدح — کرد از آن راح دلم نکهت روح استشاق
دفع خمیازهٔ وی کردم از آن عطسهٔ روح — که بدی نکهت آن زهر بلارا تریاق

ذوذنب — ستاره‌ی دم‌دار

محاق — پنهان شدن ماه در شب آخر

وشاق — پسر لطیف مقبول النظر

زیمن — کمروغدر

فواق — مرض که آمد و رفت دارد

خاصیت این فصل که چون باده کسی را ران لال — دارد و از باده کلرنگ کف کلاس دهاق
بهتر آنست که تا لاله کف دارد جام — باکی نوشی در پهای کل کلرنگ باران
جنبش مرد و توان بین بلب آب روان — دزدی عشق بود شعله روان کن کن افغان
کن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو — راست چنین شیوهٔ دلبر بود و رسم نگار

کفتم ایشوخ بادرین رخ تابناک — ازنی زرنی بین فضل و هنر تا چه باک
کز قفا با دو بین رخ تابناک — کیمیا بار پاست شعر مرا
دو نظر نغز سای شکر ریز — دو نظر نغز سای شکر ریز
با دو نرخ آید و برباد رسد — بلبل شهد مصفا بهم
بلکه عرقم — دو نظر نغز سای شکر ریز

بسکه حرمم چو طبیبان ز علاجست و دوا
می بکویم سخن از اطعمه همچون بسحاق

همچکس را نبود خواهش داماد ی من
دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق

بکرهای سخنم را بخطا خاطب دهر
عقد نابسته دهد زود و بکره سه طلاق

کنیزی دهم آن پردگیان را بامیر
بغلامیش کرم بخت دهد استحقاق

اعتضاد ملک و ملک کز بد و جود
بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفاق

خواجه عصر انابک که پس از بار خدای
هست دست کرمش جانوران را رزاق

بانسیم کرمش نارنماید ترطیب
باسموم سنطش آب نماید احراق

ایکه مانند غلامان بارادت شب و روز
خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطاق

هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ
بثنای تو سخنگوی شود چون قوّاق

خرد ارزرق خورد رای تو هستش رازق
عدم ار خلق شود حکم تو هستش خلاق

زمستی بتواضع فلکی در رفعت
قرمستی بشمایل سیلکی در اخلاق

ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع
جور در دور تو مبغوض تر از کودک عاق

غرمت از دهم کرد کنیزه و در روز رهان
رخشت از باد سبق جوید هنگام سباق

خرکه جاه ترا دولت و بخت است ستون
درکه قدر ترا نصرت و فتح است رواق

بادل راد تو ایام برست از فاقه
باکف جود تو آفاق بجست از املاق

خنک اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب
جیش اجلال ترا ساحت عرش است یناق

کشتی حلم ترا توده غبرا لنگر
آتش خشم ترا صحرهٔ صحرا حراق

باکف جود تو کالای کرم راست رواج
باول راد تو بازار سخن راست نفاق

نیست با بارهٔ خنجر تو برق بریق
نیست چون رفرف اگرچند سریع است براق

هرچه اغراق کنم وصف تو شوایم از آنک
پایهٔ وصف تو آنسوتر کاست از اغراق

تا تضاد فقدرت را شیرازه زده
نافریده است چو تو فردی در حسن سیاق

اشراق — جمع شرق و عنب دان باشد

دفاق — بزرده

خیل خناق — بهمه بکبار

وقواق — در خبرست که بهوه او بصورت آدمیست و آواز او مانند آواز صد اژدها باشد و بشب بانگ زند

زمی — تحفه آمین ز

سباق — پیشی گرفتن

اطلاق — شرفاقد

خراق — توکزه و آنرا بعربی قرقف گویند

صفاق — جمع صفق

احداق — جمع حدقه بمعنی مردمک چشم

همه را خاصه شان خلق من بهر اغراق
بسکه بالغ شده بادست ایادی کرمت

نسب عجب فی کرم بجهد قوّاما در زمانه
خلق نیرین پس همچون فاخر خان با اطواق

خلق پاچاشنی روح دهد در اذواق
خلق نیرین دلالیز تواز زاده دولوکش

خلق را چاشنی از خلق تو باشد اشراق
عنه لیی لوقتضا دو تو شتی در غنه

کرنی نقطه پرهاد نیابند چنان
خلد زار آیش نیم قوشود مات چنان

دوستانی که بشهری کند در اسواق
روستائی که بشهری کند در اسواق

اندر آموزد کز اهشنگ عقارات کنند
باست چون پیل دفاق از ده و طرف خیل خناق

کوشش او همه مرکوس بهرده
دوح را چاشنی مرگ در آید بمذاق

خجر آزاده چون بخیم زهر سو طالع
رمح غیرمثل زده چون بخیم زهر سو دفاق

بر کشای ای لف سبم بهر خواص
بر کشای ای لف سبم بهر خواص

با خجسته بلهجری در بالا بر از نیک
با خجسته بلهجری در بالا بر از نیک

صوفی صفتی ساخته از کبر و دو رنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر و دو رنگ

باطن همه بیزنگی و ظاهر همه رنگ
باطن همه بیزنگی و ظاهر همه رنگ

خواری که چو فرزند عجب کرد ز دستی
خواری که چو فرزند عجب کرد ز دستی

حاصل نبود هیچ بجز کبر و خجک
حاصل نبود هیچ بجز کبر و خجک

ناخشر نکو نامی از آنش بدر آید
ناخشر نکو نامی از آنش بدر آید

جز ننگ نیاید ز تو ای ننگ بهر ننگ
جز ننگ نیاید ز تو ای ننگ بهر ننگ

زهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم
در سقر قسمت فساق چه باشد غساق

تا الف لام شود شامل افراد همه
اندر آنوقت کزو قصد کنند استغراق

لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف
فرد و یکتا بود ش تا بود دل از فرط وفاق

ماه بخت تو زکید حدثان ایمن باد
تا همی ماه فلک راست بهر ماه محاق

حرف الکاف

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای لف نگار ای حبشی زاده شبرنگ
ای اصل تو از نوبه و ای نسل تو از زنگ

ای مادر هر لین و ای خواهر عفریت
ای دایه پتیاره و ای مایه نیرنگ

ریحان کمرت بوده پدر غالیه مادر
کت مانده بمیراث از آن بوی و ازین رنگ

جادوی سیه کاری و جاسوس شبستار
دربان رخ یاری و درمان دل تنگ

بگلغله پریشانی و یک سلسله شیدا
یک کلّه پرستوئی و یک بادیه سارنگ

یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا
یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ

میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم
جولان تو در خلخ و میدان تو در کنگ

از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل
همشیرهٔ قطرانی و نو باوهٔ ارژنگ

اسپهبذ زنگی و ولیعهد بنفشی
دارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارتنگ

ناری ز تو و زنافه تاتار و صد تار
بوئی ز تو و ز سنبل خودروئی و صد رنگ

چون دام همه هیچی و چون خام همه چین
چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ

با عود پر عتی و با مشک برادر
با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ

جادوی رسن سازی و بهندوی رسن باز
دیوانرا سالاری و دزدانرا سرهنگ

آویخته با ماسبی و آمیخته با کل
سودا کر سودانی و همسایه افرنگ

همشیرهٔ قطرانی و نو باوهٔ ارژنگ
همشیرهٔ قطرانی و نو باوهٔ ارژنگ

چون طاير بر پرنیان و چون عنبر بر خز
چون طاير بر پرنیان و چون عنبر بر خز

اندام مجسم ز مشک و سنبل و نسرین
اندام مجسم ز مشک و سنبل و نسرین

بالای بهم پیچ ز مشک و ز بنفشه
بالای بهم پیچ ز مشک و ز بنفشه

زنگی بچه ئی کز تو نهاد ارد بیک شب
زنگی بچه ئی کز تو نهاد ارد بیک شب

چون شد بکمر تو نهاد ارد بیک شب
چون شد بکمر تو نهاد ارد بیک شب

صد بوسه ز لعل تو بیک بوسه بیغما
صد بوسه ز لعل تو بیک بوسه بیغما

چون گفته بمیزان ز دو صد بیت ترنجک
چون گفته بمیزان ز دو صد بیت ترنجک

غساق — سرد و بدبو

متاره — دیو و گربه و کفتر و عیب

سیارنگ — مرغک سیاه و کوچک

شبرنگ — نام گیاه سیاه

ارژنگ — نام دیو زن

شبرنگ — نام گیاه سیاه

شبرنگ — نام گیاه سیاه

پالانده شد ساق چو آنها که گذشتند
پالانده شد ساق چو آنها که گذشتند

دامان زلیخا پیش گیرد در چنگ
دامان زلیخا پیش گیرد در چنگ

با چون دو غلام حبشی گیرد کشتی
با چون دو غلام حبشی گیرد کشتی

سر پا چو هالهٔ دو بر مذارد دو سوار
سر پا چو هالهٔ دو بر مذارد دو سوار

از مرد و مک دیده اگر دوده بیابد
از مرد و مک دیده اگر دوده بیابد

نقاش نیارد که زند نقش تو بر تنگ
نقاش نیارد که زند نقش تو بر تنگ

مادر دل عشق تو دارد غم اگر چه
مادر دل عشق تو دارد غم اگر چه

آسوده شود دیده خلق ز شبرنگ
آسوده شود دیده خلق ز شبرنگ

چون چنگ نکیسائی و هم موی قرا تو
چون چنگ نکیسائی و هم موی قرا تو

آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

این طرفه ز نادان دل من دان که نشاید
این طرفه ز نادان دل من دان که نشاید

چون زر دهم از چنگ کشم نقش ترنجک
چون زر دهم از چنگ کشم نقش ترنجک

نام دلبر گجراتست که شیراز و در هندوستان پادشاهی کرده است

صد بیت و نه تا ز بنجه چو شنگ
صد بیت و نه تا ز بنجه چو شنگ

تقویم مه و سال بدو گشته موزن
تقویم مه و سال بدو گشته موزن

چون خط جدا دل بر صد نامه چو شنگ
چون خط جدا دل بر صد نامه چو شنگ

ما کار دل

مانا که دل و جسم منت عاریه دادند / تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و گنگ
تا بر رخ یار از تو چو خورشید زر و زن / یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس / یا مشتری از پنجره یا ماه ز پا چنگ
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه / یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ
یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر / یا گوهر فخری که برو پرده کشد تنگ
مانی بغرابی که بود جفت حواصل / یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ
یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو / از بهر ریاضت ز بر بتکده گنگ
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب / یکدست به پیشانی و یکدست بآرنگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم / گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین / یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ
یا گرد سپاه شه گیتی که که کین / بر چهره خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ
شهزاده فریدون ملک باذل عادل / کش بار خدا بر دو جهان کرده کنارنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش / اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان / اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما / از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ
آسایش ملک تو رسیداست بجایی / کز باس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت / آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل / چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
با صولت کاموسی با دولت کاوس / با شوکت جمشیدی با حشمت هوشنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو / نه گنبد گردون سزدش کفه نارنگ
آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی / دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ

گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست / با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ / کز دیده سر دوری و ز دیده سر تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز / هم در منی آنگه که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری / هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و هنگ
دور ستی و نزدیک نهانستی و پیدا / زآنسان که بتن توش و بسر هوش و بدل سنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند / یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ
تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین / دارند کشاکش همه در عرصه شطرنگ
بادا بسرت چتر ز گیسوی مهی شوخ / بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش / اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی / بیغاره بمانی زنی و طعنه بارژنگ
ور کلک تو زینگونه همی نقش نگارد / زود آ که ز خجلت بدرد پرده ارژنگ

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

چیست آن اژدها نهاد نهنگ / که ز پیریش چهره پر آژنگ
هم ازو در ایاق دوست شراب / هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم بکابل ازو نهیب و خروش / هم بزابل ازو غریو و غرنگ
هم ازو ویله در اراضی روم / هم ازو مویه در نواحی زنگ
هم ولاول ازو بخلخ و چین / هم زلازل ازو به تبت و تنگ
گاه آرد گذر بتارک شیر / گاه سازد مقر بکام پلنگ
رنگ مرآت کون او بمصاف / جز بخون عدو نگیرد زنگ
گردن شیر تابد از پیکار / زنخ دیو پیچد از نیرنگ

شنگ

طبلک دوسر کوچک

شنگ

غربال

پرنگ

اورنگ

خوشنگ

چغانه

آرنگ

چنگ

قلماسنگ

فلاخن

صلصل

ساز

سازنگ

مرغک سیاه رنگ

خسروا ای زمین معدلتت — روی کیستی سراچه ارژنگ
ملک را از نگار رافت تو — طغیها بر نگارخانه کنگ
با توان تو دست دوران شل — باسمند تو پای گردون لنگ
چون نهی پای در چه در میدان — چون کنی جای بر چه بر اورنگ
بر یکی اشتری دو صد کاموس — بر یکی مسندی دو صد هوشنگ
روز کین کز خروش شندف وناى — کرشود کوش روزگار از غنگ
نه بسر ها ز رزم ماند هوش — نه بمغفر ز بیم ماند هنگ
هر هژبری عیان بکوهه دیو — هر نهنگی نهان بچرم پلنگ
چون تو بیرون خرامی از مکمن — شیرسان برنشسته بر شبرنگ
سفته یاقوت را ببروارید — تیغ الماس کون کرفته بچنگ
در زمین و غا ز خون یلان — رود نیل آوری بیک آهنگ
خاک را لعل سازی از الماس — چرخ را پروزن کنی ز پرنگ
خسروا ایکه زهره در برزمت — به نوای طرب زند آهنگ
عقل اکر با تو لاف فهم زند — کودکانش همی زنند بسنگ
شاهی اندر قفای تو پویان — ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

در ستایش امیرالامرا العظام میرزا نبی خان کوید

دلکی داری ایشوخ چو یکپاره سنگ — ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
من تو هر روز از تنکدلی طالب صلح — تو من هر شب از سنکدلی مایل جنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنکی رویی — بختن روی نهم یا بحبش یا به فرنگ
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل — وهمش آید که پلنکی زده بر روی تو چنگ

چو رود نیل سبک رخش من براه افتاد — نشسته من بر او چو یک محیط نهنگ
بسان کشتی کش موج سوی اوج برد — بکوه و شیخ شده از شهر قرب یکفر سنگ
کنا کهان مهم از پی رسید مویه کنان — دو دو ذوابه اش از طرف کرد ماه او رنگ
بسر دکاشمری بسته عاریت کوئی — نگارخانه چین و بهارخانه کنگ
دو کیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد — دو ابرویش همه بر کوشه چون کمان شپنگ
چو ایال شیر دو کیسو فکنده از بر دوش — ولی چو ناف چین مشک سای غالیه رنگ
بپیش دانه خالش در آن تراز وی زلف — هزار خرمن دین را عیار یکجو سنگ
کلاه شکسته کمر بسته موی پر آشوب — شراب خورده عرق کرده روی پر آرنگ
رسید هیجو یکی برج شیر خشم آلود — زهر دو زلف دو افعی کرفته بر برچنگ
خطش معنبر و شکین چو نافهای ختن — رخش منقش و رنکین چو دیبهای فرنگ
معلق از خم بر شته کیسویش دل من — چو مرغ سوخته بالی که بر کشند بچنگ
چو دید دید مرا بر نشسته بر کوهی — که کرد پیکر او جابه آفرینش تنگ
چو مار کرزه یکی نازیانه اندر شت — چو شیر شرزه یکی باره زیر زین خدنگ
چو کفت کفت سفر سنگ را بفرساید — تو سوده می نشوی کر شوی دو صد فرسنگ
بخار را سم اسب تو سوده میوج بورج — جبال را پی رخش تو کفته سنک رسنگ
ز بسکه دره کوه و شیخ سنگ راکند پر تاب — کمان بری که سم رخش تست قلماسنگ
کمرنوی شد و آمد بهاره در کهسار — ز بسکه لاله چو لعل روید از سم رنگ
روان بر فره آید زنالهٔ طبلش — بمغز عطسه در افتد ز کهنت شبرنگ
نسیم مشک دهد بوی سیزه و سنبل — صلای عیش زند صوت صلصل و سارنگ
از آن درخشنجر طبل صدای زنکت آید — که کل دمید ز کلبن بشکل طاسک زنگ
سفر کنی بچنین فصل کر خطا و ختن — کند عارف و عامی بدین دیار آهنگ

بشارتی که رسد از بام و در کوکتا بت — بپای بوس ملک روی بخارش رنگ
بدان سم که بعزم رکاب بوسی شاه — ز کهکشان بشکافد رخش را بیندم تنگ
چنان شبیه طرب کرد و رقص و کوشاه — چنانکه کفتی ازی شده است مست و ملنگ
معلق دو سه از روی زد کبوتر وا — چنانکه صیحه زنان ماه و فاخته و الدو رنگ
کمر ز جرسع بیانی چکانه بار بار — شکار صعوه ختنی فشانه تخانه تنگ
بخشه کفت مرا کر بهره تو بخشی — مهی بپای سمی نام آسمان بفشرد رنگ
بلخش کیر و چکان کم ز کفتدان کوی — ز آب بحر تو کوکان و کوکنه آهنک
چو شیر بازی چکان را و کوکنه آهنک — ز کوهسار

وگر خدنگ و کمان بایدش زبهر شکار — زابروانش کمان آورم زمژه خدنگ
ورش هواست که تورنگ و گبگ صید کند — نه من بقبضه کبکم بگلبه چون تورنگ
چو درع خواهد بازلفکان منش زره — چو تیر خواهد با مژگان منش خدنگ
همش زحلقه چشمان رکاب دار شوم — که با مجره غمان درغمان نمایم تنگ
وگر کمند وکمان بایدش نه ابرو وزلف — کمان مشکین تورزم کمند غالیه رنگ
اگر بنظم دری خاطرش نماید میل — نوای مدحت اوسر کنم بدین آهنگ

مطلع ثانی

که فرخجسته بما نام شاه جم اورنگ — خدیو ملک سنان شهریار با فرهنگ
جهان گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه — که ساخت کوشش کوش سپهر نوزرغرنگ
امان عالم وحرز جهان وجوشن جان — مثال قدرت ومثال هوش ومعنی هنگ
سریر دولت واکلیل مجد وتاج سخا — پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
برندهٔ رگ شریان فتنه درکه صلح — درندهٔ دل شیران شرزه درصف جنگ
بنارکش عوض مغز عقل ودانش وهوش — بپیکرش بدل پوست فرو شوکت وسنگ
بفرق اوز شعف رقص میکند افسر — بپای اوز شرف بوسه میزند اورنگ
زاستقامت عدلش شکفت فی الکریم — فروکشد بشکم چکمهای خود خرچنگ
اگر نه ازپی تعظیم جاه او بودی — چوحوت راست نمودی برآسمان خرچنگ
کمال فضل وهنر را کلام او برهان — لغات دانش ودین را بیان او فرهنگ
کرآب وآینه ازدرایش آفریده شدی — نه آن زلای نگدر شدی نه این ازرنگ
زهی دوبازوی بخت ترا خرد تعویذ — زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ
کست بوهم بگجخد از آنکه ممکن نیست — که کوه قاف بگجخد بگفته نارنگ

نیاسمن عدل توشاخ بن ظلم کرم تورز — از آنکه زین بیسمنده تراز آن سازند
زبوتویش کند سایه بان عفو رنگ — شباخ طوبی نازد بر بیشه چوب خدنگ
شب سیاه بشیرنگ اگر سوار بودی — زعکس روی تو نگلگون شود ز بیم شبرنگ
چوآفتاب شهابد فتد گر از گردون — بروز بیکسه سیماه وشود بگرد تگ
خجسته بادا بر تو سپهر چون خرم — زنعل گاه سمان ها سمن دمد ناهید
بگرد درگه دوران کسی بزین نرسد — که دولتش نه بگرد زمین بود چون گرد
زفرق تا بقدم آبخشنده باد وچو تیغ — بکام دشمن خونخوار تو سپهر چو ناورد
بیال مرکب نهمتر خرام باد بلا را — نهاز سم مرکب تو زیر تو سپهر نورد
کمان ابروی جم آبخشنده باد وچو تیغ — بکام دشمن خونخوار تو سپهر چو ناورد
زفرق تا بقدم آبخشنده باد وچو تیغ — بکام دشمن خونخوار تو سپهر چو ناورد

رخ ستاره مجذر کنی زنوک سهام — دل زمانه مشبک کنی زنیش پرنگ
زنقش نعل سم اسب پیل پیکر تو — زمین زرم شود خانه خانه چون شبرنگ
مخمر ازمی مشک دوزخ زخشم وغبار — مشمر ازپی رزمت دو دست تا آرنگ
شهابه آزر یجان تو تا کشیدی رخت — چو دود آذر یجان شدم زمحنت ورنگ
تو ماه چارده بودی وشانزده ماه است — که بی تو چون مه سی روزه قامتم شده چنگ
کنونکه آمدی وآمدم بحضرت تو — بزرم عشرت من زهره برکشد آهنگ
چو نعمت تو فوانی از آن مکرر شد — که بحضور تو ام بد دلی چو قافیه تنگ
همیشه تا نبود کوشه کیسه در پی نام — همیشه تا نبود باده خوار طالب ننگ
زآستان جلال تو هر که کوشه گرفت — چه باد باد دو چشمش زخون عقیقین رنگ

حرف اللام

در ستایش شاهزاده رضوان وساکوه فریدون میرزا خطاب بژاله

ای رخش ره نورد من ای مرغ تیز بال — کز دو مان برقی وار تخمه خیال
در طبع سیر نست سبکباری نسیم — در جیب نعل تست نسب نامهٔ شمال
که مفرکه بدری بی جهد کاز و چنگ — که در هوا بپری بی سعی پر و بال
تا کی هوای آخور آخسه برون خرام — تات ازپی رحیل بکوهان نهم رحال
بشتاب ومغز باد منوشش کن از سیر — بخرام ولوح خاک منقش کن از نعال
دم برفراز ومغز فلک را یکی بکوب — سم برفشان ونافه زمین را یکی بمال
زاصطبل طبل عزم فروکوب وشو برون — تا زآب دیده کرد فروشویت زیال
ای نایب براق پیمبر عنان تاف — کایدون مرا بفارس اقامت بود محال
تا چند خورد باید اندوه آب ونان — تا چند برد باید تیمار عتم وخال

تتمه

بامهر او ضلال تخلف بود رشاد — جز از ظفر نیابد کشش نظر
با قدر او رشاد دو تو به بود ضلال — جز از پسیل وخش نیابد کشش بمال
ای کلک بخت تاج سپاه دهی نگین — ای کلک بهبه باج ترنسه دهی نمال
روزی دو عطای قوبی دو عوت امید — منشور دهی دهای قوبی بست سوال
بوقع امر تو رای قو در دست ده سوال — امر تو طبع قضا دارد استماع
حکم تو رای بخت قو در جیب بوده — در پیش امر تو فلک کند خضوع
در وزگار تو نیزه فلک کند خجالت — از قدر آن چو دوخ خورشان شود زکال
ای کلک

سعّال
سرد
زوال
هنر
مرد
بی
مال
اگذشن
آسیبی
است که
دیر
شود
متوقد
تیز
شود

آنجا که شخص تست مجسم بود هنر — آنجا که طبع تست مصور شود کمال
رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست — چون دزد شب که ناکه در گیرد شعال
باز کناز جود تو نشگفت اگر زبیم — پنهان کند بشیزهٔ خود را بچهرهٔ اکال
کیهان محیط تست و بمعنی محاط تو — برسان جامه کو ببدن دارد اشتمال
چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون حجیم — کوه از نهیب رمح تو باریک چون خلال
از بسکه بارفتح و ظفر میکشد بدوش — تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال
روز وغا که ازدم شمشیر سرفشان — در کام اکدشان متوقد شود نعال
از کرده چو تودهٔ قطران شود سپهر — از زنگ خون چو سودهٔ مرجان شود زوال
زانبوه گرد خشم مخدب شود وُهاد — زآسیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیر شرزه ندانکس از نیوف — دندان مار کرزه ندانکس از نبال
از نعل اسبها متحرک شود زمین — برچوب نیزها متوقد شود نصال
هر که که میغ تیغ تو آتش فشان شود — کس پور زال را نشناسد ز پیرزال
مقرستاره بردری از تیغ فشه سوز — کتف زمانه بشکنی از گرز مردمال
فرمانده‌ها جهانگا ملک پرور ا — آن کیست غیر حق که قدیست ولایزال
ایدون کرت زچرخ گزندی رسد مرنج — ایدر کرت زدهر ملالی رسد منال
بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی — بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال
مه را بچرخ گاه فرازاست و که نشیب — جانرا بجسم گاه نشاط است و که ملال
نی زار نالد آنکه از جان برد سخن — می تلخ گردد آنکه از دل برد کلال
خورشید سان زوالی اگر بافتی مریخ — جاوید می نماند خورشید را زوال
وز کوکبت قرین وبالست غم مخور — وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا — روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال

ای بس جراحتا که بهبود نیشتر زند
ناخورده مرده خیزد و بیهوده بیشتر زند
شاگرد کاردستان دشمن بسی زند بر ریش
فراشهٔ معالجش کم ضرب بر نعش
دارو دهد بتلخ ترا تا خورد بشهد
دارد بتیغ تا جلاوت جان دارد اتصال
دارد بتیغ تا جلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند بتیغ کز او یابد اعتدال
گر زخم چون مزاج کرا یابد اعتدال
آید بچشم من که همی بیش بگذرد
گفت شه بگلرخی ملکی دلبرش بگو
ای گل بروی ماه تو خورشید را زوال
انگار روضه‌ایست بروی تو در جمال
دانند هدهدان که بود ابکار در جمال
چون حال نشئه کی بود جدا از تو حال من
ای بیخبر ز حال من از من چه میطلبی
ای بیخبر ز حال من از من چه میطلبی

نقشت
بهتر گواهیست

ارجو
امید دارم

رؤف
مهربان

خونم بریخت دست فراقت اگرچه نیست — الا بکیش تیغ تو خون ریختن حلال
جز من که بارهجر تو بردوم بجان و دل — کاهی نشنیده‌ٔ که کند کوهی احتمال
منت خدایرا که رسیدم بکام دل — زآن نقمت فراق ببین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست — با صد زبان زبان من از مدح تست لال
ارجو که مدح من بگزینی بمدح غیر — کز شهد فصیح به است اسهد بلال
سیم و زرم نبود که آرمت بهدیه — بپذیر جای هدیه من باری این مقال
دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر — دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال
تا راه دل زنند نکویان بروی و موی — تا صید جان کنند نکویان بخط و خال
چون روی یار یار ترا تازه باد عیش — چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله کوید

بیا و ساغری کن پر باده مالامال — که ماه روزه بحسرت گذشت مالامال
بیا بیاد غم واندوه کز بخت میلاسیل — می دوساله بپیمانه ریخت مالامال
بنوش باده و نوشان بیاد رحمت حق — که فضل بار خدا شامل است در همه حال
کرت هزار گناه است ناامید مشو — که مرخدای رؤفست ایزد متعال
بآب باده غبار دل از پیاله بشوی — که هست در دولت اندک زروزه کر دلال
مرا ز عید خوشش آمد که هست روزه حرام — نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال
کنون ببدرقهٔ روزه باده باید خورد — بعذر آنکه نکردیمش از چه استقبال
همیشه باده کوارا و دلپذیر بود — خصوص آخر شعبان و غرهٔ شوال
مرا ندوزه جز این دل خوشی نبد که بعید — کنم معانقه با آن غزال نمرای غزال
مرا بطبع خوشش آید ز روز عید که عید — بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال

زنهار
بترس

زنهار
بترس

زنهار
بترس

کمان نمود پس از چند روز دلبر من — که مر مرا بورع در زمانه نیست همال
بسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین — بهر کجا که شدم سید ویدم از دنبال
بصبح عید صیام از پی مبارکباد — دمان بسوی من آمد چو مه ببیج و بال
بغل کشودم و از روی مکر و شید و حیل — براو بلحن عرب بانگ برزدم که تعال
دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید — عنان صبر من از دست برد شوق وصال
بر کشیدم چندان لبش ببوسیدم — که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال
نه آن سعادت زهد و صلاح عام ورع — نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال
چنان ز سایهٔ مژگان او سر اسیدم — که آشکبوس کشانی ز تیر رستم زال
چو بهریره احادیث چند کردم جعل — بفضل بوسه و خواندم بر او بستعجال
ز ساوکی بشنید برفت و وقف عام نمود — از آن سپس لب رخسار و کردن و خط و خال
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد — گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال
بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد — که کلک خواجهٔ نیکو نهاد نیک خصال
غلام شاه عجم حکمران کشور جم — خدایگان امم آسمان جاه و جلال
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست — دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
ز بس بخاک زمین سیم و زر فشاند کفش — بر هروان جهان تنگ کرده است مجال
چو بندگانش دوان دولت از یسار و یمین — چو خادمانش روان شوکت از یمین و شمال
زهی دولت بهنر کار نامهٔ دانش — خهی کفت بکرم بار نامهٔ اقبال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت — مطیع خواجه دریادلی خهی اجلال
بزرم و رزم نظیرت ندیده است جهان — که هم مخالف مالی و هم مخالف مال
مگر که عرصهٔ جاه ترا ندیده حسیم — که بر تناهی ابعاد راند استدلال
دلیل صدق تناسخ بر اینکه در وصف رزم — پلنگ پیش تو رو به شود هژبر شگال

ای زنگ بهار است و در اشرعت گلزار — روناش چها راست فی رجحان و کمال
بادآمد مر از حالت مستان بگذر خیز — بیار آن کل از باد در افشان بنوال
سخنی چین بگذر و بشنو که چگونه — صاحب بسر مرو و با سلسله دار اتصال
از نیشه کل سیر و با سلسله دار — کافغان کند از دیدن آن سلسله صاحب

کل بلبل باده بکف دار در آن بلبل مست — وز جوشش و خروش آن ده زآن بلبل مست
با لاله بچین فصل مبا جست زنستن — با طره غزالان زن فی عیشن و تغازل
با ساقی چون سرو سهی باش نشسته — مطرب چو بنفشه سخن از زیر و بم آغاز
ناقی چو ترانه کن و گر نی نوازی — خادم گر ترانه گر نی نوازی
ناقی ترانه می کن و گر نی نوازی — خادم گر ترانه گر نی نوازی

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل — بر دامن زلف تو مرا دست توسل
ریحان خط از زلف شکستهٔ تو نماید — چون عین رقاع از خم طغرای ترسل
زلفین تو زاغیست سیه کز بر سر و — بگرفته نکون پنجه بازی بدو چنگل
ابروی تو بر چهرهٔ خورشید کشد تیغ — کیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل
کر دلب سیکون خط خضرای تو کوئی — از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل
جز زلف تو بر رخ نشنیدم که هر گز — در روم کشاید حبشی دست تطاول
پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان — تا چشم کشائی همه دور است و تسلسل
زلفین تو بر چهر تو کوئی که ستاده است — بر در که قصیر ز بخاشی دو قراول

ای زنگ بهار است و در اشرعت گلزار — روناش چها راست فی رجحان و کمال
بادآمد مر از حالت مستان بگذر خیز — بیار آن کل از باد در افشان بنوال
سخنی چین بگذر و بشنو که چگونه — صاحب بسر مرو و با سلسله دار اتصال
از نیشه کل سیر و با سلسله دار — کافغان کند از دیدن آن سلسله صاحب

کل بلبل باده بکف دار در آن بلبل مست — وز جوشش و خروش آن ده زآن بلبل مست
با لاله بچین فصل مبا جست زنستن — با طره غزالان زن فی عیشن و تغازل
با ساقی چون سرو سهی باش نشسته — مطرب چو بنفشه سخن از زیر و بم آغاز
ناقی چو ترانه کن و گر نی نوازی — خادم گر ترانه گر نی نوازی
ناقی ترانه می کن و گر نی نوازی — خادم گر ترانه گر نی نوازی

عُضُل
بیمار سخت

تَخَلْخُل
لرزیدن دندان

تَخَلْخُل
خلل یافتن

تَخَلُّل
رخنه کردن

تَخَلُّل
نفوذ کردن

تَخَلُّل
فاصله شدن

تَخَلُّل
فاصله شدن

تَخَلُّل
فاصله شد

الیا
بمعنی الله است گویند

پزشک
طبیب را گویند

فریه
بکسر اول و فتح ثالث بروزن سکان
جوینده

آغال
آشفته گشته

دوشاب
بضم اول و ثالث بروزن انبار
معروف است

زبهر آنکه ز اموال مرده بهره بری
کهی چو بخت اتصرا ایلکا کنی ویران
بروز خمسین الفت بزرگ بارخدایی
بهمت بکفه عصیان چوکاه کوه سبک
دو پانزده روزت روزه کفته است خدایی
برت دو جهان همچه هزار حیله یکنی
بخویش بندی بدرفع رنجهای فسرده
زریخ سودا سبلت کنی و خاری ریش
پزشک را فکنی در هزار بوک و مکر
بقریه کوئی کاین رنج مرفلا نرا بود
سپس پزشک بنا آزموده بسراید
بطبع زرت دهی شیر خرت و پنداری
خری هزار ملامت زشیر خوردن
سه چار پنج رکوع و سه عشر دانک سجود
نماز شام کذاری ولی بوقت طلوع
نموده شیوه کنه بالعشی والاشراق
بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ
مراکه عمر کنون نیم پنجه است درست
زبیست و پنج فرازم زسی و پنج فرود
چمیده بر لبسرم بیت و پنجبال سپهر
بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود
بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال

نه آه بیوه نیوسیئی نه نالهٔ اطفال
نه جز عمارت بام کنیسه ات بخیال
بسنجد ار ترازوی داوری اعمال
همت بپلهٔ طاعت چوکوه کاه چکال
زسلخ شعبان تاصبح غرهٔ شوال
که از صیام سه ده روزه بر هی بمحال
سوی پزشک شوی سوی موبد نالانال
علاج سودا جوئی ز داروی اسهال
بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال
بشیر خرشد بهمان پزشک چاره سکال
که منت نیز بدین چاره نیک سازم حال
زسلسبیلت بخشیده اند آب زلال
بجان و بیهوش خروس از نطرب بکوبی بال
بچکه کفت مرخدای وزآنت کلال
صلوة صبح نمائی ولی بکاه زوال
کرفته پیشه خطا بالعذر و والاصال
حلال کشته حرام و حرام کرده حلال
نشد ریاضت یک اربعینم از چه مجال
وزین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال
سپس چه دانم کم مرک کی روان آغال

ضمائر اجابت عکسش نموده در بیهوقت
چه بیهوده اش جسم جان مدار است و بال
رضای یار خدا بایست و دار او را
کز جز بوفق رضای خدا ندارد مثال
بود بخشنده نشان نامه از بیدل
اکر چه کونه از کلک است و نیست صورت هیچ
کمال قدرت صورت سخی از و کرفت کمال
زبهر اوست در ایوان سپهر نقاش
سپهر اوست در آخاق صورت آرای
سپهر بخشنده بدلی چکمه او صبا و دوک
زخرمن اوست کرآرد سپهر کاه و شکال
زبهر اوست کرآرد سپهر کاه و شکال
بیت

بدست زیدک قدرش سپهر چه باره
ستاره بی شرر فکرتش چو نقطهٔ نیل
زمانه بی اثر همتش چو سقطهٔ نال
زمانه را تا ندهد بدهی بوقت کرم
ستاره را یارد بدهی بکاه نوال
نه بی ولایش قدرتی نمود بلند
نه بی عنایش جاه کسی کرفت زوال
طفیل اوست اکر عالیست اکر سافل
مطیع اوست اکر خواریست اکر اجلال
زکلک کاتب شد راست در صحیفه الف
خمیده از کف خطاط شد بدهسته دال
شکفت نیست کرش از سفال بود آوند
کرش پیش همت اوزر نداشت سنک سفال
بطبع کرشن آسمان یکی دود است
که از نهیب رکابش کرفته رنک زکال
نوای صلصل ستیش بد ستاره کرای
هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان و هرچه در او صیدهای بسته اوست
نزیبد الحق چونین خدایرا زیبال
ستوده دلدل او رافره سپهرستی
مخمر تستی با او اکر نسیم شمال
بپویه چرخ فلک را بدم فرو پوشد
چنانکه ناف سمک را بمالدی بغال
بکام کوه نورد شش و دیعه برق یمان
بستم خاره شکافش نهفته باد شمال
همواره تا که جهان آفریده بار خدایی
بدیع پیکر اورانیا فریده مثال

در ستایش وزیر منظیر جناب حاجی آقاسی رحمه الله علیه فرماید

هر وجود پرا بوهم اندر توان جستن همال
جز وجود مهتری کورا همالستی محال
روی دین پشت بدی غیث کرم غوث انام
چرخ فرقطب ظفر اصل هنر فصل کمال
قهرمان ملک و ملت حاجی آقاکه هست
جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهود شش دار نتواند خبر
وهم پرون از وجود شش دید نتواند مجال
کر ز عدل او بیازد پسکلی بند مریض
ز انحراف طبع بکراید بسوی اعتدال

بپای شاه درایش شهاب چه خلخال
ستاره را یارد بدهی بکاه نوال
نه بی عنایش جاه کسی کرفت زوال
مطیع اوست اکر خواریست اکر اجلال
خمیده از کف خطاط شد بدهسته دال
کرش پیش همت او زر نداشت سنک سفال
که از نهیب رکابش کرفته رنک زکال
هنوز نامده آدم پدید از صلصال
نزیبد الحق چونین خدایرا زیبال
مخمر تستی با او اکر نسیم شمال
چنانکه ناف سمک را بمالدی بغال
بستم خاره شکافش نهفته باد شمال
بدیع پیکر اورانیا فریده مثال

زیدک
غلام خوشسر صورت

آوند
کوزه و ظرف را کویند

صلصل
فاخته است

صلصال
کلید را کویند

زیبال
رسن شتر و

غنا
بانکلیسی را کویند

یال و یکتین
هر دو بمعنی سلطان بودند

جان اروم از کف تو شکل
چه تو دردون جمله شکلین
زیرد و غرب بگیرد اصل
کوئی رویت بسنبل زلف
در سنبله ماه کرده منزل
چشم فلک است دیده تو
هری که نگشته چشم زنبل
جز زلف تو از فضای رخسار
ای آتش خوی داده تمکین دل

خورشید سپیده دم نمد پیچ
کاورد از آفتاب سی رود نقل
این زلف تو چیست کز بنا گوش
زنگی چاه زن شده است بابل
بابل سپیده دم نمد ده
هاروت نگون بچاه بابل
زلفین تو بر بنا گوش متقابل
آویخته روز و شب کذر معدل
روی تو ز شب برآورد روزه
چون رای حسود را بکان عادل
زلف تو ز ابر نیسان والاست طبعن
زخم الم از فغان والاست
فرمان فرمان کرد دست رادش
بحر خضم است و ابر باطل

جان اروم از کف تو شکل
چه تو دردون جمله شکلین
زیرد و غرب بگیرد اصل
کوئی رویت بسنبل زلف
در سنبله ماه کرده منزل
چشم فلک است دیده تو
هری که نگشته چشم زنبل
جز زلف تو از فضای رخسار
ای آتش خوی داده تمکین دل

کفت نشین چشم منشان کوشش ده خاموش باش
تا در انیمنی ترا سازم بدست لال لال

کفتش بر بان چه داری کفت کز بد و وجود
تا بعهد جود او با جان برابر بود حال

کوهر از عزت بجالی کبود کاندر جشنها
زیور تاج نکین مه زبنت فرق نیال

ویک از خواری کهر را کر بدریا افکنی
زانر جار قرب او پهلو فرود زد در بال

کفتش العقل از پیری بجالی منیت
کز خرافت باز نشناسی یمین را از شمال

خود تو صد ره کفته کوهر جادی بیش نیست
بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال

او کهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
زین دو عزت مر کدام اولی بیان کن شرح حال

مهتر اسکین نواز اهست سالی تا کمن
تشنه لب جان میدهم بر چشمهٔ آب زلال

تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو
هیچ از رحمت نفرمودی ارخا یا بلال

نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است
کز تو دارم اشتهار وحدهٔ یکطاقه شال

شال را بکذار حال من بدست آور که هست
در دلم صد کونه غم زین کهنه دیر دیر سال

فرض من چندان بود کاندر درون تنست علم
کرچه شاید کاین تشابه را نکو کیرم بفال

عمر من کر در جهان بودی بقدر وام من
هیچکس را بر فنای من نرفتی احتمال

خلعت شاه و تو و اجرا و انعام و تیول
کرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سؤال

صبر کن فا آنیا بر تیسر باران بلا
کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال

کر توانی پنجه تقدیر تا بیدن بتاب
ور نتانی صبر کن وز هر چه پیش آید منال

تا رخی لاینام اندر زبانها کفتکوست
باد بخت لاینام و باد عمرت لایزال

خوی اجابت ز طبیعت شکبو باد اچو لف
بخت اعدایت بطینت تیره رو باد اچو خال

در ستایش نواب فریدون همیه زاطاب ثراه کوید

ای فال سعید و بخت مقبل — وی زهره بزم و ماه محفل

یال و یکتین
هر دو بمعنی سلطان بودند

درد شت نزال لیث غالب — بر دست نوال غیث وابل
عاجز شده اند در ممالک — از حمل نوافلش قوافل
ای مدح تو زیور مجالس — وی وصف تو زینت محافل
کر نافله فرض نیست از چه — بر جود تو فرض شد نوافل
آواز اجابت سخایت — سبقت کیرد بصوت سائل
زانسان که سبق برد مجلی — هنکام دویدن از مؤمل
الفاظ بدیعیت از بداعت — ضرب المثلست در قبایل
در نیم شبان زدور پیداست — آثار جلیلت از شمایل
در چشم بصیرت تو اجسام — بر تر فلوب نیست حایل
هر نقص که دهر داشت کردند — از پرتو هستی تو کامل
چون ماحصل جهان تو بودی — شد نظم جهان پس از تو حاصل
آدی بوجود کشت موجود — ماهیت لی بجعل جاعل
از خشک لبی و خاکساریی — دریا بوجودتست ساحل
دستت بسخا حیات جاوید — تیغت بوغا قضای عاجل
من سیبک تنجح الامانی — من سینفک تفتح المعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم — امریست محال نزد عاقل
حزم تو سه بعد را تواند — مشغول کند بهیچ شاغل
آرای تو در شبان تاریک — رخشنده تراست از مشاعل
در هیچ زمان زکسب دانش — مشغول ندارد مشاغل
با منع تو قیقری رود باز — زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست با کوشت — از عدل تو در بدن مفاصل

وائل
باران شدید

مجلی
خارش کوفته

مؤمل
زیت کننده

وغا
جنک

سیب
عطا

امانی
مهمات

قیقری
زهر کشنده

نجاح
اجابت سریع زرا کویند

بیضه
خایه

بیضه
خایه

بیضه
خایه

سیاه — بیت اول از قصیده

مناصل — بعنی شیر نر یا ببر

ناهل — بعنی لاغر

مجره کهکشان

شکال — شغال و گربه

موانهب — بعنی غطاء

یاره — بازوبند

ترنج علی التشری الصیاصی — الترج ندّ کالافاعیے — فی راس عدوک المنازع — قبض لباسک المفارق — بندی سر دشمنان بفتراک — بازوی نزار ملک و دین را — ای عم شهنشه مکرم — کر فیض قبول خاطرت را — شاید که بمدحتش سرایند — در فضل تو اهل عصر خوانند — تا چاره مطلقات را نیست — از حلیهٔ بخت تو مبادا — تا منطقه درد و نقطه دارد — از منطقهٔ جلالت تو — تا حشر رسد خطابت از عرش

تنقیح علی التربی الخناصل — والقوس ترنّ کالهوابل — فی کف حسودک المناصل — تصفر لبطشک الانامل — چون رشته بفلکه مغازل — فربه سازی بسیف ناحل — ای باس تو هیچو مرگ هایل — حالی شود این قصیده قابل — لم یات بمثلها الاوایل — فاآیینی را ابو الفضایل — بعد از سه طلاق از محلل — یکلحظه عروس ملک عاطل — پیوسته تماس با معدل — خورشید شرف مباد مایل — ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فراهیدی

روندهٔ رخش من ای از نژاد باد شمال — ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال
دم تو سلسله کردن صبا و دو بور — سم تو مردمک دیدهٔ جنوب و شمال
در این حملهٔ تو باد حاور انا موس — کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
مجره را عوض تنگ بسته بر شکم — ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال

سخن شناس و هنر پرور و ستاره ضمیر — بزرگ همت و کوچک دل و فرشته خصال
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل — قبول قسمت ارزاق را کفش میکال
شجاع حارس حشم و بملک حافظ ملک — بدین مخالف مالی و بدان مخالف مال
پر از مناقب او هست دفتر شب و روز — پر از مواهب او هست دامن مه و سال
ببطن ام ز صلب پدر نرفته هنوز — بنذر جود کفش روزه میگرفت امال
زمیل خامه بجدل بداد بزدایید — بنان او رمه جهل را ز چشم کمال
بچشم سر نکرد و هرچه در دل است امید — هنوز کوشش سرش ناشنیده بانگ سؤال
نگین فرخش دست ستاره را یاره — کمند قهرش پای زمانه را خلخال
مجسم از کف او معنی سخا و کرم — مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال
بحسن و رای فرود آرد اختر از گردون — بخط و خرم نگهدارد آب از غربال
زهی بصدر نشینان صفه ملکوت — علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
کمند غرم تو کیسوی شاهد نصرت — سنان قهر تو مژگان دیدهٔ آجال
زمانه با کرمت کم ز ریزه نانیست — که کاهش از بن دندان برون کنی بخلال
شد آنزمان که زنا ایمنی شقایق سرخ — چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
کنون بعهد تو گر نقش شیر بگارند — در و زیم نه دندان کشند و نه چنگال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم — ز بشنوی آواز گریهٔ اطفال
بسی شگفت نباشد که حرص مدحت تو — جماد و جانوران را در آورد بمقال
شنیده ام که رهی ناسپاس بگزیند — بهر کمین بدین کفه و بر شادوصلال
ستیزه با تو نمودند سازو غافل ازین — که شیر شرزه نهراسد از هزار شگال
هزار بیشه نی را بیک شعله — هزار طاف کهن را بیک زلزال
شود شکسته ز یک بیغ صد هزار رسن — شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال

بجنبی ار بفرمودار ست زیب سریر — شنیده حاجت کیدش ست جاودی خیال
ضمیر خاطر او گر بدو فرو نگرد — ضمیر خاطر او گر بدو فرو نگرد
ز بیم او بکند شیر بیشه را مأوی — ز بیم او بکند شیر بیشه را مأوی
بروز رزم بهیجا ز اجتماع رجال — بروز رزم بهیجا ز اجتماع رجال
بگرد او نرسد هیچ خصم را اقبال — بگرد او نرسد هیچ خصم را اقبال
سپهر را بخم چوگان کند ز خرگه گون — سپهر را بخم چوگان کند ز خرگه گون
بکوه قاف بر آرد ز خنجر خونین — بکوه قاف بر آرد ز خنجر خونین
سرشک ابر بهاری ز دیدهٔ غزال — سرشک ابر بهاری ز دیدهٔ غزال
بنفشه جعد و سمن ساعد و گل عارض — بنفشه جعد و سمن ساعد و گل عارض
بنفشه جعد و سمن ساعد و گل عارض — بنفشه جعد و سمن ساعد و گل عارض
بنفشه جعد و سمن ساعد و گل عارض — بنفشه جعد و سمن ساعد و گل عارض

در ستایش کهف الافاضل والا حاجی حاجی آقا

طالب ثمره گوید

در شب شکال چو مرد از ترافق غلمان — جهی بگام بادیه در جان دو در کمان
دو شیشه ماه درو نه سیاه موزه کشیده — دو نعل در خم چوگان دو گوی در زمین
دو نعل او بمثل گوی و گوی او بمثل مه — دو گوی در خم چوگان دو نعل در زمین
بهر دوی که بتاکد رخش او بگذشت — بجان فرودی و از گوی دو زمین پر ری
بگفت است بزانوبت بابک آسمان پروبال — بگفت است بزانوبت بابک آسمان پروبال
دو نعل او بمثل گوی و گوی او بمثل مه — دو گوی در خم چوگان دو نعل در زمین
دو شیشه ماه درو نه سیاه موزه کشیده — دو نعل در خم چوگان دو گوی در زمین
بهر دوی که بتاکد رخش او بگذشت — بجان فرودی و از گوی دو زمین پر ری
بگفت است بزانوبت بابک آسمان پروبال — بگفت است بزانوبت بابک آسمان پروبال
دو نعل او بمثل گوی و گوی او بمثل مه — دو گوی در خم چوگان دو نعل در زمین

آنکه کشاده بود خدای از بهشت در — ویمنه کشوده اند بهشتی دشان جمال
خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی — واندر نکنده غلغله از کونه کون سؤال
آن کفت مه چکونه ضعیفست یا قوی — وین کفت در کجا بجنوبست یا شمال
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن — می برشدم ببام که تا بنکرم هلال
کآمد هلال ابرویم از دور خبر خبر — کفت اهلال چونکنم مرترا حلال
ابروی من نه مینی و بینی هلال عید — در دل وفا نداری و در دیده انفعال
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو — سازم بنعل کفش لکد کوب و پایمال
کشم بتا بجای ربی ظن بدین سبب — کرظن بد بخیزد چیزی بجنبد لکال
با ته خیال ابروی تو بود در دلم — دیدم مباه نو که مجسم شود خیال
عمریست تا بحرمت ابروی زلف تو — هرجا خمیده ایست نکو دارش بفال
بر سینه مینویسم پیوسته نقش نون — بر دیده همیکارم همواره شکل دال
داند خدای من که بجان در نشانمش — هرچ آن بکبری از تو توان کرد شرمشال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر — بر یاد قامت تو نشانم همی نهال
خندید و نرم نرم همیکفت زیر لب — کاین مرد پارسی دل ما برد زینقال
این کفت و شد بحجره و نشست و خواست تا — زآن زردمی که عکس زرین کند سفال
جست و دوید و رفت و می آورد و خورد او — مرغی شد از نشاط و برآورد پر و بال
کو وجد و کو سماع و کجا رقص و کو طرب — کو ناز و کو عتاب و کجا غنج و کو دلال
کفت انیزمان وظیفه چه بر من نهاده ای — بنمای پیش از آنکه بهجران کشد وصال
کفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام — نیمی بروی و موی تو نیمی بخط و خال
کفت ار چه این چهار لطیفند و زود ریخ — چندین عتاب بوسه نیارند احتمال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی — کار دهاره مدح خداوند بیهمال

در ستایش ستر کبری و مخدرهٔ عظمی مهد علیا دامت شوکتها کوید

در ششم روز جمادی و نخست اول سال — ماه من آمد و آن سال نکو کشت بفال
بر من از دیدنش امروز دو نوروز کذشت — هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال
تا بر درنج و ملالم ز دل آنروز بر مزم — زد بسی فال نکو آن بت پرغنج و دلال
دو سر زلف پریشانرا با هم پیوست — یعنی امسالت آشفته نکردد احوال
باز بان نقطه خال لب خود را بکید — یعنی امسالت شیرین چو شکر کردد حال
کف دستم را با سی دو دندان بفرید — یعنی امسالت کف پر شود از زر و لآل
کنج رخسارهٔ خود بر سر و رویم مالید — یعنی امسال رهند هر سو بتو روی آمال
سود سیمین لب خود بر لب و رشیم بعنی — کو لب لب شود امسالت از نسیم جوال
زان پس کفت که می ار چه بشرعست حرام — لیک در عید پی کفتن شعر است حلال
خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف — مهد علیا که مرا و را بجهان نیست همال
حلقه دیده احرام سپهرش یاره — چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال
حور فردوس نقاب زهره اطمینست — سارهٔ آمنه خورشید مهیمن خصال
بلکه باستر و عفافست بسی نیست عجب — کاب و آئینه هم اورا نپذیرد تمثال

آب بعصمتش از بیره خاک شد خجل — خاک چون آب روان می نپذیرد لکل
آب کردد ز نهیبش کهر شرم بدل — از پس پرده کرد در نپذیرد زوال
پرده پوشش بست از بس عصمت آویخت — کر بکوشش وصف کنم ناظم کردد لال
زانکه از وصف عصمت او بر سخن — پای فکرم بکل افتد و کردد وحال
کر بود از کفش رخشان برکیتی — نفس از وصف خلقش شود انسان خنثی
کر بجز ماه غزالان خنن باد شمال — کی توان کفت کشاید بر و کوش دقر
کر بجز ماه نوراست چو خورشید و هلال — پای تا سر همه نوراست چو خورشید و هلال
همسر ماه نو خورشید جهانتاب بود — همسر ماه نو آن مهر و مه و سال و مهال
کر بود از کفش رخشان برکیتی — نفس از وصف خلقش شود انسان خنثی
کر بجز ماه غزالان خنن باد شمال — کی توان کفت کشاید بر و کوش دقر
کر بجز ماه نوراست چو خورشید و هلال — پای تا سر همه نوراست چو خورشید و هلال
همسر ماه نو خورشید جهانتاب بود — همسر ماه نو آن مهر و مه و سال و مهال

لآل
جمع لولو

ماره کو
بازو بند

آمنه کو
مادر حضرت رسالت

چهره افشان شده در مدح وی از فرخ فال — چهر او در تتق غیب و من از تنگ بغیاب

در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال — بدعا ختم کنم فرخ ثنا را که مراست

چه بچشم سر و چه وهم و چه فسکر و چه خیال — تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق

باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال — کوهر زند کی او که نهان از نظر است

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

خسروا ای کمت ایزد متعال — نا فریده است در زمانه همال

دولتی بیکران ترا داده — کش همه چیز هست غیر زوال

بحر در جنب جود تو شبنم — کوه در نزد حلم تو مثقال

سیم و زر را بدور دولت تو — نشناسد کسی ز سنگ و سفال

مر مرا هست چاکری که بود — در مدحش زبان ناطقه لال

لب او ساغریست از یاقوت — از می لعل بر نمک مالا مال

گر خورد خون من حلالش باد — خوردن خون اگر چه هست حلال

راستی سرو و ماه را ماند — قد و رخسار و شکال و جمال

چشم و مژگان او بهم دادینی — بچه ماند به تیر خورده غزال

خلقی از فکر موی او شب و روز — خیلی از یاد خال او مه و سال

با تنی همچو موی مویا موی — با قدی همچو نال نالا نال

خال در طاق ابرویش کوئی — جا بمحراب کعبه کرده بلال

عقل گفت از خیال او بگذر — تا نگردی اسیر خیل خیال

عشق گفتا هی نواست عقل — که تصور کند خیال محال

روی او کرده مر مرا حیران — بر چه بر صنع قادر متعال

حرف المیم

در ستایش پادشاه جمشید نشان خلد الله تعالی ملکه و سلطانه گوید

من از ین پس پیش مجلس می کنم مدح سلیمان

نه در نزد سلیمان بر نه در نزد فریدون

ای خجسته پادشاهی که ز بیم تیغ و رایت

همه ساله بر سلیمان همه روزه بر فریدون

ز ره عدل و داد و رحمت بشکافت صد ره از هم

دل دشمن و دل دوست دل این و دل آن و دل چ

برسک نفس آری ار جوع البقر غالب شود / گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کنام
بلبل شیراز در بستان زد ایندستان عشق / شد فرامش خلق را در قحط سال ملک شام
روز هفتم سال هشتم بد که باد هر دو رنگ / هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آئینه فام
بر دو چشم تیره شد از شش جهت ربع زمین / از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام
دور از آن چهری که رشک هشت بستان بهشت / هفت دوزخ را زدم آتش ز قلب مستهام
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون / بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
چار ره تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق / بر دو کیهان و سه فرع و هفت باب و چار مام
یکدو پاس از شب چو بگذشت آن نگار ده دله / با رخی هر هفت کرده گرد از در که سلام
گفتمش ایمه نه روی تست ماه چهارده / هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام
موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح / روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام
نرگسش را مست دیدم گفتمش هشیار باش / کز خرد دور است مستی خاصه در ماه صیام
گفت هی هی تا بکی از می نهی بهتان بمن / من اگر مست مدامستم نیم مست مدام
مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق / کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام
مست از آن سحر حلالستم که با فتوی عقل / هست زین پس بر سخنگویان سخنگفتن حرام
مست از آن وحیم که شد بی پای رنج جبرئیل / نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام
مستم از آن نامهٔ متقن که چون حبل المتین / نقشبندان معانیرا بدانست اعتصام
مست از آن مرقومهٔ نغزم که مغز قدسیان / از نقوش عنبرینش روز و شب دارد زکام
مست از آن غواص بحر دانشم کز هم گسیخت / لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر را نظام
مستم از آن خامهٔ کش کش صریر از پختگی / دست پخت خاطر سحبان و صابی کرده خام
مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک / هم سکندر را خجل ز آئینه هم جم را ز جام
مست از آن کشور گشا کلکم که از آزرم آن / تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام

جوع البقر: مرضی است
کنام: جای شیر است
شیوا: بمعنی نغز است
کش: بمعنی نیکوست

صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور / شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم / باز آمد و شد ز آمدنش ملک منظم
باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان / وز یاری یزدان شدش آن ملک مسلم
امسال بفیروزی و اقبال خداداد / از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم
تشریف شهی و لقب ملک ستانی / بگرفت بپاداش فتوحات دمادم
پار آمدش از زیر نگین ملک خراسان / امسال مسخر شودش عرصهٔ عالم
گر پار سپه راند پی فتح خیوشان / امسال بتسخیر بخاراست مصمم
ملکی که بصد جهد بصد عهد نگیرند / بستد ز عدو جمله بیک حمله بیکدم
امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش / بینی به بر پیر و جوان کسوت ماتم
امسال بگاه سخط از صدمهٔ گرزش / بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین خم
امسال کند از فزع چین جبینش / خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود بی مدد صور / غوغای نشور از غوشیپور مجسم
از مهرهٔ زنبوره مشبک شود امسال / چون خانهٔ زنبوران این بر شده طارم
از غلغله فوج زند بحر بلا موج / چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از طنطنه کوس شود کاس فنا پر / چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
فرمانروا افغان بفلک بر کشد افغان / از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر / از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم
از زهره گردان که در آمیخته با خاک / تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
وز خون دلیران که زند موج بگردون / مینای فلک پر شود از بادهٔ درغم

غو: آواز بلند
سپرغم: ریحان را گویند
درغم: نام موضعی است که شراب آنجا خوب میشود

بخشش خواجه بنام حاجی آقا

کعبتهای دو وجود است و هفتهای انام
مختصر گفتم عرضش نکرم پیش نگر

بهر صبا بر اطفال دیده در راهم
مطلع نامهٔ او مخلص فضل اندام

بسیه است بکای نفوذ قدرت او
در درون ظلام

برخواجه نیارد بجهان تاب عنایت
هر موی بتن گر شودش افعی ارقم

هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان
مانند گرازان که گریزند ز ضیغم

چون غنچه ز هم تو بدرند گریبان
چون گل شود ار رسته ز کل بهمن و رستم

چون لاله غایند ز شع تو کفن سرخ
چون سبزه گر از خاک دمد آرش و نیرم

از پویهٔ رخش تو غبار یست دماوند
از چنبر تهمتن گرشاسب جهتم

از دور بقای تو دمی دوره گردون
از بحر عطای تو نمی چشمهٔ زمزم

از عنف تو در رزم دو صد جیش پشیمان
از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم

جانبخش نعیمی چه کنی جای بدیهیم
جانسوز جحیمی چو نهی پای برادهم

چون غنچه که هردم شود از آب شکفته
بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم

گر بردم گر شدوم نکرد مهر تو ناکه
در بردم افعی گذرد مهر تو در دم

زآن در دم گر شدوم همه پاز هر شود زهر
زین در دم افعی همه تریاق شود دم

نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم
نخلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم

ماربیت سنانت که بافسون نشود رام
الا که بر و را قی عفو تو دمد دم

از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد
کوهی که چو حلم تو بود ثابت و محکم

کلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز
دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم

هر جا که سنان تو جهانیست مسخر
وآنجا که گفت عیش جهانیست مسلم

تا نقویت روح دهد راح مروق
تا تربیت جسم کند روح مکرم

خرم ز تو اخیار چو از نام تو دینار
درهم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

در ستایش وزیر منظر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
بعوث ملت اسلام تا بروز قیام

ارآرش
نام یکی از پهلوانان کیان است

او هم گو
در سیاه رود
گویند

آن من همه شش هوسی بگاه چرا
تا لالها نماند و دو دیده نضر خام

بگاه هیبت او آفرینگان گوید
روان تو همه را آبگینگان خوی زنام

بیاد او خورد آنگونه عشق گشته
که منغص نشود عیش را ز حسین نام

هر آنکه از دو لب پاک او برون آید
چنان بود که بود گوهر گرده کردگار الهام

سلام و نفرین در گفت کردگار بیست
سخن چو چست بجای چو دعا و چو شنام

بیاد صدر که هم از خشم او پدید آید
چنانکه خیبر شکن بر برون جهد ز نیام

ثنای او نبود حد تا کرا نشناسند
مقام او نبود حد تا کرا نیارامد

مقام او نه خلیل است تا بعوت نفرد
نه روح قدس تا بعوت نفرد و نه شش

کنون بآنکه سر و بن او نه بینند جمله خلق
ز فضل نام گرامی او نیابد کاست

ز آنزمان که سر کلک او نخست بود گشود
گریبان پای سخن را بدست او آراست

ز نوک کلک تو آموخت نکته سنجی خلق
ز نوک کلک تو آموخت نکته سنجی راست

ز بدیع هر چه بدیع است و خوب هر چه نکوست
ز مدح او بود آغاز و مدح او پیراست

مدار آرش بر صدر عصر و عصر بر او
مدار آرش بر صدر عصر و عصر بر او

بخنده گفت بلی دانش است پیرانسر
دلیست مشتمل از خرد چو شیشه خمار

دلی بدفتر شعرت قصیده ایست بدیع
گر گفته بمدیح رسول و آل کرام

زدیر باز بود تا تمام و بهمت تو
بنی تمامی او هم بگه نگرد اقدام

بعون خواجه چه باشد گر شش تمام کنی
گر شد نقایص هستی همه ز خواجه تمام

بگشم آن چه قصیده است و چیست مطلع او
چه وزن دارد و او را روی و روف کدام

بگفت برنط این قصیده است درست
نجسته مطلعش ایست ای ادیب همام

مطلع ثانی

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام
ز دود آینه رو را ز زنگ ظلام

در آمد از درم آن گلعذار و زرخ و رلف
نهفته طلعت خورشید را نطلعت شام

نهاده سلسله بر دوش گاین مرا طره
نهفته سیم در آغوش گاین مرا اندام

گسسته رشته گوهر که این مراست سخن
فشانده خرمن شکر که این مراست کلام

ز جزع گشته بلاخیز گاین مرا غنره
ز لعل گشته شکر ریز گاین مرا دشنام

نهاده از مو بر گردن ستاره کمند
گشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام

فکنده طرح سلامت که این مراست قعود
نموده شور قیامت که این مراست قیام

بجلوه سروی اما چه سرو سهی
بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
سرود شش چه جا آمدی علیک سلام

گشیدش بر انگونه تنگ کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام

شد اتحاد من و او چنانکه دید احول
دو را یکی ندیکی را دو عکس شهت عام

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام

دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی
بطرز نوری کو راست در دو دیده مقام

دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه آشکارا و نه پنهان چو روح در اجسام

ولی بدفتر شعرت قصیده ایست بدیع
گر گفته بمدیح رسول و آل کرام

زدیر باز بود تا تمام و بهمت تو
بنی تمامی او هم بگه نگرد اقدام

بعون خواجه چه باشد گر شش تمام کنی
گر شد نقایص هستی همه ز خواجه تمام

بگشم آن چه قصیده است و چیست مطلع او
چه وزن دارد و او را روی و روف کدام

بگفت برنط این قصیده است درست
نجسته مطلعش ایست ای ادیب همام

مطلع ثانی

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام
ز دود آینه رو را ز زنگ ظلام

در آمد از درم آن گلعذار و زرخ و رلف
نهفته طلعت خورشید را نطلعت شام

نهاده سلسله بر دوش گاین مرا طره
نهفته سیم در آغوش گاین مرا اندام

گسسته رشته گوهر که این مراست سخن
فشانده خرمن شکر که این مراست کلام

ز جزع گشته بلاخیز گاین مرا غنره
ز لعل گشته شکر ریز گاین مرا دشنام

نهاده از مو بر گردن ستاره کمند
گشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام

فکنده طرح سلامت که این مراست قعود
نموده شور قیامت که این مراست قیام

بجلوه سروی اما چه سرو سهی
بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
سرود شش چه جا آمدی علیک سلام

گشیدش بر انگونه تنگ کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام

شد اتحاد من و او چنانکه دید احول
دو را یکی ندیکی را دو عکس شهت عام

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام

دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی
بطرز نوری کو راست در دو دیده مقام

دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه آشکارا و نه پنهان چو روح در اجسام

ارآرش
نام یکی از پهلوانان کیان است

او هم گو
در سیاه رود
گویند

آن من همه شش هوسی بگاه چرا
تا لالها نماند و دو دیده نضر خام

بگاه هیبت او آفرینگان گوید
روان تو همه را آبگینگان خوی زنام

بیاد او خورد آنگونه عشق گشته
که منغص نشود عیش را ز حسین نام

هر آنکه از دو لب پاک او برون آید
چنان بود که بود گوهر گرده کردگار الهام

سلام و نفرین در گفت کردگار بیست
سخن چو چست بجای چو دعا و چو شنام

بیاد صدر که هم از خشم او پدید آید
چنانکه خیبر شکن بر برون جهد ز نیام

ثنای او نبود حد تا کرا نشناسند
مقام او نبود حد تا کرا نیارامد

مقام او نه خلیل است تا بعوت نفرد
نه روح قدس تا بعوت نفرد و نه شش

کنون بآنکه سر و بن او نه بینند جمله خلق
ز فضل نام گرامی او نیابد کاست

ز آنزمان که سر کلک او نخست بود گشود
گریبان پای سخن را بدست او آراست

ز نوک کلک تو آموخت نکته سنجی خلق
ز نوک کلک تو آموخت نکته سنجی راست

ز بدیع هر چه بدیع است و خوب هر چه نکوست
ز مدح او بود آغاز و مدح او پیراست

مدار آرش بر صدر عصر و عصر بر او
مدار آرش بر صدر عصر و عصر بر او

بخنده گفت بلی دانش است پیرانسر
دلیست مشتمل از خرد چو شیشه خمار

اصنام

جمع صنم بمعنی بت

بارهٔ یکم

قطعه

در شهریاری اسمال بهر سوگ نهم کام
طالب الله شهراه کویدم

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمدشاه غازی

بدایت لفظ گرد زنا گرد غام
درین قصیده قوافی مکرر است پله

چه کرنه بنوی فایده در نظرت اغلام
انتظام نه کرنه پیکر خصم تو کدازند

بهوده نامیه نظر خلقت انجام
اجرام زار مرتو مکر خلق شد شد

ورنه چو بود اینهمه تاثیر در جسام
او وام بغزم تو مکر چنگ ردشد

ورنه چو بود اینهمه تعجیل در اوام
اعدام مکر سیرت خصم تو کرفند

آثام

جمع اثم است بمعنی گناه

بارهٔ دوم

قطعه

نه چارده که یکی جسم را چارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن کزیده است مقام

نه واجبست و نه ممکن وزین دو نیست برون
کزیده و اهمه سبابه را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
عروج یافت زبهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید
هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام

بر آن صنم که بروسوده اینچنین کس دست
که دست خویشتنش خوانده داور علام

باین عقیده اکر بت پرست ساید چهر
بکیش من که برونا رد و زخست حرام

سیم بتول که از دور باش عصمت او
بسوی مدحت اوره نمیبرد اوهام

دکر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق
نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دکر علی که بتنها کشد شفاعت او
بدوش طلحت خود بار سیئات انام

دکر محمد باقر که بر روان وحشش
رموز علم و عمل کرد کردکار اعلام

دکر امام ششم جعفر آنکه بست و کشود
بصدق وزهد در کفر و باره اسلام

دکر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش
پر از تجلی انوار بد زقرب مدام

دکر رضا که قضا پیرو اراده اوست
چنانکه حرف تکلم مطیع جنبش کام

دکر تقی که زمین صلاح و تقوی او
نمانده در همه آفاق اسمی از آثام

دکر نقی که زبس واسع است رحمت او
طلع بهستی جاوید بسته اند اعدام

دکر شهنشه دین عسکری که عسکر او
فرشتکان همه بودند در قعود و قیام

دکر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسن
که هر چه هست بدو قائمست تا بقیام

بزرکوار خدایا بدین چهارده تن
که چار رکن قوامند و هفت عضو نظام

که نار دوزخ سوزنده را بقا آیین
خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام

کر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم
برند سجده بکوینده از پی اعظام

آثام

جمع اثم است بمعنی گناه

بارهٔ سوم

قطعه

ای کرنه نبود فایده در نظرت انتظام
چه کرنه بنوی فایده در نظرت اغلام

بهوده نامیه نظر خلقت انجام
اجرام زار مرتو مکر خلق شد شد

ورنه چو بود اینهمه تاثیر در جسام
او وام بغزم تو مکر چنگ ردشد

ورنه چو بود اینهمه تعجیل در اوام
اعدام مکر سیرت خصم تو کرفند

رهام

نام پهلوانی است از سپهران کوزن

راهش

شاعر در سنهٔ

آخام

نام پهلوانی است از سپهران کوزن

کاندر دو جهان پاچ ازین خوار ترنیست
چون نیزه نور دیدار آخام ندیدم

تب دارد و از ناله و فریاد چو تو بیدل
کز مضمر از زاری کسان جود تو بیدم

در دیدن و غمی را همچو کسان بد نی ام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند

هر روز کز غم تو بکاری نکند اقدام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند

رهام

نام پهلوانی است از سپهران کوزن

از دو جهان ایمن ازین خوار ترنیست
هر وقت که رای تو برازی دهدم جای

تا از دو جهان ایمن ازین خوار ترنیست
بر داشت قضا وقت کشا ورد مرا نام

تا جاودان بر درجاه تو کرینند
کلبه داشت قدر قوه رفتار ورا نام

بخشودنش ری کاکدرتن دارد پیشه
پیکان تو بیکی کذرتن دارد پیغام

چون خست کان توازیا نوی بود جم
رفت عطای توازیا نوی بود جم

جایی بود از نرم خیلان تو بسرام
تنکی بود از خیل غلامان تو بسرام

تا فرخ زیبد بر کی جان نشود فضاد
کاکی دکر مدح تو تا حشر نکارد

تا موج زند از غم خون بشد جانم
بر کشت سود مدح تو با نام

چون نشد

چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی — چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

پی نظاره فتوح هلال عید صیام — شدیم دوش من و ماه من بکوشه بام
فراز بام فرازنده قد موزونش — درخت طوبی گفتی ببدره کرده مقام
چو نور ماه که تابد بپشت ابر سفید — زپشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدتش زیر دو زلف غالیه بو — دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب — دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
دو ماه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو چم — دو جبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
بگوش کشمش ایدجمال خویش بپوش — زبهر آنکه نه بینند چهره تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است و گر ببینندش — گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
چو صبحگاه شود جلگی بعادت خویش — شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
بخنده گفت تو مپنی هلال را گفتم — هلال را چسگنم با وجود ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین — مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو کرد هلال را انگرم — بشبهه افتم گر این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم — که نرم نرمک از مهر میدهد دشنام
که این چگونه گوئی همبر شعر است — که معجزات سخن میشود بدو الهام
سخن دراز چه رانم چو خود نشست بگو — چو زرد شیری غژمان که در شود بکنام
بچرخ برزبر ماه نو نمود شفق — چو سرخ می که زند موج در یزد از جام
هلال دید مهم در انامل مخضوب — همی نهاد دو قندق فراز دو بادام
سؤال کرد که این ماه در چه باید دید — چه وار داست در ینباب از رسول انام

بکفش کوبی گشته هر کبر بکف دست — بپیشه ابنمیکلو دو بر او بنام
بکفت پس بکف دست شاه باید دید — که فضل و بسط قضا را بدست اوست زمام
بخاک خضوع منصور ناصر الدین شاه — که چار رکن جهانرا بعدل اوست قوام
بعهد دولت او بیند در زمین ابدان — بجای خصم تو شایست کش بنا شد شام

شنیدم از خرد پیر نکته ای خوش و نغز — که ای ستوده بهر کار و نیک رای و پسند
بطبع حضرت او بیند بر فلک باجرام — بجای کوکبه راست سپاه و لشکر و گنج
شنیدم از خرد پیر نکته ای خوش و نغز — که ای ستوده بهر کار و نیک رای و پسند
بطبع حضرت او بیند بر فلک باجرام — بجای کوکبه راست سپاه و لشکر و گنج
شنیدم از خرد پیر نکته ای خوش و نغز — که ای ستوده بهر کار و نیک رای و پسند
بطبع حضرت او بیند بر فلک باجرام — بجای کوکبه راست سپاه و لشکر و گنج
شنیدم از خرد پیر نکته ای خوش و نغز — که ای ستوده بهر کار و نیک رای و پسند
بطبع حضرت او بیند بر فلک باجرام — بجای کوکبه راست سپاه و لشکر و گنج

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله گوید

پی نظاره فتوح هلال عید صیام — هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام
چو دیده دوسرا انگشت برد و چشم نهاد — بدان نقط که دو فندق نهی بدو بادام
بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود — نیافتم که از آن بهتر دو ماه عید کدام
چو در خشم نگرستم شگفتم اندر آنک — کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دیده عید را بگوشه چشم — اشاره کرد که برخیز و باده زینهار بجام
از آن شراب که چون شیر خورد برنج شود — ز عکس او بمیانهای زرد در آجام
بسر جهد عوض مغز نار سیده بلب — بدل دود بدل روح ناچکیده بکام
هنوز ناشده در جام بیکه هست لطیف — هی بپرد همراه بوی خود بمشام
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح — چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام
زجای جستم و آورد شش از آن باده — که عکس او در و دیوار را کند گلفام
چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می — دو چشم شیخ زنش شد دو ترک خون آشام
بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم — من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
به پیش نشاء چشم تو می چه تاب آرد — باشکبوس کشانی چه در فتد رتام
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند — که با تجلی یزدان پرستش اصنام
کسی که مست شد امروز از ره دو ترکس تو — هوش باز نیاید مگر بروز قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله گوید

پی نظاره فتوح هلال عید صیام — هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام
چو دیده دوسرا انگشت برد و چشم نهاد — بدان نقط که دو فندق نهی بدو بادام
بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود — نیافتم که از آن بهتر دو ماه عید کدام
چو در خشم نگرستم شگفتم اندر آنک — کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دیده عید را بگوشه چشم — اشاره کرد که برخیز و باده زینهار بجام
از آن شراب که چون شیر خورد برنج شود — ز عکس او بمیانهای زرد در آجام
بسر جهد عوض مغز نار سیده بلب — بدل دود بدل روح ناچکیده بکام
هنوز ناشده در جام بیکه هست لطیف — هی بپرد همراه بوی خود بمشام
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح — چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام
زجای جستم و آورد شش از آن باده — که عکس او در و دیوار را کند گلفام
چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می — دو چشم شیخ زنش شد دو ترک خون آشام
بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم — من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
به پیش نشاء چشم تو می چه تاب آرد — باشکبوس کشانی چه در فتد رتام
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند — که با تجلی یزدان پرستش اصنام
کسی که مست شد امروز از ره دو ترکس تو — هوش باز نیاید مگر بروز قیام

حلال بست می اما بآزموده خواص
حرام بست وی اما بکور دیده عوام

شراب با تو بهان میکند که روح بتن
نه روح هر چه قوی تر قوی تر است اندام

بخور شراب و مده نقد حال خویش ز دست
که دلنشین تر ازین کمتر اوفتد ایام

شهی نشسته چو گیرش نوریزد آیینی
فراز بخت و ملوکش غلام و ملک بکام

نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل
زمین طاعت صدر مهین سپهر نظام

قوام عالم و تاریخ آخرینش جود
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام

گتاب بکمت دیباچه صحیفه فیض
جمال دولت بازوی ملت اسلام

سپهر مجد و علا میرزا تقیخان آنک
امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام

درنگ خرمش بخشیده بخت را جنبش
شتاب عزمش افزوده ملک را آرام

کفایتش زده سر پنجه با قضا و قدر
سیاستش نهد اشکنجه بر صدور و عظام

بزم او نتوان رفت پر کوع و سجود
ثنای او نتوان گفت بید رود و سلام

بدان رسیده که اندیشه چون شود در مغز
زشرم آنکه بدخش چسان کند اقدام

چنان ارادت شاهش دیده در رگ و پی
که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام

زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه
که از تو سطوت تو مغز مرگ را سرسام

بعقل مبهمی ار رود بدرون آید
بیک اشاره ستبا به تو از ابهام

ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را
بجای موی همه مشک روید از اندام

بهر که سایه خورشید همت تو فتد
همه ستاره فشاند بجای خوی ز سام

بمین رای رزین تو بس عجب نبود
که کودکان همه بالغ شوند در ارحام

بعقل دیدهٔ اوهام را کنی خیره
بحزم تو سن اجرام را نمائی رام

گهر فشانی بگروزه تو بیشتر است
ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام

نهاده فایض نهیت بپای حکم رسن
نموده رایض امرت بفرق باد لجام

خدایگانا تا آب زلال مستی هست
کز اشکمان دل آزرده را بیاسودم

بمین بساست که سیراب میکند غمرا
اگر بکندر دم است اگر قدح بجام

فیض فرخی شیدا سی و شش طلع دارد
کز این چهار سی بیش در اگر هست چرخ چهارم

پیش دولت عاش تقاضا نکند
کز شما بر دل ما هیچ نیاید ناخوش

نکام تشنه زبان کرده عاشقان ورد
بجز بیاد کرش تشنه هیچ وقع کند

نه گمگنه تر از اینم بخشش دانعام
نقد تشکی هم کمی فت نه فیض

اگر بقیصر است اگر بملک کرام
گنون فوا کی دانشه لبم بخش پاسین

چو دانجابت مسئول وجود تو دارد
هزار بار فزونتر شنه زسایلان ترام

بیان صورت حال انقدیر اگاهیت
گنون تو دانی و روزی دهنده و دودم

هیچ پرسش کرا بود چسان نهاد قیام
زدل بپرسش کرا بود چسان نخواهد تافت

بحکم بارخدائی عنان نخواهد تافت
بحکم آنکه بران نخجه جاریست احکام

هزار بار اگر فرستم بر تو علام
زبان دانی نکنا هیم بار بار پیام

چرا و چند پسندد دگر چرا و کجا
خدا بجود تو از راز تا حوالت کرد

وگرنه بر تو چه اندازه بود در سنج انام
شمار کیسه و حسبی که می ندانیدت

نشود بر تو پدید خود از اهل ذکا
قضا عنان کش عقل است سوی هر چیزت

وگرنه ابجد کشف خرد هم نخ هیچ عوام

سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید
که خوش فتد برحق از کلیم طول کلام

همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد
سخنوران بلبنش کنند نام ایهام

زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد
دلش پر از خون باد اچو شیشه حجام

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید که

خیز ای غلام تا زین برباد پا زنیم
اورنک جم بکوبه باد صبا زنیم

هم نفس را مجلس محنت برون کشیم
هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم

بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست
اندر عنان نوتن صدالوری زنیم

زان مژدهٔ که بخت دهد از قدوم او
تا تیر هیچکوه دمادم صدا زنیم

سایم سر بپایش و آنگه ز روی فخر
بر تاج زر نگار فلک پشت پا زنیم

هر چند ماه روزه و هنگام زاهدست
با شاخ کین تبارک روی ریا زنیم

هر جا که شاهدی چو زنوشش ببر کشیم
هر جا که زاهدی چو جهودش تفا زنیم

تا هر کسی مجلهٔ نگارد بکفر ما
در هر محلهٔ ساغرمی بر ملا زنیم

از شادی قدوم خداوندی خویم
پس نکیه بر عنایت خاص خدا زنیم

عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم

صدری که با ولایش کوئی بجشتیم
کام ار بکام شیر رود ارژه ها زنیم

بانی فضل اونکشاید بروی عقل
تا روز حشر کردم مدح و ثنا زنیم

گفتد و هم و دانش و فکرت شبی بهم
ما ئیم آن گروه که لاف از دهی زنیم

ما و اتهان راز جهانیم از آن قبل
بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم

نا برده پی بحضرت دستور روزگار
دستور عقل نیست که لاف از وکار زنیم

رفشد تا بعرش و ندیدند از و نشان
کفشد کام بیهده چندین چرا زنیم

بادی چرا ز تو جو نتوان آبکین
خود جاده نیست جرکه در او جا نیا زنیم

کشتی شکسته با د مخالف کی رود
تا بادبان بکام مخالف کی زنیم

تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
در عید چون توصیه ای نصاف داده است

مجلهٔ کاغذیست که او حوالات
شخصریدان بوسند

برای عیش جمع بوقت نیک رای را بهانه

افیون تریاک

برتن زنیم رخنه و در پرده‌های جان — چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما — از چنگ زخمه بر بتن مبتلا زنیم
تن تا ز بسکه زخمه چنگ آورد بجوش — هر دم چو چنگ ناله تن تنا زنیم
برغاز یان فضل و براغیث خویش را — همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم
زان رشک ریزها که چو خشخاش دانهاست — خاک ستم بدیدهٔ نوم و کری زنیم
خشخاش دانه داروئی خوابست و ما بدان — از کوی خواب خرکه راحت جدا زنیم
خشخاش بین که بر بتن ما شیع میزنند — زآنسان که شیع بر بتن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو کوئی کافیون هستی ای بد — از عیش تلخ طعنه برافیون بلا زنیم
شب تا بصبح هیچو مریدان بایزید — ناخن چو شیع بر بتن خود از جفا زنیم
از فرقت برنج برنجیم این بهل — کز بوسه بر قدم لو بیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه داشت — چندان نه کش بر آینه بر جلا زنیم
نه کیمیا کریم که تا کوره و دمی — در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران — چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
نه لیمیا طراز که از اسم ارقامی — سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن طلعت و توان — تا بر سیم دامن خود بر تفا زنیم
نه پیله ور که گیسه ز خرمهره پر کنیم — پس چون خران قدم بره روستا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش — هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش — از بس که کوس مدحتشان جا بجا زنیم
با حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم — وا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم
در عهد چون توئی نه عجب باشد ار قدر — بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
تو فر و دین دینی و ما آن ضعیف شاخ — کز باد فر و دین دم نشو و نما زنیم

بلبل ز شاخسار چو بیند بهار را — بشکند از نشاط قفس اختیار را
ساز بهار چون بنوازد ز شاخ تو — بشکن ز نوه شهره بعشرت شکار را
القصه زین دو کار یکی یار اختیار — تا بشکنی ز نوه شهره بعشرت شکار را
نادم بلابحث تو بصدق و بصفا نیم — ساز بهار چون بنوازد ز شاخ تو
با دوستی که باز بریم از فقا و ظرف — بشکن ز نوه شهره بعشرت شکار را
با همتی که بر ورد فرشته و فا نیم — القصه زین دو کار یکی یار اختیار
این چه طلبت است صنما تا ز ما — تا بشکنی ز نوه شهره بعشرت شکار را

قدح ۵

بر طعن

بر روی من چو باده دوشینه ریختی — در دوم نامرادی جام بلا زنیم
بر ک و نوای ما همه در بیخ و بیت — راه مخالف ز چه بیاد نوا زنیم
کبک مصاف لایق عقل بیت بود — نیست پیش شوخ گرانقاز نی زنیم
عشق است چون سهیل و نمی کم بما سها — با تو نمیسل چه دم از سها زنیم
با پیچ پیچ طرهٔ خوبان چو دم ز سر — در پهلوی سر ادق شمس الضحی زنیم

حاشا که سر بخط تو بر آستان نهیم — در بیخ کار خویش تبر بر کیان زنیم
حالی ز طلعتت بخطا تو اب و نطار نیم — حاشا که سر بخط تو بر آستان نهیم
در محفل که چهره ما بشکفد چو گل — در محفل که چهره ما بشکفد چو گل
خارستم بدیده خوف و رجا زنیم — در محفل که چهره ما بشکفد چو گل
هر دم در رکاب دوست زنیم و دوتا زنیم — خارستم بدیده خوف و رجا زنیم
از روی بلا چشم بر و دست رد بروی — هر دم در رکاب دوست زنیم و دوتا زنیم
مردم لی چو خرد در و صاحب جزا زنیم — از روی بلا چشم بر و دست رد بروی
از شوق طلعتی بر و در صاحب جزا زنیم — مردم لی چو خرد در و صاحب جزا زنیم
آسیب دست از لی چو غرد علا زنیم — از شوق طلعتی بر و در صاحب جزا زنیم
با دست رد بسینه چو غرد علا زنیم — آسیب دست از لی چو غرد علا زنیم
کبریس ملک نفس و خیال را کنند ها — با دست رد بسینه چو غرد علا زنیم
با بیدماغ بیت نفس و خیال را کنند ها — کبریس ملک نفس و خیال را کنند ها
از شعر شعور بیت بسنگام ما رکنند — با بیدماغ بیت نفس و خیال را کنند ها
خرکه خجیف خوف و رضای منی زنیم — از شعر شعور بیت بسنگام ما رکنند
الا نه است ملک تعبا را خنی زنیم — خرکه خجیف خوف و رضای منی زنیم
با برخ نیه فضل ما منت نزا زنیم — الا نه است ملک تعبا را خنی زنیم
کبر و ریا بخلق تو بخشیم و ما نیم — با برخ نیه فضل ما منت نزا زنیم

کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک — اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر ببدرهٔ ما منتهی رسید — ما بار گه ببدرهٔ بمنتهی زنیم
دل بدکن ز طینت قلاش ما که ما — در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم
در راه خصم زمینو کبش فدا نهیم — با یاد دوست زآنسو کاس فدا زنیم
چندین هزار خرمن طلحت رود بباد — چون ما زیچ و دی نفسی بیع یا زنیم
ایندم بمسین برندی ما کار آن دم است — کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از لهیب دوزخ کرم نهیب و ما — از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی نبقد چه از آتش خیال — در روح بیگناه و دل بیخطا زنیم
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل — خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
دل رند و دستا دبدن اهل روستا — ما راه روستائی از آن او ستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار — چون شیخ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
منت خدایرا که ز مهر رسول و آل — کام شرف بتارک هفتم سما زنیم
همچون هزار دستان در گلشن سخن — هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
کز دستان حیدر کرار سر کنیم — کاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم
از چشم آفرینش صد جوی خون رود — هر که چو نی نوای غم نینوا زنیم
تا آنیا سخن بدراز چه میکشی — شد وقت آنکه زمزمه قد کفی زنیم

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا کوه

بامداد آن کآفتاب خاوری سر زد ز بام — ما هر دیم بام را از عکس گیسو کرد شام
گر خشم دیدم بزیر زلف و کشم این دست — کآفتاب عالم آرا بر کشد شیع از نیام
که پریشان دیدش زلفین و کشم این زمان — چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام

مطلع ثانی

چندان ترش خوشم ز مخ مرجان این عجد عالم — کامد ز شادی حلاوت اندر دیده و جوام
وحش ایشه جان بوجهد آیی از ترش خاص — در گاه شوی چکد عسل خود از دهان مختدم

مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم — غره این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان — رسم این عید مبارک می بپاید مستدام
از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان — وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام
عامی از یکسو بوجد و عارف از یکسو برقص — عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم نافرجام مسافر عیش وافر رنج کم — شادی افزون فال میمون ملک مأمون لام
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز — هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دلداده‌ئ با دلبری کوید حدیث — هر کجا آزاده‌ئ با بیدلی راند کلام
آن نبرد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل — وین نبرد آن ناز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده‌ئ را خنده‌ئ مینی بلب — وز فرح هر زاهدی رشاهدی یابی بکام
خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب — خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم — وز نجوم عود و عنبر کوی چون خوی کرام
نسپری خرم خروشن دیبا شنوی خرم بانگ چنگ — نکهتی جان‌روی زیبا نشتری جان‌سیم خام
بیخها شد جمله کنج و عسرها شد جمله یسر — جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن — رحمت آمد جای رحمت پخته گشت امید خام
در خروشندی و خوش و در سماعندی سباع — در جوزندی طیور و در سرودندی هوام
شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و واعظ مرد و زن — زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع — جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام
این اشارت کو بدآن کامروز بخت شد جوان — آن بشارت را بدین کامروز کارت شد تمام
خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش — فوجها چون موجها آورده از هر سو زحام
سبحهای سبز هری هر سو ز شادی در خروش — پیلهای بندوی هر سو ز عشرت در خرام
جامهای خسروی در خنده چون لب از نشاط — کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام

شاه فرخ فرخ فریدون شاهزاده ارجمند — آسمان جشن ملک اصطاخر افخم
ای ز عشرت بوجد آمد هر کسی دیوانه‌وار — وز نشاط جشن چنگ و مهر کش کردم خروش
کوی از عشرت بوجد آمد همی دیوانه‌وار — وز نشاط جشن چنگ و مهر کش کردم خروش
ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب — ای بسا صبحا که او را با افق نگذارد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاه بیگمان
روز و شب چه تو کرده در خیالش مرتسم — سال و مه چه تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا بینند مشاهد هر کجا کرد مقیم — مر ترا بینند مقابل هر کجا سازد مقام
نیست ماهی کت به تشریفی نسازد کامران — نیست روزی کت به تعریفی ندارد شادکام
از هنرهای تو کوید هر چه میکوید حدیث — وز ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام
هم تواش الا بطاعت می نبرد دستی سجود — هم تواش الا بخدمت می نکرد دستی قیام
صبح چون خیزی نیاری جز خیالش در ضمیر — شام چون جنبی نه بینی جز خیالش در منام
کر نظام لشکری خواهد نمائی استمال — ور خراج کشوری جوید فزائی اهتمام
کاه لشکر را نظامی کاه کشور را قوام — کاه بی سعی وزیری ملک را سازی قویم
کاه بی سعی وزیری ملک را سازی قویم — کاه بیمون امیری جیش را بخشی نظام
در بر پیلان بنوک تیغ بکستی عروق — در بر شیران بزخم کرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا که در وی شیر تنها دی قدم — ای بسا کوها که در وی باز نکرفتی کنام
رفتی و نیوان سرکش را کلوخستی بتیغ — رفتی و دیوان ناخوش را فروبستی بدام
ترکمانان سپاهت ترکمانان را زبیم — کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لایزال و لایزال — باد ملکت لایزال و باد بختت لاینام

ولها ایضاً فی مدحه

ایا غلام من امروز سخت پژمانم — چو کیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته ام که پنداری — ز پای تا سر یک بیشه شیر غرانم

نهار ک
بهمنی بسیار

تور
آورنده

در آنجا ک
خشکین و بیهنا

غیر
چهار دست و پا
و نشسته راه نفتی
باش

پرهیز
جستجو کردن

بیت الغزل
نام دولابی از

خرزان
نام دولابی از

کواره ک
شهر نشین و طبقه دون
سبد

شیوا
فصیح

خنک
خیار

خنک
خیار

خنک
خیار

مصاف
مانع و میدان کارزار

باغ لاله و ریحان
مانع و میدان کارزار

بنفشه
نام دولابی از

بنفشه
نام دولابی از

بنفشه
نام دولابی از

دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس
نژند و خوار چو مصحف بکاخ و کوی تو ایم

از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست
چو زلف دوست پریشان شد است سامانم

علی الخصوص که در فرق می بتوفد مغز
ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم

بجز اراده مرا قیمت مساز و برک سفر
بساز و برک چنین طی راه نتوانم

کرم وظیفه امسالا التفات رود
ز شوق برد و جهان آستین برافشانم

چنان بشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ
نموده قصبه بر لب هزار دستانم

شها چو سیم و زرم بیش ازین نژند مدار
چه جرم کرده ام آخر چه بود عصیانم

بمن ستم چه کنی خسروانه من سیم
زمن چه کینه کشی داورانه من کانم

بدولت تو که نه من پسر عم ایمنم
بافسر تو که نه من برادر آنم

نه آسمانم چندین مساز پامالم
نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

نه همچو صبح زدستم بپیش پای تو لاف
که تا ز دست نخط بر دری گریبانم

دوام عمر تو چندانکه آسمان کوید
مدار عسکر سرآمد با مریزدانم

در شکایت از اهل فارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای سب تیز گام
تا چند بند آخری آخر برون خرام

گاه خسان چه میجوزی ای رخش ره نورد
بار خران چه میبری ای اسب تیز گام

هرگز نبوده آب تو از منهل خسان
هرگز نبوده گاه تو از آخر لئام

ده ماه شد که خوی کرفتی بنای و نوش
و ندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام

هر شام داده گاه وجوت را با متان
هر روز شسته یال و دمت را باحترام

ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت
نه زین زدم بپشت و نه بر بستمت لجام

آبت کهی زچاه کشیدم کهی ز جوی
کاهت کهی بنقد گرفتم کهی بوام

دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس
نژند و خوار چو مصحف بکاخ و کوی تو ایم

از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست
چو زلف دوست پریشان شد است سامانم

علی الخصوص که در فرق می بتوفد مغز
ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم

بجز اراده مرا قیمت مساز و برک سفر
بساز و برک چنین طی راه نتوانم

کرم وظیفه امسالا التفات رود
ز شوق برد و جهان آستین برافشانم

چنان بشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ
نموده قصبه بر لب هزار دستانم

شها چو سیم و زرم بیش ازین نژند مدار
چه جرم کرده ام آخر چه بود عصیانم

بمن ستم چه کنی خسروانه من سیم
زمن چه کینه کشی داورانه من کانم

بدولت تو که نه من پسر عم ایمنم
بافسر تو که نه من برادر آنم

نه آسمانم چندین مساز پامالم
نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

نه همچو صبح زدستم بپیش پای تو لاف
که تا ز دست نخط بر دری گریبانم

دوام عمر تو چندانکه آسمان کوید
مدار عسکر سرآمد با مریزدانم

در شکایت از اهل فارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای سب تیز گام
تا چند بند آخری آخر برون خرام

گاه خسان چه میجوزی ای رخش ره نورد
بار خران چه میبری ای اسب تیز گام

هرگز نبوده آب تو از منهل خسان
هرگز نبوده گاه تو از آخر لئام

ده ماه شد که خوی کرفتی بنای و نوش
و ندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام

هر شام داده گاه و جوت را با متان
هر روز شسته یال و دمت را باحترام

ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت
نه زین زدم بپشت و نه بر بستمت لجام

آبت کهی زچاه کشیدم کهی ز جوی
کاهت کهی بنقد گرفتم کهی بوام

از پارس هر کسب معالی سفر کنم
راحت کنم حرام که حاصل شود مرا

هم چهره ستاره برندم بنوک تیر
هم کردن زمانه ببندم بخم خام

کر چون عجم بدست همی چین کنم کمند
که چون عرب بچهره همی بر نهم لثام

اقبال بخت و عزو معالی بکرد من
از چار سو بجهد همیجوید از دحام

حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب
غیرت برد بر جهت من در زمین هوام

قانع شوم بهیچ و کمی کم دهد خدای
راضی شوم بخیر و شری کاید از انام

بر دوش خود ز بهر سخره رانم چون زند بر فقیه
بر هر که حمله آرم چون باز بر حمام

نفرین کنم بپارس که از ساکنان او
واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام

نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال
نه زخم کس ز داروشان دیده التیام

همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر
پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام

چون من کسی ببعرصه آن زار و مستهام
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند

کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل

جز با دعجبشان ندمد هیچ در دماغ
جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام

جز چند تن که از کهر پاک زاده اند
از دوده مکارم و از دوحه کرام

چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط
چون غنچه دمبدم همه با وجد و ابتسام

زاری ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح
نعوی ز هیچ نشنیدم بجز سلام

بر من ز هام آنان چون عام بر اسیر
بر من ز هجوم ایشان چون خاص بر امام

زآن چند تن که گذشته خمولم ز خاص و عام
زآن بیخ ناشر ده سخن میشود تمام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پای شاه را در خواب دیدم
در آمد از در من با سپاهی و دلارام
بپایان برد پیش من سوی گردن فراز آورد
نمود و بر گرفتم بوسه ای شکرین از و کام
ز نیکفالی گرفت طالع آغاز
گشود از طلعتش بر روی من در
بخود گفتم شکفتی را ندیدم
نیابد آفتاب اندر دل شام
طلوع مهر پیش از خاوران است
خلاف دین و کیش و مذهب و نام

ز پارس آن بگاه آمد که از بهر

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم — زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم
ماه رمضان گرچه همی بود مبارک — شوال نکوتر که همی هست مکرم
الحمد که آن واعظ تلخ امروز بکنجی — چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم
وآن زاهد از طعنه او باش خلایق — چون فرد عسس دیده بکنجی نزند دم
رفت آنکه رود پیش خرامان سوی مسجد — وز پیش و پس خیل مریدان معتم
از کبر زهم برنکند چشم چو آنکه — وز عجب نکس می نزند حرف چو ابکم
رفت آنکه مر آن مؤذن موذی بمناجات — چون کاو کشد نعره کهی زیر و کهی بم
وآن واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد — این عجب مصور شود آن کبر مجسم
آن باد بخلق افکند این باد بدستار — آن مشک منفخ شود این خبث مؤرم
وآن قاری هاری بکند غنه و ادغام — خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم
وآنگونه زهم جسته و حلق کشاید — کش پیچ و خم رو ده هویدا شود از فم

ای ترک کش پیچ و خم زلف سیاهت — بر لوح دلم نقش بتان را چو الف کرد
از چشم تو گوئی دل من هست هراسان — آهو نشنیدم که دلاور شیر گیرد
با یاد سر زلف و لب نابکجکاه — در بستر دیبا لبن چرم اغنی و ارقم
ای بسته ختن دان تو دوتان نسته دندان — چون حقه یاقوت پر از غلغله منظم
در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز — بر یاسمن تازه نظر دوخته چون نرگس
چون حسن تو هرروز فزون شود و عشق من افزون — بر من ستم هجر تو هر لحظه دمادم
دانست که چون حسن تو عشقم شود افزون — کز هجر نیارد سوی وصلم قدم محکم
دل سابقه بر لیمن قوام حال تباه است — در لیم کجا دارد بهبود گریزش مسلم
در لیم که هجرت بنظر داده دو خنجر — افتاده دو پیکان بدو پهلوی دو توأم
زان تلخ دو پیکان یکی از پهلوی مسکین — بیرون نتوان کرد مگر جان ز تنم هم
ای آنکه ز بخشش بگدایان بخشی عالم — زان تلخ یکی بر دل من بخش دمادم

ای بوسه سیاه تو دوای دل ما را — فتح تو کرد دور دوی چشم بکماره
ماه رمضان بنگر فتنه زلیخا سیر — پیمانه زدان کمتر می آمد تا ام
گر زنده دل داستان عشق بجوئی — چون او نشود هیچ دلی عاشق و دلدار
چون او سر کوی خم چوگان بلیخا سیر — چون او نشود هیچ دلی عاشق و دلدار
زان لب بنگی بانگی باز کز او نوش فزایم — چون تلخ بنگ شکر بر لب دلبر شکر آرم

قضا فرمان برد اورا در امثال — قدر کردن نهد اورا در احکام
میسر نیست شبهش بر بکیتی — مصور نیست مثلش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش بدوران — زسعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستانرا در زر و سیم — بهبت او دشمنانرا در خم خام
نه کرا وصاف اوروزی نگارد — چه خاصیت بود در خلق اقلام
پی ثبت مدیح اوست ورنه — نکردی واضع خط وضع ارقام
همارة تا نماید قطب ساکن — زرفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشور کشا باد او هر روز — بدیگر ملک دار و نصب اعلام

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

بود از رشک سوی خصم پیغام — که ای بر ملک سوی خصم پیغام
بوقت همین فرا سیغ تا قیامت — کشیده بخشش از بهبود دوام
ملک او را بهبت برده تنظیم — ملک او را بغبت کرده اکرام
بود اعدام کوشش را مسبب — کشیدن بندهی حاسد اوام
چه گردد خنجر کین روز نا درد — که گردد هم ز خیلش چوربام

بیت الشعر

جهان بخشست چون برداشت بیگانه کوشش — جهانداریست برتر از بیگانه کوشش
بیوان کیست ابراز بیگانه انعام کسین — نه بیرون شیع خورد از بیگانه کوشش
ضمیرش کیست بنگرتا بیندیشد ز کیفیت — سرایش کیست بنگرتا بیندیشد ز کاشانه
طوافش کعبه جودست و مردم — سرایش کعبه جودست و مردم
نیابد عرض ایشان موج بسته — بروز عرض ایشان موج بسته احرام
زبس بخشش نکو کوئی نکو کوئی رزق عالم — نیابد چون نکو کوئی نکو کوئی رزق عالم
بیت ادعوات کرده قضا را — بیت ادعوات کرده قضا را

عباس شاه غازی طاب ثراه

مطلق گلهای غم عموماً و بکیان خصوصاً

صبا بازگو تو بود از ره بیم — کاهم همی نیست چون حرف مشدد

ناظم قضا است چو نیر تو قاطع — احباب را بود بکف ساغر عشرت

اعدای را بود بر گسوت ماتم — از شنابش و لیعهد رضوان مهد

دو زیر تو زخم چو پیم قائم مقام را — ای ترک برآنم که درین عید همایون — مردانه بشیخون فکنم بر سپه غم

از زلف تو پوشم زره از جعد توختان — از قد تو سازم علم از موی تو پرچم

وآنگه زپی خطبهٔ این فتح نمایان — شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم

دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان — خورشید زمین ماه زمان شاه معظم

شاهنشه آفاق محمد شه غازی — کز پایه برازکی بود از مایه برازجم

ای ساحت آفاق زرای تو منور — وی جبهت افلاک بداغ تو موسم

مهتاب بود مهر تو و حادثه کتمان — خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم

روی فلک از طعنه رمح تو بود ریش — پشت فلک از صدمهٔ کرز تو بود خم

زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد — ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم

بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری — به بود محمد که سپس بود ز آدم

ذات تو مگر علت غائیست جهانرا — کز عهد موخر بود از رتبه مقدم

مانند سلیمان همه عالم بکر یفتی — با قوت بازو نه بخاصیت خاتم

بر ذروهٔ خاک قدمت سجده برد چرخ — در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خورد یم

از خیر و شر دور زمان رای تو آگه — بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم

با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند — با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم

از طیف عدد ضعف عدوی تو فزاید — چون کسر کز افزونی تربع شود کم

گر جور بحبت شر ربع تو ببیند — با کیسوی آشفته گریزد بجهنم

در معرکه رزم تو از زهرهٔ شیران — تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم

با جاه تو پستست نهایات نه افلاک — با قدر تو تنگست فراخای دو عالم

شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد — در مهر تو الا بارادت ترنم دم

تو چشمهٔ جوانی و من هیچو سکندر — از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم

سپرغم

مطلق گلهای غم عموماً و بکیان خصوصاً

از تقویت رای دو سالار معظم — امروز بهر روی زمین است منظم

آن آلت صف صف حسب و صدر جم آیین — این عهدی عهدی نسب و بیر خضر دم

آن آصف دربار سلیمان و جمال مصمم — این عهدی دربار بکیشان و بجاه خضر دم

آن فتح مصور شد و این جود مجس

سلطان هندوا
می‌گوید

شاه‌زمین
پادشاه عجم‌نشان
بلند
ماه
حکم‌ش جهان‌مطاع

شاره
دستار بهزاد را
گویند

ماره که
دفتر محاسبه
باشد

ماره
بازوبند

خوانچه

جنت با قدر اوست قعر جهنم
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان

از کرمش آسمان شکوت ماهر
از نظرش آسمان فکنده زرین

ذات سلیمش بروی دوری دارای مسلم
طبع کریمش بجود داده جاه مخدم

کیه موثقه دلی بر تو مقدم
علت غائیه بود وجود جهان را

فرداست که یاقاهر ارحم لعبادی
جبریل پیام آردش از خالق اعظم

فرداست که شاهان بولیعهد سرایند
کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم

قد فضلک الله علینا فتفضل
قد سلطک الله علینا فترحم

فرداست که زی ساحت ریگ روی نهد
باجهتی از داغ شهنشاه موسم

شار آید و مار آید و خان آید و خاقان
بامازه و بایازه و باشازه و ملحم

فرداست که آواز من و کوس شارت
هردم رود از خاک برین برشده طارم

او نعره برآرد زپی فتح پیاپی
من چامه سرایم زپی نصر مدادم

تاهست جهان شاه جهان باد
نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام رحمة الله فرماید

شاعری امروز مرا مراست مسلم
از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قایم مقام صدر قدر قدر
احمد عیسی خصال میسه خضردم

آنکه برای رزین مربی کردون
وآنکه بفکرتین مقوم عالم

خلق روان سیرتش روان مصور
خوی بهشت آیتش بهشت مجسم

ساحت گیتی زجود اوست مزین
جهت گردون بداغ اوست موسم

خرمن خرمن شکرز کفتش پیدا
دریا دریا کهربه کلکش مدغم

دولت ایران برای اوست مخلد
ملکت سلطان بسعی اوست منظم

مجمره برزمش آفتاب منور
مشربه بخاکش آسمان معظم

رایتی ازرای اوست بیضه بیضا
آیتی ازنطق اوست چشمه زمزم

تربتیش سنگ را بمایه کند در
تقویتش مور را بپایه کند جم

ازپی انعام اوست روی امل سرخ
ازپی اکرام اوست پشت فلک خم

جنت با قدر اوست قعر جهنم
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان

باغ اوگل بریگ تبره ترازدل
باکف اوبیم بسنگ طعنه برازیم

ای بکهین مستمرین فتحه خوا
وی بشرف اولین مسلم آدم

ایمنت اشارت زگرد کاروپیاپی
ایمنت بشارت زگرد کاروماه

گرتوبنوبک اقدام وصد دیار بسنجی
ورتوبنوبک اقبال وصد اساس بخائی

ماره که
دفتر محاسبه
باشد

ماره
بازوبند

خوانچه

شاعری امروز مرا مراست مسلم
از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قایم مقام صدر قدر قدر
احمد عیسی خصال میسه خضردم

آنکه برای رزین مربی کردون
وآنکه بفکرتین مقوم عالم

خلق روان سیرتش روان مصور
خوی بهشت آیتش بهشت مجسم

ساحت گیتی زجود اوست مزین
جهت گردون بداغ اوست موسم

خرمن خرمن شکرز کفتش پیدا
دریا دریا کهربه کلکش مدغم

دولت ایران برای اوست مخلد
ملکت سلطان بسعی اوست منظم

مجمره برزمش آفتاب منور
مشربه بخاکش آسمان معظم

رایتی ازرای اوست بیضه بیضا
آیتی ازنطق اوست چشمه زمزم

تربتیش سنگ را بمایه کند در
تقویتش مور را بپایه کند جم

ازپی انعام اوست روی امل سرخ
ازپی اکرام اوست پشت فلک خم

کوه دماوند کی چوحزم تو متقن
پشته الوند کی چوحکم تو محکم

تاج سخارا کنون کلک تو کوهر
بام سخن را دراسوز فکر تو سلم

صدر اکس چون تو قدر من نشناسد
رومی داند بهای دیبه معلم

رای تومیزان دانش است ولیکن
کوه برسنگ اوزکاه بود کم

شکر خدارا که هستم از کرم تو
صاحب قدر مینیع و صدر مکرم

منت بیمر خدایرا که زجودت
خاطر درهم ندارم ازپی درهم

کیسه پرآموده ام زلولو لالا
کاسه به پیموده ام زبادهٔ در غم

کز بت ساده خانه سازم بستان
کز بط باده خاطر آرم خرم

چست بط باده شعر بعیش مشیوا
کیست بت ساده یار مونس همدم

بیچکسم نیست جز ولای تو مونس
بیچکسم نیست جز ثنای تو همدم

حضرت دستور نیز ازکرم عام
درحق چاکر کند متابعت عم

مجلسش آموده از سران معتزز
محفلش آکنده از مهان معظم

صف بصف استاده پیرو کودک و برنا
کش بکش آماده ترک و تازی و دیلم

نیست برشش نام من چو وصف تحول
نیست برشش قدر من چو نعت تو مبهم

آری در وصف تست عاقله عاجل
آری در نعت تست ناطقه ابکم

بالله ازین به کسی سخن نسراید
جزکه شود خاطرش بمعجزه ملهم

خاصه که از فرقه آفتاب قبولت
کشته کنون آسمان کرای چوشبنم

تابجهان نام از جلادت سهراب
تابزبان باد از شجاعت رستم

رایض امرترا بساحت گیتی
تاابد از صبح و شام اشهب و ادهم

عزم توچون خنگ چرخ سایروسارک
حزم توچون کوی خاک ثابت و مبرم

در مطایبه فرماید

حال بود دندان بی عصا نهادن کار
فتنه چون ره نازندران برانگیزد

بیچاره‌ام بیچاره‌ام
زبان سلم که

جاهلی چون جسته از طین آدمی طلبید
زنگی آب کیه باج از زر ناب طلبید

فضای نیزه اشکش اژدها شکار گیرد
زبس حمله صداع و شام کرده بدل

نهاد نیزه خصل جامع کرده بدل
بغل تو پر گهر نهند یا در آن جام

بجعل اوکه بدی پور نیشه در بیرون
زقعر جان نشدی نقش بای جان دادم

زکرت وزغ و سوسمار و بوزینه
بیدگان متحرک هی نمود مدام

چوکودکی که برون آید از نشیمن خام
قضیب کف و از غایت برون شتابد نام

بسان غاز خلاج رهنده در اندام
زنشه پرده زغب کیان برافکنده

کسی نیافت که حمام بود یا ناقوس
شناده زنگی بقواره شیخ بیوست

بجز نشیمن چین از غضب گرفتم نام
بجز خشونت سطر شکسته تن لاغر

بپرسش اندر طاسی بشکل گون دراز
بپیچ چون خط سطر عجوز وقت خرام

چون
پوخطهای می زرف بیچکیده ازبام

نشاط

وصف شبدیز رستم خان فرماید

من آن شبدیز رستم خان فرخ پی
ز باد و باد پوده از سیر و رستان پیم
ز باد بهار دوده از نسیم و رستان پیم
ز قفح غلمان ز نظارهٔ حور
ز نهشت ز غم جاودان پیم
گمان بهشت برین را گمان برند همی
من از شمایل ترکان در گمان پیم

هزار شکر کز بر بر غم دشمنان محسود
بوصل دوست دل و دیده کامران پیم
زجا جهم باده و رخسار ترک ماه سیما
هلال و هره و خورشید را گران پیم
ز ابر و غمزه و لب بر ان سهر آشوب
خدنگ غمزه ز جهر کشه و کمان پیم
بجنبش سر و خط و رخان ساغر هلالی را
چو ماه نو بکف آرم آوا ز چنگ و نغمه عود
ز ناله و رف و آواز چنگ و نغمه عود
بدل طرب بیدن جان بمن توان پیم
چو پارسی دری ساقی و بزم را با پیم
هلال آشتری و راه آسمان پیم
ز نقد و نقد و نیا کوشش و بران نیار
چنین چنین کل و شکنا و دوا رغوان پیم
بطرف عارض نیکو یک و زلف خا لیا
در او زد و عر بسر سنج شا یگان پیم
نا بر طره

بنا برطرهٔ عابد فریبان دل خلق
چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان پیم

زروی تافته و کیسوان بافته شان
طبق طبق کل و سنبل بهر کران پیم

سر فشان متمایل شود چو از چپ و راست
ز شوق رعشه بتن آب در دهان پیم

میانشان را ز مو نمیتوانم فرق
ز بسکه مو همی از فرق تا میان پیم

بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب
کمند رستم و غوغای هفتخوان پیم

ولی بچشم تامل چو مو شکاف شوم
ز فرق تا بمیان فرق در میان پیم

میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی
و با سهیل یمن را بفرقدان پیم

یکی غزال غزلخوان گرفته برکف دف
مه دو هفته و ناهید تو امان پیم

ز بس چکیده بجام از جبین ساقی جوی
بطیب ساغرمی را کلابدان پیم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان پیم

فکنده سایه بر خسار دوست زلف سیاه
ستاره را ز شب تیره سایبان پیم

گهر ببردمک چشم من گرفته قرار
که هر کجا که نظر افکنم همان بینم

ز عشق طلعت منیژگان که بر رخشان
طراوت آرم و تربت جنان جنان پیم

دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم

رواج کاج و کلیسا و برتس و ناقوسش
کساد خرکه و دستار و طیلسان پیم

کلاب و عنبر و شنگرف و زعفران بزم
ز بهر شه رخسارشان عیان پیم

ز آب دیده کلاب و ز خون دل شنگرف
ز آه عنبر و از چهره زعفران پیم

مراین غزل که از و جنش و طیر در طربند
سرای مجلس خاص خدایگان پیم

سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
که جان رستمش اندر بدن نهان پیم

ملک نژادی کاندر ریاض شوکت او
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران پیم

در آشیان همایون همای همت او
زمانه را چو یکی مشت استخوان پیم

دخان دود

بهر بگار حدیثی ز روز طلعت او
حکایتی که ز هر شه ز روز طلعت او
بهر بگاه که بر هم ز باغ و بوستان پیم
ز دیده کشتی غم را بجان نور دیده
روزنده پرده افلاک با دبان پیم
ز هفت پرده افلاک جسم و جان کیم
نشان او را از راق آنس جان پیم
نشان او را از راق آنس جان پیم

نرگس نرگس

کلاه دراز

نشره گ

آنچه از کلاب
ورعفران
بر روی بخته
رطف

خلاب

آبدان

بانوان سنج

ثنای او را آرایش سخن یابم
ولای او را آسایش روان پیم
ز بزگوار سیه اوفتی که خنک ترا
بهشت جایگه باد و اصفهان پیم
ز خون شه فشانی شیخ تو تا بروز قیام
زمین معرکه را بسته بهر مان پیم
ثنای دشمنت از بیخ شد ز اخگر
بلای دولت از دوست در شان پیم

بگاه کینه کمان تو دست گیرد ترا
بظفر شاه تو دولت کمر بندد ترا
بهای خاک درت گر دهند هر دو جهان
بگاه بخشش و کوشش بارزانیکان پیم
زمانه را که زیری گرفته بود و علال
بزیر خنجر خونریز تو بیاویزم
بجز بخشش هر که در آفاق قربان پیم

بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا جهان کش اورا در دهر کامران بادا

در ستایش امیرالامرا العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

آمد چه خلعت از کجا ازد که شاه عجم کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم
این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر از کی زعهد کود کی طوبی لارباب الهمم
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی خدمت کند چندین چسان از صدق دل کی دمبدم
شه داده تر چیش بکه بر چاکران از بهر چه زر میدهد کو زر بده شهانه زر سر نیز هم
این خدمت از روی چه کرد از روی اخلاص عمل آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
یاری شماری خدمتش آری توانم کوش کن بذل هم نشکرم طی ستم نظم خدم
رفع زلل دفع علل سد خلل امن ملل تنبیه اشرار دخل ترفیه اصناف امم
نظم بساتین را نکر آسایش دین را نکر حسن قوانین را نکر در حکمرانی منتظم
کز نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را کاهی کند صد نهر را جاری چو امثال وحکم
در فارس از هر سوی پن هی نهر پن هی جوی پن هی شهر پن هی کوی پن کو ساخته در هر قدم
شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خوردی شهانه با آوازنی آهسته نه بازیر و بم
خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان ساقی بده شاهد بجو رچنگی بزن نائی بدم
مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا تو با نوا من بی نوا تو با نعم من بی نقم
زان می خوری آری کجا در بوستان پند دستان نه دوست دارم دوست کو بسیار نیسیار کم
می میخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم
نرخش چه خواهی داد و دین دین نیست دل نیدهم دل داده جان بخشت جانت نیرزد یکدرم
پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهتنیت در شان که در شان آن مبر اجل شیر اجم
نامش چه صاحب خت یار از چیست زینسان نامدار از بهر فضل کردکار از جود شاه محترم

آن خلعت دیبا بود کت بر تن زیبا بود یا زیور طوبی بود از پرطاوس ارم
خصم است ضحاک لعین شاه است پور آبتین تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
تا من جنس است لا تا اسم موصولست ما تا لفظ تثنیه است ها تا حرف تردید است ام
منصوب باد اخادمت چون فعل مستقبل زکی مجرور باد احاسدت چون اسم از واو قسم
یارت بود خصم بلاخصمت بود یار عنا آن با نوا این بیسنوا آن باندیم این باندم
باد ابقای دولتت تا شام روز و اپسین آندم که کردو نرا خداچون نامه در پیچد بهم

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله فرماید

هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام خجسته باد اچون عید بر امیر نظام
مهین اتابک اعظم خدایگان صدور قوام ملت بدر زمانه صدر انام
زهی رسیده بجائی که با جلالت تو جهان وصد چو جهانرا کسی نپرسد نام
بعهد عدل تو آهو خیال لا نکند اگر بدشت نهد پا بدیده ضرغام
مگر که کلک تو مهداست و ملک طفل رضیع که تا نجنبد این یک نکیرد ی آرام
ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند بوقت مدح توام لکنت اوفتد بکلام
هنوز بر شب و روز زمانه شبهه است که مهر و ماه کدامست و طلعت تو کدام
نهفته راز دو کیتی بچشم فکرت تو بر آن صفت که دو مغز اندرون یکپیاد ام
بروز باد چسان پشته میشود عاجز بگاه مدح تو آنگونه عاجز ند او هام
عروس ملک جهان چون بعقد دا تست حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام
ز اختیار خود آندم زمانه دست بشست که در کف تو نهاد آسمان زمام جهام
مسلم است که انجم سپر بیند از ند چو شع زرین خورشید بر کشد ز نیام
جهان اگر تبو گیرد سبق ملول مشو که هم ز پیشی صفر است بیشی ارقام

همیشه تا که پرد از آهن است گریز
بطلعت تو شود شام دوستان توصیح
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر

همیشه تا که عرض را بجوهر است قوام
بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

در ستایش جناب جلالتمآب اکرم افخم صدر اعظم دام اجلاله العالی

ای بت سیمین بناگوش ای بتن چون سیم خام
ای دو زلفین تو را عنبر و ریحان غلام

مه نمائی از کریبان سه و پوشی در حریر
گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام

پسته خندان تو چون نمک شکر دلفریب
رسته دندان تو چون سلک گوهر با نظام

بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت را زهم
می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام

قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر
صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام

باجبینان زلف تا باد صبا آید بر قص
بی بفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام

موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح
روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
چهره بنا سهل باشد کو قیامت کن قیام

تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت
آخرای نو باده حورا یکی بیرون خرام

فکر نتک و نام تا کی چنگ و جام آور بکف
چنگ و جام ار هست باقی کو نباشد ننگ و نام

عیش میرویدیجای لاله امروز از زمین
وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاه است و در روزی چنین
هر که غمگین است بروی زندگی باد احرام

در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن
در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام

در چنین روزی که میجنبد ز وصل دوست دل
در چنین روزی که پرد ز شوق جام کام

باده باید انقدر خوردن که جای خون و جوی
می دود اندر عروق و می طراود از مشام

لیک من از تنگدستی چون ندارم وجهی
مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب
آسمان ملک و دولت اقتضا و خاص و عام

صدر اعظم چرخ احتشام قبله تاج و سریر
بخت دولت خوش دلی کان کرم کند کرام

آنکه کاخش خوانده در هر داوری دیوان عدل
وانکه بزمش نزد اسواح خلق را دارالسلام

نامه اقبال دولت را بنامش فتح باب
دفتر اجلال و شوکت را بعنوانش ختام

روز فرخ بخت و فرخنده همایون و خجسته
کاو چو خورشید سپهر و کوه چون دریا و کان

سنگ را پیچاده سازد فرخش از یک نظر
خاک را فرخنده سازد فرخش از یک خرام

خاطر او فتح صد کشور کند از یک حریف
خاطره او نظم صد لشکر دهد از یک پیام

خلق را آسایشی بخشد ز یک لطف و خوشی
گیتی را فرخی بندد ز یک عزم و مرام

گر ز امر حق نبودی فرخش بر مردم عصر
ایمن از گردش نبودی گیتی از دور ایام

ولها ایضاً فی مدحه

چو شد زاختران دوش این سپهر طارم
در آگین چو اورنگ فیروزه جسم

کنار افق از شفق گشت رنگین
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس هم فروزان ز مشرق
چو موج پیاپی که برخیزد از یم

تو گفتی کنار منست از جواهر
چو بازآیم از بزم شاه مکرم

بخادم زدم بانگ کز کید کیتی
چه چیم بخود سخت چون موی و میم

چه شب خورم غم که فردا چه زاید
ازین صبح اشهب وزین شاه ادهم

چو بگزایدم روح چه خار و چه گل
چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم

کجایم ده امشب زران پلنگان
وزان می که سرخ است چون چشم ضیغم

بساقی بگو تا دهد بوسه با می
بمطرب بگو تا زند زیر با بم

که نامن چنان مدح خسرو نمایم
که از شوق نامش سخن گوید ابکم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو
پس از مدح شه مدح دستور اعظم

خطش فرخ و صورت پیکرش موی چون
قدش سرو و مژگان سنان و بنفشه خم

چو خط میر ایران بخط امیر چین
چو چنگال شیران بگلبرگ خرم

سیه نقطه افتاده در پیش دانش
وزان نقطه دانش شده زال معجم

چو بنشیند آموی چشمش ز پهلو
ز جا جست زانسان که صیدی گذرم

ز زجر او این لقب نفرین کند بر جان سام
ز ناز جا این لقب نفرین کند بر جان سام

صاحبا صد را حدیثی طرفه دارم گوشش کن
زار و پژمان زال زر را دوش دیدم در منام

گفتش زار از چه گفتا شنیدستم که زر
از سخای خواجه شد چون خاک ره بی احترام

و ینک اندر دخمه تاری ز ننگ این لقب
هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام

بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو
بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام

فقر را از افراط جودت بر گلو کیرد فواق
خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام

ناجیکان را حکایت از حدوث است و قدم
نافیهان را روایت از خلالست و حرام

ناصرت باد و اشهنشه یاورت باد و اخ
کشورت باد و اقبال بفرمان اخترت باد و ابکام

چه جادو نمودی چه اعجاز کردی — که دایم نبود برک عیشت فراهم
وز دیگر بجز بر چه افسون دمیدی — که آزار نگذشت تن از تب دل از غم
تفت ز آتش تب چنان بد گدازان — که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تا رچون چشم شاهین — ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم کرایی — که هستم ثناخوان شاه معظم
وز دیگر تب از پیکرم زآن جدا شد — که کردم بر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت — که رایش با سرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف — همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه بر و احسان — محیطیست جودش همه در و درهم
چو او دور افلاک جودش پیاپی — چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد — نهی حال در هم ز کار تو در هم
بود درد قهر ترا مرگ درمان — بود زخم غنف ترا زهر مرهم
که جودت ز خاک زرین دمد گل — که مدحت ز کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان — عطای تو و آذر خورشید و شبنم
توئی حاصل سیر افلاک و انجم — توئی مایه فخر حوا و آدم
رضای تو و حکم تقدیر یزدان — دو طغلند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه — دو حرفند در یکدگر کشته مدغم
نوئی میوه آفرینش از آنی — بصورت مؤخر بمعنی مقدم
هنرها که کردی بیک شبر خامه — نکرده است بارح ده بار نیزم
ملک ناصرست و حق ناصر وی — تو بن برخیائی و شاه جهان جم
تبارک چو شه یکفلک ماه و پروین — ببالا و دیدار جان مجتم

خداوندا ست سایه فر فرا ست سایه
علاوا ست معدن نخی را ست ملهم

بکشتی او هست خیاط اعدا
که در دنیا بهم شان رخت بافم

روانش نور افزا نور فیضی است در دلشن
ضمیرش با سرار غیب است ملهم

هفشتاب بگذرم مفتوح پیشش در عالم
چو فردا کز فتوحه شغل جنبد

دمان بگذرم مفتوح پیشش در دنیا
زشاهان مفتوح شاهان مفتتم دان

سر افراز صدرا تو خود نیک دانی
بگنام ننگ و نامت زآدم

کمی پیش دستی بکن بر زمانه
چو آنچه دوات ارا پیش اکرم

چو پیش پیامبر دنوش دوشان
بهر جا بهر کس بگویم

خاکسان اگر عسر جاویه خواهد
سخن عجب از زین بیست واقعه اعجب

بده ماوحان را زود و بسیم و جامه
اگر مدح من نگذرد بعد از جاوید

همی بارجب بیست بعد از مجدم
بیمن عدوی تو با داد محکم

بیمن عدوی تو با داد محکم
بیمن عدوی تو با داد محکم

همه از دولت خلق کنجی نرفته
همه از نعمت اهل دانش ستمگر

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت همران کرمان

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن — یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده ایم بسی نامهای قدیم — بدیده ایم بسی کارنامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم — نه از دیا لمه خواندیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان — چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک — سپهر غرو معالی جهان فهم و فطن
هزار نجه تهنک است در یکی حقشان — هزار پشه همه براست در یکی جوشن
نگاه کیسه نه پندد سراب از دریا — بوقت وقعه نماند حسر براز آهن
کند بنزد اگر مهر کان اگر کانون — کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان — فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا — کدام لامه که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او و ستاده است پشین — کجا سواره بود او و پیاده است پشن
ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید — که هوش پارسیان از سر و د اورامن
یکی دو گوش فراده بدین چکامه نغز — که کارنامه شاه است و بارنامه من
بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست — چو کرد آهوی خاور بسیج شیر وطن
بعزم چالش افغان خدا زری بهرات — سپه کشید و بر انگیخت عزم را سوشن
مکو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش — مکو سپاه که یک پهنه پیل پلک زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان — قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
هزار بیجگی سرمست و هر کدام بشکل — چو زورقی که از و چار لنگر است آون
فراز هر یک زنبوره بر کشیده زفیر — چو اژدری که کشاید ز هول دهن

لامه زره
اورامن نوعی از زره مرصع و سر و د پاسبان و هنگام دعا خواندن

ز بانگ بارخدا گفتنی بر و دی زمین — چپا نیده یکی تخم ز ریا مین
بنیش شکفت که چون کاشاره در نهد و در — هزار گنبد و دو آز گنجد ش پخن
هزار پهلو و لا دخای پنهان — گزیده بهر است در آن حصار یکن
درشت بسبکل و خوبست خوی و آهنگ — سطبر ساعد و باریک ساق و درفت بدن

قماط قنداقه
ز بامین آن که زگهواره خفتن آهنین در گهواره

پخن در نوشتجات طبی چیزی

رفتن فوی و فراخ

وفیح صورت و موهن لباس و پوشن تن

وفیح سخنشور

لبیمن بر آورد گوشور م ز بان بهر از — مشمر ز دو گیتش دو دست تا ز آن

مشمر وامن و پشین بالا زده

بگو تو ای آن در زدون آن دو کان — چنان عزیز که عمری درون جنبل کفن

همان شاه بفرمان شاه پرده زدند — چو شکر اجل آن یاره بر پیکر امن

مجمن چوگان
بلارک شش‌پر
مجمن سپر ارغن
محفف ارغنون دانان سازی است که جنوازند

حصار بان پلنگینه خوی کوه جگر — زهر رزم فروچیده عزم راه آمن
زچیرگی همه مانند سیل در کهسار — رمنده از دم خنجر چوگوی از مجمن
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب — همه معارکت جوی و همه بلارک زن
همه هژبر پچنگ و همه دلیر بجنگ — به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن
به پیش هلکت برنده دیده کرده هدف — سطبر یال و قوی بال و کرد و شیر شکن
وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار — بفتنه فتنه چو خسرو شاهد ارمن
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم — چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
پرندهندی ترکان مؤدی از پس کرد — مؤد چون کتف خارپشت و پر زغن
هوای معرکه از کرد راه و چوبه تیر — کزندگان هوام از بخور فر آمن
رمیده از فزع توب اهل باره چنانک — رنسکه شد در و دیوار باره پر روزن
زرخم توب و ز آشوب شهر یار جهان — چو جرم چرخ مشبک ز پشت پروزن
منودی از پس آن باره کرد موکب شاه — که حصن نای سعود و چاه بر پشتن
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ — روان رجم روان کشته و توان نتوان
جریح کشته سپاه و سلیح کشته تباه — چه کفت کفت چه کوشیم در هلاکت تن
چه کفت کفت چه جوشیم در بلاکت جان — نشاخ گل که بهر ساله برد مد رچمن
کیاه نیست روان کش برند و رو بد باز — بدست مصحف و تیغ افکنیم بر کردن
کنون علاج همین است بس که گریزیم — زجرم و زلت ما بگذرد خدیو من
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما — بآفرینش زبانها کشاده چون سوسن
زکفت او همه را چهره بر شکفت چو گل — زمرحمت دهنها شده پر از شکر
بعجز نکیسره برداشتند مصحف و تیغ — زمرحمت دهنها شده پر از شکر

فرد امن
عاقر قرحا
دان حجی است که هوام از بدن آن بگریزند

پروین زن
غربال
لجمن
نقره
تون
وانبام

دکن
بشاده

بشاده آمد و در جاده جای داشت چون — بیامد آمد و بگرفت خوی مردان پیر
همی بچشم من آید که باید و پگاه — ز بس بسوی حصار مهات رانده کران
بیا بیک دل افتان خیزان خلیدان ریز — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن
ازین جنبه دل افتان خلیدان ریز — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن
کروز کرد و بد و دست خلق پاسخ دن — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن
بجانست مرگ و ز جای جنبش نتوان کرد — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن
پی گریز و بد و رود برگ و دیدن — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن
آواز شیپور خروش چون سوسن — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن
که فلک — بکوشش غو شیپور نغمه ارغن

بین حصار که مار است مرگ ره نبرد — نه در زجا نه که در وی فسر ورود در زن
یکی همان که به پیشم کار کرد و پیشه — بود که منفق آید ستاره رمن
حصار را ز پس پشت خود دو فا کنیم — ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
بمویه گفت بدو گاینت رای مستعجن — بنالا گفت بدو گاینت گفت مستجن
بلا بر بلکذ ربا دی مهل خاشاک — الا بجلوه که برق می منه حرز من
بزرق می نتوان بست باد در چنبر — بکیدی نتوان سود آب در هاون
گر شهم اینکه سقنقور بر فراید باه — لجاج محض نماید بدو علاج عنن
مگر حصار نه بنیان او ز آب و گل است — چسان در نک کند پیش سیل بنیان کن
چو ماکیان بگر اچید از غضب و ستور — چو پشت شمع بکاز ابروان فلکند شکن
که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز — وگرنه رنج مپندوز و کنج بسپر اکن
میان آن دو تن ایدر ستیزه بود و ستوز — که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ — غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوجن
در حصار برخ بست مرزبان هرمز — کشاد قفل و برون رخت کوهر از مخزن
ز نقد و لعل و ذر و سیم و جوز ق و جاور س — ز نقد جنس و جوو کاه و کندم و ارزن
ز برد و خز و پرندین و فاقم و سنقور — ز طوق و باره و خلخال و عقد و اور نجن
همی بداد بصناع و هی بداد و بباع — همی بداد بکیل و همی بداد به من
موالیان ملک را هر آنچه بد به هرات — کرفت و بر و بزندان و برنهاد رسن
بداد فکند ز هر کوشه تا مداعه را — برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
چه بوقعه اکراحور است اکر اعور — و مذ زکینه اکر الکن است اکر از کن
جوان و پیر و زن و مرد و کاهل و بهال — کلان و خرد و بد و نیک و ابکم و الکن
زپیل و پلنک و شمشیر و خنجر و خنجر — برمح و ناوک و کوپال و کرزه کرزن

بسی سوار کران زرنکوکاه کریز — بسی پیاده که در جوی و بوکنت نا ختن
زنیزه و پیکر و هر یک شکل بالادن — زمرحمت دهنها شده پر از شکر
بروز نکر و زکندان بخاک ریم من — بروز نکر و زکندان بخاک ریم من

بالادکن
انجم چیزها
بآن رصاصه کنند

کراچیدن
آواز کردن بانگ کلان است بجای آنچه مهادان

بوق
نفیری که نوازند

جوجن
مانند جوجن

اور نجن
دستبند

صناع
کهربا نقش نقطل
دروغ کنجد

باع
از سر انگشتان
ناسور دوختن

ازکن
هوشیار

اعور
یکچشم

زیرافکن
نام نوائی از موسیقی

جهمن
مخفف جهان بد

مسیل
سیل‌گاه

اهرمن
مخفف اهرمن یعنی بد

زرنج
زاغ

کوکرکن
جغد

زرنخت
خشن و ناهموار

کبخت
نوعی از جرم چون ساعر و بلغد

غلغله
نوعی از نقاق بهمن

بجهد های مهین بست عهدهای متین
بیان رشکرا حلی زبان زموم الین

که مرزبان هری یابد ارز شاه امان
سپس بپایه بخت شه آرم از مامن

شه ارسفیر پذیرفت انچه گفت و نهفت
برو گماشت رقیبی همه فراست و فن

سفیر رفت و نگرد انچه گفت و یکدو سه روز
بماند و زهر بفرمود شان بچرب سخن

ره جدال غنود و در نوال کشود
که رطبشت بجشود و سیم وزر بلکن

بروز چارم برگشت و دیده بان ملک
بشه چگونگی آورد و کار شد روشن

ملک رخشم برآنگونه تند شد بسفیر
که می برآتش سوزنده بر زنی دامن

بلاغ گفت که یاجد از ابلاغ پسین
زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

چو همت رای دورنگی دگر درنگ مکن
سر و فاق نداری در نفاق مزن

سفیر راستی آورد و عرضه کرد بشاه
که ای بخصم تو ناخوش ترا ز خیم چمن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری
که می بزاید ازین فتح صد هزار شکن

نخست بایستن مسیل چشمه آب
که رفته رفته شود چشمه سیل ویران کن

بسا خیف نهالا که کرنه پیرایش
فزای باغ فروکیرد از فروغ و فنن

ملک شنفت و برآشفت از انچه گفت و شنفت
رنگ او رخ روشن بنود چون جوشن

سفیر طیره و شرمنده باز گشت بری
ستد روز ماند و وزیری خویش راند زمین

پیام داد بغرمانروای هند که کار
تباه گشت و نشد چیره بر سروشن من

سفینه دو ستد شکر بشهد فارس فرست
مگر که شاه جهان باز دارد از دشمن

ملک بماند و بسیه خواند وزر فشاند و نشاند
زجان چیش بجلاب عیش جوش محن

بسی نرفت که افغان خدارحمی کار
فغان کشید و پی چاره گشت دستان زن

کسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان
بنزد شاه جهان با چنین و مویه و من

کنار هریک از آب چشم چون چشمه
درون بحر آزاد سرد چون بهمن

بیان رشکرا حلی زبان زموم الین
سپس بپایه بخت شه آرم از مامن

بروز چارم برگشت و دیده بان ملک
بشه چگونگی آورد و کار شد روشن

ملک رخشم برآنگونه تند شد بسفیر
که می برآتش سوزنده بر زنی دامن

زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

سر و فاق نداری در نفاق مزن

که ای بخصم تو ناخوش ترا ز خیم چمن

که می بزاید ازین فتح صد هزار شکن

که رفته رفته شود چشمه سیل ویران کن

فزای باغ فروکیرد از فروغ و فنن

رنگ او رخ روشن بنود چون جوشن

ستد روز ماند و وزیری خویش راند زمین

تباه گشت و نشد چیره بر سروشن من

مگر که شاه جهان باز دارد از دشمن

زجان چیش بجلاب عیش جوش محن

فغان کشید و پی چاره گشت دستان زن

بنزد شاه جهان با چنین و مویه و من

درون بحر آزاد سرد چون بهمن

همه صحایف آفاق را بیاراید رو
دمنده ابر سیاه از سپهر آموکن

دو دیگر آنکه به پیشگاه انگلیس خدای
برو کرا چهره بود آسموغ یا بهمن

قضای عهد کند یا بکینه جهد کند
فرشته است مراورا دلیل یا اهرمن

اگر بصلح کراید بپادشاه جهان
عنان رزم بتابیم از شکون سنین

وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای
برآنچه حکم کند عین رحمت است و مین

عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر
شموس جاه و خطر تا کرا نهد کردن

کنون بدعوی رای رزین و فکر متین
بری چسیم چو موسی بوادی ایمن

بپای تخت سپاریم رخت تا لختی
برون زسختی آساید و درون رشکن

پس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست
بگمانشان کمین دار راز هر کمن

بپیر کابل و سردار قندهار نبشت
شکرف نامه از رنگ و بوی مینودن

ز بس لآلی مضمون سطور او دریا
ز بس جواهر کمنون شطور او معدن

بسیم ساده پریشیده عنبر سارا
بلوح نقره طراز یده نافه آدمن

حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود
رموز پیش و پس راز خویش را معلن

مهین سلار سردار قندهار که هست
تخت و بخت جوان و باهم و رسم کهن

ببرد همره خویش از هرات جانب ری
بهر چه خواست نه لاکفت و جواب لن

نوید نامه بهر جا نوشت و زآمد نش
بسار میده رو انا که آرمید بتن

امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
بعهد مهد سر و دی نشسته لب ز لبن

بر آن سریر که بر جای زر فشاند سمر
برین نوید و بوجد آیدش نشوق بدن

ز شوق در که شاهش همی بجنبد مهد
چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن

شها مهنا ملکا ملک پرورا تملکا
توئی که جنگ توازیا دبرد چنگ پشن

ستایش تو بذات تو و محامد تست
نه از فزونی سامان و شمارسان و شمن

همه صحایف آفاق را بیاراید رو
دمنده ابر سیاه از سپهر آموکن

دو دیگر آنکه به پیشگاه انگلیس خدای
برو کرا چهره بود آسموغ یا بهمن

قضای عهد کند یا بکینه جهد کند
فرشته است مراورا دلیل یا اهرمن

اگر بصلح کراید بپادشاه جهان
عنان رزم بتابیم از شکون سنین

وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای
برآنچه حکم کند عین رحمت است و مین

عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر
شموس جاه و خطر تا کرا نهد کردن

کنون بدعوی رای رزین و فکر متین
بری چسیم چو موسی بوادی ایمن

بپای تخت سپاریم رخت تا لختی
برون زسختی آساید و درون رشکن

پس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست
بگمانشان کمین دار راز هر کمن

بپیر کابل و سردار قندهار نبشت
شکرف نامه از رنگ و بوی مینودن

ز بس لآلی مضمون سطور او دریا
ز بس جواهر کمنون شطور او معدن

بسیم ساده پریشیده عنبر سارا
بلوح نقره طراز یده نافه آدمن

حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود
رموز پیش و پس راز خویش را معلن

مهین سلار سردار قندهار که هست
تخت و بخت جوان و باهم و رسم کهن

ببرد همره خویش از هرات جانب ری
بهر چه خواست نه لاکفت و جواب لن

نوید نامه بهر جا نوشت و زآمد نش
بسار میده رو انا که آرمید بتن

امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
بعهد مهد سر و دی نشسته لب ز لبن

بر آن سریر که بر جای زر فشاند سمر
برین نوید و بوجد آیدش نشوق بدن

ز شوق در که شاهش همی بجنبد مهد
چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن

شها مهنا ملکا ملک پرورا تملکا
توئی که جنگ توازیا دبرد چنگ پشن

ستایش تو بذات تو و محامد تست
نه از فزونی سامان و شمارسان و شمن

بدین قصیده غرا یکی بپیچم ملکا — که با قبول کنیتی نیز زدوش بثمن
بهر کجا که شود جلوه گر برند گمان — که راست تازه عروسی بود بشکل و فتن
ولی دو عیب نهانیش هست و کویم آنرا — روا ست گفتن عیب عروس نزد ختن
نخست آنکه قوافی بچند جای داو — مکرر ست چه انعام شاه در حق من
اگرچه زین قبلش شکر لازم ست آنرا — همی بشکر فزاید چو بر فزود منن
دوم قوافیش از یکدو جا خشن شکفت — کنند جامه کیان بجای قز خشن
ازین دو عیب چومی بگذری بجاد چنین — که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
وکر دراز بود هیچ عمر و دولت شاه — چنین دراز دلکش رواست کوشی حسن
بدین چکامه دلکش رواست کاید — که وان یکاد دمندت سمی به پیرهن
مثل بود بجهان تا حدیث دعد و ربا — سمر بود بزمان تا و داد تل و دمن
دوام ملک خداوند قهزاران اند — بقای بخت شهنشاه تا هزاران وان

وله فی المدیحة

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن — شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارک الله بارک الله زان حریف شدخو — فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین — دلنواز و دل کداز و دلفریب و دل شکن
بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب — ماه چهر و سخت مهر و سخت روی و راه زن
بارک الله زان تبی کز عکس موی و روی او — بوم و بر پرسنبل ست و بام و در پر یاسمن
چشم او یک چرخ پیداد ست یک کردون جفا — زلف او یکدهر آشوب ست و یک گیتی فتن
که قمر دزد و ذکر دون کین مراد لکش جمال — که سمن آرد زبستان کین مر اسیمین بدن
آن قسم را نرم نرمک جاد هد زیر کلاه — وآن سمن را اندک اندک پوشد اندر پرهن

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه کوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین — هر هفت کرده آمد یکهفته پیش ازین
پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار — می خورده ره سپرده عرق کرده خشمکین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر — بنشستم و نشاندم و بوسیدمش چنین
کاخر چکونه چه شدت سر کذشت چیست — چونی چه روی داده چرا لنی درغم چنین
کفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل — مینای می بچنب و بکش رخش زیر زین
رفتم بچنب شیشه نهفتم و زان سپس — زین برزدم بکوهه آن رخش بیقرین
بکرفتش رکاب و بزین برنشست و کفت — ایدون رویف من شو و بر اسب برنشین
بی منت رکاب زپی بر نشستمش — چون ازپس فریشته پتیاره لعین
پیرون شدیم هردو ز دروازه سوی دشت — دشتی در کشیده سراپرده فردوسین
بلبل فکنده غلغله زآواز دل نواز — قمری کشوده زمزمه زآوای دل نشین
در مغز عقل لخلخه از بوی صیمران — بر دست روح آینه از برک یاسمین
کشتی مسجر تعبیه کرده است نوبهار — در چنک مرغ زمزمه چنک راستین
صحرا سپهر و لاله در و قرص آفتاب — بستان بهشت و برکه در و جوی انکبین
خیری بمرغزار پراکنده زرناب — سنبل بجویبار پریشیده مشک چین

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بارگین
آبگود و آبهای گندیده

جرگ
جائی که سیل خراب کرده باشد

غبب
مخفف غبغب است

شدید
پریشان شد

ثمین
گران بها

نشستن
طی
منوون
وهم در نور دیدن

موآوب
بخشیده شده
منهوب
تاراج شده

کاهی خمیر و ار بمالیدمش بغل — کاهی خطیر و ار بفشردمش سرین
دیوانه وار کردمش لطمه برقها — شوریده وار کردمش بوسه برچین
بوسیدمش کهی زفا روی سیمگون — بوئیدمش کهی زفا موی عنبرین
در برکشیده پیکر آن ترک سیمتن — در کف گرفته غبغب آن شوخ سانگین
کاهش زنخ گرفتم و بوسیدمش غبب — واو نعره زد که دور شوای دزد خوشه چین
که دادمی بحقه سیمین او فشار — کاهی سیمتن خموشش گه خازن بود واین
او که بعشوه گفت که ایشاعرک بس بهت — تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند — طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین
عقلت مگر بمید که مجنون شدی چنان — هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
ماهر دو در ملاعبه وآن رخش ره نبرد — کفشی مگر بکنبش بادی بود برین
چالاک تر ز برق و مشعبذ تر از خیال — آماده تر ز وهم و مهیاتر از یقین
از بس دونده با دیال اندرش نهان — از بس جهنده برق بنعل اندرش کمین
کف از لبش چکیده چو آویزهای در — کوه از نمش کفیده چو دندانهای سین
کاهش ز خوی بدن شده پر لؤلؤ عدن — کاهش ز کف دهن شده پر کوهر ثمین
که شد بپشته که زمین پیش او فلک — که شد بپشته که فلک پیش او زمین
بس رودها بنشست به پهنای روزگار — لیکن بسی شکرف تر از وهم دور بین
وز تیغها گذشت بباریکی صراط — لیکن بسی دراز تر از روز واپسین
تا که برآمد ابری و بارید آنچنانک — کشتی ذخیره دارد در بادر آستین
این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی — کشتی بکرد هستی حصنی کشد حصین
کشتم بتا پاکه بمانیم وصبحگاه — رانیم تا که باز برآید شب از کمین
کفا تبارک الله ازین رای واین خرد — واین کار واین کفایت واین بار واین متین

ثنای او و مطلقه و آیات او سبکو
زبان او بگشوت کند خوشش ار نظر
زمین او چو چشمه سکنه رشود متین
زاب شود بجوشش گوهر شود معین
از فیض او و شام او بود و غرام او بدل
از نور مهر و ماه بود در اساس او عجین
ای چاکری ز نیخ حظامت ترا نسیب
وی کهتری ز نخیل خرمش نور بر جبین
طوفیت نعل خاکش راه تو بتا رک بیال
تا جبهت بسنت هر چه بگانها بود وهین
منهوب تست هر چه بگانها بود وهین
رای تو حل و عقد زمین را بود وضمان
حکم تو نشر و طی زمان را بود ضمین

استنتند مهر ترا در رحم — نبات
رمح ترا بزرم لقب کاشف القلوب
خند دامل چو کلک تو کرید بگاه مهر — گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین
آنی ز روز نجت تو در مایه شهور — روزی ز عمر تو سرمایه سنین
هرجا که آفتی بهت بخصم تو میرسد — چون در عبارت عربی بر حروف کین
هوشش عدو شمیده ز شمشیرت آنچنانک — در گوش او علامت تنبکن بهت حرف شین
شاها ته سالها دوریم از آستان تو — سودی نداشت بخرد و جهان ناله وانین
خانه وا رشد تنم از نالهٔ هجو نال — وز دوری دو تن من و خانه در حنین
آن از محمد عرب آن ماه راستان — من از محمد عجم آن شاه راستین
خانه را نو خت با لطاف خود رسول — تا در بهشت تازه نهالی شود رزین
من نیز بهر کردهٔ شاه ارشوم رواست — در آستان شه که بهشتی بهت دلنشین
فانیا سخن بدراز اکشید سخت — ترسم گزین ملول شود خسرو گزین
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر — شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

نبات
دختران

بنین
پسران

در مایه سر
اسبابت ضروریه

حروف لین
واو و یا ئی که ما قبل
آن مفتوح باشد

شکین
زشتی

حنانه
نام
ستونی
معروف در
مسجد رسول الله

شعب
شوریدگی
خروشیدن
فریاد و مستمان
وغیره

در ستایش امیر الامرا العظام حسین خان نظام الدوله گوید

اندر جهان دو چیز از دل برد محن — یا ساده جوان یا بادهٔ کهن
تا چند غم خوری می خوریجای غم — غم پیر زن خور دمی مرو شیر زن
در دیده نعب میخ فنا بکوب — وز بیشه شعب بیخ عنا بکن
یاری گزین جوان قلاش و کشه دان — جان بخش و جان ستان و دبجوی و دلشکن
گر مخش میدهد بهست کو بده — ور تیغ میزند بهل است کو بزن
مست خدا بر اگر خیل نیکوان — چشمی ندیده است ترکی چو ترک من

آماده اند حکم ترا در رحم نبات — بنین
تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین
کرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین — روزی ز عمر تو سرمایه سنین
چون در عبارت عربی بر حروف کین — در گوش او علامت تنبکن بهت حرف شین
سودی نداشت بخرد و جهان ناله وانین — وز دوری دو تن من و خانه در حنین
من از محمد عجم آن شاه راستین — تا در بهشت تازه نهالی شود رزین
در آستان شه که بهشتی بهت دلنشین — نرسم گزین ملول شود خسرو گزین
شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

چون ماه بخشش های بهت در کمال — آن صد هزار از حد و شمار افزون بود
چون چاه بخشش چاه بهت در نزول — چون بنیم آن بنین بار بود
بخشش های دل زفش عدو دین — چون تیغ کوه بیشه کند کوه کن
آن یک سماک سحر بن قاف فن — وز نیزه اش زبانه شکند خوشه پرن
مشکی بهت موی و فتیله شش تتار — از موی دلکش چیف بهت خانه
شمعی بهت روی و ز چشم خوش گمان — بر چیم تا رکش ظلمت بهت خانه
از آتش عدو ز تو بر خاست ولوله — بر ج

شمس — جنبت

مسیح — سامان و ساز — مفرد

شمس — جنبت — پرست

شعار — علامت — و لباس

نوال — بخشش

امل — آرزو

سفن — آسوهان — اون — مخفف — آونک

ما و من است مسیح دما و من مپسیح — شو سازکن مسیح زان سوی ما و من

تن خانهٔ قضاست استخانه را بکوب — جان پرده بقاست آن پرده بر فکن

بفکن حجاب جسم تا بفکنی ظلم — مردود خلق باشی مقبول ذوالمنن

تشخیص نیک و بدکم کرده دیو و دد — در کیش ما بدند در پیش خود حسن

تن باید ت کثیف تا جان شود لطیف — وین نکته شریف دریاب و دم مزن

آن روی آینه تاریک تا نشد — زین رو در و ندیدکس عکس خویشتن

در عین اقتدار تسلیم کن شعار — چون صدر نامدار سالار انجمن

دانا حسین خان نام آور جهان — آن میر کامران آن صدر مومتن

صدر یست قدردان ابریست پر دل — میریست شیر کش نیلی است پیلتن

در جاه معتبر در قدر مفتخر — در بزم مشتهر در رزم ممتحن

ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم — ای بخت تو جوان ای رای تو کهن

ابری تو در نوال چرخی تو در جلال — مهری تو در جمال عقلی تو در فطن

مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز — بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن

از حرص جود تو دندان برآورد — اول نفس که طفل لب شود بداز لبن

ماند بخصم تو تیغ تو از هزال — ماند بکبر تو بخت تو از سمن

روزی که از غبار کرد زمانه نثار — چون ملک زنگبار چون رای اهرمن

در دیدهٔ کوان مژگان زند خدنگ — بر کردن بلان شربان شود رسن

گریان شود امل خندان شود اجل — کاسد شود امید رایج شود فتن

با بانگ نعره دل پرون جهد ز لب — با سوز ناله جان پرون رود ز تن

تنها ز نعف تیغ نفشیده چون تنور — سرها ز زخم گزر آزیده چون سفن

بر نوک نیزه ات آون شود عدو — مانند زنده پیل از شاخ کرگدن

بن چطالب علیه السلام در مرثیه

چند خواهی بیاسخ ای بیسپر من — تن بر سکن تا خواهی بیسپر من

تن بر سکن و دار سپر شکوه بعد من — آنچنان دار راه آید از کفن

مرده ات راه خفته عریانی پوشش — مهین راه خاک خاکست پوشاند کفن

شب از آن سکت خاک پوشاند کفن — عشق خواهی جام ناکامی نوشش

فقر خواهی کاسهٔ کریسی پر از در — راهی ابلیس از ز در بران

جانه تلیس از ز در بران — تن نگاه ای خواجه در زیر سکن

ناسکی جان کاهی از زیر سکن — جان مهذب سازد از زیر سکن

تن مهذب دار از زیر سکن چون بیستون — شوی

ماجی — محکسنده

صهر — داماد

سنگ — مرمر — جزیرهٔ — شیراز — ساختمان — مرمرین — کردکان — شنده

خوی — عرق

ممتحن — ازمون شده

مقرن — قرن — کردن — شده

مقرن — قرن — بین شده

وثن — بت

از امل — بیوه زنان

غزن
بانگ و دمدمه
کوبند

هر غریبی را که او پرسیده حال — کرده هر بادی بجنبه یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال — دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی — نکته تنها زستر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو — تا شناسندت خلایق تن بتن
تا بچند این اختلاف کفر و دین — تا بچند این اقتصاف ما و من
باز کو کابلیس و آدم از چه رو — ساز کردند از عنصون مکر و فن
این چه جنگ خرفروشان بد کزو — هر دو عالم پر غریو و بهت و غرن
در جهان بر صلح چون بستند دل — در جهان بر کینه چون دادند تن
از کجا صادر شد آن صلح نخست — از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محدوم را علت یکیست — این چرا خائن شد آن یک مؤتمن
تا چه دید از کل که عاشق شد هزار — تا چه دید از بت که عاشق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا — از چه کریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داند که حق نادیدنی است — از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
ور یقین دارد که جسم از سایه پست — خواجه هارون را چرا اکسیر و ذقن
ور خلیل از قدرت حق واقف است — مرغکان را از چه برد سر زتن
سوزن ار دجال چشم است از چه رو — جان عیسی شد مهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علی — بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا به لبهانه چرا ماند نه چون — تا زدلها نه گمان خیزد نه ظن
الله الله ای علی مرتضی — جلوه بنما و کوته کن سخن
صلح و کین را ده بیکبار آشتی — کفر و دین را کن بیک جا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل — آشتی ده شحنه را با راهزن

غزن
بانگ و دمدمه
کوبند

بت
شمن
پرست را
گویند

چنگ و دلش مخزن اخلال و جاه
حاجی آقاسی خداوندی کند
هر دو کمینی در لفظش نام اوست
بنگ بشهر هفت نقطه نام اوست
بنگ کرد دون خواند شش خورش
هر شش آید سوی آن بنگی بدست
بنگ او را عرش شد آسود جای بنگ
خشت سودا زی کند گلخش کرد
با عدد دعای دولتش کرد روی زمین
بنگ بستم چشم روی خلق را
انگبان آیین کند اندر دکن
چون ثنای حنظلی در زاد و بوم
آهوان شیرین کند اندر ختن
خصم

بت
شمن
پرست را
گویند

بت پرستان در بتان خود خلق

وسمن
چیزی که
بدان
سمن
زنی

وکین
تشبیه بدین
مناسبت

نافه‌ها هر چه مرد او بیشتر بود — عنبر آگنده‌تر خوشبوتر بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود

نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود

نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود

عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود

عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود

نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود

نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود

عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها بود
عنبر آگنده ز نافه‌ها بود — نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود
نافه‌ها را دل ز خاشاک کین بود — عنبر آگنده ز نافه‌ها

کوازه طنز و طعنه را گویند

عیب زبانه آتش

کیهان آسمان زحل خضر

کشخان دلقوش و خود پین را گویند

عمال شغل منزل

غضب کودک

عتبین اگر وزراء شهوت جماع نباشد

جشن سور و مهمانی

جنبین کودکی که در رحم است

ارا ضی بستعین زمینهای که آفتاب از آنش انچنانکه باید و شاید بهره نبرد

سحاب رحمت او ژاله را کند کوهر
نسیم رافت او لاله را کند مرجان

بروز باران کر رای او عتاب کند
زبیم هیبت او باز پس رود باران

جهان ستانا کشور کشا شها ملکا
توئی که جاه تو راند کوازه بر کیوان

بوقت طوفان کر لطف تو خطا کیند
زمین رحمت تو عافیت شود طوفان

بهیچ حال نکردد سخا کسنه ز تو
توخواه در صف کین باش خواه در ایوان

بدوز بزم کنی حق و انس را دعوت
بکام رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش
وکر قبول نداری چاورم برهان

بکاه همت ابری بکاه کیسه هژبر
بوقت حزم متینی بکاه عزم زمان

بحلم خاک خموشی بعزم باد عجول
بحشم آتش تیزی بلطف آب روان

چو دهر کینه سکالی چو بحر کوهر بخش
چو مهر عالم کیری چو چرخ ملکستان

چو مدح تیغ تو کویم کمان برسد کر مکر
نهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان

شهنشاها توشناسی مرا که در همه عمر
بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان

ز مهر روی تو بریده ام ز حب وطن
اکرچه دانی حب الوطن من الایمان

ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم
بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کنان

وبال جان آمد کمال و دانش من
چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران

دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول
بفارس رفته و برکشته باز زی طهران

کهی بمسخره و طعنه زیر لب کویند
غلط کذشته ز دیوان شاه این فرمان

کهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی
چرا بمالغ چندین دهد بدین کشخان

جز این بهانه چند آورند و عذر دکر
که کر بکویم کویند با مکو هذیان

سخن چو دولت خسرو از آن در ار کشید
که هیچ کوهر شهوار نیست بیپایان

بود بهبوط ذنب تا همیشه در جوزا
بود وبال زحل تا همواره در سرطان

کوازه طنز و طعنه را کویند
عیب زبانه آتش
کیهان آسمان زحل خضر
کشخان دلقوش و خود پین را کویند
عمال شغل منزل

بادا بتیغ تو پیوسته کوم کر حصار دشت آن
بکطبع تو نکین چسکد بر زمین
بادا بتیغ تو پیوسته کوم کر حصار دشت او
مور کر دد مزاج شیر عرین
کر تو توئی نکند این دو بهم کویند
کویند هر دو بر سمان دو بیجمین
آن یک از دست کر خی زیبا
وین یک از نعل تاز پری پوشین

خاصه چون تو سکی پاک و امین آیین
هوشی و کشی و رسنت آیین
بیم خصم تو و نکذارد خفته بچشم
شبکت مو بمو اندر دو چشمش پرچین
بیدل همه روز و شب بر نفس و چین
خواب از دیدکانش حلقه شمار
بادو در دیدکانش کوشه نشین
نازش و خشمکانش را خفته بیدار ان بالین
سوزش را زار خفته بیدار ان بالین
بسته بر بوته چسبکل شبه زر
پیشه در طشته نهاده بچه شاهین
پیشه در الف نهاده بچه شاهین
علم جز النقبل و اندازه از آنجا
بسته کوهی چنان بموی چنین
ساق او ماهی سفنقور بهت
که تقاضا کند بدو عنین

ار چنینش اکر سؤال کنی
علم الله یک فلک پروین

وز سرینش اکر سخن رانی
زاده الله یک طبق نسرین

صبح هنکام انکه باد بحمد
غم زداید ز سینهای حزین

ترکم از زه رسید خند احنف
باشی پای تا بسر تمکین

کفت چونستی السلام علیک
ای تراعون کردکار معین

جستم از جای و کفتش بجواب
وعلیک السلام فخر الدین

کفت فا آنیا بکیسوی من
شعر با فی مکن بهجل تضمین

باده پیش آر از آنکه در کذرد
عیش نوروز و جشن فروردین

یکی از عجره سوی باغ بچم
یکی از عذره سوی راغ به پمن

عوض سبزه بر چمن کوئی
زلف و کیسو کشاده حور العین

زان میم ده که کور اکر نوشد
پیند از ری حصار قسطنطین

باده کز نسیم او تا حشر
کوه و صحرا شود عبیر آکین

ور به آبستنی بنوشانی
می بر قصد بچه دانش جنین

قصه کوتاه از ان میش دادم
که بر دروح را بعلیین

خورد چندانکه پیکرش زنشاط
متمایل شد از بسار و یمین

نازهائی که شرم پنهان داشت
جنبشی کرد کم کمک ز کمین

تا که از جای جست و بیرون تخت
از کله زلف و کاکل مشکین

وان کران کوه را که میدانی
کاه بالا فکند و که پائین

متفاوت نمود کردش او
چون در آفاق سیر چرخ برین

آسیاوار که نمودی سیر
چون فلک در ارا ضی تسعین

بخشش دیو بفر ماهان
بکشت دیو پیروزین

راح آرامش کردکان و بسیری نو
جان و جهان از نکاستهای یکین

کفش زانکو مانع حکم
روز و شب سال داده صبح پسین

غضب چونیش را کرفت بشت
نیز یکمن کفشهای خجسته قرین

بخشش دیو بفر ماهان
بکشت دیو پیروزین

راح آرامش کردکان و بسیری نو
جان و جهان از نکاستهای یکین

کفش زانکو مانع حکم
روز و شب سال داده صبح پسین

غضب چونیش را کرفت بشت
نیز یکمن کفشهای خجسته قرین

بوتخکان من بجز سو کند
کز نکوئی بر نزکمن پس ازین

تا زبهر دوام دولت شاه
نوفانی دعا کوی من

شاه یکمن ستان خجسته شاه
کز دعای بجز بخت او مدار سخن

خصم او را بجز بکین نبود
کجهانش چو خویش نکذارد

کز دعای بجز بخت او مدار سخن
خصم او را بجز بکین نبود

سماک
عنبری
از منازل قمر

عرق
رگ
زدن
تمین
تیزه
کوچک
باهر
مانند
دهره
وتیزبن

یمین
سوگند

کشش
نعل

تکمین
یکی از
سپاه
سلاطین
ترکستان

هنجیدن
خمیدن
گرفتن
و دزدیدن

غازی طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه یمین خواند

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه

باد محمود دولت تو نشین
بخت فرخنده نامزد تو قرین

دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان
چو سایه از پی خورشید چرکسان ختن

دل منست که گوئی درم خریده اوست
هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن

دل منست که از بسکه صابر است وحمول
هنوز در عجبم کو دل است یا آهن

دل منست که در شهر هر کجا قمریست
چو باله حلقه زنان آیدش به پیرامن

دل منست که هرجا سخن بر رقص آید
بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن

دل منست که بعد از هزار سال دگر
ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن

دل منست که از خار خار عشق بتان
چو مرغ در قفس افتاده میطپد به بدن

دل منست که نشناسمش ز زلف بتان
ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن

دل منست که مانند غنچه تنگ دل است
ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن

ندانم چکنم با چنین دلی که مراست
که هم مقرب مرکست و هم معذب تن

مرا مشاورتی باید اندرین معنی
برای مصلحتی راز دوستان کهن

چه سخت کار اگر مشورت شود آسان
چه سخت رایا اگر مصلحت شود متقن

سخت پرسم از دوستان که دلنازا
چه حالتست و چه حیلت چه نظرتست و چه فن

براه عشق دو حس هیچ میگذارد پای
بخط مهربتان هیچ میهند گردن

ز زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل
ز روی سرو قدان هیچ میچند سوسن

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست
که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

عجب عجب دل مسکین خود نیازارم
بجرم آنکه ببوی بتان کند مسکن

عزیز دارش آنسان که دیگران دارند
که منع عادت فطری بود خلاف فطن

بهر کجا که رود دلبرم شتابش زفا
اگر بساحت سقفین و گر بملک دکن

بهر کجا که خرامد متابعت کنمش
اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن

کرشمه ایست بلا چون بتان عشق روی بتان
بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

چو سایه از پی خورشید چرکسان ختن

هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن

هنوز در عجبم کو دل است یا آهن

چو باله حلقه زنان آیدش به پیرامن

بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن

ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن

چو مرغ در قفس افتاده میطپد به بدن

ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن

ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن

که هم مقرب مرکست و هم معذب تن

برای مصلحتی راز دوستان کهن

چه سخت کار اگر مشورت شود آسان

چه حالتست و چه حیلت چه نظرتست و چه فن

بخط مهربتان هیچ میهند گردن

ز روی سرو قدان هیچ میچند سوسن

که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

بجرم آنکه ببوی بتان کند مسکن

که منع عادت فطری بود خلاف فطن

اگر بساحت سقفین و گر بملک دکن

اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن

بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

دل ندیده ام از صبح تا بشام دوان

دل منست که گوئی درم خریده اوست

دل منست که از بسکه صابر است وحمول

دل منست که در شهر هر کجا قمریست

دل منست که هرجا سخن بر رقص آید

دل منست که بعد از هزار سال دگر

دل منست که از خار خار عشق بتان

دل منست که نشناسمش ز زلف بتان

دل منست که مانند غنچه تنگ دل است

ندانم چکنم با چنین دلی که مراست

مرا مشاورتی باید اندرین معنی

چه سخت کار اگر مشورت شود آسان

سخت پرسم از دوستان که دلنازا

براه عشق دو حس هیچ میگذارد پای

ز زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست

عجب عجب دل مسکین خود نیازارم

عزیز دارش آنسان که دیگران دارند

بهر کجا که رود دلبرم شتابش زفا

بهر کجا که خرامد متابعت کنمش

اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن

بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

عدل او عرق ظلم را نشتر
حشم او چشم حشم را زوبین

عهد او چون اساس شرع قویم
عدل او چون قیاس عقل متین

سایه دستش ار بکوه افتد
سنگ گیرد بهای در ثمین

نفحه خلقش ار بدشت وزد
خاک یابد نسیم نافه چین

رایت فدر او چو چرخ بلند
آیت جاه او چو مهر مبین

عقل در کوش او کشاید راز
که ازین سخت تر نیافت یمین

جان بیازوی او خورد سوگند
که از و خوبتر ندید امین

ناصر ملت است و کاسر کفر
ماحی بدعتست و حامی دین

فتح در ره ستاده دست بکش
تا که او بر جهد بخانه زین

مرگ در ره نشسته کوش بحکم
تا کی او در شود بعرصه کین

زهره جود هر هش ز قلب قباد
نشئه لب دشنه اش بکین تکین

شعله کز حسام او خیزد
ندهد آب قلمرش تسکین

شبهتی کز خلاف او زاید
نکند عقل کاملش تمیین

علم در عهد او بود رایج
چون شب جمعه سوره یسین

خبر عدل او چنان مشهور
که در آفاق عنزوه صفین

خسروا ایکه بر مخالف تو
وحش و طیر جهان کند نفرین

بشکفد خاطر از عنایت تو
چون ضمیر سخنور از تحسین

بفسرد پیکر از مهابت تو
چون روان منافق از تهجین

بارزه چون حصار دولت تو
درد و کبستی نیافتند رزین

بقعه چون بنای شوکت تو
درد و کیهان نساختند متین

رخنه افتد بکوه از سخطت
چون زنوک قلم بمده سین

دل ندیده ام از صبح تا بشام دوان
چو سایه از پی خورشید چرکسان ختن

دل منست که گوئی درم خریده اوست
هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن

دل منست که از بسکه صابر است وحمول
هنوز در عجبم کو دل است یا آهن

دل منست که در شهر هر کجا قمریست
چو باله حلقه زنان آیدش به پیرامن

دل منست که هرجا سخن بر رقص آید
بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن

دل منست که بعد از هزار سال دگر
ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن

دل منست که از خار خار عشق بتان
چو مرغ در قفس افتاده میطپد به بدن

دل منست که نشناسمش ز زلف بتان
ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن

دل منست که مانند غنچه تنگ دل است
ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن

ندانم چکنم با چنین دلی که مراست
که هم مقرب مرکست و هم معذب تن

مرا مشاورتی باید اندرین معنی
برای مصلحتی راز دوستان کهن

چه سخت کار اگر مشورت شود آسان
چه سحت کار اگر مصلحت شود متقن

سخت پرسم از دوستان که دلنازا
چه حالتست و چه حیلت چه نظرتست و چه فن

براه عشق دو حس هیچ میگذارد پای
بخط مهربتان هیچ میهند گردن

ز زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل
ز روی سرو قدان هیچ میچند سوسن

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست
که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

عجب عجب دل مسکین خود نیازارم
بجرم آنکه ببوی بتان کند مسکن

عزیز دارش آنسان که دیگران دارند
که منع عادت فطری بود خلاف فطن

بهر کجا که رود دلبرم شتابش زفا
اگر بساحت سقفین و گر بملک دکن

بهر کجا که خرامد متابعت کنمش
اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن

کرشمه ایست بلا چون بتان عشق روی بتان
بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

عدل او عرق ظلم را نشتر
حشم او چشم حشم را زوبین

عهد او چون اساس شرع قویم
عدل او چون قیاس عقل متین

سایه دستش ار بکوه افتد
سنگ گیرد بهای در ثمین

نفحه خلقش ار بدشت وزد
خاک یابد نسیم نافه چین

رایت فدر او چو چرخ بلند
آیت جاه او چو مهر مبین

عقل در کوش او کشاید راز
که ازین سخت تر نیافت یمین

جان بیازوی او خورد سوگند
که از و خوبتر ندید امین

ناصر ملت است و کاسر کفر
ماحی بدعتست و حامی دین

فتح در ره ستاده دست بکش
تا که او بر جهد بخانه زین

مرگ در ره نشسته کوش بحکم
تا کی او در شود بعرصه کین

زهره جود هر هش ز قلب قباد
نشئه لب دشنه اش بکین تکین

شعله کز حسام او خیزد
ندهد آب قلمرش تسکین

شبهتی کز خلاف او زاید
نکند عقل کاملش تمیین

علم در عهد او بود رایج
چون شب جمعه سوره یسین

خبر عدل او چنان مشهور
که در آفاق عنزوه صفین

خسروا ایکه بر مخالف تو
وحش و طیر جهان کند نفرین

بشکفد خاطر از عنایت تو
چون ضمیر سخنور از تحسین

بفسرد پیکر از مهابت تو
چون روان منافق از تهجین

بارزه چون حصار دولت تو
درد و کبستی نیافتند رزین

بقعه چون بنای شوکت تو
درد و کیهان نساختند متین

رخنه افتد بکوه از سخطت
چون زنوک قلم بمده سین

روبین
بازه‌ای چکد دوم ارگیرند

رامین
باگروه‌ویب دهند

روبین
روهاس‌ست

نضیر
جاسن‌درونق

در مژه گرفت پیچ‌ت پین
در مژه نوخ صد روبین
در مژه نوخ صد روبین
زان روی شکفته گردغ نشان
چون ماه دو هفته پیش بانشین
وانگه گردوان بانیاب
بی باد وغ تیغ و بوته بشکن
این فرفین م بابر آوردان
این جمله بکام ما درآورین

کهی بگرید بگلبش چوابر در آذار
کهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
هی بخندد ازان گریه جان افلیدس
همی بگرید ازین خنده روح روئین تن
ایا زخوی تو ایام رشک باغ بهشت
ابا زخلق تو آفاق داغ راغ ختن
اگر همال تو خواهد سما نه جاد و
وگر نظیر تو جوید ستاره رامین
بگرمی نتوان بست باد در چنبر
بزرق می نتوان سود آب در هاون
هر آن زمین که تو روزی ادر و بنده دکنی
نروید از گل او نا بحشر جز روین
هنر بعهد تو رایج تر است از دینار
کهر زجود تو ارزان تر است از ارزن
سقر زخلق نضیرت نظیر جنت عدن
شبه زنطق تزنهیت شپیه در عدن
بخدعه تا نتوان برد گرمی از آتش
بحیله تا نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیدهٔ حاسد زرشک تو دریا
همار ه دامن سایل زجود تو مخزن

درستایش کهف الاوانی والاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه‌الله

ازبوی بهار دفتر فرورین
شد باغ بهشت و باد مشک آگین

برلاله چو بگذری خوری سوگند
کز خلد برون چمیده حور العین

برسبزه چو بنگری دهی انصاف
کاورده نسیم بوی مشک از چین

ازشاخ شکوفه باغ پنداری
دزدیده ز چرخ خوشه پروین

درسایهٔ بیدبیدلان پنهنی
سرخوش زخمار بادهٔ نوشین

برنطع چمن پیادگان بابی
کزمی چب وراست رفته چون فرزین

چون چشمهٔ طبع من روان شد باز
آبی که فسرده بود در نسرین

ازابر مگر ستاره میبارد
کزخاک ستاره میدمد چندین

ای غالیه موی ای بهشتی روی
ای فتنه دانش ای بلای دین

آگین
مالامال و آکنده

نسرین
ماه پانیز

ازنگاه سیمی بسوی حسرا رود
ازنگاه سیمی بسوی سیمان بین
ازغوره سیمی بسوی سیمان بین زیبد
کزنسترن باغ بیشه بر آیین
درنسترن باغ بیشه بر سنبل
سخنی بنهای چهره بر نسرین
بر خی بنهای بنفشه آن
نادیده بهنوی زلف روئین این
نادیده در زنگ روئین اگر بشکن
وان شاخ شکوفه دار اگر بشکن
نادیده بدان نوخ سیمین
وان زلف بنفشه دار ازین برین
کنار از لطافت دزدد چین
ازچهره چو گل آرچهره سیمی در باغ
زیبا کند خدر کین از سنبل چین
زیبا کند که صورت بحیره بند سکل
در زنگ بحیره بین در آن صفحه چین
ای آذر

ای مشک تر از زلف تو مشکین
وی ماه ز رخ صبر ز روین
باقوت تو قوت خاطر شتاق
جان تو جان عاشق غمگین
مشکین کمر زلف عنبر افشانت
نسرین طال خاطر مسکین
در طرهٔ تو نفحهٔ چین شکل شبه از

آن آرزوهای حضرت کو بید
جبریل در آسمان کند تحسین
وآنجا که دعای دولت خوانند
روح القدس از فلک کند آمین
خیره بنگرد شفای بیچشمان
بینا بنود مثل شیر بر بین
بیجاه نزد بلهبن دیه
بیجود تو ابلهان کند نخشین

ای ترک لشکر آنکه بخت امروز
باما چو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض ترکاری
امروز شده است مر مرا تعیین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم
تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی
کو را زمنی و زمان کند تحسین
آن خواجه که همت بلندش را
ادراک نکرده وهم کوته بین
ابرار باعتضاد مهر او
یابند همی مکان بعلیین
فجار بانتقام قهر او
گیرند همی قرار در سجین
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس
کوثر ز شمول حشم او غسلین
چنگال زبیم او کند ضیغم
منقار ز بیم او برد شاهین
برفرق فلک نهاده قدرش پای
بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد
بر سر کشدش قضا خط نرفین
از نکهت مشک خوی او سازد
هر سال بهار خاک را مشکین
از آینه ضمیر او بندد
هر شام ستاره چرخ را آیین
میزان زمانه را ز حلم او
نزدیک بود که بکفد شاهین
جوشش همه به که گلگت او
بی نقطه نیاورد نوشتن سبین
چونانکه عدوی او همی از بخل
بی هرته نقط همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفران است
چون در شب جمعه سورهٔ یاسین
ای دست تو کرده جود را مشهور
ای عدل تو داده ملک را تزئین
با مهر تو نار میکند نرطیب
با قهر تو آب میکند تسخین
هر مایه که بود آفرینش را
در ذات تو کشته از ازل تضمین
هر نکته که بود حکم ربانی را
بر قدر تو کرده آسمان تلقین

غلطان غلطان مرا بدو دادبار
زان سان که حصل نهی بر دم گین
در جسم که شاعران چنان خوانم
گامد جبل دلاوران گر گین
چونانکه خدایت از جهان بگزیند
از جمله ادوان مرا
دین باگوش که نوخ دس نست
از رخت خوشتن دهش کابین

خطی که نجاسیان
بجمله محو کشند

ترفین

زمی
زنگی مخفف

آذر برزین
نام آتشکده

زود شعله برآرد آذر برزین
درجهت آبی از تو اضع خاک
بجری که بخشم بنگری در دست
زیبا کند بخشم بنگری در آب روئین
زیبا کند بخشم بهمن کرد رودن
ای خط عفو نی کند بنگوین
بر لطایع من نشان آزادی
در طالع من نشان آزادی
بر دیده و چهره و دو عارض
بر دیده و چهره و دو عارض

عرض نفیس
جامن باکشن
نشیمن پیشن
روز در آب خانه
بشنود از گردش
بشکند

نامه چو اسپاهی کرد
نگان بلاد به نگان را
همه بخشم باد چون سیکن

از مدحت کهف الاوانی والاقاصی
جناب حاجی میرزا آقاسی
رحمة الله علیه و رضوانه

پرور — پرورنده
سجاف حاشیه
ترزفان — مترجم را گویند
نجیب — مرد شریف
نبالت — بزرگی
مطار — محل طیران
مطاف — محل طواف
صنت — صنعت
بخل — بسکل

زخلق خواجهٔ عالم زرای مهتر دوران
معطر آمده کیهای منور آمده کیهان

بهینه بندهٔ کیهان خدای خواجهٔ عالم
مهینه مهدی معجز نمای وهادی دوران

درون چنبر عرشش قرار توده عنبرا
بگرد مرکز عرشش مدار کنبد گردان

مطیع درگه اورا زمانه شایق خدمت
گدای حضرت اورا ستاره عاشق فرمان

لباس فطرت اورا محامد آمده پروز
اساس طینت اورا محاسن آمده بنیان

بیان وافی اوترجمان آیه مصحف
کلام صافی اوترزفان سورهٔ فرقان

محیط فکرت اورا فضایل آمده زورق
تنور همت اورا فواضل آمده طوفان

نجیب خاطر اورا فوایدآمده هودج
جواد جودت اورا معارف آمده میدان

قوام عالم امکان نظام ملکت هستی
نظام ملکت هستی قوام عالم امکان

عقاب شوکت اورا نبالت آمده مخلب
هژبر قدرت اورا جلالت آمده دندان

زلال حکمت اورا حقایق آمده منبع
نهال فکرت اورا دقایق آمده قضبان

بزهد وصفوت واحسان ورشد وتقوی وطاعت
اویس وحمزه ومقداد وبشر وبوذر وسلمان

ریاض بخشش اورا فضایل آمده گلبن
سحاب بخشش اورا نوافل آمده باران

کمند طاعت اورا سعاده آمده چنبر
قبول خدمت اورا زمانه برزده دامان

هوای عرصهٔ جاهش مطار طایر دولت
فضای کعبه قدرش مطاف زایر جهان

رواق عزت اورا معالی آمده مسند
سرای حشمت اورا مکارم آمده ایوان

ولی حضرت اورا قصور عالیه همن
عدوی دولت اورا قنور هاویه زندان

هراس بخشش وهمت گسسته ریشه صنعت
بسنگ تقوی وطاعت شکسته شیشهٔ عصیان

زمهر حادثه سورش امور حادثه مختل
زلطف نائبه نورش قصور نائبه ویران

درآب وخاک توپنهان صفای طینت احمد
زروی ورای توپیدا فروغ حکمت یزدان

گزیده کفت توبرهان کفت عیسی مریم
خجسته رای توآیات دست موسی عمران

دلیل دست تو در بسکبل جود تو برهان
دلیل فضل تو اقرار خصم و حیرت حاسد

بسکبل خرم توغیر عبسل رای تو بیضا
کواه جود تو اقلاک کنج وفاقه غمان

بزرگوار خدایا بحق آن سیدی
که بر درش ملک آید همی بوقت سلام

بحق آن شه والا که بر سریر جلال
بود ز بهر شرف بر یمین عرش مقام

بحق آن شه عالی که در مقام ثنا
بود ز بهر ستایش بلند پایه کلام

بحق آن شه کز بهر خدمتش یزدان
بیافرید بهشت برین و حور و غلام

بحق آن شه کز بهر طاعتش ایزد
بیافرید ز نور و ز نار و ز ظلمت دام

بحق آن شه کز بهر حضرتش دادار
بیافرید ز خاک و ز آب و ز آتش و باد

بحق آن شه کز بهر رفعتش داور
بیافرید ز بهر زمین و ز بهر سماء

بحق آن شه کز بهر عزتش سرور
بیافرید ز بهر ملک و ز بهر ملک

بحق آن شه کز بهر دولتش یکتا
بیافرید ز بهر فلک و ز بهر فلک

بحق آن شه کز بهر حشمتش دانا
بیافرید ز بهر ملک و ز بهر ملک

بحق آن شه کز بهر نعمتش بخشا
بیافرید ز بهر ملک و ز بهر ملک

بحق آن شه کز بهر رحمتش بینا
بیافرید ز بهر ملک و ز بهر ملک

بحق آن شه کز بهر قدرتش توانا
بیافرید ز بهر ملک و ز بهر ملک

بحق آن شه کز بهر عزتش پیدا
بیافرید ز بهر ملک و ز بهر ملک

بحق آن شه کز بهر حک

مغاره طعنه

آمد بزم سحر که آن ترک سیمتن — باطره سیاه تر از روز کار من
مویش فراز رویش آزرم غالبه — رویش بزیر مویش مغاره سمن
مویی چگونه مویی یکدراغ ضمیران — رویی چگونه رویی یکباغ سنبلستن
ماهی فراز سروش دوده قرار جان — سروی نشیب ماهش همه بلای تن
ماهی چه ماه هی هی منظور خاص و عام — سروی چه سرو بخ بخ مقصود مردوزن
در تاب طره اش که کره از پی کره — در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک شهر دل به بند کمند از پی کمند — یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق — یک جلوه از رخانش و تا بگذری چمن
چون تودهای یک که از جنبش نسیم — سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
کو چهره اش نگه کن از حلقهای لف — یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلاله اش زبر چهره لاله رنگ — کر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
نیکر فراز نارونش لعل نارکون — کر نارون ندیدی بر شاخ نارون
هر سو جهان و شهری پویانش از قفا — هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش — خوشدل چنان شدم که ز دیدار یت شمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار — بر پهنای که شمع فروزنده در لگن
لختی چو رفت چهره ز شرم گرد و چهره اش — چونان کسی که نوشد جام مهکهن
گفتم که تنگدل بچه کشتی بسان جام — گفتا از انکه نبود صاحبدلی چو من
گفتم خمش که صاحبدل در جهان کمست — گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن
گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار — منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلک گفتار شاعران — گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه ندیدم بود عذار — وصفم نه اینکه چاه نکوتم بود ذقن

مغاره طعنه

این مهر آن سپهر که از مهر و کین او — یک ملک را مسرت و یک ملک را محن
این در آن صدف که ز آزرم کوهرش — پغاره از شبه شنود لؤلؤی عدن
این پور آن کیا که به میمند و اندخود — خود کوان شکست ز کوپال که شکن
این شبل آن اسد که از و پیل را هراس — این پور آن پدر که از و شیر را شکن
آخر نه این نهیره آن کرخدانک او — در پهنه جسم کردان آزرم سپروزن
آخر نه این زدودهٔ آن کاتشین حسام — در دود مان افغان افروخت مرزغن
آخر نه این زنخمهٔ شاهی که بوقیس — کرد و ز زخم کرزش چون تخم پرهمن
آخر نه این پغیرهٔ شاهی کز و کریخت — کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد — کابل خدا نه چرخی آموده از فتن
با لشکری قره همه در غرم مشتهر — با موکبی کران همه در رزم ممتحن
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار — وز دیرجات هندبل از دهلی و دکن
آمد بمرز خاور و خاور مهان همه — با یکدگر پاریش از ریوزای زن
حنجر شنید و رفت و درید و برید و کفت — بست و شکست و جست ازان لشکر گشن
از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و کرز و تیر — اندام و ترک و تارک و باز و بر و زن
بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر — بس سر که کفت از چه ز صمصام سرفکن
از بسکه کشته پشته کرانبار شد زمین — از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن
هر کس که بود یارش شد خصم با ملال — هر کس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد — شد از یمن بچالش زی سیف ذوالیزن
و آن پنج ره هزار بدش مرده کینه جوی — با شصد از عجم همه در رزم شیروین
رفت و شکست موکب مسروق را و کشت — هم دیمن شهیر و همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگر کس بزرم شاه — چون کین کو دکست بر کینه پشتن

از نشر آنش طعنه ولی مرد و شیرزن
خود است و شیر خوار ولی کرد پیشه خوار
از نوی او نشینی تا بنگری
دوزی که رسد کینی بر نوک جغتش
روزی که رسد کینی بر دشت کارزار
از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

بیت شعر

بجز آنش طعنه ولی مرد و شیرزن
خود است و شیر خوار ولی کرد پیشه خوار
از نوی او نشینی تا بنگری
دوزی که رسد کینی بر نوک جغتش
روزی که رسد کینی بر دشت کارزار
از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

بیت شعر

بجز آنش طعنه ولی مرد و شیرزن
خود است و شیر خوار ولی کرد پیشه خوار
از نوی او نشینی تا بنگری
دوزی که رسد کینی بر نوک جغتش
روزی که رسد کینی بر دشت کارزار
از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

تنها بهمن زنبل کابل خدا شکست — از رخش کوه کاف و ز کوپال کوه شکن
سبب بگاه کرفت بیازوی ملک کیهن — بر جعد بگاه کرفت بیازوی ملک کیهن
شاهان خضم خویش همی ملک خویش دانند — شاهان خضم خویش همی ملک خویش دانند
آری چو خضم از در کند از ملک او سوال — بخشند خضم خویش همی ملک خویش دانند
شاها بهایش از تو طرطعا کفت لاولن — شاها بهایش از تو طرطعا کفت لاولن
سال دوماه بخشت با کلید مقفلن — سال دوماه بخشت با کلید مقفلن

ابن شه بزرکوار مصور شد آزاد از حزن — آن شه بزرکوار مصور شد آزاد از حزن
المصطفی شکرد و نهان تن بنیزه غار — المصطفی شکرد و نهان تن بنیزه غار
جولاهه م نکشت بآن غار تار تن — جولاهه م نکشت بآن غار تار تن
بکذر ز نیزه چه بزرکان کرد روزکار — بکذر ز نیزه چه بزرکان کرد روزکار
چه کفت دو بتن و کاه و کس همه را — چه کفت دو بتن و کاه و کس همه را
زابلستر و چاه و کوری بر ها بنتن — زابلستر و چاه و کوری بر ها بنتن
بر بیش کرد و بیش در غرچه چیکن — بر بیش کرد و بیش در غرچه چیکن

کابل بهمن — کابل بهمن
کابل بهمن — کابل بهمن
کابل بهمن — کابل بهمن

این خلق همان خلق خشن پوش که کشتی
ششان همه قیراست و بدنشان همه قطران

ازجود تو اینک همه در رقص و سماعند
از فرتو ابدون همه در توزی و کتمان

ای شاه شنیدم که یکی پشتهٔ لاغر
کرد از ستم باد شکایت بسلیمان

جمشید باحضار صبا کرد اشارت
باد آمد و شد پشته بیکبار گریزان

اکنون تو سلیمانی و من پشته فلک باد
بادی که کم از پشته برش پیل کرانجان

چون پشته من افغان کنم از کشمکش چرخ
او باد صفت راندم از در که سلطان

کرعرض مرام است همین نکته تمام است
شایان نبود طول سخن نزد سخندان

تا نفحهٔ روح دهد راح مروق
تا ترتبت خاک کند باد بهاران

از همت تو تقویت ملت احمد
از شوکت تو تربیت دولت ایران

احباب تو چون برق همه روزه بخنده
اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

در ستایش یکی از سرداران و لیعهد میرزا میفرماید

ایمن داور و دارا معین ملت و ایمان
بهین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر
معاذ کشور و دارا ملاذ لشکر خاقان

نگین خاتم دولت یمین مسند شوکت
تکین کشور همت طغان ملکت احسان

قوام کشور صاحب قران و قاید گیتی
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان

هجوم لشکر او را علامت آمده محشر
زمان دولت او را قیامت آمده پایان

قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا
عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان

عقاب صولت او را نوا یب آمده مخلب
هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان

بصحن گلشن جودش نرسته غنچه ضنت
بکرد مرکز دانش نکشته پرگ عصیان

کمند چینی او را سناره آمده چنبر
سمند خنلی او را زمانه آمده میدان

این داور و دارا معین ملت و ایمان
بهین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان

قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر
معاذ کشور و دارا ملاذ لشکر خاقان

نگین خاتم دولت یمین مسند شوکت
تکین کشور همت طغان ملکت احسان

قوام کشور صاحب قران و قاید گیتی
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان

هجوم لشکر او را علامت آمده محشر
زمان دولت او را قیامت آمده پایان

قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا
عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان

عقاب صولت او را نوا یب آمده مخلب
هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان

بصحن گلشن جودش نرسته غنچه ضنت
بکرد مرکز دانش نکشته پرگ عصیان

کمند چینی او را سناره آمده چنبر
سمند خنلی او را زمانه آمده میدان

در مدح شاهزاده کردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان
سفر گزید که حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز
بدوستان کهن به که نو کنم پیمان

گمانم انکه چو در چشمشان شوم نزدیک
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم
ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر گره نوردم خورد
رهی سپردم چون عمر خضر پیمایان

رهی ز بسکه در و جوی و جو بهر طرفش
چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان

رهی ز نیشیبش چندانکه حادثات سپهر
رهی فرازش چندانکه نا ثبات زمان

نه بر شواهق او پر کشوده مرغ خیال
نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
شدن بر اوج جلالش نکوترین برهان

جو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال
چو مومنی که بدوزخ رود ز باغ جنان

مرا بگفته شناسا ولی ز غایت بخل
همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان
یکی بخنده که این واعظی است از قزوین

ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان
من از فراست فطری ز راز شان آگه

یکی نکرد اثر در مساعت ایشان
هزار گونه تذلل بجای آوردم

تفاوتی نکند سخت روی سندلان
بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود

ولی علیکی هیچون علی مفید زیان
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک

که میزند ز حیلت بر آتشم دامان
چو حال اهل وطن شد بمن چنین حالی

در مدح شاهزاده آزاده

بلا کو خان بن شجاع
سلطنته مبقیه ما بدا

چنان بهی کز اوای بهای او توان
کرد آنرا سکه رشود ابن لطیفه چنان

حذلان
بی ناصر بودن

صلت ندا در از ان لطیفه چنان
کز خوانش بیش کز خوانش

مرا بجای صلت بود بوسه زمین
فضیلت کشم و زهر آفرین کرفته بوند

منش ز فرط لطافت نظیف تر آب روان
چو کوه کز فرازش روان بود بزیر

کهای ملک عجم را ملک رقاب امم
خدایگانا بسیار بوده ام بحضرت

قصیده بسیار ایجسته و اخواسته محض
بکفتم ار همه ایجسته و اخواسته محض

ز زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم
نه در و محنت او را بغیر لطف تو درمان

دلی قدر تو با دا همیشه پیرو خذلان
عدوی جاه با دا همیشه پیرو خذلان

در مدح شاهزاده کردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان
سفر گزید که حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز
بدوستان کهن به که نو کنم پیمان

گمانم انکه چو در چشمشان شوم نزدیک
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم
ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر گره نوردم خورد
رهی سپردم چون عمر خضر پیمایان

رهی ز بسکه در و جوی و جو بهر طرفش
چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان

رهی ز نیشیبش چندانکه حادثات سپهر
رهی فرازش چندانکه نا ثبات زمان

نه بر شواهق او پر کشوده مرغ خیال
نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
شدن بر اوج جلالش نکوترین برهان

جو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال
چو مومنی که بدوزخ رود ز باغ جنان

مرا بگفته شناسا ولی ز غایت بخل
همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان
یکی بخنده که این واعظی است از قزوین

ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان
من از فراست فطری ز راز شان آگه

یکی نکرد اثر در مساعت ایشان
هزار گونه تذلل بجای آوردم

تفاوتی نکند سخت روی سندلان
بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود

ولی علیکی هیچون علی مفید زیان
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک

که میزند ز حیلت بر آتشم دامان
چو حال اهل وطن شد بمن چنین حالی

در مدح شاهزاده آزاده

بلا کو خان بن شجاع
سلطنته مبقیه ما بدا

چنان بهی کز اوای بهای او توان
کرد آنرا سکه رشود ابن لطیفه چنان

حذلان
بی ناصر بودن

صلت ندا در از ان لطیفه چنان
کز خوانش بیش کز خوانش

مرا بجای صلت بود بوسه زمین
فضیلت کشم و زهر آفرین کرفته بوند

منش ز فرط لطافت نظیف تر آب روان
چو کوه کز فرازش روان بود بزیر

کهای ملک عجم را ملک رقاب امم
خدایگانا بسیار بوده ام بحضرت

قصیده بسیار ایجسته و اخواسته محض
بکفتم ار همه ایجسته و اخواسته محض

ز زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم
نه در و محنت او را بغیر لطف تو درمان

دلی قدر تو با دا همیشه پیرو خذلان
عدوی جاه با دا همیشه پیرو خذلان

پذیره
استقبال
آذربرزین
آتشکدهٔ
که برزین نام
ساخت
نامبرده
نسخه زرتشت

فارن
پیکره و هیئت
آرش
پهلوانی
ایرانی که در تیراندازی
بوده است

خلقتی زیبا و ورزش پرهنر و پرکار
پیکری آیات مجدش بر بسیط دهر پیدا
خلقتی کز نیض بیمارش آفتاب آرد شکست
پیکری کز بیم تیرش آسمان نارد زمین
خلقتی خورشید دارا آرزوی خاک پایش
پیکری طوبی صفت پیرایهٔ مشک جهان
خلقتی از نور او بدر فروزان شرمسار
پیکری از نور او مهر درخشان کمین
خلقتی از رشک او در پیکر ناهید ناب
پیکری از تاب او در چهره خورشید چین

زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن

یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس
یکی ز بهر خوشش آمد زبان گشوده چو سوسن

جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری
پذیره راهمه از روی شوق بر زده دامن

تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین
پی پذیره بیا تا که زین زنیم بتو سن

که باد او ز خاور چو آفتاب بر آید
برآید از طرف خاور آفتابی روشن

ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی
که خاک معرکه از تیغ او است غیرت روین

چو او بعرصه بدرعی بخان هزار نریمان
چو او بهپهنه برخشی عیان هزار تهمتن

چو رزم جوید مرکی مجسم است بجوشن
چو رزم خواهد روحی مصور است در ایوان

پیاله گیرد و آماز کاسه سر دشمن
شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف

چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او

بگیرد خیلش سیلی چه سیل سیل بنا کن
بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلا جو

یکی بکاسه شیر و یکی به گیسه ارزن
کمند و جوشن کردان ز امن عدش دایم

بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
بروز رزم که آهندلان آهن خفتان

بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن
بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش

شود هلاک مصور روان ز ولوله درتن
شود جنون مجسم خرد ز وسوسه در سر

بی معانقه باهم شوند دست بگردن
کمان و تیر چو یاران نو رسیده ز هر سو

زینها که نشیند فرو بچشمهٔ جوشن
چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت

چو او به نیزه زند دست روح قارن و میو
چو او به تیر برد شست جان آرش و شیون

جهان ز نیهم جهانسوز تیغ شعله فشانش
بچشم خصم شود تنگ تر ز چشمهٔ سوزن

فی المدیحة

اجرا اقتضا خلقتی بر یک فلک شوکت محیط
اجرا اقتضا پیکری با کیهان رحمت عجین
اجرا اقتضا خلقتی بر یک فلک شوکت محیط
اجرا اقتضا پیکری با کیهان رحمت عجین

جز از شریف شایسته ندهد در بر آستین
جز از شریف شایسته ندهد در بر آستین
وز خرد اندام جان افروز صدر را بسزین
وز خرد اندام جان افروز صدر را بسزین

بیکره راز سپهری را در رکن تو اندکان
خلقتی مینیسل کو از جوشش هر میزنم
پیکری پیچ خوان از نوش پیش چرخ برین
خلقتی زیبا و ورزش پرهنر و پرکار

آنی از نیسا عالم نگفت هرچه در کیش بهور
روزی از ایام عالم نگفت هرچه در کیش بهور
وانستان نیش پادشاه خلد بیان
خجسته شاه غازی طالب انصره

ارقدش وصفی خیابان در خیابان نارون
از خش مدحی گلستان در گلستان یاسمین

موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان
لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان نافیروان ترکان غریو اندر غریو
باختر تا باختر گردان امین اندر امین

بسته خم کمندش در وغا یال نیال
خسته نوک پرندش روز کین ترک تکین

کز زاو در چنگ او البرز در بحر محیط
بر زاو بر خنگ او الوند بر باد بزین

باحظابش صبح صادق تا بداز شام سیاه
باغضابش نار سوزان خیزد از ما معین

هر کجا شستش بتیر دال پر باید فتران
هر کجا دستش بتیغ جان شکر گردد فرین

در فلک از بیم کردد چون سهیل
در حرم از بیم کردد چون جرس نالان چنین

خاک راهش مرقمر را در فلک خال عذار
مراغ مهرش مرجنین را در رحم نقش چین

فی بغیر از بیم و زریکتن در اندامش طول
فی بغیر از بجود کان یکدل در اندامش خزین

چون بخشم آید نماید قهر جان فرسای او
پیش از جدوار و بیش از نوش و زهر انگبین

قدر او قصر رفیع و حزم او حصنی منیع
جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین

مهر ازان برکنبد خاکستری دارد مقام
کوهی از شرم رایش گشته خاکستر نشین

کر بنا هد حاسد اخشمش بصد حصن بلند
در کریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین

از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم
از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین

می نخشد نفع در دفع اجل سد سدید
می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین

داد بخشا داورا ای آنکه قدر روز جنبک
از غریو کوست اندر کنبد گردان طنین

صدره بخت ترا پجاده خورشید کوی
خاتم قدر ترا فیروزه کردون نگین

مر بشکر انکه شد از من بخت آراسته
قامت موزونت از تشریف شاه راستین

زاقتضای جود عام و زاختصاص لطف خاص
هم بتشریفی رهیرا ممتاز کردن رهین

خلعت را زیب تن سازند خلق از فخر و من
سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین

پیکری از زرد شی خلعت ده پرنیان
پیکری از زرد شی رونق بهر زم آفرین

خلعتی از زرد شی رونق بهر زم آفرین
پیکری از زرد شی رونق بهر زم آفرین

پیکری کز بهر جشنی از رحمت پرورد کار
خلعتی کز بهر جشنی از رحمت پرورد کار

خلعتی کز بهر جشنی از قدرت جان آفرین
پیکری کز بهر جشنی از قدرت جان آفرین

پیکری کز بهر آیینی ز تقدیر القدس
خلعتی کز بهر آیینی ز تقدیر القدس

خلعتی نه سایه از طبیعت روح الامین
پیکری نه سایه از طبیعت روح الامین

پیکری کز بهر شاهنشه بنا بد آخشیجان
خلعتی کز بهر شاهنشه بنا بد آخشیجان

خلعتی کز بهر شاهنشه کیهان نشین
پیکری کز بهر شاهنشه کیهان نشین

خلعت شاهنشه کشور ستان چهره
پیکری کز بهر شاهنشه کشور ستان چهره

داور ایران سلیم چهر فریاد ده
پیکری کز بهر شاهنشه کشور ستان چهره

خوش ملک کهف دولت مهر کان
پیکری کز بهر شاهنشه کشور ستان چهره

همچو کیا بادی آرش بطلش
پیکری کز بهر شاهنشه کشور ستان چهره

از بر آرش کیهان نشین
پیکری کز بهر شاهنشه کشور ستان چهره

فرزنه بیش کز بهمن کرد خجین اندر نفیر
پیکری کز بهر شاهنشه کشور ستان چهره

اردفر

فی المدیحه ایضا

دوشش چون شد رشته پروین عیان از آسمان
دیده ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان

برزمین از بس هجوم آوردلشکم چون نجوم
می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان

برق اسم مشعلی افروخت در گیتی که کشت
از برون جامه را از خاطر مردم عیان

بسکه گرد اکزد من صف صف هجوم آورد غم
جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

کاهی از بس زردی رخساره بودم بیم اتک
سایدم بر جبهه هندو لی بجای زعفران

الغرض بودم درین حالت که ناگه در رسید
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان

فی خطا کفتم بلائی به زعیش مسندام
فی غلط کفتم قبائی به ز عیش جاودان

زلف بگذار و سنبل چهره یک گلزار کل
لعل یک انبار مل کیسوش یک مضمار جان

فتنه یک خانه قتوی پرخش و تلخیر
دشمن یک صومعه طاعت زخال و کیسوان

قرن بکردم ز سما از دو چین سلسله
غارت یک دیر و حرم از دو بت طیلسان

زلف چون شام غریبان و چو روز وصل جمع
صبح بی روشن دانشه و شام بی پایان

لب پیمان و دلم چون بان بی رحم نگار
لب خندان و رخش چون کل بی خار نگار

لب لعلش که مسیحا نفس و خضر رمز است
آفرین بر نفس و آفرین بر رمز نگار

زلف پرچین و رخش غالیه مشکین کرده
بر بنفشه ستم و بر سمن و نسرین کرده

بر بنفشه ستم و بر سمن و نسر

دلبر مظلوم از خجلت به نسرا ید سخن — شاید محجوب از حسرت به نکشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس — خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
جور آن این بس که کرد و با نکاری مقترن — ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران
آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن — این ازان اندر جحیم و آن ازین اندر جنان
راستی را دلبری دیوانه باید هیچ من — نامکر بازشت رویی چون نکو رد تو امان
چشم خیره خشم چهره روی تیره خوی زشت — رخ کره تخوت فره صورت زره قامت گمان
بخت لاغر رنج فربه مفرخالی جهل پر — غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار — روی سخت و طبع سست و جان تزند و دل نوان
قامت پست تو پیش م یارخ پر آبله — هیکل زفت تو پیش م با دل نامهربان
تو چه پیمی از من آن پیشی که مراغ از فرودین — من چه پایم از تو آن پایم که باغ از مهرگان
تو مرا باب طلای من ترا آب زلال — تو مرا ریخ روانی من ترا کنج روان
من ترا دار نعیمم تو مرا نار جحیم — من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو مرا می دشمن جان چون مرا می همنشین — من ترا یم راحت تن چون ترا یم همعنان
من چه پیمم از تو آن پیشم که از صرصر چراغ — تو چه پیمی از من آن پیشی که از راحت روان
تو مرا آن رحمتی کش وصف بیرون از حدیث — من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان
نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین — نه مرا کیهان پسندد زحمتی برتر ازان
وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر — روی تو ریخ است و ریخ از شخص نرباید توان
عشقبازی چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من — فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
این بود انصاف یارب گر وصال چون تویی — من بباشم نا امید و من بباشم ناتوان
دین روا باشد خدارا گر وصال چون منی — تو بپالی شاد کام و تو بمانی شادمان
با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر — با تو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان

از لبخی بوسف بابت در ملک جهان
کز بنوری و امنی از خدا کرد درخواست
و در بنوری عمره از خضر کرد درخواست
از زلیخا بوسف بابت در ملک جهان
کز بنوری و امنی از خدا کرد درخواست
و در بنوری عمره از خضر کرد درخواست

عشق شهر و رکه کرد و شکر را بشیرینی بیاراست
در شکر نام اسپهبار ستی اندر اصفهان
هم عجب را بوده چون بیستون هزاران نقوش
هم عجب را بوده چون بیستون هزاران نقوش
شور مجنونی مرا در کرد معروف زمین
شور مجنونی مرا در کرد معروف زمین
شوق فرهادی مرا در خور بدو دلی شد بیستون
شوق فرهادی مرا در خور بدو دلی شد بیستون

عشوه یک کابل جاع و غمزه یک بابل فتن — خنده یک شکر لعل و طره یک عنبر شکن
نازیک شیر از شوخی چهره یک گلشن بهار — آن زنخدان یک پیاله آن بناگوش یک چمن
کیک پیاله از لبش صد بوسه بستان صد دهن — کیک پیاله از لبش صد بوسه بستان صد دهن
کیچه از آسیب آن زنگان شکبار — کیچه از آسیب آن زنگان شکبار
چند از آن نقدست آن بیشکان از رایگان — چند از آن نقدست آن بیشکان از رایگان
چند نار نقده ام جان زان لب چون نار دان — چند نار نقده ام جان زان لب چون نار دان
خال مشکینت کرد لب با طوطی شکر شکن — خال مشکینت بر خ با هندوی آتش پرست
خط سبزت کرد لب با طوطی شکر شکن — خط سبزت بر خ با هندوی آتش پرست

در مدح امیر الامراء العظام شاهرخ خان قاجار میفرماید

انجمن پر انجم است از مهر چهره من — خیزای خادم برون بر شمع را از انجمن
الله الله چیست انجم آفتاب آمد برون — شمع را بگذار تا بیهوده سوزد بیهجو من
می نسوزد شمع کس : زود برخیزای ندیم — جمع را کردن فراز و شمع را کردن زن
جمع را آشفته دار و شمع موم از دم شوم — خیز و این گردن کش ناکام را کردن فگن
از شبستان شوی بستان ای ترا بستان غلام — تا سمن پیشت نماز آرد چو پیش بت سمن
ماه میکشم ترا گر ماه بودی مشک بوی — سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
ماه را کی ریشه سرو و سرو را سیمین قبا — سرو را کی میوه ماه و ماه را مشکین رسن
نخل آرد خار و خرما نخل را درویش و نوش — از چه این هر چار دارد آن لب چون بهر من
نوش و خرما از تبستم خار و خویش از نیشرش — آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان — قند میبارد بجای حرف زان شکرین دهن
منحرف شد سینه نام را ناخن از عشق لبت — چون زبهر نقش شیرین پستون را کوهکن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق — نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خال و رخسار تو با هم چیست دانی تا غ با باغ — تا غ بگذار عنبر باغ بگذار امان سمن
خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر — زلف یک آهو از عقرب طره یکعالم شکن

نامه مویه
توبه دلبر
نامه و عاشق و معشوق آنرا
ماه و ماهرو و داغ دل و داغ جان
ابرو من
دیوانه
سمن
بت پرست
سنبل
زنبور عسل
بهر من
بهر مان محقق
بهر مان است
سمن
گیاهی است
خاکسار
نوازنده دوتایی
خانه
فرهنگ

در مدح شاهزاده آزاده بلاکوخان بن شجاع السلطنه میفرماید

بریاد صبوحی برسم مستان — از خانه سحر کرده شدم به بستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی — مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر — آسیمه سرم از جفای دوران
بر گل نگرستم بسی گرستم — کز ماه رخ دوست کرد دستان
وز سیب صد آسیب شد نصیبم — کم منهی دل گشت ازان رستخدان
گه زیر گلی که بهپای سروی — از ضعف چو ستان فغان بخیزان
گر سوسن وار از مقال خاموش — که نرگس وار از خیال حیران
گاه از پی لشکین جان مسکین — سر کرده فغان چون هزار دستان
که داغ نهادم چو لاله بر دل — که چاک زدم چو گل گریبان
گاهم بدل اندر خیال شیراز — گاهم ببر اندر هوای کرمان
تا که بنسیم صبا گذشتم — چون تشنه بدریا کرسنه برخوان
چون خنک ملک کشنه کرم جنبش — چون عزم شد آورده رای جولان
افشاندم از دیده اشک شادی — چون خارش آو بخشم بدامان
کشم ای درمان برنج فرقت — کشم ای داروی درد هجران
اهلا لک سهلا از چه داری — جان و تن مارا اسیر احزان
لختی بگذر رسم کینه بگذار — برخی بنشین کز فتنه بنشان
ای قاصد یارای برید دلبر — ای پیک نگارای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوش — ای طرهٔ سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی پیرهن یوسف — وی مایه عیش رسول کنعان

از نکهت تو نبرم چو جنتم — از نیکبختی تو قوم جاودانم
از نیستیت تو قوم جاودانم — بیکیف تو نوکهای باب حیوان
بیکیف تو نوکهای باب حیوان — کاست نشود ز تو مسیح جهان
کاست نشود ز تو مسیح جهان — پیدائی از نیخیل ان چو حرم خوانند
پیدائی از نیخیل ان چو حرم خوانند — آدم از نوکهای نسترن بهمان
آدم از نوکهای نسترن بهمان — ای بهر نوکهای نسترن چراسد
ای بهر نوکهای نسترن چراسد — گر زانکه بوی پیرهن خلق جهان
گر زانکه بوی پیرهن خلق جهان — چون بوی پیرهن یوسف آید
چون بوی پیرهن یوسف آید — زخم تن عشاق را تو مرهم باشی
زخم تن عشاق را تو مرهم باشی — درد دل مشتاق را تو درمان
درد دل مشتاق را تو درمان — مشکین تو سنبلی باغ را در آبان
مشکین تو سنبلی باغ را در آبان — زرین تو نرگسی بوستان را نوروز
زرین تو نرگسی بوستان را نوروز — ای فرخ نوروز بر تو فرخنده
ای فرخ نوروز بر تو فرخنده — ای بر تو همایون چو بر شهان شهان

منهی
اعلام کننده

قمیص
پیراهن

زرد
فاصد

ای ز تو بر جان من بلا و عنا — وی ز تو بر تن من الم و محن
ای ز تو بر جان من بلا و عنا — وی ز تو بر تن من الم و محن
ای ز تو بر جان من بلا و عنا — وی ز تو بر تن من الم و محن
ای ز تو بر جان من بلا و عنا — وی ز تو بر تن من الم و محن
ای ز تو بر جان من بلا و عنا — وی ز تو بر تن من الم و محن

ای همان فانی ز تو باقی شده — ای همان فانی ز تو باقی شده
ای همان فانی ز تو باقی شده — ای همان فانی ز تو باقی شده
ای همان فانی ز تو باقی شده — ای همان فانی ز تو باقی شده
ای همان فانی ز تو باقی شده — ای همان فانی ز تو باقی شده
ای همان فانی ز تو باقی شده — ای همان فانی ز تو باقی شده

آسوده بخسبی چو بخت دانا — فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صخره صما فرازت آید — زو درگذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت — چون نار نمیند بشی از مغیلان
واخسه که بدار الامان رسیدی — ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشت است و دیوت ازو پو — ترسم ندهد ره بباغ رضوان
القصه یکی بغنده باره پستی — صد بار برازهفت چرخ گردان
ستوار بروجش چو سدّ یاجوج — دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود لشکر — ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی که بلغزد ز خاکریزش — مانا نرسد تا ابد بپایان
دروازهٔ آن باره بسته پستی — جز بر رخ جویندگان احسان
باغیست در آن باره بارک الله — کیستی همه از نکهتش گلستان
چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله — پر لعل بدخشان و در رخشان
کروون نه و در وی هزار حشر — جنت نه و در وی هزار غلمان
ناکام زنی عبهر است و سوسن — تا چشم زنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان اخضر — یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشق بهت اردی — بر عرصهٔ آن شایق است نیسان
کاخیست در آن باغ لوحش الله — غمدان شده زو بارگاه غمدان
چون رای سکندر بلند بنیاد — چون فکر ارسطو وسیع بنیان
گر مان نه اگر مصمت از چه ورویی — آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختی است در آن باغ صانه الله — بگناد بدو گیتی ز چار ارکان
شاهی است بر آن کاخ کز فروغش — روشن شده ظلمت سرای امکان

فرخی زبانش ز بهر مدحت شاهان — گویی که ز بهر مدحت شاهان آمد
بحر است چو بحر بحر فشانم — کوه است چو کوه کوه نشان
بحر است چو بحر بحر فشانم — کوه است چو کوه کوه نشان
گیل دمان را رنج محنت طوم — گیل دمان را رنج محنت طوم
در بیشه ز بان ز رنج دندان — در بیشه ز بان ز رنج دندان
بحر است چو بحر بحر فشانم — کوه است چو کوه کوه نشان
کبک است چو کبک کبک خرامان — کبک است چو کبک کبک خرامان
کبک کند جا به پشت بیدستون — در کوه هنوز جا به پشت بیدستون
با بم ز نیش پشه نیست ایمن — با بم ز نیش پشه نیست ایمن
با تخم گزنش بود ز میدان — با تخم گزنش بود ز میدان
تا نوذر بکار آید و نه منصف — تا نوذر بکار آید و نه منصف
تا رنج ها ز بخشد و نه خشنان — تا رنج ها ز بخشد و نه خشنان

مستوفی محکمه

عبهر نرگس لبستان فروز

غمدان نام عمارتی بسیار بالای و دو بیت کاخ بهران معروف است در مصر

ای عالم و خشم از تو بخار و شعله — ای عالم و خشم از تو بخار و شعله
ای کبستی و از تو جنت شود جهنم — ای کبستی و از تو جنت شود جهنم
از خشم تو نگاه فرشته شود سیاه — از خشم تو نگاه فرشته شود سیاه
از بیم تو نگاه مسلمان شود ترسان — از بیم تو نگاه مسلمان شود ترسان
بینی خصم گاه بگاه از کمانت — بینی خصم گاه بگاه از کمانت
آرد چو تیر بر کمان پیکان — آرد چو تیر بر کمان پیکان
تیغ تو نیکی گزاره مار و خون خوار — تیغ تو نیکی گزاره مار و خون خوار
آن مار بر آرد و مار از — آن مار بر آرد و مار از
این شیر بر آرد و نفیر از — این شیر بر آرد و نفیر از
دست و دل جود تو بخشش گران پرور — دست و دل جود تو بخشش گران پرور
بر دعوی جود تو همی گران بود دو بر همان — بر دعوی جود تو همی گران بود دو بر همان
از جود دو بر همان جود و گران بار — از جود دو بر همان جود و گران بار
از خصم بینی ابر وی چون کمانت — از خصم بینی ابر وی چون کمانت
پیکان شده در چشم خصم و شکان — پیکان شده در چشم خصم و شکان

میزان

فرخی زبانش ز بهر مدحت شاهان — گویی که ز بهر مدحت شاهان آمد

شنوده ام که بوقت ولادت پسری — ستاره بالاکی داد گاه زادن او
ز بیستم شود و وقت از زین — ز بیستم شود و وقت از زین
مبشره شود و گاه گیشه از آن — مبشره شود و گاه گیشه از آن
از حلقه تنگ — از حلقه تنگ
خون شد تنگ شود و پیل را به پیکر — معمار شود و پیل را به پیکر
بس فوج فراهم از ان پیشان — بس فوج فراهم از ان پیشان
فرزانگی در زیست از زین نوشن — فرزانگی در زیست از زین نوشن
آن تنگ چو از بوقیس شعبان — آن تنگ چو از بوقیس شعبان
فرزند تو از مدحت خسرو — فرزند تو از مدحت خسرو
جاه تو از فرمان گرفت مختاران — جاه تو از فرمان گرفت مختاران
ای شاه ستمسال از تو و دریا نیم — ای شاه ستمسال از تو و دریا نیم
چون خاطر کافر تو نور ایمان — چون خاطر کافر تو نور ایمان
از آتش تیغ تو بسوخت جانم — از آتش تیغ تو بسوخت جانم
در آذری سوزان عصیان — در آذری سوزان عصیان
در فتح بود آذری — در فتح بود آذری

سقر لاط جایه پشین کرد در فرنگ بافته

گیوان کمان برازنده

فرزانگی

آذرم شهره

ای دوی بر انام من نموده — ای دوی بر انام من نموده
چون بر کشد بهور سب داران — چون بر کشد بهور سب داران
اکنون عجبی نیست کز پیاچم — اکنون عجبی نیست کز پیاچم
جاوید بهفرشت سرای گیهان — جاوید بهفرشت سرای گیهان
ابوالک زاد در اک خاک پاین — ابوالک زاد در اک خاک پاین
چون خنجر آبدیم ز آب جیحون — چون خنجر آبدیم ز آب جیحون
فرخنده کمین بنده ستی خداوند — فرخنده کمین بنده ستی خداوند
زان بنده که دارد ز برای کیخسرو — زان بنده که دارد ز برای کیخسرو

میزان خانه زهره شرف زحل است

چون بزمین بر سپهر یازد — چونان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت — در وقعهٔ سقر لاطرا رستندان
تیغ تو والوند مهر و شبنم — گر زتو والبرز ما و کنان
مهمان مخالف بود خدنگت — هرگاه که پیرون رود ز کیوان
زان خصم برانند ز سینه دل را — تا تنگ نکرد و سرا بمهمان
بنود عجب ار خون شود دوباره — از سهم خدنگت چنین بزهدان
دم سردی بدخواه و تف تیغت — این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت — انگشت گزد بر بجای پستان
کیهان و عمود تو عاد و صرصر — دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان با مهر تو هر چه مشکل — مشکل با قهر تو هر چه آسان
تیغت چو قضا کی بوقت فرمان — رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیو از اثر رحمت فرشته — کوه از کذر لشکرت بیابان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور — معمورهٔ کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هر چه بوم در ملک — شد واصل ملک آنچه سیم در کان
تا چند کنی رخ فتنه شاها — آزرم کن از چشمهای فتان
تنگ است جهان بر تو از چه یارب — پیچرم چو یوسف شدی بزندان
هر خانه کش از وصف تست زبور — هر نامه کش از نام تست عنوان
این خنده کند بر هزار دستان — آن طعنه زند بر هزار دیوان
شمشیر تو مرکی بود مجسم — از مرکت بجای کریخت نتوان
در دولت تو سعد و بخس خرم — چون زهره و کیوان به برج میزان
رحمت که از آن مار یار بیمار — تیغت که از آن شیر جفت افغان

ای کیوان بر ترازنده

ای کیوان بر ترازنده

ای کیوان بر ترازنده

زان بنده که دارد ز برای کیخسرو — زان بنده که دارد ز برای کیخسرو
چاکانش بجای خفتار عرمان — چاکانش بجای خفتار عرمان
از فضل عمیمت مهیب غفران — از فضل عمیمت مهیب غفران
تاه موتور بود — تاه موتور بود
بس اشرفش فرو خانه سلطان — بس اشرفش فرو خانه سلطان
قرآن فرو مهر از ضمایر بالاست — قرآن فرو مهر از ضمایر بالاست
فرانت مسخر چو ملکت بزران — فرانت مسخر چو ملکت بزران
بس اشرف — بس اشرف

بوتهجن
لوزه

مجنبهٔ محمل اوده آن

ناگوید و لب نبندد از وصف محمل یاض اندر یاض
طوطی نبات بیدلان را لاف شیرینی زند
هر پرنیان محمل او بوستانی گل نمط
جان چشیدن یوسف مصرش در چاه ذقن
گر نه خیاط اجل بخیه بخاطر کردمی
بر تن بدخواه او چون رشته تا سوزن کفن
ای بابوان مهبط عفو خدای لایزال
ای بیابان مظهر فوز برو دوالمنن
ای ملک دانی که تا من بسته ام بر آستان
چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

ترنّمات
سخنان بیهوده و خرافات را
گویند

از نهیبت گرز او در جان گردان راز نهفت
از نشیبت گرز او در جان گردان راز نهفت
جان چرا بیشه بدرنا یک جسم اهرمن
از نهیبت گرز او در جان گردان راز نهفت
از نهیبت گرز او در جان گردان راز نهفت
از نهیبت گرز او در جان گردان راز نهفت

از آن بسا بتین سر بسر دانی کدامین خوبتر
جرم بهشتی شد نکو از بهجت نیل آرزو
هم چون بدشت از دیر که بدست بنیانی تبه
فرمود بر جایش بنا فرخ ربا طی دلکشا
ناهش چو زاول بد محکت آن نام را نمود حک
هم بر که افکند بن کش وصف ناید در سخن
چون این عمارات زرین بنیان نهاد آن اکبرین
عشر نجوساک بلد چندانکه بود از چار حد
ز آغاز دید انجام راز دیشت پا ایام را
تنها نه این فرخ نسب کشت این مبانی را سبب
از جدش ارجونی اثر کامد بعقبی بی سپر
حاجی سلیمان بد گزو دنیا و دین را آبرو
در یکری از بابش خبر شهر فضایل راست در
حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم
فرمود در جهرم بنا چندین بنای دلکشا
هم مدرسی افکنده پی یونان بر شک از خاکدی
هم خود سبب تا نیس را هم مایه خود تدریس را
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین
شهزاده اعظم حسین آن اصفهان را نور عین
هم از پی زو آرا و بنیان نهاد آن نیک خو
کاشی که در مد نظر آمد به از مد ها مستان
اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان
تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان
کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان
اینک بنام مشترک خوانند او را رهروان
تا هست کیهان کهن ما نام کز و ماند نشان
کش هر دم از جان آفرین باد آفرینها بر فزون
کرد از کرم وقف ابد تا سود و باد بدین زمان
بنها د پیرون کام را پیش از اجل زین خاکدان
ای بس بنا کش جد و اب کشتند بانی در جهان
وز فضل و دادش داد کر جا در بهشت جاودان
هم بنگر و هم بنگزو هم پاک دل هم پاک جان
در هر مکانی مشتهر بر هر مرادی کامران
کویش حرم خویش ارم بارش قوی حضرتش توان
تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای نیز جان
در وی اساس جهل طی چون در جنان هموار و هموار
نایب مناب ادریس را هر که که بگشاید زبان
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان
اعدا از و در شور و شین احباب از و با قدر و شان
دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از فرقدان

بر داشت میگردد زنجا فرمودن این مصرع ۱۶۱
والا امانی فارس را با دار بلا دار الامان

بار پی چون آن فرخ نسب بر عادت جد و پدر
در جهرم این دار الامانی زین سبب کامد امانی را لقب

دار الامانی زین سبب کامد امانی را لقب
هم سوی تاج خاوری آمد روانه زو بهر پی
با هم دیی را زو بجو با هر پسی راز دوان

شهزاده فرخ نسب بنها د جهرم را لقب
در هر مکانی مشتهر بر هر مرادی کامران

با متان

دو سیاهی که از تشدد سیاهی نزدیک بیکدیگر هر یک دیگری را جذب کرده و بآن وصف شده اند

بنجوشاک

جمع بخش است زمین دیم را گویند

هون و هوان

ذلت و خواری

مضجع

خوابگاه

آون

مخفف آنک است

جلگه

آبخور

ویژه

بخصوص

بذله

مزاح

چوگان

صولجان هم گویند

خلخال

گردنبند

کاه

بمعنی زمان

کاهی

بمعنی اندکی

کاهیدن

بمعنی کم شدن

کاهیدگی

بمعنی ضعف

کاه بر کاه

بمعنی ضم و انضمام

کاه کاه

بمعنی گاهی

کاه گل

بمعنی گل خشک

کاه گلی

بمعنی سقف و بام

کاه گیر

بمعنی خلال

کاه و بیگاه

بمعنی گاهی

کاه و جو

بمعنی ضم و انضمام

کاه و کاهیدن

بمعنی ضعف و نقصان

کاه و کم

بمعنی ضعف و نقصان

کاه و گاه

بمعنی گاهی

کاه و گاهی

بمعنی گاهی

کاه و گل

بمعنی گل خشک

کاه و گلی

بمعنی سقف و بام

کاه و گیر

بمعنی خلال

کاه و گیری

بمعنی خلال

کاه و گیری کردن

بمعنی خلال کردن

کاه و گیری کردن

بمعنی خلال کردن

کاه و گیری کردن

بمعنی خلال کردن

جان بر جانان ولی زبهر تجاهل | گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم بر گو دلیل خوبی صهبا | گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چبود دلیل حرمت باده | گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم حاشا نمیخورم که حرام است | گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی | گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
عاقبت الامر گوید ار بخوری می | میدهمت یکدو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از جد | چاک درون را در افکنم بگریبان
آنکه از سوز دل برسم تباکی | ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان
خرخرهٔ گریه در گلوی فکنده | هر نفس از روی خدعه برکشم افغان
گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت | گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است | سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان
مر نشنیدستی ای نگار سیه موی | شرم ز ریش سفید دارد یزدان
ای بت کافور روی مشکین طره | کت بالا تیر است و شکل ابرو کیوان
تیرم کیوان شدست و مشکم کافور | از اثر کید تیر و گردش کیوان
من بره گور پی سپار و تو آری | از بر گوران کباب بر زبر خوان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید | چشم امل بر تو از تواتر عصیان
گوهر یکدانهٔ دلم را مشکن | یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
او چو مرا دل شکسته بیند بر شد | روز جزا را ز بیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ | پاک کند اشکم از دو دیده گریان
از دل و جان تن دهد ببوسه و از عجز | ژاله فشاند همی بلالهٔ نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی | برکشم از ذوق بوسه لب جانان

هذیان: پریشان گفتن
تباکی: خود را بگریه داشتن
کیوان: کمان
تیر: کوکب عطارد است
کیوان: زحل

ومن نوادر طبعه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین | جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز آنکه افطار از آنک | سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی | چون قمرش تافته نور هدی از جبین
سبحهٔ صد دانه اش منطقهٔ آسمان | خرقهٔ صد پاره اش مقنعهٔ حور عین
رشتهٔ تحت الحنک از بر عمامه اش | حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود اویس قرن | بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز | من شده تقلید جو از سر صدق و یقین
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض | مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع سین
بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد | از زبر بسمله تا بسر نستعین
نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید | یکدو سه ساعت کشید مد و لا الضالین
مدهٔ لینی در او چون امل اهل آز | مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین
موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد | نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین
گفت که از شب دو پاس صرف یک الحمد شد | پاس دیگر مانده است پاس نگهدار هین
بودم دل دل کنان کز صف پیشین چسان | رختم واپس کشد واهمهٔ پیش بین
تا که پیری نزار پیرتر از روزگار | آمد و شد مر مرا جای گزین بر یمین
ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار | از ورمش جان فکار از هرمش دل غمین
سرفه کنان دمبدم ضرطه زنان پی به پی | سرفه باخلاط جفت ضرطه بغایط عجین
سرفه بالاخشن ضرطهٔ سفلی عفن | جان به تنفر از آن دل بتحیر لذین
سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس | سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین

تلبیس: اشتباه کاری
حنین: شوق
انین: ناله
صفیر: آواز مرغ
آز: حرص
هرم: پیری
مشیب: پیری

جنین طفلی که در حال مکث است

طغرل تکین نام پادشاهی از سنجوقی

سرادق خیمه

جودی کوهی است

ما زپی مردنیم زاده زما در وعلے — ناله زمردن کند در کس زادن جنین
گر تو چه صد جهد جاکنی از پیم مرگ — مرگ کند همچو سیل رخنه بصد حصین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو — داغ شهادت نهد لاله صفت بر جبین
گیرم کز فر وجاه سنجر و طغرل شوی — رایت سنجر چه شد وافسر طغرل تکین
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شوی — همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

در مدح کهف الادانی والاقاصی حاجی میرزا آقاسی طاب الله ثراه گوید

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن — خندخندان جان نثار راه جانان داشتن
جان هم از جانان بود گت داده تا قربان کنی — بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن
بس گمانی نیست قربانی منودن بهر عید — عید را باید بپای دوست قربان داشتن
عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق — پنجر از آه وافغان آه وافغان داشتن
در حضور دیو طبعان از پی رو پوس چشم — سر که کردن روی و در دل شکرستان داشتن
چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس — روی کریاس سراد قی خراسان داشتن
کاه در عین وصال از داغ هجران سوختن — گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را راندن از فرق و بس دل — زشت باشد خلد را دلیز شیطان داشتن
قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون — عیشها دارد دنهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن ترست — یکجهان خورشید باید در کریبان داشتن
زیور خلد ند آل مصطفی و زمهرشان — دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
بی سفینه نوح کر عالم پر از جودی شود — چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
خواجه بخشد از اشارانت شفانه بوعلی — لقمه باید در کلو از خوان لقمان داشتن
چشم مست پیر چون باده مستیها کند — چشم را باید در و دزدیده حیران داشتن

سرادق خیمه

جودی کوهی است

زین کهن پیر دون دزین اندر دل خیال روم و روس — خواجه دارد جان حسن این دو اشتن زان دو اشتن
با دو آن چهره خماری کو بشد روی روز — فرق دارد جای شب با جای حسن این دو اشتن
مردم چشمت دهخدا تر از باران دو اشتن — تو ندارد جای حشمت جز بچشم کس این دو اشتن
خواجه شو ز اقل کهبا بی حسنی دارد سنگ — خواجه را نقصی بباشد زین و چندان دو اشتن
بس بدانی حکمت ملک قران دو اشتن — خواجه را شاید بباشد زین و چندان دو اشتن
یک سئوال است از تو انصاف ای حکیم دهر را — در تو بایک شهر دانش زین و چندان دو اشتن
دهر را تا دو خوشتر باک ویران دو اشتن — خواجه را شاید بباشد زین و چندان دو اشتن
با بهشت و دل بخشت بوستان دو اشتن — خواجه را شاید بباشد زین و چندان دو اشتن
ورنه با کی بهشت و بر کل کاخ و ایوان دو اشتن — خواجه را شاید بباشد زین و چندان دو اشتن

دارد ی مانست بر تنها بجنبهای عشق — جان نیست جز بدست خوان شیشه سندان دو اشتن
تنگ چولادست خوان شیشه کاغذین رفتن درآب — زشت باشد با لباس کاغذین آهن دو اشتن
زشت خود دانسودن انگه چشم خواجه بینا بای کردی معرفت — کو بشناسد چون خواجه بینا بای کردی معرفت
وز بهار فیض دردل صد گلستان دو اشتن — ابر چشمت چون ببارد بحر جذب نفس را
باید چون ابر بشت چون ریگ بیابان دو اشتن — روح باید چون خواجه زاول علما را سر سبز
سر کردن چون زان چس بر طاق نسیان دو اشتن — ور نه بس

ای خلیفه مصطفی فرض است بر اهل عالما — تو دو تو هم با دعا دانی چون دعا کو یم ترا
از پس آمین کفش است و دل افغان دو اشتن — ای خلیفه مصطفی فرض است بر اهل عالما

در تقریظ چهار چیخنی از فرص خوران قاقضف

کشف با یدخواجه اجرا مهمان بهر نان داشتن — صاحب دیوان تواند در میان با دعام
عقل کشا هر کیسی را نشاید رای فقیر — راز با خواجه چنین مشکل گشا باید دو اشتن
یکجهان از زن چو مرغ خانه مهمان دو اشتن — چشم خواجه خانه کیبا بست یکجهان با یدت
شبلی ار زن کو بیاید در ازو حام بار — عاقل کشا هر کیسی را نشاید رای فقیر
راز کو بیاید در ازو حام بار — خواجه بوذر جمهر را زیبد دو اشتن
نهنگ فی ام خدا را خواجه بوذر جمهر را زیبد دو اشتن — ناجهان باری چو خواجه جمله را زیبد دو اشتن
شبستان با شد عشق شی با عشق سلطان دو اشتن — خود بلوح خاطر خطهای چیست حاصل بگرا
عکس حق را پند مد آینه روشنان دو اشتن — عکس حق عاکس خواجه زاهم فرق تو ان دو اشتن

غزل

تو انگر

مصطفی فرمود شاه کشور بیان دو اشتن — عکس حق عاکس خواجه زاهم فرق تو ان دو اشتن
ای بسا خاری که خصم خلق را در چشم و دل — زند و استا
ای بسا خاری که خصم خلق را در چشم و دل — دو کناب زرد شت
در بهشتی جاودان از فضل دادار جلیل — ای بسا خاری که خصم خلق را در چشم و دل
نظمه از شوق تو در مهد جانت بندان دو اشتن — در بهشتی جاودان از فضل دادار جلیل
شرح کی گنجد دل از نو مهد جانت بندان دو اشتن — نظمه از شوق تو در مهد جانت بندان دو اشتن

ماه

تو انگر

در نه بس آسان ترک کاریست بی کسب علوم — آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان دو اشتن
با چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین — نقد حال دیگران را زیب دیوان دو اشتن
از دریست این نه غنا کز موش طبعی هر زمان — دانهای غیر دزدیدن در انبان دو اشتن
کبر اگر زند و استا لوح دل باشد سیاه — سود ند هد غالبا سیکل ز قرآن دو اشتن
نقس دانش شور با کن نقش دانش را کر مرد — شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان دو اشتن
در دو کیتی هر چه هست یک حقیقت پیش نیست — کمت نماید مختلف زین نقش الوان دو اشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت — ور نه چوبی را نشاید شکل ثعبان دو اشتن
می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع — تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان دو اشتن
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد جانی — تا تواند حاصل از وی قوة حیوان دو اشتن
از خم جان فلاطونی شراب هوش نوش — کار دونانست حکمتهای یونان دو اشتن
پاک باید دل تن را آکوده باشد پاک نیست — زانکه در ظلمات باید آب حیوان دو اشتن
صورت قبر بها و آور که دانی میتوان — در سواد کفر پنهان نور ایمان دو اشتن
گفت عیسی را یکی تنگین چرا داری بدن — گفت باید روح پاک از کفر خذلان دو اشتن
قبض و بسطی کز خیالت می بزاید روز و شب — چند باید نامشان فردوس و نیران دو اشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن — تا بدانی میتوان در دیو غلمان دو اشتن
شکوه کم کن از جهان تاز و بر آسانی که مام — طفل را از شیر گیرد وقت دندان دو اشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را — چون صدف دایم بحمدش گوهر افشان دو اشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او — خلق را هر ساعتی یکبد هر غصیان دو اشتن
ماه را چون تارکنان هر سه مه عدل او — تن بکاهد تا بداند رسم کتان دو اشتن
خانه اش یکشبرقی کمتر بود دین مجره است — شهر کی فی را بیک عالم نکهبان دو اشتن
وهم میکفت ار قدر خواهد شود شبهش پدید — عقل کفتا شرط نقدیر است امکان دو اشتن

در تقریظ

ای خلیفه مصطفی فرض است بر اهل عالما — تو دو تو هم با دعا دانی چون دعا کو یم ترا
از پس آمین کفش است و دل افغان دو اشتن — ای خلیفه مصطفی فرض است بر اهل عالما

قرة العین

حجم معنی را ز جامه لفظ عریان دو اشتن — قرة العین

زبان رانده دو کیتی کو کبی را کو کبی خاص است — زبان رانده دو کیتی کو کبی را کو کبی خاص است

شرح چهار شش دادی بنده کو هر بدان دو اشتن — شرح چهار شش دادی بنده کو هر بدان دو اشتن

در مدح هژبر سالب علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه گوید

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن — یا ز جانان یا ز جان بایست دل بر داشتن
ناجوانمردیست چون جانوسپار و ماهیار — یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان — زشت باشد عروسی را دو شوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت — دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو — از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ایکه جوئی کیمیای عشق پر خون کن دو چشم — هست شرط کیمیا کو گرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت — عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست — دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازم است — ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن
عمرو را حاصل چه از نقل کرامتهای زید — جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جوئی زان و این — تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند — ای برادر کار طفلان است فرفر داشتن
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است — چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید — قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده — طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن
در سر هر نیش خاری صد هزاران جنت است — چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق — خویش را در عین تاریکی منور داشتن
دیدن خلقست فرض و دیدن حق فرض تر — دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای — تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن

ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از حری — شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی سزاست — وان زنان را یکدو گز شلوار و معجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال — پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
خجلتت ناید ربودن خاتم از انگشت جم — وانکه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
در بر داود کز مزمار کوه آرد بوجد — لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی — همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن
چون صراط المستقیمت هست تا کی ز ابلهی — دیده در فحشا و دل در بغی و منکر داشتن
نعشت ار در گل رود خوشتر گرت بایست چشم — با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن
گرچه کودک وارهی از تنگ ظلمات ثلث — آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن بر نگار — تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او — تا توانی روی گیتی را منور داشتن
ذره از مهر او روشن کند آفاق را — چند باید منت از خورشید خاور داشتن
عطرسائی چند بر خود رمزی از خلقش بگو — تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف — زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن
علم از و آموز کاسانست با تعلیم او — نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت — خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین — در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
پشت بر وی کرد روزی مهر در وقت غروب — تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن
زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق — ز آهنین شمشیر او فرض است لنگر داشتن
روی خود را روزی او از شرق سوی غرب تافت — رجعت خورشید را بایست باور داشتن
ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین — کافرینش را ز تست این زینت و فر داشتن

چرای خواجه اگر پیر گشته است جهان — غمین مباش که گردد به بخت شاه جوان
جهان جود محمد شه آسمان هنر — که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر — که کرد کار قدیرش بجان و مه فرمان
کرای محمد نرک ای خدیو ملک عجم — محمد عربی را بجویش کن مهمان
بساز جشنی کامروز شیر بیشهٔ ما — بصید روبهکان تیز میکند دندان
نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت — بگفت آنس تبیع ما به خلق جهان
الست اولی بکم گفت تمام گشت سخن — بلی تو مهتری ازما و هرچه در گیهان
گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند — چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان
بگفت هرکش مولا منم علی مولاست — که او مکمل دین است و تالی قرآن
بخصم و یارش یارب تو یاش دشمن دوست — بناصرش دو نصرت بخاذلش خذلان
یکیست عید غدیر او چه خلق را امروز — بود درست سه عید سعید در ایران
بخست عید غدیر از خلافت شه دین — دوم جمال ملک سپهر یار ملک ستان
سه دیگر بقانون عید پیش کنند — بجای میش بشه جان خویش را قربان
شکفت نیست که شه تیر جان فدا سازد — بجانشین نبی خواجه ملک دربان
علی اعلا دارای آسمان و زمین — ولی والا دانای آشکار و نهان
خلیفهٔ دو جهان دست قدرت داور — ذخیرهٔ دل و جان گنج صنعت سبحان
هزبر یزدان ستا به اراده حق — روان عالم علامه یقین و گمان
کلید قدرت همسال عشق فیض بخست — نوید رحمت همشکل عقل روح روان
نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف — امام برحق غیث زمین و غوث زمان
صفای صفوت مبقات علم مشعر هوش — منای قبلت میزاب علم کعبه جان
شفیع اسود و احمر نسیم جنت و نار — مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

نگاشته رحمت فرخ فیض فرد وجود — بجوار رحمت حق طغرای فضل فضلا دان
وجود او طین جان عارفان خداست — بجل هستی طغرای فضل فضلا دان

ای خفته نوروز و معنی شرفه ر — از خواب غفلت سر برآر و دیده بگشا
ای معنی دو جهانی و — فتح باب مطلق کرگر تونی نحکم
فتح نوبت مطلق کرگر تونی نحکم — مفتح ابواب دو جهان و دکان

وجیه رانتوان فرق کردن از ممکن — مفتح ابواب دو جهان و دکان
مقام عالیت این بس که غایت شب و روز — خدای خوانده و مخلص زنیم تو نتوان
وگرکشش برهان پرسی که چون علیست خدا — خلیل وار در آتش رود گه برهان
منت خدای بنیدانم نهفت در دانم — که گنج معرفت را پدید نیست کران
بوقت مدح تو خصم چون درخت دوحی طوبی — همه صعده ای اناانحی برآیدم زدهان

تمثالی مجسمی از پی آینده

ستایشگاه

الگشت شهادت

زعکس صورت تو سرخ گشته گونه گل — زبیم هیبت تو زرد مانده روی خزان
شبی بعالم روحانیان سفر کردم — فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان
سواره عقل زهر جانبی رجز میخواند — چنانکه رسم عرب هست و عادت شجعان
برون نیامده هل من مبارز از لب او — زدور نام تو بردم گریخت از میدان
بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند — که کیست اینکه ستوده است در صف میدان
برانگه که خدایش ثنا ستا گوید — بقدپست و رخ زشت و جامهٔ خلقان
مرا زجامهٔ خلقان چه خجلت است زخلق — که گفته است خدا کل من علیها فان
ولی زمهر تو دارم امید کاین رخ زشت — زوصل غلمان زیبا شود بباغ جنان
مجو بغیر خدا از خدای قاآنی — دعای خسرو گوتا که برهی از خسران
همیشه تا نخ دلبران به چنبر زلف — چه گوی سیم نماید بعنبرین چوگان
هرانگه پیر و جوکان حکم سلطان مینیت — برخم حادثه باد اچو گوی سرگردان

ورستایش محمد شاه غازی طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه میفرماید

درملک جم زشوق شهنشاه راستین — از جزع خویش پر زگهر کردم آستین
چون خاستم بعزم زمین بوس شه زجای — برخاست از جوارح من بانگ آفرین
کفتم نجاد مکمت ماه تا کی ستاده — بشتاب هیچو برق و بکش رخش زیر زین
خادم دوید و سوی من آورد تو سنی — کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین
چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر خست — چون خشم زود حمله و چون وهم دیر کین
فرعقاب در تن طیار او نهان — پر غراب در سم سیار او ضمین
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان — فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
خورده شد زبسکه دم افشاند بر سپهر — که ذره شد زبسکه سم افشرد بر زمین

کین قاعده است کانکه بجایی کند سفر
از یاد میبرد همه یاران همنشین

ضمین

شجعان

خلقان

کهنه

مفوس

کمان مانند

مضمر

دندان دار

شجاع

بلاغ سرطان

ذوالفقار

خلق بن قیقاب

زآن می که بود دایهٔ یک خانمان نشاط — زآن می که بود دارو دی یکدو دمان حزین
زآن می که کرد ذات خورد قطره از آن — در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین
هی باده خور دو هی زرخش ریست ارغوان — هی بوسه داد و هی زلبم ریخت انگبین
کفتا چه شد که پنجه برد بون ز ملک جم — پرون چسی چو شیر ژیان کاه از عرین
کر خود براین سری که روی جانب بهشت — با چهر من بنفشه بهشتی بود برین
از چین زلف من بریاحین وکل هنوز — مشک ختن نثار کند باد فردوین
چندان نکشته سرو درستان حسن من — کز خط سبز جا جنش افتد بپوستین
صورتکران فارس زتمثال من هنوز — سرمشق میدهند بصورتکران چین
در طبعتم هنوز حکیمان بحیرتند — کز جان و دل سرشته بود یا ز ماء و طین
یاد آیدت شبی که کرشمی مرا ببرد — کشتی بخرمن کلم از بوسه خوشه چین
تو لب فراز کرده چو یک پیشهٔ هر من — من چهره باز کرده چو یکره وضه حور عین
میکفتمت بساق سپندم میار دست — میکشتیم خموش که خازن بود امین
میکفتمت که این شب وصل آخرش کی است — میکفتیم که صبحدم روز واپسین
کر روز واپسین شد امروز پس چرا — جونی همی مفارقت از یار نازنین
این کفت و روی کند و پریشید کیسوان — کرد از کلاب اشک همه خاک ره عجین
ستاره راند بر قمر از چشم پر سرشک — جرآره ریخت بر سمن از زلف پر چین
کشم جزع بس است الا یاسمنبرا — از جزع بر سمن مفشان کوهر ثمین
زیبق بسیم و ژاله بزیبق میاش هان — سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش هین
مندیش از جدائی و مپریش کیسوان — مخراش ماه چهره و مخروش این چنین
دیری بود که دور شدستم زملک ری — وز روی چاکران شهم سخت شرمکین
میسند پیش ازین که زحرمان بزم شاه — حنانه وار بر کشم از دل همی حنین

شاه جهان کشای چه کرد شاه راستین — تا جون بری ز عرصهٔ عالم کشاد کین
آویزشی ز نیزه و شمشیر کرد تنک — کز بیم او بخاست ز هامون غریو و کین
جایش بر از نکان و جلالش بر از نعیب — شاهی که برک و بار درختان بیزد خاک
کوینده شکر جود شش نازنده از زمین — کز بیشتر بود عجبی نیست زانکه هست
او سایهٔ خدا و خدا هست بیشتر — اطوار دهر دانه ز رای رسا پرین
او دانه سخی پنه ز خرمن پیش چین — ای فر و رای تابش رزای تو تنکناء
وی شخص روزکار بپذرات تو نسخین

ذو باب
بکس

ز آن می که بود دایهٔ یک خانمان نشاط — ز آن می که کرد ذات خورد قطره از آن
هی باده خور دو هی ز رخش ریست ارغوان — هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین
کفتا چه شد که پنجه برد بون ز ملک جم — پرون چسی چو شیر ژیان کاه از عرین
کر خود براین سری که روی جانب بهشت — با چهر من بنفشه بهشتی بود برین
از چین زلف من بریاحین وکل هنوز — مشک ختن نثار کند باد فردوین
چندان نکشته سرو درستان حسن من — کز خط سبز جا جنش افتد بپوستین
صورتکران فارس زتمثال من هنوز — سرمشق میدهند بصورتکران چین
در طبعتم هنوز حکیمان بحیرتند — کز جان و دل سرشته بود یا ز ماء و طین
یاد آیدت شبی که کرشمی مرا ببرد — کشتی بخرمن کلم از بوسه خوشه چین
تو لب فراز کرده چو یک پیشهٔ هر من — من چهره باز کرده چو یکره وضه حور عین
میکفتمت بساق سپندم میار دست — میکشتیم خموش که خازن بود امین
میکفتمت که این شب وصل آخرش کی است — میکفتیم که صبحدم روز واپسین
کر روز واپسین شد امروز پس چرا — جونی همی مفارقت از یار نازنین
این کفت و روی کند و پریشید کیسوان — کرد از کلاب اشک همه خاک ره عجین
ستاره راند بر قمر از چشم پر سرشک — جرآره ریخت بر سمن از زلف پر چین
کشم جزع بس است الا یاسمنبرا — از جزع بر سمن مفشان کوهر ثمین
زیبق بسیم و ژاله بزیبق میاش هان — سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش هین
مندیش از جدائی و مپریش کیسوان — مخراش ماه چهره و مخروش این چنین
دیری بود که دور شدستم زملک ری — وز روی چاکران شهم سخت شرمکین
میسند پیش ازین که زحرمان بزم شاه — حنانه وار بر کشم از دل همی حنین

شاه جهان کشای چه کرد شاه راستین — تا جون بری ز عرصهٔ عالم کشاد کین
آویزشی ز نیزه و شمشیر کرد تنک — کز بیم او بخاست ز هامون غریو و کین
جایش بر از نکان و جلالش بر از نعیب — شاهی که برک و بار درختان بیزد خاک
کوینده شکر جود شش نازنده از زمین — کز بیشتر بود عجبی نیست زانکه هست
او سایهٔ خدا و خدا هست بیشتر — اطوار دهر دانه ز رای رسا پرین
او دانه سخی پنه ز خرمن پیش چین — ای فر و رای تابش رزای تو تنکناء
وی شخص روزکار بپذرات تو نسخین

در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا میفرماید

از چه نکویم سپاس ایزد بیچون — از چه نمازم درود طالع میمون
از چه بنالم بهر چه در زمی ایدر — از چه نمازم بهر که در فلک ایدون
کز شرف خدمت هیبر مؤید — کش فراسکندر هست ورای فلاطون
طعنه زند قدرم از جمال بحور شید — سخره کند صدرم از جلال بکردون
خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو — چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
سدهٔ ام آموده از دراری محزون — در کهم آکنده از لآلی مخزون
جامهٔ خدام در کهم همه دیبا — کسوت سکان سدهٔ ام همه کسون
توزی کتانشان لباس در آذار — قاقم و سنجابشان لبوس بکانون
سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ — دیدهٔ دشمن ز رشم قدرم جیحون
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر — آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
کز بت ساده چهره سازم کاشن — کز بط باده چهره آرم کلکون
عیش مهنا مرا همواره مهیا — ز اخترمیمون برغم حاسد مطعون

ای ز رای تو آفتاب رزای — وی ز خلق تو روزکار بپذیرات
ای ز رای تو تنکنا پرین — وی ز خلق تو نسخ پنه ز خرم پیش چین
ای ز رای تو تابش رزای — وی ز خلق تو روزکار بپذیرات
ای ز رای تو تنکنا پرین — وی ز خلق تو نسخ پنه ز خرم پیش چین

نام تو تا بود ثمر هستی نشد رقم — هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان — قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک — ایاک نستجیر و ایاک نستعین
فضلی که از فراق زمین بوس حضرتت — هر دم عنان طاقتم از کف برد امین
تا از برای سطح دعاوی بحکم شرع — بر مدعی بهت پتنه بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه — سیر سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال پیش رویت و اجلال در قفا — فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا میفرماید

از چه نکویم سپاس ایزد بیچون — از چه نمازم درود طالع میمون
از چه بنالم بهر چه در زمی ایدر — از چه نمازم بهر که در فلک ایدون
کز شرف خدمت هیبر مؤید — کش فراسکندر هست ورای فلاطون
طعنه زند قدرم از جمال بحور شید — سخره کند صدرم از جلال بکردون
خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو — چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون
سدهٔ ام آموده از دراری محزون — در کهم آکنده از لآلی مخزون
جامهٔ خدام در کهم همه دیبا — کسوت سکان سدهٔ ام همه کسون
توزی کتانشان لباس در آذار — قاقم و سنجابشان لبوس بکانون
سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ — دیدهٔ دشمن ز رشم قدرم جیحون
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر — آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
کز بت ساده چهره سازم کاشن — کز بط باده چهره آرم کلکون
عیش مهنا مرا همواره مهیا — ز اخترمیمون برغم حاسد مطعون

صبح بهمن ماه

چون کند پهلوتهی از ظلمت و زداید زبان
صبح شاید تا خواجه چون خواند بآواز بلند
من بشهد نامه بدیهم باد دستان همه دستان
از قضا روزی که بگذشت انبقران از شهریار

کز نه سعادت بود به بخت تو عاشق
ور نه جلالت بود به بخت تو مفتون
از چه همیشه است این به بخت تو مقرون
از چه همواره است آن به بخت تو همدم
داد کرا داد و را منم که بعهدت
داد دل خود کرفتم از فلک دون
در تن من ساری است مهر تو چون رگ
در رگ من جاری است جود تو چون خون
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر
باز بود نعمت ز شکر من افزون
در بر من هست چو دل وفای تو مضمر
در دل من هست چو جان ضمای تو مکنون
هر سر مو کر شود هزار زبانم
شاکر یک نعمت ز چکونه شود چون
بر رکم از نیشتر زنند و مادم
از رکم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که کرا بار پشت تاک ز عنقود
تا که نکو نار شاخ نخل ز عرجون
کشورت از قید کید حادثه ایمن
ملکت از طبش چیش حادثه مامون
شعر من آنسرو بوستان معانی
چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو هیچون روی در آخر اشعار
باد آخر مدار کردش کردون
دولت و عمرت چنان دراز کز حصرش
کس نتواند بغیر ایزد بیچون

عنقود خوشه انگور
عرجون شاخ نخل

ستایش اشرف امجد صدر اعظم دام ظله در فتنهٔ باب علیه اللعنة و العذاب میفرماید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان
از نشاط آنکه شاه پیقرین رست از قران
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر
کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را کاکند از کید خصم
ور نه هرکز این قضا نازل نکشتی از آسمان
کرچه پیراست آسمان لیکت اینقدر هیبت نیست
کز خدایش شرم ناید در شهنشاه جوان
جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه
هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان
آتش نمرودیان بر فرمان آب و خاک
شد کلستان ور نه برباد فنا رفتی چهان

کشف وحی کاکفتاد شاه اندر محاق از نوده
انبقران شد آشکار از کید خصم و دور زیان
جمعه بفرخ صید و جمع از بخت شد برنا و پیر
جمعه بفرخ پیشوا پاده ها بادیزیان از ظنان
جمعه بفرخ صید و جمع از بخت شد برنا و پیر
جمعه بفرخ پیشوا پاده ها بادیزیان از ظنان
وصف شش از بهر تکمین و حلقه از انکشتری
جمعه بفرخ پیشوا پاده ها بادیزیان از ظنان

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرمانروای دکن

خندید بزم و رشک گلستان بهار من — حکمت مباف و هیچ زدانش ملاف هین
بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز — کز تکیفش ملازمت صدر رسد مهین
عنوان عقل و دانش فهرست فال فر — فغفور ملک و ملت طغرای داد و دین
دیباچهٔ معالی تاریخ مکرمت — کنجینهٔ معانی دانای دور بین
کهف امم انابک اعظم که شخص اوست — آفاق را امان و شهنشاه را امین
اخلاق او مهذب و افعال او جمیل — رایات او مظفر و آیات او متین
خرمش همه مشید و غرمش همه قوی — قولش همه مسلم و رایش همه رزین
دستش هزار دنیا پوشیده در سیاه — جودش هزار دریا پاشیده در یمین
ای بر تو آفرین و بر آن کافرید راست — یکعرش روح پاک زنیکشت ما و طین
روز ازل که عرض همه ممکنات دید — کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین
برغرفه که نام ترا بر زبان برد — هر قطرهٔ زآب دریا حصنی شود حصین
اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر — آنروز هم تو باشی اگر باشدت قرین
آبستنان بدل همه شب نذر کهنند — کز بهر خدمت تو نزایند جز نبین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود — الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین
از بس بدر که تو امیران بسر دوند — هر جا که پا نهی همه چشم است پا بچین
آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر — کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین
خرمت پبک نظاره تواند که بشمرد — او وا صبح خلقت تا شام و پسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد — کرصد هزار مرتبه رجعت کند سنین
هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست — مانند کوهریست که ریزد بپا رکین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را — گویند بر تو فاجر هنگام مهر و کین
هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد — این یک قرین نفرین آن جفت آفرین

ما بوکیت سعادت و اقبال همعنان — بدرگاه تو ز هر طرف آرند روی دین
ما بوکیت شرافت و اجلال آفرین — بدان رسیده کز اوج برین کند کمین
روح القدس مؤید و دیجور الهش نیاه — بدرقهٔ عنایت و کیهان خدا معین

زاهای بفیض نوال تو زنده خطر بیم — زنهای از قدح جلال تو تازه دهر کهن
بجز از زمان ماهای بروبن کند چشم — بدان رسیده کز اوج برین کند کمین
بنور رای تو کوران بینا شوند مدام — سواد چشم چنین را بمیل بخشد سن
خلاف مجتهد چنین را بمیل بخشد سن — هر آنکسی که بجان مر ترا بود دشمن
اگر ز مجتهد او موم را کند آهن — فسرده جانی او موم را کند آهن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست — چمان شود بچمن پهلال و ریخ و محن
اساس عیش مرتب مؤده از هر باب — حریف بزم مهیا نموده از هر فن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور — نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام — گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب — سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب — شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب — حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من
نه در روان غم و آزار و درد و ریخ و ملال — نه در دل اندوه و نیمار و پیچ و بند و شکن
نه پیم و عظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب — نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن
هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ — فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک — صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس — کوزن و تیهو و دراج آهو و پازن
همی دوان و نوان که بباغ و کاه برانغ — همی چمان و چران که بکوه و که بدمن
نسیم شبدر و شب بو پس از ترشح ابر — نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار — خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن
ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم به — کمر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن
نظام ملک ملک حضرت نظام الملک — سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین — پناه چرخ و زمین پشکار راست و علن
سواد خانهٔ او کحل دیدهٔ غلمان — بیاض طلعت او نور وادی ایمن
نه بی اجازهٔ او هیچ سیل بنیان کن — نه بی اشارهٔ او هیچ باد بادمون کرد
یتیم با کرمش راضی از هلاکت پدر — غریب با کرمش شاکر از فراق وطن

چمانه ارغن
پیاله سارنیت

پیاله پر ز می ارغوانی ای ساقی — بیار زود و بده تا بیاورم بدهن
چکاد کوه و کمر پیش کن شود خرم — زدانه دانه و گوهر فشاند ابر بهمن
هزار نکته ز اسرار نشاط بیاموزد — بپیش مطرب شیرین سخن ز بلبل من
چو خود ز دیده بیرون کند ترا دلبر — ز دیده خون بفشان تا ز دل برون کندت غم

سلسلو سلوی من
آرام مرغ

بیار ساقی از آن می که بخشد آرام — بدل ز بهر دل آرام مرغ و آرام من
بیار ساقی از آن می که بخشد آرام — بدل ز بهر دل آرام مرغ و آرام من
بیار ساقی از آن می که بخشد آرام — بدل ز بهر دل آرام مرغ و آرام من

صلصل
قمری

شاره را بشل چون فروغی نذر چشم — بکبر خشت پریان بهشت مسکن
زمانه را بصفت چون رود انی نازنین — که بجهت قوم موسی از آن می شد
زشوق چهر تو گویا شود بسی اعمی — زخوف تیغ تو گویا شود دبی الکن
بروز کار تو از جهت عدالت تو — بچشم و زلف نگویان پناه بر ده فتن
بچشم و زلف بتان کجا خورد فتنه — بجای جامه و شمشیر شان کجا خنجر

پازن
شکار کوهی
که پیشاپیش همه راه رود

پروین
غزال

عریان و سیه پوش چگونه نویدم
غیر از تو که پوشید سیه پوشی و عریان
با ظلمت و ظلمتی و با طلیعه چو افعی
در کسوت کفر ستی و معدی چو ایمان
قرعیست کز و لیکه شد سفته و مهر شد
عمریست که آشفته شد سفته و پیدا شد پنهان
خلقی ز من و من ز دل و دل ز تو نالان
با دانگ بگردان جهان با دل جانان

زنهار ز بیگانه مدار ای دل و دیده
کاندر خور خویش نبود با تو بیگانه
آن شاه جوان بخت که از روز ولادت
افغان ز هیبت از دم تیغ او کند افغان
از بس همی خون ریزد و تیغ او بخشد
در دشت همی نعره زند کوه بجنبان
جز شاه که در بزم سخن دان و سخندان
جز شاه که در رزم دلیران و دلاور

ای شاه جهان بخش خطا پوش خطا سنج
کس را نگذشت ای همه کس را بگذشتن
ای شاه جهان بخش خطا پوش خطا سنج
کس را نگذشت ای همه کس را بگذشتن

طوطی نه دلی هم دم آئینه چو طوطی
ریحان نه و عنبر نه دلی بوی ز دست
نغمان نه دلی خازن گنجینه چو نغمان
ارجان دو غلام جمشی خنیاگر و ریحان
مجنون نه دلی قائد نه دلدار چو مجنون
گشته چو مجنون و بسی پیرهن دریده چو نغمان
همدرد و همدم تو ز اکنون نه همینست
زندان نه و بیگانه ی تو راه ظلمت راندن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست
مگر بدیده ی بی نور دشمن ریمن
کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما
از آنکه در کره ی خاکمان بود مسکن
همیشه ماه بکمالست و ما اورا
گهی بشکل کمان دیده گه بشکل محن
هلا فاده حکمت بس است قاآنی
مپاش در بر سیمرغ دانه ارزن
شراره خیز بود تا که برق در نیسان
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن
شراره خیز بود جان حاسدت چندی
ستاره ریز بود کام ما چو نظم سخن

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

ای طره ی دلدار من ای افعی پیچان
پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
چون کفه ی میزانی رخسار مه من
روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
حمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
شادان تر از آن مه که مقیم است بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نماید
چون لوحه ی سیمین به بر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
نه مار و نه شیطان و نه طاوسی ولیکن
در خلدی چون مار و چو طاوس و چو شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
هربانه و چون هربا در خون شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه ی خورشید
آدم نه و چون آدم در روضه ی رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه و لیکن شده آونگ
چون یوسف و چون بیژن در چاه بخندان

ای آنکه ز آغاز کشد بیم ز انجام
انجام ز آغاز کشد بیم ز انجام
با نوش ها و محنت و غم من
نوش شده شادی و محنت و غم من
آشفته شده از غم من عشرت پیدای او
آشفته شده عشرت پیدای او
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من
هم از غم من عشرت پیدای او
چندانکه بدو هم آیدش پیشت محنت و غم من
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من
کس را ز بتان نیست چو من یک بت و یکتا
آشفته شده عشرت پیدای او
کس را ز بتان نیست چو من یک بت و یکتا
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک
چون ضرب کسور است و را ما یقصان
باهمت تو محتضر است آنچه بگیتی
باسطوت تو محتضر است آنچه بکیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بهر بت
مشتاق تر از خضر بسر چشمه ی حیوان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه
زاهد نکو کار ندارند بر ضوان
ماهی است هر اسانم از این غصه که دارد
دارای جوان بخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم
کز عون عطای ملک و یاری یزدان
چون فتح اگر پیش و جیش نباشم
چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کرده ام از نه
دانم که بود حب وطن مانع ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر
کو شاه بسوزد و کرم را تش هجران
ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم
تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی و غلامی دو مراهست که آن یک
چشمش پی جوید و دان یک پی نان
تاریخ جهانست نه اسبست که گوئی
دمی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گوید که بظلمات چنین رفت سکندر
گوید بسر قند چنان تاخت قدر خان
شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر
کز کینه ی ایران بود از وقعه ی توران
گوید که چنین تاخت بکین قارن کاوه
گوید که چنان ساخت بکین رستم دستان
که آه کشد از جگر سوخته یعنی
خوش همدم منوچهر و خنک دور زمان
پرسیدم از و مدت عمرش بهلی گفت
سالی دو سه ام پیر تر از کنبد گردان
روزی نسب خویش بدانگونه بهانگرد
در عهده ی راویست سخن خاصه چو هذیان
کای مردم منم مهتر اسبا نی کابزد
بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
پیراست و بود حرمت او بر همه واجب
کز غایت پیریش فرو ریخته دندان
وآن خاومک خام پی اخذ مواجب
هر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

ای طره ی دلدار من ای افعی پیچان
پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
چون کفه ی میزانی رخسار مه من
روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
حمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
شادان تر از آن مه که مقیم است بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نماید
چون لوحه ی سیمین به بر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
نه مار و نه شیطان و نه طاوسی ولیکن
در خلدی چون مار و چو طاوس و چو شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
هربانه و چون هربا در خون شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه ی خورشید
آدم نه و چون آدم در روضه ی رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه و لیکن شده آونگ
چون یوسف و چون بیژن در چاه بخندان

ای آنکه ز آغاز کشد بیم ز انجام
انجام ز آغاز کشد بیم ز انجام
با نوش ها و محنت و غم من
نوش شده شادی و محنت و غم من
آشفته شده از غم من عشرت پیدای او
آشفته شده عشرت پیدای او
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من
هم از غم من عشرت پیدای او
چندانکه بدو هم آیدش پیشت محنت و غم من
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من
کس را ز بتان نیست چو من یک بت و یکتا
آشفته شده عشرت پیدای او
کس را ز بتان نیست چو من یک بت و یکتا
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک
چون ضرب کسور است و را ما یقصان
باهمت تو محتضر است آنچه بگیتی
باسطوت تو محتضر است آنچه بکیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بهر بت
مشتاق تر از خضر بسر چشمه ی حیوان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه
زاهد نکو کار ندارند بر ضوان
ماهی است هر اسانم از این غصه که دارد
دارای جوان بخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم
کز عون عطای ملک و یاری یزدان
چون فتح اگر پیش و جیش نباشم
چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کرده ام از نه
دانم که بود حب وطن مانع ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر
کو شاه بسوزد و کرم را تش هجران
ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم
تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی و غلامی دو مراهست که آن یک
چشمش پی جوید و دان یک پی نان
تاریخ جهانست نه اسبست که گوئی
دمی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گوید که بظلمات چنین رفت سکندر
گوید بسر قند چنان تاخت قدر خان
شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر
کز کینه ی ایران بود از وقعه ی توران
گوید که چنین تاخت بکین قارن کاوه
گوید که چنان ساخت بکین رستم دستان
که آه کشد از جگر سوخته یعنی
خوش همدم منوچهر و خنک دور زمان
پرسیدم از و مدت عمرش بهلی گفت
سالی دو سه ام پیر تر از کنبد گردان
روزی نسب خویش بدانگونه بهانگرد
در عهده ی راویست سخن خاصه چو هذیان
کای مردم منم مهتر اسبا نی کابزد
بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
پیراست و بود حرمت او بر همه واجب
کز غایت پیریش فرو ریخته دندان
وآن خاومک خام پی اخذ مواجب
هر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن

ای طره ی دلدار من ای افعی پیچان
پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
چون کفه ی میزانی رخسار مه من
روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
حمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
شادان تر از آن مه که مقیم است بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نماید
چون لوحه ی سیمین به بر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
نه مار و نه شیطان و نه طاوسی ولیکن
در خلدی چون مار و چو طاوس و چو شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
هربانه و چون هربا در خون شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه ی خورشید
آدم نه و چون آدم در روضه ی رضوان
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه و لیکن شده آونگ
چون یوسف و چون بیژن در چاه بخندان

ای آنکه ز آغاز کشد بیم ز انجام
انجام ز آغاز کشد بیم ز انجام
با نوش ها و محنت و غم من
نوش شده شادی و محنت و غم من
آشفته شده از غم من عشرت پیدای او
آشفته شده عشرت پیدای او
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من
هم از غم من عشرت پیدای او
چندانکه بدو هم آیدش پیشت محنت و غم من
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من
کس را ز بتان نیست چو من یک بت و یکتا
آشفته شده عشرت پیدای او
کس را ز بتان نیست چو من یک بت و یکتا
شسته از رخ و زلف بتان گرد و غم من

ای رحمت خالق تو شبیه و بدلت — از لوح جهان نقش سیه کرده ستم
عارضت اشک سوزنده ده تشنه آب — تن تو تنها ی جانست و لبت وانی دل
من بدان تنها ی دل داده بدین وانی جان — تیر مژگان ترا دیده خسته ترکش
وحشی ابروی ترا جان جهانی قربان — کرمی مهر تو خورشید و دل ما کشان
پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کشتان

قربان
جانی گلپایگانی

ای بسا بیکس بیت الحزنیت مونس و غمخوار کجا — کارها بیکسره از صعب بپیوندد ما ن
حالی این جمله تو در پرده بگو تا نشود — کس بهار آید و از لاله نپوشد دامن
می در دن کرم کند جامه بدرد از آن تاج — کرده ها جامه دو جامی دهدت پیرهنان
نشیمن سرد و نجوری کو بشریف کرم — پیشکش کرمی دهدت نادره دوردان

کردنان
صاحب
قدرمان

ایکم
کلک

در عذار تو و در سینهٔ من آتشهاست — که اگر شعله برآرند بسوزند جهان
در دهان تو و در دیدهٔ من کوهرهاست — که بدان فرقدها در بنود در عمان
کوهر من همه از جزع یمانی پیدا — کوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
کوهر من همه اندوختهٔ مردم چشم — کوهر تو همه پرورده آب حیوان
معدن کوهر تو تنگ تر از چشم نخیل — مسلکت کوهر من زرد تر از روی جبان
کوهر تو همه عالی کهر من همه پست — کوهر تو همه غالی کهر من ارزان
کوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر — کوهر تو همه چون در یتیم است کران
کوهر تو همه ثابت — کوهر من همه چون کوی فلک سرکردان
کوهر تو همه باقی چو کمالات یقین — کوهر من همه فانی چو خیالات گمان
به که ما این دو کهر را زدل ایثار کنیم — به برج کرامت در درج امکان
ای پسر فصل بهار است و زمینها همه سبز — سبز تر زانهمه بخت ملک ملک ستان
سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند — کلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان
ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد — راغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان
تا بکی از سر ما آتش سودا خیزد — لختی ای مه بنشین و آتش ما را بنشان
نوز مو مشک بپفشان و من از شعر شکر — وف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان
مل بخور کل بفشان مشک بساعود بسوز — می بنه نقل بده نام بهل کام بران
از سحر کم کم و دم دم خور می تا بعشا — وز عشا من من و دن دن خور تا بقدان
آب حیوان چه کنی در کش از آن باده که هست — زور تن نور بصر قوت تن قوت روان
رنگش ار بنگری از چشمت خیزد دلاله — بویش ار بشنوی از مغزت روید ریحان
بشکفاند زرخت ناشده در لب فردوس — برفروزد بدلت نامده بر کف نیران
رشکم آید که بسا می لب خود بر لب جام — چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن

دراز باد شب عیش و عشرت خورشید — که بر دوام بود دولت شهنشاهان
ز آسمان شمرارهٔ بهمن مانع کشته پایدار — ز زمین شمرارهٔ بهمن مانع کشته پایدار
شمرارهٔ بهمن مانع کشته پایدار — ز آسمان شمرارهٔ بهمن مانع کشته پایدار

غالی
کرمان جبان

لطف پروردگار اعلم من — با دبار تو تا بروز قیام
در آستانبوس شاهنشاه باداد — و دین شه ناصر الدین ادام
اقتدا اجلاله و اکرام اجلاله — فرخ و بایمن

من چو سهرابم او فتاده او — کشته او چهره دست رستم من
او ستمکار و من ستم کش او — من عزادار و او محترم من
پای من ایستاده تا هر جا — کربسوراست اگر بتاتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او — عالم او ورای عالم من
هر دم از باد او پریشان است — بگمان خاطر فراهم من
لیک با اینهمه عزیز تر است — از دل و دیدهٔ مکرم من
دست از و بر نمیتوانم داشت — کو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشده است — بوی او عزم نا مصمم من
چشم دارم که خواندش سک خویش — شاه دوران خدیو اعظم من
شیر اوژن حسن شه آنکه از و است — در فشان نطق عیسوی دم من
آنکه کو بد قضا نموده مدام — فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه ستاره در خوی خجلت — از چه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هرون — جود عیسی و طبع مریم من
کردن کردنان هفت اقلیم — بسته خم خام پر خم من
چون سلیمان تمام روی زمین — زیر حضر انگین خاتم من
آسمان زی حریم من پوید — کعبه در کاه و لطف زمزم من
نی خدایم و لی خداوندم — ملک دوران قضای عالم من
نفخهٔ لطف من بهشت برین — شعلهٔ قهر من جهنم من
قدرم حکم محکم است و لی — تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا ایدر از ستایش تو — قاصر آمد بیان ابکم من
به که باشد دعای دولت تو — شیوهٔ خاطر مسلم من

کلک ابکم است انگبین نیش — عجز اقرار شهد اندوهین
عجز اقرار شهد اندوهین — عجز اقرار شهد اندوهین
عجز اقرار شهد اندوهین — عجز اقرار شهد اندوهین

نوشاد
نام شهریست

چمن از آن شه پیروز فرودی بایمن — دمن از زین شه پیروز فرودی بایمن
کرچمن را گل آتش کوفت کز بارانش — زنبور آتش آن آب بر فرودین
دین بهارم است شیر کرا آهوی است — کوزن چشم و پلنگینه خشم و کوزین
میان عقل و جنون داده عشق پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن و تلقین
دو طرهٔ شب چو دو کرینه بخت شاهان — دو طرهٔ شب چو دو کرینه بخت شاهان
قرنش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند — قرنش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند
قرنش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند — قرنش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند
دو چشم پر ز دوا بر دو خال پر دو چشم — دو چشم پر ز دوا بر دو خال پر دو چشم
دو زلف تحفه و در پر ز مهر نهاده کمان — دو زلف تحفه و در پر ز مهر نهاده کمان
دو گیسوی بلند و پیدا بهر دو رخ بگمین — دو گیسوی بلند و پیدا بهر دو رخ بگمین
لبش لولو

سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین
برای من مسالک بعون عزم قوی
زبان پشتی پیش باد ستد سپید
ستاره با همه رفعت نزاید سجده
زمانه با همه قدرت ترا کند تعظیم
ازآن زمان که مکان و مکین شده پیدا
مدیح گان چون تو در زمانه نکین

فرقدین
دو ستاره
در شکل و بصغر

ستروین
نازادهٔ عصفیم
برزین
وزنده

ذباب
مگس

رنفه
ریسمانی که بهیمه
شب گذشته مگر از آینهٔ پارهای بنجوم
رسید پیجز از راه و من ز ریخ رمد
دو عبهرم شده از خون دو لالهٔ نعمان
شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک
ندیده طلعت او دیدم از جراح من
مژه بچشم می خارزد که ها بنگر
زجای جستم و با صد تعب کشودم چشم
شعاع نور چپینش ز سطح خاک نژند
بکف بطی زمیش لعل نک و مشکین بوی
از آن شراب که با نور او توان دیدن
چه دید دید مرا هیچ باز دوخته چشم
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
چه سوزی اینهمه نارت که ریخت بر بستر
مگر خیال سر زلف من نمودی دوش
بگفتمش شبی کابر پیلگون از برف
زبسکه سودهٔ کافور بر زمانه فشاند
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت بر رف
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری
چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم

سیه عماری شب را سپهر بست آیین
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین
چکیده ز اشک روان خوشه خوشه در ثمین
ز هر کرانه همی خاست ناله‌های حزین
جنون بمغزم می بانگ زد که ها هنشین
رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
رسیده تا فلک از زهره همچو طبل زمین
بسان آتش موسی بآب خضر عجین
نزاده در شکم مادر آرزوی جنین
دو لاله کشته عیان از دو نرگس مسکین
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
چه هیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین
که بر تنت همه ناب است و بر رخت همه چین
همی فشاند ز خرطوم پشته سیمین
زمین ز حمل ستروین شد آسمان عنبتین
سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین
بچشم من مژه از خشم میزند زوبین
بهر دو چشم و پذرفت در دمن تسکین
جمال چهره مکارم قوام دولت و دین
که صدر بدر نشان است و بدر صدر نشین

کرت هزار ملامت کند حسود و عنود
بدو نگیرد خشم و بدو نورزد کین
از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع تر است
که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بگفته گر مت چرخ و خاک همسنگند
اگرچه آن یک بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفته ترا مکن مقیاس
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مار است کاژدها گردد
چو چند قرن بگردد بر و سپهر برین
ز خامهٔ تو شد انیحرف مر مرا باور
از آنکه خامهٔ تو مار بود شد نتین
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت
بهیچ رو اثر از سحر ساحران العین
برون ز رقعهٔ حکم تو نیست خشک و تری
درست شد که تو نی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
همارهٔ تا نبود زهر چون شکر شیرین
خرد بری تو مجنون چو قیس از لیلی
همز ز شور تو شید اچو خسرو از شیرین
گفت گشاده رو انت ستوده جان بلغم
دلت شگفته تنت پیکر مدوبخت سیمین

در ستایش دوشاهزاده آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرما و حسینعلی میرزا شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهان گیرند از یک آسمان تابان
یکی در ملک فارس مانده یکی بر چرخ فرمان ران
یکی سلطان حسین آن کو ز فرتش بفسرد دریا
یکی دیگر حسن شه کز بلارک بشکرد ثعبان
مر آن کاموس پهلو را بدر دوز کین پهلو
مر این یک پور دستا را به بند در وغا ستان
ز عدل آن نظر کن عزم را باشیر هم پایه
ز دا د این چکاوک را نگر با باز هم دستان
ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی
ز بذل این عری گشتند خلق از جامهٔ خلقان
به بند آن و دو دست کیو را چون سنگ در هیچا
در آرد این سر نه چرخ را چون کوی در چوگان
اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر
قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان
نهد بر عرشه عرش آن ز رفعت پایه کرسی
نهد بر سفت کیوان این ز عزت اخرگاوان

یکی دیگر حسن شه کز بلارک بشکرد ثعبان
مر این یک پور دستا را به بند در وغا ستان
ز دا د این چکاوک را نگر با باز هم دستان
ز بذل این عری گشتند خلق از جامهٔ خلقان
در آرد این سر نه چرخ را چون کوی در چوگان
قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان
نهد بر سفت کیوان این ز عزت اخرگاوان

بلارک
شمشیر پر جوهر

چکاوک
مرغ کوچکی است

غرم
گاو کوهی

اخرگاوان
علم
فرهنگ و طبقات نویسان منسوب بطبقهٔ اخرگاوان است

طغان چرخ کی تیر آفتاب است

چه پدر کارجهان راست ازآن چون تم — چه پسر قامت کردون نگارش چوکمان
چه پدر بهره وراز نوبت خوان عطایش خاقان — چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پدر بنده درگاه ستایش فرمان — چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پدر کرده دوتا پشت بخوان مغفر — چه پسر کرده ستاپشت بدیوان خشان
چه پدر بنده ازکان نبخشش بهرام — چه پسر خادمی از قصر فرخنده کیوان
چه پدر خاک زمین گشته زنعل شبدیز — چه پسر چرخ برین گشته زگرد شبگردان

زرشک همت آن برآذر است در آذر — زحقد نعمت این بحر خزان است در خذلان
مرآن یک از زمرد کونه اثر در لشکر دافعی — مراین یک اژدها را صید ساز در افعی پیچان
هم ازچنگال قهراین طغان چرخ پرریزان — هم ازپیکان تیرآن تن پرویز پرویزن
بطوس افکند از فتحی مراین بنیاد را بنیان — بطوس افکند از فتحی مراین بنیاد را بنیان
زتف قهرآن خیزد بکردون شعله آتش — زآب لطف این جوشد زخارا چشمه حیوان
بدربار حسن شه بهرمداحی شدم روزی — دو لعل دلکشش بودی بدین اندر سخن گویان
که من از فارس کردیدم زاشفاق مهین داور — کمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان
اگرخود کوکبی بودم زقدرش ماه کردیدم — وکر بودم مه نوکشتم ازوی بدر بی نقصان
وکرهم بدربودم مهرتابانی شدم اینک — وکرهم مهربودم مهربی کسفی شدم ایشان
اکرخاور خدابودم خداوندجهان کشتم — وکر بودم خداوندجهان کشتم فلک سامان
اکربیری بدم کشتم زعونش هیزاژدرکش — اکرابری بدم کشتم زفیضش ابردرباران
غرض زانجنان ستایشها بسی فرمود شاشه — که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان
چیابا چون زمدح آن دوداراد م نشایدزد — زدارای جهانشان مسئلت کن عمرجاویدان
الاتا برمرام آن بتابد مهر رخشنده — الاتا برمراد این بکردد کنبد کردان
بکرد د تاقیامت عزم آن برساحت کیتی — بتابد تابه محشر رای این برتوده کیهان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه فرماید

پدری وپسری سایه ونوریزدان — پدری وپسری رحمت وفیض رحمان
چه پدرانکه بیالدزجلوسش اورنک — چه پسرانکه بنازدزوجودش ایوان
چه پدربخت جوان رامش باپیرخرد — چه پسرپیرخردرامش بابخت جوان
چه پدرفتحعلی پادشه کشورکیر — چه پسرشاه بهادرحسن ملک ستان

اورنک تخت

چه پدر منفعل ازانفحه لطفش فردوس — چه پسرشرمنده ازآتش قهرش نیران
چه پدرشاخ اوروج جهی راهمناب — چه پسرکوه هوا دوج شهی راارکان
چه پدرانکعب فضایش کعبی بیدان — چه پسرانکه بجاهش خاهش خاهان
چه پدرمهرسپهرسترش فیض دربان — چه پسرماه سخی مظهر فیض فهرسبحان
چه پدرکنجینه پیرایه ازآن پاکتر — چه پسرکنجینه داراز آن پاکتر
چه پدرافزون ازآن آشوب ازآن طوفان — چه پسرزورش ازآن آشوب ازآن طوفان
چه پدرچون زمدح آن دوداراد م نشایدزد — چه پسرزورش ازآن آشوب ازآن طوفان
چه پدرچون زمدح آن دوداراد م نشایدزد — چه پسرزورش ازآن آشوب ازآن طوفان

چه پدر در حرمش پرفکنان طایروهم — چه پسر در طلبش بال فشان مرغ کمان
چه پدر بوم وقاقه زجودش آباد — چه پسر بام و درکینه زدادش ویران
چه پدر باحشمش حشمت دارا تهمت — چه پسر باکرمش همت حاتم بهتان
چه پدر دهرش ناورده بصد قرن چنین — چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پدر کرده سپرسفت عدو از کوپال — چه پسر کرده زره پیکر خصم ازپیکان
چه پدر کشته قضا تابع آن در احکام — چه پسر کشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پدر ناوک دلدوزش دلدوزنده تن — چه پسر تیغ جهان سوزش سوزنده جان
چه پدر زامین آن خلق جهان را ایمن — چه پسر زایسر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم برون راز عطایش مرهم — چه پسر درد درون راز سخایش درمان
چه پدر برزبرچرخ چوکوهی درکوه — چه پسر درکره خاک جهانی بجهان
چه پدر خطه ازکشور آن عرض زمین — چه پسر لحظه ازمدت آن طول زمان
چه پدر درحذر ازصولت آن شیر ژرم — چه پسر درخطر ازسطوت آن پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ — چه پسر کافعی پیچانش به پیچد ثعبان
چه پدر ذره ازنورضمیرش خورشید — چه پسر قطره ازدست مطیرش باران
چه پدر ساحل جان جودش همچون جیحون — چه پسر نوش روان عدلش چون نوشیروان
چه پدر آنکه کند کاربکردان مشکل — چه پسر آنکه کند زرم ببیدان آسان
چه پدر رتبه مدحش زسخن بالاتر — چه پسر پایه وصفش چوسخن بی پایان
چه پدر کشته صبا زان بارم خرم دل — چه پسر آمده فاآنی ازان تازه روان
چه پدر تابابد بادوجودش جاوید — چه پسر تابقیامت کرمش جاویدان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه مغفور طاب الله ثراه فرماید

چهارم آفتاب جود و بخشش — عددوی بهر یکی زاین پنج تن را تابدا دا
چهارم چلچراغ اورنک خاقان — مکان در کنج اصطبل فتحعلی شاه مغفور
سیم نوذر چهارم طوس دیجم — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند
سیم آهن تنا چارم چوچرخ آهنین چنگ — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند
سیم آهن تنا چارم چوچرخ آهنین چنگ — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند
سیم آهن تنا چارم چوچرخ آهنین چنگ — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند

چهارم چلچراغ اورنک خاقان — مکان در کنج اصطبل فتحعلی شاه مغفور
سیم نوذر چهارم طوس دیجم — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند
سیم آهن تنا چارم چوچرخ آهنین چنگ — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند
سیم آهن تنا چارم چوچرخ آهنین چنگ — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند

چهارم چلچراغ اورنک خاقان — مکان در کنج اصطبل فتحعلی شاه مغفور
سیم نوذر چهارم طوس دیجم — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند
سیم آهن تنا چارم چوچرخ آهنین چنگ — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند
سیم آهن تنا چارم چوچرخ آهنین چنگ — سه شاهزاده کردون شکوهند
بزرگ زاده شاه شهنشاهان — شجاع السلطنه مهر سپهرند

کوپال عمود وکرز

خشتاک دژم وهان فرهاد کنان از نشانه وی وضعیف شده خط بر دوان بخشه

اورنک تخت

نام
نقوش زیبا
دارد
شفق
ترجمان
باد
اسم
محور
چون
که چرخ
بر آن
گردش
کند
صرح ممرد
قصر آبگینه
سلیمان
علیه
السلام
ترک
کلاه خود
چرخ
کمان
اندازی
بجنبان

باقوه فسه بدون با چهره نمونه
باصولت نهمتن با سطوت نریمان
باعزت سکندر با حشمت سلیمان
باهوش بیمانند با خشم بیکران
باخشم کورنگ با احترام سامان
دربارگاه جاهش زال پیکر خادم
دراستان قدرش هندوی چرخ دربان
دست عطای او را انبسط با نیسان
بهر او را نوجوانم این افتر و بهمان

نادر ترین اشیا نیکو ترین امکان
از انبیا پیمبر وز اولیا ست حیدر
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه
از صفحهاست صفین از قلعهاست خیبر
از سورهاست یس از رمزهاست طس
از سکلهاست مدثر وز لونهاست منور
از جسمهاست مجرد وز صرحها ممرد
از قطرهاست رتق وز حلقهاست ستبرق
از نه سپهر طلس از هفت نجم خورشید
از ترکهاست چینی وز تر کهاست خطائی
از قلتهاست دماوند وز رودهاست سیحون
از روزهاست مولود وز شاهاست شبدیز
از عیدهاست نوروز وز جاهاست جاپان
از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر
از سازهاست بربط وز مطربان نکیسا
از بزمهاست فردوس وز جوهاست کوثر
از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی وز سبزهاست بنفشه
از رزمهاست بلادن وز کینهاست سیاوش
از نامهاست ترکی وز چرمهاست چاچی
از ملکهاست شیراز وز چشمهاست رکنی
وز صلب او جهاندار سلطان حسن کز دستش

از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان
از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از بادهاست صرصر وز آبهاست جیحون
از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از قصهاست یوسف از منزلات قرآن
از خطهاست محور وز سطرهاست دوران
از کوههاست جودی وز صدمهاست طوفان
از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از چار اصل آتش وز سه فرع حیوان
از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از جاهها حدایق وز کانها بدخشان
از وقتها سحر که وز مرغها سحرخوان
از فصلهاست اردی وز خشتهاست آبان
از دردهاست کوه وز رنجهاست مرجان
از صورتهاست شهناز وز لحنها صفهان
از هم مانست حورا وز شاهدانست غلمان
از شورها قیامت وز شعلهاست نیران
از خنگهاست ختلی وز خطهاست ایران
وز خسروان شهنشه دارای مهر دربان
بار دچو ابر آذر گوهر بجای باران

بجنبان
بجنبان
بجنبان

الا ز مهر و جهان نام تا بود بادا خدای مهر و جهان یاور بهادرخان

و له فی المدیحة

خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان داد گوش و چشم و لب پاد سر و دست و زبان
تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد تا نه پلند و بیند جز طلعت شاه جهان
تا لبی از هم نبخندد جز بمدح شهریار تا که پائی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمین تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
خاصه از روز ازل زان روز باز انطوق داد کو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان
نزد آن وقری بنا شد رزم را بار و زبزم پیش آن فرقی ندارد آشکارا یا نهان
خشتی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند گردد از هر پاره خشتی عیان صد آسمان
بابر و برشش سزد بر زود هد ابر از برز با توان آن توان گفتن تهمتن را توان
ای کیومرث جهان هوشنگ تهمورس نظیر وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
نی تورا در صد قران کیستی نماید یک قرین نی تورا با صد قرین کردون رساند یکقران
خصم را از کف عنان و زپا رود و پر و کان ز سر چون عنی با در رکاب و چون بکف گیری عنان
بذل با طبع تو کو بازاده انداز یک شکم جود با دست تو مانا آمد ستی توامان
قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد بفعل آتش برزین زد و آب زمزم از دو خان
گر ز حکم نافذت کردون به پیچد روزگار آسمان بر گردنش بند و طناب از کهکشان
چیست در دست تو آن بیعت که در هنگام سیر همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
تا ندری مرد هانش را نیابد در سخن تا نبینی مرز بانش را نیابد در بیان
پیکرش سقلابیست و چهره زنگی لاجرم کز بسوی روم تازد که بسوی قیروان

و له فی المدیحة

صبح چو آید بکوه مهر درخشان از کوه آید برون چو آتش سوزان
یوسف چون بر آید از چه چاه صبح زند بانگ صبح صادق و خیزد
جاوزه

آنچه بخشد کمینه بذل کفش آنچه بخشد بحر و بر کان و معدن
منت مطرف از لطف او منت ای دل از محن بحر کران جانی
ای در منقبت بخون نیزان ای ز تو کیمیا ز تیغ قارن کاوه
ز تو خورشید را بتابش و تاب ز تو بهرام را بسان و نهاد
چهر هنرش چهره سپهر ظاهر دست هنرش دست ابر باطن
رای منیرش ز بیان و گفت بیانی رای منیرش ز بیان و گفت بیانی
حشمت شخص تو فزای ز سلیمان زینت عیش تو فزای ز سلیمان

جاذه ظلمات شب رسیده بآخر کشت سحر که پدید چشمهٔ حیوان
چرخ برآورد ز آستین ید بیضا از در اعجاز همچو موسی عمران
همچو فریدون بکین بهور ظلمت چرخ ز خور بر فراشت اختر کاوان
شب چو شماساس راند رخش عنبت قارن روشش شکافت سینهٔ پیکان
نیز اعظم کشید تیغ چو رستم دیو شب از هیبتش کریخت چو اکوان
زال خور از ناوک شعاع فلک را خون ز شفق بر گشاد همچو خروزان
خور چو کروی ز ره سیاوش مهر را مهر بر بدن کرفت کوی ز تخدان
پژن خور شید در کنا بد کیستی پهلو شب را فکند خوار چو هومان
مهر برآمد بکوهسار چو کو در ز کرد فلک ز دستوه کشت چو بیران
کیو خور از روی کین تژاو فلک را جاک ز د از تیغ و زینهٔ حشمان
ماه نباورد کاه چرخ ز خور شید کشت چو رام ز اشکبوس کریزان
مهر منور خروج کرد ز خاور بر صفت کاوه از دیار سپاهان
دیدهٔ اسفندیار ماه بر آورد رستم مهراز کزینه پلک پران
رایت کشتاسب سحر چو عیان شد مجمرهٔ زردهشت کشت فروزان
مهر فرامرز وار سرخه مه را بر دم خنجر نهاد خنجر بران
یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب چون شه غازی جریده بر صف افغان
شاه سکندر حسب امیر جهان کیر خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
خط بقا فوتس داد و دایره عدل چرخ سخا قطب جود و مرکز خهان
ماحی آثار کفر و حامی ملت روی ظفر پشت دین و قوت ایمان
میر مهابر لقب حسن شه غازی شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه بدر د به تیغ تارک قیصر وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان

آنچه بخشد کمینه بذل کفش آنچه بخشد بحر و بر کان و معدن
منت مطرف از لطف او منت ای دل از محن بحر کران جانی
ای در منقبت بخون نیزان ای ز تو کیمیا ز تیغ قارن کاوه
ز تو خورشید را بتابش و تاب ز تو بهرام را بسان و نهاد
چهر هنرش چهره سپهر ظاهر دست هنرش دست ابر باطن
رای منیرش ز بیان و گفت بیانی رای منیرش ز بیان و گفت بیانی
حشمت شخص تو فزای ز سلیمان زینت عیش تو فزای ز سلیمان

زمی
بمعنی طرف
باشد

کسره
اوست که نام کردن
و لقب هر یک
از سلاطین عجم
باشد

هرز
شکوه را
گویند

قران
بمعنی
سی سال و
هشتاد سال
نیز آمده

سقلاب
نام ولایتی است
از روم

قیروان
نام شهریست
در مغرب و
اطراف عالم را
هم گویند

ابدان
چاهی
که آب در او
جمع شده

قطران
سیلاب را گویند
و هم چیزیست
سیاه و بد بو

قید افه
نام زنی است
که حاکم اندلس
بعشه

صفورا
و خضر بعیب است

فراملک
نام مادر
فسه بدو نسبت

کتیون
مادر اسفندیار است

رودابه
مادر رستم است

نوشابه
نام زنی است
که شاه بدو رجوع
بعشه

ابر عطارا چرا چو دست تو دانم
از چه بوی افسرا به بندم و بهمان

مهر فلکرا چرا چو رای تو خوانم
از چه درم بنسبت کمال بنقصان

کربز و بدکنش نماز تو شاید
فی تو زآدم کمی و او نه ز شیطان

روز وغا گر غبار رستم نگاور
چرخ کند تن نهان بجامه قطران

عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج
پیدق نصرت زهر کرانه بجولان

پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین
از همه جانب همی دوند هراسان

چون تو رخ آرشها بعرصه نماورد
کشت کنان کوی را بگلمه چوگان

مات شود از هراس تیغ تو در زم
رستم و کودرز و کیو و سلم و نریمان

تیغ تو برق است و جان اعدا خرمن
کز تو تپنک است و ترک چون سپندان

ویحک آن مرغ جان شکار چه باشد
کش نبود طعمه در جهان بجز از جان

راستی آرد پدید چون دل عاشق
گرچه بسی کج تر است زابروی جانان

همچو هلال است لیک می نپذیرد
چون نه تو هر مهی زیادت و نقصان

دایه گردون بود بسال و بنا شد
بر صفت طفل شیر خوارش دندان

گرچه زگوهر بود بگونه الماس
لیک شود دشت از وچه کوه بدخشان

ور چه بسی جامهای جان که ستاند
باز هنورش بدن نماید عریان

هست چو گردون پراز ستاره ولیکن
نیست چو گردون بجنبیدنش دوران

هست چو دریا پراز لآلی لیکن
نیست چو دریا بدست باوش طوفان

گردان گردد ولی بدست جهاندار
طوفان آرد ولی بسعی جهان بان

بسکه بپیروی شهریار فشاند
خون بلان را زتن بساحت میدان

صرخی خون بر زمین نماید چونانکه
برفع چینی بچهر خاور سلطان

ستاره ها جز حضال رابعه دهر
مریم زهرا صفت خدیجه دوران

چون ز فلک آفتاب جامه بپوشد
خلعت فاخر ز بهر خسرو ایران

خسرو خاور بر آسمان چو برآید
تاج مرصع بر آن سپهر بگیرد

تا ز فلک بر زمین نیفتد ظلمت
تا نشود روز روشن از شب تاران

تا نکند آسمان ز گردش بیکار
تا نکند روزگار بر کس فرمان

تا نکند آفتاب بر همه گیتی
تابش یکسان بهر کران و کرانه

تا نکند ماه بر سپهر شبانگه
بر همه آفاق نور یکسان افشان

تا نکند باد بر همه چمن و بستان
بوی بهاری یکی بهر دگر ارزان

تا نکند ابر بر همه چمن و بستان
بر همه یکسان ز آب رحمت باران

تا نکند بر همه زمین و زمانه

مهبط
محل فرود آمدن

باس
ترس و بیم
باشد

آمون
رود دست که در
خوارزم گذرد

قارن
نام سپهسالار او

یاد وحی جبریل امین را در یکی مهبط نزول
یا نه نوام قدرت یزدان در حرم کردگار
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم
فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب
با ثبات حزم آن کرنده چون کردون زمین
با موالف جود آن چون کشته وابر بهار
آن برزم اندر دیا اسفندیار رد بمن
هم بموت از باس این راضی بقوت لایموت
ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین
از زبان آن حدیثی در قضا صد کهکشو
یک صدای از نای آن در کوکس اندر صد خروش
جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم
فصل اردی دیدهٔ کز وی عیان کز ذوجریف
یک کماندار ی ازان در شیر گیر اصد کمین
غیر طبع آن کز و یاقوت بار د شاهوار
بحر فلزم دیدهٔ هر کز نشود با قوت خیز
نارنش آن نی بتاج و بالش این نی به تخت
تا زعدل آن پریشان خاطر جور و ستم
تا زداد این فراهم مجمع امن و امان

یا دوشاه تاجور را بر یکی مسند مکان
یا شجاع السلطنه یا خسرو ما زندران
عرصهٔ میدان قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کلزار لطف این جنان اندر جنان
فرق دولت بارکاب این عنان اندر عنان
با شتاب عزم این ساکن چو عزم آسمان
با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان
این به بزم اندر و یا اسکندر صاحبقران
هم ز چیش ترکمان آن هراسان ترکمان
جا بجو ید بر نشیب کاخ قدر این کمان
از نبان این کلامی و ز قدر صد سو سنان
یک نفیر از کوس این و زنای تندر صد فغان
غیر نقش مهر این کز وی بر آساید روان
نقش پیچان دیدهٔ کز وی عیان کز ذوجریف
یک یکین کیری ازین و ز شیر مردان صد کمان
غیر دست ابنکه او کو هر فشاند عیان
ابر میشان دیدهٔ هر کز نشود کو هر فشان
تخت میالد بدین و تاج مینازد بدان
تا زداد این فراهم مجمع امن و امان

باد اندر سایه اقبال آن روی زمین
باد اندر خطهٔ فرمان این ملک زمان

ولسه فی المدیحه

نمی چندد از سران ترکمانان
کرفتارش شدند از بخت وارون

چو سوی سبزوار انکیخت باره
فلک کفتش بزی سرسبز اکنون

که کیهان بان زمام اختیارت
مفوض کرد بر شهزاده ارغون

سیاوخشی که روید در صف جنک
ز تیغ ضیمران رنکش طبرخون

عیان از چهره اش چهر منوچهر
نهان در فره اش فر فریدون

دماوندی عیان کرد و بر البرز
چو بنشیند به پشت رخش کلکون

سخاوت در عروق اوست مضمر
جلادت در نهاد اوست مضمون

بهر جا لطف او کلزاری از کل
بهر جا قهر او دریائی از خون

اکر امرش بجنباند زمین را
چنین ساکن نماند ربع مسکون

چنان از بأس او دلها مشوش
که جان جبلی از او از شمعون

چنان بادی بر افت چرخ مینا
که احمد با علی موسی بهارون

عطای دست او کرد آشکارا
بهر ویران که کنجی بود مدفون

سخای طبع او فرمود حرمت
بهر کشور که جانی بود محزون

قرین لطف او سوزنده قهرش
چو کلزاری مزین جفت کانون

ز صلب عامری میری امینش
که از انصاف او آفاق مامون

محمد صالح آن خانی که قدرش
بود ز اندیشه و اندازه بیرون

اکر نازیدی از یک ناقه صالح
ور اصد ناقه هر یک جفت کردون

عطایش از عطای فضل افضل
سخایش از سخای معن افزون

بهامون کر بیارد ابر دستش
دو صد جیحون روان کردد بهامون

مسلم بر وجودش هر چه بینکی
معاین بر ضمیرش هر چه مکنون

بنوشش مهرش ار پیوند کیرد
دهد خاصیت تریاک افیون

ولسه فی المدیحه

کنون تا آسب خنجر سخن کن
کرو را اسلوب شعر این بحث قارن

الا تا در نیا بد در درو کینی
بهیچ اندیشه ذات پاک چون

سعادت در سعادت باد دایم
بیات چهرین شاه مفرون

صباح خصم او روز نبرد اش
چو روی اهرمان اورمزدیان هرون

ولسه فی المدیحه

نمی چندد از سران ترکمانان
کرفتارش شدند از بخت وارون

چو سوی سبزوار انکیخت باره
فلک کفتش بزی سرسبز اکنون

که کیهان بان زمام اختیارت
مفوض کرد بر شهزاده ارغون

سیاوخشی که روید در صف جنک
ز تیغ ضیمران رنکش طبرخون

عیان از چهره اش چهر منوچهر
نهان در فره اش فر فریدون

دماوندی عیان کرد و بر البرز
چو بنشیند به پشت رخش کلکون

سخاوت در عروق اوست مضمر
جلادت در نهاد اوست مضمون

بهر جا لطف او کلزاری از کل
بهر جا قهر او دریائی از خون

اکر امرش بجنباند زمین را
چنین ساکن نماند ربع مسکون

چنان از بأس او دلها مشوش
که جان جبلی از او از شمعون

چنان بادی بر افت چرخ مینا
که احمد با علی موسی بهارون

عطای دست او کرد آشکارا
بهر ویران که کنجی بود مدفون

سخای طبع او فرمود حرمت
بهر کشور که جانی بود محزون

قرین لطف او سوزنده قهرش
چو کلزاری مزین جفت کانون

ز صلب عامری میری امینش
که از انصاف او آفاق مامون

محمد صالح آن خانی که قدرش
بود ز اندیشه و اندازه بیرون

اکر نازیدی از یک ناقه صالح
ور اصد ناقه هر یک جفت کردون

عطایش از عطای فضل افضل
سخایش از سخای معن افزون

بهامون کر بیارد ابر دستش
دو صد جیحون روان کردد بهامون

مسلم بر وجودش هر چه بینکی
معاین بر ضمیرش هر چه مکنون

بنوشش مهرش ار پیوند کیرد
دهد خاصیت تریاک افیون

فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان / رهزن دل از چه از دو طرهٔ رهزن
لوح جمالش به نقش لطف منقش / صفحهٔ خدش بخط حسن معنون
گفتا قاآنیا سراچه سرودی / گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
عاجزم از مدح شاه و می نتوانم / کش بستایم همی بمهما امکن
گرچه زبانم بسی دراز ولیکن / منطقم از نطق عاری است چو سوسن
گفت منش می ستایم از در یاری / رو که تو مردی سفیه هستی و کودن
پس در درج دهان گشود و بیان کرد / مطلع خورشید ساری از دل روشن
کی دل و دستت فنای قلزم و معدن / ای سر کانرا بباد داده ز ایمن
از تو یکی جود و صد نوال ز دریا / از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن
آتش جان فناز آب جهان سوز / صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن
چرخ مکوکب گرت بدرع نشاید / شایدت از بهر درع کیسهٔ ارزن
نعره کوست بگوش نغمهٔ ارغون / صیحهٔ سنجت برزم نالهٔ ارغن
بالشت از برزنی به بالش اورنگ / نازشت از گرزنی به مسند و گرزن
چون به بری شصت بر به تیر سبکروح / چون بزنی دست بر بگرز گران تن
روح تهمتن کند سپاس برادر / جان فرود آورد ستایش بیژن
تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید / کش بودی بحر دست را و تو مسکن
خاصه کزان روی بر بصورت داس است / تا کند از کشته روانها خرمن
تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال / آمد و با من سرود کی گل گلشن
نغز نیاش ز من نیوش از ایراک / از همه من برترم بویژه درین فن
گرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش / مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
کی دل کور اژدها و خصم تو بهمن / مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن

ارغن: نام سازیست که افلاطون وضع کرده

فرود: پسر سیاوخش است از دختر پیران ویسه

آون: مخفف آونگ است

تیغ تو نشناخته است خار ز خارا / تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن
کوکم ریمن زند عدو که به نیرنگ / چرخ نگردد بکامه دل دشمن
باد نه بندد کسی ز ریو به چنبر / آب نساید کسی ز رنگ بهاون
تیغ تو بر آن ز اصل خود بفسان نی / تیر کی شب بخویش نی بسکاهن
تا بستایش روان ز ایزد داور / تا به نیایش زبان ز قادر ذوالمن
باد بروی زمین ز تیغ تو رویان / از چه ز خون عدوی جان تو روین

رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من / رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من
اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان / لاله میروید مدام از نرگس شهلای من
دیدهٔ من اشک ریز و سینهٔ من شعله خیز / در میان آب و آتش لاجرم ماوای من
برنخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست / زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من
برندارم کامی از سستی عجب تر کز الم / کهربا رنگ است سقلابی صفت اعضای من
هر مژه خاری است در چشمم عجب کاین خارها / سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من
مجمرم مانا بپاداش از آن افروخته است / دوزخی از دل شرار آه بی پروای من
من همان دانای رسطالیس فکرم کامد است / در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن / طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من
من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم / تا چرا برهان رود اکنون بسوفسطای من
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور / پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من
تا چرا یارب حواریین اعدا گشته اند / چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
تیره تر گشته است بزمم وین عجب کز سوز دل / روز و شب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من

سکاهن: رنگی را گویند که از سرکه و آهن ترکیب کنند

سقلاب: نام ولایتی است از روم

یاسا: بمعنی قاعده باشد

دز: بمعنی قلعه باشد

کیفر: پاداش عمل را گویند

باد افرا
بیعنی مکافات
بیشه

ذرخیم
خنجرا
کویند

قامت طویل
شیخ
بلند

آبنین
پدر فریدون

رستم
اسب

رهنمون
اسم قصبه ایست
از نیشابور

تیر کفا خویش را خواندم و پیر شهریار — محترق زانرو بپا داشتش شود اعضای من
زهره کفا مطرب خسرو ستودم خویش را — زان سبب رجعت مقرر شد بباد افرای من
مهر کفا خویش را خواندم همال رای شاه — منکسف که زان شود چهر جهان آرای من
ترک کردون کفت خواندم خویش را ذرخیم شاه — در نخوست شهره زان شد کوکب خشمای من
مشتری کفا خطیب شه سرودم خویش را — زان ندارد هیچ دانا کوش برانشای من
کفت کیوان خویش را خواندم براز درپای شاه — نحس اکبر کشت زانرو وصف جانفرسای من
هر یکی زآلات رزم و بزم شه کفتند و دوش — طرفه نظمی بغتر تر زین کفته غرآی من
تبع شه کفا نهنکی بحر موجم کامده است — خصم دار اطعمه و دست ملک دریای من
رمح شه کفا منم آن افعی پیچان که هست — اژدها پیچان ز ریش نیش جانفرسای من
کوس شه کفا منم آن لعبت تندرخروش — کاسمان در کوش دارد پنبه از آوای من
خنجر شه کفت من تسقیم زان روهی هست — خون خصم شه علاج درد استسقای من
تیر شه کفا عقابی تیز پرم کامده است — آشیان مرک منقار شرنک الای من
کرز شه کفا من آن کوه دماوندم که هست — در برابر لرزد بر پا دشه ماوای من
خود شه کفت ابلق من پرنسد طایر است — کاشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من
درع خسرو کفت من شستم تن دارا نهنک — حلقه اندر حلقه شد سیمکون سیمای من
خنک خسرو کفت آن شیدیز صرصر جنبشم — کرنی جولان سزد هفت آسمان صحرای من
رایت شه کفت من آن آیت فتحم که هست — طره رخسار نصرت پرچم یلدای من
بزم شه کفا منم فردوس و ساغر سلسبیل — ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من
دست شه کفا منم آن ابر نیسانی که هست — بحر را محزن تهی از همت والای من
جام دارا کفت مانا کوثرم زانرو که هست — بزم عشرت خیز خسرو جنت المأوای من
رای شه کفا منم موسی و خصم سامری — تا چه کوید سحر او با معجز بیضای من

همی با ناظر منظور او در ساز فرقدسای من
ادیب کامکاری نظر دارد بسر انجام کار من
درین ایام کز دوران فرقدسای من
نه تنها شیوه بلا امن شود بالای من
دریغا مانی و داور اکر اندیشه کردی کز
بزم آمد شد دوران تن فرسای من

محکمت سر کشا نیم اسکندر صاحبقران
نقش من ظلمات و آب زندکی معنای من
جمله سر کشا نیم اسکندر صاحبقران
نقش من ظلمات و آب زندکی معنای من

می زاهدی فرخنده جوروشن بروانی سرخ رو — چون چلّه داران در سجود شبیح خوان یک ابعین
مینا کلیمی پاک تن پرز آتش طور شش بدن — بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین
نی رشک عیسی از نفس جان بخش مونی در نفس — بر بط مسیحا از نفس بزمش بهر چار مین
غم کشته تصحیح کاذبی واندوه بخشم غایبی — صهبا شهاب ثاقبی وان هر دو شیطان لعین
کر آب حیوان در جهان مغرب زمینش شد نهان — می آب حیوانست و بان در مشرق مینا کمین
مینا چو طفلی ساده روکش کریه کبر در کلو — هر کز که قلاشان کو دستی کشندش بر سرین
دف کوه کی کحصد اودف زن اوپی خوش اوا — بر دف زند هر دم قفا کاموزدش لحمی حزین
کردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته — طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
صف بسته اندر کاه بار درباركاه شهریار — کردان کردان ایسار میران از اکاز ایمین
از هر کران افکنده بال رانان کجتر دهان — هر یک بشوکت چون نیال هر یک بکنبه چون کمین
یکسو امین الملک راد هم نیکزی اهم بنکزاد — هم خلق دهم خلقش جواد هم اسم و هم اهم هم شین
یکسو وزیر حضرای عیسی دم و هارون لقا — موسی صفت معجزنمای از خامه سحر آفرین
اندر رزانت بس فرید اندر حصانت بس وحید — سدی که چون رایش سدید حصنی که چونش حصین
کلکش که حضری بنکث ذات پویان بظلمات دوات — کاردیکف آب حیات آنقش نقاط متین
کر چشم خشمش در نعیم این سیل پیلش یاره کین — آن اخکرش در نیستم این سیل پیلش یاره کین
وز یکطرف منظور شه کز منظرش نابنده مه — سانیده بر کیوان کله از فرقبالی کزین
باچهر همچون مهر او دارا بایمار راز کو — این بازکوان راز جوین تازکش آن تازین
راوی ستاده پیش صف اشعار قالبی بکف — کوهر فشان همچون صدف در مدح دارای مهین
هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر — هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماه و طین
کندآوران و ترک جان شصتش چو هازه در دمان — کردان و بدرود جهان سنتش چو بابلک قرین
اورنک حیم پرشت یا دچون برسمند دیو زاد — طوفان باد و قوم عاد چون با اعادی خشمکین

چون چلّه داران در سجود شبیح خوان یک ابعین
بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین
بر بط مسیحا از نفس بزمش بهر چار مین
صهبا شهاب ثاقبی وان هر دو شیطان لعین
می آب حیوانست و بان در مشرق مینا کمین
هر کز که قلاشان کو دستی کشندش بر سرین
بر دف زند هر دم قفا کاموزدش لحمی حزین
طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
کردان کردان ایسار میران از اکاز ایمین
هر یک بشوکت چون نیال هر یک بکنبه چون کمین
هم خلق دهم خلقش جواد هم اسم و هم اهم هم شین
موسی صفت معجزنمای از خامه سحر آفرین
سدی که چون رایش سدید حصنی که چونش حصین
کاردیکف آب حیات آنقش نقاط متین
آن اخکرش در نیستم این سیل پیلش یاره کین
سانیده بر کیوان کله از فرقبالی کزین
این بازکوان راز جوین تازکش آن تازین
کوهر فشان همچون صدف در مدح دارای مهین
هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماه و طین
کردان و بدرود جهان سنتش چو بابلک قرین
طوفان باد و قوم عاد چون با اعادی خشمکین

ازخاک سازد کیمیا ازخطش آرد نیکمین — ای کلک رد والا کهری کردیده چیره چیرکین
طبعت بهنکام عطا لطف بس نکام رضا — چون خلعه انکشتری کردان در انکشتین

ای شاه فا آنی منم فردوسی ثانی منم — آزرم خاقانی منم از فکرت ورای رزین

تا چون تو شاهی را ثنا گویم زجان صبح و مسا — کت چاکری غزنی خداکت بنده طغرلتکین

شاید که شوید انوری دیباچهٔ دانشوری — باید که سازد عنصری بر پشت پای من چین

تا بزم گردون پر زنور هر صبح و شام از ماه و حور — هر روزی از ماهت شهور هر ماهی از سالت سنین

و له فی المدیحه

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان — خضر است سیه جامه بسر چشمهٔ حیوان

در سینهٔ من یاد غمش یونس و ماهی — در خواطر من نقش رخش یوسف و زندان

دل در طلبش آب حیات است و سکندر — سر در قدمش تحفه مور است و سلیمان

بازار پی آشفتگی اهل وفا کرد — بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان

کشتی بسر گنج مقیم است دوا فعی — یا در کف بیضای کلیم است دو ثعبان

ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم — ایخواطر افگار مرا در تو درمان

هاروت فسونساز بود در چه بابل — یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان

از صفحهٔ رخسار تو سر زد خط مشکین — یا باد صبا غالیه ساشد بگلستان

گویند زدیدن زنک زار کیاهی — رویده چرا از نمکین لعل تو ریحان

رویت ختن و زلف تو آهوست عجب نیست — کز ناف شد آهوی ختن علیه افغان

در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن — کز دست فراق تو برم سر بکریبان

افروخت چو از مجمرهٔ سینه شرارے — کافروخت فلش خاک بلا بر سر طوفان

کاه از الم دوری دلدار بحسرت — کاه از ستم کینهٔ دوار در افغان

کز مشعله افروختم از آه بگیتی — کز زلزله انداختم از ناله بکیهان

ناکاه یکی مژده رسان آمد و گفتا — کی سوده تن از حادثه بر بستر حرمان

از خامهٔ دستور ملک سر خط عنوان — آزرم و از دل پاک او است تا بجاکر کرد و آسمان

مشکل که شود لطفه چنین در دل زهدان — ملک ملک او است تا بجاکر کرد و آسمان

در عهد تو از نام کلاه کرک هراسان — دور و در او است تا بجاکر کرد و آسمان

از عدل تو کزدا و است اقالیم گلستان — ناخفته زمین پس مر او را بنگر است ایمان و جان

هم نایبرا توشهٔ سی ساله در انبان — کس فتنه ندیده است مر او را بنگر است ایمان و جان

برای تو سری نبود در خور کتمان — حقه باز و سیاحر خوانند مر او را بنگر است ایمان و جان

مانندهٔ کوئی که فتد در خم چوکان — و سیکنم هر دو مر او را بنگر است ایمان و جان

در حافظات هرچه بجز نسبت نسیان — کز موجهٔ هر قطره زند طعنه طوفان

از موجهٔ هر قطره زند طعنهٔ طوفان — ناهید کشد زمزمهٔ ماه بگوهان

برگو هنه یکران چه کنند جلوه جمالت — چون تیغ جهانسوز ملک باج زخاقان

ای صدر قدر قدر که کلاک تو ستاند — این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

کلاک تو و شمشیر ملک هردو بنا بشر — آن کان کهر باشد و این معدن جان

آن کان کهر باشد و این مخزن یاقوت — آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان

هم صفحه ز ماهیت آن تز کیه جهند — هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان

صدر ا برت انگس که متاع هنر آرد — شکر سوی بنکاله برد زیره بکرمان

فا آنی و مدح تو خهی فکرت باطل — نعت نبی مرسل و اندیشه حسان

تا نیست برون آنچه در آید بتخیل — از منطقه ممتنع و واجب و امکان

اعدای تو را عمر ابد باد ولیکن — با فاقه و فقر و الم و محنت زندان

احباب تو را زندکی خضر ولیکن — با دولت و عیش و طرب و کشت کلستان

آموده
یعنی معلوم کرده

لکن
بمعنی شعله

بهمن
یاقوت سرخ را گویند

فرزین
وزیر شطرنج است

مرتهن
گرو کرده شده

مرزغن
بمعنی فروغ چراغ است

برهمن
بت آرایستان را گویند

ای بت شکین موی تو مسکین دلم کرده وطن
چون غم آن موی شکین در دل مسکین من

مه میان انجم از خجلت نکرد و آشکار
آشکارت کرد پیدا در میان انجمن

گل فروریزد اگر طلعت فروزی در بهار
سرو ننشیند اگر قامت فرازی در چمن

این نه اندامست زیر جامه‌ات کآموده
پیرهن از یک چمن نسرین و یک بستان سمن

حاش لله نیست نسرین را چنین فسرده بها
روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن

این چه مشکین زلف و بسمل رسا باشد کزو
یکجهان دل را اسیر آورده در یک رسن

یعلم الله هیچکس زین سان رسن هرگز ندید
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن

زآتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور
خواهیم کردن فراز و خواهیم کردن نشن

ور توام کردن زنی من تازه جان کردم چو شمع
زانکه جان تازه یابد شمع از کردن زدن

خود چه باشد گر درآئی در کنار من شبی
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن

ای چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
در وصالت نیست الا جان سپردن کار من

خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد ماه و سحر
دوش من پرسنبل و آغوش من پر یاسمن

با من مسکین بکردی یار و جای آن بود
ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن

لیک از ایشان هم نخواهد ماند روزی چند باش
تا ز جور چرخ بینی محنت و اندوه و شین

در برشه عرضه خواهم داشت حال خویش را
از کرم میندوم در این غم و رنج و محن

باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا
پر ز دُر و کوهر نماید از سخا و از سخن

باش تا بینی بمن از بحر دست و کان طبع
کو هر افشاند بحر وار و زر افشاند بمن

ای بت قامت قیامت وی همه بالا بلا
ای غلام قامت و بالات سرو و نارون

تا بکی تا بم بری ز آتش لگدکان پرز تاب
تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر فتن

لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر
وه چه بود ار بهر من بود آن لب چون بهمن

کرنه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه
ور نه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن

از پی مدح تو باشد ور نه خاصیت چه بود
منطق شیرین و دیعت در دهان مرد و زن

تا نه غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن

حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون
پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن

عدن
نام بلدی است

پرن
پروین است که بعربی ثریا گویند

وله ایضا

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین
کرد ز اوج آسمان میل بمرکز زمین

من ز پس ادای فرض اندر خانهٔ خدا
بر نهجی که وارد است از در شرع و راه دین

کردم زی سرای خود میل و زدم قدم برون
کشته چان بکوی و در که بیارد که بمین

چشم بپای و پا بره نرم کراد کند رد
دل ز خیال که بکه تفته و در هم و غسین

کاه هوای فال و فر که بجمال سیم و زر
کاه اندیشه خطر کاهی فکرت دفین

نفس بفکر عرو شان تن بهوای آب و نان
دل بوصال دلستان لب بخیال سا تکین

زمزمه بر دمم بلب از پی جام پر زمی
وسوسه بجدم بدل از غم یار نازنین

گاه با آن فرشته خو در چه مکانش گفتگو
ایدر با که همنفس ایدون با که هم نشین

من دل در برم کنون ز تیغم کشته بحر خون
تا که بود حدیث عیب یا که حمالش سمین

یا بد چون پس از خورش ساده زباده پرورش
تا که برد بدو برش یا که کند براد کمین

سرکشی او چو سر کند میل بشور و شر کند
از پی رام کردنش یاد کند و صد یمین

تا تا چه دوزخی رام شد آن بهشت رو
کز لب کوثر آتیش نوش نماید انگبین

حالی ازو چرا و وا آمد و کمند خم بخم
چند شاخ ضیمران بوید برک یاسمین

پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد
تا بفراشش خوابکه تن دهد آن بلای دین

پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر
سخت فشار دش بدن کز م بوسدش چمین

[illegible]

وثاق
بمعنی بند
و جایگاه است

پارگین
کوه و دامنه
کوبند که آب
گشنیز انجا جمع
شود و آب بندند
غیر کرمند

نیال
نام
پادشاهی است

وقف رندان قلندر کردی این غزلت کزین
دی بمن گفتا که وصف سرو بستان کردن چیست
گفتم آری سرو بر سرو است اما سرو کیست
کز لطافت نشکند هرگز نه ماند سرو را
تنگ کو هرگز نیارد میوهٔ سیمین بدست
قمریان را گر چه بر سرو است آرامیدن
بلبلان را بر شکوفهٔ گل نشستن نیست
انچنین گر پادشاه دارد من اکنون هشتم
نام او شعر است ماند کز چون من دوستی
ای فلک از بیخ و بن برکن امید دشمنان
بهر ایشان آتش اندر خرمن هستی بزن
تا شوند انجا گدایان دفع می غرلت کزین
ای فلک از بیخ و بن برکن امید دشمنان

چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش
لعل تو چیست گفت هی شادی کجهان حزین

گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا
کفت بروان رجان من باد هزار آفرین

زانپسش زر بکذر بردم تا وثاق در
تنگ کشیدمش ببر راست چو خازن امین

زان پس ای بسا فسون خواندم تا که رام شد
همچو نگاوری حرون کاو ریش بر زمین

هر چه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران
بعد کنار و بوس شد آنهمه با و یم یقین

وایدون خیره مانده ام تا چه دهم جواب کز
شرحی زین حکایتم پرسد خسرو کزین

انکه بر آستان او بوسه همید بدنیال
آنکه بخاک راه او سجده همیبرد تکین

انچنین
بمعنی علی ای حال است

در مطایبه کوید

ماه من دارد رسیم ساده یکخرمن سرین
من بکردخرمنش همچون کدایان خوشه چین

یک طبق بلور را ماند که بشکافد ز هم
نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین

در شب تاریک چون مه خانه را روشن کند
کس نمیپرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین

خسرو پرویز اگر خود زر ز دست افشاردشت
سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین

کنج باد آورد کنجی بود کش آورد باد
کنج باد آور شنیدی کنج باد آورد بهین

در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون
یک بغل برف از هوا بارید کفی بر زمین

هیچ خلقی را نشاید بیقرین خواندن بدهر
خرسرین او که جفتست و بخوبی بیقرین

کنج سیم است آن سرین در دود دل در دود
کنج چون خود در زدباشد در دکی کرد این

چرب و شیرینست چندانی که چون نامش برم
از زبان من کهی روغن چکد که انچنین

آن سرین کو چون پری پنهان بود از چشم خلق
چون من از زهر سود و صد دیوانه دارد در کمین

ایدریغا گاکش افسون پری دانستمی
تا پری را دیدمی پگاه و که صبح و پسین

آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من
مانده ام بی سیم از آن با من نکرد او همنشین

ساده رخا بیا بچنین خورد و دکر کران مبین
تا نشوند انجا گدایان دفع می غرلت کزین

ساده منم ز نازکی بیش ز برف بر چمن
ای فلک از بیخ و بن برکن امید دشمنان

نیست عجب چو من کسی وصف سمن کند بگل
بهر ایشان آتش اندر خرمن هستی بزن

گفته و در رفت و پیش از خود نزد بر کسی رقم
تا شوند انجا گدایان دفع می غرلت کزین

ساده کرا چنین بود طرف چمن بگلبنان
دی بمن گفتا که وصف سرو بستان کردن چیست

همدم لطیفان شود در بر نازنین پسر
گفتم آری سرو بر سرو است اما سرو کیست

راستی عشاق را سوز و نوای دیگر است
کز لطافت نشکند هرگز نه ماند سرو را

بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند
تنگ کو هرگز نیارد میوهٔ سیمین بدست

کرتنبها طبیب چشم کور را کرد بصیر
قمریان را گر چه بر سرو است آرامیدن

تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن قسم
بلبلان را بر شکوفهٔ گل نشستن نیست

در همین تین و تین خواهد یقین شد انکه هست
انچنین گر پادشاه دارد من اکنون هشتم

مقصد حق شور عشق تست و شرح حسن خویش
نام او شعر است ماند کز چون من دوستی

شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلق است
ای فلک از بیخ و بن برکن امید دشمنان

باری ار هزلی فتد گاهی بنا در در سخن
بهر ایشان آتش اندر خرمن هستی بزن

هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بجد
آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین

همچو ملح اندر طعام است این مزاح اندر کلام
این سخن فرمود آن کو بدنبی را جانشین

گفت روزی مصطفی نابد عجوز اندر بهشت
یک عجوز کب بود حاضر شد گفت سه غمین

مادح شاه است قا آنی بهر حالی که هست
کز اصحاب شمال و کز اصحاب یمین

در هزل و مطایبه کوید

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون
سست وفا و سخت دل خورد قضیب و کرد کون

چون برخ انگنم گره گای پسر و پیا بده
هیچ نکویدم که چه پیچ نپرسدم که چون

گیرش خورد و محتضر کونش زپا چه تا مکر
آن یک چون خیار تر این یک کوه بیستون

سر چو بداک بر نهد تن بهلاک در دهد
از چپ و راست برجهد همچو نگاور حرون

هر که در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش
شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون

چونکه درا و کنم فرو نالهٔ آخ آخ او
سازشود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون

بود دو سال پیشتر تا که کشید مش ببر
همدان سودمش بدر بهر شب بهر آزمون

نگاور حرون
بهب سرکش
کویند

همدان
قضیب
آلت تناسل را
کویند

رفت
فرو رفتن را
کویند

راستین
چاشنی که نام مخصوص دارد
کر ساز جنگ راه او
وضع کرد

ضمین
بمعنی مشتمل است

شستن
بت پرست را
کویند

زن بره بی قدم تازه چو رو ضه ارم
عربده اش زیاد کم گشتنش بی فزون

پیش زنم چو حال او کم کشد اره سال او
تا که وصال او چره تو باشی او چون

بی رم و لطف و کلکم خ کنش چو دال قد
زان پسش بگزد مدد راست کمی الف چون

در ستایش امیر الامرا العظام
حسین نظام الدوله فرماید

بامداد خرم
سایهٔ لشکر ظفر
آسمان ملک سری است و آفتابش پادشاه
نور فزای خلقی از بهر سالار زمان
دولتش انداز خواب شبهم و قدم سروی جوان
بامدادان کز گشاد خور شید از فراز آسمان
سایهٔ لشکر ظفر
آسمان ملک سری است و آفتابش پادشاه

ما درین صحبت که ناکه از در در آمد ماه من
با لبی همرنگ خون و با تنی هم سنگ جان

کاشن چرخش شکفته فرودین در فرودین
سبزهٔ خطش دمیده بوستان در بوستان

جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل
برشمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد پشمار
آری آری چین زلفش راشمردن کی توان

شد ز عکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب
شد ز بوی طرهٔ او مغز من پر صنبران

در سرای من ز قدش راست کفتی نارون
وز دو چشم من ز لعلش بخت کفتی ناردان

زلف او بوئیدم و هی عطسه کردم پشمار
لعل او بوسیدم و هی نکته کفتم و هستان

کشت در موی میانش عقل من باریک بین
عقل من مانند موئی هر دو رفتیم از میان

بوسه دادن برد بانش غصهٔ زایل کند
آری آری کرده ام این نکته را من امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او
زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم کلستان

یاندیدم برد مد از شاخ طوبای بهشت
یاندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

در دندان در دهان او چو در عمان کهر
زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان

کفت فا آنی تراکر مژدهٔ نیکو دهم
مژد کانی راچه خواهی داد کفتم نقد جان

کفت فردا بهر صاحب جشن یار ملک جم
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر
خلعتی چون بخت بیدار و چو اقبال جوان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور
خلعتی همچون بساط آسمان کو هر نشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان

شمسهٔ الماس آن چون بنکری کوئی همی
شمس خور را تعبیه کرده ست در دامی آسمان

کفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم
بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان

آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست
تیغ او جوهر نشان و دست او کوهر فشان

آنفلک قدر و ملک صدری که با یکران او
بخت و دولت هم رکاب و فتح و نصرت هم عنان

از کتابخانهٔ ارمغان

بادو چشم دوست کاتم هست در عهدش مدام ورث عوی
فتنه کر هست در عهدش مدام ورث عوی

در بهبهان و خانده است پیرشان است نام
بلستان ناد دوست دار و آنقد رکا مدروغا

در بهبهان و خانده است پیرشان است نام
زانکه چون تیغ و فتح بر کرفت کاه رزم و بزم

روز رزم و بزم دین را کرد ه ام بس امتحان
آید از ان رزق مردم تا بد از ان آب جان

زانکه چون تیغ و فتح بر کرفت کاه رزم و بزم
سرور اصید را بز کا دا و را فرمان دهان

آید از ان رزق مردم تا بد از ان آب جان
ایکه از آن بارکی کا وصاف آبد در کها

سرور اصید را بز کا دا و را فرمان دهان
تا چه کر دستی نکر هر دو زت بر او زد خدا

ایکه از آن بارکی کا وصاف آبد در کها
بس بنا یا بوک بسا پیسر بغرق فرقدان

تا چه کر دستی نکر هر دو زت بر او زد خدا
خواست بز دان کت کند در صور زت موی نیلو

بس بنا یا بوک بسا پیسر بغرق فرقدان
زان بفند سم در وا فی در نشرف رفرفان

خواست بز دان کت کند در صور زت موی نیلو
زان بفند سم در وا فی در نشرف رفرفان

مهر
بمعنی صداق است

کاه تشریفت نمایند پیشکش یا بیشتر
کاه تشریفت فرستند خدمتی را صاحبقران

کاه تشریفت نمایند پیشکش یا بیشتر
انصاف عدلت کستری مهر سلیمانی دهد

انصاف عدلت کستری مهر سلیمانی دهد
تا شوی زان مهر ور ملک سلیمان کامران

تا شوی زان مهر ور ملک سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مهری مهر عزیز سخت تو

مهر او شد از شرف مهری مهر عزیز سخت تو
ده چه مهری ده چه مهری مهر او در دی نهان

ده چه مهری ده چه مهری مهر او در دی نهان
تا کران از بستکالت هم بر الدر حیا کرت

بکران
بمعنی
اسب تازی است

تا کران از بستکالت هم بر الدر حیا کرت
با دو ران تا بد غزون و تا بد اب الدر ارغوان

با دو ران تا بد غزون و تا بد اب الدر ارغوان
جاودان تا بد جلوه هستی تا بد بر قرار

جاودان تا بد جلوه هستی تا بد بر قرار
در رجهان چون جلوه هستی تا بد بر قرار

در رجهان چون جلوه هستی تا بد بر قرار
در تهنیت خجسته بهبودی محمد شاه تاجدار

در تهنیت خجسته بهبودی محمد شاه تاجدار
نظام ملت و دین آنکه هست

نظام ملت و دین آنکه هست
نظام ملت و دین آنکه هست

از کتابخانهٔ ارمغان

زاستان خواجه اعظم چراغ انجمن
پیکی آمد تیز کام و نیکنام و خوش سخن

نامه از خواجه بر کف داشت کز عنوان او
بد هویدا آیت الطاف حق ذو المنن

زانکه اندر نامه بود این مژده کز تائید حق
یافت بهبودی زتب طبع شهنشاه زمن

کرچه شه شیر است و شیر شرزه را تب دارد از انک
مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن

یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب
لازم نا پست کو با جرمش آمد مقترن

یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفای شب
شمع را سوزد بشب تا بر فروزد انجمن

شاه نا راست از برای خصم و نور از بهر دوست
کرمی اندر نار و نف در نور باید مختزن

راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند
هست ستری اندر این معنی که کویم بر علن

قرب و بعد فهم ما را بر آن دارد که کاه
شاه را سالم همی بینیم و کاهی ممتحن

ور نه شه جانست و جان دارد حیات جاودان
نقص جان نبود اکر کاهی نفور آید ز تن

زین فزون خواهی دلیلی چند کویم معنوی
تا ترا بیرون برد لختی از این تخییل و ظن

شاه ماه است و بنفس خود یکی لست ماه
قرب و بعد ماهست کش که تیغ بندکه مجن

شاه خورشید و تو نا پنا کرش هی کذر
این کدورت از تو دارد نی ز نفس خوشتن

خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب
ور نه او دایم یکحالت بود پر توفکن

ور بتابستان ز کرمابت کنی اینهم ز تست
کت شعاع مهر از تز دیکی آید تیغ زن

شاه سر تا پا بهشتست چو دو ریم از بهشت
آنچنان دانیم کاندر وی بود در یخ و محن

ور نه کر چون خواجه ما را چشم معنی بین بدی
جنتی آسوده مبدیدیم بی کرب و حزن

شه سپهر است و کدورت ره نیابد بر سپهر
کر چه دامانش کدر بینی که از کرد و من

لیک با انجمله ما را لازمست امید و ن نشاط
چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن

شکر بهبود ملک را ای نکارمی کسار
شیشه می تیشه ساز و ریشه اندوه بکن

ساقیا جامی بیار و شاهدا کامی بده
خاد ما عودی بسوز و مطربا رودی بزن

از کتابخانهٔ ارمغان

جان من فدای خاک درت باد
آستان بوسی فرزند دلبندت جاوید
آمد بفکرش
آن پسران اندر بلاست این بلال اندیشه ران
آن پسران اندر بلاست این بلال اندیشه ران
از غربتش در بیغ و فریغ اندر نیام کوبران
از غربتش در بیغ و فریغ اندر نیام کوبران
از هر طرف تیغ بلا
از هر طرف تیغ بلا
از هر طرف تیغ بلا

خارخار
بمعنی تعلق خاطر و دلتنگی چنان

وکن
بمعنی آشیانه مرغ است

بهرامن
نوعی از یاقوت سلخ باشد

ضمیران
نام کلی است

خلخ وارمن
هر یک نام شهر است

خاصه کز فیروزی این مژده صاحب خبتیا
شد چنان شادان که جانش می نگنجد در بدن

کرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او
زهره چنگی بکرد دون زد نوای خارکن

بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص
رند و عارف پای کوبان شیخ و عامی تر زدن

ماهی از دریا بنایش کفت و ماه از آسمان
وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن

در بستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط
گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن

پای کوبان شد عشرت خوشهای ضیمران
دست افشان شد زشادی بر کهای نسترن

وز نشاط این بشارت مردکان را زیر کفت
باغ جنت شد قبور و زلف حور اشد کفن

وز فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند
چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن

ور نسیم این اثر در دکه سلاخ شهر
کشت خون کوسفندان غیرت مشک ختن

زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر
عید دیگر شد عیان از امیر مؤتمن

عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا
هم ملفق هم مشتی کرد در یک انجمن

عید قربان شد بدیعی ثنی کز خلوص
هر تنی قربان جنرو کرد جان خویشتن

هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار
دست بوس عید را الحمد خوان شد مرد و زن

هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز
شد برا و رنک خلافت جانشین بوالحسن

وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب
چون کل سوری که روز ابر ناید بر چمن

شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس
نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن

تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم
تا مثل باشد بگیتی فر و برز بهمن

تا قیامت خصم جنرو یار لیکن با ملال
تا بمحشر یار سلطان خصم اتا با محن

در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال
در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلیشاه مغفور طاب الله ثراه گوید

شد چنان شادان که جانش می نگنجد در بدن
زهره چنگی بکرد دون زد نوای خارکن

رند و عارف پای کوبان شیخ و عامی تر زدن
وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن

کل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن
دست افشان شد زشادی بر کهای نسترن

باغ جنت شد قبور و زلف حور اشد کفن
چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن

کشت خون کوسفندان غیرت مشک ختن
عید دیگر شد عیان از امیر مؤتمن

هم ملفق هم مشتی کرد در یک انجمن
هر تنی قربان جنرو کرد جان خویشتن

دست بوس عید را الحمد خوان شد مرد و زن
شد برا و رنک خلافت جانشین بوالحسن

چون کل سوری که روز ابر ناید بر چمن
نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن

نا مثل باشد بگیتی فر و برز بهمن
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم

تا بمحشر یار سلطان خصم اتا با محن
در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

زنار چشمه نرم ارتنک زر و فشاده
زنک غمزه بربوده دل از من آه بیمین تن

زنار کمر و نرم چشمه و دلالا خور و
بود چشمان جادوش چو چشم آهوان پرفن

در حلقه زلفش همی پیچ چون مار کنیده
اگر وقتی قصبا آنرا لطف نشکنی از تنک و غمزه دلادن

بر خویش همی پیچد چون مار بدو دم
شود پر درد آن کیسو از تنک و غمزه دلادن

زان موی کمر می پیچد چون مار کنیده
بود روز و شم چو موی او ز غم عشق تو در هم

کیسوی نوا راست خط مشکین مورب
بود هم چو عشق او ز هر عشق پیچان کن

مانا رنوچون مور مرا موی جهانیم اگر چه
کز فا این دل شیدا نیفتد دیگر رعنا

زنار خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا
بود آن هندوی خالش یکی جادوی پرفن

بر و زبزم در ایوان و با صد مخزن قارون
بر و زرزم در میدان بخاک آرمن قارن

ز جودش هر رسن بر سی بکاخش کنج باد آور
ز بذلش هر کشاورزی چو قارون باشد شش مخزن

ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی
ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالادن

ز کر و مر کبان کرد و هوا چون ابر قیر اکون
ز خون پر ولان کرد و زمین چون کان مهر امن

بهر جانبکری بینی و لیکن بر ادران
بهر سو بکذری یابی شجاعی از فرنس آون

شود از خون همی دریا و آید هر تنی اژ پا
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن

چو خشم آرد همی بینی بهر سو پیکری بی سر
چو رو آرد همی یابی بهر جا تارکی بی تن

رسد کی نوشن و هم در اقلیم صفات او
همان بهتر فرو بندم لب از این کفتکو با من

پس اینک در دعا کوشم که کشتم عاجز و مانده
برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن

همی تا روز و شب آید د هر آن نور و از ین ظلمت
مجنش با دل خرم حسود ش با شرر در تن

حرف واو در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

آن خال سیه از بر آن نرکس جادو
چون نافه مشک است جدا کشته ز آهو

چون کلب معلم که دود از پی آهو
دل از پی دلدار دوانست بهر سو

ترکیسه دل آزار که در هر سر بازار
من از پی دل میدوم و دل ز پی او

با پنجه بسیمین بتان پنجه محال است
تا زر بتراز و بنود زور بازو

کو زهد فروشان همه دانند که مارا
با کردش دنیا بنود خواهش مینو

از دست جفا بردن و خون خوردن دون
آنست مرا سیرت و این است مرا خو

از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم
وامان و کنارم بود از خون دل آمو

چون حلقه تهی شد دلم از فکر و وعالم
تا چنک زدم در خم آن حلقه کیسو

آمو
نام رود خانه ایست

کیسو
بمعنی زلف است

کشاورز
بمعنی دهقان و زراعت کننده و پیشه است

فارن
پهلوانی است

زلف بصفت شام سیاه است و لیکن
تابنده تر از صبح دم آموزان روزه پیشه
زلف تو مرا بوسه بدو زان روزه پیشه
خورشید پرستی نبود شان را شیوه
یک نقطه بود وصل تو با رب بچه ارزد
کز وی همه نقطه نهان سی و دو لولو
بوی سر زلف تو بود مشک مجسم
تا نکهت بصد رنک مجسم نشود بو

در مدح شاهزاده محمد علی میرزا دولتشاه فرماید

با دامنی چو دامن گلچین پر از گلم
با صد هزار رخنه چو جیب صبوحیان

خصم ار چه ستاره است که پنهان شود ز خیل
ناموس نیست پهلوی کاموس کش کجا

کاید ز خم خانم و بیش ز دو بر بهلو
شاهین زنگ مهر بود از تعلق گهی

بر ماه بنخزد و نه ماهوت و نه ماهو
ملکش پی آرایش خلقست گه ایاغ

بخشش پی شادابی آن باغ گه سبو

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو
شیرانت مسخر بیکی حمله آهو

آمیخته با کفته شیرین تو شکر
اندوخته در حقه یاقوت تو لولو

هم بهره سرو آمده پیوسته از آن قد
هم پیشه مهر آمده شکرانه از آنرو

می حسرت رخسار ترا میخورد از نک
کل سرزنش لعل ترا میکشد از بو

سنبل که شنیده است بجز لاف تو طرار
نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو

چون سرو قدت دید بجا ماند از آنره
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آنرو

مانند کنند آنخط سبز ترا سبزه
آنقوم که میدانشناسند زمینو

یک کفته بمه ماند و یک پله بنا هید
باز هره بسنجند ترا گر بترازو

در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند
طوطی که دهد پرورش از پر پرستو

زخمی که زنی در ره دهن شیر بن درمان
دردی که دهی بر پر سیمرغ نیارد

از ریختن خون کسان چاره ندارد
ضحاک وی و بر دوش تو مارت ز دو گیسو

باری بکمن اندیشه ز روزی که برآیم
برشاه فریدون علم از جور تو برغو

شهزاده آزاده منش والی والا
آنشاه ظفرمند عدو بند هنرجو

آنشاه که در معرکه هنگام جلادت
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو

در مدح شاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو

از هر لب پژمرده پیمن قدم شاه
در هر دل افسرده بفرخ خسرو

برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش
بنشست بجای غم دیرین طرب نو

اینک چو سحابست هوا حامله رعد
از ناله زنبوره و آوای شواشو

سنجاب بدوش فلک از کرد عساکر
سیماب بکوش ملک از بانگ ره‌دار

آمد ملکی کز فزع کردسپاهش
در چشمه خورشید سر اسیمه شود ضو

دارای جوان بخت محمد شه غازی
شاهی که سمندش چو خیالست بکرو

در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی
در ساحت میدانش زمین همچو یکی کو

چون بر سر او رنگ نهد پای چو جمشید
چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو

حق یار و نیابخت و پدر ملک ترا بس
خوش دار تن و طبع مکو دار دل اخو

دل را بخدا دار که پاینده جزا نیست
کو رایت اوکتای و کجا حشمت منکو

شاها چو بجز خیر تو از بنده کنی یاد
این بنده کرت یاد و نیار د بد و آهو

حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف
کاهوش فرستند نه در تاج و نه تهمو

آری مثل است اینکه حکیمان بسرودند
از پهلو شیران بضعیفان رسد آهو

این تحفه شاهانه چو ارشه بمن آمد
بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو

از لجه خاطر بدر آوردم دردم
غواص وشش این نظم گهر شسته لولو

این شعر فرستادم و امید قبول است
جز شعر چه آید و کراز مرد سخنگو

تا کامروائی نه بعقل است و بدبیر
تا قلعه کشائی نه بزور است و بیازو

هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ
هم قلعه کشا باش بیازوی و بنیرو

در مدح پادشاه اسلام خلد الله ملکه فرماید

ای خسرو خورشید کلاه و ملک و دین را
ای بخشنده جوشن ز ره و تیغ ز کین را

ای کاسته و کاهنده ز تو ملک و ملک را
وی بسته و گشاینده بتو کار و کیان را

رخشنده تو تیغی ز فلک بهر چه بیرون
پیدا ز تو آئینی از آن بهر چه آئین

چون رفرف اگر بر ز بر عرش نهد گام
همتاز ز تو بر فلک نه فرش زمین را

آتش زده خشم تو بجوشن در خطر سگ
تا بخت عدو بیخت و نگوید بد منجم

پیدا ز مه و مهر همی بینم پیدا
کز بهر تو بر چرخ همی گردد گردون

فالنیز عدالت شده از آن بسان جوزا
تا هر دو جهان یابد از آن جوزه و فرجو

در هامش صفحه ۲۱۴ نسخه

در مدح شاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

وفی شرد و رخ مبسکرد و صد ره
قرقوبد و گفت بای کوی و دو بشنو

جاه و خطر آنجاست که بخت تو فرود خت
فتح و ظفر آنجاست که گوش تو کند غو

خالی شود از ساحت دنیا ز تو خشک
عالی بلائی کند شاجو و تو مسلو

زانگونه که از پیلیون در خطر سگ
آتش زده خشم تو بجوشن در منجم

تا بخت عدو بیخت و نگوید بد منجم
پیدا ز مه و مهر همی بینم پیدا

فالنیز عدالت شده از آن بسان جوزا
تا هر دو جهان یابد از آن جوزه و فرجو

در هامش صفحه ۲۱۵ نسخه

در مدح شاهزاده محمد علی میرزا دولتشاه فرماید

با دامنی چو دامن گلچین پر از گلم
با صد هزار رخنه چو جیب صبوحیان

خصم ار چه ستاره است که پنهان شود ز خیل
ناموس نیست پهلوی کاموس کش کجا

کاید ز خم خانم و بیش ز دو بر بهلو
شاهین زنگ مهر بود از تعلق گهی

بر ماه بنخزد و نه ماهوت و نه ماهو
ملکش پی آرایش خلقست گه ایاغ

بخشش پی شادابی آن باغ گه سبو

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو
شیرانت مسخر بیکی حمله آهو

آمیخته با کفته شیرین تو شکر
اندوخته در حقه یاقوت تو لولو

هم بهره سرو آمده پیوسته از آن قد
هم پیشه مهر آمده شکرانه از آنرو

می حسرت رخسار ترا میخورد از نک
کل سرزنش لعل ترا میکشد از بو

سنبل که شنیده است بجز لاف تو طرار
نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو

چون سرو قدت دید بجا ماند از آنره
چون لاله رخت دید فرو ریخت از آنرو

مانند کنند آنخط سبز ترا سبزه
آنقوم که میدانشناسند زمینو

یک کفته بمه ماند و یک پله بنا هید
باز هره بسنجند ترا گر بترازو

در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند
طوطی که دهد پرورش از پر پرستو

زخمی که زنی در ره دهن شیر بن درمان
دردی که دهی بر پر سیمرغ نیارد

از ریختن خون کسان چاره ندارد
ضحاک وی و بر دوش تو مارت ز دو گیسو

باری بکمن اندیشه ز روزی که برآیم
برشاه فریدون علم از جور تو برغو

شهزاده آزاده منش والی والا
آنشاه ظفرمند عدو بند هنرجو

آنشاه که در معرکه هنگام جلادت
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو

در قالب بی‌روح عدو دهر دمدم / چون نافه که از جهل گراید بسوی بو
اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر / افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
در سایهٔ قدر تو اگر ماه و اگر مهر / در پایهٔ صدر تو اگر زاب و اگر زو
تا نفس نبالد چو خطا گردد امید / تا طبع ببالد چو روا گردد مدعو
نالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول / بالنده حبیبت ز روا گشتن مرجو
تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار / تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو
عز و شرف از ماهیت قدر تو خیزد / زانسان که ز گل بوی و ز می رنگ و ز مه تو
بی غرهٔ اقبال تو شامی نشود صبح / بی طرهٔ اعلام تو صبحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا / ایشاه بداد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ خدا پوی / با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه / والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا یفرما نفرما فرماید

دوش چو بنهفت نو عروس ختن رو / شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
ترک من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش / گرم و دم آهنج و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض / چون خم جوزش دو صد ترنج بر ابرو
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش / از بر دوش او فتاده تا سر زانو
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر / تاب برویش چنانکه رنگ بلولو
زلف پریشیده بر عذارش چونانک / بال گشاید در آفتاب پرستو
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش / تافت بدانسان که کرد مه ز ترازو
یا نه تو گفتی بنزد خواجه رومی / زایمن و ایسر ستاده اند دو هندو

گرچه بشه عاشقم از او بملالم / اینت عجب کز وی استغیث و ادنو
شه ز چه هر مه برون رود پی نخچیر / آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
کو نچمد از قفای گور بهر دشت / کو ندود در هوای کبک بهر سو
بهر گوزنان بدشت و که نبرد راه / بهر تذروان براغ و کو ننهد رو
کبک و تذروش منم بخنده و رفتار / رنج کمان کو مخواه و زحمت بازو
گور و گوزنش منم بدیده و دیدار / کو منما در فراز و شیب تکاپو
گور کمند افکنم گوزن کمان کش / کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو
گفتمش ای ترک حق بسوی تو بینم / چون تو بسی شاکیند از ستم او
سیم کند ناله زر نماید فریاد / بحر کند نوحه کان نماید آهو
لیک ز روی ادب بشاه جهاندار / مرد خردمند می نگیرد آهو
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف / درد چنین بهتر از هزاران دارو
شاه فریدون خدایگان جهان است / اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو
گنج بنالد چو او بتخت دل افروز / ملک ببالد چو او برخش جهان پو
خرمش سرم تر از هزاران باره / رایش محکم تر از هزاران بارو
بر در قصرش هزار بنده چو ارغون / در بر بارش هزار برده چو منگو
صولت چنگیز خان شکسته بیاسا / پردهٔ تیمور شه دریده بیرغو
تیغ تو هنگام وقعه کرد بدشمن / تیر تو در وقت کینه کرد به بدگو
آنچه قرا مرزیل نمود بسرخه / آنچه نریمان کو نمود بکاکو
ایکه بنالد ز زخم گرز تو رستم / ویکه بموید ز بیم برز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ / قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل / مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو

اهل جهان را بکوش تا عجب آید — واقعه اندروس و قصّه هارو
خصم ز بأس تو بند آنچه همید ید — دولت مستعصم از نهیب هلاکو

وله فی المدیحة

ای زلف هر دلی که بود در زمان تو — از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تو دارد و تو جا در دل عجیب — تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر بجان — تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشمم شبان تیره همی آرزو کند — تا در شبان تیره بجوید نشان تو
دامن فرو مچین که کرم جان رود ز دست — از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته نه — مشکل توان کشیدن ازین پس کمان تو
دلهای ما چه بار گران می کشی بدوش — چون موی از آنحمیده تن ناتوان تو
کویند سوی چین نرود هیچ کاروان — وین رسم واژگونه نبود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر — وز چین تو پرون نرود کاروان تو
حالی مراعنان تحمل رود ز دست — هر که که با دست زند بر عنان تو
ما نا غلام درگه شاهی ازین قبل — خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و کوهر اگر هستی چیست — آویزهٔ عقیق و کهر در میان تو
فی فی چو من مدیح جهاندار گفته — کانباشته است از در و کوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود — زیب عروس مدحت من داستان تو
شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد — وز خاک تیره لطفش کوهر بر آورد

اندروس و هارو
آذر

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو — ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو
کیخسرو آسمان جهان در یمین تو — کیخسرو آسمان جهان در یمین تو
کردون در اتفاق نهاد بر آفتاب — کردون در اتفاق نهاد بر آفتاب
آنجا که رای تست بود بخت یار تو — آنجا که رای تست بود بخت یار تو
اکنون بجاست کز همه اجزای روزگار — اکنون بجاست کز همه اجزای روزگار
کردون بنیده در همه کیتی قرین تو — کردون بنیده در همه کیتی قرین تو
بگسسته از چشم همه کیتی کمین تو — بگسسته از چشم همه کیتی کمین تو
ناسزد و بخل و حرص نهاد و کرد و کار — ناسزد و بخل و حرص نهاد و کرد و کار
کردون بنیده در همه کیتی قرین تو — کردون بنیده در همه کیتی قرین تو
کش موم بود قابل نقش نگین تو — کش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جاودان بماناد بر پشت زین تو — تا جاودان بماناد بر پشت زین تو
حق ناسخ است آنرا از خبر چین تو — حق ناسخ است آنرا از خبر چین تو
نزدیک آن رسید که نپذیرد ضیم خلق — نزدیک آن رسید که نپذیرد ضیم خلق
ای من فدای این نظر دور بین تو — ای من فدای این نظر دور بین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند — نبود عجب که دعوی پیغمبری کند
روزیکه بد سگال تو آید بکین تو — روزیکه بد سگال تو آید بکین تو

کاندر زمین خصم تو بیدار و کوه خاش — کاندر زمین خصم تو بیدار و کوه خاش
پنهان شود ز اژدها سیمرغ در هوا — پنهان شود ز اژدها سیمرغ در هوا
واعضای او متابعت او نکند — واعضای او متابعت او نکند
کو دشمنی بود بدلش در کمین تو — کو دشمنی بود بدلش در کمین تو
اهل هنر بکنیه کجا التجا برد — اهل هنر بکنیه کجا التجا برد
جز سوی آستان و بنا گاه دین تو — جز سوی آستان و بنا گاه دین تو
خرمن ز راست وین ز کران خوشه چین تو — خرمن ز راست وین ز کران خوشه چین تو
فا آنی از زبر تو و یکسان کمین تو — فا آنی از زبر تو و یکسان کمین تو
تا آنزمان بیان کسی کز دلی شاها — تا آنزمان بیان کسی کز دلی شاها
تنگست بسته کشد کز منهج حور عین تو — تنگست بسته کشد کز منهج حور عین تو
محمود باد عاقبت و بهتر از دو یکسان تو — محمود باد عاقبت و بهتر از دو یکسان تو
صد چون ایاز بندهٔ درگاه و بیش از دو یکسان تو — صد چون ایاز بندهٔ درگاه و بیش از دو یکسان تو
ورستا نشیب باد و بنا شاه رضوان بجای — ورستا نشیب باد و بنا شاه رضوان بجای
منظور محمد شاه مبرور مثاب — منظور محمد شاه مبرور مثاب
شاه فلک سریر — شاه فلک سریر

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه — که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند — گمان برم که بشیری دو چار شد ناگاه
ویا ز پویه سم بارگیش کوفته شد — پیاده ماند و بنودش پیاده طاقت راه
ویا ز شدت باران و برف و برد هوا — به نیمه راه بجائی بساند خواه مخواه
ویا چو روی منش دست و پا پر آبله شد — ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه
چشد چرا سفرش اینقدر دراز کشید — مگر نه عمر شمرد غالبا کوتاه
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد — مگر شکار نبی گشت شوخ و خاطر خواه
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد — بخیر نم که چه شد لا اله الا الله
همین دم آمده درمانده است و می آید — خدای را ز قدوم و بم کنید آگاه
همی معاینه بینم که مژده رایت من — دوان دوان خوش و خرّم در آید از درگاه
بجهد رانده ز تک مانده تنگ بسته کمر — نفس کبخه خوی کرده کج نهاده کلاه
عرق نشسته بر و یش چو برسمن باران — غبار مانده بچهرش چو بر ثواب کناه
سپید کرد رشش بر دو زلف غالیه کون — بسان سوده کافور تر بمشک سیاه
خطش بچهره رنکین چو مشک بر شنجرف — تنش بجامه فاخر چو نقره در دیباه
چو پشت کردون در سجده خدیو جهان — به پیش رویش آن زلف پشت دو تاه
بغیر خط سیاهش بر آن سپید رخان — ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه
نشسته از بر یکران باد پای چو برق — دو اسبه تا خشه ناکه دمان رسد از راه
بشارت آرد کامد بشیر و پژه زدند — بگردش از دو طرف جوق جوق بنده و ده
ز بس بروی بشیر از در نیاز عنیون — ز بس براه بریداز در نماز جباه
تمام دیده بود هر کجا نهند قدم — تمام جبهه بود هر کجا کنند نکاه
لبش پر آبله کردیده چون سپهر شب — ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف بشفاه

بر ابروی تخته دارش زنیب تخته نکاه — بر ابروی تخته دارش زنیب تخته نکاه
چو مایه رنج و خطر بود شاه تا آورد — چو مایه رنج و خطر بود شاه تا آورد
کهی بجای بجنبید زمانک شاهانه — کهی بجای بجنبید زمانک شاهانه
بر شاه عرصه شطرنج بود شاه مهری — بر شاه عرصه شطرنج بود شاه مهری
فغان فغان بر رفت تا بطارم ماه — بزد شاه همین بس که از صلابت او
شکوه شاه همین بس که از مهابت او — زمو مناسب بحوق رفت تا بمک صعوه
بر دش تاج سعادت بود و زفر آکه — بر دش تاج سعادت بود و زفر آکه

فاضل زاده دارابجرد
مطلب
بر دوش
دو دو اسبه
تعبیل
کز بیخ و بن بر آرد
کو بند

بمال و جاه عدو غره گشت و غافل ازین | که مال او همه مار است و جاه او همه چاه
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار | بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه
غریو توپ دژآشوب از محال هری | گمان برم که فراتر شد از دیار فراه
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینهٔ خصم | که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ | چو چرخ چاچی شاهش بماند پشت دوتاه
همی بفرق ملک خود آهنین گفتی | فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه
ستاره گریان از بیم مرگ هایاهای | زمانه خندان بر کار خصم قاهاقاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل ازین | که نوک نیزهٔ شه مرگ را بود بنگاه
مجال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم | ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان | بچشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
چنان ز بیم ملک زرد گشت چهر عدو | که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک | نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
عجبتر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت | که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
خدنگ شاه چنان خود دوخت بر سر خصم | که گفتی آنکه بفرقش شده است پوست کلاه
ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو | دو پاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه
مصاف بسکه در آن پهنه گرم بود نداشت | همی خبر پدر از پور و همره از همراه
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره | که شرزه شیر دژآگه بحمله بر روباه
ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت | کسی نیافت که پنجست خصم یا پنجاه
سپهر قلزم خوناب گشت و نیز ملک | در او بقوت بازو همی نمود شناه
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم | که جز بسایهٔ تیغ اجل نیافت پناه
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری | گناه را نه مگر دوزخ است باد افراه

در ستایش پادشاه علیین جایگاه مغفور محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده | پیوند دل و دیده بیکبار بریده
بر گشتن ما بیگنهی دست گشاده | از کلبهٔ ما بی سببی پای کشیده
ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی | گسترده کز آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر چند | از دیدهٔ ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست | چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش | از قلب گذشتست و بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشهٔ لعلت مزم انگشت | ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینک | در حلقهٔ آن طرهٔ طرار خزیده
روید ببهاران ز چمن سبزه و رویت | اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را | چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیدهٔ من ابر | از ابر منت رنگ ز خورشید پریده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست | کز خانه برون میکندش مردم دیده
خالت مگسی هست که هر دم پی صیدش | زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده
گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست | کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل | ای بس که ملامت ز غم و خال کشیده
جنس هنرش را که بیک جو نخرد کس | دارای جوان بخت بیک ملک خریده
سلطان عدو بند محمد شه غازی | کز هیبت او دل ببر چرخ طپیده
بر بودن نیران جحیمش شود اقرار | هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
فرمانده آفاق که پولاد پرندش | ستوار حصاری ز بر ملک کشیده

شراع
کشتی معنی

میاه
بحذف معنی

باد افراه
جزا و مکافات است

ژرف
عمیق است معنی

بر شراع هوسم شرطه شهوت نوزید
که برم کشتی خود را بلب لنگرگاه

زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون
همچو لنگر بزمین دوخت سر از بیهوشی باه

میل شهوت بچه روآری از جا جنبید
با چنان ناخوش روئی که بود شهوت کاه

نار و پود هوسم پاره شد از بسکه جهید
دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه

چون بجست آب زفوآره ام از عجز عجوز
لگدی زد که بجستم چو ز فوآره میاه

آبرو یم همه بر خاک سیه ریخت چو دید
دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه

کاری از پیش من آنروز نرفت آنا رفت
موی ریشم همه بر باد پی باد افراه

حرکت رفت زپیش و برکت رفت زپس
حرکت بی برکت روند هدایت کواه

برخش ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد
سوزنی را که ببایست زدن بر دو پیاه

خود از آنگونه که می برد مداز دامن جوی
راست در دریا هرگز نشود شاخ گیاه

لاجرم بر در آن لجه بس ژرف و عمیق
میل من خفت و مرا دست هوس شد کوتاه

زال حسرت زده از پیش و من آزده زپس
من همی کفتم وا ریشاه او وا پیشاه

تنکدل او زعمل من شده از کرده خجل
من بنفس سته واو هر نفسی میزد آه

چه دهم شرح زجا جستم و بیرون رفتم
از قضا دختر کی نادر دیدم در راه

موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد
آری ابلیس کند آدمیان را کمراه

رویش از تازکی و طرّه اش از نیکوئی
کفتی این صبح نشابور است آن شام سیاه

مکر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق
که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه

زیر مه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین
کرده زآن زلف بکوشا رسن و بسته چاه

غره غرآر تر از صورت خوبان فرنک
طره طرار تر از طینت افغان فراه

رخ بقامت چو بشمشاد ز سوری خرمن
مو بعارض چو بکلزار ز اکسون حرکاه

قد موزونش چون نخل امانی خرم
روی میمونش چو نوروز جوانی غمکاه

عصفور
گنجشک است معنی

باد افراه
بمعنی
جزا و مکافات است

دواج
لحاف را گویند

اکسون
سیاه فشتی جامه که اکابر نجخه از پوشند و بمعنی نوعی از دو سیاه سیاه نیز باشد

مهر گیاه
گیاهی است که با هر کس باشد محبوب القلوب باشد

محاسن
جمع حسن است

سرطان
جانور یست معروف است که بفارسی او را خرچنگ خوانند

چون یکی شب که دور روزش میدان درکرد — میخرامید و ز آصف دو غلامش همراه
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم — راست چون چین سر زلف نگار دلخواه
گفتم ای از رخ تو کشته شب من شب قدر — وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو بالخت من سوخته تو ام زاده — زی برادر شب تیره که نبمودت راه
زان دوام کفت یکی تحفه سر دار ست این — سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
زان غلام این چو شنید اشک روان کرد برو — کاه جرمم چه این کشت مرا باد افراه
هر زمان بر من و بر کلبه من میگرست — آه میزد که بدو برخ شده ام وا ویلاه
حجره خانه او هفت در و نش هفتاد — کرده سفره او پنج و بکردش پنجاه
مطبخی دید بهاشند یکی پیضه سپید — روزنش دید زدود دل اطفال سیاه
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم — این بلا تا بمن آمد بجزای چه کناه
جامه عریانی و بستر حجر و غصه خورش — کس مباد اچو من خسته بدین حال تباه
کر دبا بید چو سکان پاس و ندید آسش و طعام — بر دبا بد چو خران بار و نخورد آب و کیاه
من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی — که بابن چربی و شیرینش آرم در راه
اهل و فرزند در آویخته چون سگ بدرم — کای با فسونکری و حیله فرزون از روباه
با خداوند چه نیرنگت دکر کردستی — کت چنین هدیه فرستاد مکافات کناه
هیچ در خانه نهادی که کرفتی خادم — هیچ بر سفره فزودی که فزودی ناخواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود — ور نه چون روی دیم روز همی کشت سیاه
آن یکش کفت که بی آرد بزن نان بتنور — وین یکش کفت که بی دلو بکش آب زچاه
آن یکی کفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر — وین یکش کفت بکن بخیه بر این پاره کلاه
خواست دست آس یکی کفت که بر بام فلک — جست کندم دکری کفت که در خرمن کاه
آن یکی جست همی از این کاین تحفه زنکت — بکدا بین هنر و مایه بود مرتبه خواه

نوال — بخشش جود را گویند
حجر — سنگ است معنی
بادافراه — جزا و کیفر بد
تلت — شهر یست نام در عدد دو جین بغایت خوش هوا و خوش آب و خوب راز آنجا بیاورند

شکوه کر بزبان رفت در آغاز سخن — بر زبان این سخنان نیز رود کاه بکاه
با من ار چرخ بکین است تو ئی بر سر مهر — کم مباد از سر من لطف تو و سایه شاه
سرو را حاسدم از رشک بحسرت کوید — بسخن در سر نشسته است کسی مهر کیاه
شعر چندان نه چندانکه تو خواهی زر و سیم — این چه جاد و ست که بر خاست از ایران ناکاه
این نه جاد و است خداوند اکابان عراست — کس چنین در نتوان سفت مرا زین چه کناه
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام — حاسدم کو تن ازین درد به پهوده بکاه
بهر اثبات خداوند و بی نفی شریک — لا اله است همی تا بسرا لا ا لله
دست این حادثه از دامن اقبال تو دور — دارد ت از همه آفات خداوند نکاه
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور — بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابو القاسم قائم مقام فرماید

مکو کناه بود بر رخ نکار نکاه — که بر شمایل غلمان نکاه نیست کناه
سر شک ریزدم از دیده هر زمان کاکنم — در آفتاب جمال تو خیره خیره نکاه
رخت زداید کر درخم چو آب روان — خطت فزاید مهر دلم چو مهر کیاه
چو چهره تو بود چهر من ز اشک سفید — چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک — ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
تر اشکنج بکیسو مرا شکنجه بجان — مرا کلال بخاطر تر اکلا له بماه
تر است چشم کحیل و مر است جسم علیل — تر است خال سیاه و مر است حال تباه
اکر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا — بکردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
شده است حاجب سلطان چهره ات ریوت — که بی اشاره این کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو جیحون شده است دیده ز اشک — مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه

زنجیره زلف و لبر ا خوان بسوی تاج — مباد ا کز کمند و ز ا فکند شبان تره بچاه
و با نقاب در ا فکن ز رخ بره چاه در ا بیفکند — شبان تجربه بر بره چاه در ا نیفکند
کشاده روی منیر تو ای مه تابان شاه — پرست همچو تو خورشید آسمان کاه
بچهر فضل و هنر میرزا ابو القاسم — کز فضل او زده بر اوج آسمان کاه
خدایکان و وزیران کسی چو او نکزید — بچرخ هات شود چون فرزون از انکشمر
دلیل جوی بلندیش بس انکه بیند پست — بجوی مشتری و رشک برد بر کیوان
بجود و دست و دلش فخر کامکاران و بخرد و دین — بجود رای و درخشش خجسته شاه و مهکوان

جور — معنی آفتاب است
خسف — کرفتن ماه است
جمجمه و طرفه — دو شکل از شکال فرانسه است
مهر کیاه — کیاهی است که هرکه ماخوذ دارد محبوب القلوب کردد
کلاله — کاکل و موی پیچیده را کویند
کانون آتش — دهنه آتش

نمی کذرد شبم ز اشکال غزه شرف — نمی کذرد روزم ز اطراف کلاه
بجنب جاه تو نیست آسمان مانند — و با عجب مکر او مرترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود پیش پنج و پیش مثل — چو پیش پنج نهی پنج از او شود پنجاه
کرشمه تست کزو کیت بری دل اشکال — کرشمه تست کزو کیت بری دل شاه
بنوک غمزه بجوید دلش کسی که دلم — بجوی کرشمه بیابد دلش کسی که کناه
بجود و دست و دلش فخر کامکاران و بخرد و دین — بجود رای و درخشش خجسته شاه و مهکوان

زنجیره و طرفه — دو شکل از شکال فرانسه است
کانون آتش — دهنه آتش

نبود بسکه بر آرند دشمنان تو آه — که بر نیاید ناکه حاسدان تو کاه
شعاعشان شده از دود آن دمنک چون — جنوشان شده از زنک این بلون شاه
چو نهد عهد تو در کام دوستان شیرین — ز تلخ دل دست تو در جان دشمنان جانکاه
بهم دو ماه رسانند بانک و اغوثاه — دوال بهم

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه

گوید

ای خادمک آن تجربه پیرای بزمگاه — بنگر صنمی کرده خدا باد شش گواه

روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام — زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظارهٔ تو خلق کرده اند عیون — زهر سجدهٔ تو آفریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش — بدانمثابه که ماهی کند بحر شناه
اگر بچشم عنایت کنی بگوه نظر — اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه — شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوار اهستم من از تو سخت ذرم — ولی چه سود که قادر نیم بباد فراه
نه بحر و کانم تا هیچ بحر و کان نشنوم — ز جود دست و دلت خوار و زار بگ و کاه
نه بحرم آبروی من ز جود خویش مبر — نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه
نه روزکارم تا هیچ روزکار کنی — ز دیل قدرت خود دست همچو من کوتاه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور — که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه
نه دو هرم از غضبت جان من چو دو هر سوز — نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مخواه
نه بخلم از چه ز من خاطر ترا اعراض — نه ظلم از چه ز من طینت ترا اکراه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد — ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
الا بکیستی تا در طبیعت محرور — همی فزاید کافور بر بقوهٔ باه
بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو — بحرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را — بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست — محیط امکان مصداق کان جیب الله
وجود کاهش ارنستر هر وجود چو سر — ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
بخاک بندگی او مزین است خدود — بداغ پروی او موسم است جباه
ولای او بود از جملهٔ وقایهٔ تن — ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
کمند و هم بدام جلال او نرسند — زهی کمال شرف لا اله الا الله

خرود
بمعنی سوده شده

دژم
غمناک معنی
و افسرده است

دا
در
مقام
نا
کلمه را
گویند

خدود
خدیست جمع
بمعنی رویی که در حنا
باشد

موسم
او و بمعنی
که بمعنی داغ
و علامت

وقایه
دانگاه
گفته اند

بط
کنایه از
صراحی شراب است که
بصورت مرغابی ساخته میشود

ای ماه همه شوخ جوان است بجرگاه — این ماه همه شیخ نوان بود بمجلس

چون چنگ که مطرب برهادی زند شش راه — مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه

ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه — ای سرو من ای بر همه خوبان جهان سر

ماهی نه جزاک الله کی بوسه دهد ماه — سروی نه عفاک الله کی باده خورد سرو

از چاه برند آب و تو آیم بری از چاه — چاهی بزنخ داری و اینطرفه که مردم

این ناز بهل تا نکشد کار بکراه — چندی چکنی ناز لالای بت طناز

بنشین چو امیران و زمن باده همیخواه — برچه چو وشاقان و بمن بوسه همی ده

تو بوسه دهی من چکنم مدح شهنشاه — من باده دهم تو چکنی شکر خداوند

کز فقر و شرف در دو جهان آمده یکتاه — فرمانده آفاق محمد شه غازی

جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه — خورشید و مهش را نتوان خواند امثال

هر جا صفت از بزمش میران همه برماه — هر جا سخن از رزمش شیران همه خرگوش

رشکست بر اندام سهی جامهٔ کوتاه — تنگ آیدش از دولت جاوید ازار تن

بر ساحت اجلالش کردون شده درواه — بر چهره اقبالش دولت شده شیدا

پرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه — ز آنسوی مکان قدرش انداخته مسند

وی با فزع قهر تو شیران همه روباه — ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده

هر روزه بدرگاه تو با نالـه و درخواه — تمکین تو جانیست که شاهان همه آیند

آن باره و این یارهٔ آن افسر و این کاه — آن بنده این هدیه آن کوهر و این گنج

اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه — کیری کهی از روم و که از چین و که از هند

از بیم شود خون برجسم نامده از باه — هر نطفه کز و را یحه کین تو آید

ور نه چه بود خاصیت نطق در افواه — خاص از پی آنست که مدح تو سزاید

نوان
کوزه چنبره
و کهنه را گویند

رهادی
نغمه ایست از
موسیقی

چاه
زنخدان کوی
خوبان را گویند

مرماه
افزاریست دررو
گران که چوب و تخته را
بدان سوراخ کنند

باره
حلقه باشد از طلا
و نقره که زنان در
دست کنند

باره
بمعنی
بهر و فلعه و حصار
شهر

راه
بمعنی
پادشاه هندوان
و بمعنی نغمه و مقام است

از لعل یار بوسه چون شکر ستان — آخر بسکندری تو از این چشمه آب خواه

ساقی بجاه باده و بوسی و کنار جوی — از اشک چون ستاره و از لاله جام چو مهر

مطرب بخوان و بربط چنگ و بدار چنگ — از دست مهوشی می چون آفتاب خواه

دیشب هلال عید ز بام افق نمود — از آب تیغ در دل آتش شرر فکن

ور خاک کوی جوی چو آتش شرر فکند — اقبال و بخت و شوکت و فتح و ظفر همه کاب خواه

تا بشنود دعوت و فتح و ظفر همه — از نغمهٔ خود در نبک و در نغمهٔ شباب خواه

از قدر و وبل چوش بچرخ و سحاب خواه — بر اب سماز و چشمهٔ عرش مهر اب خواه

از دوی و دای چوش مه و آفتاب چرخ — از زهره بربط چوش بچرخ و سحاب خواه

از لطف و قهرش شاه جهان مرکز نگار آمده
سالار رقیبون عالم سیم سپهدار آمده
اسکندر دوراعظم دارای هاشمی آمده
یعنی شجاع السلطنه آن گوزن قلب و میمنه
جشنی که با کاوس و جم کاری ندارد بیش و کم

از قهر خود بجان مؤالف ثوابخش
وز لطف خود بجای مخالف عقاب خواه

تا ناورد ز حکم تو کردن کشد برون
از کهکشان بکردن گردون طناب خواه

تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
پنهان نهنگ تیغ بحر قراب خواه

جز بخت خود که قرعه بدارش نزند
از من عدل خویش جهان را بخواب خواه

بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز
یارب دعای بندهٔ خود مستجاب خواه

در مدح شاهزاده مبرور شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عید است و جام زرنشان از می گرانبار آمده
هرزاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده

زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می
از هرچه جز گفتار می اینک در انکار آمده

عید است و یار دلستان بر دست جام ارغوان
با قد چون سرو روان بر طرف کلزار آمده

کل پیقرار از روی او سنبل اسیر موی او
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده

برگ صبوح ازمی بود جز افتتوح ازمی بود
تفریح روح ازمی بود هرکه که انکار آمده

می جان بود پیمانه تن دست پیمانش چو من
زانگشتهایش بر بدن رگهای بیمار آمده

آن لجه سیماب بین آن آتشین گرداب بین
آتش میان آب بین هردم شرر بار آمده

عید مبارک پی نگر خورشنده جام می نگر
نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده

چنگ است نالی ناتوان کاهش بیدار استخوان
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده

نائی که بستد هوش نی کفشا چه اندر کوشنی
کز سینه پر جوشش نی آه شرربار آمده

برید بکف بی بط نگر خون بط اندر بط نگر
می تا بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده

بیجاده کافی است می یاقوت رمانی است می
لعل بدخشانی است می کآیینه کردار آمده

از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر
خورشید گوئی جلوه کرد بر چرخ دوار آمده

خرم دو عید دلکشا اینک پدیدار آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

مهر بمعنی
وقتیه از زمان را گویند که
بر سر هفت عدد نقطه گذارند
بربط
یکی از کلیات
بربط طرب است
بمعنی
مرغابی است
و کنایه از اهل طرب
آمده

کاموس
شجاعی کرد
آرش
شجاعی است
نام

باخون شب زنگی کند گردی سواری سرخپوش
از نیشتر خور آسمان بر دوزد رخ چرم کاران سرخپوش

خون دلیران بگذرد در دشت چون شد دشت جیحون
با بانگ شجاع السلطنه آن گور قلب و میمنه

آن کو ز تیغ جانستان بگذشت از گور و ژیان
هم خون سلطان سلان هم آب بحر آمد روان

بخشش جهاری جان ستان کز آتش قهر گران
پیکر خصم و خاکران از عضو عضو ارغوان

شاها بقا آنی نکر خاقانی ثانی نکر
نی روح خاقانی نگر اینک بکفار آمده

تا برزند از کوه سر خورشید خاور مهچهر
در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده

تابنده باد اختر بر سر ز خورشید انور
زان رو که رای انورت خورشید آثار آمده

در مدح شاهزاده مبرور شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عید است و ساقی در قدح صهبا زمینا ریخته
در کوه هر الماس کون لعل مصفی ریخته

کرده پی اکسیر جان در طاق زرنخ روان
در ساغر سیماب سان کوکرد حمرا ریخته

آب از سراب ایکمیخته آتش ناب ایکمیخته
زآتش حباب ایکمیخته وز جرعه دریا ریخته

می موج زن در مشربه زان موج نوح غم شبه
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته

پیمانه کاس من معین غلمان عذار اجن عین
در بزم چون خلد برین طرح ثمارا ریخته

مجلس بخ بی چون ارم زرین پیاله جام جم
رنجبر با بر پای غم از موج صهبا ریخته

خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده
وز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته

دف بر شپیه دایره در چنبرش صد چنبره
با هم بطبع مشوره طرح مواسا ریخته

چنگ است زالی پشت خم در پای عفاقی متهم
هردم زبانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته

صهبا بسیمین هیلبه بکری بشادی حامله
از نقش زرین مشعله نیرنگ میضا ریخته

خنیاگران بر سته صف در چنگ چنگ و نای و دف
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته

دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
کز بر کف کاه کرم لولوی لالا ریخته

صبح است و بر طرف اقق خونست عمدا ریخته
یا طلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته

نشکوف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین
کز وزمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته

تیغ سحر برتاب شد بنجم از فلک پرتاب شد
زان زهره شب آب شد وز زهره صبح غرا ریخته

افراخت فرودین علم شد لشکر دی منهزم
صبح از شفق آتش زدم بر دفع سرما ریخته

طبعش شمال بارد و جودش نگوذ لطف به
پوشد ز رشک شرد باغ و صحرا ریخته

هم پیش از و اشکوری بر فرق مهر و مشتری
هم آب بر آذری از طبع والا ریخته

رخش نقابل دشمنان بارنده آتش زنان
لیکن بگام دوستان زان زهره حلوا ریخته

در قعر دریا شد صدف بر بخت خود معترف
باشد لآلی زایدش کز کلک او بیجا ریخته

بخشش هلال آسا کمی زان شکل جوزا ریخته
در عهدش اصنام کرم قفا و بر عکس هم

ای خرد جانها نام تو ورد لبات دعای تو
چون ناکوان از طاق غم شد لات دعای تو

دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
از سدره دوات نامزد بین بر صفحه ابر بهمن

نفرین زبان آفرین فرمود از بخشش بر زبان
ای خرد جان آفرین فرمود از بخشش بر زبان

زهره
بمعنی
کبد است

دوشیزه
بمعنی
دختر باکره است

لات و عزی
نام بتی
بوده است

انگلیون
نامی
نقاشی
و نام انجیل است

آوا
مخفف
آواز است

هرا
بمعنی
پیم و نرسن است

کالا
بمعنی
متاع است

مهتا
بمعنی
کواه و خوشی
آینده است

آمون
در هرمزی
بمعنی

انگلیون نامی نقاشی و نام انجیل است

آوا مخفف آواز است

هرا بمعنی پیم و نرسن است

کالا بمعنی متاع است

مهتا بمعنی کواه و خوشی آینده است

آمون در هرمزی بمعنی

ساغر زمی ماند و حقه کنه ربلخ سوخته
در مجمره افتد و حقه عود مطرا بگذرد چون

ماهی نعت شرع پیمبر چنین تا سال و مه گردش بود گردش مباد

از نعت جان آفرین اندر بخارا بگذرد

آن شاه فاآنی نعم خاقانی نعم خاقانی نعم

فی آب خاقانی نعم زین نظم غرا بگذرد

اکنون نعم در شاعری قایم مقام مفخر

از نقش الفاظ دری بر ملک معنی بگذرد

تا هست از زین شاعران نوبت در صفحه گیتی اثر

هردم از و کوکبه در سمع دانا بگذرد

فرخنده باد و فال فر پاینده باد و سال فر

فر بهدی بر حال فر تو زاسمانی بگذرد

کاخ ریاست نزلت بزم کیاست منزلت

فخر کرامت برد لت از فرقدانی بگذرد

در ستایش جناب اشرف

امجد صدر اعظم دام ظله

تیغت بخون آبستنی و زخون کنارش کلشنی
صد رود خون از هر تنی روز محابا بگذرد

کلکت کشیده است از رقم بر نقش انگلیون ختم
در قالب موتی زدم روح معلی بگذرد

زان هندی دریا نشین تیر فلک غرات کین
سر برده اندر آستین کو هر ز شهلا بگذرد

ماری بود خوش خال و خط بر روی هر نکی نقط
در کام خصم بی غلط زهر اشکارا بگذرد

مشک آور زندار ملک چین او در قشه در مغرب زمین
مشک ار مغان آورده پس در چین طغرا بگذرد

که رقشه در هندوستان آلوده از عنبر دهان
طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا بگذرد

روزی که از کرد سپه جلباب بندد مهر مه
کرد و ز هر سو خاک ره در چشم بینا بگذرد

هامون شود آمون خون صحرا شود دریا خون
وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا بگذرد

اندر زمین و دست فلک بر تاش افشاند نمک
سیماب در کوشش ملک بینی ز هرا بگذرد

پولاد و سبخان در وغا بر باره پولاد جا
هر یک ز هندی اژدها چون پیل بالا بگذرد

هنگام رزم از هر کران کرد و ز تیغ حونفشان
خون از تن قربانیان چون عید اضحی بگذرد

هر صارم هندی نسب پوشد بتن چون سلسب
ناری شود ذات لهب بر کشت جانها بگذرد

چون قو برون آبی ز صف کف بر لب خنجر کلف
بر چهر چون ماهت کلف از کرد عنبر بگذرد

از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس
تیغت که اندر یک نفس صد خون به نهار بگذرد

هر کس پی اخذ نقا کالا فشاند در وغا
از املهی خصم و غا جان جامی کالا بگذرد

ای خشک کردون مرکبت نصرت روان کوکبت
بر طور جانها کوکبت نور تجلی بگذرد

ما نا بمرگ ناکهان تیغت بود جان در میان
کز بدکنش بگرفته جان خونش مفا جا بگذرد

با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر
آیست اندر ره گذر از مشک سقا بگذرد

پیرار فرور دین بری کردی چو جشن عیدطی
زی ملک خویر اندی بری طرح نما شا بگذرد

هم یار در آشکده ارا سنی جشن بره
از قهر نار موصده بر جان اعدا بگذرد

در شش طراز امسال هم دادی طراز جشن جم
در کام جانها از کرم نفل مها بگذرد

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و اقباله گوید

باز سرسبز شد ز مین ز کیاه — هم چو اقبال ناصر الدین شاه
سرو ها کرد سرخ کل کونی — کرد سلطان ستاده اند سپاه
خاک حرم تر از هوای بهشت — باد مشکین تر از شمال هراه
ابر پاشیده بر دمن لولو — باد گسترده در چمن دیپاه
تخت کاوس گشته آن ز کهر — تاج طاوس گشته این ز کیاه
همه شیر سپید بارد ابر — که چو پستان ز نکیست سیاه
کشتنی از بخار را ماند — کش بود پشت باد لنگر کاه
اندرین فصل یار کیست مرا — جانفزا عمر بخش اندوه کاه
ملک العرش و لبران بجمال — ملک الموت عاشقان بنگاه

ناصر الدین آفتاب ملوک
زینت ملک و دین و فر و کاه
بزم فرمانش ملک تا ملکوت
شاکر خوانش پیر تا بر ناه
سطوتش برق و آتش افشان کرد
قدرتش کهربا و کبریت کاه
باد مهرش بهر زمین کرد وزد
زود مه تابنده شد مهر کیاه

هراه
مخفف
هراه است

کاه بستی که بر سیبوم
خاصه آن عنق که بیشه خواه
سیب هم بیشه خواه خاطر خویش
لیک خود بیشه خواه نیست کیاه
سیب اور ابعنف خواه مخواه
ز ایلب بین مبیح تا هنشاه

مشتری
دبیر و دفتر افزای ایلخانیان
خاقانی شروانی
بنده درگاه سلطان عادل
ناصر الدین شاه
خلد الله ملکه و سلطانه

وصده لا اله الا الله
الا قرد
کاوش بد و نیک من کوشش
کز بوزک هست و در جهان بگناه
گفتم تا با توان نظر شرم جست
دی خرد و صف ذات او میکفت
ای ز تو افلاک کرده دیا یه
بر کی شوکتش زنند ز کاه

بسکه ای شاه عدل تو بجهان
همه کس را بداد تو دل شاد
نیست در ملک تو ز بیم تو کس
که نه با کار خویش باشد و کار
هیچ بیداد بی نهادی را
نیست جز خوشدلی و خوشکاری

کشن معنی سیاست

میاه بمعنی آب است

جحیم بمعنی سطبر و زخت است

توشه بمعنی اداکرده و گذارده و جمع کرده و حاصل کرده و کشیده باشد

ای ترا خردان هفت اقلیم — دست بر کشن ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح — داغ مهر تو بود در جیاه
صوت و حرف و کلام ناشده خلق — ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی — از فراهار رسیده تا بفراه
بر جمال و جلال و شوکت تو — در و دیوار شاهدند و گواه
روز هیجا که در عروق زمین — بفسرد همچو خون مرده میاه
راه کردون شود بنفش از تیغ — کام کردان شود سیاه از آه
همه صد جا ز هول بگریزند — تا نفس از کلور سد بشفاه
دل کردان ز چاک پیراهن — برجهد چون زبا دبند قباه
تیغ بر روی هم کشند اقران — کز بر فرق هم زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع — از کمینگه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم در کف دست — چهره چون بهشت زیر کلاه
کوه و با مون ز هول حمله تو — پر شود از خروش واویلاه
از هراس سنان تو به سپهر — باز گردد شعاع مهر از راه
شیر آن سان گریزد از سخطت — که ور اسر زنش کند روباه
تیغت آن یادگار عزرائیل — ملک الموت یکجهان بدخواه
تا که بر عمر تو بیفزاید — عمر اعدات را کند کوتاه
ریزد آنقدر خون که چون ماهی — هفت گردون بخون کنند شناه
تو چو اسفندیار رویین تن — کرد گرده عنان اسب سیاه
دشمن دیو خو چو ارجاسب — حالش از هیبت تو گشته تباه
اطلس سرخ دمبدم بافند — دشمنانت بخاک معرکه کاه

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی — سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین — سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو — سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را ماند بیالا ماه را ماند برخ — ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جانداشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن — ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام — سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
تا ندا و سرو هست و مویش مشک و رویش ماه اگر — سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب — از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی هنرمی پیکرش گر پرنیان — با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پر امون خویش — همچو مشکین خط او بیکباغ ریحان داشتی
می نگردی کس گناه از چهر حیران بهشت — چون نگار من بهشت از حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من — جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهر آشوب من ماند پیرا گر پری — خوی رندان لعل خندان فر و دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل — کاش چون عشاق خوی و پاس پیمان داشتی
خود لبت لعلیست کز خورشید میجستی خراج — اینچنین لعل درخشان کز بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن — هر که چون زلفین مقلوبت دو بربان داشتی
کز نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک — ملک شه را شور شر حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بعرش — چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی ربودی اهرمن ز انگشت جم انگشتری — آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی

کوه بودی تو خویشتن گر کوه بودی ره نوزد — من بتو بودی خجسته گر بمن بودی بهی
کاه خوفناک شیر ز بیشه شیر کی گیرد شکار — از رمیدن چنگال و از شیدن دندان داشتی
روز هیجا زنده پیلی کز تو گیرد پیل — از کمند جان ستان خود طوع چندان داشتی
نوش بادا روزگار خسروی کز نوش و نیش — جنبش بر تن و هنگامه کوه شعلان داشتی

آلام جمع لم است

کیهان بمعنی روزگار و جهان است

زنده بمعنی آذر گشسپ است

بربیس بمعنی شتر بست ستاره است

نعمان بمعنی آذر بهرام است

آرش
پهلوانی نام بود
تیرانداز از لشکر
منوچهر
نوشاد
نام
شهریست
حسن خبر و بدین
سبب منسوب بخوبان
شده هست

پالهنگ
بمعنی
زنجیر است

اعتصام
چنگ زدن است
بمعنی

بمعنی
نزدیک

لحظ طرف
و نگاه چشم را
گویند

زلف پیمان زن صبر سامان ز چشم خواب و دل تابان ز رخ آرام و تن هوش
قوی باده دو هفته کرده هر هفت و هر هفته
کند در حسن پیرایه زمان هفت هر هفته
بنودی چون دل سخت تو پیرایه زمان هفته
نگردی رخ زرد مردی بنزد آهن و پولاد
قوافی زال بودی دال سخت تو چون دیبا
که صاد چشم شوخ تو چون دو بیم ایلهان
اگر ضاد عنایتی بمن آموخت عشق تو
چرا امشب همی کاموزگشت و لام جادی

بود آرش ترکان چون او اگر مانند او
خنجر بش کر خواستی در روز هیجا خلقرا
گر نبودی عفو او عدلش بزودی انتقام
حاجب مهرش اگر قهرش نبشتی گاه گاه
ملک بختیانا ابد آباد بودی ملک فارس
مرترا کردی مفوض شهریارا ملک بخش
ور ترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین
بود چون حزم تو کر حزم سکندر پایدار
گر بشوخی جاهلی کوید که فا آنی راد
کویش خود کافرم گر هیچ مومن پیش ازین
می نبند در پارس رادی تا در انجشد مراد
شیر گردون را در افکندی بگردون پالهنک
چیدر صفدر که گر با عرش میرقمی بجشم
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ
یوسف ار بر رشته مهرش بختی اعتصام
مختصر کو غیر ذات او نبودی در جهان
ای در یغا ایستی در دار دنیا مصطفی
خشم کن فا آنیا کفار کز کفار تو

مرک یکسو رنهان در پیش ترکان داشتی
از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
بر کلوی مرطناب از نار کتان داشتی
زنهار از هیچ عاصی هیچ عصیان داشتی
از ازل کر چون تو سالاری نکهبان داشتی
ملکی از صدره فزون از ملک کیهان داشتی
کافرم کر روس هرکز قصد ایران داشتی
دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی
داشتی حب وطن در دل کر ایمان داشتی
جایکه در ملک شیر از دل وجان داشتی
ور نه کی هیچاره عزم بزدوکرمان داشتی
چون تو در دل هرکه مهر شیر یزدان داشتی
از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
از عطای کردکار امید غفران داشتی
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
واجبی در برا کر تشریف امکان داشتی
ور نه در مدحش مرا ابناز حستان داشتی
وجد کردی کوه اکر کوش سخندان داشتی

ولهٔ من کلامه

غضب جسته اره دارد ماه من از شاخ
هار پستبل با شقایق حلقه ماه بنفشه ری
نرجسیا

ولهٔ فی المدیحة

نوبهار عارضی همره و من مشتری از جان ترا
لیک کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب
ذو روابه در قمرداری ذنب در مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیغمان بر ارغوان
غالیه بر نسترن عنبر به کلبرک تری
مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدکان
بحر آرم در غم آن زلفکان عنبر بری
با دو زلف حلقه حلقه بستت در سوزان دلم
اسپیجو فولاد بین زره در کوره آهنکری
ساحران کردند مارا از رشته موسی اعصا
قبطیان زافسون کلیم از معجز پیغمبری
وین دو ماری کز بر خورشید روی تو عیان
هر دو رانی حمل بر معجز توان فی ساحری
هر دو کر سحر از چه دست موسویشان بر بغل
هر دو کر معجز چرا بر مه کنند افسونکری
کر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد
بر رخ چون آب او بنکر خط نیلوفری
چون نمکس دستی بسر دارم ز حسرت رو بدو
تا نتراجوشان نمکس بر کرد فند عسکری

ولهٔ من کلامه

نهانی از نظرهای می نظیر از بس عیانستی
عیان شد تیر ازین حسنی که میکشم نهانستی
کهی کویم عیانستی کهی کویم نهانستی
نه ابستی نه آنستی هم انستی هم انستی
بزد آن کت ز عین عیان پیند نهانستی
بپیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی
بقین هر چند مجوید کمان هر چند بپوید
نه محصور یقینستی نه مغلوب کمانستی
بیابی را که کس واقف نباشد نکته پردازی
ز بانیز اکه کس دانا نباشد ترجمانستی
بچشم حق نکر کز ژرف بیند مرد دانشور
تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
اکر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
نیارد کفت خورشید فلک در آبدانستی
کجا مهری که سیصد چند غبرا جرم رخشانش
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
وکر کوید نه خورشیدست کاندر آبدان دیدم
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی

ولهٔ فی المدیحة

کشودی زلف قیر آکین چها نیرنکها کردی
فزودی چهر مهر آئین بمن نامهربانیها کردی
لهر دردیهی از غمان نهان درمانها کردی
بکی کر دیده کوی را لعل کان پیکانها کردی
بکی با یک سوئی را صعفت لاغر میان کردی
دوان از شرک کیسو نرم نرمک پای دل بستی
دوان پیرهن چشم نرکس را پرستل کردی کلستان کردی
دران پیرهن چشم نرکس را پرستل کردی کلستان کردی

نا رکستای کار نخستی ای ماه نوشادی
کر داری بر عزم دیرین ما هم دم نوشادی
نخوردم هر چه خوردم قند چون لعل لب نوشادی
مبینم هر چه بینم کوهر چون قامت سادی
بود نشئه شش چرا زشت چرم چون تو بتوانی
کهر عزم از نظام کرده بی آن هشت شمشادی
بنوشادی چون دل سخت تو پیرایه زمان هفته
کند در حسن پیرایه زمان هفت هر هفته
قوافی زال بودی دال سخت تو چون دیبا
که صاد چشم شوخ تو چون دو بیم ایلهان
اکر ضاد عنایتی بمن آموخت عشق تو
چرا امشب همی کاموزکشت و لام جادی

زنیکبین موی شیرین کوی بیدستی و بیکستی
زمود کان عطاری زلب بازار رفتادی
دمم مود و دم اکوده عطاکاه دشتم آهن
بلا پالهنک و دم پیاده دم هزاران کاه
از کان الغراب آید پیاده دم بهر زمان کاه
دلبرا در طریق عشق لاغر زلف تو بادی
طبیب دالهنک آمد زیا العوالی ام شد آزرد
بیاض اهبت از پیکان وحشی غزال انکیخت عن لحظ
غزال یا ذا قد قصادا سیدا الغاب عن لحظ
کزو بوی حیات آید دم از ابن داد

جلباب
بمعنی
ملحفه و پرده است

بان
بمعنی
لادن است
و آن نوعی از عنبر
و مشموم است

راح
و طیب النسیم
گویند

مقدار بخت ما کم ازین نیست
که کافر دل سیه نه از چه
نه کافر دل سیه نه ایراک
پرانیه خلد و زیب فردوسی
زندان بان فرشته کرچه
که سلسله سان بدوش دلداری
کاهی زنجر عدل داودی
خواندمت مسیح دوش چندیدم
وامروز سر دود در کف موسی
افسون او بار نه نه ایراک
سیمین رخ نکار من کو نیست
همواره چو روزکار من تاری
پیرامن لعل دلبری آری
تابوده بوده ماه در سرطان
کو بند ز خلد شد برون شیطان
همسایه سلسبیل فردوسی
برعرعر قد کشمری سروم
بر کلبن خد نخشبی هاهم
بسیار خطا کنی و معذوری
روی بت من شکفته بستانی است
بر قامت یار چون سیه زاغان
در دل خسته را کنی درمان

غارت کردین بلای ایمانی
پیوسته مقیم باغ رضوانی
مرغوله حور و جعد غلمانی
خود تیره تر از فضای زندانی
که حلقه صفت بکوش جانانی
که چنبر خاتم سلیمانی
همخانه آفتاب تابانی
افسون او بار کرزه ثعبانی
استاد فسونکران ملقانی
کوئی آن کوی را تو چوکانی
پیوسته چو حال من پریشانی
طغیانی و کرد آب حیوانی
دیدون تو بماه در چو سرطانی
دیدر تو بخلد در چو شیطانی
همخوابه آفتاب رخشانی
چونان بر سرو بن صنمرانی
چونان بر لاله برک ریحانی
مانا بر شاه حسن تو ترخانی
وآن بستان را تو بستان بانی
برشاخه سرو بن پرافشانی
مانا که سیاه چرده لقمانی

از جود و بخشش سلطنت توئی جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده
کس نام کران و نام بر دریانی
با بانگ جهان مطیع خانی بود
فرخنده و بزرگ چو فردوسی
سوزنده بزرم چو سیاوشی
از علم فنای کوه الوندی
از جود بلای بحر عمانی

مرغوله
بمعنی
پیچ و تاب
زلف است

او بار
فرو
برنده و بلع
کننده را
گویند

ای کاش بکنج و خفته بادی
ای کاشکی بچرخ و طارت کافی
صد حصن بیک سلام بستانی
هر فتنه که در زمانه بر خیزد
بنشینی تا بتیغ بنشانی
از جود بخشم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده
کس نام کران و نام بر دریانی
با بانگ جهان مطیع خانی بود
فرخنده و بزرگ چو فردوسی
سوزنده بزرم چو سیاوشی
از علم فنای کوه الوندی
از جود بلای بحر عمانی

در بزم چو قلزم سخنگوئی
در رزم چو ضیغم سخندانی
شخص تو درون عالم امکان
جانیست اسیر جسم طمانی
در کیسن توزی و عافیت سوزی
هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو نرم و دیبائی
در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که بتیغ کوه البرزی
یعنی که فراز زین یک رانی
در مهمری نظیر کردونی
در خونخواری همال کیهانی
در مدح نوای بمدحت کویا
الکن شده از نکال جبرانی
از کویائی ایست خاموشی
از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون منیت
توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند
با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور یکران بر آسمان راند
چون خور یکران بر آسمان رانی

در مدح شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب الله ثراه گوید

سرو سیمین مرا از چوب خونین کشت پا
سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس مپای
سرو من ماه زمین بد آن شدش پا بر فلک
تا زنیکوئی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا شست
سرو را کو برخیزد ماه را کو برمپای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقدسای او
سنبلستان کرد کیتی را ز زلف مشکسای
سرو را زین غصه کو در باغ خون دل گری
ماه را زین قصه کو از چرخ سوی کل کرای
تا بهشتی روی من بر خاک ناری سود چهر
کشت خاک از فرقدسارش بهشتی لکشای
خاک اکرد دعوی سلطانی کند شاید از آنک
سایه زلفش بر او افتاد چون پرهای
در نشستانی که از کل می نروید هیچ کل
کل ز کل روئید تا او بر زمین شد چهره سای

ای کاش بکنج و خفته بادی
ای کاشکی بچرخ و طارت کافی
صد حصن بیک سلام بستانی
هر فتنه که در زمانه بر خیزد
بنشینی تا بتیغ بنشانی
از جود بخشم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده
کس نام کران و نام بر دریانی
با بانگ جهان مطیع خانی بود
فرخنده و بزرگ چو فردوسی
سوزنده بزرم چو سیاوشی
از علم فنای کوه الوندی
از جود بلای بحر عمانی

سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس مپای
تا زنیکوئی زند ماه فلک را پشت پای
سرو را کو برخیزد ماه را کو برمپای
سنبلستان کرد کیتی را ز زلف مشکسای
ماه را زین قصه کو از چرخ سوی کل کرای
کشت خاک از فرقدسارش بهشتی لکشای
سایه زلفش بر او افتاد چون پرهای
کل ز کل روئید تا او بر زمین شد چهره سای

در بزم چو قلزم سخنگوئی
در رزم چو ضیغم سخندانی
شخص تو درون عالم امکان
جانیست اسیر جسم طمانی
در کیسن توزی و عافیت سوزی
هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو نرم و دیبائی
در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که بتیغ کوه البرزی
یعنی که فراز زین یک رانی
در مهمری نظیر کردونی
در خونخواری همال کیهانی
در مدح نوای بمدحت کویا
الکن شده از نکال جبرانی
از کویائی ایست خاموشی
از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون منیت
توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند
با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور یکران بر آسمان راند
چون خور یکران بر آسمان رانی

در مدح شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب الله ثراه گوید

سرو سیمین مرا از چوب خونین کشت پا
سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس مپای
سرو من ماه زمین بد آن شدش پا بر فلک
تا زنیکوئی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا شست
سرو را کو برخیزد ماه را کو برمپای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقدسای او
سنبلستان کرد کیتی را ز زلف مشکسای
سرو را زین غصه کو در باغ خون دل گری
ماه را زین قصه کو از چرخ سوی کل کرای
تا بهشتی روی من بر خاک ناری سود چهر
کشت خاک از فرقدسارش بهشتی لکشای
خاک اکرد دعوی سلطانی کند شاید از آنک
سایه زلفش بر او افتاد چون پرهای
در نشستانی که از کل می نروید هیچ کل
کل ز کل روئید تا او بر زمین شد چهره سای

رنگ
بمعنی
تذویر و حیله است

طبیعت
بمعنی
مزاج و خوی است

نوبهار از نار فروزان قرار داری

شاه شاهان ماه ما هانرا بر نگ آرد بچنگ — وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
حالی ای سلطان خوبان درگذر از حال خویش — برخی از احوال روز روزه شو طبیعت سرای
تو مگر روزه نه کانیگونه هستی سرخ چهر — راستی عمری نماز حال خود رمزی نمای
حال من پرسی چنانم روزه دار و روزه وی — کم اگر پنهی ندانی کاین منم یا کهربای
رغم زاهد را چنانم کبد و روزی می خوریم — از مر طبیعت که طبیعت را بخشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست — هم من از بهر رباب آرم ز قول جانفزای
کز چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه — کز چو مینا من بگریم از غم تو های های
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان — مر ترا چنگی اگر باید مرا نیشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی — هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم نکنه کو دلفریب — گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رد تمای
شکرت باید بگوهر فی ز لعل دل نشین — عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله — بیخ را در بند خواهی برکشا بند از قبای
چون تو ما هیرا چه غم گر چون منی پیمد بروی — چون تو شاهیرا چه باک ار چون منی باشد گدای
در حدیث دوست فا آنی زبان نامحرم است — دوست را خواهی چو معنی از پوست بیحجت برآی

ولله فی المدیحه

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری — ما را همنشینی خورشید عار داری
کویند از شهاب بود دیو را کناره — تو دیو خوشهاب چرا در کنار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا — دیوانه از آنکه پری در جوار داری
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان — باز هره تا معلقی هاروت وار داری
بوی عبیر آید تا نو بنان عنبر — جابر فراز مجمر چهر نگار داری

شهاب
آتشی که گویند
گرد شاطع میشود

هاروت
یکی از دو ملکی
فرشته است که در
چاه بابل سر از بر
آویخته و بعذاب
خداوند گرفتارند

در مدح امیر الامرا معظم الدوله حسین خان نظام

فرمانروای ما همه جا — ای تیر شهاب چشم بینا
ای تیغ کشیده چشم بیمار — تنها نه همین جان منی جان
تنها نه همین دلی ز آفاق — با همه ز همین همه بهتر تو همانی
آن چیست که هست از همه فضل و شرف اندر — دنیا بکنار از تو یا فضیلت و درمان
ناهمسر تو یافت در همه گیتی — همتای تو نیز نیست در دوران
امروز تویی ز دشمن و دشمن مرد و حقیقت — تا حشو بود نقل و حدیث و سخن آسان
سروی نه بکلی ز دل و جان نرود مهر — آنقدر ز بکلی نه بکلی نه فراموش نه چندان
مسکین دلم از ما و تو پیوسته بر آنست — کاشفته بکی را ز دو بیند بدو پیمان
کز غایت ابن دل سوی ما زاده ز مادر — کاشفته بکی را ز دو بیند بدو پیمان

رنگ
بمعنی
تذویر و حیله است

طبیعت
بمعنی
مزاج و خوی است

نوبهار از نار فروزان قرار داری

شاه شاهان ماه ما هانرا بر نگ آرد بچنگ — وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
حالی ای سلطان خوبان درگذر از حال خویش — برخی از احوال روز روزه شو طبیعت سرای
تو مگر روزه نه کانیگونه هستی سرخ چهر — راستی عمری نماز حال خود رمزی نمای
حال من پرسی چنانم روزه دار و روزه وی — کم اگر پنهی ندانی کاین منم یا کهربای
رغم زاهد را چنانم کبد و روزی می خوریم — از مر طبیعت که طبیعت را بخشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست — هم من از بهر رباب آرم ز قول جانفزای
کز چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه — کز چو مینا من بگریم از غم تو های های
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان — مر ترا چنگی اگر باید مرا نیشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی — هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم نکنه کو دلفریب — گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رد تمای
شکرت باید بگوهر فی ز لعل دل نشین — عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله — بیخ را در بند خواهی برکشا بند از قبای
چون تو ما هیرا چه غم گر چون منی پیمد بروی — چون تو شاهیرا چه باک ار چون منی باشد گدای
در حدیث دوست فا آنی زبان نامحرم است — دوست را خواهی چو معنی از پوست بیحجت برآی

ولله فی المدیحه

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری — ما را همنشینی خورشید عار داری
کویند از شهاب بود دیو را کناره — تو دیو خوشهاب چرا در کنار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا — دیوانه از آنکه پری در جوار داری
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان — باز هره تا معلقی هاروت وار داری
بوی عبیر آید تا نو بنان عنبر — جابر فراز مجمر چهر نگار داری

در مدح امیر الامرا معظم الدوله حسین خان نظام

فرمانروای ما همه جا — ای تیر شهاب چشم بینا
ای تیغ کشیده چشم بیمار — تنها نه همین جان منی جان
تنها نه همین دلی ز آفاق — با همه ز همین همه بهتر تو همانی
آن چیست که هست از همه فضل و شرف اندر — دنیا بکنار از تو یا فضیلت و درمان
ناهمسر تو یافت در همه گیتی — همتای تو نیز نیست در دوران
امروز تویی ز دشمن و دشمن مرد و حقیقت — تا حشو بود نقل و حدیث و سخن آسان
سروی نه بکلی ز دل و جان نرود مهر — آنقدر ز بکلی نه بکلی نه فراموش نه چندان
مسکین دلم از ما و تو پیوسته بر آنست — کاشفته بکی را ز دو بیند بدو پیمان
کز غایت ابن دل سوی ما زاده ز مادر — کاشفته بکی را ز دو بیند بدو پیمان

استعمال اهل زمانه بخا با بجیم فارسی

تا بیخ اجل را بتو بخا با ندهد دست — کابدون بفلک دشمن بیخ تو مبادا

خنک
بمعنی
اسب آبی

اوانی
بمعنی
ظروف است

قاصی
بلند مرتبه را گویند
دانی
پست مرتبه را
گویند

بر
بمعنی
بالاست و بمعنی
بلندی و استعلا هم
هست

اگر خاپی از من چه شکایت کنم از تو — تو مردمک چشم از آن روی نهانی
یاد آیدت آنروز که گفتم به تو در باغ — بنشین بر کل کاتش بلبل بنشانی
کفتی که من و باغ کدامیم نکو تر — کفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی
کفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده — کفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت — زلفت دیکر از یاد بخنبد ز کرانی
تل سمنی منم از آن موی میانت — باریک خیالی نکر د چرب زبانی
جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب — حسن تو ندارد به جهان ثالث و ثانی
پرسی همی از من که کل سرخ کدام است — جانا تو کل سرخ نصور نتوانی
کاتجا که تو ئی رنکت کل سرخ شود زرد — اینست که هرکز تو کل سرخ ندانی
دانی که چرا دارمت اینکونه همی دوست — زآنروی که چون بخت خداوند جهانی
فرمانده ملک جم و فرمان برجمرو — کز خنجر او رشک برد برق یمانی
سالار ظفر مند عدو بند حسین خان — کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی
آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش — افلاک غدو رند و مه و مهر اوانی
خد منکر جاهش چه اکابر چه اصاغر — روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی
ای طفل هنر را دل و قاد تو دایه — وی کاخ کرم را کف فیاض تو بانی
کر خلد بخشم خوانمت از خلق همینست — در چرخ نوانمت از قدر رهانی
از فخر در ایوان سخا صدر نشینی — و زتیغ بمیدان وغا فتنه نشانی
چون جان که به پیرامنش از جسم حصارست — محصور ز مستی و سالار زمانی
هر چند بک شهر مکانست ترا جای — از جاه بر از حوصله کون و مکانی
کیتی کمر از حق زپی فخر نشان خواست — کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی
مختار همه خلقی و مجبور سخائی — مشار سر خصمی و منشور امانی

تو مردمک چشم از آن روی نهانی
بنشین بر کل کاتش بلبل بنشانی
کفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی
کفتم ز تو من خوشترم آید که روانی
زلفت دیکر از یاد بخنبد ز کرانی
باریک خیالی نکر د چرب زبانی
حسن تو ندارد به جهان ثالث و ثانی
جانا تو کل سرخ تصور نتوانی
اینست که هرکز تو کل سرخ ندانی
زآنروی که چون بخت خداوند جهانی
کز خنجر او رشک برد برق یمانی
کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی
افلاک غدو رند و مه و مهر اوانی
روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی
وی کاخ کرم را کف فیاض تو بانی
در چرخ نوانمت از قدر رهانی
و زتیغ بمیدان وغا فتنه نشانی
محصور ز مستی و سالار زمانی
از جاه بر از حوصله کون و مکانی
کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی
منشار سر خصمی و منشور امانی

پیکان تو بیگانه مسلک بهم کیچون جان
جادو دل دشمن کند از بیم کرانی
بیچاره شبان در برو کرکان شده و مزدور
زیرا که بعهد تو کند کرک شبانی
میدان شود از خنک تو عرصه هیجا
در یک نفس ش طی کند از کم عنانی
جز از سخی از تیز نمیدی بچه غضبه
چون کحر و شاتش ز بر خویش برانی
فی فی نسوی کیتی و نیست عیانی
از دیدن تو خصم شود زرد و کر تو
اندر دل او موجب در دیر فغانی
در بلکس تو کر دل او سوخت بیخ خفت فی
فرمانده و نبسانی و فرمان برحمرو
در دیوان کن دریائی و دهکدان کانی
در ۲۰ تو کرد

بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران که گنج را نتوان یافت جز بویرانی

در مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام وستایش محمدشاه مرحوم

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی که جهل و نادان خوشتر ز علم یونانی
ترا ز حکمت یونان چه حاصل شد که شبهه کردی در ممکنات فرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی که نفس علم قدیم است و نقش او فانی
شناختن نتوانی مگر ز یزدان را چو خود شناختن نفس خویش تو انی
در این بدن که تو داری ولی نهفته خدائی که گنج خانه عشقست و عرش رحمانی

در ملک عشق چرخ زدن زکه خضر جوانی کی راه صدر خرابی یابد بآب حیوانی
عنان قافله دل بدست آزمده که می‌نیابد هرگز ز کرک چوپانی
نفیر عشق چو آمد کمان عقل خطا است که قلعه‌ها بگشاید بجز بآه و فغانی
بگشت چرخ چو آمد کمان عقل خطا است که قلعه‌ها بگشاید بجز بآه و فغانی
که قلعه‌ها بگشاید بجز بآه و فغانی که قلعه‌ها بگشاید بجز بآه و فغانی
دلیل راه عشق است عقل و عقل دلیل که قلعه‌ها بگشاید بجز بآه و فغانی
تو خود بگنج عشقی پی دلیل مکرد که قلعه‌ها بگشاید بجز بآه و فغانی
که نزد اهل دل این دعوی است برهانی که قلعه‌ها بگشاید بجز بآه و فغانی

در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه رضوان شود از بیم ز بونتر ز زبانی
دور روز یک حکم تو صد نهر روان شد فی فی که درین معجز رمز یست نهانی
از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب وانگاه ز احکام تو آموخت روانی
کامی نه که از لقمه چو دو تو بخندند بخ بخ تو مگر تالی عید رمضانی
کشتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش بسیار منت تجربه کردم نه چنانی
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بخم خام در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی
نیشکر از بن فخر ببالد که تو چون نی در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
صد را به ثنای تو زبان تا بگشودم بربسته در غم بر خم چرخ کیانی
ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست غم نیست که تا کویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم کامی نبود تا که بدانم نرسانی
هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده همچون فلکم در حلقوخود بدوانی
فی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو کز طعنه بدکوز جهانم بجهانی
تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش بربسته بطاعت کمر ملک ستانی
از حکم ملک هر چه زمین هست بگیری بر روی زمین تا که زمان هست بمانی

سر دشمن عنیم کوبد بگوش پنهانی که جهل و نادان خوشتر ز علم یونانی
ترا ز حکمت یونان چه حاصل شد که شبهه کردی در ممکنات فرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی که نفس علم قدیم است و نقش او فانی
شناختن نتوانی مگر ز یزدان را چو خود شناختن نفس خویش تو انی
در این بدن که تو داری ولی نهفته خدائی که گنج خانه عشقست و عرش رحمانی

چو ملک هستی کرد و دیعت هستی محصور نکو تر آنکه عنان سوی نیستی رانی
ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد پگه کز تنی مژه راز حیرانی
بر آستانه عشق آز زمان دهندت بار که بر زمین و زمان آستین برافشانی
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود خلاص بوذر بنمای صدق سلمانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق که فوقشان همه جوع است و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش همه کرسنه و چون علم فوت روحانی
مپین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند که هست چو گیسوی جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کمش نداند باز اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش کوئی بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
بشخص قدرش هیچده هزار عالم صنع بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفه چارم در اولش دانند من اولیش شناسم که نیستش ثانی
لوای کو کبه ذات او چو کشت پدید وجود معترف آمد ز تنگ ساحانی
شها تو نی که ندانم بدهر مانندت خز این صفت که بکویم بخویش پیمانی
بکاه عفو تو عصیان بود سبکباری بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجه ایمنی کجا سپهرت دانم که خالق آنی
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک بپیمائی بدست امر عنان قضا بگردانی
نه آفتاب دهمت اینکه چرخ روز و شبان بطوع داغ ترا مینهد بپیشانی
نسیم خلقت تو برد دل خلیل و زید که گرد آتش سوزان برا و گلستانی

شنوازرولای تو یوسف عزیز مصر آمد بسوی کلبه احزان خود روان کردش
بسوز زلیخا دی در نقر چاه زندانش بپای خفته او تا بجوشد آب حیوانش
امید بخل ملایک کجا شد ای جبریل که بر کنی دی بر درگه تو دامانش
ز بهر کشتن او چون خشم تو هست شود آیکه حرام کشتن او بر مسلمان نیست بر آنش
بدان قبیل که چون خشم تو هست شود آیکه حرام کشتن او بر مسلمان نیست بر آنش
ز بهر کشتن او چون خشم تو هست شود آیکه حرام کشتن او بر مسلمان نیست بر آنش
وزان سبب که چو خشم تو هست شود آیکه حرام کشتن او بر مسلمان نیست بر آنش
بدل قرار کرفته شفاست نوشدارو زدوی موی عرق ریز دم مجو تو نخشدانی
بدارت پاکی نوشکر جهان مخمر شاه خدایکان ملوک جهان مخمر شاه
کر در محاد و عفو کرده تو حاتمانی چنان بهمه نوازی که آب در مرح تو خشکد
بدوز جامه ان پیرزنانه آوباری بصد بیوان ایوان بستاره بانی
همواره تا که بود وقت از قصور عقل کمال قدرت یزدان وصف نتواند
بدوست ملک بپیاری و مال بستانی دشمن ملک بکیری و مال بستانی
بخوبی خرم تو کند آسمان کیخسرو بخوبی خرم تو کند آسمان کیخسرو
بخانه شاه و سخن ار جم کم فانی بخانه شاه و سخن ار جم کم فانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم
و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش
محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی

گویند

در هزلیات

یکی بچشم تامل نگر بدین تمثال — که نات مات شود دیدگان زحیرانی
یکی درست بدین نوجوان نگر نخست — که راست ماه دوهفته است یوسف ثانی
بزلفکانش چندانکه چشم کار کند — همی نه بیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلور است — که می بلغزد در وی نگاه انسانی
چنان عمودش برپا بود که پنداری — ستاده کرز بکف رستم سجستانی
فکنده رخش در آبغوصه که می چیند — فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی
زن بچنب کهن سالش از قفا نگران — چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی
چو صرفه جوئی و امساک عادت بنجابت — بچنب وا رکند صرفهای پنهانی
بشوهرش زنجابت جماع می ندهد — که از بچنب عجیب است فعل شهوانی
قضیب شوی بخواهد بفرج خویش تمام — که مال شوی نسازد تلف بنادانی
غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر — زپیش شوی جوان کرم حلقه جنبانی
چنان کنیزک زن را گرفته است بکار — که هرکه پند کرد زد و رشیطانی
کنیزکی شهد الله زشهد شیرین تر — لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی
تبارک الله فرجی دو مغزه چون بادام — بشرط آنکه به بادام شکر افشانی
زن بچنب وی اندر قفا بساول وار — گرفته چوب و درافکنده چین به پیشانی
کنیز مطبخی ار خشم نیموز بدست — ستاده برطرفی همچو دیو ظلمانی
کنیزکی دگر استاده کرم شکر خند — زکار زانیه و فعل شوهر زانی
بشهوه و غضب طبع آدمی ماند — اگر تو معنی این نقشها فروخوانی
چو شهوه از طرفی دست عقل برتابد — سپه کشد زدگر سو قوای جسمانی
تو نقش فانی دنیا بهین و عبرت بین — که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی

کمال نقش اگر جوئی بنگر بچنب و دانائی
حیات روح اگر خواهی رها کن قوی بچنبانی
معیب نامداری تن مهیب می نگردد چون
کتابفروش پیرانی شمایل سرد و بیمعنی
بیان خواجه از زور و جانبان کام مرد زن
که فتح نیست دانستن زفرجم و جرجانی
برنگ عرعری در ورک ام طاعن قی کن
که قرب روح ریحان به مزبله رای ریحانی

قضیب
آلت جوئیدن را
گویند

راح
شراب انگور

ثقبه
بمعنی سوراخ است

ستوده
بمعنی پسندیده است

توان
بمعنی
ضعیف
و ناتوان است

مجلوبه
زنی که بخانه مردان می‌رود

تشویل
زینت دادن است

از آن مرد خدا از دیده عامی بود پنهان — که عارف دلبغیر دل ندارد دوزا بد پیشانی
بدست آر ار توانی دل بدستار از چه غافل — که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چرجان نگین شهدی بودی — زیار نگاه جانها کنند قابوس چرجانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی — لهیب هفت دوزخ را بآهی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان باز دل هرگز — که از بیرون نبخشد سود و سالوسات لامانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل ازسر — که در خورشید تابستان بنن بار است بارانی
اگر عزم فناداری بسوز از دل که عاشقرا — بخوان فقر بر بامی بکار آید نه بورانی
غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد — که عاشقرا در آن یکدم دو صد وجد است و جدانی
بپا تسلیم را تعلیم کبر از همت خواجه — کز این تدبر ناقص پنجه با نقدیر نتوانی
تو آخر ذره با چشمه بیضا چه میمانی — تو آخر قطره با لجه دریا چه میمانی
بهل نام و فر و دانش بخون دل فرو شویم — که من امروز دانستم که دانائیست نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم — کنون از فکر چون نرگس همه چشمم زحیرانی
چه پوشم جامه در تن که که در تم کهی دوزم — من آخر آفتابم خوشترم در روفت عریانی
من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه — که روحم نسبتی دارد بخورشید درخشانی
برشته آه چون غم را زدل بیرون کشم گوئی — که پیش از برون آرد زچه کرد بیخبر کانی
تنم چون حلقه در شد دو تو از غم بنومیدی — که دستی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم — بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی
اگر پیرایه هستی بنودی ذات پیغمبر — بهلک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
محمد خواجه عالم چراغ دودهٔ آدم — که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه — حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی — خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی

قابوس
حکیمی است

لهیب
زبانه و شعله
آتش را گویند

لامانی
بمعنی
لاف و گزاف
و دروغ باشد

مهین
بمعنی
بزرگ است

نشخوار
آنچه شتر از
خورده است
باز بیرون آرد
و دوباره بجود
و بخورد

همام
بزرگ است

گاخ
بالا
رو بنا لاخانه را
گویند

کیهان
جهان و روزگار است

بشخصم دستگیری کن که تا ایمن بنشینم
همه نوری همه زوری بجانت هرچه می بینم
چو دستوری زیزدان جست و درآمد دست بیدادش
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
مرآن سر حلقه هستی بفرمانش ز عرش رحمانی
نه خود را بر دو همره بلکه یخود رفت و باز آمد
که در مقصورهٔ وحدت بکنج خلوت اول دنانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او
بکاخ آسمان ماند که نهند رو بویرانی
ولی نارفته از دنیا خلل افتاد در دینش
که قومی سخت دل کردند عزم سست پیمانی
بدین سان سالها بگذشت کاین دین بود دشمنه
که اندر مزکیهان می نبند یکمرد ایمانی
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را
که از عدلش نظامی تازه گیرد دین و دبانی
کزید از جملهٔ شاهان ستی خود محمد را
که در دین تازه فرماید رسوم معدلت رانی
سرشاهان محمد شه که تابیدات حکم او
برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
شهنشاهی که نام نامیش برنامهٔ هستی
بماند از شرف چون بای بسم الله عنوانی
اگر پیراهنی دوزد قضا اندر خور بخشش
فضای عالم هستی کند آنرا کرپسانی
بغواصی چه حاجت نام جودا و بدریا بر
که تا هر قطرهٔ اشکش شود لولوی عمانی
بدخشان از چه باید رفت کلکش بر بنارستان
که تا هر دانهٔ نارش شود لعل بدخشانی
نه تنها آدمیرا دستش از بخشش کند دعوت
که تیغش دیو و دد را هم کند در رزم مهمانی
دو مژهٔ او که پنجهٔ شیر را ماند که از هیبت
زند بر جان ناپاکان دین زدمین ناکانی
زبس وجد و فرح دارد سراپا عید را ماند
بعیدی اینچنین باید دل و جان کرد قربانی
اگر گردون کشاده روی بودی نه چنین بدخو
گماندارم که شاهش حکم فرمودی بدربانی
فرازمسند شاهی چو بنشیند خرد گوید
جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی
معاذالله اگر با آسمان روزی بخشم آید
نماید چین ابرویش بجسم چرخ سوهانی

بنظم چیش و امن ملک و طی کفر و نشر دین
هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
تنی سرباز ازان سان که سلمان زی مدائن شد
گذارد روی معجزوالی ملک سلیمانی
بفضل خویش صاحب حبتیا ملک جم شاد
زبهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی
مرآنهم بی سپه آمد بملک فارس در وقتی
که بود اندر آن کشور کروهی خان و خانانی
همه اندر خداطاغی همه با پادشه یاغی
همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی
زبا داز بسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور
بسا مسلم که بردار فنا جان داد چون هانی
بخت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم او
روانشد بی سپه چون در مدائن حکم سلمانی
بدانسان فارس امن شد که خوبانی زبیم او
بهم بستند گیسوازپی دفع پریشانی
بجز دیک سخای او که سال و ماه میجوشد
خم می هم زجوش افتاد در دکان نصرانی
زبکتن در همه کشور خروشی برنمی خیزد
بجز در صبح و شام ازنای و کوس حبس سلطانی
چنان شد راست کار ملک ازو کاندر بستان هم
نکرد واز پی تعلیم خسم طفل دبستانی
گمانکن میسزد زبیم آنکه میدانند
بکیش شاه هر کرکار را فرض است قربانی
زبن برکند هر نرگس که بد اندر گلستانها
بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد بفتانی
زبس پهلوی مظلومان قوی کرد است عدل او
سزد گر صعوه شاهینی نماید بره سرجانی
بساتین را چنان گرداز درخشان تازه و خرم
که آب اندر دهان آرد زحسرت حور رضوانی
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران تر
بیک مه همچو رویین دز نمود از سخت بنیانی
ده و دو آسیا سنگ آبرازی دار ملک جم
زقصر الدشت جاری کرد چون اشعار فارابی
زسنگ سخت بی ضرب عصا و دعوی معجز
ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور
که عمقش هم اگر سنجد فرو ماند زحیرانی
گران رودی که نتوانی زپهنای شگرف آن
سمند عقل خنک و هم و خوش فکر بجهانی
شکیم بر خاک میمالد چو مار کرزه در چنبر
بوقت باد مینالد چو عدابر آبانی

زبن کیهان کهن بستان
کنار او دمار
دست خشت قبا ده
کسر دین شش قبا ده

ژاژ
کیاهی است
همیشه و کنایه
از یاوه گوئی و
بیهوده

طبّان
بسیمین
صحرا بهبهت
که مانند لقلاب بر
یکدیگر پیچیده و بر
شاخهای آن خار
چپاسد

سکّار
جمع بجرثت
که بمعنی دریا
بوده باشد

صخرهٔ صمّا
سنگ سخت را
گویند

نقّاب
نقب زننده را
گویند

سکوبا
نام
عابدیست که بصاری
که در بیرنشه بود و
بنام او مشهور شد
گویند عیسی علیه السلام
مدّتی او را در نینوا
انجیل صعود داده
گذرد

بیوزه جم که پیچد کنج دادو رنج نبرد — آما
سراسر ژاژ او پیموده شد چون ژاژ طیانی

و دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فرّش — شوی اگر کتاب عالم آرا را چو برخوانی

بسالار مهین بارکه الله وردی خان — که بدهم در سرافشانی سرم هم در زر افشانی

بگرد این حکم را و آن رفت و نتوانست و باز آمد — سته ساله رنج او نا ورد باری جز پشیمانی

کریم آن پادشاه زند با آن قوّه و قدرت — که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی

بسالی اندکی چند از موج بحار افزون — بکار افکند و آخر خلق کفتندش که نتوانی

ولی آخر بیخت شهریار و باطن خواجه — که هستی نزد او خجلت برو از ننگ سامانی

کهین سربازی از خسرو جهین بهمی حسن سیمی — کم ارشش مه نمود این کار مشکل با آسانی

نخستین بر زر کفتندش کمن این کار روز و بکذر — که نتوانی اگر صد کنج سیم و زر بر افشانی

نه نیروان که ناکوه کران از پیش برداری — کر فتیمت به نیرو کردن شیران به چنگانی

نه برقی تا شکافی صخرهٔ صمّا ز یکدم — نه زلزالی که یاری کوه خارا را چو نبشانی

وکر این کار کردی بازمان با در نمی افتد — همی کونیم با پیغمبری یا سحر میدانی

بکفت از فرّ تخت شهریار و باطن خواجه — نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی

من این کوه کران از پیش بردارم بدان آئین — که خاقانی ز پشت پیل کردو زابلستانی

بکفت این را و از ایوان بهامون تاخت چون خرّم — که از ایوان بهامون چون خرامد سرو بستانی

من چیران مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هر سو — که یارند آزمودن طول و عرض ملک امکانی

نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه — برآن کز تیشه زد دو آن کوه حرفی کفت پنهانی

نو کوئی رب سهل کفت و از دل کفت کآن دو خوت — همانم مستجاب افتاد در درکاه سبحانی

ز نوک آهنین تیشه شد آن کز آهنین ریشه — وز آن دهشت پراندیشه دل شیر نیستانی

تو کفتی کوه آبستن بود کز هر کران دروی — جنین سان رفته ثقابی و نقبش کرده زهدانی

میان کوه را بشکافت همچون دره از هم — دهان بکشاد کفتی کوه شد را در ثنا خوانی

تو کوئی دره را کز کوه و از دره پیما کرد — دهان بکشاد کفتی تا چه خورد آن سخت ارکانی

بسنبل کرده و از خط بار بالایش پیچیده — دزین سو دره راستی کران بر سنبل چون کرد

مر آن سد را سوده کز هست بالا دود در بالایش — که کوئی شسته اسکندر بود در سخت بنیانی

چو کشش سه رفت جاری کشت دریائی خوشخوانی — ز انبوهان هر موجش شهدی پرچم نکونامی

مر آن نهر سلطانی نقب نهنا دوهی پرنید — که کردن نام نکو موجش نه نیز پرچم پیمانی

چو آن نهر از زده شش پیرامون کرد نا بخش — بکوهم کزده شش پیرامون کرد نا بخش

دیاچون ابروی شهری ازدی شد فرد و نکوتم — بعزوه ابروی شهری آب رخ سلطانی

نو کوئی شاه نوشابه بکوشش کوه کفت ازنه — نهم نشکافتی تا مرتع نوشابه کوشش کوه کفت ازنه

در مدح شاهنشاه منصور محمد
شاه مغفور طاب الله ثراه
کوید

بکدم خاکرا بر آسمان کرد از چه از خیمه — بک انسان و نیمه قدرت تعالی شان انسانی

بزرکان مقدم ریخ خدمت را کمر بسته — مقدم آری از خدمت توانشد زن آسانی

بزانضحاک ماران شد زمین کز بخش هر بیره — نمود از کتف هر سر با زخسرو نیش ثعبانی

زبانک توب کر شد چرخ و دود دش فتح جانی — که شد خورشید کافوری سلب با جامه فطرانی

همیشه بانک رعد از زمین بر آسمان شد انیت حیرانی — عجز رعد از زمین بر آسمان شد انیت حیرانی

زبهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد — زبهر آب چشمی کرد به از جنس آبانی

چراغان کرد شیراز و بسا تین را بدان آئین — که کفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

بجنبش نا هتر از باد هر سو شعله شمعی — چو از باد سحر برکت شقایق های نعمانی

بهر دروازه طرحی تازه افکنده است کز شرحش — فرو مانم چو با قل با همه تقریر سبحانی

بهر یک طرح چل بستان سرا افکنده کز کردون — زفرط شوق کیوان آمدست اینک بدهقانی

بهر بستانسرا قصری که کیتی با همه وسعت — نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی

مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی — مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی

تو پنداری دو صف خوبان نشستند روبرو — که با هم طعن هم چشمی زنند ولاف همسانی

بود جنات عقبی هشت و اینک زاهتمام او — بر و نست از شرم جنات شیراز از فراوانی

حدیث خلد با شیراز یان اکنون بدان ماند — که مشتی زیره زی کرمان برند از بهر کرمانی

زلیخا وس عروسی هست اکنون وار ملک جم — که بر خاکش بجود آرد جمال ماه کنعانی

بهر راغش بو و باغی بهر باغش دو صد کلبن — بهر کل بلبلی هم سحرخوان نکیسا د خوش الحانی

بهر راهش دو صد باره بهشت در هر غرفه صد حوری — بهر کویش دو صد جویست در هر خانه صد خانی

سمرد کر شه بدین کشور قدم را رنجه فرماید — که شه جانست و کشور تن نپاید تن به بیجانی

سراسر ملک بستان شد ملک را نا که می کوید — بچم بختی درین بستان که داد عیشش بستانی

شه ار آید سوی شیراز هر هشت دیار او — برآرد بایزید آسا ز شادی بانک سبحانی

بیاورد از برای شاه هدیه نوزد — شهنشاهی که دارد نوشابه کوشش کوه کفت ازنه

نهم نشکافتی تا مرتع نوشابه کوشش کوه کفت ازنه

دزین سو دره راستی کران بر سنبل چون کرد — نهم نشکافتی تا مرتع نوشابه کوشش کوه کفت ازنه

بهر جا هست نظمی سوی آهنکی بیاورد — کر آید چکامه فرهای عجم زی دل بدو بنود

کر آید چکامه فرهای عجم زی دل بدو بنود — کر آید چکامه فرهای عجم زی دل بدو بنود

کل شش بر از کبر و دغرف کل سپاهانی — سخنهای بکر از فکرت من کند هر قطره فطرت بنود

بهر بای خم بر من کند هر قطره فطرت بنود — بهر بای خم بر من کند هر قطره فطرت بنود

در این مدحت قبول یار شد افتد بجز حسن آنی — در این مدحت قبول یار شد افتد بجز حسن آنی

بر خوان کمال من کند هم نعمه لقمانی — بر خوان کمال من کند هم نعمه لقمانی

بر بزم جوان بودی تخم مرا حسان لقب دادی — بر بزم جوان بودی تخم مرا حسان لقب دادی

اکر در عهد شه بودی و در دربار شاعر ان دیدی — اکر در عهد شه بودی و در دربار شاعر ان دیدی

نوازندی طعنه بر شاعر ان زدی و در شاعر ان دیدی — نوازندی طعنه بر شاعر ان زدی و در شاعر ان دیدی

قوافی شیوه انعامت کز پس همان بینم — قوافی شیوه انعامت کز پس همان بینم

کز این پس نیز چون کفت من بادا طوطیانی — کز این پس نیز چون کفت من بادا طوطیانی

ناقل
نام شخصی بوده در عرب
که آهوئی بپانزده درهم
خریداری و چون بسیدید این
آهو را چند خریدی دیت
از آهو کشیده ده برابر کشت
دست خود را بار بان خود
نشان داد و کفت که باین
عدد خریدم آهو خلاص
شده فرار کرد است بعد
در میان عرب ضرب المثل
شده است اعم از ناقل

خانی
نام کوهی در خبر
بهمن باشد

خاک بوسید که من بنده فرمان توام
جز همین است که از خشم تو خاکستر شد

جوبک کرشمه ز عاطفت کیمیاست
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش

شاه رود در طمع افتاد ز سلطانی دل
خود بفرما بمن آنرا که چه می بخشائی

کشوم شاه چه منصب چه عمل فرماید
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش

بایجان دیده نرفتی بجهان دیده شدی
دهیت ملکی چون چه خیر بدان همسائی

کمیم ترانه نمودم بخت کند برنائی
خشن و دردم مزا بخشم از آغاز خنائی

چشمش آماس کند بسکه ز رد اب جگر
ترک رومی بمدان وماه ختن سیمائی

پر شود چون شکم مردم استسقائی
چون رخت آتش زنگست خط شامی چهر

قصها دارم از نیدل که اگر شرح دهم
بخشت شام و طلب بالقب پاشائی

همه گویند شکفتا که نمی فرسائی
چین و تاتار بتاراج سر زلف تو دهم

همه بگذاریکی تازه حکایت دارم
تا بیوچین و تاتاری و زنگ ز دل برخائی

که اگر بشنوی الکشت بحیرت خائی
لامعی

من و دل هر دو درین هفته بیازار شدیم
کفتن آن

دلبری دید دلم رشک کل از رعنائی
سارنگ

شور صد سلسله دل طره هش از طرّاری
نام مرغی است که

نور صد مشعله جان غره هش از غرّائی
ضعیف سیاه

راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع
پلاشد

بردکامی دو سه همراه خود از زپائی
نقش

کشم از مادر آن ترک ردم پرسم باز
نقاش

که اگر ماه نه مه بچه چون مینمائی
لامعی

دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید
کفتن آن

میکی پیش نهادش چو کل از حمرائی
سارنگ

من نشستم بکناری دل و او مست شدند
نام مرغی است که

مستی آغاز نهادند بصد رسوائی
ضعیف سیاه

دل سمرآورد و بکوشم که بجان و دل شاه
پلاشد

که مرا در بر این ترک چنل نمائی
نقش

خواهم از لاف و کزافش بفریبم امروز
نقاش

که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
لامعی

این سخن گفت و زجا جست و بکرنشی نشست
کفتن آن

رو بمن کرد که کو چنکی و چونند نمائی
سارنگ

خیره خدآم مرا کو که بسارند به نقد
نام مرغی است که

بگدورقاص و دوسارنگی و یک سرنائی
ضعیف سیاه

تا رزن زاغی و ریحان و ملیسای بیود
پلاشد

ضرب بکرا کبری و احمدی و بابائی
نقش

هم بگو مغبچه چند پایند و خورند
نقاش

می چون زمزم بازمزمه ترسائی
لامعی

هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک
کفتن آن

خوش بسازند که دارم سر رزم آرائی
سارنگ

نام رقص و دف و کبک و بره آمد چو شنید
نام مرغی است که

جست و بربست بخدمت کمر جوزائی
ضعیف سیاه

بدلم گفت که ایخواجه باحیل و حشم
پلاشد

خاص خود دار مرا تا نشوم هرجائی
نقش

دل امیرانه بجوشید دش و گفت از سر کبر
نقاش

غم مخور بنده کی ماست به از مولائی
لامعی

پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم
کفتن آن

جستم از جا که چنین است که میفرمائی
سارنگ

دل بخندید نهانی و بمن بار دگر
نام مرغی است که

رو بدو کرد که ای ساده رخ یعمائی
ضعیف سیاه

پلاشد

نقش

نقاش

لامعی

کفتن آن

سارنگ

نام مرغی است که

تشبث
بمعنی
چنگ زدن است

تسویل
بمعنی
تزیین
و زینت است

لامانی
بمعنی
کزاف و دروغ است

نخفت کل شئی هالک الا وجهه یزدان
تو سرتاپا همه هیی کرشمه ناز و رعنایی
بذیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر
دلی آور بکف صافی کت آید در زمان کافی
روان یک آرزو دارد ز زبان آزاد و پندارد
اگر لب تشنه رو آب پیدا کن ترا زین به
همین خاکست کاو را طبع هر دم رنگ نو آرد
همین خاکست گر وی قوه ساز و باز ازان نظفه
گل و بیل زیکجا کند کاو دلبر شد آن عاشق
همه آینه رویان جمله از خاکند سرتاسر
بود آب حیات این نقش صور تهای جان پرور
مرا زین حقه بازی همت آن پیر کرد اگه
دریغا دیر دانستم که دانائی زیان دارد
چو سوسن پیش ازین از ذکر سرتاپا زبان بودم
برشته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گوئی
مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید
چو باشد میل دستارم که برکرده پرستارم
چو از دستار سنگینم نکرده کار رنگینم
گر این هشیاری و مستی بود مقصود ازین هستی
شوم زین پس مگر چاه زنخدانی بدست آرم
کس این اسرار را گویم اگر با خواجه اعظم

تو تازی خوانی آخر از چه فهمم لفظ سوانی
ز شوق سیم تسلیمی بنه در عالم فانی
که نتوان کند از خیبر در ازیر وی جهانی
چو دو نان چند میلانی بحکمتهای یونانی
نه بل یکرا دو انگارد بعبرانی و سریانی
که ترکش پر سوی هی خواند عجم آوهندیان پانی
کهی رتمان لعلی ساز دو که لعل تا نانی
وز ان انسان وز انسان این همه تسویل نقصانی
شوند از خاک باز از یکدگر شان فرق نتوانی
هم از زندی بود کاین خاک خود را خوانده ظلمانی
که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
که چون طفلان نکردم گرد سالوسات لامانی
پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی
کنون از فکر چون ترکس همه چشمم ز حیرانی
که پژن را برون آرد ز چه کرد سیحستانی
از ین ارکان کتیبی وز ین طبع بهولانی
بهل دردی بدست آرم که برهم زین تن فانی
چرا بر سر گذارم کمنبد قابوس چرجانی
خود این هستی بدین پستی هبادا رزانی
که در دوی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی
بشکر خنده گوید تنگدل گشته است قاآنی

تا چون سیمه تنگ آبجوشان با دل گجگ تابد
سخنها رنگ رنگ آمیز فکرهای نقاشم
بحمد الله بدار الضرب جان بس نقد ها دارم
که ضراب ازشان سکه زند از اقطاب سلطانی

اگر نه طفل باگجه خوان چو حرفم ابجد خوان
چرا هم گشته می چنبد چو طفلان دبستانی
شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا خویش
نگاندارم که بر هانش زان آلوده دامانی

حدیث از نقطه و عینک شنیدستی بگو یا نه
مگر کاهای کبستانند نیکو بینند و دانایان
هزاران در هزاران ثوب دارد واژه پایکر
که دوخ از دو جهان با رند کاه آتش افشانی
بسه حوران خوزند و صبح خاران آگنند از دم
شهودی هین بلا علم شاهی را نیز بر خوانی
تو پنداری گه از نسل عصای موسی عمرانی
گه دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی

دوستدار بیش امیر علی نظیر
الله قلیخان ایلخانی قاجار
فرماید

ای روی تو فصل سرخ و سبز ما را
وصل تو بهار از خط و خال و خم زلف
در زلف تو صد فتنه و در چشم تو صد جور
گویند بحقیقت بهشت و زنی
رویت بصفت عیش دل و جان جاودانی

اعالی و دانی
بفتح همزه و تشدید یا
آنرا گویند

مغان
جمع مغ است
که بمعنی آتش پرستان است
و نام ولایتی هم که از آذربایجان
و نام شهر انوشه است

ای دوست چو می بگذرد و زمانه
آن به که تو با دوست بگذرانی
راحت ببیان نارسی بگذرانی
کان چیز که بخشی بهان نارسی بگذرانی
هایش و طرب بگذران بهمانی
زان پیش که رخت از جهان بهمانی

بنفشه
بر وزن بنفشه
آنرا گویند

ابروی تو طغرای دل ستانی
سرمایه یک عمر زندگانی
نشناسدش از سر و بوستانی
در زیر زمین ماه آسمانی
هر که که سر زلف بر فشانی
شاید که بنالم ز سخت جانی
سرمست شوی از می مغانی
وز آب دو رخ آتشم نشانی
که لعل تو بوسم چنانکه دانی
بر کنج سرین تو پاسبانی
زان سیم بر بز نا توانی
خود را بزند در دنا کهانی
زر در عوض نقره می ستانی
از کرک ندیده هست کس شبانی
مه را نبود قدت خیزرانی
کل را نبود زلف ضیمرانی
دانی همه الا که مهربانی
داری همه الا که خوش زبانی
این بار سرین را بدین گرانی
برخاستن از جا نمیتوانی
خود را بزمین چند میکشانی

چون مرکب اعالی است با دانی
زان باده علی رغم جان دشمن
بنوشیم آنچنان دوستگانی

ای خسرو عیش لایق است دشنا دمانی
وز جام بلا هر آنچه خواهی نوشی
ای ترک سرین تو کان نقره است
بر تسم که بر آن کان نقره تو
هر چند کس ار سیم تو بدزدد
بسپار بمن سیم خویش اگر چه
ترکا علم الله مهت نخوانم
شوخا شهد الله کلمت ندانم
هر نکته که در دلبری بکار است
هر فن که بعاشقکشی ضرور است
زنهار کجا میبری بهتفا
از بسکه سرین تو نکشته فربه
آن بارگران را فرو هل از دوش

از زلف عنبرین بچه رسانی
کز نکهت عیش دل بیاسائی
بر یاد دلبران نیک اختر
دلفی
بمعنی
مشهور
آنرا گویند

کز مطرب مخنث زندانی
کاهی تو قبای زر دهاسی من
بوسی دو سه بر گونه گلگون خداوند
کمتر بتوان از پی گنجشک بکانی
زنهار مکن گنج گهر شمع بزم قاجار
انشاء فتحعلیخان اول خاقان

مشکوة
یعنی
چراغ است

مصباح
چراغ را
گویند

مطلع کاویانی
کاویانی
آن زمستی بود
که کاوه آهنگر در
وقت کار بکم
محابت

محور
نظر بکعبه
که دو اصل باشد
میانه و قطب آنرا
محور گویند

ای گرد ره بیام رواق جاهت — آنگونه نظر حزم دور بینش — در دل مکن صورت امانی
زانسان که طفیلی بیمانی — تابع بلالیش دیده خورشید — افکنده سپر در جهان ستانی
هستی بطفیل تو یافت پایه — یکبار کی از چشم مردم افتاد — باخاک رهش کحل اصفهانی
چون علم نطق کاویانی — ای رای تو مشکوة عقل اول — وی روی تو مصباح صبح ثانی
مفتاح فتوح است رایت تو — رایات تو آیات ملک کبیری — احکام تو اعلام کامرانی
ادراک تو در کسوت عیانی — در صورت تو سیرت لایک — در عشرة تو فرقة کیانی
انعام صحابی بر همه خلق تو — از فرق تو عالمی زمین سا فل — وز بخت تو باقی جهان فانی
کز روح مجسم شود تو آنی — در عقل مصور شود تو آنی
در تیره شب از رای روشن تو — اسرار نهانی شود عیانی
سردی که نشینی بسایه او — بر وی نوزد باد مهربانی
باغی که خرامی بساحت او — ایمن بود از صرصر خزانی
تیغ تو بدشتی که خون فشاند — تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهره خصمت اجل بخندد — کز هیبت تو گشته زعفرانی
پیشانی رخش ترا ببوسد — گر زنده شود گر دستانی
گر وصف سمندت بگوه خوانند — کز باد شود در سبک عنانی
در قصه عزمت بحر راتند — لنگر کند آهنگ بادبانی
خشم تو بتنه پر بر نگردد — زانگونه که تقدیر آسمانی
اوصاف تو در وهم نگنجد — از ما ارنی از تو لن ترانی
ای چرخ هزار دل تو محور — وی کاخ کرم را کف تو بانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو — در نامه شود ثبت از روانی
آیات قضا نا رسیده پنهی — احکام قدر نا نوشته خوانی

ناظر وجاه او گردم زمانه عدو — خاک سیاه را از زر جعفری
محمود بهمن زلاف غضنفری — با تو اگر حسود دعوی کند چه سود
با چشم و چشم خصم با فر نوشکن — بی شعلی کند انگشت اخگری
هم موی ناچخی هم مژه خنجری — وز دهر خورد منی من در خوری نیک
ای مشتری زمین از روی و رای تو — وز دهر خورد منی من در خوری
چون نام تو بر سکه زند شه بزر ناب — فتحی بود ترا و ظفر مشتری
چون ناکو آسمان ز ماه و مشتری — هم من بحسن شیفته مشهور عالمم
اخبار کائنات خارند و تو گلی — هم تو بحسن شیفته آزاد کرده منی
ابر ار بخاک بر نکند و تو نبری — زلفا بموی تو نیکو دلاوری
طبعت ز خط جوز نیاید چو دانه کز — چون خلق صدر دین بنیکو سیرتی
خاک سیاه را از زر جعفری — مهدی هادی آنکه بکرده عدل او
با تو اگر حسود دعوی کند چه سود — ای آنکه قدر او فزود بس دوری
بی شعلی کند انگشت اخگری — ای آنکه عشق بین بکوشری
ز آن جعفری ز جعفری — ای آنکه مهر او بدل بنده مقبل است
ز آن روی مجعفری است نوروزی — ای آنکه چهره او آتش است نوروزی

در مدح جناب شریعت مدار حجة الاسلام آقا محمد مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس معنبری — یک تو ده نافه یک طبله عنبری
همسایه چهی پیرایه بر مهی — آذین کلشنی زیب صنوبری
گر چه در آتشی پیوسته سرخوشی — مانا سیاوشی یا پور آزری
مرغ مطوقی مشک مخلقی — شام معلقی دود مدوری
جان معظمی روح مکرمی — زرق مجسمی مکر مصوری
یازی بروشنی گویی که گرد دمی — حبشی فراز کنج مانا که اژدری
بندی بهر دمی دلها بهر خمی — زلفا بموی تو نیکو دلاوری
از اشک و چهر من بس سیم و زر بری — جعد ابجان تو پیچد تو انگری
چون چهره بخیل چو پیشانه بخیل — پر عقده و خمی پر چین و چنبری
پیرامن قمر از مشک هاله — بر گردن پری از نافه پر کری
غایب بود غمم تا در مقابلی — حاضر بود دلم تا در برابری
گویی نه کافرم گویی نه ظالمم — والله که ظالمی بالله که کافری
ظالم نه چرا مردم بخون کشی — کافر نه چرا ایمان زکف بری
طوفان اشک من عالم خراب کرد — تو سالمی مگر نوح پیمبری
با اینکه از گناه داری رخی سیاه — در باغ جنتی بر کوثر کوثری
بر موفسون دهند افسون گران و تو — هم مایه فسون هم خود فسونگری
گرد یوراه زن ور دزد خانه کن — با آن پسر عمی با این برادری
بال فرشته زان رو کمتر مه — لام نوشته زانرو مدوری
در موی پرشکن شیطان کند وطن — مو با تو خود بفن شیطان دیگری

قوده
دشته خاکستر
دخمر سن غله دامشاک
آن باشد

آذین
آثار و زینت یعنی
محبت باشد

مآثر
پدر
حضرت ابراهیم است

هاله
چیزی رقیقی
که از سحاب حجاب
ماه بشود و تجربه حاصل
شده که بارندگی خواهد
شد

بها
بمعنی
قیمت است

صفر
نقطه است
که علامت
بحذف لفظ مقید
گردانند

اصغا
بمعنی
شنیدن
و گوش بحرف
دادنست

زری
بمعنی
زرسی است

کاموس
بهلوانی
بوده

صفتی بود جهان لیکن ترا در آن
بفزاید از عمل آنین سروری

بهر عمل خدای دادت بدهر جای
تا خود بپا و کنج ویرانه بسپری

یک نکته گویمت از بنده کوشدار
اما بشرط آنکه ز انصاف نگذری

تو در لباس خود کوئی زمن سخن
پس تو ز لعل خویش همچون سکندری

القا کنی زدل اصفا کنی بسمع
بستانی آنشکار و دود خفیه بسپری

طرزی دیگر سنوا گویمت عیان
از سلک شعر نه از راه ساحری

تو یک تنی بذات یکت از ره صفات
افزونی از هزار چون یک تنکری

هست آن هزار یک وین نیست جای شک
الفاظ مشترک آن به که بستری

من نیز یک تنم لیکن همی کنم
کاهی سخنوری کاهی قلندری

یکتن بصد لباس یکفن بصد اساس
که همسر اناس که همدم پری

قا آنیا خموش بسر اسخن بهوش
هم اینت ساحری هم اینت شاعری

اسرار خاصه گان در محضر عوام
زین به کسی نگفت در منطق دری

درستایش جناب جلالت مآب میرزا کاظم نظام الملک دام مجده گوید

چو دولت جمع کرد و با جوانی
جوان لذت برد از زندگانی

بمانند نظام الملک کاورا
خدا هم داده دولت هم جوانی

مینگنجد جهان در جامه از شوق
زبس دارد برویش شادمانی

چه خوب و خوش طراز افتاده الحق
براندامش لباس کامرانی

برقص آید سپهر از ذکر نامش
چو مست می ز الحان و اغانی

همای همتش در هر دو عالم
بگنجد از چه از تنگ آشیانی

چو مدح او کنم اجزای عالم
زبان کردند در همداستانی

ز حمت دادن خود شرم دارم
از آن در آمدن کردم توانی

بترسیدم که کرارنی بگویم
ز دربان پاسخ آید لن ترانی

اگر هر خشمی از نامهربانیست
بمن خشم تو هست از مهربانی

وگر هم در دولت غیظ شاید
که هم والکاظمین الغیظ خوانی

الا یاسر و را از چرخ دارم
حدیثی خوش چو وحی آسمانی

مکردی با فلک کردی عنایی
که دوشش آمد بر من در نهانی

همی گفت و همی سردم ز اخجم
دو چشمش بود در کوهر فشانی

که اجداد نظام الملک رامن
چه خدمتها که کردم در جوانی

ز حل را هر شبی گفتم که تا صبح
کند در هر گذر که دیده بانی

بمنجم سپردم تا کشد زار
عدو شان را بتیغ قهرمانی

بگفتم مشتری تا بر شر فشان
کند هر عید ساز خطبه خوانی

بخوان جود شان از ماه و خورشید
همی ارنسیم وز بر بردم اوانی

بدان عفت که دانی زهره ام داشت
که هرگز کس ندیدش عیانی

برقص آورد شش در بزم عشرت
بشبهای نشاط و میهمانی

چو گشتم پیر و در میدان غنم کرد
قدم کوئی و پشتم صولجانی

نظام الملک اکنون کرده معزول
ز دربانی و شغل پاسبانی

مرا هم عرضکی خاص است بشنو
که در خلوت بعرض شه رسانی

که قا آنی پس از سی سال حبست
که شعرش بود چون آب روانی

ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه
کر فتی گنجهای شایگانی

کهی در چشمها خواندی مدایح
کهی در عید ها گفتی تهانی

کنون پژمرده از بیداد گردون
چو اوراق گل از باد خزانی

گنجای گنجهای شایگانش
رسد بس در تجلای زیکانی

مهین نامابن مهتر بابا و کنده چرخ
چه شد آن خصلت نوشیروانی

بیاد آنکس که بنشستی بر اورنگ
بسیط ارض چون خرمن چو چهل

دلی چون سوخت خرمن خرمن چو چهل
کز خود فانی شود در بی بقانی

غرض عیش مرا بیکمن منظم
بهر نوعی کز دانی با توانی

زدست دوست بر می از کف آور
بخلوتگاه بستان یا بدیوان

بخلوتگاه بستان بی تن پرنیان
ز دیوان بی تن پرنیان

بدن عاجی و گیسو آبنوسی
لب لعل و دهان خرد آفرینی

بکام دل رسی پیوسته تا حشر
کرم زینسان بکام دل رسانی

تو خود دانی که جان بگرفت
کرا در پرنیان شد یا بجانی

دلم فانی شد ان در عشق خواهد
چو میدانم که دنیا هست فانی

الا تا از خوان رو میدز گلزار
رنشادی یاد در دولت ارغوانی

بیاد بزمگاه خسان یاد می پیمائی
بگاه شاه فلک چون دمی بگانی

دمیده
بمعنی
پسبان است

اوانی
بمعنی
ظروف است

صولجان
معرب چوگان است

تهانی
بمعنی
تهنیت است

در مدح هزبر المسالب و شهاب الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

شبی گفتم خرد را ای مه کردون دانائی
که از خاک قدومت چشم معنی یابد بینائی

مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل
چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
چرا این یک بود مایل به پستی آن ببالائی

چرا ممدوح میسازد سوسن را با آزادی
چرا موصوف میدارد نرگس را بشهلائی

چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
چرا ما راست رسم بندگی او راست مولائی

چه شد موجب که زلف کلرخان را داد وطرّاجی
چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبائی

که اندر قالب شیطان نهاد آیات رحمانی
که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی

چرا افتاد بر سر کوه کن را شور شیرینی
بیوسف تهمت انگند از چه در عشق زلیخائی

که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
که می بخشد بقد گلرخان تشریف رعنائی

ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر بر سودائی

یکی در عرصه گیتی خورد تشویش سه نانی
یکی در شش در دوران نماید فکر صد رائی

چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری
چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسائی

خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی

امیر المومنین حیدر ولی ایزد داور
که دربان درش را تنگ می آید ز دارائی

شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائی

ز استسماد رای ابر دست او عجب نبود
کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی

سلیمان بر درش موری کند چمشید دربانی
خرد از وی کهولت می پذیرد بخت برنائی

که داند ناز زمام آسمان را باز گرداند
وگرنه بس شکفتی هست اعجاز مسیحائی

گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله
کرش نازل شود صد بار خوان من و سلوائی

خناسی
بمعنی
شیطنت است

کهولت
بمعنی
پیری است

خنک
بمعنی
اسب سرخ

سبک کردی ز غرمت گر بسنگ خارا شنید
ز سنگ خاره بر خیزد کر انیهای خارائی

چو اب از جان شهپا چون در وصفت بر زبان آید
سزد گر لفظ وی طوطی بپاموز د شکر خائی

ولیکن دست دوران پای بندم محکمش دارد
چه باشد گر زه احسانش بندد از پای بگشائی

الا تا شاه صهبا زلوح دل فسرد و شوید
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی

ز ذکرت دوستداران را شود گیفیتی حاصل
که از خاطر برد کیفیت ناشیه صهبائی

در ستایش شاهزاده آزاده جنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

دوشم در آمد از در م مه برج دلبری
سو دبر آسمان سرم از در ذره پروری

از دو کمند کیسوان و ز دو کمان ابروان
بسته دو دست جاودان داده بخ خ چلبری

کرد بدو ز لفکمان او شاه طغان نظر کند
همچو کبوتران زند بر در او کبوتری

سینه صاف چون سمن عارض ز چو یاسمن
مقصد شیخ و برهمن رشک بتان آزری

ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او
سنگ سیه ز روی او جسته رواج عنبری

غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن
غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری

گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب
چند بپویه تعب پایه مرکب بسپری

شکوه برازغم زمان پیش سکندر جهان
تا نخوری ز پیم جان هر قدمی سکندری

شاه جهان جنعلی فارس عرصه علی
غازی دشت پردلی مهر سپهر سروری

آنکه بکاه جشنگش شمس نمود شمسه
وانکه ببزم عشرتش کرده هلال ساغری

وانکه چو پور آبتین کرده ز کرز کاوسر
مغز سرده اکت را طعمه مار حمیری

آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او
ملک فلک بکام او بر ملکش بهادری

آتش زار نشت اگر قبله خاص و عام شد
خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری

رومی روز در برش همچو غلام خلخی
زنگی شام بر درش همچو سپاه بربری

سنگ
بمعنی
دیگ است

زار و نزار
عبارتی از
زردشدن است

ده اگ
روزن
افلاک را ضحاک
خود اگ بمعنی
علت است
چون ضحاک ده علت
داشت به نجهته او را ده
اگ نامیدند

شخص
نمودن
است

کرب
پریشانی و
اندوه را گویند

پویه
بمعنی
رفتار متوسط است

لاغ
نهال و طراوت
و جوش طبیعی
باشد

اوشنر
نام اصلی
بهمنیار است

یا دشمنا چیست تو چون زشتات دم زند
لیک بجانش ز آسمان هر نفسی غمی رسد
جنس هنر کجا برد پیش تو کر نیاورد
تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی
تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری
با دمخالف تو را غی و ضلال بولهب
با دموالف ترا جاه و مقام بوذری
چهره دوستان تو گونه دشمنان تو
این ز فرح مصفری و آن ز الم مزعفری

نیست عجب گر از سخن فخر کند برانوری
چون شود از مرحمت غم زدوانش بسری
دانی کاندرین بلد ننگ شده است شاعری
ای که ز لفظ دلبری ای که ز معنی دلبری
با دموالف ترا جاه و مقام بوذری
این ز فرح مصفری و آن ز الم مزعفری

وله فی المدیحه

بتار زلف دوتا چون نظر کنی دانی
بخز لب تو برخسارهٔ تو نشیندم
دو طاق ابروی تو قبلهٔ مسلمانان
براه عشق تو چون کوفتاده است دلم
فتاده بودم دوش از می مغانه خراب
که ناگه از درم آمد بریدی آتش سر
تو مست خفته و غافل که زی معسکر شاه
نهیبی که ز الماس تیغ او روید
دلش بوقت عطا یا محیط کوهر رانی
بزیر ظل ظلیل همای رایت او
بنزد آینه رای عالم آرایش
بدور مکرمتش آزگشته رنجوری
زبهر آنکه نماید سجود خاک درش

که حاصل دل ما نیست جز پریشانی
پری طمع کند انگشتری سلیمانی
دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
چگونه کوی بری با دو زلف چوگانی
بخوابگاه بدان حالتی که میدانی
ز روی قهر و غضب بانگ زد که قاآنی
رسید کوکبه موکب جهانبانی
ز خاک معرکه یا قوتهای رمانی
کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی
مجاوریز جهان را هوای سلطانی
ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی
بعهد معدلتش ظلم کشته زندانی
شده است بکسره اندام چرخ پیشانی

آن مقرمش خنده که از نکاح فریبش
ریحی بگوش نرسد گوی آسمان جنبش
موجی بخیط دل او یا که سحاب
آنجا که سحاب کف او یا که سحاب
بنشیند اگر ابر در آید بحجاب
زان آب کز آتش بجهد موج بر آرد
زان آب که از شعله او برق فروزد
زان آب که از نایش او صاعقه تابد

اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک
چنان شدی که یک لحظه از تقاطر او
از آن بروز وغا تیغ آتش افشانت
زخون خصم تو تشریف خسروی یابد
محامد تو فزون از کمال اهل کمال
شها منم که زند طعنه رای روشن من
منم که تهنیت آرا از آن سزاست بمن
کم کمال کرفتم ازین چکامه که نیست
الا بدور زمان تا هزار طعنه رسد
نشرم کوکب بختت بآفتاب منیر

سحاب دست تو هنگام کوهر افشانی
شده سفاین چرخ سفله طوفانی
بروز معرکه هنگام آتش افشانی
چو الفقات تو پسند فرط عریانی
مکارم تو برون از قیاس انسانی
بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
سخن سرای اپیورد از سخندانی
روا چکامه بشیرازی از صفهانی
بشام تیره بلد از صبح نورانی
رسد نخجوان ظلمت ز شام ظلمانی

در مدح شاهزاده آزاده جنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ای دفتر کل از ورق حسن تو بابی
نالان دلم از بر ده دو چشمت عجبی نیست
با دیدهٔ تر بر در فشکر تو مرا خواب
وصف دهنت زان نتوشتیم بدیوان
تا بوکه کند نرکس مست تو منتا
کشتا کذرم بر سر خاک تو پس از مرک
یک لعل تو جان بر دو د کر لعل تو جان داد
دفتست که دل رشوه بر د بوسه ز هر یک
از خجلت منظور شد از نیست چرا هست

با آب رخت چشمه خورشید سرابی
در دست دو مست از پی تفریح ربابی
پیروی تو شقشی زدم امروز بر آبی
کان نقطه موهوم نکنجد بکتابی
از لخت جکر کرده ام امروز کبابی
ترسم که زیا دش رود ای مرک شتابی
وین طرفه که هر یک بدکر کونه عتابی
اکنون که میانشان شده پیدا شکر آبی
بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی

مغاک
کودال را
کویند

ثغبان
بمعنی
اژدهاست

آز
بمعنی
حرص و طمع است

غنی
بمعنی
کرامی است

وعد
در رباب مشهور این است
که وعد نام عاشق رباب
بعده و این خطاست وعد نیز
مانند رباب اسم زنی است و وجه
این است که لغت وعد و رباب
بآن همه است که وعد بر رباب
نواختن میل نامی داشت که از
سه شوط طلاق کرفت بجهة منع
از نواختن رباب

چکامه
قصیده را کویند
و آن مطلعی است با ایات
متوازنه مشارکه در
قافیه و ردیف

سخره
بمعنی
مسخرکی است

دخان
بمعنی
دود است

صعوه
بمعنی
کنجشک است

دارای جوان بخت حسن شاه که اورا
کردون نکند جز بایوانش تسلیف خطابی

آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست
زآبادی عدلش بجهان جای خرابی

رحمش بود آن افعی بیجان که بنایش
از خون بد اندیش بود سرخ لعابی

بختش بود آن شاخ برومند که طوبی
در نسبت اوخم دتر از برگ سدابی

ای آنکه زگیتی فلک ساخته زآغاز
سراج قضا تیغ تو را سبز قرابی

از غایت ابذال بغیر سایل نعمت
الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی

از خدمتش آنان که سر از پای ستایند
در دیدهٔ ارباب عقولند دوابی

مشکل که شود با بخطش در دل اصداف
یکقطره ازین پس بشبه در خوشابی

بافرهٔ شهباز جلال تو بگیتی
سیمرغ کم از خاوی عنقاز ذبابی

خون بی مدد خلق تو رخسار که کرد د
در ناف غزالان ختن نافهٔ نابی

هنگام رضا برصفت عفو خداوند
صد سینه تهدا عفو تو بخشد به ثوابی

با فتح شود فتنه تیغ تو چو دا ما د
از خون عدو کرده عروسانه خضابی

شمشیر جهان سوز تو در تیره قرابش
رخشنده هلالی است بتاریک سحابی

با خیره نهنگی است تن اد بار به نیلی
با شرزه هژبری است عدو خوار بغابی

در ملک جهان دیده نه چرخ ندیده
چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی

اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر
وین طرفه که چون او بنود تازه مشابی

از ماه چوبکران تو رابست فلک نعل
پنداشت که صاد رشده ز د فعل صوابی

از قدر تفاخر بقد رکرد و قضا دید
غرمان زسر خشم بد و کرد عتابی

کاین نعل تباهی زچه بستی به سمندی
کش حلقه خورشید نیرزد بر کابی

بر کردن خفاش صفت خصم تو بند د
هر روز خوراز شعشعهٔ خوش طنابی

جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش
حاشا که زالماس چکد لعل مذابی

قراب
غلاف شمشیر

سداب
گیاهی است
مانند بود نه خوردن
آن باه را کم کند یعنی
قدرت و توانائی فهم
آمدهست

کمیخت
پوست کفل اسب
و خربوت که بنوعی خاص
دباغی
کنند

خاوری
مرغک سست
بال و پر را
گویند

غاب
بیشه را
گویند

شاب
بمعنی جوانی

ولد سنی المدیحه

بنای طوسی در وصف ابراهیم خلجی و ذکر فتح او بر ملوک دکن

بنای طوسی در وصف سلطان محمود غزنوی و ذکر فتح او بر ملوک هند

بنای کابل

کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صدره / نکردی حکمت ار بر نامهٔ تقدیر عنوانی
اگر صد پایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان / تواند کرد در کریاس ایوان تو دربانی
چنان برداشت کیش کفر را تیغ تو از عالم / که در چشم بتان جا کرده آئین مسلمانی
جهانبانا توئی کز موجهٔ دریای شمشیرت / هزاران کشتی جان روز ناورد است طوفانی
توئی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا / زمین خاودان شد معدن لعل بدخشانی
توئی کز رشحهٔ ابر کف گوهرفشان تو / بود دامان سائل مخزن یاقوت رمانی
اگر ابر بهار از بحر بذلت آب برگیرد / کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی
نه موسی ولیکن از پی ادبار عفریتان / نماید نیزه در دستت بروز رزم ثعبانی
همین فرق است و بس با دست رادت ابر نیسان را / که این را قطره باری هست و آنرا گوهرافشانی
کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو / چسان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی
سزد گر روح در جسم عدویت جاودان ماند / که ننگ آید اجل را زان مخنث روح حیوانی
جهاندارا منستم آن سخن سنج سخن پرور / که از قاآن دورانم لقب گردیده قاآنی
منستم آن سخندانی که دانایان کیهان را / ز نظم دلکش من در لب است انگشت حیرانی
ز استادان دیرین با دو تن زور آزما گشتم / نخستین انوری و آنکه حکیم عصر خاقانی
نه بهر خودستائی هست بل تا بدکنش داند / که خاک فارس بیوردی تواند کرد و شروانی
الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد / بطرز گفتهٔ من قطرهای ابر نیسانی
بخصم تیره روزت روز روشن شام قیرآگین / بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

وله فی المدیحه

آوخا گر کینهٔ چرخ چنبری / رنج را بر عیش دادم برتری
سوی دیر از کعبه یازیدم عنان / بر مسلمانی گزیدم کافری

روز کین کز شورش کند آوران / گسترد دوران بساط محشری
گرد راه و بانگ کوس و شورنای / بر ثریا راه یابد از ثری
چرخ رویاند ز خاک کشتگان / گونه گونه لالهای احمری
وانگهی زان لالها احمر شود / لونهای احمری گون اصفری
از غبار ره هوای کارزار / عزم گردونی کند از اغبری
هر فریدون فره ضحاک وار / نیزه برگیرد چو مار حمیری
وز گران پتک عمود گاو سر / کاوه وش هر تن کند آهنگری
چون تو بیرون تازی از مکمن سمند / لرزه افتد در روان لشکری
ز آب شمشیر شرربارت زمین / یابد از زلزال طبع صرصری
باست اندر پیکر بدخواه ملک / که نماید ناخجی که خنجری
خسروا ای دست احسان تو را / در سخاوت دعوی پیغمبری
این منم قاآنی دوران که هست / در فنون نظم و شرم ماهری
چون نیوشد نظم من در زیر خاک / آفرین گوید روان انوری
ور به بیند عنصری اشعار من / دفتر دانش بشوید عنصری
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم / متهم سازد مرا در ساحری
تا بریزد برگها از شاخسار / ز اهتزاز بادهای آذری
باد ذاتت همچو ذات لایزال / از زوال و شرکت و نقصان بری

در تزکیهٔ نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی و اشاره بمدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی / بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش / خود را نشناسی که چنین یا که چنانی

قمار
کوهستانی نام آزاد خلیم اقبال
که عود و خوبساز رنجا
آرزند

حصار
شهری آزادرکستان

رضوان
خازن
بهشت

ظل طلیل
یعنی
سایه ممدود
کشنده

قرا محمود
وشاملو نام
دو طایفه از اکراد
عراسان اند

تاری
بلغت
ترکان نام
خداست

صباح من چه فرخ بود امروز
که احبابا بود در جان سپاری
دل جان خواست تا دایم برآید
ز راه آمد آن ماه حصاری
چو آتش پروانه دوشم داد بالغم
ولی چون مرد و کردم بر دو بارش
بعشقش گر چه جهدم بی ثمر بود
فلک هر دو زچندین رنج مداری
بتو دارد زلف او با من بنازد
بتو از آتش نگفت و دود فاری
نرنجد چون موی پرند بوی چرد

تو ای نیلوفر بویا که خورشید تو لیلستی
شب یلدا ستی مه را که بس تار و طویلستی
پناه گلشن رضوان و خلوت خانهٔ قدسی
شبستان ملک یا آشیان جبرئیلستی
کهی دور قمر را دود و آشکاه مرودی
کهی برگرد گل ریحان بستان خلیلستی
کهی در بر کف موسی تو را که طلعت یوسف
ز نیل سوده پیچان موج زن دریائی نیلستی
کهی در آتش و کاهی میان طشت خون اندر
سیاه و سوخته ما نا سیاوشی قتیلستی
چو تر کرد و بریزد مشک از هم بس شکفت آید
بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلستی
بخلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را
تو عاصی از چه ره در پاس خلد و سلسبیلستی
تو را در سایه طاوس نشست ای سایه طوبی
غلط کفتم که طوبی ابر ظل ظلیلستی
شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را
سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلستی
بجز از سایه تو کی تو ان جستن عدیل تو
بروی یار جستم زی که بی یار و عدیلستی
مرا پر نیلیستی دیده شنجرفی بهجر اندر
تو را تا توده شنجرف اندر زیر تیلستی
قرا محمود یا خود شاملو ابطرهٔ جانان
سیه خیمه تو را اندر چه کلشن وز چه ایلستی
بیفشان خویش را تا کویمت تبت کجا باشد
بخود بشکن بکویم نا چه چینت چند میلستی
ز تیره ابر نوروزی همی بارد بلاله ستان
مرا دو دیده لاله ستان و تو ابر بخیلستی
بهر کس وعده فردوس اعلی از تو در طاعت
مکر خاک ره شاهنشه دین را وکیلستی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
علی کآیینهٔ ذات خداوند جلیلستی

در مدح امیر الامرا حسین خان نظام الدوله و تاریخ حفر قنوات بسته در مملکت فارس کوید

بکیسو روی آن ترک تتاری
بماهی ماند اندر شام تاری
مرا آن زلف تاری بنده دارد
نه آخر نام یزدانست تاری
کس از زلفش نیابد بسر که کوئی
کمند رستمست از تاب داری

چه خصمی دارد او با زلف یارم
که در هر دیش صد پیچد بزاری
خجالت بر کشد کاهی سبکبار
شود کوهی کران در راه سواری
دهد چون نوبت سستی بهر کسی را
نهد پا بر خود کاهی بکاری
حسین خان آسمان کوهر که دیدست
چو کیتی دیده در خدمتکذاری
مر او را ملک و دولت بنده و فاست
مر او را بخت و دولت یار یاری
چو صاحب اختیار کشور جم
شد از جان خواستار این خواستکاری
میان بر بست تا فرمان شاهان
کمر بندد بخدمتکاری
ز قصر دشت نهری آرد امروز
بسوی دشت چون دریای ساری
بالفاظ دری از بهر آن نهر
بباید کفت نظمی چون درآری
زبحر طبع شعری چند شیرین
بکن چون آب در آن نهر جاری
که تا کاه بحر طبع من بجوشد
برون افکند در شاهواری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
چو بر دریای بی پایان سماری
چه کفتم کفتم اندر عهد خسرو
که با دشمن تا قیامت شهریاری
محمد شاه دریا دل که عفوش
بکوه آموخت وصف بردباری
شهنشاهی که چرخ کردون نپوشد
بعهدش کس لباس سوکواری
مکر در زلف خوبان باشد ارنه
بملکش نیست رسم بیقراری
مکر در چشم ترکان بابی ارنه
بدورش نیست خوی دوا لخماری
دو مژکانش بکاه چشم ماند
بنا خنهای شیر مرغزاری
جناب حاجی آقاسی که اورست
در امر آفرینش پیشکاری
خداوندی که ابر دست جودش
کند کشت امل را آبیاری
ز خرم استوار او عجب نیست
که بر دریا کند صورت نکاری
نکرید هیچکس در عهد جودش
مکر در باغ ابر نوبهاری
نخندد هیچکس در روز قهرش
مکر بر کوه کبک کوهساری
نشاید داد در دوران جاهش
جهان را نسبت بی اعتباری
چرا کلکش که دولت را دسیمن است
بسر هر دم در افتد از نزاری

که روز شادیست و شادخواری
که همچون باد پوید در صحاری
که با دشمن تا قیامت بخنیاری
بسوی دشت چون دریای ساری
بباید کفت نظمی چون درآری
بکن چون آب در آن نهر جاری
برون افکند در شاهواری
چو بر دریای بی پایان سماری
که با دشمن تا قیامت شهریاری
بکوه آموخت وصف بردباری
بعهدش کس لباس سوکواری
بملکش نیست رسم بیقراری
بدورش نیست خوی دوا لخماری
بنا خنهای شیر مرغزاری
در امر آفرینش پیشکاری
کند کشت امل را آبیاری
که بر دریا کند صورت نکاری
نکرید هیچکس در عهد جودش
مکر در باغ ابر نوبهاری
مکر بر کوه کبک کوهساری
جهان را نسبت بی اعتباری
بسر هر دم در افتد از نزاری

بس است این غصه و این قصه بکذار
ز جابر خیز و زین برزن برآن رخش
که صاحب اختیار کشور جم
ز قصر دشت نهری آرد امروز
بالفاظ دری از بهر آن نهر
ز بحر طبع شعری چند شیرین
که تا کاه بحر طبع من بجوشد
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
چه کفتم کفتم اندر عهد خسرو
محمد شاه دریا دل که عفوش
شهنشاهی که چرخ کردون نپوشد
مکر در زلف خوبان باشد ارنه
مکر در چشم ترکان بابی ارنه
دو مژکانش بکاه چشم ماند
جناب حاجی آقاسی که اورست
خداوندی که ابر دست جودش
ز خرم استوار او عجب نیست
نکرید هیچکس در عهد جودش
نخندد هیچکس در روز قهرش
نشاید داد در دوران جاهش
چرا کلکش که دولت را دسیمن است

شادخوار
یعنی باده خوار است
چه شاد و یعنی باده
آمده

خوارسمار
یعنی طیلسان دوز
یا کلاه دوز

سماری
کشتی و جهاز را
کویند

سوکوار
ماتم زده را
کویند

نزار
یعنی ضعیف
و لاغر است

سیمین
یعنی فربه و چاق است

بوجد آید زباد خدمت او
چنان کز باد سرو چویبار
براه او اکر جان افشانند
هنوز نشست در دل حسرتش
نهند خاک رهش بر فرق کویا
بسر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطهٔ فارس
بخت از باطن او یافت یاری

بوجد آید زباد خدمت او
چنان کز باد سرو چویبار
براه او اکر جان افشانند
هنوز نشست در دل حسرتش
نهند خاک رهش بر فرق کویا
بسر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطهٔ فارس
بخت از باطن او یافت یاری

در حقیقت ماسوای تو بود اند رماسوی — کل شیء ها لک الا وجهه پیدا ست — داخل فی کل اشیاء خارج عن کل شیء

در ظهور و خوش هم پیدا و ناپیدا ستی — اوست دارا و مرتب از وجود و واجبات — کل موجودات را کرا سفل و اعلا ستی

عکس وجه عاکس طاق و ذی ظل محمد تو بود و بعض — کی توان گفتن که شمس و برتوش یکتا ستی

نسبت واجب بموجودات چون شست و تو — فی مباشد نسبت ناسوت با لاهوت ستی

ذات یکتا با صفاتش سوی واجب بسته اند — از قبیل شی و فی ر شحه و دریا ستی

کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرتست — این و آن حضرت بود آن اندرین پیدا ستی

نسبتی بود میان آهن و آتش و لیک — فعل نار آید ز آهن چون از آن محمی ستی

الخرده — جمع سنجاب است

ذوالفقار — بمعنی فقرات پشت است

انام — بمعنی خلق و آفرینش

نفیس — چیز شریف و منیر را گویند

طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار — زآنکه قول مخبر صادق باین گویا ستی

در تحیر انجم و در گرد کردون روز و شب — در هوای عشق ایزد والهه و شیدا ستی

مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون — چونکه در وی عاشقان را جملگی سکنا ستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور — از مواد غیر آن از عشق حق برجا ستی

شاهراه عالمی عشقست و این ره هر کیان — بنده او عالمی او بر همه مولا ستی

مظهر عشقست حسن و زیور حسنست عشق — میکند ادراک آن هر کس که آن دانا ستی

علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق — هر دو را سرمایه و پیرایه عشق ولا ستی

عشق با شد بی نیاز از وصف و بس در وصف و — فی بشرط و لا بشرط و فی بشرط لا ستی

حق حقست و خلق خلق و اول از ثانی بری — ثانی از اول معرا نزد هر دانا ستی

در تعقل هر چه آید بیست واجب ممکن ست — کلما میز تمو اشاهد بر این دعوا ستی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل کفته است — در تحیر جمله دانایان درین بیدا ستی

چونکه محدود ی بوهمت هر چه آید حد تست — حد و تحدید و محدد در نوخوش زیبا ستی

ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال — در ظهور شمس کی خفاش را یارا ستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع — ممکن سر کشته را در سر عجب سودا ستی

ممکنا لب بند از واجب ز ممکن کو سخن — زآنکه ممکن وصف ممکن کفتنش اولا ستی

باز کو یک شمه از وصف و مدح ممکنی — که سوا واجب اندر عشق او شیدا ستی

مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع — همچنانکه حد واجب باطل و بیجا ستی

آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود — کفته بعضی حاش لله واجب یکتا ستی

فرقه کویند آن بنود خدا پشک ولیک — خالق اشیا باذن خالق اشیا ستی

کر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب — ور بود واجب چرا ممکن بدان کویا ستی

کر بود واجب چرا در عالم امکان بود — ور بود ممکن چرا ابشل و بیهمتا ستی

چون ز ممکن واجب آید در وجود — ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال

در ظهور شمس کی خفاش را یارا ستی

ممکن سر کشته را در سر عجب سودا ستی

زآنکه ممکن وصف ممکن کفتنش اولا ستی

که سوا واجب اندر عشق او شیدا ستی

همچنانکه حد واجب باطل و بیجا ستی

کفته بعضی حاش لله واجب یکتا ستی

خالق اشیا باذن خالق اشیا ستی

ور بود واجب چرا ممکن بدان کویا ستی

ور بود ممکن چرا ابشل و بیهمتا ستی

در نسبت ممکن و واجب و مدح هنر بر اسالب علی بن ابی طالب علیه السلام کوید

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتا ستی — واحد و یکتا ستی هم خالق اشیا ستی

صانعی کابن نه فلکت با ثابت و سیارکان — بی طناب و بیستون از قدرتش برپا ستی

منقطع کردد اکر فیضش دمی از کائنات — هستی از ذرات عالم در زمان برجا ستی

هر که از اثبات الا نفی لا را نشکند — کنج الا کی رسد چون در طلسم لا ستی

از نفخت فیه من روحی تو ان حبتن دلیل — زینکه عالم فطره از ان بحر کوهر زا ستی

چو جان چیز نیل از تا بنا کے — چو آب سلسبیل از خوش کوارے

ز صافی آب هر کا ریز در جوی — چو در قلب موحد نور بارے

تو پنداری دو صد نوبت در آن آب — چنین شستند خوبان خمارے

بجوی آن آب چون می جنبد از باد — سلیمانست کوئی در عمارے

بدان شش رشته کا ریز اندر آویخت — دلش سر رشته امیدوارے

دو زانهارا بنام شاه فرمود — که سلطانیش خواند و شهریارے

دو دیکر را بنام خواجه عصر — که با دشش تا بمحشر نامدارے

یکی را نام نامی حاجی آباد — که از حاجی بماند یا دکارے

یکی عباس آباد است کاین نام — غمین را بخشد از غم رستکارے

یکی را هم بنام شاه مظلوم — حسین آن زیب عرش کردکارے

یکی را هم بنام شاه مردان — علی آن شهره در دلدل سوارے

فرات آسا چو کشت آن آب شیرین — بشهر اندر چو جان در جسم جارے

مرا فرمود فا آنی چه باشد — که بر تاریخ آن همت کمارے

بتاریخش روان چون آب کشتم — حسین آب فرانی کرد جارے ۱۲۶

در ظلمات طسم مینج بحر و در تقاطر ها ستی

در زمان کم شد بباران سیل کرد و بند بست

مجتمع چون کشت باران در دریا ستی

چیکه پیوندد بدریا باز از دریا ستی

علم حق بنود با شیا عین ذاتش در آنکه این

در حقیقت نفی علمست و جهل اندر ذات حق

ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق

ارتسام واحد فاعل قابل حق با جسم و با اعضای جسم

شی واحد منبسط با جسم و با اعضای جسم

علم نفس و منبسطش با جسم و با اعضای جسم

کرد چون نفس نفیس اندر دو بار تن وطن

از نفیس علم و واجب نفس نفیس اندر بدن

کرد چون از چیست صد بند اندر و با تن وطن

چون نیامد آنزو در آبکینه از بهر نفس

باطنش از بهر نفس و ظاهرش از بهر نفس

کرد بسیار و عقل را مغلوب و خالی کرد نفس

چون نباشد کار جهان را سنجان را سنجی

طالب

بمعنی دوستی است

عروة الوثقی

بفتح

بمعنی ریسمان محکم

تحدید

حد

قرار دادن است

زآنکه قول مخبر صادق باین کویا ستی — در هوای عشق ایزد والهه و شیدا ستی

چونکه در وی عاشقان را جملکی سکنا ستی — از مواد غیر آن از عشق حق برجا ستی

بنده او عالمی او بر همه مولا ستی — میکند ادراک آن هر کس که آن دانا ستی

هر دو را سرمایه و پیرایه عشق ولا ستی — فی بشرط و لا بشرط و فی بشرط لا ستی

ثانی از اول معرا نزد هر دانا ستی — کلما میز تمو اشاهد بر این دعوا ستی

در تحیر جمله دانایان درین بیدا ستی — حد و تحدید و محدد در نوخوش زیبا ستی

در ظهور شمس کی خفاش را یارا ستی — ممکن سر کشته را در سر عجب سودا ستی

زآنکه ممکن وصف ممکن کفتنش اولا ستی — که سوا واجب اندر عشق او شیدا ستی

همچنانکه حد واجب باطل و بیجا ستی — کفته بعضی حاش لله واجب یکتا ستی

خالق اشیا باذن خالق اشیا ستی — ور بود واجب چرا ممکن بدان کویا ستی

ور بود ممکن چرا ابشل و بیهمتا ستی

چون ز ممکن واجب آید در وجود — ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال

در سر بازار واجب در دیار ممتنع — ممکنا لب بند از واجب ز ممکن کو سخن

باز کو یک شمه از وصف و مدح ممکنی — مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع

آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود — فرقه کویند آن بنود خدا پشک ولیک

کر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب — کر بود واجب چرا در عالم امکان بود

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه — غازی طاب الله ثراه و جعل

الخرده — جمع سنجاب است

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

در زمستان شهریار — در زمستان شهریار

ای ز لطف بیقرار — ای ز لطف بیقرار

الخرده خواه کویند — الخرده خواه کویند

بر سنجاب و قاقم — بر سنجاب و قاقم

کاو مایی را نیمش — کاو مایی را نیمش

بر تن خویش بر تن خویش

هر کرا در قلب رخت — هر کرا در قلب رخت

سرمای این خیل — سرمای این خیل

خلعت با ناز کوئی — خلعت با ناز کوئی

بر قدش کوناکون — بر قدش کوناکون

این بسیه روی ممکن — این بسیه روی ممکن

مداح اندر حالتین — مداح اندر حالتین

چشم دار مرحمت — چشم دار مرحمت

از عروة الوثقائی — از عروة الوثقائی

فر
مشکوه و جلال

بان
درختی است
که مثرآنرا حبة البان
گویند و از عطریات است
و گاهی بان گویند و مثرآنرا
خواهند

کبر مغ

فی الاستطاب

سپرغم
نوعی از ریحان است

ضرآب
درم زن

بدکنش
بدکار

بدمنش
بدخوی و بدپیشه

عودی بر آتش دود و در دیده از تو پشت — چون دود در دیده بی‌حرمت خون کریم از تو بهی
ماه فلک سپهر و عقرب مهی بدو روز — تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی
کرکاه کاه و مد مهر فلک ز ذنب — تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می‌بدمی
پشتت خمیده زیر بار تو عنبر و بان — از از مهر نفسی افتی بهر قدمی
فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو — کردیده خاک‌نشین هر جا که محتشمی
نه پور آزر و کشت آزر تر اچه‌سنی — نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
چنگی بهینات و هست مرتار تار ترا — از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز مؤمن و مخ رود در تو اند که تو — بر قبلگاه مغان پیراهن جرمی
چند انکه از تو رمد دل همچو صعوه زباز — تو از ره صفتش در میکشی بدمی
کاهی ز سنبل تر برارغوان زرهی — کاهی ز مشک سیاه بر سرخ کل قمی
چون مشک پیدهی هستی بر نگ و بوی سه — چو مشک پیدکنی ز نگ ز مانه همی
ز نگ سپر غمیت غم سپرد ز دلم — زین در همی تو مگر خود پی سپاز غمی
بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی — کز حلقه حلقه خویش هر کون زنی درمی
که که بعارض خویش کریار کم کندت — غم منست چون تو شبی در تو بهار کمی
فردا که آذر و دی افروخت چهرهٔ او — چون من بپیش ملک سر سوده قدمی
شاهی که او ز ملوک بر سروری علم است — چونانکه در سپهی در برتری علمی
چون رای او بفروغ چو ندست او سخا — پر تو نداده مهی کو هر نزاده یمی
ای کز بلندی قدر در خور د تاج کهی — وی کز جلالت و شان شایان تخت جمی
از روی دانش و دین و زراه دولت و ملک — شایستهٔ عربی بایستهٔ عجمی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری — وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
در منع بدکنشان هم شیوهٔ خردی — در دفع کج منشان هم پیشهٔ قسمی

در مدح و ستایش شهریاری و حضرت
شهریار جهاندار ناصرالدین شاه قاجار

شهریارا مهتر ا فاق گردیده — از دوام مرحمت بر خلق یزدان مهتری
بنده‌ام از روز من بر طرف جویبارها — دیده‌ام از بخت خویش خوشتر از بارها
دشنه‌ٔ مژگان او کرده ز دیده‌ٔ چهار جوی — بر کهای لاله‌ٔ من بستان لاله‌زار
کرچون شراره بیچد در تنگ کوهسار — ز نهار از گرد و دی شکوفه زار چهره‌ٔ من
خورده‌ام از زیر دستی شربت زهرآبدار — کان بر مرهم کرد و دی بر خاطرم غم‌ها فزود
زیر افکنده و دلبر شش چو چوب و بیکبره — ای چنین بنده دل از خاشاکان نگاره‌ٔ
چون چنین بنده دل از خاشاکان نگاره‌ٔ — چون نباشد بنده‌ٔ تو شهریارا چون عضد

چون صدف بوشی چو عضد مهتر
چون رزق فلخ بی چون عز معتنی
ازبس تواضع و لطف ازبس عطا و کرم
تو پیش و پادشهی محتاج و محتشمی
فضلی صاحب فرخنده صاحب کرمی
شمشیر و رکف تو دانی نشاید چنین

ازبس ضیا و بهای تو پست کرده‌ی
ازبس عطا و کرم پیدا رمت کرده‌ی
در روز رفته و کیهان بان روزگار کرده‌ی
در گاه شادی و فرخین مشتری کرده‌ی
در عضل هوش و خرد پیش دنی کرده‌ی
سرمایه‌ٔ خودی پیش ابلهی کرده‌ی
شاید کز او تو کند نظر کیمیا نشش وجود
کامد زهی تو کاهل وجود و دی کرده‌ی

در مدح و ستایش شهریاری و حضرت
شهریار جهاندار ناصرالدین شاه قاجار

شهریارا مهتر ا فاق گردیده — از دوام مرحمت بر خلق یزدان مهتری
بنده‌ام از روز من بر طرف جویبارها — دیده‌ام از بخت خویش خوشتر از بارها
دشنه‌ٔ مژگان او کرده ز دیده‌ٔ چهار جوی — بر کهای لاله‌ٔ من بستان لاله‌زار
کرچون شراره بیچد در تنگ کوهسار — ز نهار از گرد و دی شکوفه زار چهره‌ٔ من
خورده‌ام از زیر دستی شربت زهرآبدار — کان بر مرهم کرد و دی بر خاطرم غم‌ها فزود
زیر افکنده و دلبر شش چو چوب و بیکبره — ای چنین بنده دل از خاشاکان نگاره‌ٔ
چون چنین بنده دل از خاشاکان نگاره‌ٔ — چون نباشد بنده‌ٔ تو شهریارا چون عضد

دین بهار هر کسی هوای راغ دارد — بیا د باغ طلعتی خیال باغ دارد
به تیره شب زجام می بکف چراغ دارد — همین دل منست و بس که درد و داغ دارد

جگر چو لاله پر ز خون ز عشق کلعذارها

بهار را چه میکنم چو شد ز بر بهار من — کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آنمی که بود یار یار من — دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من

چو چشمه که اندر و شنا کنند مارها

غزال مشکموی من ز من چرا بچجره آرمیده‌ٔ — که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده‌ٔ
بنفشه بوی من چرا بچجره آرمیده‌ٔ — نشاط سینه برده‌ٔ بساط کینه چیده‌ٔ

بساز نقل آشتی بساست کیرو دارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن — دلت ره ار نمیدهد ز دوست استخاره کن
دو یا چو سبحه رشته ز زلف خویش پاره کن — براو ببند صد کره و زان پس استخاره کن

که سخت عاجز آمدم ز ریخ هتفارها

نه دلبری که بر خشم یا د او نظر کنم — نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم — نه باده محتشی کزو دماغ تر کنم

نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خسبر که کیستم چکاره‌ام — نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام — نه کدخدای جوشقان نه عامل نواره‌ام

نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی — بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی — بدل نه غایبی نمن که در سرشت من توئی

نهفته در عروق من چو بود ها بتارها

بیل کتاب را بهم کمر دو نیم میکنم
نهال را چو میکنم کز او ثمار غم چنم
شراب آشکاره که مروت نمی‌کنم
بخط نکبت غم خود هم از تو شرم نمی‌کنم
کز مخ جاودان کنه می زکشت روزگار

من از شراب میخورم بیاد کوشش نخورم
بیارگاه قدس برم طوس میخورم
پیالهای ده منی علی الرؤس میخورم
شراب اگر میخورم می چو کس میخورم
دو جرعه کز خم زنگ کوکنار

دل جوانی پر هنر کف کریم داشتم
پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم
الا چه سالها که من می دو نیم داشتم
چو سال نامزه میشه‌ی می قدیم داشتم
چو خوش مخاز و خم گذشت روزگار

جوشقان
نام محال بزرگ از دوقریه
عزآقیه و
مسکنلو
صورت بزرگ زردجان در
زراعت سانده بجنوب
جاجرود از کنار

صفته
بمعنی برگزیده
و پسندیده است

احتجاب
مقنع
و پنهان شدن از

حجاب
پرده

حدار
بمعنی دور است

انحصار
بمعنی باز داشتن

کنون هم ار چه مظلم زدل نفس نکشیم — بهیچ روی منتی ز هیچکس نکشیم
فغان ز جور نیستی بداد و رس نکشیم — کشیدم ار چه پیش ازین ازین پس نکشیم
مگر بدانکه صد درهم رهانده ز افشارها

صفیئه که از صفا بهشت جاودان بود — گریئه که از کرم سحاب زرفشان بود
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود — عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان بود
کلیست نوش رحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او — شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او — الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
بخور ازین شرافتش سزاست افتخارها

یگانه که ز شرف دو عالمند چاکرش — ز کاینات منتخب سه روح و چار گوهرش
به بیخ حشمت و شش جهت نثار هفت اخترش — بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه بمحضرش
بخلق داده سیم و زر نزده نه صد هزارها

میان بد رو چرا و بسی بود مباینه — از آنکه بد رو هر کسی به بیند ش بمعاینه
ولیک بد رو چرا و گمان برم هر آینه — که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
خود از خرد شنیده ام مرا این حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست احتجاب او — وگرنه بهر ستر زخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او — وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها

رهی فلک بخدمتی ستاده پیش روی تو — بهشت عدن آیتی ز خلق نیکوی تو
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو — نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو
زبان ببشکر رحمت گشاده شیر خوارها

چو چند ده اژدر است کرایان گوه سیل — ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
بنظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل — زبان پرزهای و هوی روان پرز وای و ویل
کرین مار کرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرد ا — دل و زهره هزبر ز سهمش بدرد ا
بشمشیر صاعقه رگ کوه ببرد ا — سپس چون شراره خون ازان که بپرد ا
کمر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه مین که برنامده ز شخ — دمد مویش از عذار برنگ سپیدنخ
چو پیران بکوه کی سپیدش شود ز نخ — وز آنموی هیچو برف دلش بفسرد چو یخ
که زود ش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام شکفته شده ضمیر — که گر شیر خواره است بصورت چرا ست پیر
وگر شیر خواره نیست چو طفلان شیر گیر — دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شگفتا که ناوراست همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف دشت کروهی زده کرنگ — ز مه طلسمان شوخ ز کلهر کمان شنگ
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ — بسر شور نای و نی بدل سور جام و چنگ
همه مست و می پرست همه رند و باده خوار

بده باده که نهار جهان گلستان شده — گلستان ز سرخ گل همه نسترن شده
یکی مین بشاخ سرو که صلصلستان شده — نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
ز بس بانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها — که تا خرد بچگان بزاید ز ژاله ها
پس آن ژاله ها چکد بر آن سرخ لاله ها — چو در دانهای خرد بلعلین پیاله ها
دیا قطرهای خوی بگلگون رخ نگار

کرنگ
بمعنی جرکه و جلقه زدن مردم

شنگ
شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات را گویند

شیخ
مخفف شاخ است

شنگول
بمعنی خرم و خوشحال است

بلا ابر فرودین شب و روز دمبدم — بشکیبد از عطا نیاساید از کرم
بباره همی که پاشد همی ورم — چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

به برج احتشام در درج افتخار

فلک فرعیقلی که کیستی بکام اوست — خداوند اختران کهین تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست — زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توزی آسمان بدیو افکنی شهاب — برخشند کی سهیل بخشند کی سحاب
که حزم با درنگ که عزم با شتاب — کرهماش بی ثمر هنرهاش بیحساب

چو دوار آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نافذش اگر چرخ دم زند — سرانجام دست غم بسر از مدم زند
همان پیک و هم کیست که با او قدم زند — نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند

ندارد دستور لنگ دو اسب راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم — چه خوانندهٔ صمد چه خوانندهٔ صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم — بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم

بتابد بهرگ کل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است — جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است — چو نسیم و سلسبیل زلال مجرد است

بدانکه سرکند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال — کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
کرفته است و یافته بتابند و وا بجلال — ریاضی از و روا طبیعی از و کمال

همان پایه علوم از و جسته اشتهار

بهر علم پای بدل بسته کار پای پدل
بروان بخشش شغول چو فرزود عقل عقل
نوروز روزه صدول توان جشن عدل
نوروز قبول نی بود دین قبول
نخ نسخ دیباک مغز کران سنگ دو چشم بیمار
نوی ای بملک فضل خدا وند روزگار
سپهرت بزرگستان محیطت وزارتین
ایران شه نشان بخاک توده نشین
همانت بهروزمان شنا کو بهر زمین
هزارت سیما چو خرم چو فرزند سیما چو بهار

بیان پیچ او صافی چه کند — سخن کز مطلقت جان محتشم کند
کهم کس بکنه خود تواند زبر کند — همان حال مشکلات در اقوال نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر یا صد از هزار

کیمین توز
بمعنی صاحب کمینه
و تلاوه کننده
بشخ
نخ از نظر نوز

چو با آنین بزم شاه کوهر نثار کرد — کهر های نظمشان بسمه آبدار کرد
ز جود بیحسابش بسمه بار کرد — چو شیخ تو جود را بکسه در کنار کرد
بباد و نظمشان زمخ خوشکوار کرد
و لم اقض منه کما لم یزد

زمین زیر پای اسب چو کردون بجنبدا — تکاور پنج نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوهر ابستم چو رنده برندوا — مخالف بگریدا مؤالف بخندوا

ستانهاروان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها — کتفها ورم کند ز اسیب کرزها
بیاماسد از هراس بهلو سپرزها — چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها

که بر جسته و بلند نماید بکشت زار

تو چون باکمان و کرز برون آئی از کمین — نه تو درون چک زمانه بزیر زین
همی چون ستارکان عرق ریزی از جبین — بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که نیخ ازین دلیر که هی هی ازین سوار

چو روز و شب جهان که کردند پیش و کم — کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم
دو را کاه یک کنی بدان تیر راست چم — سه را کاهش کنی بدان شیع پشت خم

وز میدان برآوری ازان پیش و کم دما

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله — که کر جذر با عدد نماید معادله
عدد را کنند بخش برو بیسا بله — چو تیر دو شاخ تو دو جذر ند یکدله

زهر هشت تیغ زن بر یک رسد چها

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل — الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل
الا تا بهار بر آید ز خاک کل — الا تا درون خم شود خون تاک مل

ملت باد در قدح کلت باد در کنار

نشستکهت مدام دلفروز قصرها باد — کمالات بشیر مذبات تو حصرها باد
بهر کار ناصرت شهنشاه عصرها باد — ز اقبال ناصری نصیب تو نصرها باد

که جاوید در جهان بماناد روزکار

شکر کو
نخف شکارت
شخ کو
هر چیز خرد محکم را کوینه
و بمعنی کوه بمعنی شاخ
هم آمده
پسرز
طحال را کوینه
مرز
بمعنی زیبا و بلند بالا
کوینه
کنرز
زمین را کوینه که بتهه
سبز کاشتن و درو کرده
کنارها بر آورده و بلند
کشته

نوفل نامی که خواهش کند
کناره کبک و دری نیم چو شکر کنار

صباح از خوان نیشوخی از بس مکه
چو دانهای عشق زهار خشش خوش چکه
ز زاکش تخم شخ کل زخشم خندان شکد
کبوست در یکش چو نار می ترکد
بخنده شش خون دل چو دانهای انار

بجستان شخ سنبل چو با همی لب کزد
نهان شود ز بیم شیر که زیر چادر دزد

چو دخت دوشیزه که زیر چادر دزد

جهان فروز است بازجوانی از سر کرفت
بسر ز بادت فری محاسب بر آسمان بر کرفت
چو فیروز از فری محاسب بر آسمان بر کرفت
ز شخ اختر ز بوز بخشم بر زمین بار کرفت
کرفتند جور را نفرین نسرین بار

طبق طبق نسیم و زر نقره خرج چیست
بیکمون پنج شش پیاله زر چه چیست
بجام بیاض شراب اصفهر چه چیست
فرانبش کمنجه تنبک و غیر چه چیست
کذرده می بهر چیست بیحکمانش نثار

نشسته لاز خوش چو شاه پری پر و بال
و بیکه خورده است می بطرف باغ پر زغال
رخانش

بسکون الف و سکون ثانی و ضم کاف و واو و نون
نام شهری است معروف

آل — برگ و بار درخت گونه

ها — کلمهٔ تنبیه است

صلصال — گل خشک شده

سماک — منزلی از منازل قمر

مخیر — پناه دهنده

مغیث — فریادرس

رخانش کشتست آل زبانش کشتست لال — بچر کلنار کون نهاده ازمشک خال

چو عاشقی کش بود جگر زغم داغدار

سمن بباغ اندرون چو پرفلک مشتریست — چنان بود تو تا بناک که زهره اش مشتریست

چو برکشاید دهن بشکل انگشتریست — بهار صنعت نما چو تاج ششتریست

که دیبهٔ رنگ رنگ فکنده برجویبار

شکوفه طفلیست خردخنش بزمی حریر — زخش برنگ سهیل لبش بوی عبیر

ندانم از ریخ دهر کبود کی گشته پیر — ویا دوید از دشش بجا رخش رنگ شیر

چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

هلا بیابان عسر چرا بغم طی کنیم — مئی گران سنگ ده که اسب غم پی کنیم

بیا غمانرا علاج بنالهٔ نی کنیم — چو لاله برطرف باغ پیاله پر می کنیم

مئی که ازرنگ آن رخان شود لاله زار

ازآن مئی کادمش نشاند درخلد تاک — زاصل صلصال خویش یابی اورنجت خاک

بریشه اش آب داد زجوهر جان پاک — بسالیان تافتند براو سهیل وسماک

که تا سهیل وسماک بعاقبت دادیار

زصنع پرورد کار چو درمتو رهمه — زقدرت کردکار چو خور منور همه

چو شعر من آبدار چو گل معطر همه — چو دل کهای چند هفته در بر همه

چو قلب شهزادوشان دل ازبرون آسکار

علیقلی میرزا امیرشهزادگان — یمین فرمانداران امین آزادگان

مجیر دل خستگان مغیث افتادگان — دلیر هشیرزن چو کیو کشوادگان

بزرم کاووس کی برزم اسفندیار

سحاب جود وسخا محیط علم وعمل — سپهر مجد وبها غیاث ملک و ملل

چو خرخ نیلوفر سم اچو گوی گشته بجاب — همان عنبر و طیاشه دین شود دول

چو گیسوی توزنگیان چو چهرهٔ سوزد شباب — مدار خوف و دریغا شفیع جرم و زلل

چو قصهٔ جم و کیخسرو آرد عجاب — بچشمان تشنه خوبستان بروبار

نظم او زخجسته بحر کامل اضاب

عدلش بشیر عاکفش پشمار

زنی بگذارده کز نیب دنیا پوشید

بشت اقبال را درخت طوبی توشید

سپهر اقبال را سهیل و سماکی تو شید

زمانه را درنگشت همچون فلکی تو شید

سپیده از آفتاب بیضهٔ سیمین بدوشید

بود فرخنده بیم کز کشی بهمه پیل افکنی

بقوت آزرد دری چو گیو شیر اوژنی

بزرم اندرون ولی برزم هژبر بیشه دشمنی

زمانه ناهری بزیری جهانی از اقتدار

سپهری از بزرگی بزمین بخشی از برزیت

نگردی از جود سیر چون بحر بیکران

فزونی از کرم چو ابر بهمن گهربار

نفیر بگذارد است کز خاصیت بر زیت

بود بگذارده ات کز خاصیت بر زیت

اگر چو بهمن اسفندیار رویین تنی

ولی بسنگام جود چون بیم چیره دشمنی

بزرم کاووس کی بزرم اسفندیار

بزرم کاووس کی بزرم اسفندیار

بزرم کاووس کی بزرم اسفندیار

بزرم کاووس کی بزرم اسفندیار

همارهٔ ناخورزحوت چمد ببرج بره — همیشه تا آسمان بود بشکل کره

همارهٔ ناخط راست نیشود دایره — بجان خصم تو باد زنار غم نادره

بلندانده اسیر بدام محنت شکار

وله ایضاً فی مدحه

بازبرآمد بکوه رایت ابر بهار — سیل فرو ریخت سنگ ازبر کوهسار

بازبجوشش آمد مرغان ازهرکنار — فاخته وبوالبلیخ صلصل وکبک وهزار

طوطی وطاوس وبط سیره وسرخاب وسار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت — کزهمه گلها دمد بیشتر ازطرف کشت

ورنفشش جویبار کشته چو باغ بهشت — کوئی باغالیه برخش ایزد نوشت

کای گل مشکین نفس مژده برازنوبهار

دیدهٔ نرگس بباغ بازپراز خواب شد — طرهٔ سنبل براغ بازپراز تاب شد

آب فسرده چوسیم بازچوسیماب شد — بادبهاری بجست زهره وی آب شد

نیمشبان بیخبر کرد زبستان فرار

نرمک نرمک نسیم زیرکلان میخزد — غبغب این میکمد عارض آن میمزد

کیسوی این میکشد گردن آن میگزد — کبچمن میجهد که بسمن میوزد و

گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله درآمد بباغ بارخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته

سرخ قبایش ببر یکدو سه جاسوخته — یاکه زدل دادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون کشته جگر داغدار

طفل چوزاید زمام گریه کند دمبدم — بهرتقاضای شیر روز پی قوت جگر

از فرخش ارغوان درخشان و شاد
نامیرم چون طبیب دست بضبطش نهاد
پس بین بازدوش بت زاگهان ارغوان
ساعد او چشمه جا مادر خون یار کار

لنگر کشتی چیست باغ در نسترن
سپید و فرو لطیف چو خوابیس شاهکن
ستاره گانند خرد بهم شده متحن
دیا گسسته زهر سپهر عقده بن
نموده در شب بفرق نثرین نثار

دایره سرخ گل گشته مفرش چو زین
از فرخش این یاز دی جاه و جلیس چو زین
دیده اوی نورد این همه اس چو زین
بوده صفت در بیانش از تنگی چو زین
بهره طلبس کرد این همه رز غبار

نغم ج نغمات — سخن روساز

تغنت — سخن روساز

اعجم — نیستان

محیطی — نام کتابی است در اصول ریاضی

جغرافیا — بزبان اهالی لاتین علم هیئت ارض است

احقاق — بثبات آوردن حق باطل

بسم الله الرحمن الرحیم

مطالب صعب دگر بار بگوش هوش نیوشان و پذیرش فهم وحوش گذار

مسائل فلسفی زبر بداند هیهی — دقایق ریاضی بخاطر بسپارد هیهی

رنگهای غریب سخن برساند هیهی — شدن پیچ پیچ پیرون می بتواند هیهی

برای پیاده سپهر بلند گردون سپار — که نخجیر گردد بزیر سوار

ای زعلاقه فکر تو پیچ پیچ پیلوزده — طفره زخلق جهیل باتو نیبوزده

پیرخرد پیش تو چو طفل زانو زده — کاه غضب با ملک پیچ پیچ میزده

یک بیجگام جمله گشته زموری نگار — بلبلکان زوج زوج زیر و بم آهیخته — صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته

پشت بغم داده خلق در نغم آویخته — شیخ نعنت زقهر بر الم آهیخته

خورده بهم جام می با دف وطنبور تار

بلبل برشاخ گل نغمه سرایدهمی — نغمه اش ازلوح دل زنگ زداید همی

شاهد گلزار را خوش بستاید همی — نی غلطم کو چو من مدح نماید هیهی

برگل تاج کرم میوه شاخ فخار

علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم — فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم

بزم میرد اجل بزرم شیر اجم — کلیم کافی کلام کریم وافی کرم

بغره افراسیاب بجلهٔ اسفندیار

آنکه بلبک هنر دعوی شاهی کند — چون زطبیعی سخن باز آگهی کند

حل مسائل همه نیک گاهی کند — چون زاوا مرحدیث باز نواهی کند

رمز اصول وفروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر — جداول زیجها نگاشته در نظر

نسبت قطر ومحیط صورت قوس وتر — زاویه وجیب وظل جمله بداند زبر

وینهمه باعلم او یکیست ازصد هزار

بوالفرج وبوالعلی بوالحسن وبقطویه — اصمعی وواقدی مازنی وسیبویه

ازهری ویاقعی جاحظ وبن خالویه — کل مثنی علیه کل بآوی الیه

کای تو بعلم وادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی درو صف ارض — که چند هشتش دیار که چیستش طول وعرض

هم ازرسوم ملل هم ازتکالیف فرض — هم ازنظام دول زلشکر وباج وقرض

چندان داند که وهم می نتواند شمار

بخوان ای پسر تا بدانی هنر — که بی علم نتوان شدن راهبر

ز دانا بجوی و ز دانا بگوی — که نادان بود گنگ و بینا چو موی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — بسی رازها بر دلم گشت خواندم

بسی بر در شاه بودم بپای — بسی بر سر خوان او کرده جای

بسی بزم و رزم و بسی کوه و دشت — بسی کرده ام بر سر آنها گذشت

بسی بر سر و کار با مردمان — بسی با بزرگان و با کهتران

بسی با سپهبد بسی با سپاه — بسی با رعیت بسی با رهی

جاثلیق رئیس نصاری که از قبلهٔ کنیسها باز گردد

جزیل سخت و محکم

شکرف بمعنی عجب و عجیب هر دو آخره

وقود آنچه بآن آتش افروزند بمعنی هیزم مهمیز خرد

ضمین بمعنی ضامن آمده

لاله بمعنی شقیق

رحیق شراب صاف را گویند

عتیق شراب کهنه را گویند

مستجار شخص را گویند که باو پناه برده شود

سلیل بمعنی ولد است

زادشم نام جد افراسیاب است

تکین بند نواب فریدون میرزا طاب ثراه

بوز قهد نام جد افراسیاب است

بهار را چه شکر کنم تا بهار من ... دست و دهان بخنده گشاید ز بهر من

هر گل که چهره باز کند در بهار من ... بوی گل بهشت دمد از کنار من

بوی بهشت خیزد از آن خاک مشکبار ... هر جا که پای بنهد آن گلعذار من

بهمن بس است خرمی من که داشتم ... الا بهار گلستان کرامت و افتخار من

چو فصل ورای میر من رحیقها عتیقها ... کدام میر داوری که هست مستجار من

تنی بهست روزگار روانش وجود او ... نمایند در جهان همه شکر جود او

چه در بهند برهمن چه در روم جاثلیق ... ثنا کنند بر همه احسان و جود او

زرایش بپویه ماه زجودش بنالد نیل ... هم از فضل پشیمان هم از عدل بعید یل

سخنهای او بلند سخایای او جمیل ... کرمهای او بزرگ عطای او جزیل

هنرهای او شگرف نظرهای او دقیق

ز انصاف کاملش جهان حوزهٔ حرم ... ز رخسار شاملش زمین روضه ارم

بقدر ستارگان اگر باشد شمش درم ... بیکره چو آفتاب کفش پاشد از کرم

محیطیست جود او دو عالم در و غریق

زهی بخت حاسدت شب و روز در رقود ... بنیران خشم اوتن دشمنان وقود

گمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود ... سزد عقد جوز هر کمندت ترا عقود

سزد بیخ سنبله دواب ترا علیق

پرد تا بعون پر هسی طیر در هوا ... دود تا بزور کام همی رخش در چرا

دمد تا بفر و دین هسی از زمین گیا ... رسد تا بمند گان ز شاهان هسی عطا

جهد تا بزخم نیش همی خون ز ریا سلیق

ترا یسه در یسار ترا مین در یمین ... باوزاق خاص و عام دل و دست تو ضمین

ملک کویدت ثنا فلک بوسدت زمین ... جهان با همه جلال ترا بنده و کمین

خدا و رسول و آل ترا هادی طریق

وله ایضاً فی مدحه

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من ... که باغ چون نگار شد چه جنبی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من ... سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من کوزن من نگار من ... حیات من ممات من تذرو من هزار من

بیا که خانه ز بهر تو چون بهشت کنم ... ز خط و روی تو بستان پر از سرشت کنم

ز مشک و لاله و گل فرش بر گذشت کنم ... بروز گار ز زلف و عذار خشت کنم

بهمن بس است خرمی من که داشتم ... الا بهار گلستان کرامت و افتخار من

ز انگبین و شکر شراب ملک دهد ... شراب های ملک دمی مرا کفاف کند

بای کفاف کی دهد شراب کی دهد ... گر دو چشم مست دمی کفاف نیم می دهد

گر دو چشم صد هزار بهر نظاره می دهد ... همین بس است چشم دمی نهیم من نگار من

گر کران را نگار خاک خشتها ... زلالها بیاغها شکفته من بهشتها

عیان نگر چراغها ز مشک بر سرشتها ... نموده تر بباغها ز می نگر سرشتها

چه می کشان دمی آورد چو چو صل دی نگار

دمن شده ای پسر زمین بقیقها خضیضها ... نشسته مست در دمن بقیقها خضیضها

چیده جانب چمن ز نسترنها شقیقها ... سپارده بر طلل من عنبرها شقیقها

اگر چه بسته فرازیان ز روزگار منی ... چو ایران ملکت شکوه و اقتدار منی

حلال فی خجول فی بخال فی بخار منی ... بنیز از بلبلان نغمه گذار منی

فروش فی خرف فی ضیاع فی عقار منی ... بکامش من خصلتان خویش یار منی

بیاست خورد و چرو فربه ضیاع من عقار من ... بخوشن من گستبلان نیم یار منی

چو فصل ورای میر من رحیقها عتیقها ... کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجا رهان خدیو زاده مهین ... عطیه بخش راستان خدایگان راستین

سپهر شاه آستان محیط شاه آستین ... بصد قرون ز صد قران فلک نیارد دشمن

مهین سپهر هزبران چنان بجوشد شمشیر زمین ... که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فروشته فر علیقلی ... چراغ دودمان جم علیخیر دی عالی

همال ابر در کرم مثال هبه در یلی ... هلاک جان کستهم ز هپلوی و پر دلی

بعزم پور زادشم بحزم پیه رابیلی ... همین بس است مدحتش بروز کار کار من

بروز کین که جایگه بهشت رخش میکند ... چو شنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند

نخجیری که خنده ها بآذرخش میکند ... سرون حسود را هزار بخش میکند

زمین ز رزمگاه را ز خون بدخش میکند ... چنانکه چهرهٔ مرا ز خون دل نگار من

اگر فقد ز قهر او به نه فلک شرارهٔ ... بیک سپهر نگری نسوخته ستارهٔ

زروی خشم اگر کند بلشکری نظارهٔ ... کمان مبر که جان برد پیادهٔ سوارهٔ

مگر که بردبارشیش کند بعفو چارهٔ ... چنانکه دفع بیخ و غم روان بردبار من

اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او ... بکسب دانش اینقدر رجیت جد و جهد او

بخاک اگر دمی دمد عقیق پرز شهد او ... تمام نیشکر شود نباتها بعهد او

بروز صید شیر نر شود شکار قهد او ... چنانکه در بخنوری بخنوران شکار من

بیشه نابود کنان بجز اینجوست ار ... بیشه نابود کنان بجز اینجوست ار

نقد بهل است نا بهمی شکسته و دوست را ... نقد بهل است نا بهمی شکسته و دوست را

چابکه شود ولی فرد چنانکه بخت دوست را ... چابکه شود ولی فرد چنانکه بخت دوست را

نقد هم است نا بهمی بر بهاشکسته را ... نقد هم است نا بهمی بر بهاشکسته را

بهاره ما و مهیج اژدهای من ژیار من ... بهاره ما و مهیج اژدهای من ژیار من

بیشه ما و صید گه بیشه بیشه بیشه ران ... بیشه ما و صید گه بیشه بیشه بیشه ران

گر بزند طعنه بیشه بیشه بیشه ران ... گر بزند طعنه بیشه بیشه بیشه ران

گر بزند طعنه بیشه بیشه بیشه ران ... گر بزند طعنه بیشه بیشه بیشه ران

حوصله ما و صید ما و حوصله ما و صید ما ... حوصله ما و صید ما و حوصله ما و صید ما

غوره ز رخ خویش بریده با دو خوشه ... غوره ز رخ خویش بریده با دو خوشه

اجابت دعای من کنا و کرد کردگار من ... اجابت دعای من کنا و کرد کردگار من

ای بر تو ز فرخی و ز فرهنگ و ز خرد ... ای بر تو ز فرخی و ز فرهنگ و ز خرد

بر گرد تو ز بخت همایون هزار بند ... بر گرد تو ز بخت همایون هزار بند

مار
بمعنی مخصوصات

انبیاء
بمعنی اخبار و علوم آن

خط
صراحی گردن که بصورت مربع باشد

نهار
بمعنی سپاه و لشکر

شخودن
بمعنی خاریدن و ناخن زخم و مجروح کردن است

فتح نامهٔ شاهزادهٔ ایران پس از مراجعت از ماموریت خراسان

شاها ز خورد و بایدم ای رایهای تو پیر
فتحی شد آنچه بود ز تقدیر کارکن

فرخنده یک قرابه مرا می بیاورید
ای من فدای مقدم شراب و شهای تو

کورد و کوزن و گبک و غزالم تو ئی بنقد
شها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست

گر کوی میدان که داری سرین کور
هرگز سرین کو چنین برو بازو نیست

با کشتی غزالی و با جلوهٔ کوزن
نی نی که آن کمانکش و این میکسار نیست

ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست

خیز ای پسر بخادم خلوت را بگوی
کامروز ره ببزم خداوند کار نیست

ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز
خادم کند اشاره که امروز بار نیست

آنجا کند که حضرت فا آنجا این
جبریل را نخوانده برین درگذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک در کند
وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم
تختی ز رود کار ببختی نبوده ایم

ما گاه کف ببوی بط باده برده ایم
ما گاه لب بلعل بت ساده سوده ایم

بر دل کشاده مرد نگیرد ز مانه تنگ
نهار این سخن ز بزرگان شنوده ایم

ترکی که خنده بر رخ قیصر نمیکند
ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده ایم

شوخی که کفش بر سر خاقان نمیزند
ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم

ماهی که شاه را بگدائی نمیبرد
ما بارها ببوسه لبش را بخوده ایم

با ابروئی که چون دم شمشیر است پرگره
بازی کنان بشجاعت خویش آزموده ایم

وز طرهٔ که چون تن مار است پرشکنج
ما صد هزار چین بفراغت کشوده ایم

از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم

در عین سادگی همه نقشیم از آن قبل
کز زنگ حرص آینهٔ دل زدوده ایم

در بارگاه شه بارادت ستاده ایم
وز اقبال خویش ز ابعادت ستوده ایم

فرخنده باد بزم تو و فرخ آن نهاد
وز خرمی مباد ترا هیچ نا مراد

ای از لهیب تیغ تو در شعلهٔ فنا
وز بیم نیزهٔ تو بخون غوطه خورده باد

بر درگه تو بوسه زند بخت تاجور
بر خوان تو نهاده ملوک سلیمان را بسیتین

ناصر ز بهر خدمت تو بسته بر میان
شکر ز بهر مدح تو بگشاده بر دهان

از بزم تو نکرده تو تکرد و دان نوشته
وز خوش خدمت تو دوران نشانه

در صحن خلوت تو سحابی نمی تراشد
از کلک حکمت تو سحابی نمی تراشد

خورشید رخ ببزم ترا آفتابه
ایوان عرش گاه ترا آستانه

از فیض دانهای تو عیش مخلدی
بر آبی از نعمای تو عمر زمانه

ای از لهیب تیغ تو در شعلهٔ فنا
وز بیم نیزهٔ تو بخون غوطه خورده باد

بر درگه تو بوسه زند بخت تاجور
بر خوان تو نهاده ملوک سلیمان را بسیتین

ناصر ز بهر خدمت تو بسته بر میان
شکر ز بهر مدح تو بگشاده بر دهان

از بزم تو نکرده تو تکرد و دان نوشته
وز خوش خدمت تو دوران نشانه

در صحن خلوت تو سحابی نمی تراشد
از کلک حکمت تو سحابی نمی تراشد

خورشید رخ ببزم ترا آفتابه
ایوان عرش گاه ترا آستانه

از فیض دانهای تو عیش مخلدی
بر آبی از نعمای تو عمر زمانه

فاتحان عشق بصل طرب فصل ربیع
درمان درد داری مانده علاج غمم

آشوب آبرات ز دریا پیوسته نیم
طوفان گنج و گشتن کان خازن دریا نیم

ناموس عدل میبرد زمان ما ایران ما
قانون جود و کان و امید همه

پیکان تیز ترک سنان خونخوار ما
جاموس مرگ پیک فنا قاصد عدم

بر وصف تا کلیم گرامیست شرافت خلیل وی
خلقان مجد بارهٔ دولت سوار ملک

ما زوی عدل نیروی دین شهسوار ملک
بر وصف تا کلیم گرامیست شرافت خلیل وی

باز ایغلام سرکش و خونخواره بینمت
وز بهر جنگ زین زبر باره بینمت

بر شت رخش شعلهٔ جوالهٔ خوانمت
بر روی زین ستارهٔ سیاره بینمت

نایب مناب چرخ ستمکاره دانمت
قایم مقام دهر جفاکاره بینمت

بر کرد کل دوسنبل ژولیده یابمت
بر کنج رخ دو کژدم جراره بینمت

پوشیده روی تافته در موی بافته
روح القدس اسیر دو پیاره بینمت

از غرفهای باغ جنان بچگان حور
گردن برون کشیده بنظاره بینمت

مانی بروزگار جوانی که از نخست
صد ره نکوتری چو دگر باره بینمت

آمد مه جمادی حالی مناسب است
گر روی چون مه و دل چون خاره بینمت

مردم بر آب و آینه بینند ماه و من
بر جای آب و آینه رخساره بینمت

چون خاکپای خسرو پیوسته بوئیت
چون فیض دست دارا همواره بینمت

شاهی که از نوال زبس مال میدهد
هفتاد ساله توشهٔ آمال میدهد

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم
بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم

اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم
رکن وجود رایت جود آیت کرم

میقات حلم مشعر دانش مقام فضل
میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم

عرق جمال مغز جلال استخوان فر
الهام نظم سحه سخن معجزه قلم

ایوان مجد طاق علا شمسهٔ علو
دریای فضل کنج عطا تجه نعم

شخص کمال روح سخا پیکر سخن
جسم وقار چشم حیا عنصر همم

باب ظفر نیای هنر دایهٔ خطر
فخر پدر مطیع برادر مطاع عم

فرزند بخت بچهٔ دولت نتاج تاج
پیوند ملک وارث کی یادگار رجم

میزاب
ناودان که از آن آب فرو ریزد

مارپیچ
نام آلتی است

جوالگه
بمعنی کره دشمن و طواف کننده

جوزاره
نوعی از عقرب است که مهلک گزنده باشد و کنایه از قدر نامشوف است

خطر
امر معظم را گویند

عذابین
نام دو کوکب است

لطفه
بمعنی خوردن موج دریا
با کلمه بگیرد است و بمعنی
سیلی زدن موج است با
کف دست

آسکون
نام دریائی خوردنی
که در بیار کیلان باشد

مسدّه
آستانه را
گویند

شبرنگ پرمند گ

بمعنی خوردن موج دریا
با کلمه بگیرد است و بمعنی
سیلی زدن موج است با
کف دست

آسکون
نام دریائی خوردنی
که در بیار کیلان باشد

مسدّه
آستانه را
گویند

شبرنگ پرمند گ

وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی — فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه‌ئی
از لطمهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ — با موج آسکون چکند هندوانه‌ئی

جاه تو جامه‌ئی که جهانست ذیل او
جود تو خرمنی که وجود است کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد — بر صدر گاه سدّهٔ جاهت مقام باد
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست — بر نطرت سلیم تو از حق سلام باد
از کرد کار قرعهٔ بختت بنام گشت — از روز کار جرعهٔ عیشت بکام باد
از تیغ روشن تو که برهان قاطع است — بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم قز که رشتهٔ اوجست دام او — رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود — زآن عطسه مغز هفت فلک را زکام باد
بی کرمی سخای تو در دیگ آرزو — هفتاد ساله پخته آمال خام باد
بی ماه خلختی می خنجر بود حرام — با ماه خلخت می خلتر بجام باد
تا در عدد این عروس جهان چون بعقد تست — با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
گردنمند و برق پرندت بروز کار — تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وز زهرهٔ گفیدهٔ خصمت بروز کین — ناف سما و پشت زمین سبز فام باد
تا آنی ار چه سحر حلال آورد بیمی — کو نه کند سخن که ملال آورد بیمی

وله ایضاً فی مدحه

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته‌ئ — با از سواد دیدهٔ حور اسرشته‌ئ
آن زخ ستاره است و تو چرخ ستاره‌ئ — یا نی فرشته است و تو بال فرشته‌ئ
بر کرده مه ز مشک سیه توده توده‌ئ — بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته‌ئ

ای زلف تیره هر دم از دامن چرائی
خود را همی بباد آشفته چون هوائی
کاهربا دون همی چون گل چنی از باغ چیدی
بنفشه از دامن خود را همی چرائی
بنفشه از دامن خود را همی چرائی

اندک
مرادف بضع عربی است
و بکاه بمعنی چه مستعمل میشود

خنک
اسب گبود و ابلق
بسیار سرد

افراز
بمعنی بلندی است

وبگ
کلمه ایست که در مقام تحسین استعمال کنند
ضد ویلگ

کهان
بمعنی دنی و رجحان آمده
چنانکه مهین بمعنی عظیم
و رجحان آمده

بیضا
بیضا

مانی غبار مقدم شه را به بوی و رنگ — زآن در جهان شاده هیاهوئی از غمت

شاهی که کرده نوچونی دین ذوالجلال

بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای لعل همچو چنگل شهباز بیستمت — یا لیت اگر بچنگل شه بازبیستمت

از بس بکونه تیره و در حلقه خیره‌ٔ — تر غراب و چنگل شهباز بیستمت

چون بخت دشمن ملک آشفته‌ٔ ولیک — چون خنگ شاه سرکش و طناز نیستمت

شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد — کز فرط فرهی همه تن ناز بیستمت

طرارهٔ بسیرت و جرارهٔ بشکل — جادوی هند و کژدم اهواز نیستمت

شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا — شور عراق و فتنهٔ شیراز بیستمت

بوی تو زه نماید مارا بسوی تو — مشکی شکفت نیست که غماز نیستمت

اندر قفای لشکر و لهای خشکان — چون گرد خنگ شاه سبکتاز نیستمت

مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت — که بر نشیب و گاه برافراز نیستمت

در پای یاد من بار اوت سر افکنی — و بگ چو جیش خسرو سرباز نیستمت

شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند

چون کیخ روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون بجوشن شاهی در انجم است — یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است

گر جوئی از جمال بهرش تفاخر است — ور کوئی از جلال بحرخش تقدم است

کیهان بجبر جوشش عرق چون قطرهٔ یم است — کردون بدشت جاهش چون حلقه کم است

غایب نکرد و از نظر خلق رحمتش — ماند همی نهور که در چشم مردم است

بیضا فروزد از دل گاینم تفکر است — پروین فشاند از لب کاینم تکلم است

با تیغ بحر سورتش الیاس و خضر را — اول عمل که فرض نماید تیمم است

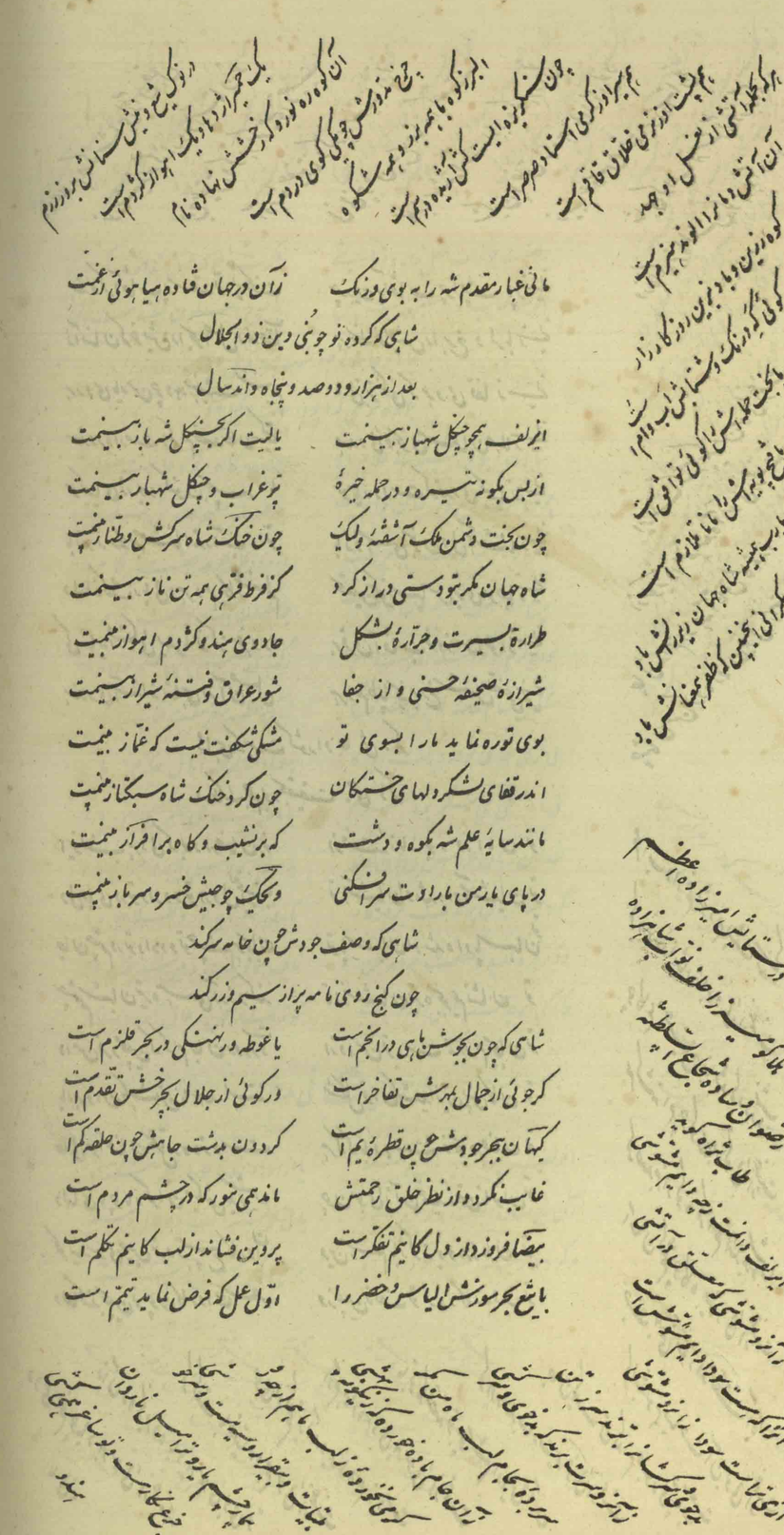

شاهی که از بهر بستش بادو کیهان کمتر است — ای ابر بهری نگار ز کز خامت منی

هند و بهند طعم شکر بیشد تو نیز — طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی

زآن لعل شکرین نمکی خال برنخاست — با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی

ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار — در یکنفس بیک حرکت خصم هر شی

دیوانه عذر تو این بس که روز و شب — اندر جوار آن رخ خوب پریوشی

همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار — ما نادر آزمایش آن سیم بغشی

کاهی نکون بچاه زنخدان چو پیر شی — که در کشاد تیر بلا هیچو آرشی

بستر زماه داری و بالین ز آفتاب — ما نا غلام خسرو خورشید بالشی

شاه جهان ملاکو خاقان شرق و غرب

سلطان بر و بحر جهانبان شرق و غرب

ای لعل دلفریب مکر خاتم جمی — کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی

تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد — چون میکنی نه کر بصفت خاتم جمی

معروف و ناپدید چو عنقای مغربی — موجود و دیر یاب چو اکسیر اعظمی

مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش — آبستن هزار مسیحا چو مریمی

در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا — کو روح بخش بود و تو روح مجسمی

شبنم نه وز حرارت خورشید چهر یار — سرتا قدم گداخته بر سان شبنمی

در دیده در تو راز دل خلق مدغم است — در دیده هیچو راز دل خلق مدغمی

چندین هزار عقده کشائی ز دل مرا — خود هیچو عقدهٔ دل ما سخت محکمی

نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق — چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی

نه نخلی و نه نخل ولی هیچو نخل و نخل — تولید انگبین و رطب را مصممی

چون کوثری و سینهٔ سوزان بر آب جا — کوثر به جنت و تو اندر جهنمی

شیرین تر از تو ائی نبود در جهان مگر — کفتار من بمدح حدیو معظمی

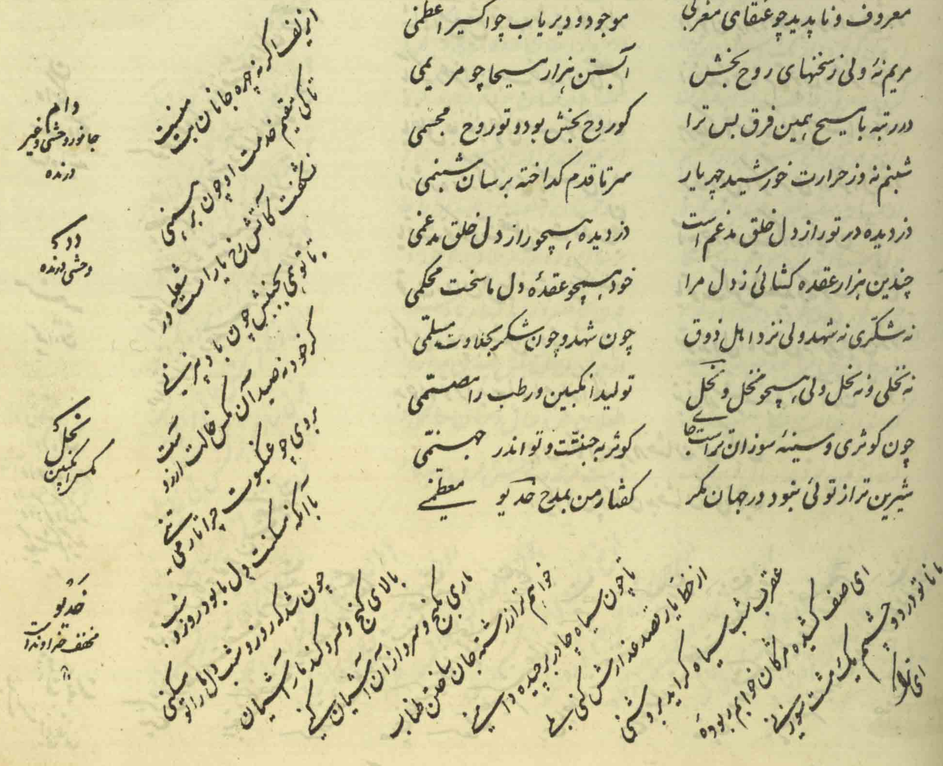

ای لعل اگر نه چهره جانان بوسه منی — ای ابر بهری نگار ز کز خامت منی

نالم بحضرت اویون بر سمنی — جون خامت من از چه بیکوئی و نغمتی

نکشت نگاشن رنج یارا ست بشولدر — با کبش شنیده که شود خامش عدد

ما نوی بخشش چون با دیر نیز — با من چرا عدوی آکر خامتی

کوخود نصیب آن کمر خالت اوزد — ما نی بشکل نعل و در آتش چه باکنی

بوی چو چنگلبوت چرا نار می‌تنی — من عاشقم تو نعل در آتش چه باکنی

با آنکه سکنت دل ما بود در دو شب — بنجواره بهر نیم کنی قصد جان ما

چون شکر کز دو شب دل ما بود در دو شب — آن تو نیز بر سر قصد جان ما

بالای کنج و مهر و از آن تیشان بر کنی — ما نی بکنج و مهر و از آن تیشان بر کنی

ای ناز از آن چهره جانان بوسه منی — بنجواره بهر نیم کنی قصد جان ما

ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده — از خطا یار قصد جان خوابم ربوده

ای نرگس سیاه چادر چیده دلبری — عزت بشب سیاه چادر چیده دلبری

ای نرگس سیاه چادر چیده دلبری — ما نا تو در دو چشم یکی شب چیده دلبری

نقد حضرت سلطان جم
علی سینا و حیدر

دام
جانور وحشی و غیر درنده

دد
وحشی درنده

خدیو
مخفف خدایو است

کمر انگبین نخل

ای ترک خنج ای بت روم ای کاچین — کامروز در زمانه بخوبی معینی
زآهن پری بطبع کریزد تو ای پریی — چندین چرا بخت دلی مسیحو آهنی
ابنک بپیش وی تو اشکم رود ز چشم — صبحت وژاله میچکد از ابر بهمنی
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل — چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

جمشید شید چهر و کیومرث کیو کرز
هوشنگ هوش و هنگ و فریبرز فرو برز

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود — چون بخت او بسیط زمین زرنشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش — خورشید زیر پردهٔ خجلت نهان شود
گردون کرا شود چو خدنگ وی از نگان — از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
از رشک قصر و فخر قد و هش عجب مدار — گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست — گر روز کار پیر ز شادی جوان شود
شاها ز تیغ تیز تو در دشت کارزار — از خون هزار دجله بهر سو روان شود
تا آنکه زعفران سبب خنده روی خصم — از خندهٔ حسام تو چون زعفران شود
با خلق جانفزا چکنی سیر بوستان — هر جا که اختیار کنی بوستان شود
از شوره زار گر گذری یاسمن دمد — بر خار بن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت تو که قوت عقل است و قوت جان — آید چو در حدیث کهربا یگان شود
قوت روان اهل بیانست ای شگفت — یاقوت کس ندیده که قوت روان شود
ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم — تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بدخواه تو نزاید شها ز مام ازآنک — تیر تو در هشیمه بدو تو امان شود

چون باکان و تیر درخشان کنی کمین
در یکزمان چو کان بدخشان کنی زمین

ای تیغ پیش کاخ تو چون پیش عکبوت
ای کشته از خصومت نقب اهرمن الیموت
بیشک ز کاخت از خصومت نداردار تیغ
چون خانه کبری ز پی تیر ایست عکبوت
ای باجلالت بخت را بیرایه چون حریر
کز تو لطیف گشت عطارد بسیج جوت
ای با عبارت بخت را پیرایه چون حریر
کز تو لطیف گشت عطارد بسیج جوت
جنبی بود در آهکن و پیکره زری خشم
با خصم را بمردن زود این بود دوا
حرث

امروز دولت همه از تیغ و غزاوت معرب آنست

بروت بعرب سبلت است که حال سپیل سیم و زرست

ای شاه بارخست ز دولت طراز باد — چون زلف یار دشمن تو تابدار باد
پیوند دولت همه با تیغ و کین تست — کاندیشهٔ تیغ کین تو با روزگار باد
ای شاه بارخست ز دولت طراز باد — چون زلف یار دشمن تو تابدار باد
پیوند دولت همه با تیغ و کین تست — کاندیشهٔ تیغ کین تو با روزگار باد
ای شاه بارخست ز دولت طراز باد — چون زلف یار دشمن تو تابدار باد
پیوند دولت همه با تیغ و کین تست — کاندیشهٔ تیغ کین تو با روزگار باد

از آب خنجر تو که تیغ بلاست موج زن — در ریگ نعش خصم خموش تو آتش آب زد
زان باد کز نهیب تو در خانه بشکند — کاری کند که هرمز نامی بقعر چاه
خصمت فرشت نیست دلی چون نهنگ زن — بر وی شود حسام تو چون تیغ بر گیاه
تیغ چو در حسام تو پیچی ز کین تو — کوشش چو در کمان کنی از کرز تا زه کن

ای آنکه از تو سکه و خطبه بنام تست — زر سوی کان چو پرتو خورشید زر فشان
تا بنگری بچشم تو زر گردد و بچشم — هر کس که زر ز کان تو یابد ز کان زیان
در آسمان همه نور خورشید بستدند — تا بر زمین بتابد بر تو ز آسمان
ای کشته آب تیغ تو در نبرد بستدند — چون آب نیل در سکوی قبطیان دون

جوت رسیده است بجائی که خلق را — شکر محامد تو بود فرض در قنوت
تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه — تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت
ای قصه مناقب تو احسن القصص — وی قبله حواجب تو احسن الیموت
در ذوق عقل شکر شکر محامدت — هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت
نسّاج مدحت توام از شعر نا پسند — چون کرم قز که دیبا سازد ز برک توت
پیداست در حقیقت بی اصل و ثمنت — کاعدام صرف را متصور بود ثبوت
گویندگان مدح ترا بر قصور طبع — از فرط شرم سکته علاجست یا سکوت
دشمن گشد نفیر بمیدان حرب تو — زآنسان که روح کافر حربی بحشر موت
رحمت دهد ز جسم پرستندگان لات — انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
یارب بروزگار مسیناد هیچکس — پایان دولت تو بجز حتی لا یموت

شاها نشستگاه تو بر بخت بخت باد
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که کرد از تک اسبان رهٔ نورد — در تیره کرد پنهان کردون کرد کرد
کرد چو برق خاطف از ابر تیر کون — شمشیر ها درخشان هردم ز تیره کرد
از شیع هر تنی را بر سر هزار زخشم — از بیم هر سریرا در تن هزار درد
از پیشان نهفته بلب صد هزار درد — از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
نوک سنان ز کرد هوا کرد آشکار — بر سان دود بر ز بر طاق لاجورد
چون کوره نفته کرد دلها ز آه گرم — چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر — از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
کردند از مهابت پیکار پیر تر — طفلان خرد سال ز پیران سالخورد
کرد ز مین چو قرعهٔ رمال و هر طرف — دست بریده زو جشن و فرق بریده فرد

ای شاه بارخست ز دولت طراز باد — چون زلف یار دشمن تو تابدار باد
پیوند دولت همه با تیغ و کین تست — کاندیشهٔ تیغ کین تو با روزگار باد
ای شاه بارخست ز دولت طراز باد — چون زلف یار دشمن تو تابدار باد
پیوند دولت همه با تیغ و کین تست — کاندیشهٔ تیغ کین تو با روزگار باد
ای شاه بارخست ز دولت طراز باد — چون زلف یار دشمن تو تابدار باد
پیوند دولت همه با تیغ و کین تست — کاندیشهٔ تیغ کین تو با روزگار باد

از تیغ تو عدوی ترا آتش آب زد — بر روی او ز هر دو فرشته نقاب زد
از چکهٔ وجود تو ظلمت سرای خاک — روشن تر از جمال بتان طراز باد

ز

چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز — از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون می کسار کاورد شش می در آهتراز — از خون خصم رمح تو در آهتراز باد
از جملهٔ تو لشکر تازی و ملک ترک — آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان — عاجزتر از حمام بچنگال باز باد

آید دون پس از دعای تو ختم بیان کنم
ختم بیان بنام پیغمبران کنم

شاهی که بر سراست ز لولاک افسرش — تشریف کبریاست ز داد اندر برش
کیهان و هر که در وی ثقشی ز قدر نش — کردون و هر چه در وی حرفی ز دفترش
اقبال بخت پرو عصبا ورفرش — خورشید و ماه خادم شبیر و شبترش
شام ابد جنیبه موی مجعدش — صبح ازل طلیعه روی منورش
شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش — مه غرهٔ جبین براق نخاورش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش — فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
قلمی بود مجسم فرخنده قالبش — روحی بود مصور زیبنده پیکرش
کردون مجلتی است براثبات معجزش — کیهان محلتی است ز اقطاع کشورش
در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه ایست — کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
کردار همی سلیمان تسخیر دیو و دد — او کشت صد هزار سلیمان مسخرش
از کردگار ملک رسالت مفوضش — از کارساز تاج ولایت مقررش
خاک سیاه چرده غباری ز موکبش — چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
با کیهان سعادت جبریل خادمش — با یکفلک شرافت میکال چاکرش
بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خرمنش — بر خاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش — مهر منیر تابی از روی انورش

ای بر در تو بسته ز خلق جهان رکاب — وز بهر بوسه بر در تو خسروان جناب
ای از تو بر فراخته در عالم آسمان — وی از تو بر فروخته در گیتی آفتاب
ای بر سریر عزت تو بر نشسته جاه — وی بر در تو ایستاده ز بهر خدمت جناب
ای بر سپهر رفعت تو بر فراخته رواق — وی بر زمین قدرت تو بر گسترده بساط
ای بر سر تو نهاده ز بهر شرف کلاه — وی بر در تو ساده ز بهر ادب طناب
ای بر تو بر گشاده ز بهر کرم دکان — وی بر تو بر نهاده ز بهر هنر قباب
ای بر تو بر گشاده ز بهر کرم دکان — وی بر تو بر نهاده ز بهر هنر قباب
ای بر تو بر گشاده ز بهر کرم دکان — وی بر تو بر نهاده ز بهر هنر قباب

ای بر تو بر گشاده ز بهر کرم دکان — وی بر تو بر نهاده ز بهر هنر قباب
ای بر تو بر گشاده ز بهر کرم دکان — وی بر تو بر نهاده ز بهر هنر قباب
ای بر تو بر گشاده ز بهر کرم دکان — وی بر تو بر نهاده ز بهر هنر قباب

ما را اگر بجام سفالین دهید می — خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید
از ملک ری بساحت یغما سپه کشید — هر جا پریرخی است بیغما بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان — یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب — یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من ببوی زلف بتان نرگمن دماغ — یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
گیرید کوشن همره و اورا کشان کشان — از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تا بید زلف حوری و اورا دوان دوان — سوی من از بهشت بدنیا بیاورید
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم — کلک و مداد و کاغذ انشا بیاورید
اول بجای صفحه زبال فرشتگان — پری سه چار دلکش و زیبا بیاورید
ور از دو ساق غلمان نامید قلم بدست — از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده مردمک دیدگان حور — سایید و هر سه چیز بیکجا بیاورید

تا بر پرنیشته زآن حبر و آن قلم
در مدح اردشیر کنم چامه رقم

ترکا مکر تو بچه حورجنانیا — کاندر جهان پیری و ایم جوانیا
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بوی — انیک تو جوهر دل و معجون جانیا
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست — ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
سیم از پی ذخیرهٔ تن مینهند خلق — تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
شادی دهد بدل رخ خوب تو بیعجب — کز رنگ ارغوان با ثر زعفرانیا
هنگام رقص چو بکنی بخرخ افتدت سیرتن — پندارمت بروی زمین آسمانیا
دل را بنا بسنیه کرچه دهی وعدها و لیک — جانرا بنقد زندگی جاودانیا
هرگه که تشنه کردم خواهم بنوشت — پندارم از لطافت آب روانیا

عاشق شوی بجانش ایمن بنیک خود کن
فانی در آب آتش در آینه بنا نیا
روزی بیاد لبش از دهن بنیک خود کن
فانی در آب آتش در آینه بنا نیا
عاشق شوی بجانش ایمن بنیک خود کن
فانی در آب آتش در آینه بنا نیا

رضوان چه کرد با تو و حورا ترا چه گفت — کاشفتهٔ و با پر و بال شمیدهٔ
غلمان کمر بشوخی سنگی زدت بیال — کز خلد قهر کرده بدنیا پریدهٔ
نزدیک کوشک یاری و آشفتهٔ مکمر — آشفته حالی من از آنجا شنیدهٔ
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر — مانند اهل حال بکنجی خزیدهٔ
نوری از آن بدیده مردم مکرمی — حوری از آن بباغ جنان جا گزیدهٔ
پس دیو دل چرائی اگر حور طینتی — پس تیره جان چرائی اگر نور دیدهٔ
دامن زپیش برزده چون مرد پهلوان — در ردی ماه از پی کشتی دویدهٔ
خال نگار من مگس است و تو عنکبوت — کز بهر صید تار بگردش تنیدهٔ
وی خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف — بنای خ که شبروکی شوخ دیدهٔ
متواری یک چو دانه نظر میکنی زدام — در انتظار صید شکار رسیدهٔ
مانند زاغ بچه نارسته پر و بال — تن کرده کرده در دل ما در طپیدهٔ
وز دیدهٔ دل من و از دیده گشته دور — در زیر پرده پردهٔ مردم دریدهٔ
وز دل منی زچه جان بخشمت بزد — جز خویش وز مردستان هیچ ندیدهٔ
تاریک و روشنست زتو چشم من آنگ — چون مردمک ز ظلمت و نور آفریدهٔ
گر خود سواد مردم چشم منی چرا — پیوند الفت از نظر من بریدهٔ
یا قطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر — از نوک کلک والی والا چکیدهٔ

فرماندهی که مهرش نرم است و کین درشت
دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

شد وقت آنکه روسوی ساری کند همی — فرمان شه بساری جاری کند همی
زآنسان که سار نغمه سرآید بشاخسار — بر شاخسار دولت ساری کند همی
روسوی ساری آرد و آنگه بقول ترک — رخسار دشمنان را ساری کند همی

ساری کنون بزد وجد چو صوت ساج روی — چکاده نام خود زفرح ساری کند همی
طالب گنجد طرازان تو بهر طراز خویش — ساریست رنگ زرد و بزرگی دزین فخت
چشم جوان خواب غفلت آورد بیدلی — ساری شود گرانگ زاری کند همی
لاف مستی خود بر سر مستی بود همی — فی بازشاهان شود ار بشود ار بزنگ
نسبت نارنج زلف و چشم یار کرد باید را — رخشنده نام پرندان تاری کند همی
طالب سالوس همچون مصطفی کرد خواب او — از دو جهان فراغ علم گشته از خطا
همچنان مصطفی کز خواب او بیدار شد — هوش نیش فاشیه داری کند همی
چند بگوئی فلان ازین بدتر فلان — نزدان هوای طاعت او را بایان روح
جون ترا بهتر نگوید کز فلان بدتر فلان — در عضو عضو هستی ساری کند همی
مصلحت در نخفت خلق است و خلق است در بلا — ساری
از نکبت چو جهان روی و چو بخت ادبار — ساری
بیدار احرار اندر جامه اشتر بار باش — ساری
بیخبر شادی مخور در خفتگاه خویش — ساری
بیخبر شادی مخور در خفتگاه خویش — ساری

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

زاهد اچندی بیا با ما بخلوت یار باش — صحبت احرار شو محرم اسرار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی — ترک زاری کن ز زین بازاریان بیزار باش
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان — کفشگو سودی ندارد طالب دیدار باش
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو — زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش

کردون در افق نکشاید بر آفتاب — تا مهر سحر چو سایه نبوسد زمین تو
الحق بجاست کز همه اجزای روزگار — یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن — کردون ندیده در همه گیتی قرین تو
عکست در آب و آینه مشکل فتد کز نخست — کس در جهان بصورت و معنی قرین تو
زآنرو بخجل وحی فرستاد کردگار — کش هوم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کاینات به بینند نقش خویش — حق ساخته است آینه از جبین تو
نزدیک آن رسیده که چنی ضمیر خلق — ای من فدای این نظر دور بین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند — روزی که بدسگال تو آید بکین تو
کز روز خصم سایه ندارد که سایه اش — پنهان شود ز هیبت چین جبین تو
واعضای او متابعت او نمیکند — کردشنی ابو لهب دو لکین تو
از دست تست معجز روح الله آشکار — دامان مریم است مگر آستین تو
اهل هنر کجا نه کمالت کجا رسند — خرمن تراست وین دگران خوشه چین تو
تا آسمانی از بر تو بجائی نمیرود — تو انکبینی او مگس انگبین تو
تا آسمان بجان کز نو شاهدی بجلد — تکلت بر کشد که منم حور عین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو — صد چون ایاز و بهتر از و میگسار تو

فارسی
سلاری
سرایت کننده
متواری
پنهان شونده
بدره ۵۰۰۰
کیسه که در آن ده هزار درهم گنجد
زاری
بی تابی از درد
زاری
درخواست ترک روزه
کردن

عجول — شتابگننده

حلیم — بردبار

سقیم — بیمار

نفس او در باده خوردن تا همی منعی عجول
طبع او در بوسه دادن تا همی خواهی حلیم

او ز موزونی چو طبع من قدی ندارد بلند
من ز محنت چون سر زلف او دلی دارم دو نیم

پرشکن کردد دلم چون حلقهای زلف او
بر شکنج زلف او هر که نیفتد نیست نیم

راستی را منکرم تا دیدم آن کیسوی کج
عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم

کنج بادآورد دارد ماه من در زیر پای
لاجرم عیش کمن کر خصلتی دارد کریم

دی بشوخی گفت قا آنی مرا کمتر ببوس
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم

گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد
ظن بد باری سبب در بارهٔ یار قدیم

آن یکی از ستجاتست در شرع رسول
کا دمی از جمله بوسد صورت طفل یتیم

این سخن از ساده لوحی با درش افتاد و گفت
بلی سبب بنود که شاهنشه ترا خواند حکیم

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست
نه فلک بر دامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست
عاقبت محمود باشد عاشقانرا هر که هست

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست

بر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس بسیم
در خم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست

کر بنا کوشش بوسیم چون کند از بوسه منع
که در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست

در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد
در کمند زلف او هر کس بنداقبال رست

با جمال روشن او قرص خورشید است خار
با سرین فربه او کوه البرز است پست

چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت
پای من با رشته کیسو بکوی خویش بست

نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد
اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور خست

غیر من با هر کسی یار است ز آنرو خوانمش
آفتاب مشتری جود لبر عاشق پرست

کنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ
فاش میگوید دل خلق خدا تو ان شکست

[illegible] دوش بگفتم بوسه ده بر لب زنخ بگرای کژدم
گفت این بگو سه توان لب زنخ شاه را کرم در شت آید

[illegible] ملکی کز هم کمین تا سایش آورد م چاکر
دانم کسی که میلاد کرم در شت آید

بگشت چون های بحار دیرا مد زود جزر
هفت دریای جهان چون لی زنخ شاه را خشت آید

[illegible] کمان بلی گفتن ز ابروی بلی گویند یانم حفظ او
بگفتن کرده بر بیگانی تو اند نشست

کوی بیمایست پندار ی بهر مش گر نشاند شاه
بگشت کرده بر بیگانی تو اند نشست

چند بارت گفتم ای محمود چشم از خود بپوش
دور شو از نیشر ز خاطر دار مردم خویش

پیش نشینیهای دشمن را بگیر ای آشنا
تا نشوی سودای خود چون دیگران دردی کش

ای بدل احوال امروزی خوشا احوال دی
کاندر آن اندیشه بودم از تو دور افتادگی

ای بدل احوال امروزی خوشا احوال دی
کاندر آن اندیشه بودم از تو دور افتادگی

[illegible] دام ما هر کز ان

[illegible] شکن

[illegible] ناچار کوید شه چو بیند مهری از جور ت خراب
مصلحت را از زفا خیزد کاهنه خونخوارست

[illegible] نیست سلطان زین ولایت یار کر جامی میزد م
با نصر کس زین ولایت هر کز جامی میزد م

[illegible] دوشش ها با دولت هر کز جامی میزد م
مستی و دوشین دلبر پیوسته از خوش آن لب شیرین چو شکر

[illegible] مستی و دوشین دلبر پیوسته از خوش آن لب شیرین چو شکر
ای بدل احوال امروزی خوشا احوال دی

[illegible] ز لب چشمت دلبر پیوسته از خوش آن لب شیرین چو شکر
کاندر آن اندیشه بودم از تو دور افتادگی

[illegible] روز و شب از شوق دیدار تو در کفتار
چون زنده بکشت چشم چون بیمار

[illegible] نا دور زلفت پست و دیر شد در چشم من حاصل چو شب
نا دور چشمت مست و دیر شد در چشم من حاصل چو شب

[illegible] بابت محمود و دم را بی حاجت نماند
خیز ا لب بکشای تا دشنام را بیند حرام

[illegible] تاج دولت کرد زین عیش زین عشرت نهان
شاه عادل خسرو با دل شهنشاه جهان

[illegible] بر کرد اد دشمنت کیرد ا نیکان این دلیل
هر دو را نکشت کیرد ا نیکان آن شمرش بان

[illegible] خشم او بارد ز هیبت بستن اجزای زبان
خرم او ناند ز بیم بستن قضای آسمان

[illegible] چون نماید یاد بیند صف کز ین آیین کند دیبای زان
چون سر آید وصف کز ین آیین کند دیبای زان

[illegible] بکذ ا سر ا زبان از نور در ا یش شست
بکذ ا سر ا زبان از نور در ا یش شست

[illegible] آرزو ا زان دل پیر ا رات و دشی از بیان
آرزو ا زان دل پیر ا رات و دشی از بیان

[illegible] ملک ملک ا وست تا هر جا کز ا ند ا مهر آفتاب
ملک ملک ا وست تا هر جا کز ا ند ا مهر آفتاب

[illegible] دور دو ا ر ا وست تا هر کز کرد و د ا آسمان
دور دو ا ر ا وست تا هر کز کرد و د ا آسمان

[illegible] ناخدا ا تا د ا ستان خرم و عزم ا و شنید
ناخدا ا تا د ا ستان خرم و عزم ا و شنید

[illegible] کفت زین پس مر ا ر ا این لشکر ا ستی آسان بدان
کفت زین پس مر ا ر ا این لشکر ا ستی آسان بدان

خواهم از ستی که چون سجاده بر دوشم نهند
رغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش

یاد دارم کز شبستان دی چو در بستان شدم
مرغکان باغ را آمد ندائی از سر وش

کفت کا یزغان بستان خاصهای مشتاق کل
ایکه بلبل نام داری پندی از من می بنوش

در ثنای شاه قا آنی اکر کویا شود
مصلحت را بهتر آن باشد که بفشیند خموش

شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
همت عالی برافی و قرب حق معراج اوست

بارها کفتم که کویم ترک یار و ترک می
ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک وی

ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام
ای لبت در رنک و بو همسنک کل همرنک می

چشم از رویت ندارم کر مرا دوزند چشم
پای از کویت نبرم کر مرا برتابند پی

نیشکر قسمت بر خسار من و لعل تو کرد
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنک بی

شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد
در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی

قد ر ابروی تو زان خال سیه بشناختم
آری آری قبله را مردم شناسند از حدی

چند کوئی کا یمت وقتی که کام دل دهم
خون شد از حسرت دلم آن کام کو آن وقت کی

خرم است امشب جهان جام ار کشی بشتاب زان
خلوتست ایشک سر ا کام ار دهی فرصت همی

چند در قاقم خزی و ا نکشت از سرما کزی
به که جام می مزی کا مد بهار و رفت دی

ای بت رازی شود ا ضی که ا رد نبال تو
بیجو کرد ا فتان و خیزان رو نهم تا ملک ری

یاد آنروزی که دور از چشم زخم آسمان
با تو بودم در کنار رزنده رود ملک جی

[illegible] کفتی بشوخی جا کی ده یا با
من ترا کفتم بزاری بوسکی ده یا بی

یاد آن مدت چسود ا کنون که بر کام جسود
هر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی

ای در یغا قدر قا آنی ندا ند هیچکس
جز خدیو ملک ایران جانشین بخت کی

دا ور کیتی که تاج آفرینش نام اوست
وینهمه ا دوار کردون آنی از ایام اوست

[illegible] خطه ا ر ساخرم فرا شته مردم ز ا نخمن
[illegible] ماه ا ول ا ر شتان

[illegible] یا د ش ها ر شکم مردم شکفتها عیان
[illegible] یا د ش ا و کم ز فرق فشا نم ا ر ضمیر

[illegible] نام خشم ا و بر م آتش بر ا آرم ا ز د ا ن
[illegible] ر ه ا ز د کر کیوم کوس ا و هست ا بخین

[illegible] کیوه ا ز د کر کیوم خوش ا و هست ا بخین
[illegible] نام خلق ا و بر م خرم ا ز د خاک تیره

[illegible] وصف جود ا و کم بخشم بشک خا ره جان
[illegible] نام خ نشش بر زبان آدم ز مین کرد و د ا ن

[illegible] ذ کر خ نشش بر میان آدم ز مین کرد و د ا ن
[illegible] تیغ رزم ا و کم ز فرق فشا نم ا ر ضمیر

[illegible] یا د رزم ا و کم ز فرق فشا نم ا ر ضمیر
[illegible] ای حسین غم تو چون بیم ا ز ظرب کرد و د جوان

[illegible] ای حسین غم تو چون بیم ا ز ظرب کرد و د جوان
[illegible] ر ز م ا و ر م عدل تو چون حرص د ا د ر کران

[illegible] دی ر ز م عدل تو چون حرص د ا د ر کران
[illegible] شا ه ا د ر م ر د کا ن کر ساخت تو ا نها ن

[illegible] بکذ ر د ر م ر د کا ن کر ساخت تو ا نها ن
[illegible] ای ا ضی

[illegible] ماه ا ول ا ر شتان

[illegible] بنده ا بان

[illegible] ا لیدن

[illegible] راه

[illegible] بخشنده

[illegible] ز ا ر سر

[illegible] خوش

[illegible] ا بان عشق

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته — جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست — هرچه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
شرق تا غرب جهان گیر و بیکدم آفاق — غالبا نایب مناب شیخ عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای تدبیر تو نیست — راست گوئی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می بینند در یک شهر جای — غافلند از یکجهان معنی که در تصویر تست
از پس یزدان جهانرا علت اولی توئی — عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
راست پنداری قضائی کز تو زاید خیر و شر — وین بلند و پست کیتی جمله در تاثیر تست
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم — تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
وز ظهور آفرینش علت غائی توئی — لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاخیر تست
زین سپس شاید که هر پیری جوان گردد دوباره — تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست
هر که گوید مرکرا چنگال و ناخن نیست هست — چنگل اوشیع تست و ناخن او تیر تست
هر دو مه کوئی اسیر حکم و فرمان تو اند — وآسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست
خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار — دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
خلعت امساله از شه خواهم و انعام یار — وین و در حمت رشحهٔ از فیض یک تقریر تست
تا جهان باقیست یارب طالعت معهود باد — طلعت بخت چو نام ترک من محمود باد

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان — افروخت نماید دگر آتش بشبستان
روز خت خزان در گرو دخت رزانست — بستان می و پس باصنمی رو سوی بستان
در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم — بازی کنمش هر شب با نار دو پستان

ای برج سپهر دولت و مهر سپهر — وی بر سر تارک سپهر از تو سپهر
ای بر در تو ز بندگی بر سر مهر — وز خاک درت بر سر مهر از تو سپهر
آنم که ز فخر بر سر مهر سپهر — گر بر سر مهر نهد از مهر سپهر
گوئی بودم ز مهر تو بر سر مهر — کز مهر تو بر سر مهر از تو سپهر

ای ترک سحر چه سوی باغ خرامی — کز نرگس مستت همه مخمور و مدامی
بشنو سخنی راست ز مستان و ز مخموری — تا چند ز مستان و ز مخموری و خامی
کز فضل جهانداران بودی ز فضولی — مستان همه فاخته و دیم خوش و شامی
ای ترک سحر چه سوی باغ خرامی — کز نرگس مستت همه مخمور و مدامی
بشنو سخنی راست ز مستان و ز مخموری — تا چند ز مستان و ز مخموری و خامی
کز فضل جهانداران بودی ز فضولی — مستان همه فاخته و دیم خوش و شامی

ای هر دو لبت مشتری و مهر آرام — وز باده لبت مشتری و مهر آرام
آنم که ز فخر بر سر مهر سپهر — گر بر سر مهر نهد از مهر سپهر
گوئی بودم ز مهر تو بر سر مهر — کز مهر تو بر سر مهر از تو سپهر

توقیر

دقار و وزیدن و کبر را هم گویند خاص است

ای ماه شب افروز مرا مهر تو کام است — وز مهر تو دریای دلم چون شب یک فام است
دارای نشستنگه تمکین و مقام است — صبح شب دریای دلم چون شب یک فام است

نسرین

نسرین دو نوع است

بنفشه

بنفشه نیز دو نوع است

نارون

نارون نیز دو نوع است

نیلوفر

نیلوفر نیز دو نوع است

نرگس

نرگس نیز دو نوع است

نسترن

نسترن نیز دو نوع است

نسرین

نسرین

ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی — تا هر قضی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزاده رضوان‌جاه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سحر دو برمغان را در کشودند — دری از خلد بر کشور کشودند
دری زانده بروی خلق بشتند — ز شادی صد در دیگر کشودند
از آن یک فتح باب ابواب رحمت — بروی مسلم و کافر کشودند
بروز نشاری لشکر عیش — دو صد کشور بیک ساغر کشودند
پی تقبیل خون مینای می را — رگ اندر جام بی نشتر کشودند
سحر که پرده دلالان افلاک — ز چهر شاهد خاور کشودند
بصحن باغ اطفال ریاحین — ز هر سو طبله عنبر کشودند
وشاقان از بیاض صفحه رویی — بقتل عاشقان محضر کشودند
بهشتی زآتشش بفروخت رخسار — برابر اهیم بن آزر کشودند
گره کردند باز از زلف مشکین — گره از کارها یکسر کشودند
به نقش طاس نرادان عشرت — ز نشش جانب در شش در کشودند
خطیبان طرب منبر نهادند — دبیران فرح دفتر کشودند
پس آنگه هر یکی از خطبه فتح — زبان در مدحت داور کشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم
بهادر خان حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبر فشان شد — غم از ملک جهان دامن کشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت — جهان رشک بهشت جاودان شد
چمن با تازه روئی هم قسم گشت — صبا با خوش کلابی همعنان شد

طبله — حقه مانند که عطاران در آن دارو و عطریات نگاه دارند

شاخ صنوبر قسری دادستان زدن — زنگوله چون درود زمستان گران شد
زاغ سیاه چرخ ز فوج سپید ابر — زین چون نقطه در دریا نهان شد
سحر جا نانده ام پیاده در دست — تماشا را بطرف بوستان شد
نشاط دیده نعل لوشخه ش — چمن بیگانه مهندوستان شد

زنگ شب افشانی باد و وزان شد — مسلسل نافه مشک ختن بوی
بگوش بید مجنون داد آب روان شد — ز ناشایستن دهقل گران شد
دیا بر فرق طاوس فرش در آب — بسبک دروجوب چشم نرگس مست

بیان کشش خوانده شد بجنبش
بجزم رقص کاهد سنبش
بیا از دار در خدا گیان جداد
بجز و نخل اشنا یار شاد آرنده

مهاری در دماغ بختی بخت — ز آهنگ حدی پرداز میکن
مخالف را مؤالف ساز با اوج — نوا را بارها و انباز میکن
سحر ساقی سرا زشادیچه بردار — بنای جشن سنگ انداز میکن
ز مستی شور با زار قیامت — عیان از قامت طناز میکن
هویدا فتنه آخر زمان را — ز رعنا نرگس غماز میکن
به تیر انداز ترکان ترکتازی — ازین ترکان تیر انداز میکن
بیا قاآنیا خاقانی آسا — در درج معانی باز میکن
گر او بر کلخن شروان کند فخر — تو فخر از گلشن شیراز میکن
گر او نازد بدور اختیان شاه — تو بر دوران دارا ناز میکن

سلیمان مان منوچهر جوان بخت
غضنفر فر فریدون فلک تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر — سکندر رای رسطالیس تدبیر
جهانداری که حکم نافذ او — کشد خط خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا جودش بزندان — ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
بمعنی ذات او موصوف تقدیم — بصورت شخص او ممنوع تاخیر
مطهر دامنش ز آلایش کفر — چو دیل کعبه یا ز لوث تدویر
نه بر دامان ذاتش کرد عصیان — نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
نیاید پایه جاهش بقیاس — نگنجد صورت قدرش به تصویر
جلالش مهر و مه را داده فرمان — شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
هر آنکو خنجرش را دید در خواب — بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
ز امن عدل او کیستی چنان شد — که خسبد در کنام شیر نخجیر

بلارک شیشیر نوه دو جوهر دار

بلارک تیغ بران کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر

بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر

بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر
بلارک تیغ چنان کشیده چون آتش — که از نهیب تو بر خود گرفته لرزه تندر

زهی در فره‌ات فر فریبرز — ز کرزت لرزه اندر برز البرز

بروز رزم کز خون روی مکمن — بپوشد ارغوانی جامه بر تن
بعزم رزم آهن دل دلیران — نهان کردند چون آتش در آهن
ز چار آئینه گردان شود مرگ — چو عکس روی از آئینه روشن
سنانها بگذرد نوکش ز خفتان — کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز — یکی چون ابروی جانانه پر فن
یکی تابنده‌تر از برق نیسان — یکی بارنده‌تر از ابر بهمن
تو چون بیرون خرامی از کمین گاه — دوان فتحت ز ایسر بخت ز ایمن
نه در جان باشت از ناورد بدخواه — نه در دل باکت از انبوه دشمن
بدستت تیغ رخشان جام باده — بچشمت طرف میدان صحن گلشن
بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای — نوای بربط و آوای ارغن
بری چون شصت بر تیر سبکروح — زنی چون دست بر گرز گران تن
بخاک از بیم رخ پوشد فرامرز — بگور از سهم تن دزدد تهمتن
ز برق تیغ خونریزت در افتد — عدوی ملک را آتش بخرمن

کنون قاآنیا ختم ثنا به
بدارای جهان داور دعا به

الهی شاه ما گیتی ستان باد — بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بهین کیهان خدیو عدل گستر — مهین کشور خدای کامران باد
بر افرنگ ریاست حکم فرمای — بر اورنگ ریاست حکمران باد
سلیمان دار در زیر نگینش — ز ملک باختر تا خاوران باد

از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق — بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند
یاد بیضای موسی کلیم الله را — مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان — از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
وز خط و قد و خد و زلف پریرویان شهر — سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه — خصم جوزن را بمیزان شکل جوزا ساختند

شرزه شیر بیشه مردی شجاع السلطنه
کز هراسش خون خورد ارغنده شیر ارژنه

بوالعجب هنگامهٔ خلق جهان آراستند — طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند
گر نشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب — جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
تا ز نشان روح نگریزد ز شادی در عروق — رشتها هر یک ز بهر حبس جان آراستند
جان به نشان تازه شد از تنگ ظرفی لاجرم — جای اول روح را در استخوان آراستند
تا حمل را باز نشناسد ز جدی آهوی چرخ — جشن نوروزی دو مه پیش از کمان آراستند
گر نه افریدون فری بر بیوراسبی چیره شد — مهرگان جشن از چه رو در هر کران آراستند
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل بمرو — کز طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند
یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط — جشن شایانی بروز مهرگان آراستند
یا مقید ساخت خصم نامقید را ملک — کز فرح جشنی فره در جاودان آراستند

این همان خصمی که مغلوبش ملک زین پیش کرد
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد — کان دد پتیارهٔ دیوانه در زنجیر شد
تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت — تا نه پنداری که در پاداش او تاخیر شد
گفته بود اختر شناسش تاجور خواهی شدن — حکم ازین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد

بادیارب بدسگالت اندرین دارآسیخ — ششدراندر نرد در دومات در شطرنج رنج

بخل را تهانه بذلت مغن باذل ساخته — فتنه را عدلت انوشروان عادل ساخته
تا بخوابد فتنه در عهدت بخواب نیستی — دایه کردون زمهر و مه جلاجل ساخته
حلقهای بخم را در هم کشیداست آسمان — از برای کردن خصمت سلاسل ساخته
بسکه از رشک رضیرت کریه کرداست آفتاب — اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته
طعنه بر رایت مکرر زد کز مدار آفتاب — سایر ستیاره را قهر تو مایل ساخته
بدسگال اکنون بقانون عرب فعش روا ست — کش بفعل بغض تو آفاق فاعل ساخته
لطفت از زهر هلاهل نوش نخل آرد و لیک — قهرت از شد مکرر تسم قاتل ساخته
وآنکهنی چون تیر رانی در کمان کوبند خلق — نک عطارد بین برج قوس منزل ساخته
چون سپر بر بر کشی هنگام کین کوبند بدر — خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

رفعت کاخت اگر مید ید چرخ چنبری
از ازل در دل نمی آورد فکر برتری

چون زری شبدیز راندی زی خراسان الملک — کشت زاهنکت دو تاری دل هراسان الملک
هر دو را بر تیره دل اندیشه زرمت گذشت — نر پلی کرد نکشی زاندیشه جان الملک
چهرهٔ اقبالشان در شش در خواری فتاد — زانکه بودندی حریف آب دندان الملک
زآن پس هر یک فرستادند زی خم شاه — هدیهای وافر و پیک فراوان الملک
آن دو ناپاک زاد از هیبت جان داد از آنک — بود در کوشش هنوز افغان افغان الملک
زان پس پاچار کرد از خاوران راندی بقهر — زی دز باخرز و مرز زاده یکران الملک
قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون — بسته با هم از پی کین تو پیمان الملک
قصه کوته کشتی از آن ناکسان چندانکه کشت — تا دو صد فرسنگ سنگ مرج مرجان الملک

ناامیدباد ملک بکسی شاه باد — بخت شاه و بر هم شاه شاه باد
تا کرد چاه باد بر عدو ش چاه — شوی فلک زاد از پی فلک زاد
تا قامت بلش از خط بکشد چوگان — نگذرد و بر نگذرد با لفظ الا تاد باد
تا خامه بلش از خط بکشد چوگان — نگذرد و بر نگذرد با لفظ الا تاد باد
رخ خصم طالعی نفرطاش بخت باد — باد افراه مکافات

خاتمش گر عطا رود بندد از خجلت راه — خوشه چین چرخ مشمع دار زبانه باد
در پذیرای سعادت زیره سنجد طالعش — تا قیامت کاوشش اندر حضیض جاه باد
گر بخاک آستانش رخ نساید آسمان — تا بپایندام مهیش طعمه روباه باد

بخت شعرب دار ازان

جمع خوشش صید طلاب بستر شاهان کند
گر کمان خویش را پیش نیاز دشتری
در زحل و چرخ و دلالی بر مطبخش
چیری را بیان نشاز دو لوشتخانه
تا قیامت شد مکان بر بخت عرش امین
پیر پاکرد مهر عارج الا امین آسمان
ورد راضیف
زانیف

ازنف نگارین از بسکه پریشانی — سرتا بقدم مانا سامان مرا مانی
چون زنگیکی عریان زانو بنرخ برده — در تابش مهر اندر نشسته و عریانی
هندو چه سپارد جان در آذرخش اندازند — تو با تشش سوزان در چون هندوی بیجانی
افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی — با آنکه تو خود ارنشکل چون افعی پیچانی
افعی بهار اندر از خاک برآرد سر — زآن چهر بهار آیین زیبای کرا یانی
بیدار بشب گردم از لانه برون آید — تو گرد می پیوست در روز نمایانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
کو بند بهشتی هست کز بهست همانستی

زی کوی مغان مارا کامی دو سه میباید — وز چنگ مغان مارا جامی دو سه میباید
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده — مشتاق نکویانرا نامی دو سه میباید
زنار ریایی را انگار بود ازنی — بر گردن این خامان خامی دو سه میباید
چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازاست — بر چهر نگارازنیل لامی دو سه میباید
در جان و دل دیده جا کرده خیال دوست — آن طایر قدسی را بامی دو سه میباید
از تاک بخم وز خم در شیشه از آن در جام — دوشیزهٔ صهبارا مامی دو سه میباید
زلف و خط و گیسو را زیب رخ جانان بین — وآن صبح همایون را شامی دو سه میباید
خواهی شودت ایدل کام دو جهان حاصل — زی بارگه خسرو گامی دو سه میباید

شاهی که بروخترم است آیات جهانداری
وآمد بصفت رایش مرآت جهانداری

من بندهٔ خاقانم از دهر نیندیشم — تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
گر چرخ زند ناچخ در دهر کشد خنجر — از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم
دوشیزهٔ صهبارا من عقد بخواهم بست — هرشش همه گر جانست از بهر نیندیشم

من میربودم از لب او بوسهای گرم — او میکشید در رخ من آههای سرد
میگفت و هیچ سینهٔ ما نه بیکدلیست — چون جام باده با دل پرخون نه روی زرد
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم — بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
تا کی هوای عشرت مرگ سرای — پیری بساط صحبت اطفال درنورد

برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما — یکچند جای غم به اگر می خوریم ما
تر تخمهٔ بهار و نه از دودهٔ دیم — از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
دائم رفته ناید و زساد کی هنوز — هر چیز میرود غمش از پی خوریم ما
در پای جم بیا بنشانیم کلرخی — کو هی پیاله پر کند و هی خوریم ما
بوسیم پسته لب و بادام چشم او — تا شل دهی ز چشم و لب وی خوریم ما
رنجیده شیخ از نیکه نهان باده میخوریم — رنجش چرا بیانک دف ونی خوریم ما
گویند عمر طی شود از می حذر کنید — از وه جدا که عمر شود طی خوریم ما
می چونکه یاد کار جم و کی بود بیار — جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
در کام بر نفس ره آمد شدن نماند — از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما
ساغر هنوز بر لب ما هم ز شوق سیم — گوئیم نکته نکته که می کی خوریم ما
زاینده رود آبش اگر می شود کم است — یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما
ما را خیال خدمت شه ست میکند — نه این دو من شراب که در دی خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود
اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود

ای لف سنبلی تو که بر گل شکفته — یا اژدری سیاه که بر گنج خفته

زلف تو نکهت آن بهشتستان دارد — روی تو طلعت آن بوستان دارد
نرگس بیمار تو چشم آن دارد که — آن خلعت دیبا ست که نیل اندر خاک
سوسن بیمان تو زبان آن دارد که — آن دام عجب است که مرغان هوا
سیم است دهان تو بلی اندر مخمص — نیلوفر نخجوان چو نوح اندر طوفان
گلنار رخ تو دانه است بر آن کو بر آب — زخمار

دف
دایره

نام قریه در اصفهان

پندا شتم که چکل آتش ... ... خفته
بامدی چون پرده برخ خورشید بسته — ... ... خفته
زاغی و شا بازی ... ... خفته
فردوسی از خانه که ... ... خفته
برابکر تو غیب ... ... خفته
چون دو دو چون سه سیمی دل ما — ... ... خفته
چون نار نقشه و چو الماس صفته — ... ... خفته
چرخی خدا نیست بجز از نا پیروزی — ... ... خفته
از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته

نام قریه در اصفهان

دستان نبیل و والی یزد علی خان خلف
امیر یار حسین خان نظام الدوله
بالای تو طراوت نسیم بهشت دارد — ... ... دارد
ابروی تو لطافت نسیم بهشت دارد — ... ... دارد
زلف تو نکهت آن نسیم بهشت دارد — ... ... دارد
روی تو لطافت آن نسیم بهشت دارد — ... ... دارد

ساغری نهاده از کف ساغر دیگر میگیریم
چیست ساغر خرم چو تا بر دیگری ما
تا بطوفان داشت پاچون نوح پیغمبر میگیریم
نی نی از گشتی چه چیز ظرف می در یا طلبی
ناودان در یا سر ما غرطه چون لنگر میگیریم
ساقیان با کف سبوی چون بر اطراف
دامنی پر دیم با بد دم از آن بر میگیریم

دخسار تو نشنه است بدل بردن ما نه — ولهاست بر او تشنه که او آب زلالست
حسن تو بسر حد کمال است نه حاشا — کامی دو سه بالاتر ک از حد کمالست
سر خط جدائیست خط سبز تو زنهار — سر خط خدائیست که این خد جمالست
کوئی که خوری باده بلی این چه حدیث است — پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤالست
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم — اقرار نکردم که ملک را پر و بالست
غمگین مشو از وصف جمال تو نکردم — کز وصف تو میرجهان ناطقه لالست

میری که بود حافظ زندان سکندر
در حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

روی تو بهار است نگارا نه بهشت است — همشیرهٔ حور است نه فرزند فرشته است
در طینت تو کرده خدا دل عوض گل — وآنگه بدل آب بهتاب سرشته است
زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است — جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسید است بسر حد نکوئی — فی فی که از آن حد قدمی چند گذشته است
پیداست خود لیکن در عشق تو کورست — زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست — کز تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو پیرون نهند پای — من خوانده ام آن خط که بروی تو نوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه نداند — کو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است
در بزم تو ره نیست زبس خسته که بسته است — در کوی تو جا نیست زبس کشته که پشته است
کو لی که خدا چون دل بدخواه خداوند — در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد — با نه که علاجی بجز از بند ندارد

ترجیع بند
در تهنیت جشن و بیعهد فردوس مهد سلطان محمود ابن ناصر الدین شاه غازی
(ادامه در ۱۲)

جشن سلطانیست ما را مهر دی خوبیم خرد
جشن می خواهیم کز دو باده می خوبیم خرد
جشن شاهنشه چو یک بنگ است و ما دی را چو بنگ
ده دو دار خشت شاهنشه چو یک بنگ است و ما دی را چو بنگ
تا بجم نوشد می از دست کی فرا ایم خرد
چون بود شاهنشه کامروا می کی فرا ایم خرد
تا بجشن باده کامروا جم و کی فرا ایم خرد
تا بجشن باده کامروا جم و کی فرا ایم خرد
تا درین بزمی خرم از نشئی در اندازیم شور
تا درین بزمی خرم از نشئی در اندازیم شور
تا بجم جمخانهای ملک ری فرا ایم خرد
تا بجم جمخانهای ملک ری فرا ایم خرد
تا بجم شهد و شکر و می پی فرا ایم خرد
تا بجم شهد و شکر و می پی فرا ایم خرد

ما نه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم — کآب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار — چون بهار آید علی الله تا بدی خواهیم خورد
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت — گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز — ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد

عاقبت محمود بادا ناصر الدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ملک ری را باز از آیینه آیین بسته اند — یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند
طاق تو بر توی رنگارنگ چون قوس قزح — خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته اند
هر شب از سیمین رسن آویخته قندیلها — بر مجره چرخ گوئی ماه و پروین بسته اند
زلف مشکین از دو سوی افکنده رقاصان بدوش — از بر یک آفرین گوئی دو نفرین بسته اند
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند — یا دو حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته اند
خاطبان عالم بالا عروس ملک را — عقد جاویدان برای ناصر الدین بسته اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان — در قبالهٔ نوعروسش شرط کابین بسته اند
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام — کآفتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند
جانشین شه شود امروز اندر تهنیت — طبع و کلکم بین چسان این شعر شیرین بسته اند

عاقبت محمود بادا ناصر الدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد — قالب خاکی چه باشد کآسمان میپرورد
باده گوئی از دم روح القدس دارد نژاد — زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد
ناشده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم — لاله بین کو نرگس ارغوان میپرورد
می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه — در دل و جانمان بهشت جاودان میپرورد

عاقبت محمود بادا ناصر الدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

تاج مینازد که نیکو تاجداری یافتم — ملک میبالد که فرخ شهریاری یافتم
نصرت از وجد و طرب در رقص کز بازوی شاه — کاخ دولت را ستون استواری یافتم
نخل ملکت در نما کز برگ ریز حادثات — خشک بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم
خاک ایران در طرب کز موج طوفان فتن — بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم
ملک شه نازان که بودم در بلا و اضطراب — ایمنم تا چون اتابک پیشکاری یافتم
شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید — باز میگوید که بس کوچک شکاری یافتم
تیغ خسرو خنده زن کز خون بدخواهان ملک — از پی مستی شراب بیخماری یافتم
لعل خندان کز تف خورشید عمری سوختم — تا ز فر افسر شه اعتباری یافتم
رخش شاهنشه ز وجد و شوق هر دم شیهه زن — کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم

عاقبت محمود بادا ناصر الدین شاه را
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

برفراز تخت شاهنشه مکان دارد همی — مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن — بسکه بالد تخت گوئی تخت جان دارد همی
تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران — خاک و خشت ملک ری گوئی زبان دارد همی
بسکه میرقصد زمین از خوشدلی در زیر پای — جمله اجزای زمین گوئی روان دارد همی
شاه عمر جاودانست از برای شخص ملک — ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
کودک مهد آر ولیعهد شهنشه شد چه باک — بخت شه طفلست و فرمان بر جهان دارد همی
بچه شیر است پنداری ملک محمود از آنک — شیرخوار است و دل شیر ژیان دارد همی
در کمانه مهد هر ساعت کند انگشت خویش — بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی

چون خانه ز نور مر آن کاخ مقدس — با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
شهانه ترا مژده فتح آمده امروز — هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
اکنیخت عدویت شر فتنه و غافل — کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
آمد ز دهمه و بکین رفت و لیکن — زآن ره که بیارفت دگر ره بسر آید
عفو تو ز آغاز امان داد مر او را — تا مایه آسایش خیل بشر آید
عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار — از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
نمیخواست دگر باره زند نوبت طغیان — تا باز برو کیفری از بد بتر آید
خصم تو چنان کرد که عدل تو بمیخواست — تا باز سزاوار زیان و ضرر آید
حالی ز میان رفت و بکین تو کمر بست — غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید
از حیله بجیبش تو رسانید گزندی — پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ — در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
اکنخت ز خود هیچو چنار آتش و غافل — کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست — کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید
فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید — از مردمک چشم بتان تیره تر آید
فرداست که در دشت و خاتیر خدنگت — بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
فرداست که در شان تو از عالم بالا — آیات ظفر بیشتر از پیشتر آید
کهشد از ین پیش بهم بهبده کویان — در پارسی نغز جز نگ قماش و شکر آید
از فارسیان شنه و آشوب نخیزد — زی پارس سپه از چه حشر در حشر آید
هر کس که بشیراز در آید ز پی جنگ — کوئی بمثل بر سر گنج گهر آید
زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش — کی سختی ارباب وغا در نظر آید
هر کوش که نشنید بجز زمزمه چنگ — شنگ نیست که از زمزمه کوس کر آید

بخت تو چنین کرد و گر نه ناخلف بندند — تا شانه زنگبار بچوگان شکر آرند
کز غاز سیان نیز نکوئی نشود و شر آید — کجای شکر خانه جان شکر آید
کو در عوض شنگ طرز و دسه از نهم — شهانه همین شنگ طرز و دسه ازنهم
کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم — شهانه همین شنگ طرز و دسه ازنهم
کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم — شهانه همین شنگ طرز و دسه ازنهم
کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم — شهانه همین شنگ طرز و دسه ازنهم
کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم — شهانه همین شنگ طرز و دسه ازنهم
کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم — شهانه همین شنگ طرز و دسه ازنهم

کیفر — جزا و مکافات
عدالت — داد
مسدس — شش گوشه
نیرنگ — شعبده و مکر
جلد و خاور — چابک
اورنگ — تخت
شبگیر — هنگام برخاستن

ای داور دیر خیز زمان کرنشگر تو — هر روز در اطراف جهان شهره تر آید
آنرا ببراستان جلال تو آستان — زیبا کنیز نیست بخوبیت هنر آید
اندر جهان نمیده بظرافت نظیر تو — شیرین کنیز نیست بخوبیت هنر آید
در موج اهل فارس سرود مرا قصیده — کز رنگ نیک دست بخصم خبر آید
بیمار نیز

جنبش خشم تو نیکاه عقاب — بخشش تو چنین کرد و گر نه ناخلف بندند
بخشش خشم ترا هین شرط — کز غاز سیان نیز نکوئی نشود و شر آید
پیش نطفت حدیث آب خضر — کجای شکر خانه جان شکر آید
فضل کوه است ذکر کوه مکن — کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم
بیل خشم ترا جان ما جل — کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم
خط امست ترا ز ال خطاط — کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم
خنجر تو پیرو مرگ ما — کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم
خشم تو زیست یا موت ملاط — کو عوض شنگ طرز و دسه از نهم

هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک — از غیرتست دست حسودان بسر هنوز
داند خدای من که نپرورده باکمال — مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
وآن دو صدف نماکه برو باد آفرین — نا برده غیر ریح و غبار برک و بر هنوز
کردم سؤال خانه و الحق ندیده ام — از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز
کردی حوالتم بامیری که نام دهر — آزاده تر زاده چو او یک پسر هنوز
لیکن دو هفته پیش کنون کز تغافلش — چون بد سکال جاه تو ام در بدر هنوز
باری گواه باش که جز حرف مدح او — نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

قطعه

ای وزیری که صدر قدر ترا — هست نه خرکه بسیط بساط
تو مطاعی و کاینات مطیع — تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب طلال و محن — مهر تو مایه سرور و نشاط
بر عالی بساط بیمونت — آسمان تنگ تر ز سم خیاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون — نر دشاهین چه آید از وطواط
پر عقل ترا زمانه روا — طفل بخت ترا ستاره قماط
مهر در جنب رای تو سنا یه — کوه در نزد حلم تو قسراط
چرخ انجام امر و نهی ترا — چیست دانی معلم محتاط
هست منشور احتشام ترا — آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهری و سروران انجم — تو کلیمی و مهتران اسباط
خلعت زیب پیکر حکام — خدمت طوق کردن قبطاط
کوشش ارباب فضل و دانش را — نیست الا محامد تو قسراط
کل من غاب عن حضورک خاب — کل من نال عن ولائک شاط

شده از باد حادثات شوش — ستم خیاط
کوه تر از نگاه خشنش راط — سوزاخ توزن
کارش از کنه فلک قاصر — قباط
چون طبیعت ز خشش خیاط — قنداقه
آسمان در رکاب او چالاک — اسباط
چون شتر مرغ در شکار خطاط — پسران ابر آبدیده
دهر در پایش کند تفریط — قراط
چرخ در خوار پیش کنه قراط — کوشواره
در خشش از خمن فروزه روان — فلاط
در دلش از کاسه نیاط — نیزه بدست
کارش از بیم تست خبوط — فلاط
ز انکه در خلد ملک تست شاط — نیزه بدست
پا قماست دشمن بیشه اش قراط — نیاط
بارگاه تو قبله اشراف — سرزنش نصیب
آستان تو کعبه اشراط — ذکر

تلال — بلندیها
رباط — پستیها
سفک — ریختن خون ناحق
فاجر — گناه‌کار
ثغور — مرزها
سیمیا — علم طلسمات و اعداد

ذکر خلق تو در نشیب و فراز — شکر جود تو در تلال و رباط

قطعه

ای داور زمانه که از وصف رای تو — خاطر شداست مطلع خورشید انورم
از وصف خلق و رای تو تا گفته‌ام حدیث — مجلس منور آمد و مشکو معطرم
عرضیت مرمرا که زداید ز دل ملال — لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس — بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل — نه خازن خزینه و نه دار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه — نه ایلخان نه ایل بیکی نه گلانترم
نه میر بهبهان و نه خان بُراز جان — نه فاید زیاره و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه پکلر بیکی لار — نه دوز و کیسه معبر و نه دزد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس — نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار — نه برزگر نه راعی کوساله و خرم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای — بوّاب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شوم نه گور کنم نه کفن نویس — نه ذکرخوان مرده نه وزد کفن برم
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث — نه غرچه لئیمم و نه فواد ممسکرم
نه قال نیستم که نمایم ز نقل سود — نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه شعربافم شهره نه صباغ مملکت — نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه کاسه کرنه کاسه فروشم نه کاسه لیس — نه کیسه بر ره راه نشین نه قلندرم
نه مرد شیخ سازم و نه کرد شیخ باز — نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
نه شانه‌چین نه ماه‌کشم من نه فال‌گیر — نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم
رمّال نیستم که بقانون ابجدی — از نوک خامه نقطهٔ اعداد بشمرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس — چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم
یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار — تا برر خش بدیدهٔ امید بنگرم
یکتن مرا نخواند شبی بر نخوان خویش — از بیم آن گمان که زخوان لقمه خورم
جز چند تن که بر سر این ملک افسرند — گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم
زانچند تن هم ار چه بود خاطرم ملول — لیکن بر آنکه راه مکافات نسپرم
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون — ور جای تاج شیخ کذارند بر سرم
فردا بر آستان شهنشه زدستشان — دست هجا ز جیب شکایت بر آورم
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان — وآتش کشد زبانه چو دوزخ ز خنجرم
با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر — پروانه پنی از زره و خود و مغفرم
آخر نه من بدیدهٔ این ملک مردمم — آخر نه من تبارک این شهر افسرم
یارب چه روی داده که اینک بچشمشان — از خار خوارتر شده از خاک کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم — اینان تمام ذره و من مهر خاورم
اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون — چون چشمهٔ حیات نظلمات اندرم
قرن دگر نماند از ایشان نشان و من — نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران — صیت جلال برشده از چرخ اخضرم
اکنون دو هفته نیست که در دار ملک فارس — پنهان ز چشم خلق چو کوکرد احمرم
این شهر قوم لوط و من ایندون چو جبرئیل — زیروز بر همیکنم آنرا بشهپرم
بوجهل وار دشمن جانم همند از آنک — مدحت کر پیمبر و آل پیمبرم
بار افت تو باک ندارم ز کینشان — کاینان تمام مار سیه من فسون‌کرم
شاهین اگر شوند نیارند از هراس — کردن نظر بسایهٔ بال کبوترم
ور شیر نر شوند نیارند از نهیب — کردن گذر بجانب روباه لاغرم

ایران — بلندیها
دریاچهٔ بختگان — پستیها
آسمان — سفک
دشت ارژن — ثغور
شیراز — سیمیا
مرودشت — فاجر
تخت جمشید — ثغور
نقش رستم — ثغور
کوه حسودان — سفک
کوه بنان — سفک
کوه زریبار — سفک
کوه پاریز — سفک
کوه هزار — سفک
کوه بمو — سفک
کوه دینار — سفک
کوه جوپار — سفک
کوه دنه — سفک
کوه دماوند — سفک
کوه سبلان — سفک
کوه الوند — سفک
کوه الشتر — سفک
کوه الیشتر — سفک
کوه الیگودرز — سفک
کوه الیمرز — سفک
کوه الیبرز — سفک
کوه الیشتر — سفک
کوه الیگودرز — سفک
کوه الیمرز — سفک
کوه الیبرز — سفک

دریاچهٔ بختگان — ثغور
دریاچهٔ مهارلو — ثغور
دریاچهٔ نمک — ثغور
دریاچهٔ ارژن — ثغور
دریاچهٔ پریشان — ثغور
دریاچهٔ طشک — ثغور
دریاچهٔ بختگان — ثغور
دریاچهٔ مهارلو — ثغور
دریاچهٔ نمک — ثغور
دریاچهٔ ارژن — ثغور
دریاچهٔ پریشان — ثغور
دریاچهٔ طشک — ثغور

آفتاب زمانه شمس الدین — ای قدرت ترا بآسمان جلدین
فرمانروا — هم‌پایهٔ کیوند
فرمانروا — دارای شمس الدین خان
فرمانروا — عزت خان دراز دگوپیچم
فرمانروا — فرمانروا
فرمانروا — فرمانروا
فرمانروا — فرمانروا

وقعه

جلد

نیشتر

عرین

مهر بارای روشن تو سها — چسرخ با اوج درگه تو زمین
کوه باعزم تو چو کاه سبک — کاه با حزم تو چو کوه متین
تیغ تو عرق فتنه را شتر — خشم تو چشم خصم را زوپین
نامی از جود تست ابر بهار — کامی از کاخ تست چرخ برین
خاتمی هست حکم تو محکم — کش بود آفتاب زیر نگین
سرور احسب حال من بشنو — کرچه مستغنی است از تبیین
چون زشیر از آدم بعراق — مرمرا بود هشت اسب کزین
هر یکی کاه حمله چون صرصر — هر یکی روز وقعه چون تنین
واندر اینجا بقطعی افتادند — که مبینا دچشم عبرت بین
همکی هیچو مرغ جلاله — کشته قانع بخوردن سرکین
چون من از بهسر جود عاکردم — همه گفتند رتبا آمین
برمن و بخت من بسیکردند — صبح تا شام هر یکی نفرین
نه مرا زهره که کویم هان — نه مرا جبراتی که کویم هین
قصه کوتاه هفته نکذشت — که کذشتند باهزار حنین
ویکت از بهر هر یکی خوانم — هر شب جمعه سوره یسین
بنده را حال اسبکی باید — نرم دم کردسم کوزن سرین
تیز پن آنچنانکه درشب تار — چند ازری حصار قسطنطین
چون باستد به پهنه کوه کران — چون بپوید بوقعه باد بزین
رعد کردار چو که شیهه کشد — می بلرزد به بیشه شیر عرین
چون سلیمان که هشت تخت بباد — از برپشت او کذارم زین
چند پنهان کنم بکویم راست — چون مرا راستی بود آیین

کمیت بیش پیچ تو بزان
طره اش پیچ پیچ من پرچین
رخ اش چون چرخ تو خرشم
رکابش چون چرخ من سیمین
چشم بد دور چشمکی دارد
کرد و نازک کشته کوشه نشین
ساق او را اکر نظر زده کند
پای تا سر نشسته خون شود عرین

تاری از نفش او بیاد دود
کوه و صحرا شود عبیر آکین
چشش از جلوه یک بطش پرون
روز تاشب کند سخن چین
بکاه و نهان عارض لب او
دو دل از نیسب و زین کند بکلو
دو پیاده داست و زین سپه بلو
لب همایون همی نهیبن
کر سوارش شوم من مسکین
هر دو را بستوان سوار نمود
یکی اسب ای فرشته قرین
آسیا وار ای نماید
آسمان در دار راضی نشین
آنی از زور و رفت تو شهور
روزی از سال دولت تو سنین
آفرین

آفرین بر روان فا آیینے — کش دل روشنست ورای زرین
در دل ورای انچنین دارد — یاد و مهر جناب شمس الدین

قطعه

ای امید نا امیدان ای پناه بیکسان — نا امید و بیکسم دست من و دامان تو
ای تو آن دریای چیایان که در هم نشکند — نه سفینهٔ آسمانرا موج نه طوفان تو
چون شوی در طی اسرار دو عالم کرم سیر — خیره کردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه سر کردد بکرد خود همنوز — غالبا روزی قضائی خورده از دربان تو
نوبهار رحمتی زآنرو که در وقت سخا — پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدائی بر خلایق از خدای — کیفر از یزدان برد هر کو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل از حق — نیک یابد در حقیقت کوش معنی دان تو
حق همیداند که تا اینم که میکویم سخن — بوده ام دایم ز روی صدق مدحتخوان تو
حاسدی کر از حسد بر من کناهی بسته است — این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو
ور کسی کوید بشانت ناسزائی کفته ام — راست کوید مدح من نبود سزای شان تو
کر کناهی هست از آن نخواهم توبه کرد — باکناهی انچنین رضوان بود زندان تو
کر نی کردم هر چه در کیتی کنه من کرده ام — یا بخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول — من نخواهم جان خود کاسوده کرد و جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قتلم مریج — تو خلیل الله و قستی ما همه قربان تو
کر بجبه خم بر فسر ازی با بخاکم افکنی — شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
اینهمه کفتم ولیکن با تو دارم یکعتاب — زآن نمیکویم که بس میتر سم از طغیان تو
نی چرا ترسم علی الله باز کویم آشکار — وانقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر وظیفهٔ من ششیدم حکم نقصان زاندهٔ — چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو

آفرین

محکم

کر نصیب من شود هم شیخی از یاران تو
کر بویران هم نهی کنجی از دوران تو
کر بکیرد جود تو باز این جا جرا را طی کند
تا بشیراز آید از ایلازی خلعت فرمان تو
ور کر فتهم شوره زار هم ای خورشید فیض
یاز کشتم کلبه ویرانهم ای چشمه رخشان تو
جان عاقل آنی بود در دولت آسوده باد
زانکه آسوده است جان کیتی از دوران تو

کیفر

جزا و مکافات

قطعه

رضوان

خشونت

ور ز خصم و شیخ کیتی جان نیرد شاه ملک
دیر دولت صد چنین و بهتر از ایشان تو
غفران

آمرزش

مجلط جود و محمد علی کرامت او
چو فیض هستی و صنع قضا نداشت ازآن
علی الله را

در مقام توکلت علی الله

کویند

ور ز کشور جان بیرد شاه ملک
دیر دولت صد چنین و بهتر از ایشان تو
مجلط جود و محمد علی کرامت او
چو فیض هستی و صنع قضا نداشت ازآن
چو نور در بصر و جان بجسم و دل دوزد
ز زکر جان بدر آید ز مهر جان تو
جان و تقی و کلشن و تابان بدر مباش
چون کردی از ابتدای خلق زنهان
عجب نباشد کر در حسابکاه نشور
حساب خلق بپاداش بکلک او بخشد
کر ز خاک رده و بکر جان بپاداش کان
فرشته بود م اکر نیس از زفان بشمرد
بود م و مرد کرم اه او بخشد و کرم
رافت و رفت بدنبال او قرار و توان
روز

قطعه

برفت وزود دو گهر یاد کار ماند بلی — بجز گهر چه بود یادگار از عمان

چو او ببرد دو گهر های او یتیم شدند — گهر شناس خود کو گهر یتیم بجان

پس از هلاک وی این نکته گشت معلوم — که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان

قدش کمان بد و فلکش بر استی چون تیر — بجرم تم که چرا ماند تیر و جست کمان

بکیش من سر آن تیر را بریدن به — بجرم آنکه کمان را چرا نشد قربان

حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است — ولی منت بنایم خلاف این برهان

از آنکه من بسر تربت مشیر شدم — سپهر دیدم در خاک تیره کرده مکان

ز بسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ — نمود جانش مبرود عالم امکان

بزرگتر ز جهانی شد از جهان بیرون — جهان بخلق جهان تنگ گشته این نشان

قطعه

ای داور کیستی که بود شهره آفاق — چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد

دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون — با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد

این پارسیانرا که بصد بیت ستودم — مسکین تنم از هیبت این طایفه لرزد

صد بیت که هر بیتش ارزد بصد ملک — گویا برایشان یکی ملک نیرزد

قطعه

بسوی بحر خدا بگذرای نسیم صبا — زمین ببوس و زروی ادب سلامش کن

برای آنکه دلش راز من نرنجانی — فزون از آنکه توان گفت احترامش کن

پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام — زمین بگوشش باهستگی پیامش کن

که اسبکی که بمن وعده کرده بفرست — وگر چو گردون مهرکش بود بجاش کن

قطعه

دوستی گفت عیب من بنگر — من خود از عیب خود ابا نکنم

ای خلف طبع زهر قسم ۱۸

بخشیده ی ازان نمیده ۱ بینه

من تم بگیرم تا تو در مجلس

بهر من کون خویش جنبانی

با ندارم هوا بسیکاری تو

گر ز من روی تو بگردانی

من بجای رادگر بی

تو بجای دو سنه چون خدا نبی

طبع ایجب ادر رضا نبی

کیم گهر از عیب و کرا

من بخش عیب بر ملا

چون وی از عیب چون بلغزد

ملک

دانه همت بزرگ

لذا بشر گو آنرز

پرنده و خرنده

کلاه دوازده ترک

بهارات

در بین عصفور عصفری تراز

قطعه

بوی چو شعرهای من از دشمنان تو — آنرا عدد در رفع کلاه و قبای تو

از دعده در رفع کلاه و قبای تو — جاوید تا کلاه بود بر سر سپهر

نام و نشان مدح من و مرحبای تو — دارد کلاه کی کفشی برای من

دارد قبا که نازد ی برای من — بندد کمر ز کلاه و قبا چون شدان سپهر

کشتی صفت کمر ز نخست خوبهای تو

اعدات

قطعه

ای داور کیستی که بود شهره آفاق — چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد

دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون — با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد

این پارسیانرا که بصد بیت ستودم — مسکین تنم از هیبت این طایفه لرزد

صد بیت که هر بیتش ارزد بصد ملک — گویا برایشان یکی ملک نیرزد

قطعه

بسوی بحر خدا بگذرای نسیم صبا — زمین ببوس و زروی ادب سلامش کن

برای آنکه دلش راز من نرنجانی — فزون از آنکه توان گفت احترامش کن

پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام — زمین بگوشش باهستگی پیامش کن

که اسبکی که بمن وعده کرده بفرست — وگر چو گردون مهرکش بود بجاش کن

قطعه

دوستی گفت عیب من بنگر — من خود از عیب خود ابا نکنم

اعدات از جفای تو یارب چه می کشند — کز این بود وفای تو با اولیای تو

قطعه

کسی ندیده سیه روزی از بخیل بتر — که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند

از آنکه تا هنوز نشد بوم بتن رسیقی — زنازنوش جان طبعش امتناع کند

ولی جنازه اش از در برون نرفته هنوز — در آنزمان که جهانرا بجان وداع کند

بمال دولت او سفله کار دچرخ — که نان او خورد و بازنش جماع کند

قطعه

خسروا ای که تهرت روز رزم و کاه کین — چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند

کردنبود آنکه چنبی روز رزم اندر هوا — روز کار از سم تیغت خاک بر سر میکند

حاجت نبود بخنجر روز کین گر روی خشم — گردش هر کان چشمت کار خنجر میکند

برتش از بازوی ارغونت نزند تنده تیغ — باید اندیشش مگو کاین حرف باور میکند

ذوالفقار چه که عمرو عبدود را در خبر — کآنچه با او میکند بازوی حیدر میکند

خسرو اشخصی است نورانی جمال از ال نور — کز جمال خویش بزم را منور میکند

نوری است اما ز عریانی بنور آفتاب — آیت نور علی نورانیک از بر میکند

هست چون شمع تو عریان لاجرم چون شمع تو — زاشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند

از غلامی تو دارد گفتگو و یخرف را — قدمی پندارد و هر دم مکرر میکند

هر چه میکویم مکن این آرزو را لب ببند — کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند

او همیکوید که کر الطاف شه باشد قرین — قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند

قطعه

داورا ایکه خاک پای ترا — شاه انجم بدیدکان رفته

هفته میرود که شاه بخت — رخ بجلباب غصه بنهفته

کفت رهنمی با کی در کرد و ز

از دو اهرز در هنری از در سوز

کر اکر دو در ونا سوا ی چرخ

عشق ایم با غیرت بید و دو سوز

دل نه در چرخ کار اندر جهان

کاین تعلق نیست آیدن شوارد سهل

ای چو پشت آید از دو شوار دسهل

شود صبا رم کمش نخسا رد بوز

چون

قطعه

بازکن مدائح خود بر بنفشه بکر — کز دیبای تو کوهسری نقوه

سنبل بدان ماند ایپیچ نشنیده — یک از آن کان مدیح دلکش

داور روزکار نشنفته — کاورش از کلال پژمرده

خاطرش از ملال آشفته

مستفیض از این روان آگاه

چون شود کشور ز دولت تو

با دازین طالع بسیدار

بر سکالت بخاک و خون خفته

قطعه

صاحب ایکه در دیار ترا — کوی سبقت ربود هم از شاه

دل نمود هم بخدمت تو یکی — پیشت کرد هم بخدمت تو دو تاه

ارغون

ادیب نجیب و نام آشنا

در سند طین مقبول

بر الفقه

بنزد شوند

صلح خلال

شفق

نزد در دکران

تا برالا یم ز جود بسیم

تا برا فرازیم زنعمه باه

بهفته میرود و کم ایم

از قوام مانده پیچان ذره

با د عمرت دراز کز کرم

چون زبان قصه ام کنی کوتاه

جلباب

چادر و پرده که بجود

بپیچد

نیمروز

نام دیوان پسران

انوشیروان

انوز

نصیحت

نوز

از روز

چون در آئی با سخنان خانه کن
چون در افتی با بتان خانه سوز

آنچه حاصل بینی از صافی و دُرد
بی تهیج در کش و جان بر فروز

وآنکه حاضر یابی از زیبا و زشت
بی تعلل در جه و در وی بسوز

بر امید نسیه نقد از کف مده
زآنکه بر دریش طمع کار است کوز

قطعه

ایکه گفتی چین بصورت خوب
صورت خوب بهر دیدار است

گوش اگر نشنود حکایت یار
بر بنا گوش مردمان بار است

چشم اگر ننگرد بصورت خوب
پیسه بر روی آدمی عار است

دل بستی ربود نرگس دوست
بخدا است نیست هشیار است

چشم یار ار چه هست خواب آلود
اندرو هر چه فتنه بیدار است

دستم ای همسفر ز دست بدار
که مرا پای دل گرفتار است

خود کشم رنج و خود کنم شکوه
در دعشق ایرفیق بسیار است

بر من مست چند طعنه زنی
آخر ایزاهد این چه آزار است

گر عبادت برم آزاری است
زآن عبادت خدای بیزار است

من ز در یا روم تو از خیشی
بسوی کعبه راه بسیار است

نفس بیدار گفت دارم شیخ
نه چنانست نقش پندار است

موشکافت طبع قاآنی
از چنین طبع جای زنهار است

قطعه

خاقان میر معظم راوی اشعار من
آنکه میگوید بلا بفتون بالای منست

راوی شعر من است اما چو نیکو بنگری
راوی اشعار نبود دزد کالای منست

طبع موزون مرا دزدید و چون پرسم سبب
گوید این قامت موزون زیبای منست

قطعه

استر مرا اگر چه ستادی
صفای آن غلان روح پاک اجداد

ور نه کجا و کی بر آن غلان زکرا
وآن غلان منقصد بر این بیداد

قطعه

ذکر خیری که پیش ازین بودت
از تو در فرستگان ملعونت

بد و فحه فزون و یک یا کم
با دتا روز حشر در کونت

قطعه

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال
که تا تمات شود دیدگان ز حیرانی

یکی درست بدین نوجوان نگر زنخست
که راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی

بزلفگانش چندانکه چشم کار کند
همی نه بیند چیزی بجز پریشانی

سپید سیم سرینش چو کوه بلور است
که می بلغزد در وی نگاه انسانی

چنان عمودش مرتاپود که پنداری
ستاده گرز بکف رستم سجستانی

فکنده رخش در آن عرصه که می چمی
فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی

زن نجیب کهن سالش از قفا نگران
چو پاسبان که کند ز دزد انگهبانی

چو صرفه جوئی واماسک عادت نجباست
نجیب وار کند ستر فعلهای پنهانی

بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد
که از نجیب عجیبست فعل شهوانی

قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
که مال شوی نسازد تلف بناوانی

غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر
ز پیش شوی جوان کرم حلقه جنبانی

چنان کنیزک زن را گرفته است بکار
که هر که بیند گردد ز دور دیو شیطانی

کنیزکی شهد الله ز شهد شیرین تر
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی

تبارک الله فرجی دو مغزه چون بادام
بشرط آنکه بیادام شکر افشانی

زن نجیب وی اندر قفا بسیار کل وار
گرفته چوب و در افکنده چین بپیشانی

کنیزک مطبخی از خشم نیم سوز بدست
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی

کنیزک دگر استاده کرم شکر خند
ز کار زانیه و فعل شوهر زانی

بشوت و غضب طبع آدمی ماند
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی

تمثال
تصویر

تمات
بمعنی تمام شد

سلکز
نام کوهی در سیستان
آن حوالی در کرمان
خوانند و مهب آن سجستان
شود

نقصبه
سوراخ

قضیب
شاخ درخت و آلت تناسل

بیاول
صف آرای

بار خدایا
بگماشته ام زخلق امید
چار زنم کرده روزگار سیاه
نامه کو باشد و درخشش سپید

چون زر و یار و یاور و یاران بود
نخل من بی بار نشود چون بید

بس فرستگان بی بی دیده بیند
جنبش از کرد شش نیابد

بس فرستگان بی بی دیده بیند
نیز بی ما بی نجوا نه یابد

جرم تهتاب و فرهنگ و تعال و تعول
تیکز بزدان کرد و مهال و تعول

دو هم از خلود نفس نوید

چون در آئی با سخنان خانه کن
چون در افتی با بتان خانه سوز

آنچه حاصل بینی از صافی و دُرد
بی تهیج در کش و جان بر فروز

وآنکه حاضر یابی از زیبا و زشت
بی تعلل در جه و در وی بسوز

بر امید نسیه نقد از کف مده
زآنکه بر دریش طمع کار است کوز

قطعه

ایکه گفتی چین بصورت خوب
صورت خوب بهر دیدار است

گوش اگر نشنود حکایت یار
بر بنا گوش مردمان بار است

چشم اگر ننگرد بصورت خوب
پیسه بر روی آدمی عار است

دل بستی ربود نرگس دوست
بخدا است نیست هشیار است

چشم یار ار چه هست خواب آلود
اندرو هر چه فتنه بیدار است

دستم ای همسفر ز دست بدار
که مرا پای دل گرفتار است

خود کشم رنج و خود کنم شکوه
در دعشق ایرفیق بسیار است

بر من مست چند طعنه زنی
آخر ایزاهد این چه آزار است

گر عبادت برم آزاری است
زآن عبادت خدای بیزار است

من ز در یا روم تو از خیشی
بسوی کعبه راه بسیار است

نفس بیدار گفت دارم شیخ
نه چنانست نقش پندار است

موشکافت طبع قاآنی
از چنین طبع جای زنهار است

قطعه

خاقان میر معظم راوی اشعار من
آنکه میگوید بلا بفتون بالای منست

راوی شعر من است اما چو نیکو بنگری
راوی اشعار نبود دزد کالای منست

طبع موزون مرا دزدید و چون پرسم سبب
گوید این قامت موزون زیبای منست

قطعه

استر مرا اگر چه ستادی
صفای آن غلان روح پاک اجداد

ور نه کجا و کی بر آن غلان زکرا
وآن غلان منقصد بر این بیداد

قطعه

ذکر خیری که پیش ازین بودت
از تو در فرستگان ملعونت

بد و فحه فزون و یک یا کم
با دتا روز حشر در کونت

قطعه

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال
که تا تمات شود دیدگان ز حیرانی

یکی درست بدین نوجوان نگر زنخست
که راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی

بزلفگانش چندانکه چشم کار کند
همی نه بیند چیزی بجز پریشانی

سپید سیم سرینش چو کوه بلور است
که می بلغزد در وی نگاه انسانی

چنان عمودش مرتاپود که پنداری
ستاده گرز بکف رستم سجستانی

فکنده رخش در آن عرصه که می چمی
فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی

زن نجیب کهن سالش از قفا نگران
چو پاسبان که کند ز دزد انگهبانی

چو صرفه جوئی واماسک عادت نجباست
نجیب وار کند ستر فعلهای پنهانی

بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد
که از نجیب عجیبست فعل شهوانی

قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
که مال شوی نسازد تلف بناوانی

غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر
ز پیش شوی جوان کرم حلقه جنبانی

چنان کنیزک زن را گرفته است بکار
که هر که بیند گردد ز دور دیو شیطانی

کنیزکی شهد الله ز شهد شیرین تر
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی

تبارک الله فرجی دو مغزه چون بادام
بشرط آنکه بیادام شکر افشانی

زن نجیب وی اندر قفا بسیار کل وار
گرفته چوب و در افکنده چین بپیشانی

کنیزک مطبخی از خشم نیم سوز بدست
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی

کنیزک دگر استاده کرم شکر خند
ز کار زانیه و فعل شوهر زانی

بشوت و غضب طبع آدمی ماند
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی

تمثال
تصویر

تمات
بمعنی تمام شد

سلکز
نام کوهی در سیستان
آن حوالی در کرمان
خوانند و مهب آن سجستان
شود

نقصبه
سوراخ

قضیب
شاخ درخت و آلت تناسل

بیاول
صف آرای

بار خدایا
بگماشته ام زخلق امید
چار زنم کرده روزگار سیاه
نامه کو باشد و درخشش سپید

چون زر و یار و یاور و یاران بود
نخل من بی بار نشود چون بید

بس فرستگان بی بی دیده بیند
جنبش از کرد شش نیابد

بس فرستگان بی بی دیده بیند
نیز بی ما بی نجوا نه یابد

جرم تهتاب و فرهنگ و تعال و تعول
تیکز بزدان کرد و مهال و تعول

دو هم از خلود نفس نوید

قطعه

عاقل آنست که گوید سخن عاقل را
ناگه از غیب رسد مژده دل غافل را
لاجرم اهل دلش جمله کنند استقبال
این سخن آن نتواند که کند هر نادان
ور کند از خودنمایی نشود حاصل او
گاه گوید و حاصل شود مردم عاقل

قطعه

چون نبینی که بازرگانی
بهر کیسه همی کند جانی

موید

نالیدن از درد
گریه کردن

صخره صما

سنگ سخت

قطعه

عاقلان مست محبت خویشند
غافلند از خدا اولوالالباب

قطعه

دیده حق نشناسی اگر دارید
لب ببندید یا اولوالابصار

قطعه

بشنو از هدهد ای سلیمان گوش
ایگر شاخال هادی گر نقوش

قطعه

ز کس دوبه بهه کس بلی ز کون هم ده وه
زیاده عشوه کند آفرین بجنبده دانا

برد دل از نهه کس باچه باد و چشم خمارین
کشد دل از نهه تن باچه باد و زلف چلیپا

کدام مرد کند جا کشی همین خر ابله
مگر ز ننگ نترسد نه تف بآدم رسوا

قطعه

هر که دستار بسر یکو جب است
کر نظام العلماء و الفضلاست

گیر ما هر دو صفت را دارد
او مگر نیز نظام العلماست

قطعه

گفتم بزن نظام کی تو لی شنگ
خواهم که بچالدات فرو کوبم دنگ

خیاط صفت لباس الفت ببریم
من از کر کیسه و تو ز مقراض دو لنگ

قطعه

یکی را دیدم اندر ری که دایم
همینا لید از درد جدایی

بخون دل همی موید و میگفت
بتان را نیست الا بیوفایی

چو بر ما حاصل آخر خود همین بود
نبودی کاشش از اول آشنایی

قطعه

جنبش مژگان دلیل جنبش جان است
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان

کی بود شش آگهی ز جذبهٔ قدرت
آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

قطعه

حل معمای حکمتش نتواند
آنکه کند حل صد هزار معما

فهم شناسائیش چگونه کند کس
مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

قطعه

بسکه سر کرم محبت خویشند
غافلند از خدا اولوالالباب

قطعه

ای بلبل اگر ز عشق او بی خبری
سر در پی کبک و ماکیان چند نهی

قطعه

ای نفس ز حرص کبک و دراج بترس
باجوش بسیج چرخ چنبری باز بترس

قطعه

ای بلبل اگر ز عشق او بی خبری
سر در پی کبک و ماکیان چند نهی

قطعه

چون شنوی ز عشق او بی خبری
باجوش بسیج چرخ چنبری باز بترس

قطعه

گلام عاقل و جاهل بکوشش یکدیگر — چو نیک بنگری از روی تجربت باداست
همین بباغ نالند بلبلان از زاغ — که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون — که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگی است
ولی تو سخت ازین غافیلی که از هر رنگ — بسان مرد مخنث بدامنت ننگی است

قطعه

چنان بیغوله دشتی آدمی کش — که تمکین نشتی در آن اندیشه از هول
تعالی الله بدآنسان وحشت انگیز — که شیطان اندرو میگفت لاحول

قطعه

آه مظلوم تیره دلدوزیست — که ز شصت قضا رها کردو
گر رسد بر نشان عجب نبود — تیر از آن شست کی خطا کردو

قطعه

جوانمردی نه این باشد که چون برق — بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آنم که چون ابر — بکشت جان سائل آب بخشی

قطعه

دشتی اورحم آورد و جلاد بر بیچاره — برد و کس رحم آورد پرورد کار از لطف خاص
هم بر آن رحم آورد و کز کشتنش بخشد امان — هم براین رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

قطعه

صبح فلک شد سیاه بسکه ز عبرا — گرد بگردون کرد گرد برآمد
کشت هوا زهر یر بسکه ز هر سو — از جگر گرم آه سرد برآمد

قطعه

جوانمردی نه این باشد که چون برق — بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آنم که چون ابر — بکشت جان سائل آب بخشی

قطعه

دشتی اورحم آورد و جلاد بر بیچاره — برد و کس رحم آورد پرورد کار از لطف خاص
هم بر آن رحم آورد و کز کشتنش بخشد امان — هم براین رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

قطعه

صبح فلک شد سیاه بسکه ز عبرا — گرد بگردون کرد گرد برآمد
کشت هوا زهر یر بسکه ز هر سو — از جگر گرم آه سرد برآمد

قطعه

آه مظلوم تیره دلدوزیست — که ز شصت قضا رها کردو
گر رسد بر نشان عجب نبود — تیر از آن شست کی خطا کردو

قطعه

آنرا که کنج معرفت کرد کارست — بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
وآنرا که نیست معرفت ذکر کرد کار — از روی اختیار مکرر کند همی
آن ذکر بهره حق کند این یک برای خلق — کی این دو را خدای برابر کند همی

قطعه

چون زنی در دام شهوت شد اسیر — خر بخشیش بر ز طاوس نر است
همچنان در چشم شهوت مرد را — دیو با حور بهشتی هم سر است

قطعه

هزاران مکر و فن با شد زنان را — که نتواند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بر ابلیس مشکل — بر او آسان کنند ایشان تلبیس

قطعه

کنونکه دامن مقصود او فتاد بچنگ — بگام غیر ز کف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم — که بر سر من خواب یا خیال بود

قطعه

بکن ای نفس هر چه میخواهیی — لیک با جاهلان مکن پیوند
جاهل ارنی المثل برادرست — آخرت زو رسد هزار گزند

قطعه

هر گناهی که خود کند جبری — همه را از خدای داند و بس
ور از و خیری اتفاق افتد — بر کشاید بشکر نفس نفس

قطعه

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان — خود مکو کورا نباشد بهره از فرزانگی

قطعه

ای که بیچاره ز اهل حال حاسد میشوی — بیدلی کوشش ز بیدانش بدین جا میکشی
با خبر شو بیدلی و بیدانشی خود آفتست — تا ز دانش بیدلی را بگذرانی بگذری

قطعه

کس ز دانش بهره ای جز بیدلی نبرد بدست — کز پی دانش بود از بیدلی بیگانه تر
بیدلی را دانش و بینش بود همچون سراب — کز دور بنماید بآب و چون روی بیند بتر

قطعه

عارفان را شد مسلم بیخودی در کشف حق — بیخودی را نیست ممکن جز بترک عقل و هوش
کز خود آگاهی بود حاجب میان عارف و حق — هست حاجب تر از آن هر چیز کاندر عالم است

قطعه

زاهدان را هست حال و وجد چون جان عارفان — کز خود آگاهی ندارند از پس و پیش خبر
کز خود آگاهی بود حاجب میان عارف و حق — هست حاجب تر از آن هر چیز کاندر عالم است

قطعه

خاکت بفرق ای گدا ای بیخبر — تا کی ز خود آگاه و بیخود نیستی
ای آسمان کز تو ز خاک گنجری — نی نی ز خاک گنج تو بیرون ز حد و حصر است

قطعه

خیل چون از خلق بیرون رفت و پیچید از جهان
زد رقم بر لوح دل از خامه تقدیر آن
ای دریغا خاصی عالم بیت قطعه طفل

قطعه

ای که بیچاره ز اهل حال حاسد میشوی
بیدلی کوشش ز بیدانش بدین جا میکشی
با خبر شو بیدلی و بیدانشی خود آفتست
تا ز دانش بیدلی را بگذرانی بگذری

قطعه

کس ز دانش بهره ای جز بیدلی نبرد بدست
کز پی دانش بود از بیدلی بیگانه تر
بیدلی را دانش و بینش بود همچون سراب
کز دور بنماید بآب و چون روی بیند بتر

قطعه

عارفان را شد مسلم بیخودی در کشف حق
بیخودی را نیست ممکن جز بترک عقل و هوش
کز خود آگاهی بود حاجب میان عارف و حق
هست حاجب تر از آن هر چیز کاندر عالم است

قطعه

زاهدان را هست حال و وجد چون جان عارفان
کز خود آگاهی ندارند از پس و پیش خبر
کز خود آگاهی بود حاجب میان عارف و حق
هست حاجب تر از آن هر چیز کاندر عالم است

قطعه

خاکت بفرق ای گدا ای بیخبر — تا کی ز خود آگاه و بیخود نیستی
ای آسمان کز تو ز خاک گنجری — نی نی ز خاک گنج تو بیرون ز حد و حصر است

قطعه

خیل چون از خلق بیرون رفت و پیچید از جهان
زد رقم بر لوح دل از خامه تقدیر آن
ای دریغا خاصی عالم بیت قطعه طفل

قطعه

ای که بیچاره ز اهل حال حاسد میشوی
بیدلی کوشش ز بیدانش بدین جا میکشی
با خبر شو بیدلی و بیدانشی خود آفتست
تا ز دانش بیدلی را بگذرانی بگذری

قطعه

کس ز دانش بهره ای جز بیدلی نبرد بدست
کز پی دانش بود از بیدلی بیگانه تر
بیدلی را دانش و بینش بود همچون سراب
کز دور بنماید بآب و چون روی بیند بتر

قطعه

عارفان را شد مسلم بیخودی در کشف حق
بیخودی را نیست ممکن جز بترک عقل و هوش
کز خود آگاهی بود حاجب میان عارف و حق
هست حاجب تر از آن هر چیز کاندر عالم است

قطعه

زاهدان را هست حال و وجد چون جان عارفان
کز خود آگاهی ندارند از پس و پیش خبر
کز خود آگاهی بود حاجب میان عارف و حق
هست حاجب تر از آن هر چیز کاندر عالم است

قطعه

خاکت بفرق ای گدا ای بیخبر — تا کی ز خود آگاه و بیخود نیستی
ای آسمان کز تو ز خاک گنجری — نی نی ز خاک گنج تو بیرون ز حد و حصر است

قطعه

خیل چون از خلق بیرون رفت و پیچید از جهان
زد رقم بر لوح دل از خامه تقدیر آن
ای دریغا خاصی عالم بیت قطعه طفل

قطعه

ای پسر نیست حرص را پایان — زانکه باهر ستیغ درآویزد
پیش هر منعمی که بنشیند — بتمنای سود برخیزد
آبروی کسان ز آتش آز — هرزمان برزمین فرو ریزد
لاجرم عاقل آن بود بجهان — که بجهد از حریص بگریزد

قطعه

درویش قناعتگر و سلطان توانگر — پیوند نیابند بصد کاسه سریشم
هرکس که تند تا طمع پیش و پس خویش — خود دشمن خویش آید چون گرم برشیم

قطعه

ای که از عشق و عقل میلافی — هست نیمی دروغ و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق — زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق را با امید و بیم چکار — بیم و امید اهل عشق خداست

قطعه

نفس شریر بدرک غدار خیره را — اندکار بد چو منع نمائی بتر کند

قطعه

نافرمان پنهان و آشکار بترس — کز افعال پیش با خلق نیکوست
نیندیشد آنکه چشم اهل معنی — بخواری در افتد بچشم خلایق

قطعه

معنی عشق را بدیوانه — نتوان کرد از درست بیگانه
عشق آن نیست کز سر شهوت — گاه گاهی کنند یکدیگر را
عشق آن است کز سر خدمت — نکند هیچ یک برابر را

قطعه

ای که از عشق بی‌خبر هستی — عشق را در کتاب نتوان یافت
عشق را در دل و نظر بینند — عشق را در کتاب نتوان یافت

قطعه

نفس شریر را چو بود خواست درست — تا خواست او درست کند کار دین تباه
مفتی بخواست نفس تو فتوی دهد درست — گر خواست نفس تو ندهد مفتی گواه

قطعه

ای که از عشق بی‌خبر هستی — عشق را در کتاب نتوان یافت
عشق را در دل و نظر بینند — عشق را در کتاب نتوان یافت

قطعه

ظالم ار در ز جور عافیت جوید — مظلوم آخر نصیب ظالم شد
گر در آخر نصیب مظلوم است — ظالم اندر عاقبت مظلوم است

قطعه

ظالم اگر چه عاقبت چون گل — خویشتن را ز جور محروم است
گر نه محروم است از ثمر محروم است

قطعه

نافرمان پنهان و آشکار بترس — کز افعال پیش با خلق نیکوست
نیندیشد آنکه چشم اهل معنی — بخواری در افتد بچشم خلایق

قطعه

معنی عشق را بدیوانه — نتوان کرد از درست بیگانه
عشق آن نیست کز سر شهوت — گاه گاهی کنند یکدیگر را
عشق آن است کز سر خدمت — نکند هیچ یک برابر را

قطعه

ای که از عشق بی‌خبر هستی — عشق را در کتاب نتوان یافت
عشق را در دل و نظر بینند — عشق را در کتاب نتوان یافت

قطعه

نفس شریر را چو بود خواست درست — تا خواست او درست کند کار دین تباه
مفتی بخواست نفس تو فتوی دهد درست — گر خواست نفس تو ندهد مفتی گواه

قطعه

ظالم اگر چه عاقبت چون گل — خویشتن را ز جور محروم است
گر نه محروم است از ثمر محروم است

قطعه

ظالم ار در ز جور عافیت جوید — مظلوم آخر نصیب ظالم شد
گر در آخر نصیب مظلوم است — ظالم اندر عاقبت مظلوم است

قطعه

نافرمان پنهان و آشکار بترس — کز افعال پیش با خلق نیکوست
نیندیشد آنکه چشم اهل معنی — بخواری در افتد بچشم خلایق

قطعه

ای که از عشق بی‌خبر هستی — عشق را در کتاب نتوان یافت
عشق را در دل و نظر بینند — عشق را در کتاب نتوان یافت

قطعه

نفس شریر را چو بود خواست درست — تا خواست او درست کند کار دین تباه
مفتی بخواست نفس تو فتوی دهد درست — گر خواست نفس تو ندهد مفتی گواه

قطعه

ظالم اگر چه عاقبت چون گل — خویشتن را ز جور محروم است
گر نه محروم است از ثمر محروم است

قطعه

ظالم ار در ز جور عافیت جوید — مظلوم آخر نصیب ظالم شد
گر در آخر نصیب مظلوم است — ظالم اندر عاقبت مظلوم است

قطعه

نافرمان پنهان و آشکار بترس — کز افعال پیش با خلق نیکوست
نیندیشد آنکه چشم اهل معنی — بخواری در افتد بچشم خلایق

قطعه

ای که از عشق بی‌خبر هستی — عشق را در کتاب نتوان یافت
عشق را در دل و نظر بینند — عشق را در کتاب نتوان یافت

قطعه

نفس شریر را چو بود خواست درست — تا خواست او درست کند کار دین تباه
مفتی بخواست نفس تو فتوی دهد درست — گر خواست نفس تو ندهد مفتی گواه

قطعه

ظالم اگر چه عاقبت چون گل — خویشتن را ز جور محروم است
گر نه محروم است از ثمر محروم است

قطعه

ظالم ار در ز جور عافیت جوید — مظلوم آخر نصیب ظالم شد
گر در آخر نصیب مظلوم است — ظالم اندر عاقبت مظلوم است

قطعه

نافرمان پنهان و آشکار بترس — کز افعال پیش با خلق نیکوست
نیندیشد آنکه چشم اهل معنی — بخواری در افتد بچشم خلایق

قطعه

باش تا از بلهوسی دست بدارد پیش شمع — آنکه گوید می فسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جنبه پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت — پرتوی دیگر بود کآتش زند بیگانه را

قطعه

ای فروزنده گوی اهل توحید — چرخی نیست بهتر از ترقی و دستان
رستم که بجای پا سپر نهی سر — در خانقه خدا پرستان

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی — ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه زاد در روز روشن کس نجست — چون توانی جست در شبهای تار

قطعه

گر تو جانبخشی ای بوسه من — بوسه من هم ز ارجان نبخشد
بهر یک نیم جان نبخشا عاقل — بکسی عمر جاودان نبخشد

قطعه

اکنون که در رزق گشاده است خداوند — انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت — بر حال تهی دست کرا امروز بخندی

قطعه

نفس آماره تو دشمن نست — دشمن خویش را مخواه ولیک
خصم چون شد گرسنه گیر و خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه بدار — هم مده انقدر که گردد سیر

قطعه

گر نخندد در آئی و گر نه هیبت تو — زبان عارف و عامی ببندد از گفتار

نفس اماره

زرق و دستان

جاودان

قطعه

نفس با عقل کشتی نشود — زاغ را فرقت از غلیواز
مغفرت را کجا بود با جرم — نشود رام جز بکاویاز

قطعه

با خویش بگویم غضبی دارم — خویش بپندری بگوید نیرنگ
با طبیب آید دردی بگوید صالح — دلک خود همان درد جاوید

قطعه

ای بسا چون تو دوست اهل دلی — هر دو پابند آب و گل بودیم
غالبا جنبه گاه وجود و سماع — کف پا بر زمین همی سودیم

قطعه

خنک آنرا که در دنیا زیست — که بیکباره در آخر بگسست
بسته از روزی حلال نظر — پای در دامن حسرت نشست

قطعه

چون کاسه دلیکه گشت پر درد — از باده دو روز سیر خانه
جرعه دوم چو چاره درد — دردی کش رند لابالی

قطعه

ای آنکه ز خویش بی خبر نیست — هم زیر ان شاء الله عیب
جام چهارکان چرا شکسته — آنگه تو نمیدهای نبیذ درست

قطعه

ای کآل محمد بطفیل الکسا — در حضرت دوست دل نیکخواهی
چون بادیه دل نیکخواه تو بسی — در هر دو جهان نیکی خواهی

قطعه

ای بسا دردمان که خود بهتر — آتش از آه دردمند بکاست
ای بسا دردمند که خود بهتر — زان زبانها رسد دوا که خاست

قطعه

ای شکر خنده دوست دار تو کیست — جز دل دوست دار تو کیست
جز بیاد تو بر لبم سخنی — جز بکوی تو بر رخم گذری

قطعه

ای بسا چون تو دوست اهل دلی — هر دو پابند آب و گل بودیم
غالبا جنبه گاه وجود و سماع — کف پا بر زمین همی سودیم

قطعه

خنک آنرا که در دنیا زیست — که بیکباره در آخر بگسست
بسته از روزی حلال نظر — پای در دامن حسرت نشست

قطعه

چون کاسه دلیکه گشت پر درد — از باده دو روز سیر خانه
جرعه دوم چو چاره درد — دردی کش رند لابالی

قطعه

ای آنکه ز خویش بی خبر نیست — هم زیر ان شاء الله عیب
جام چهارکان چرا شکسته — آنگه تو نمیدهای نبیذ درست

قطعه

ای کآل محمد بطفیل الکسا — در حضرت دوست دل نیکخواهی
چون بادیه دل نیکخواه تو بسی — در هر دو جهان نیکی خواهی

قطعه

ای بسا دردمان که خود بهتر — آتش از آه دردمند بکاست
ای بسا دردمند که خود بهتر — زان زبانها رسد دوا که خاست

حرف کاف
پیشرو منشی زادهٔ اسرد

نخست
اوّل

کان
معدن

نمکدان

قطعه

ای وزیری که بهر آنچه بود دل خواهت
همه از فضل خداوند مهیّا گردد

گر چکد نطفه از انگشت تو در بحر محیط
چون نخستین تو موجش همه گوهر گردد

شه دوران به اقبال تو شیع شود
باز از هیبت قهر تو نکو تر گردد

قطره از نوبت لوزی چو خشنده شود
ذرّه از قهر تو خورشید منوّر گردد

گر بدان شیفته صورت قوم و تبار
بال و مخت ز اندیشه سکندر گردد

بهر ملک تو هم از آبگینه کرداند
زیر دار و گیر تو با هوش برابر گردد

کاین ظلمها که از فلک نو در بحر محیط
کمتر از شکستن پیه در دیگ نبود

ملکی دلم ز دلبران شکر گیرد
تو فی المثل ز شیخ و ز بیع مرا فخر فخت

هم خاک دلبس به مراد دل شکر گیرد
هم فلک دلبس به مراد دل شکر گیرد

کای زرافت صبح شاشاشام تاریک
وی زهجرت شاشاشام صبح روشن

شتر با کیم و بی ششهد للبت
صبر و تا تا تا با یم رر رفت از تتن

طفل گفت ممکن را تو تقلب مکن
گگم شو زبرم ای گگیتر از زن

میخواهی ممشتی بگگلکت بزنم
که بیفتد ممغزت میان دو دهن

پر گفتا دو والله که معلوم است این
که کز ادم من بچاره زما در الکن

بهفتاد و هشتاد و سه سال است فزون
گگلگنگ و لا لا لم بخلاق زمن

طفل گفتا خخدارا صصصد بار شبکر
که برستم بجان از ملال و محن

ممن هم گگلنگم ممثل تو تو تو
تو تو تو هم گگلنگی ممثل ممن

قطعه

ملک زاده فخری مرا فخر این بس
که گر در خم زآب رحمت بشستی

تو آن نخل جودی که در باغ شوکت
ز سر چشمهٔ فضل و دانش برستی

بفر و جلالت نهم آسمانی
بند بیره و اندیشه عقل نخستی

سبق از تو گیرند در فضل و دانش
ابو نصر عتبی ابو الفتح بستی

نمودی رخ و رستم از تیره روزی
کشودی کف و جستم از تنگدستی

ولی ظلمها کردی از جود بر من
کرت نیت باور شمارم بجستی

که از شیخ همت زبانم بریدی
که از بند بخشش دو پایم ببستی

بدانی کز و هستها نیست کردو
بدانسان کز و نیستها یافت هستی

که چون سیم و زر تا مرا راندی از خود
چو دریا و کان خاطرم را بخستی

ولی مشکلی شکوه مانند دارم
که گر حل نمودی از آن بند و رستی

درستی همی خیزد از موم یائی
تو ای موم یائی مرا چون شکستی

گر فتم که من مست لطف تو بودم
چرا عیب بر من گرفتی که مستی

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام گوید

آن هر دو ماه خفته ما نرم نرم رفته
سرشان ببسز گرفته از روی مهربانی

ما بی خبر که ناگاه نیشی زنند جانگاه
کانملحه طاقت آه نبود ز ناتوانی

زآنسان که یکدو مه پیش آن هر دو چشم بدکیش
کردند میهنا دیش از نیش ناگهانی

صیت بلا فکندند در ری و با فکندند
سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی

کشتند کامران را شهزادهٔ جوان را
کز داغ او جهانرا مرگیست جاودانی

چشم آهوی رمیده رخ میوهٔ رسیده
خط سنبل دمیده لب آب زند کانی

دل کو هر شهامت کف تجّگرامت
قد معنی قیامت رخ صورت معانی

خط یک سفینه عنبر لب گنجینه کوهر
تن رحمت مصوّر رخ کوکب یمانی

خاقان زفر طوشش کامی لقب نبودش
کاورنگ و مهد بودش او عهد کامرانی

اورفت و مهد و اورنگ از غم نشسته دلتنگ
رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی

چون در غمش زهر تن برخاست شور و شیون
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی

قا آنی از هلاکش شد سینه چاک چاکش
کفتا برم بنا گاهش تاریخی ارمغانی

زآن پس که خون دل خورد تا تصرع از مغان (قهر) برد
شهزاده کامران مرد نومید در جوانی

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام گوید

یارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا
از غم کدام غم غم سلطان اولیا

ماش که بد حسین ز نژاد که از علی
ماش که بود فاطمه جدّ تش که مصطفی

چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
کی عاشر محرم نهان ته بر طا

شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر
شد از کلو بریده سرش نی نی از قفا

سیراب کشته شد نه کس آبش داد داد
کشتر از چه چشمه تو شتر چشمه قا

مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه
کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا

آن ملحه که در دشت چرا داشتند گاو
بجا چون بدادند بغم دین بها نشستا

با خود و چشم نام نیاز و قدت و چنا
شهنامه یاران حرم ما شان چو بود

زینب سکینه فاطمه کلثوم بیستو
بر ن با س سن داشت بی کرد و بگذار

بر سر محامه داشت بی چه دود از دشت اشک چشم
بعد از دود از قد ما شش چه دود از دل غذا

کی دود هم شش با اطفال بی پدر
دیگر که دود بست ز گفتار از دعا

از بس گرسنه بودند اطفال بی پدر
طوق تسلم کردند نیز دود و خلخال غنچه پا

قا آنی

ملحه
زمین شوره که در آن گیاه نروید

ماریه
نام زمین کربلا

اورنگ
تخت

ارمغان
سوغات

سفینه
کشتی

ملحه
جایه که در دریا کرانه آب
پشته دارد

نیوشنده	شنونده
کیتی	جهان
نخت	پاره
جوز	گردکان
نیکوگفتگو	
مانیره	شعله‌بخش
سُنان	سرنیزه

فاآنیست قایل این شعرها بیلی — خواهد چو رحمت از که رحق کی صف جزا

مثنوی

الا ای نیوشندهٔ هوشیار — یکی نغز گفت آرمت گوش دار
بگیتی بسی نغز گفت و شنید — که تا آفرینش چنان شد پدید
باندازهٔ دهم خود هر کسی — سخنهای بیهوده راند بسی
چو مرد از خرد ره نداند برون — خرد را شمارد همی رهنمون
کرشن از خرد راه بیرون بدی — ثناگایش لختی افزون بدی
زمینی مگر کودک شیرخوار — که بادام و جوزش نهی در کنار
ابا پوست بگذارد شش در دهان — ندانند که مغزش بود در میان
هستی خاید آن جوز و بادام را — بناکام رنجه کند کام را
ولیکن پس از یکدو سال دگر — که لختی شود دانشش بیشتر
چو بادام و جوزش نهی در کنار — شود مغز ازان میان خواستار
بیندازد آن پوست را از برون — که تا مغز پیدا شود از درون
تو آن طفلی و وهم تو کامل نه — زمین و زمان جوز و بادام تو
نه بینی در آن بود نهای نغز — همی پوست خائی ابر جای مغز
مگر فیض عشقت شود رهنمون — که تا مغز از پوست آری برون
کس این مغز را باز داند ز پوست — که با خویش دشمن شود بهر دوست
کسی پاکدارد درین دایره — کش از عشق در جان فتد نایره
کسی راز این پرده داند درست — که بی پرده جان بر فشاند نخست
تنی کرد و آگه ز رستاخیز — که از جان و دل سر نماید فدایی
نیندیشد از تیغ و تیر و کمان — نپرهیزد از زخم گرز و سنان

دانه‌آور زهره

نیوشنده گیتی نخت جوز نیکوگفتگو مانیره سُنان

گر اسب تازنده بیکو کشش — بجنبد ز شادی دل اندر تنش
چنین بود در خورد هر مرد نیست — سزای حسین اهل این درد نیست
کسی در حسد صد گر بلا — ندیدی که در حسد بیچید بر بلا
چسان بود صابر بر زحمات — که تشنه جان داد از فرات
بگیسوی زن دخترا هر اشش اسیر — چو اسکندر از شوق کشته آب حیات
زنان سیه پوش از خیمه‌گاه — بگیسوی زن دخترا هر اشش اسیر
سه گهواره آنان از دود آه — بگیسوی بهشتی زنان و سریر
دمان دود و فرخ درآهشان رسید — بگیسوی بهشتی زنان و سریر
بگیسوی بهشتی زنان و سریر

بره‌گه بهترین بره در هر دو آمده

پرده‌ٔ قیصری نام نخستین پرده‌ٔ سیمبر

کنف پناه‌گاه

بگه‌گره

ثور گاو و نام هیکل آن در فلک که خانه‌ٔ زهره است

ناهید نام ستاره‌ٔ زهره

گاهی وا مانده در آبی بدام
گاهی وا مانده در آبی بدام

بیشه شود صید دو آهوی من
بیشه شود صید دو آهوی من

روبهکا خیره میا سوی من
روبهکا خیره میا سوی من

شیر ز غم‌ای بره شیرت بست
شیر ز غم‌ای بره شیرت بست

شیر زنان را مکن از بره پست
شیر زنان را مکن از بره پست

آن بره‌ٔ نازک نوشکر
آن بره‌ٔ نازک نوشکر

ماند شد از آن سخنان یکسره
ماند شد از آن سخنان یکسره

بازد گرازد و لب نوشخند
بازد گرازد و لب نوشخند

خواست که سازد بره را گزبند
خواست که سازد بره را گزبند

گفت که رایی نبی و حی خسرم
گفت که رایی نبی و حی خسرم

چشم تو آورده دوان را بدام
چشم تو آورده دوان را بدام

چند در این خانه چو سرا سنگ
چند در این خانه چو سرا سنگ

جلوه در این طلسم تو سرا بسنگ
جلوه در این طلسم تو سرا بسنگ

هست بدین خانه خریده است شاه
هست بدین خانه خریده است شاه

تا نبرد سیل سوی این خانه راه
تا نبرد سیل سوی این خانه راه

خانه‌ٔ من از اندوده در اوست شوم
خانه‌ٔ من از اندوده در اوست شوم

روز و شب آسوده در اوست شوم
روز و شب آسوده در اوست شوم

خانه بسی از تست من اینجا کرام
خانه بسی از تست من اینجا کرام

خانه بسی از تست من اینجا کرام

خفته بسی بر دو اب سنگ زیر سرم
خفته بسی بر دو اب سنگ زیر سرم

در من این خانه تو پیش کسی
در من این خانه تو پیش کسی

جلوه کنان هر طرف از جستجی
جلوه کنان هر طرف از جستجی

تیه کشش از هر طرف آرزوی
تیه کشش از هر طرف آرزوی

کوشش او را داده بدان گفت نغز
کوشش او را داده بدان گفت نغز

آن سخن تر تر چو زخاتون شنود
آن سخن تر تر چو زخاتون شنود

کبد و سه عطسه زد و در جست زود
کبد و سه عطسه زد و در جست زود

بچه چو کسی کز پی تقلید کس
بچه چو کسی کز پی تقلید کس

جست زهر سوی همی زد عطاس
جست زهر سوی همی زد عطاس

مانوی شه آهوک سیمبر
مانوی شه آهوک سیمبر

کفش کای بره زپس ریمنی
کفش کای بره زپس ریمنی

روبهکا بس کن ازین مکر و بند
روبهکا بس کن ازین مکر و بند

خرس نه خرسک بازی چرا
خرس نه خرسک بازی چرا

این همه تقلید چو عنتر چه بود
این همه تقلید چو عنتر چه بود

تا که ترا گفت که موذی نه
تا که ترا گفت که موذی نه

عطسه زنان چند ز جا میجهی
عطسه زنان چند ز جا میجهی

بس کن ازین گرگ دلی ای بره
بس کن ازین گرگ دلی ای بره

تا کی چون موش بنائی دغل
تا کی چون موش بنائی دغل

بار خدایی که ترا بره کرد
بار خدایی که ترا بره کرد

الغرض از شومیت ای شوم بخت
الغرض از شومیت ای شوم بخت

این تو و اینخانه و این جایگاه
این تو و اینخانه و این جایگاه

سگ بسرائی چو نماید قرار
سگ بسرائی چو نماید قرار

طوسی طی همدم نشود با غراب
طوسی طی همدم نشود با غراب

کیسرم اینخانه بهشتی بود
کیسرم اینخانه بهشتی بود

کر تو درینخانه نمانی مقر
کر تو درینخانه نمانی مقر

جنت از آن گشته مهذب بسی
جنت از آن گشته مهذب بسی

هر که بردم برساند گزند
هر که بردم برساند گزند

ای دل از معنی هر قصه
ای دل از معنی هر قصه

را بزن زهره دو یاروت او
را بزن زهره دو یاروت او

لعل جگرخون زده و یاقوت او

آئینه حسن عروسان بکر
آئینه حسن عروسان بکر

پرده نشین ترز عروسان شکر

پرده کیان سیفلکی بره‌ٔ اش
پرده کیان سیفلکی بره‌ٔ اش

پرده نشینان همه پرورده اش

لعلش در پرده ره جان زده
لعلش در پرده ره جان زده

پرده‌ٔ یاقوت بر جان زده

در طرب قدس در بوستان
در طرب قدس در بوستان

پرده‌ٔ قیصری زده سر در دان

خواجه‌ٔ خانون ختنی روی او
خواجه‌ٔ خانون ختنی روی او

ترک فلک خال دو هندوی او

تا بستان چون بشیران چمید
تا بستان چون بشیران چمید

در کنف خسرو ایران خزید

روزی از بسکه هوا گرم شد
روزی از بسکه هوا گرم شد

رو بنیا موم صفت نرم شد

خاطرش از گرما بتاب کشت
خاطرش از گرما بتاب کشت

زآتش خورشید کلش آب گشت

از پی راحت سوی سرداب شد
از پی راحت سوی سرداب شد

آهوی چشمش بشکر خواب شد

مطبخی از بهر طعام سره
مطبخی از بهر طعام سره

داشت قضارا بره‌ٔ نادره

آهوی چین شیفته چشم او
آهوی چین شیفته چشم او

نرم تراز موی بتان پشم او

دنبه او چون کفل کور نر
دنبه او چون کفل کور نر

بلکه بنسبت قدری چرب تر

تالی مشک ختنی پشک او
تالی مشک ختنی پشک او

مغز جهان عطسه زن از مشک او

پنجه از مطبخی آن شیر مست
پنجه از مطبخی آن شیر مست

رسته شد از بند و بسر داب جست

بره بخلوتگه خورشید شد
بره بخلوتگه خورشید شد

ثور بسر منزل ناهید شد

خورشید آرد بسوی بره رویی
خورشید آرد بسوی بره رویی

لیک ندیدم بره خورشید جویی

لاجرم آن بره آهو خرام
لاجرم آن بره آهو خرام

کرد چو در بنگه آهو مقام

چون بره‌ٔ کز گرگ فتد در گریز
چون بره‌ٔ کز گرگ فتد در گریز

هر طرفی آمد در جست و خیز

آهوی بزم ملک شیر گیر
آهوی بزم ملک شیر گیر

آنکه کند شیران ز آهو اسیر

کرد بدو رو که دلیرت که کرد
کرد بدو رو که دلیرت که کرد

راست بگو ای بره شیرت که کرد

تا نکنی رو ز شیران شکست
تا نکنی رو ز شیران شکست

عادت گرگان بهل ای بیدلیر

ناکنی از گفت کسی شیدا شوی
ناکنی از گفت کسی شیدا شوی

دور کی از گرگ زبانی شوی

عنتر نامور از نامهای سیمرغ و بهار سیمان بیهمتا نر و ماده

خشنک آهنگ که از نهنگستان و دزد را چنان برهم زند که آواز از آواز

کنشت عبادتگاه نصاری

غزلیات

عید شد سنای بیار و کرد شش آب در جام ما
پشت پازن دور چرخ و کرد شش آنا بما

سین سا غر بس سعد و ای ترک ما را روز عید
سین سا غر بس سعد و ای ترک ما را روز عید

گو نباشد موفقت سین بندان در دو آشام ما
گو نباشد موفقت سین بندان در دو آشام ما

خلق را بر لب حدیث خانه و بت عین
خلق را بر لب حدیث خانه و بت عین

از شراب کهنه میخواهم بیا لب جام را
از شراب کهنه میخواهم بیا لب جام را

هر کسی شکر نعمتی میکند از خوان بزرگ
هر کسی شکر نعمتی میکند از خوان بزرگ

من ز لعل شکر نعمت طالم و دشنام را
من ز لعل شکر نعمت طالم و دشنام را

هر کسی را همت بسیم و دانگی مشت
هر کسی را همت بسیم و دانگی مشت

مایلم من از خط خال تو سیم اندام را
مایلم من از خط خال تو سیم اندام را

سیمبر از خواست مردم را و من از عنبر
سیمبر از خواست مردم را و من از عنبر

بلبل دلدار می گوید که خواست از دوام را
بلبل دلدار می گوید که خواست از دوام را

پسته و بادام شل روز نوروز است و من
پسته و بادام شل روز نوروز است و من

عود در مجمر عید و نوشد و من نالان چو عود
عود در مجمر عید و نوشد و من نالان چو عود

بالب و چشمت نگویم پسته و بادام را
بالب و چشمت نگویم پسته و بادام را

بلبل گویا خلق چو سنبد و من نالان غم چاک
بلبل گویا خلق چو سنبد و من نالان غم چاک

ای دل نالان سلام ما را
ای دل نالان سلام ما را

آنچه بوسه دیگران مدح شیرین کلام را
آنچه بوسه دیگران مدح شیرین کلام را

مرکبود ستاره خوان خلق چو من سرگردان
مرکبود ستاره خوان خلق چو من سرگردان

بلکه بما تراشی نکنی فرخ گلفام را
بلکه بما تراشی نکنی فرخ گلفام را

خلق را

بهرام
نام ستاره مریخ

جوزا
نام برجی در آسمان هشتم که دو ستاره درخشان جوزا نمودن کنایه از دو یار همدرد است

صمصام
شمشیر برنده

سکالد
اندیشه

ضیغم
شیر

بلبله
ظرفی که صورت بلبل سازند

خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من کند با دا پایدار
کز وفر تش بشکند بازار عید عام را

آسمان دین و دولت کز هلال شکل شیخ
کاه کین بر بیات جوزا کند بهرام را

بانگ رب ارحم مرآید از زمین و آسمان
هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را

خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی
اقتضائی هست آخر علت سرسام را

در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع
آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را

کاش پیش از انتقاد نطفه اعدای او
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را

هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
کین نیاغازیدی آرا که بدمی بنجام را

خصم بگریزد ز سهمش آری آری اشکبوس
چون کشد کز کران دل بکسلد رهام را

بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان سپهر
کفت جان بخشت مصور معنی الهام را

با تو هر کس کین نگالد غیرت هشیار از نرد
تا خرد دارد نخارد کردن خسرغام را

جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید
عید شد ساقی بیار در گردشش آن در جام را

صد شکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام را
کاین هر دو برد و ند از میان هم ننگ را هم نام را

دل تنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی
کز خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را

خواهم جنونی نصف شکن آشوب جان مردو زن
آرد بشورش تن بتن هم پخته را هم خام را

چون مرغ پرّ دار قفس یکسر نیندیشد ز کس
بیندم ام از پیش و پس هم دانه را هم دام را

قا آنی از همت کنی دل از دو عالم برکنی
یکباره در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را

کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستانرا
بساز برگ و نوای دی و زمستانرا

کلوی بلبله و راح ارغوانی کیسه
بدل گل سحر و بلبل خوش الحانرا

ولد الهیصم

زین پس مکن گلایه ز بیداد طل و سیم
سالی نخست بهمن ماه است تا کلوا

سالی نخست بهمن ماه است تا کلوا
سلمان به عرض داد مر کلوا را شمرده ام

من مر چه داده ام ز نوا و نوش کنم نوش جان خود
نیست بهر چه داده ام بجز به لا نشمرده ام

بامحمد

کز عکس من آرایش و هم آفرینش
یاد آوری راست قامت در آب جوی

عکسش نیابد از چه سکون این سکون مرا
نشنید کس که بیخ بن سرو جوی

نشنید کس که بیخ بن این سکون بجوی
تا بر نهاد بر لب جوی این ستون مرا

تا بر نهاد بر لب جوی این ستون مرا
همچون چنار خفته زرنج گران مرا

همچون چنار خفته زرنج گران مرا
گر چه شکسته چون دل دردا مدان ملول

گر چه شکسته چون دل دردا مدان ملول
تا کس شکسته ای نکند کی جبر دل مرا

یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی
راهی ز خم می بکشا در سبو مرا

خمی بساز از کل صلصال و آب فیض
وانگه وا ز سر بنوا اول در او مرا

چندی بپوشش آن سر خم را که بگسلد
یکباره از حلاوت تن آرزو مرا

چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار
آن تلخی که هست حلاوت از و مرا

لنهاز ند بچوب بلا عشق بر سرم
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا

جان از هزار ساله ره آید نموده کف
شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا

تا خون او بچشم نه بینم که کرده کف
ناید بلب کف از طرب وهای و هو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و کوبدش
من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا

کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل
نشناسدم ز بس نکرد تو بتو مرا

اکنون ترا کشم که نگوئی بهیچکس
این سر بمهر حکمت و راز مگو مرا

مستت کنم ز باده و می وانگه حرام
تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا

هشتاد و نه یانه زنم بر تو وقت هوش
در مستی ار بعقل شوی داز کو مرا

کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست
محتاط شحنه بسر چار سو مرا

ساقی کنون که قدر من و می شناختی
حوضی ز می بسازو در او کن فرو مرا

تخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست
کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا

آلایش دو کونم اگر هست پاک نیست
می آب رحمت است دو هشت شو مرا

در عصر یک نماز شهادت مرا بس است
آنم که چون علی بود از خون وضو مرا

چون موی شیر زرد و نزارم سپس کهست
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا

از بیم عشق لالم و ترسم که بر جهد
دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا

آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا

سر بسته جوی آبم در زیر پای تو
هرگز نجوئیم چو به بینی بجو مرا

صلصال
گل خشک

از قول و دست و صنعت خود هر نوا که ساز
گلبانگ شور و مایی هو بود از برای هو مرا

عشق از زبان من صفت خود شنید و گفت
وصف از زبان خود بشنو از برای خود مرا

طنبال شب پرنده و من بلبل ترانه پیوست
او در خروش و من همه در های و هو مرا

قوارہ
آخر از گریبان پیراهن

بصورت بلبل طلا و نقره

نیز نوع دیگر هم صنعت میسازند

محتاط
احتیاط کننده

تا چاکهای دل نشود از وی رفو مرا
او رخنه ایست در همی از روی رفو مرا

خواهی که کوشش آیت لاتقنطوا مرا
دان آشتیهای پیکر از خشم و دل مکن

تا آشتی نشود سبب ابرو مرا

شیرزه گر
خشتار

تا کس شکسته ای نکند کی جبر دل مرا

ولد الهیصم

جوان کنه جمال تو ماه دو هفته را
جلعت دهد ز نوع تو گل نو شکفته را

دارم چو ماه یکشبه او خوشی ازان کنم
تا بر دهی ز ماه دو هفته را

تا بر دهی ز ماه دو هفته را
بامن کنون ز بست کردل پاک کشته ریم

بامن کنون ز بست کردل پاک کشته ریم
دهی نکوست آب زدن راه رفته را

دهی نکوست آب زدن راه رفته را
بنیم نجواب دردی قوت آری بنیم برد

بنیم نجواب دردی قوت آری بنیم برد
نابینه نشنه نا کام خفته را

نابینه نشنه نا کام خفته را

ولد الخلف

هیچ اقتدرت که آئی و باز آوری بخلق — از روی زلف خویش شب و روز دزد را
خاکم بسر که آب دو چشم بسان باد — گر می فرود آتش عشق نهفته را
طوفان بچشم من نگر از آن این بپرس — با دیده اعتبار نباشد شنفته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مکوی — کآبست چاره خانه آتش گرفته را
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ — در زیر پر گرفته گل نو شکفته را
وآن طبله طبلرعود که چون حلقه حلقه دود — بر سر کشیده چتر سیه مار نقته را
قا آنیا شه از سخن آبدار خویش — بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

دیر یست تا ز غیرت الماس فکر شاه
سوراخ گشته است جگر در سفته را

ضحاک وار کشته بسی بیگناه را — بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین — چشم ندید در شب تاریک چاه را
هوشش ز سرم ربود بکی آن شوخ کج کلاه — بر د آنچنان که زد شب از سر کلاه را
حیران زاهدم که برآ نروی چون بهشت — از اهلی گناه شمارد نگاه را
می خوردنم بمجلس طاعان گناه نیست — آسوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ز ریاضت چل ساله سود مند — یکدم بیاد میکده کن خانقاه را
کو باده دو ساله و ماه و دو هفته — تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو — نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان — گم کرده اند در شب تاریک راه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق — در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست گر نظاول آن چشم فتنه جوی — آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک درگه او کرد دون اساس را — تاج زر است تارک خورشید و ماه را

طبله — حقه مانند که عطاران در وی داروی به در آن نگاه دارند
نقفه — انبوه خانه
تارک — فرق سر

ولد الخلف

نیست چشم از نیش ترش ترشش میتوان دوخت — نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست — جفا و جور در آب و گلش هست
بکام دشمنان از دوست ببرید — بر غم یار با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یار خوش زیست — اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار — بلند آن سر که در راهش شود پست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش — که دستی آدمی بی می شود مست
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم — که چون ماهی اسیرم کرده در شست
برون نه یکقدم فا آ سینی از خویش — که از قید دو عالم میتوان رست

بهار عهد صاحب اختیار است
بیا تا باده خوردو توبه بشکست

چو غم زبی کلهی کآسمان کلاه من است — زمین بساط و ورد دشت بارگاه من است
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم — نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است
برای عشق نتابم سر از ارادت دوست — که عشق مملکت و دوست پادشاه من است
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست — بجان دوست همان نیستی پناه من است
بروز حشر که اعمال خویش عرضه کنند — سواد زلف بتان نامه سیاه من است
بمستی از لبت بوسه طلب کردم — لب پیاله درین جرم عذر خواه من است
قلندرانه کنه میکنم ندارم باک — از آنکه رحمت حق عاشق گناه من است
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم — کس از من نپذیرد خدا گواه من است
مرا بحالت مستی نگر که تا چه منم — جهان و هر چه در وهست دستگاه من است
دمی که مست زنم نکیه در برابر دوست — هزار راز نهانی بر نگاه من است
چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر — که آن دعای شب و ورد صبحگاه من است

ولد الخلف

ای دلم از یاد دهان تو تنگ — دست نیاز حاجت
ای غمم از سودای عشق تو شست — پای دلم در گل
چون تو کلی را دل و جان یار نیست — دست نیازم بدامن کس نرسید
چون تو بتی را دو جهان یار نیست — پای دلم در گل
مردن من عوض جان خسته تست — هر تو دارم بدست
عشق تو در سینه دل نشست — ناوک غم بر جگر
باز نگردیم ز حرف سخت — دست نیازم بدامن کس نرسید
شکر که رخت آب برد از رخ بخت — پای دلم در گل

موسیقار
نام مرغی است که نقاش
دهان و دم و پر نقارش
چند صباح است که چون
صفیر زنده آواز خوش
لذان استماع شود

شبق
شهوت جماع

شغب
شور و شعله
و فریاد

مزمار
نی که نوازند

عبارت

بشنو و مشو دور چشم بصارت
کز تو شنوم پیغام چشم کی پرسند

شادی بگذارم نبود از من غم
کم غم جانم نرسد از غم دوست

پس از قتل چو پرسش نبود دیت
کز بیش این دوست نه بهتر ارث

اگر از قالب تو نیست نشانی
نظر مازان دو لب و یک اشارت

بنوشت سبیل ویران شد غارت

دلا از چشم تو نخوارش صد رنگ
که هر ساعت ز نخوارش دگر رنگ

بجان دلبر نرم از غم دوست
که هم جان و هم دل فدای اوست

قناعت کردم اینجا خاک بر سر
که بالاتر نشیند هر که برتر

۹۰ استمگر تخم آتش در دلم کشت
که تا دود از دلم بیرون نیاید

ز آتش نیست چشم کس بی نم
ز باران نیست خرم هیچ گلشن

وز مدد داد کر ملک جم ساغر می داد نیابد زدست

دوشش ز بندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت

شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان در بهشت
ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت

حور القد و سرو قد و سرو آنر نیا سر شت
الصبوح و الصبوح او را و در اسحار داشت

اندر اقناد و ندحالی آمد و سیمین تن بهم
کاین شغب بسیار و آمد یکر شبق بسیار داشت

لب بهی سود و مدبر هم آری آنرا این سزد
کاین بلب شکرف و آن بر پشت لب نگار داشت

نغمهای آوخ آوخ خواست زآن حور اسمر
کآنچنان دلکش نوائی زخمهٔ مزمار داشت

کفشش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

الغرض با آب غلمان چشمه سار حور را
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

چه شیرین گفت خسرو این عبارت — که نبود وصل شیرین بی مرارت
سرم را در ره وصل تو دادم — که بی سرمایه صعب افتد تجارت
سزد گر زندهٔ جاوید مانم — که مرگ آمد ندیدم از حقارت
مرا تهدید کشتن چون کند دوست — بعمر جاودان بخشد بشارت
برون نه از دل سوزان من پای — که میترسم بسوزی از حرارت
که دارد فرصت خونخواری تو — که صد تن میکشی از یک اشارت
بزلف و خال و خط بردی دلم را — سپه را حکم فرمودی بغارت

مجو در کربه قاآنی صبوری
که نتوان کرد در دریا عمارت

زما صد جان و زآن لب یک بجهدت — زما صد دل و زآنمه یک اشارت

بچشم من چه جای شکست است — بجز اندر خم آن طرهٔ شست
سرم قربان شکست خداوندیت جایگاهی است
فضای ملک خداوندیت جایگاهی است
مرا زآن چون چو شیر جایگاهی است
بغیر از زلف معشوقم که مشکین است جایگاهی است
مرا در ملک جان مهمیز غیب منهم بخشور
هر آنچه غیب بود حاضر آرد آنجا هی است
خدای عالم جانم خواند آنجا هی است
دراین عالم چو جانم خواند آنجا هی است
که بر زلف و خال دیوان خواند آنجا هی است
حصار عقل سوی کفر بنهاد
که زلف و خال کیوان اسیر آنجا هی است
نصیحتها کنندم هر کس از بلا کمتر نه
که از بلا بجهان امن نیست آنجا هی است
که بی صحبت دل یکدم خوش است آنجا هی است
خوشی است که خاصیت کس نیست
خوشی است که خاصیت کس نیست

قبول باطنی دوست تا چه فرماید — که در مخالفت ظاهر استباهی نیست
باختیار نخواهد کسی که زشت شود — چونیک در نگری زشت را گناهی نیست
نه زار زوست هر آنچ آدمی کند پسند — از اوست اینهمه بیداد و داد خواهی نیست
میان ماه و تو ره این نفیق بسیار است — میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
یگانه بار خدایا منم دوگانه پرست — تو آگهی که بغیر از تو ام گواهی نیست
دری که بسته نگردد دری که کم نشود — بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی
چونیک در نگری غیر اشک و آهی نیست

دل دیوانه که خود را ببر زلف تو بسته است — کس بر او دست نیابد که سر زلف تو بست است
چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید — بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدست است
با میدی که شبی سر زده مهمان من آیی — چشم در راه و سخن بر لب و جان بر کف دست است
من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد — که ترا پایه بلند است و مرا طالع پست است
گفتم از دست تو روزی بنهم سر به بیابان — دست در زلف زد و گفت کیت پای بدست است
حاش لله که رهائی دلم از زلف تو بیند — که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شست است
کرد آماده نه خال تو سیه موی تو دام است — دل شناسد که تنی هرگز از این دام نجست است

دل قاآنی از ینسان که بزلف تو گریزد
چون بر آشفته یکی رومی هندوی پرست است

زندهٔ جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست — دل که مرا در بر است به که بر سپر دوست
دیده عزیزم ولی یار چو کیسه دکان — دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست
پای بمیدان عشق کر ننهی بگذری — مردم آزاده را رار شکست نجیر دوست
در همه عالم دلی رسته نه بینی ز بند — صید کرا نیستان کند زلف کره گیر دوست

چشم یار از چه ست خواب آلود
اندرو هیچ فرشته نیندارد دست
دلستم ای عنفوه دست بدار
که مرا پای دل گرفتار است
فرد
کشتهٔ تیغ و فرد کم مشکوه
در دو عشق ار نفیق بسیار است
بین ست چند طفه زنی
آخر نیز ابن چه آزار است

نخجیر
بمعنی گوزن و مطلق شکار
وحشی را نیز گویند

که عبادت بود م آزار است — زان عبادت خدای بیزار است
من ز دیر باز دم تو ار شتاب — بوی کعبه ز راه بسیار است
نفس بیدار گفت دارم شیخ — پنجه با نفس بیدار است
از چنین طبع جای زنهار است — مو سفا نفس طبع قاآنی
یار کی

یار کی مراست زندو بذله گو شوخ و دلربا خوب چهره خوش سخن
طره اش عبیر بیکرش حریر عارضش بهار طلعتش بهشت

شش جهت روح کوئی از نخست صورت لبش نگاشت
لعل پاره را ز آب خضر شست پس نمود حل باسکر سرشت

در فراغ عشق از من آن پسر برد عقل و دین جسم و جان و سر
هوش و صبر و تاب و سیم و زر تحول لوطیان چه خورد و چه گذشت

پیش از آنکه خط رویش زاوی بدمد آن پسر سخت و شد چو حور
ویک از رخش سیر زد است گوئی تا ز انگشم چیست سرو نشت

چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن شد بدان مدد
نخست رخش باغ و در و بر و غچه از لبش داغ و درد و خشت

موی عارضم داشت زنگ قیر در فراق او شد برنگ سر
در جوانیم عمر گشت پیر و دهر پنبه کرد چشم خ چه رشت

خواهم از خدا در همه جهان یکقفس ز مدین یکقفس ز نان
تا بگام دل می خورم در آن بی حریف بدبی نگار زشت

خوشش دهد هبار نشار سرخ مل که کنار رود که فراز پل
که بزیر سرو که بپای گل که بصحن باغ که بطرف کشت

مرد چون شناخت مغز را ز پوست هر چه بیگدو نیست غیر دوست
هر کجا رود ملک ملک اوست خواه در حرم خواه در کنشت

چون ملک مرا گفت کی چیب بگیزل بگو نغز و دلفریب
پس از ین غزل او برد نصیب زیرع زان کس است کز کشت

زین عادلین زیب مجد و جاه بنده امیر نکخواه شاه
ملک را شرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت

دل هر جائی من آفت جانست و تن است آتش عمر خود و برق تن و جان من است
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکن است
حاصل و قتم از آن نیست بجز رنج و بلا نه دلست این بحقیقت که بلا و فتن است
دیده آزادی خود را بکرفتاری خویش زین سبب عشق بگویانش شعار است و فنست
دره غنره مهر ویان از تیر نگاه راست مانند مرغیست که بر بار نشست
کاه با ژد در زلفست چو بهنش مدار پشن آسا کهی افتاده بچاه ذقن است
هر کجا صارم ابروئی آنجا سیر است هر کجا ناوک مژگانی آنجا محن است
کاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سراست کاه دهقان بپیرایش باغ سمن است

عشق او نا تازه رنج کهنه را اندوه نو
دوره دانش دین کمال و خرد است و دریغ
یک در کاهی پوسی خرده دراست و دریغ
روز از کرشام یک نیمه ز روز اهرمن است
خلوت بیگانه و صحبت بیگانگان
هر چه کویش دلالتی بکند بر فتن است
کس ز انجام کار خویش نخورد غم
غیر ناکامی دیده نائی از این عشق نزاد
ای دل کوشش مکن فغانی شو دیده بشوی
کاین فغان و کوشش ز بهر آن دشمن است

کاهگه عقل خود کشش نی بنقد نقدست
دل بجز امید و بیم دیگری نه بنقد نقدست
حقه رای جیبی که بدینان حسن است
باد بجکت نصرت آکر این است حکیم
کر بجکیا نرا آماده بجنگ آمد و او
حاصل هستی ما هستی عشق است و بس
عشق بیدار مکن کین همه دیده ز پی عشق
عشق کشاده در دین بسته بکس الا دین
عشق بی بام کمالات رد ا ز ما نرسد
عشق اکر می نبود نقص مهذب نشود
عشق بی بال و پر ا ز فلک شود جان کذرد
عشق بی بر ا ز فلک شود جان کذرد
عشق بی بر ا ز فلک شود جان کذرد

پر یاضت نشود جان تو با فروبها
شمع را فرو بجها جمله ز کردن زدنست

متفاوت بود این عشق بذرات وجود
ورنه پیدا ز کجا فرق لجین از لجن است

متفاوت شد از آنروی مقامات کمال
که بمقدار نظر هر که خبیر از سخن است

پر تو عشق بود یکسره از تابش مهر
تان تان بشمر تا شمع که اندر لکن است

فهم این نکته نیارد همه کس کرد مکر
خواجه عصر که در عشق دلش ممتحن است

اکر از خوردن می لعل لبت رنکین است
پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است

جور در سایه طوبی اکر شرط است چرا
طوبی لے قد تو در سایه حور العین است

چهره من ز سپهر است چرا همچو سپهر
هر شب از اشک روان جلوه کر پروین است

دیده تا دید ترا کفت زهی سرو بلند
راستی کور به آن دیده که کوته بین است

بسرت کر سر من بستو بالین سوده
سر و پا سوخته را کی هوس بالین است

این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار
شب و روز و مه و سالم همه فرودین است

هر کجا قامت او تا کذری شمشاد است
هر کجا طلعت او تا نکری نسرین است

هجر شمشاد وش تیمار دل بیمار است
وصل نسرینش تسکین دل مسکین است

حاصل عمر کرا مایه همین بس که مرا
مدح دارای جهان از دل و جان آئین است

خسرو راد ابو السیف که نوک قلمش
بصفت چون نفس باد صبا مشکین است

شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنک
مژه در چشم عدو از نخشش زوبین است

ماه من از زلف چون کره بکشاید
بر دل پر عقده عقد ها بفشاید

نکر و کر کن دلا کره طره محمود
با همه بند و کره کره نکشاید

لعل شکر بار او شبی که ببوسم
از دهنم صبح طعم نیشکر آید

ای بت عبد الفطیم شرم نما
آینه رو بین کز نمک خجل آئی تو

ماه در و دران عقیم شرم نما
زشت بود کر چو آفتاب بزائی

کر نه چو جبان بزلف خالیه نمائی
خالیه چو زر را بسی بزلف تو مانند

ای بت عبد الفطیم شرم نما
آینه رو بین کز نمک خجل آئی تو

ماه در و دران عقیم شرم نما
زشت بود کر چو آفتاب بزائی

کر نه چو جبان بزلف خالیه نمائی
خالیه چو زر را بسی بزلف تو مانند

ای بت عبد الفطیم شرم نما
آینه رو بین کز نمک خجل آئی تو

ماه در و دران عقیم شرم نما
زشت بود کر چو آفتاب بزائی

کر نه چو جبان بزلف خالیه نمائی
خالیه چو زر را بسی بزلف تو مانند

لعل تو نایب مناب مهر سلیمان — زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه عالم مراست کوی تو قبله — وز همه کیتی مراست روی تو مقصود
در کل رویت صفای جنت شداد — در سر زلفت هوای نخوت فرعون

دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سرو جانم فدای حامد و محمود

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند — چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
بباغ میرود امروز نی غلط گفتم — که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش — اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
ز لعل رمانی چشمش شراب مست شود — در آنزمان که می از شیشه در ایاغ کند
چو زلف خود بشمامم نهد بدان ماند — که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
جز آنکه زلف برخ حلقه کرده نشنیدم — کلاه باز کس از سر بکلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری — اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
مگر که مسکن و لهاست زلف مشکینش — که هر کسی دل خود را در آن بمراغ کند

ز جان ثنا گر زلفین اوست فاآنی
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند — رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو پر چین شد است و دوم شبانروز — که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند — مسلم است که ماه منیر را ماند
بدین صفت که سر افکنده زلف پیش تو خست — ستاده پیش تو آنکر نفیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من — بپار گاه تو طبل و نفیر را ماند
چسان زدست غمت صید دل خلاص شود — که مژه های تو یک جبهه تیر را ماند

نخوت — تکبر و خودبینی
راغ — صحرا و سبزه زار، خلاف باغ
ایاغ — پیاله
فراغ — آسایش
خاره — سنگ سخت
توانگر — مال دار

اگر غلط نکنم شهره جهان گردد
ولی بعرض گدا
چو حاجب از حرمی دل ربا برون آید
از هر زبان برود هر سحر هزار دعا
در مجلسی که گدا وه رخی بیفکند نقاب
صد دست بر فلک برای دعا
ای پیش چشم من بخفیت غیر نیست
اندازه ای گدا
این هیچ دور غم گرامی غیر نوار
با دوستان مجمل و بصدق بیضاوه

دور از تو شخص من پر کاهی فزون نبود — وآنهم بباد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست — کان مدعیست کش سخن از مدعا رود

کز خاک پارس شد همه دریا عجب مدار
زین آبهای شور که از چشم ما رود

رفت و دوستان و کم از بیش و کم نماند — روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم — کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
با من ستم نمیکند ار یار من رواست — چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
کوئی دلت چرا نشد از بهر من غمین — آنقدر تنگ شد که در و جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم — در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند
می داده که وقت آمدن و رفتن از جهان — کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
ای خواجه عمر جام سفالین در آر باد — کو بهر باده هست اگر جام جم نماند

فاآنیا دل تو حرم خانه خداست
منت خدایرا که بتی در حرم نماند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند — کافرم گر انگیزد از جیش ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور آوا را شکن بزنم — هوش هشیاران رباید تا چه با دستان کند
هم گل بویا بود هم میل گویا بود — زان کهی دستان کند کز جلوه چون دستان کند
خود بود هشیار و جیشش مست میخواهد بمکر — صید هشیاران دستان هر دو زین دستان کند
کوه کی شیرین زبانست او که لحن دلکشش — دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند
ناله روی نکویش لال سازد عقل را — پس بهر معنی که خواهی بزم لاستان کند
در پس دف چون کند پنهان رخ رخشان چو مهر — ماه را ماند که جادر کفه میزان کند
گر چه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی — حسن او پیداتر است از آنکه او پنهان کند

اگر غلط نکنم شهره جهان گردد
ولی بعرض گدا
چو حاجب از حرمی دل ربا برون آید
از هر زبان برود هر سحر هزار دعا
در مجلسی که گدا وه رخی بیفکند نقاب
صد دست بر فلک برای دعا
ای پیش چشم من بخفیت غیر نیست
اندازه ای گدا
این هیچ دور غم گرامی غیر نوار
با دوستان مجمل و بصدق بیضاوه

جیش — لشکر
دستان — مکر و فریب و پرده سخن
دف — دایره که نوازند

مراسیه

جمع مرثیه است یعنی نالی که نوازند و نام کتابی پارسی از تالیفات داود علیه السلام مشتمل بر مواعظ و حکم و پند و نصایح را نیز مزبور خوانند و آن کتاب تمام در دست جماعت است که آنحضرت مخصوص بخود شمرده میخوانند نه بلحاظ مراسیه جمع مرثیه است

صحاری

عبارت دوبیتی

امرد

نام درختی است

کابین

مهر زنان

صعوه

گنجشک

نیلاب

ولهٔ ایضاً گ

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا میکند — چنگ راز آواز شور انگیز رسوا میکند
آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم — صنع حق را در وجود او تماشا میکند
راه کوش عاشقان از لحن دلکش میزند — صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
نغمه شیرین او گوئی غذای روح ماست — کز لطافت در دل و مغز فکر جا میکند
حلق داود است گوئی در گلویش تعبیه — زآن مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند
چشم در خیازه می افتد ز شوق روی او — خاصه آنگه کز پی خواندن دهن وا میکند
سخت میترسد ز شهائی دلش گردد ملول — زآن سبب در گشتن عاشق مدارا میکند
گرد او آشفتگان جمعند گوئی ساحر است — کز نبات النعش ترکیب ثریا میکند
چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او — بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش — کار آن هر پنج را او خود به تنها میکند
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند کسی — بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
بسکه سرتاپای شیرین است اگر آید بباغ — باغبان او را خیال نخل خرما میکند
گر فلاطون آگهی آید ز یونان بفارس — او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند — خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
هر کجا گاه آوازش نکهت او کرد و بلند — شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشر است — با چنین زیبائی از محشر چه پروا میکند
گر خردمندی بگاه و تا قیامت زلف او — زیر هر چینش دو صد دیوانه پیدا میکند
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید — روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
دین عنبر گر مسافر بیند شش در ملک فارس — از وطن دل میکند در فارس ما وا میکند
سرو دوشش همنشینان چون نهند وقت سرود — ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند

ولهٔ ایضاً گ

مرا گر عشق میسوزد ز دوزخ چند ترسانی — کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد

ولهٔ ایضاً گ

دل شکسته من آهش اثر ندارد — دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
نسیم اشک و زرد چهره ام توان دانست — که شهر عشق کدامان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و دل ز خون دهلی — تو عشق بین که مرا میسر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت — درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه — ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد — که خم شود سر زلفت ز خاک بردارد
چنین که زلف تو از ناز سر نکنده بپیش — محقق است که بس فتنه زیر سر دارد

سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود — شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
کاه لب بر لب جانانه و که بر لب جام — تا دم صبح مرا کار بشب دوش این بود
نوعروسیست جهیزش همه شادی و نشاط — دخترز نتوان گفت کزان کابین بود
شوق آنماه روان از مژه ام پروین داشت — کار چشمم همه شب باده و با پروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم — مگر آن صعوه که در صید که شاهین بود
کاه در دام من و آغوش سن آخر من گل — کاه در گردنم آن سلسلهٔ مشکین بود

ریخت خونم بجفا یار دوشم قاآنی
که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد — بمیان بارد گر خون سیاوش افتاد
گشت یکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف — صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد

خواهش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
لیک قاآنی ندانم میدهد یا میرود

وله ایضا

خلق را قصه حسن پری از یاد رود
هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود

هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ
چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود

هر کجا کرخ و بالای تو گویند سخن
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود

وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا
از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود

از طرب عارف و عامی همه در رقص اند
هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود

خون شود جلنه زاشک از خبر گریه من
وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود

آن نه بالاست بلائیست که از رفتن او
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود

بازبان چو منی خاصه که در مدحت شا
ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود

دولت آنست که از در صنمی تازه درآید
در ز اغیار ببندد سر مینا بگشاید

هر شبی ناله من خواب جهانی برباید
تا که در خواب نخارم بکسی رخ ننماید

من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان
ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید

باده در شیشه همان به که پریوار بماند
ور نه عقلم کند از ریشه گر از شیشه درآید

چشم مینا چه تمتع برد از آتش سینا
آب مینا مکرت کرد غم از دل بزداید

ای که گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی
لب فرو بند کزین قصه بجز غصه نزاید

بر کشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید

دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا
کل چیان سرخ لطیف است که گلگونه نباید

گویم ترک بتان کو که قیامت رسد از پی
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید

گفتش دوش همین نقش غم از چشم پرانم
گفت خاموش که این نقش بر آبست نپاید

خاصه در مدح تو گاهی خنده دو بیتی بسرایید
لب قاآنی از آن پسته نیاید دهانم

تا بوجه احسنت از بهر جهان را بستاید
میر دیوان شهنشاه گه از قرط جلالت

بفلک رفت گشاده گره از قرط جلالت
حسن تو گشاده گره از کار جهانیان

وله ایضا

گیسوی تو چون فتنه چشم تو جهان گیر
صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر

عشق من و حسنا ز تو این هر دو جهان پر
حسن تو گشاده گره از کار جهانگیر

مینا

مطلق شیشه چون ظرف
شهاب الدین مسافتنه
حال مطلق ظرف شراب را
مینا گویند

سینا

نام کوهیست که
حضرت موسی
بتجلی انگشتار شد
(۱)

ای شیخ چو دل نمی بپرستار
گر بر در دیر دلی بیازار

بالای نبان بلای جان است
بالای نبان بلای جان آر

ویدم ز فرصت دوش یکی خواب پریشان
وامروز شد شش وصل سر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترک مگر شیخ امیر است
کاورده جهانرا همه در قبضه تسخیر

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
چون او برفت رفت بیکبار هر چهار

گویند صبر کن که بیاید نگار تو
آنمرد ز صبر رفت که رفت از برم نگار

جانی که یار نیست دلم را قرار نیست
من آزموده ام دل خود را هزار بار

عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش
پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار

تا یار هست از پی کاری نمیروم
دلداده را چکار به از عشق روی یار

شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست
دیوانگی خوش است بامید چشم یار

آخر نمود بخت مرا زلف یار من
چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار

غم صد هزار مرتبه کرد جهان بخشت
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
می خور بمین عاطفت صاحب اختیار

واقفی ای پیک چون ز حال دل زار
حال دل زار کو ببیار و دل آزار

یار دل آزار من وفا نشناسد
وه که عجب نعمتی است یار وفادار

یار وفادار را بچنگ من افتد
باک ندارم ز دور چرخ جفاکار

چرخ جفاکار پای بند غمم کرد
کیست که رحمت کند بحال گرفتار

حال گرفتار خواهی از دل من پرس
بیمار آگه بود ز حالت بیمار

حالت بیمار خاصه در مرض دل
وآن مرض دل ز عشق دلبر عیار

دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
کافت جانها بود ز طره طرار

طره طرار او بجیلت و افسون
بسکه دل خلق برده کشته کرا نبار

ای دوست بیا که بیتو کارم بزار است
جانم بلب آمد ز غم هجر تو یار است

ای آنکه ز بیتابی دل بیخبری تو
بیچاره دلی را که ز پا افکنده غم تست

ای آنکه ز بیتابی دل بیخبری تو
بیچاره دلی را که ز پا افکنده غم تست

ای آنکه ز بیتابی دل بیخبری تو
بیچاره دلی را که ز پا افکنده غم تست

ای آنکه ز بیتابی دل بیخبری تو
بیچاره دلی را که ز پا افکنده غم تست

با دوست جفا نمیکند دوست — با یار ستم نمیکند یار
مردم به نسیم روح خرم — ما از نفحات وصل دلدار
خون خوردنم از غم تو آسان — جان بردنم از کف تو دشوار
چون حسن تو عشق من جهان گیر — چون زلف تو بخت من نگونسار

از حسن تو همچو نقش بیجان
هر کس زده پشت غم بدیوار

هر کس بهوای جان گرفتار — ما بیتو ز جان خویش بیزار
جا بیتو کنم بخلد هیهات — دل بیتو نهم بعیش زنهار
جان بیتو به پیکرم بود تنگ — سر بیتو بگردنم بود بار
دلهای گشاده از غمت تنگ — جانهای عزیز در رهت خوار
ابروی تو بر سرم کشد تیغ — مژگان تو بر دلم زند خار
ای تازه جوان که چون جوانی — رفتی و نیامدی دگر بار
در سایهٔ زلف خط و خالت — مانند بشیردان عیار
در هند شنیده ام که طوطی — شکرشکن است و سرخ منقار
زآنسان که خطت بسایهٔ زلف — پیرامن آن لب شکربار
زلف است فراز قدت آری — بر سرو بن آشیان کند مار
کویت بنگارخانه ماند — از حیرت طالبان دیدار

ولہ ایضاً

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش — وی صفحه رویت ز خط و خال منقش
موی تو بروی تو عبیریست بمجمر — خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش
روی تو حدیقه گل اما گل بی خار — لعل تو قنینه مل اما مل بی غش

موی او بر روی او قاآنیا گر بنگری — خیره گردی گرچه شیطان چیره آمد بر سروش

ولہ ایضاً

پیر مغان جام میم داد دوش — از دو جهان بانگ برآمد که نوش
میروی و از عقبت میرود — جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل — آمدی از راه و نشستم خموش
بر من و یاران شب یلدا گذشت — بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشمم همه عالم گرفت — و آتش جانم ننشیند ز جوش
کاش بسازند ز خاکم سبو — بو که حریفان بکشندم بدوش
سرد شد از حکمت ناصح دلم — کآتش من بیند و گوید مجوش
تا بجمال تو گشودیم چشم — از سخن خلق ببستیم گوش
ناصح از آن چهره نپوشیم چشم — گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلی برق — از تو کنون جلوه و از ما خروش
پردهٔ دعوی بدرد دست غیب — گر نبود فضل خدا عیب پوش

ناله قاآنی اگر بشنود
از جگر سنگ برآمد خروش

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم — بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم
چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول — ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید — که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم — بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم
هم از آن زمان که غافل مژگان دوست دیدم — چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم — ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم

زاهدم گفت زدین شرم کن و باده مخور — می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و کعبه و بیهودم همه را نماند ز خویش — چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان — که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام بیا کن که بنقد — من نجم بهتر م ار جام سفالین دارم
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار — من که در خلوت خاطر ره پروین دارم
خوار هر کو دگ و دیوانه و اوباش شدم — آخر ای قوم به بینید چه آئین دارم
در هوای قد و اندام و خط و عارض یار — عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لبم آهسته بحرکه می گفت — تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم فالی زد — شکر گز سنبل و گل بستر و بالین دارم

کاشکی باد اگر ملک سلیمان گوید
من هم ایخواجه حق خدمت دیرین دارم

دی من و محمود در وثاق نشستیم — لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفتم برخاست باید از سر عالم — گفت بلی تا مهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه میر چه باید — گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
گفتم شیر از کمند میر بجسته است — گفت که ما نیز از آن کمند بجستیم
گفتم مارا نموده خرمش هشیار — گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم مارا بلند ساخته جاهش — گفت ولیکن بخاک راهش پستیم
گفتم قرینت ناکه مادح اویم — گفت مقرمای بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم راشکن — گفت مگر عهد میر بد که شکستیم

گفتم او خواجه فقیر پرست است
گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم

وثاق
حجره و تاق
وحال طاق
نویسنده

بجرم عشق تو گر میزنند بردارم — گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
بگو که جان مرا با تو آشنائی نیست — که با وجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبان راز دل نمیداند — حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
مرا دلیل بس این در کشاده و بسته جهان — که رخ کشوده و بسته زبان کشادم

صمد پرست نخواهد صنم من آن شنم
که پیش چون تو صنم صورتی کرشمارم

زبسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم — قسم بجان تو کز تن تهی است پیرهنم
مرا که پیش زبان دم نمیزند شمشیر — بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارد — خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست — زند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
اگر نظر بکنم بیتو بر شمایل غیر — دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم
اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق — بجز تو گر همه شیر است پنجه در فکنم
پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند — ز سوز آتش دل دود چشمه دار بکنم

حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
گمان برند خلایق که ناف ختنم

ولد الحاج

دی بکشادم لب و در بروی او بستم
گفت بلی تا مهر دوست نشستم

بجهان کنده کردم که تو در کنار آئی — بجهان کنده کردم که تو در کنار آئی
تو بجای جان بودی و بجان گرامی از من — که بجای جان نشستی و بجان گرامی از من
تو نهاده باد گویا سر ز ناز خود بدوشی — که ز نعش جای عطسه بگمان گرامی از من
طلب از خدای کردم که دمی دهد ترا باز — تو نیامدی و دیدم که دمی دهد ترا باز
بهمه ساله دوستی را بدو روز تلخ بردی — بهمه ساله دوستی را بدو روز تلخ بردی
همه ناجات دارم نظر از تو بر نگیرم — همه ناجات دارم نظر از تو بر نگیرم

ولد الحاج

بجهان نکرد ظلمی بجهان نکرد جوری — بجهان نکرد ظلمی بجهان نکرد جوری
بجهان نکرد ظلمی بجهان نکرد جوری — بجهان نکرد ظلمی بجهان نکرد جوری

ولد الحاج

زین پیش همه کام تو میجستم و اکنون — امید ندارم بجز از دام تو جستن
جان دادم و افسوس که جان نیست بکایی — کو زنده شود سال دیگر باز برستن

قاآنی ازین پس ز خیال تو صبور است
با آنکه محال است صبوری ز تو جستن

این چه حالست که از سر کله انداخته — مست و بیخود شده از خانه برون تاخته
تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت — نزد کین باخته و ساز جدل ساخته
ساق بالازده و ساعد کین برچیده — رخ برافروخته و تیغ برافراخته
کاه با دوست در آویخته که با دشمن — چون حریفان دغا نرد دغل باخته
بیم آنست که از پارس برآید غوغا — این چه فتنه است که در شهر درانداخته
ماچو پروانه کمر بسته بجانبازی تو — تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته
هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت — حالی از کینه پی قتل که پرداخته
مکرت کفت کسی ماه فلک همسرت — که تو میرنج صفت خنجر کین آخته
یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند — که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند — خویش را از دگران حیف که نشناخته

هست مداح امیر الامرا قاآنی
نشناسی مکرش هیچ که نشناخته

دارم نگار سنگدل سیم سینه — کز فرط مهر او بدلم نیست کینه
او هیچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج — احرام بسته سوی وی از هر مدینه
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش — در شهر کس نشان ندهد عنبریه

ران پلنگ طعمه من بود هیچ مرغ
از ضعف عشق قانعم اکنون بچینه

دلم ز خلق بیکران بکنج سینه شد نهان — نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

ولله ایضاً

آن سنگدل که شیشه جانهاست جای او — آتش زند در آب و کل ما هوای او
سوگند خورده ام که ببوسم هزار بار — هر جا رسیده است بیکبار پای او
جز کاندر آب و آینه دیدم جمال و بس — بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست — این عجز او بتر بود از کبریای او
گر مدعی نبود ز خود خواهشی نداشت — او را چه کار تا طلبد مدعای او
گر زیرکی بهل که همین عین آرزوست — گر دوست آرزو نکند جز رضای او

قاآنی ار ز پای فتاد است عیب نیست
نیکو تویست دست توانا خدای او

ای آفتاب بندهٔ تابنده رای تو — گردنده چرخ کرده سم بادپای تو
تو سایهٔ خدائی از آنروی چشم عقل — نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
زرین شود ز جود تو از شرق تا بغرب — خورشید قبیه است مگر در سخای تو
گر صیت همت تو شنود نطفه در رحم — بیدست و پای نقص کند از عطای تو
در ملک آفرینش از فرش تا عرش — یک آفریده دم نزند بر رضای تو
هر روز کآفتاب ز مشرق کند طلوع — تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر شبیه نطفه زبان خرد ز عجز — پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
نارسته برگ و بار در خزان ز کل هنوز — اندر درون دانه نماید دعای تو
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل — دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
چندین هزار بار خرد جست و هیچ نیافت — راهی که در دلست ترا با خدای تو
عمرت چنان دراز کز آنسوی شام حشر — طالع شود سفیدهٔ صبح بقای تو

پشه زو پیل شود ذره زو نیل شود — زو ابا بیل شود بار سیمین پر کو
جرعهٔ می با تو اگر جسم و دلی ما تو را — جملگی قد فتوا بیکی قد بلکو
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام — دانهٔ اشک سبحهٔ خام دام تخت الحنکو
بهر دیبای طراز تا کیت جان بگداز — شاد مان باش و بساز با قبای قدکو
بلدهٔ آیتی هان نقد خود دار نهان — که شد از غیب عیان نقد ها را محکو
شمع شیراز منم نکته پرواز منم — همه تن ناز منم تو چه کوئی کلکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
هست تقطیع سخن دک دکا دک دکو

ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی — در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست — گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و دهن تو — بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
خالی است بر خسار تو چون مردمک چشم — روشن کن چشم همه در عین سیاهی
تو ماهی و دلهای عزیز است که هر سو — بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی
جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد — هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم — خون ریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
همنام زلیخی و چو هاروت اسیرست — در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی — صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
از قامت افراخته خجلت ده سروی — وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی
ما پیرو حکیم و قضا تا تو چه کوئی — ما تابع تسلیم و رضا تا تو چه خواهی
مهر ار بتو جرم است من و مهر جرایم — میل ار بتو نهی است من و میل مناهی
هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل — هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی

ولد الخطاکی

ای تره وصف دیم گه ای نادوتناری — گه ای رودی تو فرخنده ترین صنع باری
گه من ز تو دیدم رودزنی را تو ندیدی — گه ای رودی تو فرخنده ترین صنع باری
در بینی دل من تا چه نگاری — گه ای رودی تو فرخنده ترین صنع باری
گه ای رودی تو فرخنده ترین صنع باری — گه ای رودی تو فرخنده ترین صنع باری

طلوز
نام شهریست در ترکستان که از آنجا خیز خوب آورند و بدان منسوب است

کمان
نام شهریست در ترکستان که از آنجا خیز خوب آورند و بدان منسوب است

فرخی
نقد بیمقدار

جرایم
بمعنی گناهان

مناهی
جزاء مکروه که از آن نهی کرده باشند

واهی
سست و بی بنیاد

کمانی
نام شهریست در ترکستان که از آنجا خیز خوب آورند و بدان منسوب است

کمان
نام شهریست در ترکستان که از آنجا خیز خوب آورند و بدان منسوب است

چه خلافست ندانم که میان من و تست
بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم

گاه گاهی بر من خاکسار هم نظری کن
تا چه پیش آید

دلم ز لطف تو عهدی که بسته بود شکستی
میان ما و تو موئی علاقه بود گسستی

ز شکل آن لب و دندان تو ان نشاخت کز ایزدان
ز شکنهای عدم آفرید گوهر هستی

حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته
که هر که جست بلندی درا و فتاد به پستی

شراب شوق ز لعلت چنان کشیده ام اما
که صبح روز قیامت مرا ست اول مستی

نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن
که پشت پای بدوزخ زنند از سر مستی

ز وصل طوبی و جنت جز این مرا و ندارم
که قد و روی تو چشم بر است و در دستی

چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول
دهان خلق گشودی روی خویش ببستی

حدیث نکته توحید از زبان نگارین
هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی

بیار باده که کبر و هبو و موس ترسا
ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی

اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید
که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی

ندیده ایم که شاهین بلبک حمله نماید
چنان که زلف تو بر دل بیچاره یکی و بچستی

زبخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

طبیب
بود چو عشرت

مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری
که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری

مرا تو مردم چشمی چو عکس ماه که افتد
حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری

گمان برند خلایق که حور بچه نزاید
خلاف من که یقین دانمت که بچه حوری

چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن
بچشم من همه تاریکی و زمن همه دوری

بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری
بموی خاک بهشتی بنور آتش طوری

چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی
چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری

بتی نه لعبت چینی تتی نه باد بهاری
کلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری

ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد
کنون که عنبر سارا دمیدت از گل سوری

گل سوری
بنزد کمال

صبا ز خاک در آبسیر باد خود بشناسی
ز بهر آنکه تو آنجا گذاشتی ز خود آثار

ز من بگوی دمی آلوده شو بخاک و قاآنی
ز بهر آنکه تو خاک در نگار خود بشناسی

ایدل چو حال ضعف خویش بینی
همپوده حزن از ضعف غیر چاره نبینی

با آنکه تو غایب نشوی کس نکند فهم
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی

تا چند بسر آری که چنین است و چنان است
آخر ز سر کینه بیا سر بگریبان خود افکن

این کرد که بر دامنت از عجب نشسته
آید عجبم گر نزداد من نشانی

آنرا که تقلید کسان زشت شماری
گر مصحفت آرد ز خداوند نخوانی

چون خود همه عیبی چکنی عیب کسان فاش
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی

بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی

شد قافله عمر و تو وا مانده ز دنبال
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی

چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی

جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی

خوش باش بنیک و بد ایام که ما را
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی

پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی

ای نفس به پیری نبری بار غم یار
کان یار توان برد به نیروی جوانی

قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن
تا لذت دو جهان تو سن همت برانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
زآن آب مگر آتش دوزخ بنشانی

کرم ز لطف بخوانی و رم بقهر برانی
تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی

کرم بدیده زنی تیر اگر بسینه نمالم
گر چه آفت جسمی و لیک راحت جانی

نیم سپند که لختی بر آتشم بنشینم
هزار سال فسردن گر بر آتشم بنشانی

من از جمال تو هستم نه هر که بعالم
بگو گم آمده تو تنها نکوتر از دو جهانی

نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم
گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی

در انگبین نه چنان پافروشد است مگس را
کز آستان برود گر صد آستین بفشانی

اگر چه عمر عزیز است و جان نکوست و لیکن
تو هم عزیز تر از این و هم نکوتر از آنی

لاهوت
عالم الوهیت
وذات

ز آرزوی عسل بیدلست بگو خویش مرا
در دوری زین بیدلست بگو خویش مرا

بین دلیل گو جسم و در پی بیا بیم
ریا بعیانست بگو خویش مرا

گر جان سوخته راز خود بیان نکنی
سن دل من ز لف تبان بهم بیا بیم

نیم هلاک دو عالم بدان نمی ارزد
که چون معمی دانا بیان نمی ارزد

هر آنچه چرخ فلک بگوید نشنم
تو نا ز دهد نفس خود بر آنی

ز شکلات جهان در شکل شود بر آنی
دگر ز مانده شکل شود بر آنی

دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی
بجز ز حضرت پیران بسر مرو جوانی

بحال خسته قاآنی از ره فاطری کن
مدار حوصله پیران بسر مرو جوانی

ناچیز چو کاه و کرد خرمن کردیم
چون مرغ بیر است دانه توشه ما

رباعی

دو بیشه نشاد م هیچ بیش ست و نقصان
از نشاء عشق او نه از باده ما نیست

دانست که عاشقم ولی پیر کسید
این نکته بگاه ست چرا خورده ترا نیست

توسن
مطلق ذات
و ذات سرکش

رباعی

ای روی تو گاه گاه خوشحالی ما
خوشحالی ما ز روی تو بیش ست و فزون

چون نیست ترا ز ما خبر ما ز تو نیز
ما را ز تو نیست هیچ اندیشه و ظن

رباعی

آمد نوروز و رفت روز و شب ما
ایام صبوحی و دمی خوش طرب ما

صد شکر خدا که روزی و روزه ما
بی هیچ گناهی بگذشت و بدیگر روزه گذشت

رباعی

ای روی تو گاه گاه خوشحالی ما
خوشحالی ما ز روی تو بیش ست و فزون

چون نیست ترا ز ما خبر ما ز تو نیز
ما را ز تو نیست هیچ اندیشه و ظن

رباعی

آمد نوروز و رفت روز و شب ما
ایام صبوحی و دمی خوش طرب ما

صد شکر خدا که روزی و روزه ما
بی هیچ گناهی بگذشت و بدیگر روزه گذشت

رباعی

ای روی تو گاه گاه خوشحالی ما
خوشحالی ما ز روی تو بیش ست و فزون

چون نیست ترا ز ما خبر ما ز تو نیز
ما را ز تو نیست هیچ اندیشه و ظن

رباعی

آمد نوروز و رفت روز و شب ما
ایام صبوحی و دمی خوش طرب ما

صد شکر خدا که روزی و روزه ما
بی هیچ گناهی بگذشت و بدیگر روزه گذشت

رباعی

آراسته جنتی که این روی من است — افروخته دوزخی که این خوی من است
شمشیر جهانسوز بها در شه را — دزدیده که این کمان ابروی من است

رباعی

این دل که بشهر عشق سرگشته تست — بیمار و غریب و دور بدرگشته تست
برگشتگی بخت و سیه روزی او — از ثرکان سیاه برگشته تست

رباعی

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کج است — محراب دل و قبله احرار کج است
ما جانب قبلهٔ دگر رو نکنیم — آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کج است

رباعی

یکمهر شهان ترجمت جیش کنند — تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجبان همت درویشانرا — کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

رباعی

زلفین سیه که بر بنا گوش تو اند — سر بر سر هم نهاده همدوش تو اند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز — آری دو سیاه حلقه در گوش تو اند

رباعی

تا دل ببرم هوای دلبر دارد — افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز برچو رفت دلبر آری — دل از دلبر چگونه دل بردارد

رباعی

در میکده مست ازلی نابم کردند — سرمست ز جرعهٔ شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم — جامی دو سه داوند و خرابم کردند

رباعی

صدر اورنگ چشم من مجور بود — آن بآن با همه نوری یکدست از دور بود
ای فلک غلط نوجوان شیرین باش — آن بآن با منی در چشم من شیرین باش

رباعی

ای آنکه نسب نامه ز زلف تو گرفت — محراب ز ابروی تو صف تو گرفت
گر با همه جلوه دانست بازد تیغ — تیغ نسبت جوهر ز کف تو گرفت

رباعی

تا دست ارادت تو داده است دلم — دامان طرب ز کف نهاده است دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت — القصه براه کج فتاده است دلم

رباعی

شوخی که بیاض کردن روشن او — آغشته بصندل شده پیرامن او
صبح است و بسرخی شفق آلوده — یا خون خلایق است در گردن او

رباعی

تا دل بهوای وصل جانان دادم — لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر از لب چشمهٔ حیوان جان یافت — من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

رباعی

کاهی هوس بادهٔ رنگین دارم — کاه آرزوی وصل نگارین دارم
کر سبحه بدست و کاه زنار بدوش — یارب چکسم چه آئین دارم

رباعی

ای دوست بیاد تو مرا باده خوش است — بی روی تو در باغ و چمن سبزه خوش است
با یاد رخ تو هر که در میکده شد — با یار مرا ببوده از بیخودی خویش است

رباعی

تا زلف تو بر عارض سیمین دارد — دانا نبود ز بلندی و پستی خویش است
آنکو نه ز جام عشق مستی دارد — گاه نیم ز جرعهٔ شستی خویش است

رباعی

بی یار گرفته ام بهاری بشمار — پیمانه کز او بار شرمساری بکشم
چون دوست بکس خود بهیچ حال نداد — من نیز بهیچ کس خود بهیچ حال ندادم

رباعی

بی یار گرفته ام بهاری بشمار — پیمانه کز او بار شرمساری بکشم
چون دوست بکس خود بهیچ حال نداد — من نیز بهیچ کس خود بهیچ حال ندادم

رباعی

بی یار گرفته ام بهاری بشمار — پیمانه کز او بار شرمساری بکشم
چون دوست بکس خود بهیچ حال نداد — من نیز بهیچ کس خود بهیچ حال ندادم

غبرا
زمین

کلّه آن
پرده که جهة اورد آرایش
عروس زنند
و مطلق پرده یا تر
کوینه

مانا
بمعنی مانند و نقاشی است

نوشاد و حصار
نام دو شهر است
در تبرستان که
اهل آنجا بخن
معروفند

کشتی
خوبا و خوش

انگلیون
نام کتاب بانگلیون

خسرو شیرین

نشید
شعر خواندن

غبرا زمین
کلّه آن پرده که جهة اورد آرایش عروس زنند و مطلق پرده یا تر کوینه
مانا بمعنی مانند و نقاشی است
نوشاد و حصار نام دو شهر است در تبرستان که اهل آنجا بخن معروفند
کشتی خوبا و خوش
انگلیون نام کتاب بانگلیون
نشید شعر خواندن

عید عجسی بقر فسه ور دین — در سبزه کرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کلّه بر کردون — زد لالهٔ سرخ خیمه بر صحرا
دامان چمن از آن پراز لولو — سامان زمین ازین پراز دیبا
از لولو آن چمن یکی مخزن — از دیبهٔ این زمین بتی زیبا
آن داده نشان ز مخزن قارون — این برده سبق ز دفتر مانا
اندر دمن از شقیق و آذریون — در چمن از بنفشه و میناء
آورده برون بهار لعبتکر — از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصار کشت پنداری — باغ از کل و سرو و سنبل بویا
یا اینی زدیع نقش دیکر کون — بکرفت طراز خلخ و یغما
از کشتی ایدون چو ترک یغمایی — هوش از سر بخردان کند یغما
هر صبح آرد صبا به پنهایی — بس نغز صور ز هر کران پیدا
یا اینی کوئی که صف انکلیون — در باغ همی پراکند عدا
بازار ختن شده است پنداری — دشت و دمن از شواهد رعنا
بس نزهت و خرمی بلاستان — مانده است شکفت خاطر دانا
از جنبش باد طرّه سنبل — چون زلف تو حلقه زاو چین آرا
وز کریهٔ ابر سبزه تو بر تو — چون خط تو خوشن دمیده در بیدا
از خواب کران چو چشم بیمارت — بیدار شده است نرکس شهلا
از بس که نشید مرغ کردون پوی — از بس که نسیم باغ عنبر سا
نک قلقله زا بود هوا امسه — بان نخلهٔ سا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار مشتاقان — بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منی و نو بهار من — کز وصل تو پیرم و شوم برنا

پرچم
طره علم و نیزه

شیدا
عاشق و بیخود و بیتوا
برآمده

میخا
جنگ کاه

میغ
ابر

برنا
جوان

هور
آفتاب

فرمانده ملک جم فریدون شه — کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که بفرّ و فال دارایی — در هر دو جهان نیابش همتا
بر پا یکی طبلتش هنه واله — بر پرچم رایتش ظفر شیدا
بر قیلت حسام او مخالف سوز — بادیست سمند او جهان پیما
چون از بر رخش فتنهٔ کیتی — چون در صف بار حمت دنیا
دستش ابراست در که ریزشش — تیغش مرکست در صف هیجا
تا راست سهیل ورای اورو شن — دولت سپهر و قدر او بالا
خرمش ببهر و زنیشتر حدّت — غرّمش بدر آرد آتش از خارا
سر هشته روان بطاعتش کردون — بربسته میان بخدمتش جوزا
بر راحت هر که در دهد فرمان — در ذلّت هر که بر کشد طغرا
نه در بداوست چرخ را قدرت — نه در ردا وست دهر را یارا
فوجش موجی بود مخالف کش — خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش مهری که شوکتش پرتو — چهرش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری که ناخنش فتنه — تیغش مینی که قطره اش غوغا
کیتی مصراست و دشمنش فرعون — او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک خیم که قا آیی — در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری بره تو هر که ساید سر — بر تارک نه فلک کذارد پا
عید آمد و شد جهان فرسوده — در پیری هیچو دولتت برنا
بر جای سخن کنون نثارت را — پروین و سهیل دارم و شعرا
ار چوکه ز پر تو قبول تو — چون هر فلک شود جهان آرا
تا جرم قمر همی ستاند نور — از هور قمر از کند بینا

دست خاطر مجموع من پریشان شد — از آنکه دیدم آن زلف پریشان را
دور از لب او چو دور زنکی غلام کشی کیرد — کیرد کشی بالا رنده دوان را
کی بیند بیننده دیدم دور زلف او چون — کی بیند بیننده دیدم دور زلف و چهره او
کز چشم همی آغوشش کشته شیطان را — بفروزم اندر از بوی زلف و کاکل او
کشوده کفتی عطا رشک و کمان را — کشوده کفتی عطا رشک و کمان را
دو چشم او بر بانی کز خشم دانند بس — دو چشم او بر بانی کز خشم دانند بس
کر دو بادل من راز های پنهان را — کر دو بادل من راز های پنهان را
دو دیده بود من عکس روی فتنه او — دو دیده بود من عکس روی فتنه او
بنجه بنفشه کرد مباغ و بستانرا — بنجه بنفشه کرد مباغ و بستانرا
زمان زمان بغم خاطر شوق تیز و تیز — زمان زمان بغم خاطر شوق تیز و تیز
کز بکه دهن بکه آمد و صل خسته ترا — کز بکه دهن بکه آمد و صل خسته ترا

نقش نقش ز جنون نقسم آرزو میکرد
که یک دو بوسه ز نم آن دو چشم فتانرا

من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم
دل غریب وطن زار و چشم حیرانرا

نه حالتی که کنم منع بیقراری دل
نه حیلتی که کشم در کنار جانان را

بچاک پیرهنش نرم نرم بردم دست
که رفته رفته بچنگ آورم ز نخدانرا

ز بهر آنکه نگر سینه اش نظاره کنم
بنوک ناخن کاویدم آن گریبانرا

بزیر چشم سرین سپید او دیدم
چنانکه پند درویش کنج سلطانرا

سخن صریح بگویم دلم همی میخواست
که جان فدا کنم و بوسم آندو مرجانرا

ولی دریغ که سیمین رخان غلام زرند
رواج نیست بیازار حسنشان جانرا

غرض غلام من آمد بشیرو از زراه
پی اشاره بهم زد ز دور مژگانرا

چه گفت گفت که قا آنیا بشارت ده
که روزگار وفا کرد عهد و پیمانرا

بگفتش چه بشارت چه روی داده چه شد
مگر مدار دگر گونه گشت دورانرا

بگفت آری برخیز روز تهنیت است
بشوق شعر برانگیز طبع کسلانرا

با نتظار چنین روز شد سه سال که تو
بجان خریدی چندین هزار خسرانرا

امیر دیوان شد مرزبان خطه فارس
بدخش از کهرا کنده ساز دیوانرا

چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم
چنانکه تارک من سود سقف ایوانرا

همی چه گفتم گفتم سپاس یزدانرا
که داد فرمانیالت امیر دیوانرا

بحکم شاه برایخت برمانیالت فارس
جناب میرا جل میرزا نبی خان را

بذکر اوا میری که با کفایت او
بآبگینه توان خرد کرد سندان را

هژبر زهره دلیری که با حمایت او
بدشت بشکرد آهو پلنگ غرشان را

قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را
قناست تیغش از آن تیز کرده دندانرا

سنان او همه ماران فتنه خورد و کمر
خلیفه است عصای کلیم عمران را

نشانده بر سر تخت

خسرو شیرین

نشانده بر سر تخت

کسوان

نشانده بر سر تخت

سپاس

آمده

نشانده بر سر تخت

ایران

نشانده بر سر تخت

بگو بوجودی چه سنجند ابر نیسان را
که پیش آن بدود دیده حسرت آرد سیل

نهی وجود تو گاه ورا ک آدمی زین پیش
شناخت کی تواند خط سطای قدرترا

ز بهر آنکه شود وجود تو قابل منتی نبود
خدای آفرید جهان بر کرانیانرا

بجای آنکه شود منح فضل و تو سن تو
فلک چو تاج بسر بر نهد کیوانرا

نخست بود ورا نشانه پیدا خدا
قوای خاندان پس بداد جویندرا

بجز ز آفرینش

سپاس

شکر و هنر ستایش

آمده

خسرو

زبان و ضمیر آمده

بجز ز آفرینش

ایران

بجز ز آفرینش

بعون لشکر خرم تو تا خدا در جست
فرو نشاند در روز باد طوفان را

کجا حساب سخای تو شمار اگنجید
محیط دارد مجموع آورد و بیش و کان را

چو روز نامه خلقت نخاست کلک قضا
بنام نیک تو زینت فزود عنوانرا

خلاصه خوبی شاپور خسرو ایران
که کرد کردن از خیر اطاعت تو بنا

چنانکه گوی بطاعت خم چوگان را
بزیر گوی در آمد سپهر گردانرا

سپهر گردان در خیر اطاعت تست
ز بیم تیغ تو خورشید آب تابان را

خلاصه خوبی شاپور آفتاب تابان
که زینت تو چنان نام من بلند نمود

که بر بنفشه نگارد سپهر دامان را
بسیب توجه خلیفه کشان نقاشان

بجام زر شکند نقش بر نگارد را

زلکرخان پریچهره محفلی سازم
که کس نبیند ازین پس بهشت رضوانرا

کهی بچینم از روی این شقایق را
کهی ببویم از بوی آن ضمیران را

کهی ببینم صدره بیک نظر این را
کهی ببوسم صدجا بیکنفس آن را

ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان
شبان و روزان بستان کنم شبستانرا

چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم
که غیرت آید بر من هزار دستانرا

ز کوهری که بمدح تو پرورد خردم
کواژه رانم پروردهای عمان را

بهاره تازیت ساده و بط بادیه
سماع و زجد بود خاطر سخندانرا

بقای عمر تو تا آنزمان که بار خدای
بهم نورد طومار دور دوران را

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است
کاندر وجود واجب و ممکن متصور است

از واجبیت خالق از ممکنت خلق
چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است

خالق ز خلق هیچ ندارد گزیر از آنک
خورشید را چو نور نباشد مکدر است

مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور
هر چه او بشمع اقرب باشد منور است

پس هر چه اقربیت ز ابعد بود بسیر
چون آنکه ابعد است ز اقرب مکدر است

از ممکنات معنی انسان مقدم است
در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است

انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است
دانش کدام آنکه بقایش میسر است

آری بدانش است بقا زآنکه آدمی
باقیتر است از آنکه بدانش فزونتر است

باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل
مخصوص آدم است نه محسوس جانور است

آدم بلی بعقل شود کامل التصاب
وآنرا که عقل نیست چنو کاو یا خر است

لیکن چه عقل یافت کمال آورد پدید
تا غایتی که حق را منظور و منظر است

ز کلرخان

ضمیران

رنگان

کهی

کهی

شبان

که

بهم

در ستایش

هستی

کاندر

از

چون

خالق

خورشید

مخلوق

هر

پس

چون

از

در

انسان

دانش

باقیتر

دانش

مخصوص

آدم

وآنرا

تا

وصفش نیارم بلبان زانکه نو آموخت
هر چش بود وصفی نیارد مکدر است

لیکن مخمنی است مرا در آنکه چیست رنج
از مردمان کناره و با مردم اندر است

با مردم اندر است که رنج مجرم است
از مردمان کناره گزیدن مطهر است

بگذار و بگذر از پی کسب مطهرات
هر دان و آصف است و نظام است و دفتر است

ناچار

گذرگه

تیره

محمد

کامگار

بنیاد

آن خجسته که بود سلطان تاجدار
مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است

سلطان دین محمد شاه است کز ازل
جاوید محمد او را محمد است و نبیره است

شمس ملوک پیر و جوان آسمان جود
کز عکس اوست محیی عدل کبریا

خلق خدا بوجد خلائق دوار است

او رنگ
بخت

امید
بهتر چهره چین

امید
اکنون

بیم
نیاید

جاه
بیم

داد دار تاجدار که برمش چو نوبهار — خجلت فزای خانه مانی و آزر است
دارای کیین گذار که در دشت کارزار — تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
آن داور زمانه که شخصش بیارگاه — آرایش شمایل اورنگ و افسر است
وآن خسرو زمانه که خلقش بپیشگاه — برفرق کسری وجم وخاقان وقیصر است
آن داد گر که درخم پیچان کمند او — دیریست تا که کردن گردون بخیر است
ایوان داد و دین را لطفی مجسم است — میدان رزم وکین را رامی مصور است
آشفته از خلقش بهشت جنت است — آسوده از عدلش بهفت کشور است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق — هم تنگ بر جلالش ایوان کاخ مشدر است
با طبع راد اوکه دو کونش مخفف است — در چشم همتش که دو عالم محقر است
کو هر چه قدر دارد آبی معقد است — در هم چو وزن دارد خاکی مزور است
شاهنشها کذشت مرا پنجسال و اند — تا سر بر آستان خداوند کشور است
فرش آنچنان بدر که شاهم که خاک راه — چون خاک ره بمقدم شاه جهان زر است
آری ز راست خاکم چون شاه پرورد — کز آفتاب خاک زرد مشک کوهر است
لیکن چنانم ایدون کم جز دعای شاه — دیکر روایتی نه بگفتست و دفتر است
آرامش دلم نه ز چشم کحل است — وآسایش تنم نه ز زلف معنبر است
خارم بجای کل همه در جیب و دامن است — خونم بجای مل همه در جام و ساغر است
ماراست در وثاقم اکر ماه نخشب است — خاراست در کنارم اکر سرو کشمر است
نوشم بجام نیش شد از بخت باژکون — کاین داوری بعهد نوکس را نه باور است
پیرار چه کشته ام نبود هیچ غم از آنک — کاندر دعای شاه جوانیم در سر است
یارب بقای دولت شه باد جاودان — جاوید چون بدولت شاهی برابر است
باد اغبار موکب شه زیب چهره — تا زینت سپهر ز خورشید انور است

ولله ایضاً فی المدح

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت — جز خاطرات منتن از ما و شان رفت
صد لشکر کران ز پی آمد و صد لشکر کران — جز خاطرات منتن از ما و شان رفت
این باطرب و خرمی آمد وآن با کرب و محنت و رنج و حرمان رفت
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آخر — مدت و خرافات جز خاطرات خزان رفت
رایات نشاط و طرب و خرمی آمد — بیکام بساط طرب و خرمی آمد
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آخر — مدت و خرافات جز خاطرات خزان رفت
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آخر — مدت و خرافات جز خاطرات خزان رفت
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آخر — مدت و خرافات جز خاطرات خزان رفت

ذات بیمانندش را نتوان همسنج ستود — کستایش بر بزش تا بش ماه و قصب است
شخص همچون را چونی بنیایش غلط است — باخداوند جهان چونی ترک ادب است
ترا یکونه نخن خواجه ما داند و بس — ورنه از مردم بیکانه نظر در حجب است
حامی دین و دول ماحی ادیان و دُول — که از او دولت و دین چنین زیبا سلبت است
اینقدر بس بمدیحش که ز انبای زمان — حضرت شه را فردی بهنر منتخب است
مدح دارای جهان را چو نماید اصغا — جانش از فرط شعف پنی کاندر طرب است
شاه شاهان جوانبخت که از فضل خدای — فارس ملک عجم حارس دین عرب است
مهر دلبند ش اسرار بقا را است سبب — قهر جانسوزش چونا مکه فنا را سبب است
لطف جان بخشش سرمایه عیش است و نشاط — خشم جانسوزش دیباچه رنج و کرب است
جنت از دوحه لطفش بمثل یک ورقست — دوزخ از آتش قهرش بمثل یک لهب است
هر کجا دولت او یار شش از آن در قرب است — هر کجا صولت او خصمش از آن در تعب است
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او — هست فردی که ز دیوان بقا منتخب است
ملکا بار خدایا بود این سال چهار — کز غلامی شهم فخر بجد و باب است
پانصد و پنجاهم یار عنایت فرمود — شه سواجب که ترا زین پس این تکلب است
بختم اقبال نیاورد و دولت جاری از آن — که مرا بخت یکی دشمنک زن جلبت است
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند — کرچه اهم مخبری از مهر خطش ماه و شب است
این زمان باز بعرض آرم و جرات ورزم — زانکه شاه است بمهر از فلکم در غضب است
ژاژ تا چند سرائی برشه قاآنی — عرض دانش ز بیاهان نه طریق ادب است
تا ز معشوق همی قسمت عاشق محن است — تا ز مطلوب همی بهره طالب نصبت
حاصل خصم تو جز فقر مبادا بجهان — کز فقار ا بجهان فقر قوی تر سبب است

جزاف
جزافات معنی آنست که بی قیاس و اندازه فروشند

نیایش
بمعنی آفرین و تحسین است

ماح
بمعنی مدح کننده است

دوحه
تنه درخت

لفظ بیجاده بمعنی جزع است

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آخر — مدت و خرافات جز خاطرات خزان رفت
شاه بهیان آمد و زاهد بجهان رفت — این طرفه که با سبحه بجا ساغر و چوگان رفت
زاهد که همی از پی هر لهو و طربکاه — بی بهره ز عیش و طرب و لهو بر آن رفت
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت
تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت — یعنی بر دلسته عالم شده آفاق
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت

لاحول کنان آمد و زاری و فغان رفت — جامه بطرب جام بجهان من
لاحول کنان آمد و زاری و فغان رفت — چندی بی پیکری کشت کجا رفت
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آخر — خوناب جکر ها ز دیده رو ان شد
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آخر — مدت و خرافات جز خاطرات خزان رفت
شاه بهیان آمد و زاهد بجهان رفت — این طرفه که با سبحه بجا ساغر و چوگان رفت
این طرفه که با سبحه بجا ساغر و چوگان رفت — ما را بخزان فرقت و اب رزان رفت
زاهد که همی از پی هر لهو و طربکاه — بی بهره ز عیش و طرب و لهو بر آن رفت
زاهد که همی از پی هر لهو و طربکاه — کز خواب ناشم تا بعید
بی بهره ز عیش و طرب و لهو بر آن رفت — وان کرد ز کردی شد و کفصل خزان رفت
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت
تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت — یعنی بر دلسته عالم شده آفاق
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت
ای ترک بیجاده لب آن آمد و خانه ز تو پر — تا دیدم کز پی تو بر خان و مان رفت

گرازان — خواهیدن ناز و تکبر است

آون — مخفف آونگ است

زمان — بمعنی غضنفر و شجاع نیز آمده

نگران — بمعنی بر کرار سپاه سپاهیان سبقت جوید در دویدن

در وصف فرس

من و لب سیم ناب رنگ را ماند
زنگ زدم و لطیف است آب را ماند
هنوز نامده در چشم من دوم از تو بوش
چگاه صبحت بهم گوئی که خواب را ماند
دوست خط سرخی که در میان وی است
جام پر لعل گون شراب را ماند
گذارد او بهم رخشان میان دایره چون
چون دو وصف یکی شیخ و شباب را ماند

در شرب چشم و لب تو باده حلال است — آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت
ای ترک کمانذار که پیکان نگاهت — از راه نظر مارا تا جوشن جان رفت
تو سروی و هرگز نشود سرو گران از آن — وینطرفه که با سرو روان کوه گران رفت
از موی میان کوه سرمیت بود آون — پیوند چنین سورا با کوه چسان رفت
هرگه نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه — بینند که از حسرت آبم زدهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و ازهم — پیش تو حدیثم نیاید بزبان رفت
نشگفت که رحمت کند و کام بخشد — پیری چو منی را که بسر چون تو جوان رفت
پیش آی و مهل تا لب لعل تو ببوسم — کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
ایماه زمین بوسه دریغ ار نکنی به — زآنلب که در او مدحت دارای زمان رفت
دارای جوانبخت محمد شه غازی — کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
شاهی که ز عدلش بچرا بی رم و وحشت — آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
پیریست عدو خوار چو در رزم عنان داد — ابریست که بار چو در بزم چمان رفت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال — باید ش فراتر ز برکاهکشان رفت
جز درد دل بدخواه نشیمن نکزیند — پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
تیغش بوغا گر نه خلیفهٔ ملک الموت — چونست که بایدش پی غارت جان رفت
در دورهٔ عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن کان رفت
چون نعره کشد کوشش و قعه رهمیش — از جان بداندیش بر افلاک فغان رفت
هرجا که پی رزم کند عزم برغبت — اقبال و ظفر با تک یکرانش دوان رفت
در چنگ که بار پرندش بچه ماند — سوزنده هجیمیست که با تیش و قران رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جاهش همان رفت
آنروز که زد کلک ازل نقش دو کیتی — بر رزق دو کیتیش کف راد ضمان رفت

ثنا و منقبت من بچه دولت شه — بر آفتاب درخشان نقاب را ماند
دوام دولت او تا کهی که حاجب او — بگوید ایدون یوم الحساب را ماند

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

دوشش برکردون بسی تابان شهاب آمدپدید — بس درخشان موج زین دریای آب آمدپدید
تخت شاهنشاه ایرانست کشتی آسمان — بسکه از انجم در و در خوشاب آمدپدید

لیلة البدرین اگر خواند امشب راست — کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فرود آمد شب دراین عالم خدای — این به بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید
جودر انجشنده دستی از آستین آمد برون — فتحر از خشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار — نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
سنجری از دودهٔ الب ارسلان شد حکمران — شیدهٔ از تخمهٔ افراسیاب آمد پدید
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر — شبتری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
داد گر هوشنگ را قایم مقام آمد عیان — نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید
طبع کیستی تازه شد کز نل طرب گشت آشکار — مغز دوران عطسه زد کز کل کلاب آمد پدید
عقل میبالد که فیض ابر رحمت شد عیان — ملک میر قصد که شبل شیر غاب آمد پدید
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار — رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای — هرچه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید
تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون — کآسمخان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
خلد پاداش ثوابت باد و زین کردی ثواب — این بهشتی روبپاداش ثواب آمد پدید
چون سلیمان خواستی ملکی زحق همنتها — این کرامت زآن دعای مستجاب آمد پدید
تا ازین پس خود چه کامی خواست خواهی از خدا — کاینچنین پوریت میرد کامیاب آمد پدید
بادیارب در پناه دولتت فیروز روز — تا نگویدکس که در شب آفتاب آمد پدید
سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار — اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا دام اقباله العالی

آنچه بابرگ درختان ابر نوروزی کند — باتهی دستان کف فیاض فیروزی کند
زآن سبب فیروز شد نامش که آیات ظفر — بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند

چون نیست در کنارم سرو قدت چو سود — کر بیتو از سرشک کنارم شکر بود
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا بکی — شب تا بصبح چشم اختر شمر بود
یکره در آ بکلبهٔ مسکین اگر چه تو — قدرت بزرگ و کلبهٔ ما مختصر بود
چندین متاز تو سن و دلرا مکن خراب — زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود
آخر نه خانهٔ دل ما ملک پادشاست — دانی که شاه از همه جا باخبر بود
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر — هر صبح از نجود درش مفتخر بود
کیهان خدای آنکه ش در حل و عقد ملک — دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق — دارای ملک و ملت خیر البشر بود
در روز کین نهیب روان کفتئ اجل — تیغ خمیده قامت او راسپر بود
کردون بکاخ دولت او چیست قبه ایست — کیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
جوئیت از محیط عطایش هر آنچه یم — خشک و ترش نخوان کرم حاضر بود
از مهر او بهشت برین است یکورق — وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
صدره بچرخ نازد خاک از برای آنکه — راهش در او گزیده چنین تاجور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می — دستش همواره حامله خیر و شر بود
وقتیکه جام جوید کو هر فشان شود — وقتیکه تیغ کیرد دشمن شکر بود
هر جا بعود سوزی رامش طلب کند — هر جا بکینه توزی پرخاشخر بود
جاهش هوا لیانرا کوثر شود بطعم — تیغش مخالفانرا سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بار ور شود — یارب نهال دولت او بار ور بود

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

هر که را دل سپید کار بود — با سیه طره کانش یار بود

لب او لعل و لعل کس نشنید — صدف در شاهوار بود
غبغبش چاه کفتم ار بمثل — چاه را ماه در جوار بود
رخ او لاله است واین عجبست — کز خش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و در ره دل — رخ رنگینش فتنه زار بود
دیدم آن چهر و زلف و دانستم — صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی — ترک بی باده در خمار بود
وصف چهرش نکفته دفتر من — همچو از رنگ پر نگار بود
بلب لعل او اشارت کرد — گلک من زآن شکر شمار بود
وصف چشمش نموده ام زانرو — سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش — چشمم از آن ستاره بار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش — خاطرم پرز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت — سینه ام زآن سبب نگار بود
دیدم آنروی کو مرا دیکر — نه گلستان نه نو بهار بود
کر بهار چمن فراغت به — هر کرا چشم بر نگار بود
کی چمیدن کند چو قامت یار — سرو کیرم بجو بیار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست — لاله کیرم که در ایار بود
کی بود همچو ترک من خندان — کبک کیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من — کیرم آهو بهر دیار بود
کفتم از چشم همچو اوست کوزن — کی قدح کیرو میکسار بود
در خرامست کر تذرو چو دوست — کی زره پوش و کین کذار بود
ترک من نوش جان و نوش دلست — خاصه وقتی که باده خوار بود

دلبر شهر آنکه رود آب او — کیهان آنجهان
مرده است ار چه زنده و دار بود — مهت تاراج کردن
بخت رفت و جز فغش بتان — مورا فاقت روزکار بود
خاصه چون ترک من کرا دارد زلف — رشک کشیده و فته مار بود
چین زلفش حصار ماه و بکین — شور چین فتنه حصار بود
کوزخ زلفکانش پیدا ریک — روم محصور زنکبار بود

لهیب زبانه آتش — تشنه

با سپاهی صف کشیده بر دو چین — از دو سو لشکر بپیش سر دو بسر
قامتش یک بهشت سر دو بسر — کی شقیق و بنفشه یار بود
عارضش یک سپهر ماه و بهاه — کی زره زلف مشکبار بود
لبش احوال نیست لیک دراو — شکر و قند بار بار بود
چشم آهو که جان شکار بود — دیدی آهو که در نکاه اسکر
زلفش انعی بود کرا نیش — همچو کلاله در کمین ربود
چشم او کافر آفریده است — شیوه به تیغ زود لفش ربود
در سیاهی چو کبک است زغره چین — سرو او بس کبک دیده خار بود
لب او

دلبری کاشوبری کند سهل است — کافرنعمتی عفار بود
کبک و کور و کوزن و نیک تذرو — بازوشتر زبر چپار بود
کلشنی نوشکفته است و یکیت — همنشینش دو صد هزار بود
سرو نیمد در کف اختیار تو — پیکر اندر کف اختیار تو بود

چیلو پرواز و بحر سرکار بود — بادیه در کرانه نیلوفر
دلفریب است و کاه بر دن دل — زره راستم است از نقش دل
همچو خود سنکدل و سنکین دل — سیم از سنکدلی هر سه کاسکار بود
دارو بر این هر سه کاسکار بود — لیک بسنکش در آب سیم نهان
کوه سیمینش در ازار بود — کشد این کوه را بسم طرفی

نام ماه آخر بهار بلغت رومیان

یار با موی دار بود — تن با نست تن بیان بخف
یفته راز چه بود بار بود — دین عجب کش از خرام آن کوه
پیچ پیچاب بیقرار بود — راست پنداری از نهیب ملک
پیکر خصم نابکار بود — داد کر آفتاب ملک و ملوک
کش فلک خاک را هموار بود — شاه فرزند فتح پیروزن شه
کاو زپیدا و نهش پرده دار بود — آنکه در پیش شاه دردانش
بود کیکان از نشان نیزه او — جرم کردون بزخم در بود
هر کجا

نام کلاغ که از داد عرق کشند دیاین معز مولدرست

نام صیقه هائی

هر کجا تافت رای روشن او — قرص خورشید بخت نار بود
بخت اورا اگر کنند لبوس — فرّ و اقبالش بود و نار بود
چون زآهن کند حصار کسی — لاجرم بخت استوار بود
عدل او و هر اشده است پناه — تیغ او ملک را حصار بود
منصب خود بتیغ او سپرد — اجل آنجا که کارزار بود
جان کس از دست و تیغ او نبرد — خصم اگر یک و گر هزار بود
کوه بینی درون بحر چو او — در کفش کرز کاوسار بود
آفتابیست بر سپهر برین — چون بنخشب فلک سپار بود
باکف درفشان بود چو سحاب — چونکه بر تخت روز بار بود
عالمی را بسار داده یمینش — کز یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گوئی — آفتابی ستاره بار بود
ابر جوشنده ایست ناشر کنج — کز برامش درونش یار بود
بر کوشنده ایست ناهب جان — چون خداوند کبر و وار بود
بحر آنجا همیکند افغان — چرخ اینجا بزیهار بود
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت — دشمن اینجا ضعیف و زار بود
اندرین هر دو وقت دشمن و دوست — لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان برتخت دار آئی — دشمنان بر فراز دار بود
زر بهر جا بود عزیز آید — جز که در دست شاه خوار بود
عدل اورا درون چشم فتن — اثر برگ کوگناه بود
دشمن کو هراست و سیم کفش — چون که بر تخت زرنگار بود
عالم خلق را چو در نگریی — از وجود وی افتخار بود

لبوس — آنچه پوشند
بسار — توانگر
ملق — تودنیا فراهم شده
ناگشنه — پراکنده کننده
نامیب — تاراج کننده
ملق — انبار غله

زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن — هزار صاحب وصابی هزار صابر و عمق
چو برزد و سپهر برین که پردهٔ نیلی — بدامن تو نمود از هفت طارم ازرق
سپهر را بشکافد زهم بتجلی نورت — چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقهٔ مشق
چه قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبود — زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ ریق
چو قبهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت — هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق
چه سدهٔ تو که در ساحت تو هست همواره — اساس شرع منظم امور کفر متعوق
چه کعبهٔ تو که ایمنگه زهر طوف حریمت — دمی زپویه نیاسایه این تکاور ابلق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون — که هست برتری سدهات زسدره محقق
کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همیمون — که از تموّ سموات برده قدر تو رونق
کدام آیت رحمت بساحت شده نازل — که میزند ز شرف عرصهات بعرش برین دق
توئی که خاک ترا هست چو تاج از پی زیور — فلک نهاده بتارک فرشته شته بمفرق
توئی که چرخ ترا نجی درین سرای سپنجی — ز شکل طاق رواقت دهان گشاده چو فشق
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم — چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین — بگرد باره خاک از محیط ساخته خندق
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت — شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق
بسر سپهر برین را بود هوای پریدن — بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
ز نور بیضه بیضا ربود بوده فسحه توفره — فراز طارم امکان نواست قدر تو بیدق
فرود قبهٔ تو ماند این زبر شده خسرکه — بکوی خاک بدامان آسمان معلق
عیون اهل خرد از غبار تست مکحل — رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق
نبود قبهٔ عالیت هفت گنبد گردون — چو پیش کوه دماوند هفت دانهٔ جورق
دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا — طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق

زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن — هزار صاحب وصابی هزار صابر و عمق
چو برزد و سپهر برین که پردهٔ نیلی — بدامن تو نمود از هفت طارم ازرق
سپهر را بشکافد زهم بتجلی نورت — چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقهٔ مشق
چه قبهٔ تو که گر رفع پایهٔ تو نبود — زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ ریق
چو قبهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت — هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق
چه سدهٔ تو که در ساحت تو هست همواره — اساس شرع منظم امور کفر متعوق
چه کعبهٔ تو که ایمنگه زهر طوف حریمت — دمی زپویه نیاسایه این تکاور ابلق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون — که هست برتری سدهات زسدره محقق
کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همیمون — که از تموّ سموات برده قدر تو رونق
کدام آیت رحمت بساحت شده نازل — که میزند ز شرف عرصهات بعرش برین دق
توئی که خاک ترا هست چو تاج از پی زیور — فلک نهاده بتارک فرشته شته بمفرق
توئی که چرخ ترا نجی درین سرای سپنجی — ز شکل طاق رواقت دهان گشاده چو فشق
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم — چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین — بگرد باره خاک از محیط ساخته خندق
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت — شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق
بسر سپهر برین را بود هوای پریدن — بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
ز نور بیضه بیضا ربود بوده فسحه توفره — فراز طارم امکان نواست قدر تو بیدق
فرود قبهٔ تو ماند این زبر شده خسرکه — بکوی خاک بدامان آسمان معلق
عیون اهل خرد از غبار تست مکحل — رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق
نبود قبهٔ عالیت هفت گنبد گردون — چو پیش کوه دماوند هفت دانهٔ جورق
دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا — طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق

چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه — نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحهٔ عقعق
بزنگ ریزی کلکش کند عیان بهارت — نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش — زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
چو گشت چنبر و سقف تو از نقوش نوآمین — چنای فاخته کردن حمامه مطوق
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی — ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
پس از ورود سرود از برای سال طراوت — زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

ایشوخ نازپرور آشوب عقل و دینی — طیب بهار خلدی زیب نگار چینی
کم مهر و زود خشمی کلچهر و شوخ چشمی — طراز و دلفریبی طناز و نازنینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی — حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی — ماهی ولی تمامی مایی ولی معینی
در حلق تشنه کامان یکجرعه سلسبیلی — در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی
آهوی مشکبوئی طاووس بذله کوئی — شمشاد سرو قدی خورشید مه جبینی
پرورده بهشتی همشیرهٔ سهیلی — نوباوهٔ بهاری فرزند فرودینی
یکمجو یار سروی یکبوستان تذروی — یکباغ لاله بر کی یکدسته یاسمینی
یکمشرق اقاقیائی یکخانه ماهتابی — یکپیکرش روح قدسی یکجلد حور عینی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جانگدازی — چون نکتهٔ ادیبان در وصل دلنشینی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی — عمزاد حور عینی گرچه ز ماء و طینی
از حلقهای گیسو و اودرع سازیی — وز لعل روح پرور عیسای جم نگینی
تشویر نار مزود از چهر پرفسرو غی — تصویر مار ضحاک از زلف پرز چینی

چون خرم از رود سبحی چون چشم غل پیشی
با قدرت قبادی با فره فریدونی
با شوکت نیائی با هیبت سکندری
با صولت کیانی با دولت جمی
با هیبت بلندی با حشمت سلیمی
شاه ملک شعارا ی شیر فلک شکاری
آرایم ارباب دی اسلام مز ا مینی
چشم خضل را نور ا دی چشم عدل را ضیا
چشم شرع را ا مانی چشم ملک را امینی

ای آسمان بر کشی آبگینه کوهی — وی کهکشان ز بخشش آبال را ضمینی
شاه سخت جهانی فرمانده جهانی — آسایش زمانی از آرایش زمینی
در رزم همچو بیژن در بزم همچو گودرز — در عزم همچو رستم در حزم همچو نرمی
بحر و شرف دعائی بحر و هنر ثنائی — بنیان عقل شعری برهان داد و دینی
دارای تاج و تختی کیخسرو درختی — مشروطین شادی مشکور دین شادی
فرمانده سلاطین چتر ا مانده چتر — ناصر الدین کوید تو پور ا کبینی
ناشاه را ستا ز اج را بینی — بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق
از ان بکف نیائی تا نا دهی بکینی — باک از خزان نداری کوکبی کهکشانی

ز اختر تو فلک کرد از ری ا ی تو جوشن — از خلق تو فلک کرد از خرم تو بهمن
خا آنی این فصاحت بیهوده ز ا بل — بیدار شو ز خواب کی کرد از خرم تو خرمن
چون وهم جا جزاست چرا پند کس نگیرد — چون عقل با خرد است چرا پند کس نگیرد
نا کام صوفیان ا بود جز جنا ح حال — نا کام عاشقان ا بود جز جنا ح حال
دوران دولت تو مصون با د از زوال — قرن شبه شوکت تو مصون با د از زوال

هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی — هم سلطنت پذیری هم معدلت گزینی
بحر سحاب خیری چون از بر سریری — بدر شهاب تیری چون بر فراز زینی
ملک ترا همار ه حق ناصر و معین با د — ز آنسان که دین حق را تو ناصر و معینی
پیوسته بر سراپات از عرش آفرین با د — ز آنرو که پای تا سر یکعرش آفرینی

تتمهٔ قصیده ایست که مطلعش این است — دیشب بیکدل جام نمود از شاخ هلال

ای با عتاب قهر تو هر ذرهٔ سپهر — ای با عقاب قهر تو هر ممکنی محال
حا لی بدان رسیده که از حرص مدح تو — بر من ز لفظ و معنی تنگ او فتد مجال
یکسو ز بس هجوم مضامین دلفریب — حیران شود خیال من از فرط ارتجال
یکسو ز بس تراکم الفاظ دلنشین — لکنت خورد ز بان من از فرط اتصال
کرم آنچنان دو ند حروف از قفای هم — کاین حرف می نجوید از آن حرف انفصال
شین خیزد از کناری و اندر دود بسین — دال آید از کرانی و اندر جهد بدال
پهلو زنان حروف مخارج بیکدگر — من در میانه با ئم و حیران خموش و لال
زین در کذر مدیح تو گفتن مرا چه سود — کو هر کسی مدیح تو تو خوشتر کند خصال
مانی بدان قسم که بتابد به نیم شب — مانی بدان مطر که ببارد بخشک سال
مداح آن قسم که بود به از آنفروغ — وصاف این مطر که نکوتر از ین توا ل
مرتیخ را ز مهر تو سرطان شود شرف — نا هید را ز قهر تو میزان شود وبال
بخت ترا چان نفرید بسیم و زر — با شوی نوجوان نکند عشوه پیر زال
از مین خاکپای تو طفلان بعهد تو — با چشم سرمه کرده برآیند چون غزال
بر کرد آفرینش عالم ز عقل کل — حصنی حصین کشید ز آغاز تا بجلال
وآنکه کلید حصن مدیحت تو دا د و گفت — کاین حصن را ندانم غیر از تو کو توال
در هر چه در عوالم ذا ت نهفته بود — نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال

ولد الخلجال

غزا با بخت زرد و بشن دل من با ری کرد
راست خواهی رضوان از رضوی تری کرد
نیمرا ب کرد از شا هکان کرد و م جفت
نیمرا جبل کرد از بازپا هکان ا نمر فرد

ارتجال

با ا ندیشه شعر گفتن

تراکم

بر هم نشستن چیزی
با لا چیزی

فوائد

فوائد غیبت مقام کرد بود کوکم باز
فوج غیبت مقام کرد بود با زم فرود
روزه هم روز نوروز من صد غربت کرد
با میدی که خورم شام کی شربت کرد
ا ذین مه مز شراست شب نخلست و دنا
فقا راست دنه نا راست دو خرما ست و فرد
پس پیاده دین ماه سی با ید مرد
وا نکه با روزه ی روزه نپیما ید مرد

در مه روزه خطا ه من از چه دید
خوبروئی که خلا فت شد و مه رو پس کرد
با ز دیم من پیش آ مد و مرا
شد از ان دیدن فزون پیش ان چم فرود
من هم آ مد شد از سستی پیش ان که چه
دیم ا مد شد بسی مرا کرد پسند
روی د شد سبب سود ی مرا کرد پسند
خطا و مجتبی شد چه ه م شد از د
بنیا شد

تا ئم

سر کرد ان

نوا ل

بخشش

کو تو ا ل

آنکه قصه را با د پیما ید

نیل پاشید بشنگرف و شبه ریخت بدر — زنگ انگیخت زآئینه خسک ریخت بزر
خط یارو مه نو هر دو بیکبار دمید — دو نگون بختی یکبار بهم آورد
الله الله چکند یکدل با اینهمه غم — الله الله چکند یکتن با اینهمه درد

وله ایضاً

دی آمد از درمن آن دلفریب پسر — افکنده دام بلا زلفش براه نظر
بود ی بر نمک قمر خشنده چهرهٔ او — نه کی زسحر و دان تابیده جرم قمر
برسرو قامت او افتاده هیچو کمند — پرحلقه سلسلهٔ همرنگ مشک تر تر
حاشا نه مشک تر هرگز کی از برد — چندین شکنج و شکن سرداده یک بدگر
گفتی دو هندوی مست کردیده از پی لعب — آمیخته سار و نگون آون رشاخ شجر
یا نی دو مار سیه آمیخته سار و دمان — دارد بسایهٔ سرو از آفتاب گذر
یا نی دو ورد زرد غل پی برده اند بگنج — از بهر غارت سیم یا زید دست ظفر
آری نگار خشن دارد رنسیم سره — گنجی نهفته همی بی غش بزیر کمر
دارند خلق جهان از کنج فربهٔ او — از غصه کوه بدل از نا له دست بسر
وآن ترک تنگ دهان از بس بخیل بود — پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر
غافل که سیم خود ار بر مستحق بهد — از بذل سیم شود نامش بدهر سمر
ایکاش ثمرهٔ او بودی مرا که هستی — میداد می که مرا کرد دفسرده خطر
باری بخلوت من آن غارت دل دین — چون در رسید زراه چون برگزید مقر
کفتم بتا صنما ای کز فروغ رخت — روشن شد است مرا دیوار و خانه و در
خواهم که بوسه زنم بر تمنک شکر تو — تا کام و لب زلبت شیرین کنم بمگر
خندید و گفت که هی از روی حلاوت و رسم — نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر
ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مراست — بگداز و ار کندی بروی نسیم گذر

ایدون بفقیران دلسکی بگذرد — کاحوال کسک رد و هیاهای سگ و ذرا
کلام از لب دوست شیرین ترست — بگفتا بگو هم بگویم مکرر
کشم بلهای دلا پسندی در بسیط — بگفتا بگو هم بگویم مکرر
چو چندانکه دوست از زبان بودم — بگفتا بگو هم بگویم مکرر
دلم رنظم دری تا ما دو مج گنجید — بگفتا بگو هم بگویم مکرر
بگفتا بگو هم بگویم مکرر

سیب

بمعنی افسانه و شهرت بد

سیب

صدمه زننده که از دست یا زبان بدیگری رسد

سیب

ویژه خاصه

سیب

ای کرده ز سیب چشم تو ارواح دل و جان
ای نافته ترک تو نهانی شده در جان
کی بامن مهراب کند خنجر بیدار
کاری که کند با دل من کار تو مژگان
آن غمزه کجا چون دل من کار تو جانی
بیمار دمه یعنی آن ترنج پریشان
ای کرده ز سیب چشم تو ارواح دل و جان

ترنج

مخفف نارنج

خنک

خار

سمک

فرود

ترنج

سیب

موزن

سرکوچه و محله

پریشان

اندوهبار

پریون

بمعنی پریزاد

خنده

چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم — در فهم میان و دهنت ای بت خندان

بر وهم میان تو نهاد دستی تهمت — بر هیچ دهان تو ببستی بهتان
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست — ز هیچ بیفشانده کسی کو همه غلطان
سروی تو ثغیر از تو ز آغاز بخیره نگین — بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
زلف تو کمند است و دو صد یوسف دلرا — آویخته دارد ز بر چاه زنخدان
بر یاد لب لعل تو ایکفت تو لولو — تا کی همی از جزع فروریزم مرجان

در خوبی تو نقصان یکموی نبینم
اینست که با مهر کست روی نبینم

پیری تو در شام فراق ای بت ارمن — آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن
پیش نظرم نقش جمال تو مصور — هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن
ای فتنهٔ عالم چه بلائی تو که شهری — کشت از تو ندیم ندم و همدم شیون
از جوشن جان در کذرد تیز نگاهت — هر که برخ آرائی آن زلف چو جوشن
از دوستیت آنچه بمن آمده هرگز — نامد بفسرا مز یل از کینهٔ بهمن
پیدا ز غدار تو بود لاله بجنبر وار — پنهان بازار تو بود نقره بخر من
از لالهٔ تو رفته مرا خاری در پا — از نقرهٔ تو مانده مرا باری برتن
زین بار مرا کاسته چون کژ تن چو کوه — زآن خار مرا آمده دل روزن روزن
باریک تر از رشتهٔ سوزن بود آن لب — بر کرد دهانت که کم از دیدهٔ سوزن
دیریست که از نیک و بد کار دو عالم — سودای تو ام پیشه بود عشق تو ام فن
با اینهمه ام دیدن روی تو پریشان — با اینهمه ام جستن وصل تو پریون
چون مینکرم بستن با داست بیخبر — چون میشرم سودن آبست بهاون
بهیات که از وصل تو من طرف نبندم — از دیده برخ کرنه شنکرف ببندم

پریون

پشیمانی

ندمگه

خنده

ای تنگتر از سینهٔ معشاق تو دانست
با یکتر از زلف تو کژ خود نه بیانست
همشکل دل شیفتهٔ غم شده غم از فکر تو حیرت
صد خار جفا دارد و هم از خجلت پیکان
آن باغ که شد تیغ تو دهقان آسا ابرو ت
من جمجمه دار خصم آن تیغ دو دهانت
ای بکده دو از خوش جان تو کسانت
بکدار ز جان تو کسانت
باقه

پولکه بر سر شکنه زنند

کنگ خلق

دور بعید

شگون فال نیک

تیر شهوش

جگ نا ورد

ای ملک ملک بخش ملک تو منصور باد
در عبارت خط خصم تو منصور باد
تا که چهر سرو ماه تا که زر و سال و ماه
سر سبز و سعی تو نیشکر باد
دره دین از بد جانش مبادا بعید
هر که ز دولت بعید جانش شب دیجور باد
فرا لش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو
در تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
گفت تو پایدار و دولت تو برقرار
ذکر کرم کرد کار سعی تو مشکور باد
تا که چهر آسمان ملک بکام تو باد
ملک زمین در زمان جمله بنام تو باد

هر که بجست کرد کار شاکر احسان او
گنج بود روز کار ریزه خوار خوان او
گنج بجوشش نمی دهد رنج کشش دهد
در دل جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کوشش حرم خلق تو کوشش ارم
خاتم تاج کرم دست درافشان او
نغمه مرگ نجی در بن دندان او
هوش همه بر آن بود هم ز بهره بگوش آن دمم
چون ز زبان آورم قصه کرمان او

چون بوفا دارد دست لشکر منصور را
پای تو بوسد شکست دشمن مقهور را
ای ملک ملک بخش ملک تو منصور باد
در عبارت خط خصم تو منهور باد
تا که چهر سرو ماه تا که زر و سال و ماه
سر سبز و سعی تو نیشکر باد
دره دین از بد جانش مبادا بعید
هر که ز دولت بعید جانش شب دیجور باد
فرا لش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو
در تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
گفت تو پایدار و دولت تو برقرار
ذکر کرم کرد کار سعی تو مشکور باد
تا که چهر آسمان ملک بکام تو باد
ملک زمین در زمان جمله بنام تو باد

دست جوانمردیش بر قدم طعنه زنان دل را
اگر نبخشکام دهم گنج کشد پیل را
حرمت او را فضای دولت دی بر دوام باد
از تن جانها بدرد دوزه برآید نخست گرد
از گنج بنا مرد مردمی نتوان کرد گرد

با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت
در زیر نگین آمده ملک دو جهانت
دیگر به پشیزی نخرم سرو چمن را
کرد و سوی ما مایل اگر سرو چمانت
حسنی نه که آنرا تو دل آزار نداری
صد حیف که پروای دل زار نداری

و له ایضاً

غره شوال شد طره دلدار کو
تهنیت عید را ساغر سرشار کو
آن می باقی چشد آن بت ساقی چشید
رطل عراقی چشد خانه خمار کو
باده صهبا کجاست ساده زیبا کجاست
آن لب و مینا کجاست آن بت و زنار کو
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست
اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو
عهد خلق شد بعید بهر شکونرا بعید
زآیت بخت سعید مدح جاندار کو

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد

ساقیکامی بیار مطربکانی بزن
هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن
ساغر می می بنوش نالهٔ نی می نیوش
چند نشینی خموش هی بخروهی بزن
دور نشستان رسید عهد بشتاب رسید
نوبت مستان رسید می بخروانی بزن
فصل دی است ای نگار بادهٔ گلگون بیار
یک تنه چون نوبهار بر سپهٔ دی بزن
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو
طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن

فصل ادب اصل جود صدر بدی وی دین
خازن گنج وجود خواجهٔ چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد
جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد
بود دولت کرم عیش روزه بر انگیخت چیش
کرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد
روزه بصد توش و تاب کرد بجیبی شتاب
یک تنه چون آفتاب با همه نامرد کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

فروغی فروغ کو هر فصاحت پرتو آخر بلاغت روان معنی برهان دعوی میرزا عباس که بطیب انفاس
مقبول دور و نزدیک است مسلم ترک و تاجیک صهلش از ساحت جنت مساحت بطام
و از بزرگ زادگان آن نخبهٔ مقام است پدرش آقا موسی بزرگی محترم و نامی و امیر محتشم
معتبر الممالک را عمّ گرامی است در دولت قوی شوکت خاقان سعید شهید آقا محمد خان اسکنه الله
فی غرفات الجنان رتبهٔ جلیل و منصب نبیل پیشخدمتی خاص باو اختصاص داشت و وقتی بسبب ادک
تغافل و تکاهل او در کار او را تا عبرت دیگران بکرد و پندی برید فاعتبروا یا اولی الابصار او
نیز غربت گزینی را بر خود پندی برگزید از دون مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت درگاه
بسط نامی که شوا عجز حمامی خاص آل عبا حضرت سید الشهدا ابی عبد الله علیه السلام حاصل
نمود و هم در آنجا در بستر خاک غنود و این پسر والا گهر پس از پدر آغاز دولت سلطان داد گر
خاقان تاج ور پدر کامکارم ابو الفتح و المظفر فتحعلی شاه قاجار که رحمت بر آن تربت پاک باد
از وطن روی بدار الخلافه نهاد از آنجا که طبعی موزون و سخن پایل داشت همت بنظم اشعار گماشت
چون بتکمیل این صناعت بی علم و صنعت کتابت متعسر بل متعذر پیوندان رنج و بستان دید و شکیج

[illegible] سکین بخاطر
[illegible] نسبت
فروغی تخلص فرمود و در خدمت
[illegible] پدر نیایش
[illegible] مشغول
[illegible] سال
[illegible] آمد بنا
[illegible] طفلستان

رقعه

[illegible] سخن را خجسته
[illegible] نظم اشعار گماشت
[illegible] دیوان
[illegible] بسوده و در جهان
[illegible] دیباچه
[illegible] بسوده و نامه
[illegible] دیباچه
[illegible] دیباچه
[illegible] دیباچ

ابوالفضایل قاآنی اوستاد سخن مشغول بود م اشعار او را بیکره زیاده بر پنجاه هزار بیت
بود با معان نظر از پای تا سر نگر ستم و بچهار بیت آن را نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخانمت دیوان
پیوستم چون دو گوهر در یک درج و دو اختر در یک برج جای دادم ملتمس انکه ارباب دانش
و پنش اگر بر خطا و خللی یا سهو و زللی واقف آیند بگزلک اصلاحش
بپارایند اگر در عبارتی عثارتی نگرند در گذرند زنداذا مروا
باللغو مروا کراما اکنون بخواست خداوند ودود
شروع بمقصود است و در جوع
بمقصود
بسم الله الرحمن الرحیم

کی رفته ز دل که تمنا کنم ترا — کی بوده نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده که شوم طالب حضور — پنهان نگشته که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من — با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه سازشد — تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینه چشم من ببین — تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذرم — تا قبله گاه مومن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی شهاب ز رویت بر افکنم — خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
کر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من — چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند — یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکار که عشق کار من — هر که نظره بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی — ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

و له ایضا

جان بلب آمد و بوسید لبت جانا را — طلب بوسه جانان بلب آورد جانا را
سر سودا زده پیمانه بخاک در دوست — کز این خاک توان یافت سر سودا را
صد هزاران دل اگر کشته توان پیدا کرد — کرشمی شاید که دهد موی میان را
زده عقل مرا حوربهشتی بر دل — که پیمبر عشوه زنقد اره دو صد شیطانرا

بیت

ست عهدی که بدو عهد متوجه نیم — نیم آخر که بسنجی بسبکی سنگ ترا

ابر و دریای عنایش بسبیل بلا پیمایند — بار بر آنکه بدین بحر و بر این طوفان را
جعفر و صدر جفیله که دریای دم شیرینش — بیقدیرند که پیمانه کند عقل و دلم
خوشه آنست که از دل نکشد مهر کسان — عین مقصود در آنست که بیند خواهان را
گر ز دنیا و دنیاداران هیچ نخواهی — هم ز دنیا و دنیاداران هیچ نخواهی
گر ز دنیا و دنیاداران هیچ نخواهی — هم ز دنیا و دنیاداران هیچ نخواهی

و له ایضا

ساقیا بگذر می از خوشاب از آنگه بر دوای ما
تا ز جانبازی نمیرد عاشق شیدای ما

بیت

تا ز خواب آلوده لعلش نگشت چرخی از یک
خضر بی برصید مرغان حرم دادی مرا

شام اگر قوت روانم داد دی از خون جگر
صبح با قوت روان از خون جم دادی مرا

دوش کعبی با جرای وصل و هجرانت بمن
هم امید لطف دادی هم بیم خشم دادی مرا

در محبت یکنفس آسایشم حاصل نشد
گر بپرسی هر عبادت چندین الم دادی مرا

من که در عهدت هم موئی نورزیدم خلاف
موبمو تا حق یکایک بیوفائی دادی مرا

گفتم از غم تو سرم زیر آید و فارغ شوم
تا خط آزادی از این بندگان رقم دادی مرا

تا نهادم گام در کویت روان شد کام من
قسمهای گام در اقلیم قسم دادی مرا

تخلص

و له ایضا

کر باجبان نظر بگلستان کند ترا — بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا
کر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی — دست نسیم گل بسر افشان کند ترا
مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن — کر یک نظر بچاک گریبان کند ترا
ای کاش چهره تو سحر بنگرد دمی — تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
دور فلک بچشم تو تغلیم سحر داد — تا چشم بند مردم دوران کند ترا
چون مار زخم خورده دل افتد بپیچ و تاب — هر که که یا دطره پیچان کند ترا
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست — قربان حالتی که پریشان کند ترا
با هیچکس بگشتن من مشورت مکن — ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
الحق سزد که تربیت خسرو عجم — میر نظام لشکر ایران کند ترا
جم احتشام ناصر دین شه که عون او — هم دستان رستم دستان کند ترا

داند هلاک جان فروغی بدست کیست
هر کس که سیر زلف پریشان کند ترا

در خلوتی که ره نبرد پیک صبا را — آنجا که میرساند پیغامهای ما را
کوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان — خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را
در پیش ماه رویان سر خط بندگی دو — کا پنجا کسی نخواند هست فرمان پادشا را
تا ترک جان نگفتم آسوده دل نخفتم — تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بالای خوش خرامی آمد بقصد جانم — یارب که بر مگردان از جانم این بلا را
ساقی سبوکشان را می خرقمی بنفزود — بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را
دست فلک ز کارم وقتی گره گشاید — کز یکدگر گشائی زلف گره گشا را
در محبت دهانت نقد روان سپردم — یعنی هیچ دادم جان گران بها را

تا فکندی حلقه‌های زلف را در پیچ و خم — بر سر هر حلقه صد پیچ و خم دادی مرا
کاهیم در کعبه آوردی و کاهی در کنشت — که مسلمان و کهی کافر قلم دادی مرا
چون میسر نیست دیدار تو دیدن خبر بجوز — پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم — شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
ناصر الدین شه فروغی آنکه کفش آفتاب — روشنیها از زحمت هر صبح دم دادی مرا

و له ایضاً

یارب پرده کمر بست بر سوائی ما — ما تماشائی و خلق تماشائی ما
قامت افراخته میرفت و بشوخی می‌گفت — که بتی چهره بنفروخت بپرسائی ما
او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال — خود پسندیدن او بنگر و خودرائی ما
قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم — کو عدو کور شو از حسرت بینائی ما
جان بپاسود به یک ضربت قاتل مارا — یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما
حالیا مست و خراب از کیفیت عشق — پس ازین تا چه رسد بر سر سودائی ما
هر کجا جام می آن کودک خندان بخشد — باده کو پاک بشود فکر دانائی ما
نقد دنیا به بهای لب ساقی دادیم — تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
شب ما تا بقیامت نشود روز کز است — پرده روز قیامت شب تنهائی ما
مگرش زلف تو بر بچر نماید ورنه — در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
دل ز وصلت نتوان کند بهل تا بکند — سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما

نا توان چشم تو بر بست فروغی ز دست
ورنه کی خسته مردی بتوانائی ما

خطت و میداز اثر دود آه ما — شد آه ما نتیجه روز سیاه ما
ما را بجرم عشق تو کشتند منکران — سرمایه صواب شد آخر گناه ما

فرشته بند کیش را باختیار کند — پری رخی که ز کف برده اختیار مرا
ربود هوش مرا چشم او بسر مستی — که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا
چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر — که طرهٔ اش نبخود انداخت کار و بار مرا
نداده است کسی روز بیکسی جز غم — تسلی دل بیصبر و بی قرار مرا
کرشمه ام بدرستی شکنج زلف بتی — اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
عزیز هر دو جهانی مباش ای محبت دوست — که خواری تو فزون ساخت عز و جاه مرا

فروغی آنکه بمن توبه میدهد از عشق
خدا کند که به پیند جمال یار مرا

دمی بر هش فکنده ام طفل سرشک دیده را — در کف دایه داده ام کودک نورسیده را
بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد — کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را
از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام — زانکه حلاوتی بود جنس گران خریده را
گر بسر من آن پری از سر ناز بگذرد — بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را
پرده ز رخ کشاده داد گر شمه داده — داغ دگر نهاده لاله داغ دیده را
دل بنگاه اولین گشت شکار چشم تو — زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را
چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده ای اگر — مست کمین گشاده را ترک کمان کشیده را
زهر اجل چشیده ام تلخی مرگ دیده ام — تا ز لبت نشنیده ام قصهٔ ناشنیده را

هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا
چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را

ای زلف تو برهم زن فرزانگی ما — وین سلسله سرمایهٔ دیوانگی ما
سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی — کس نیست در این عرصه ببردانگی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم — سودای تو شد علت بیگانگی ما

شمعی که بود باعث پروانگی ما
عالم همه را سوخت بیک شعله چو برخاست
چشمی که بود فاتن صاحب نظران گفت
لعلی که بود قوت روان و بدن ما
لفظی که بود مشتمل بر جان و روان ما
افغان که نشد هیچ بفریاد کسی بند
آن زلف بدوش و بر و دوش و بناگوش
آن خال سیه بر سر آن عارض گلگون
آن چشم پر از خون دل و خون جگر ما
آن غمزه خونخوار و کمان ابرو و آن تیر
آن عشوه و آن ناز و آن کرشمه و آن ناز
آن جور و جفا و ستم و کین و جفاها
آن وعده و پیمان و وفا و قسم و عهود
آن مهر و محبت همه آن لطف و عنایت
آن جمله که بر باد شد از باد فنا رفت
آن جمله که در خاک شد از دست اجل رفت
آن جمله که در خاک شد از دست اجل رفت

وله ایضا

ای قلم را م نمودی بدل آرامیها
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
تو و شبهای سیاه و شکنهای دلم
من و خاک در میخانه و پیمانه و مینا
چشم مست تو شبستان و چراغان رخت
کی توان دست بکشید از قدح و جامها

وله ایضا

تا صفت زلف تو در نظم سخن آورده ام
حلقه ها بر گرد گل از سنبل و ریحان زده
عاقبت چشم من از عشق فروغی بگشود
سر و پا آشفته از دیدن خوبان دیده

وله ایضا

چشمگیها نتوان کرد ببین خانه چشم
دوش بیخواب بدیده ام صبح چشیده را
قطره خون نازه از نوک مژه چکیده را
بادل چون سنگ تو هم نازه بریده را
رحم بحال خود و فروغی نکنی چند

وله ایضا

آن چشم پر از نوشه ما عیب چه داری
جوهری و دانه های گوهر یکدانه را
بیکار نرسد فکر پرستاری ما
تا زلف تو بر هم زن فرزانگی ما
تا بسوزد همه را آتش سودای تو شد علت بیگانگی ما
تا بر آن مجلس که خواند مدح سلطان ناصرالدین
شهنشاه بلند اختر فلک فرّ و ملک منظر
که بر خاک درش هر دم همه روی سلاطین را
فروغی قطره خون مرا کی در حساب آرد
سیه چشمی که هر دم خون کند دلهای مسکین را

وله ایضا

آه اگر شب روز زلف تو نباشد چه کند
صبح ما شام شد از بیتو نمیگردد شب
ناله ها کرد فروغی ز غم هجر و فراق
تا ز بند تو شدم آزاد گرفتاری ما
تا ز آزادی ما بند گرفتاری داد
با تو آرامش ما از همه دم بیقراری ما
تا ز بیداد تو بیدار شد از بار غمت
بیکسی خفته دل زار شد از بار غمت
بیکسی خفته دل زار شد از بار غمت

دوشم در خواب لب نوش ترا بوسیدم — خواب ما به بود از عالم بیداری ما
پیکسی بیش نکرده است بشبهای فراق — هیچکس غیر غم روی تو غمخواری ما
دل و دین تاب و توان رفت و بر قسم ازدست — بر سر کوی وفا کیست بپا داری ما
کشتم از دست که شد زار دل اهل نظر — زیر لب کفت کرا زدست دل آزاری ما

هوشم افزود و فروغی کرم باده فروش
مستی ما چه بود مایه هشیاری ما

تا لعل تو باده داده یاران را — بس توبه شکسته توبه کاران را
خواهی نرسی بنا امید بها — نومید مکن امیدواران را
سر پنجه عشقت از سر کینه — برخاک نشانده تاجداران را
رحمانی خویش را چه خواهی کرد — رحم ار نکنی کناه کاران را
چوکان محبت تو در میدان — چون کوی فکنده شهسواران را
تنها نه مرا یک نظر کشتی — کشتی بنگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب — می نشناره فزود می کساران را
بنمای چو ماه نو خم ابرو — بکشای دهان روزه داران را
جمعیت طرّه پریشانت — برده است قرار بیقراران را
نسرین رخ و بنفشه خطت — بی رنگ نموده نوبهاران را
آه دل و اشک دیده ام دارد — خاصیت برق و فیض باران را

یک عمر فروغی از غمت جان داد
تا یافت مقام جان سپاران را

ای کاشش جان بخواهد معشوق جانی ما — تا مدّعی نمیرد از جان فشانی ما
کر در میان نباشد پای وصال جانان — مردن چه فرق دارد با زندکانی ما

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هرچه کردم ره عشق وفا بود و وفا
دل بخیخ دیدم بیگانگان جفا بود و جفا

شب من تا کف پا را لم بود الم
قسمت من درد و دست بلا بود بلا

سلسلهٔ عشق بودن محظ غلط بود غلط
عاشق ترک شدن عین خطا بود خطا

با رخ خوبان نشستم پیشه گران بود گران
کار عشاق چگر خسته دعا بود دعا

همه شب حاصل احباب فغان بود فغان
همه جا شاهد احوال خدا بود خدا

و ایضاً

مستی که بوسه داد لبم لبهای خندان ترا
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا

زان روز فروغی نمیدهد چشم جهان روشنی
کز دل بیرون نمیکند خورشید تابان ترا

تا دیده ام فروغی روشن بنور حق شد
کمتر ذره دیدم خورشید با ضیا را

تا هستی نرسد برلب ساقی لب ما
برنیاید ز خرابات مغان مطلب ما

عشق پیریست که ساغر زده ایم از کف او
عقل طفلی است که دانا نشده در مکتب ما

توبه از شرب دمادم نتوانیم نمود
که جز این شیوه شیرین نبود مشرب ما

ملتی مینیت بجز کفر محبت ما را
هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما

یارب ما اثری در تو ندارد ور نه
لرزه در عرش فتاد از اثر یارب ما

کس مباد ابسیه روزی ما در ره عشق
که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما

دی سحر داد بما وعدهٔ دیدار ولی
نرسم از بخت سیه روز نکرد و شب ما

تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را
خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما

کره وادی مقصود فروغی این است
لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

کز در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا

کر سوی مصرت برد می خون زلیخا خورد می
زندان یوسف کرد می چاه زنخدان ترا

سرمایهٔ جان باختم تن را ز جان پرداختم
آخر ببردن ساختم تدبیر اهجران ترا

هرچند بشکستی دلم از حسرت پیمانه
اما دل بشکسته ام نشکست پیمان ترا

هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده
بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان ترا

گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن
حاشا که از چنگم گشد پاکیزه دامان ترا

گر بخت در عشقت بمن فرمان سلطانی دهد
سالار هر لشکر کنم بر کشته مرگان ترا

اشک شب و آه سحر داغ دل و سوز جگر
ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا

آشفته خواطر کرده ام جمعیت عشاق را
هر شب که یاد آورده ام زلف پریشان ترا

اشک ما با نخه اصد گونه دوا بود دوا
در دما با یه صد گونه دوا بود دوا

نفس ها از مدد عشق فسا بود فسا
سرما در ره معشوق فنا بود فنا

دعوی بیخبرا بات بجا بود بجا
عمل بیخ منا جات روا بود روا

هر که خواهد تو و زر یه هوا بود هوا
هر که خواهد تو و سیم سیه کرم بود کرم

آنکه خواهد تو و عشق تو و درد تو بود
هر خطا کز تو بیارش عطا بود عطا

زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان
جان بسیاری ز وصال تو بجا بود بجا

در ره عشق فروغی طلب بود طلب
در ره عشق وجود ش بر جا بود بجا

و ایضاً

بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را
لب فرها د بنوسید لب شیرین را

صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم
گر بچنگ آورم آن سلسلهٔ پرچین را

گر شبی حلقهٔ آن طرهٔ مشکین گیرم
مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را

سیم اگر بر زبر سنگ مذیدی هرگز
بنگران سینهٔ سیمین و دل سنگین را

پا بسر چشمهٔ خورشید حقیقت بردم
تا کشودم بر خش چشم حقیقت بین را

کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد
که سرش هیچ ندیداست سر بالین را

گر بر خ اشک مرا در دل شب راه دهی
بشکفی رونق بازار مه و پروین را

گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار
بر کنی ریشه سرو و سمن و نسرین را

گر تو در بتکده باز لف چو زنار آئی
بت پرستان نپرستند بت سیمین را

کفر زلف تو چنان زد ره دین در دل من
که مسلمان نتوان گفت من بدین را

ترسم از تیر کی بخت فروغی آخر
گر و خورشید کشی دایرهٔ مشکین را

در قمار عشق آخر باختم دل و دین را
واز دم در این بازی عقل مصلحت بین را

فصل نو بهار آمد جام جم چه میجوئی
از می کهن پر کن کاسهٔ سفالین را

آنکه در نظر بازی عیب کوهکن کردی
کاش یکنظر دیدی عشوه های شیرین را

با د غیرت آتش زد در سرای عطاران
تا بچهره افشاندی چین زلف مشکین را

گر ز قد و رخسارت مژدهٔ بباغ آرند
باغبان بسوزاند شاخ سرو و نسرین را

چون ز تاب می رویت از عرق بیالاید
آسمان بپوشاند روی ماه و پروین را

در کمال خورسندی نیش غم توان خوردن
گر بخنده بگشائی آن و دو لعل نوشین را

گر تو پرده از صورت بر کنار بگذاری
از میانه برچینی نقش چین و ماچین را

دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا
تا برخ رقم کردی خط عنبر آگین را

آنکه آخر دارد شد رسم و عشق
کار بندارد بچیزی جز ملامت دیگران

روز را بیهوده صائع مکن جهد معاش
خرج مرا تازه کرد غمزهٔ شب

پای همت بر سر امکان نه و بر اوج طلب
بال همت بر فلک زن تا بیابی آشیان

کار کشای زمانه ناصر دین شاه
عیب مکن دار و اس و حاجی آقا

و ایضاً

آنکه در دعا گوی اوست بسیط مطلب

زانکه دل درد تو را چاره شد است شراب

نازم بهر خطت که عجب مهرگیاهی است — از خط تو مهر گیتم تازه شد امروز
چون نون مراج تو هم لحظه نمی‌گردد — کز عشق تو دایم بهر لحظه نمی‌گردد
کز عشق تو دایم بهر لحظه نمی‌گردد — هر گز نگشتم مست جز نرگس شهلای تو
تا بوم من بی‌نگاه گردد کلاهی است — در کوی کسی عشق فکند است بگاهم
کز هر طرفش بوسنی افتاده بجاهی است — این شیشه از قطعه نشاید فلاک نهادن
آنرا که زخاک در میخانه پناهی است — در مملکت عشق نه سالی و نه ماهی است

و له ایضا

پیام بادبه کز عشق مست خوش رفتی — بیاد بوسه که بر لعل جانفزا زدی
پیام بادبه کز عشق مست خوش رفتی — بیاد بوسه که بر لعل جانفزا زدی
قدم بچشم بیمار از عشق میرسد بکمال — که عقل بی‌سر بازار عشق هیچ خران است
وجود آدمی از عشق یابد اکمال — کز این کمال نبابی بکمال نقصان است
فغان ای عاشق صادق ز لعل معشوقان — حیات خضر بهیچ آب حیوان است
بیا بستی هم کسل قدر وصل کی داند — کسی که لذت بسیار ای هجران است
بیا بستی که لذت بسیار ای هجران است — بسینه خاطر مسکین جانان نیست
وگرنه جان گرانمایه دارد آسان است — عجب بار

کرشمه تو ندمحض گناه است گناه — ور بخونم بکشد عین ثواب است ثواب
رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز — خوی خوبان ستم پیشه عتاب است عتاب
آنکه عشق تو نورزید جماد است جماد — وانکه می با تو نوشید دوا بست دوا ب
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند — خم بخم زلف تو بر چهره نقاب است نقاب
در سفالین قدح از شیشه مکن می بدرنگ — که مدار فلک سفله شتاب است شتاب

کر فروغی نرود دار نسر کویت چه کند
که ملاقات رقیب تو عذاب است عذاب

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب — مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
صد شکر خدا را که نشسته است بشادی — کنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
من از نگه شمع رخت دیده ندوزم — تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب
بگشا لب افسون کرت ای شوخ پریچهر — تا شیخ بداند زچه افسانه ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد — ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
بگذر عه آن مست کند هر دو جهان را — چیزی که لبت ریخت بپیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ نهشتی — گاهی شکن دام و کمی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار رقیبی — خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
امید که بر جیبل غمش دست بیابد — آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
از من بگریزید که می خورده ام امروز — با من منشینید که دیوانه ام امشب

پیا صلم از عمر کرا نمایه فروغی
کر جان نرود در پی جانانه ام امشب

حرف الشا

در سینه دلت مایل هر شعله آهی است — در سیم سفید تو عجب سنبک سیاهی است
جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد — کز صف زده مژگان تو هر گوشه سپاهی است

شاه در بارا دل بخشنده ملک ناصر دین — کز بنانست او حاصل کان ایمنیست
آنچه من از بهر آن در سلک مدحش منتظم — کان دران گفت کز تقریر زبان ایمنیست

و له ایضا

فتح نظر از خاک درت چشم ادب است — در دی که درو نیست دوا چشم دوست
کامی که جز او نیست مرا هوس ازان چشم دوست — در عین خشم اهل هوس را ز کف نهد
بر یاد لطف خلق و نیکی بجای او — بر یاد چاشنی جمع و کرشمه و ناز — از بهر یک نگاه بلا خیز خوش دوست
از بهر یک نگاه بلا خیز خوش دوست — هر لحظه صد بلیه رضا گیرد و دوست

وله ایضا

کامی که جوید از تو بجز چشم دوست نیست — وقت بجز بوعده و فا گیرد و دوست
قابل بود خون من از بهر ریختن — این گردش از برای خدا گیرد و دوست
شیشه خود با بوی دشت خطن خود — کز بهر رزق که عین خطا گیرد و دوست
هر آن که بر شیشه زخم دوست

شمس الملوک ناصر دین شاه کامگار — اورا نشان بر ملا گیرد و دوست
کز رویش اقتباس ضیا گیرد و دوست — شاهی که بر خاک قدوم مبارکش
خود را غلام باد صبا گیرد و دوست — هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل
چندین هزار فتنه بپا گیرد و دوست

وله ایضا

دام ار زلف

دولت پاینده باد ناصر دین شاه را
زانکه همه کاروی نظم جهان داد داد

نظم فروغی خوش است یاسخن عشق دوست
ورنه درای سخن بیخ زبان برکنست

و له ایضا

قاعده فقر و قوت نیست مگر پیاکردن است
مشغله لاف و بوق نیست مگر داکردن است
فرخی صبح و باغ با تو خوشا میدن است
فرخی صبح عید با تو صفاکردن است

دلم از زنگس بیمار تو بیمار تر است
چاره کن در دکسی کز همه ناچار تر است

من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
که ز مژگان سیاه تو نکوتر است

کرتو امشب وعده دیدار ندادی امشب
پس چرا دیده من از همه بیدار تر است

طوطی ار پسته خندان تو پند گوید
که ز تنگ شکر این پسته شکرباز تر است

هرکرشمار که در بند تو میمالد زار
پیر و حسرت صیدی که کرشمار تر است

بهوای تو عزیزان همه خوارند اما
گل بسو دای رخت از همه کس خار تر است

کرکشایند پک سلسله طرآران را
طره پرشکنت از همه طرآر تر است

کرنشانند پکت دایره عیاران را
چشم مردم فکنت از همه عیار تر است

کرکشایند بتان دفتر مکاری را
بت حیلت کر من از همه مکار تر است

عقل پرسید که دشوار تر از کشتن چیست
عشق فرمود فراق از همه دشوار تر است

تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید
کوهکن بر در عشق از همه پادار تر است

در همه شهر ندیده است کسی مستی من
زانکه مست می عشق از همه هشیار تر است

دوش آن صف زده مژگان بفروغی میگفت
که دم خنجر شاه از همه خونخوار تر است

سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین
که شها منشهی از جمله سزاوار تر است

شیوه خوش منظران چهره نشان دادن است
پیشه اهل نظر دیدن جان دادن است

چون بلبش میرسی جان بده و دم مزن
نرخ چنین کوهری نقد روان دادن است

خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال
زانکه وصول بهار تن بخزان دادن است

چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
زانکه تقاضای ترک زیب کمان دادن است

سنبلش ار میبرد صبر و قرارم چه باک
تا صفت ترکیش تاب توان دادن است

شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد
آری رسم پری بوسه نهان دادن است

عادت بیرحم او دوش روش چون دگر
کرد دل دادگان داد ز بیدادگر

دوش روش چون دگر
کرد دل دادگان داد ز بیدادگر

عادت بیرحم او
دوش روش چون دگر

شغل فروغی بگاه باده و ساقی و مطرب است
با رخ زیبای یار با تن و دل کار داد و گفت

چون روش او بگاه
شغل فروغی بگاه

باده و ساقی و مطرب است
با رخ زیبای یار

با تن و دل کار داد و گفت
چون روش او بگاه

شغل فروغی بگاه
باده و ساقی و مطرب است

با رخ زیبای یار
با تن و دل کار داد و گفت

صورت زیبای یار
با تن و دل کار داد و گفت

چون روش او بگاه
شغل فروغی بگاه

باده و ساقی و مطرب است
با رخ زیبای یار

عارف خونین جگر لشنه لب لعل دوست
واعظ کوته نظر در طلب کوثر است

خیز و بیجو جام جم سوی چمن خوش بچم
کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است

تا بخوشی بموز دباد خوش نوبهار
جام می خوشگوار گر تو دهی خوشتر است

حرف خرابا تیان از کرم کردگار
ذکر مناجا تیان از غضب داور است

سلسلهٔ شاهدان سلسلهٔ رحمت است
سلسلهٔ زاهدان سلسلهٔ دیگر است

حلقهٔ ارباب حال حلقهٔ عیش و نشاط
مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است

حالت لب تشنه را خضر حیوان بست
لذت لب تشنگی خاصه سکندر است

هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن
کز همه زور آوران عشق تو انا تر است

هر کسی آورده روی بر طرف قبله
قبلهٔ اهل نظر شاه ملک منظر است

داور ینکو نهاد ناصر دین شاه راد
آنکه که عدل و داد بر همه شاهان سر است

طبع سخا پیشه اش فتنه دریا و کان
دست کرم کسترش آفت سیم و زر است

سایهٔ الطاف شاه تا بفروغی فتاد
نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است

بار محبت از همه باری گران تر است
وانکس کشد که از همه کس ناتوان تر است

دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است

چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
بیچاره که از همه کس بی زبان تر است

هر دل که شد نشانهٔ آن تیر دلنشین
فردای محشر از همه صاحب نشان تر است

هر دم تلخ کامی ما خنده میزند
شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است

مانند موی کرده تنم را بلاغمی
فربه تنی که از همه لاغر میان تر است

دانی که من بهجمع آن شمع کیستم
پروانه که از همه آتش بجان تر است

کی میدهد ز مهر بدست من آسمان
دستمهی که از همه نامهربان تر است

چشم من و دو جا بادهٔ رنگین
تا که سپهر دورنگ بر سر کین است

دورهٔ ساقی مدام باد که خوش گفت
دور خوشی دور شاه ناصر دین است

بستهٔ او هر چه در کنار و میان است
بندهٔ او هر که در زمان و زمین است

تاج و نگین دور از و مباد فروغی
تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
فیروزیم از اختر فرخنده محال است

تا زلف پراکندهٔ او جمع نکردد
جمعیت دلهای پراکنده محال است

تا از همه شیرین دهنان چشم نپوشی
بوسیدن آن لعل شکر خنده محالست

مشکل که بدستم رسد آن لعل کهربار
بر دست کدا کوهر ارزنده محال است

کر عشق من از پرده عیان شد عجبی نیست
پوشیدن این آتش سوزنده محال است

من در همه احوال خوشم تا تو نکوئی
کز هر کسی شادی پاینده محال است

کر خواجهٔ مشفق بکشد باکه بخشد
الا روش بندکی از بنده محال است

بشنو که دم تیشه چو خوش کفت بفرهاد
رفتن ز سر کوی وفا زنده محال است

کس در عقبش قوت رفتار ندارد
همراهی آن سرو خرامنده محال است

آکاه نشد هیچکس از بازی کردون
آکاهی ازین کبد کردنده محال است

سرمایه دریای کرا نمایه فروغی
بی ابر کف خسرو بخشنده محال است

شه ناصر دین آنکه برای میزش
تا پدن خورشید درخشنده محال است

ای فتنهٔ هر دوری از قامت فتانت
آشوب قیامت را دیدیم بدورانت

یکقوم جگر خونند از لعل می آلودت
یکجمع پریشانند از زلف پریشانت

هم چارهٔ هر شبی از خندهٔ نوشینت
هم راحت هر جانی از حقهٔ مرجانت

دی پی بحجره از کوی تو بیرون رفتم — بگمانی که مرا از تو شکیبائی هست
جان شیرین ز غم عشق بتلخی دارم — بامیدی که تو را لعل شکرخائی هست
لب جان‌بخش تو گر بوسه بجان بفروشد — من سودازده را هم سر سودائی هست
واعظ از سایه طوبی سخنی میگوید — غیر قد تو مگر عالم بالائی هست
من و سودای تو تا دامن صحرا برچست — من و اندوه تو تا عشق غم افزائی هست

ایکه بیجرم خوری خون فروغی هر روز
هیچ گویا جبرت نیست که فردائی هست

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست — خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست
غیرت عشق عیان خون مرا خواهد بخت — که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس — شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست
نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل — داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست
اثری آه سحر در تو ندارد فریاد — ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
سیل اشک ار بکند خانه مردم بعجب — کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
جز شب تیره مرا گه ز پی روزی نیست — پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
چون خرامی بقفا از ره رحمت بنگر — کز پیت دیده حسرت نگری نیست که نیست
بیخبر شو اگر از دوست خبر میخواهی — زانکه در بیخبریها خبری نیست که نیست
ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق — که در این وادی حیرت خطری نیست که نیست
من مسکین نه همین خاک درش میبوسم — خاکبوس در او تا جوری نیست که نیست

قابل بندگی خواجه نگردید فسوس
ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

گر نه خورشید فلک خاکنشین ره نشست — پس چرا هر سحر افتاده بجولانگه نشست

در ایضا

کار من تا با زلف یار من افتاد — صد هزاران کاره بکار من افتاد
یکبار ز زنخدان سیمین بر او — دست بپرده دار من افتاد
تا غمزه و دست دوست در کار من است — شادی و غمی بدست من نیست

من ندانم غم فروغی چیست — تو نه پرسی که خسته‌ام چون است
گر نه زلفش پی شبیخون است
پس چرا حال دل دگرگون است

درد شیرین دوای فرهاد است — غم لیلی نشاط مجنون است
صبر در چنگ شوق مغلوب است — عقل در کار عشق مفتون است
چون ندانم که تیغ بر فرق است — چون نگریم که بخت وارون است
خون من بخت قاتلی که بجشم — کشته‌اش از حساب بیرون است
قسمت من ز کارخانه عشق — داغ و دردی که از حد افزون است
می حرام است خاصه در رمضان — جز بر آن لعل لب که میگون است
گر ز دست تو گریه سر نکنم — چکنم بادلی که پرخون است

تا فروغی غزلسرای تو شد
صاحب صد هزار مضمون است

امروز ندارم غم فردای قیامت — کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
در کوی وفا چاره بجز داد و جان نیست — یعنی که مجو در طلبش راه سلامت
تیری ز کمانخانه ابروش بخوردم — تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
فرخنده مقامی است سر کوی تو لیکن — از رشک رقیبان نبود جای اقامت
چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر — گر مست معربد نتوان خواست غرامت
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند — از خون شهیدان تو یابند علامت
با حلقه زنار سر زلف تو زاهد — تسبیح زهم بگسلد از دست ندامت
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی — در پای خم انداخته دستار امامت
کیفیت پیمانه کرا این است فروغی — چون تشنه بجوشش نزند لاف کرامت

در ایضا

کار من تا با زلف یار من افتاد — صد هزاران کاره بکار من افتاد
یکبار ز زنخدان سیمین بر او — دست بپرده دار من افتاد
تا غمزه و دست دوست در کار من است — شادی و غمی بدست من نیست

آنکه در صبح حشر جا فرش من است — صبح محشر ز آه انتظار من است
طفل اشکی که در کنار من است — دل صبری که در کنار من است
آن قیامت که عاشقان خواهند — از نیستان آن نگار من است
قامت سرو و گلعذار من است — آن فتنه که در بساط ناز آرد
مجلس آرای عالم معنی — صورت نازنین نگار من است
من فروغی چه غم مخالف و دوست — تا غم و دوست غمگسار من است

در ایضا

نام آگهی ز غمزه کار آگه شنید — هر کار دل بغمزه کار آگه شنید
گاه در گوشه زندان دگی دیدن — دیده نارفت و زنخدان قوی دیدن
بنگ بخت آن سر شوریده بگردان کز — خاک درگاه تو هم منزل آسودگی است
هر طرف بینی ز جلوه روی ماست — هر کجا بگذری شکوه دل ماست

کاشکی خون من امشب بجهت میریخت — تا نامی ز غمزه کار آگه نشنید
بر سر خاک شهیدی که زید از نگهت — تا نسیمی که وزد از سر کوی تو وزید
کز دل و جان فروغی همه جا هم‌نفس است — تو و آن قامتی که موزون است
من و این طالعی که وارون است

تو و آن طلعتی که مفتون است — من و این دیده که مفتون است
تو و آن پیکری که مطبوع است — من و این خاطری که محزون است
تو و آن بیخبر که رنگین است — من و این سینه‌ای که پرخون است
تو و آن خفته که نوشین است — من و این گریه که گلگون است
تو و آن شوخی که پیچان است — من و این چشمی که جیحون است
تو و آن روی که گلگون است — من و این چشم که پرخون است
تو و آن لعل که میگون است — من و این دل که محزون است

نشاطی هست در قربانگه عشق — که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده ام از جام طفلی — که در خمخانه هرگز ملی نیست
من از بیحاصلی حاصل کرفتم — وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
سر کوی عدم کشتم که آنجا — دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریائی که هرگز — غریقش را امید ساحلی نیست

من آنصورت زپا افتاده فروغی
که ایمعنی بجز آب و کلی نیست

عهد همه شکستم در بستن پیمانت — دامن مکش از دستم دست من و دامانت
حسرت خورم از خوبی کش سینه شمشیرت — غیرت برم از چالاکی کش دو ترکانت
بس جبهه که بر خاک بست از طلعت فیروزت — بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانت
بس خانه که ویرانست از لشکر پیدادت — بس دیده که گریانست از غنچه خندانت
هم خون خریداران پیرایه بازارت — هم جای طلبکاران پیرامن دکانت
از کشتن مظلومان عاجز نشده بازویت — وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت
امید نظر بازان از چشم سیه مستت — نشوبش سحر خیزان از جنبش مژگانت
دریا چه ز پائی رخسار دل آرایت — مجموعه دل بندی کیسوی پریشانت
خون همه در مستی خوردی بزبردستی — دست همه بر بستی کز دست دستانت
آن روز قیامت را برپا می کند ایزد — کاتی پی دلجوئی بر خاک شهیدانت

الهام توان کفتن اشعار فروغی را
تا چشم وی افتاده است بر لعل سخندانت

عمریکه صرف عشق نکردد بطالت است — راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است
من محرم محبت و دوزخ فراق یار — واه درون بصدق مقامم دلالت است

در رباعیها

کر فرصتی بدست دهد این زمان بود — کز دست رفته را بتوان باز یافتن
کر فرصتی بدست دهد این زمان بود — کز دست رفته را بتوان باز یافتن

ناچیز کرد آن سیمبر فرخنده فال را — کز دیدنش نمیشد دل را شکیب هست
کشتن نکام مردم مویش مباح را — موئی بهم عنبر آگین نیست کز دلی نافه صد هزار

کافر دلی که سیمبر او نیست کز دلی — شاهد نمازی که بر او نیست کز دلی
موئی بهم عنبر آگین نیست کز دلی — ناچیز کرد آن سیمبر فرخنده فال را

کز فرصتی بدست دهد این زمان بود — کز دست رفته را بتوان باز یافتن
کز فرصتی بدست دهد این زمان بود — کز دست رفته را بتوان باز یافتن

کر فرصتی بدست دهد این زمان بود — کز دست رفته را بتوان باز یافتن
کر فرصتی بدست دهد این زمان بود — کز دست رفته را بتوان باز یافتن

فغان از دامن باغی که با غبان آنجا — بچشم خویش ایمنش بیست کلچین است
پراکنده مرا هم از خم فتراک بیست کن — کر صاحب خط خوبی وخال مشکین است
علاج بیست خلاصی از کمند او ورنه — زبانی نیست کز آن مصلحت بمن بیند
بعهد عارض کلکون او کسی نرسد — کر کار اهل نظر از نظاره افتاد و دیده در بیند

وصل جانان قسمت اهل هوس شد ایدریغ — کل نصیب دست کلچین است کوئی نیست
هر کجا کز حسن او عشاق ذکری سر کنند — الحق آنجا جای بخشین است کوئی نیست
از دل خونینم ای زلف مسلسل هر مپیچ — زانکه اول نافه خونین است کوئی نیست

کر فروغی کفت من عاشق نیم باور مکن
کوه کن را شور شیرین است کوئی نیست

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم کرفت — داد خود را زان مه بیداد کر خواهم کرفت
چشم کریانرا بطوفان بلا خواهم سپرد — نوک مژکان را بخون ناب جکر خواهم کرفت
نعرها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد — شعلها خواهم شد و در خشک و تر خواهم کرفت
انتقامم را زز لفش مو بمو خواهم کشید — آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم کرفت
یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن — یا کریبان وصالش بیخبر خواهم کرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد — یا نهال قامت او را بر خواهم کرفت
یا بپایش نقد جان بی کفتکو خواهم فشاند — یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم کرفت
یا بحجت در برش دست طلب خواهم کشاد — یا بحجت از درش راه سفر خواهم کرفت
یا لبانش را لب جیحون شکر خواهم مکید — یا میانش را به بر همچون کمر خواهم کرفت
کر نخواهد داد من امروز را دادآن شاه حسن — دامنش فردا به تیر داد کر خواهم کرفت
بر سرم قاتل کر بار دکر خواهد کذشت — زندکی را با دمش تیغش ز سر خواهم کرفت
باز اکر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند — کام چندین ساله را از یکنظر خواهم کرفت
یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید — یا برود دوش و را در سیم و زر خواهم کرفت

کر فروغی ماه من بر قع زرد و خواهد فکند
صد هزاران عیب بر خشم و قمر خواهم کرفت

سخت نغمه عشاق فصل کل این است — کر داغ لاله زخان به ز باغ سنبرین است

فروغی روش رشک مه دیشب کرد
صبح فروزان شرم ماه دیروز است
فروغی از سخن دوست لب نمی بندد
کر نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

ودر ایضا

بنفشه و زنخ پرده بر لاله خواجه
کار من و لب خشک ما چه پرسی خواجه
ماهی است چو با طلعت او فرخ نیست
او دیبت چو با قامت او خوش نیست
بالاست ز بالیدن بالای بلندش
شیرین نبود هیچ سخن بی نمکش
افسوس کز آن چشمه نوشد دکران آب
حسرت که از آن باغ نچینند دکران کل
آن زلف که از بهر دل ما شکن افتاد
کار دل ما بیشه بر آشفته بر افتاد

کار بهر هلاک من دل با شه برخاست

آن ترک نوازنده بسر حلقهٔ عشاق — فریاد که ننشسته و ننواخته برخاست
در آتش دوزخ نرود سوخته جانی — کاز خاک درش بانگ نکاخته برخاست
تا سایهٔ شمشاد تو افتاد به بستان — بر سرو سهی دو دل فاخته برخاست

حتی دیده بآیینهٔ خورشید فروغی
تا صفحهٔ دل از همه پرداخته برخاست

کس نیست کو بلعل تو خوش سیر نیست — الا کسی که تشنهٔ لب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تو از وصل حور عین — آری بچشم من همه چشمی کحیل نیست
روز قیامت آمد و وصلت نداد دوست — الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
آنانکه بر جمال تو بگشاده اند چشم — یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند — چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
امروز در میانهٔ عشاق روی تو — مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
رو رو جزا که اجر شهیدان رقم زنند — ما نیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
گر جذبهٔ ز حضرت جانان بجان رسد — حاجت برهنمائی پیرو دلیل نیست
منت خدایرا که بر ندم خیال عشق — جائی که حد پرزدن جبرئیل نیست
بار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت — یکتن درست نیست کزین غم علیل نیست

برقی که سوخت کشت فروغی پبرگ و فروغ
کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست

تا حلقهٔ ز پیچ دل آن زلف دراز است — در های جنون بر من سودا زده باز است
شور دل فرهاد شکر خندهٔ شیرین — تاج سر محمود و کف پای ایاز است
چشمی که تو نی شاهد او محو تماشا — جائی که تو نی قبلهٔ او کرم نماز است
زان عمر من و زلف تو کوتاه بلند است — زیرا که بهر ورطه شبیب است و فراز است

چون خواجه بخشنده نمانده است نوازش
نامرده در آمرزش او شرح فروغی
هنگام مبادا من و هنگامهٔ ناز است

و له ایضا

شب جدائی تو فرخ دمی که پاسبان من است
که نالهٔ هم نفسی نگریم نشین من است
میان کعبه و مسلمان ناتوان سر افرازم
که زلف و روی تو آیات کفر و دین من است

بعد صد سال که در آینه خیل سوسکان
منعکس گردد و آرایش چین بر چین است
چهره ها گرد و غبار آلود و در هر یک ازان
از آن زمان تا کنون چلچله بر بر زمین است
سرمه کوک جهان جمله بچشم من است
چشمه گاه محبت همه بر بالین من است
من آن وجود شریفم که در فلک گردون
کمینه خاک رهش خان نازنین من است
نیابدی که از تو نصیب دل غمین دارد
غمی که از تو نصیب دل غمین من است
فروغی از تو نصیب خاک آستانه تو شد
بخاک کف موسی در آستین من است

و له ایضا

سر یقینی که دیدم از آن چشم نیم مست — با صد هزار جام نیارد کسی بدست
یک جسم ناتوان ز سر راه او نخواست — یک صید نیم جان ز کمین گاه او نجست
کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد — کو سینه که خنجر مژگان او نخست
جز یاد او همید بریدم ز هر چه بود — جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
از من دوئی مجوی که یک پیچم از ازل — وز من ادب مخواه که سر مستم از الست
منت خدایرا که ز هر سو بروی من — در باز شد ز همت رندان می پرست
با من مگو که بهر چه دیوانه کشته — با آن پری بگوی که از پنجهٔ من کست
پهلو زند بشهپر جبرئیل ناوکی — کز شصت او رها شد و بر جان من نشست
زلف گره گشای تو پیوند من برید — چشم درست کار تو پیمان من شکست
از جعد سر بلند تو یکقوم و صد نکیر — وز عنبرین کمند تو یک جمع پای بست

سرو بلند من نه نهد پا بفرق غیر
بر فرق آن کسیکه نکرد و چو خاک پست

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست — کز مین مقدمش سر مه زیر پای ماست
ای عشق پا بتارک جمشید سوده ایم — تا سایهٔ تو بر سر خورشید سای ماست
ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم — زان تا ابد رضای قضا و رضای ماست
عهدی نبسته ایم که در هم تو ان شکست — سخنی که هیچ سست نکرد و وفای ماست
منت خدایرا که غم روی آن پری — بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
جان مید هیم و ناز طبیبان نمیکشیم — زیرا که درد او بحقیقت دوای ماست
تا رنگ خون مالب یاقوت رنگ دوست — گون و مکان کنایتی از خون بهای ماست
با لا تریم ما ز سکندر بحکم آنک — آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
یکشب قدم ز چاه طبیعت برون کذار — تا بنگری صفای فلک از صفای ماست

و له ایضا

شاهان هیچ جلوه سپاهی نکرده اند
جائی که در حضرت دل مشتمل داشت
روزی که صف شکسته خلایق پی حساب
جزوی که در حساب نیاید کفاه توست
مستان زیاد های دمادم نمیدهند
بیخبرشت که در رکاب گاه توست
آشفته آفتاب فروغی قسم دروغ
هر جا که جلوه نیست تا نیده ماه توست

خوبهای دلم از چشم تو توانم خواست — که بیک غمزه دو صد غرقه بخون بسمل داشت
هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست — نیک بخت آنکه تن پاک دل قابل داشت
خاک هندوی تو بر آتش عارض شب و روز — پی احضار دل سوختگان فلفل داشت
در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت — که نگاهی که کشتن برخ قاتل داشت
ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا — وه که ساقی چه ز ماضی و مستقبل داشت

با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
شاد و کام آنکه غم روی تو حاصل داشت

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست — کی اجل بند دز بانی را که در تحسین تست
کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر بخفت — نیک بخت آن سر که شبها بر سر بالین تست
هر که در کون و مکان می بینم ای سلطان حسن — بی سر و سامان عشق و بی دل و بد بین تست
آنکه چون طومار پیچیده است دلها را هم — چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست
غالبا غالب نکرد دیر بر تو دست روزگار — زین توانائی که در سر پنجه بسیمین تست
خود مکر از لطف بنوازی دل مسکین ما — ورنه کی این شیشه هم سنگ دل سنگین تست
خون بهائی از تو نتوان خواست کز روز ازل — عشق بازی کیش ما عاشق کشی آئین تست
هر بلائی بر زمین نازل شود از آسمان — جز بلای ما که از بالای بالانشین تست
روز مردم بیره شد از ناله شبگیر ما — وین هم از تحریک نار طرهٔ پرچین تست
گر چو مینا خون بگریم بر من از حیرت مخند — کین هم از کیفیت جام می رنگین تست
گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست — زانکه آب زندگی در چشمهٔ نوشین تست

خواجهٔ چشم عنایت از فروغی برمدار
زانکه مملوک قدیم و بندهٔ دیرین تست

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست — وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست

دله ایضا

ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر — کاز روی و موی تو بهر سحر و شام خوشتر است
بهر شراب خواره ابستان معرفت — چشمت هزار باره ز بادام خوشتر است

الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی
از هر چه هست وصل دلارام خوشتر است

ما و هوس شاهد می تا نفسی هست — کی خوشتر از این در همه عالم هوسی هست
انجا چه هش باش که با آن لب می نوش — کز باده باندازه نوشی عسسی هست
گر مرد رهی باخبر از نالهٔ دل باش — زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
یا قافله سالار ره کعبه ندانست — یا آنکه بصحرای طلب بار بسی هست
تنها نه همین است من اول قدم افتاد — کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست
خواهی که دولت نشکند از سنگ مکافات — مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست
از دیده دل سوختگان چهره مپوشان — ای آینه هش دار که صاحب نفسی هست
فریاد و مرا از تو ستمگر نگرفتند — کس هیچ ندانست که فریاد رسی هست

مرغ دلم از باغ به تنگ است فروغی
تا حلقهٔ دامی و شکاف قفسی هست

تا خانهٔ تقدیر بساط چمن آراست — نشنید کس از سرو قدان یکسخن راست
هر جا گذری اشک من از دیده پدید است — هر سو نگری روی وی از پرده هویداست
ما نیم وجهانی که نه هم است و نه امید — ما نیم و نگاری که نه زیر است نه بالاست
ما نیم و مناطی که نه پیدا و نه پنهان — ما نیم و بساطی که نه جام است و نه مینا است
در پرده تحقیق نه نور است و نه ظلمت — در عالم توحید نه امروز و نه فرداست
در دیر و حرم نور رخش جلوه کنان است — نازم صنمی را که هم اینجا و هم آنجاست
چشم من دل سوخته سرچشمهٔ خون شد — کاشکی آن رخ خرشنده ندیدی و نخواست

دله ایضا

ای آنکه ز لطف از تن سیمین تو صد جان — وی آنکه ز حسن تو صد دلدار به یک دل
ای سوخته عشق تو صد جان و صد دلها — وی خسته لطف از تن سیمین تو صد جان
ای آنکه جوانان جهان را همه سودی — وی آنکه ز تو پیر و جوان را همه میلی
ای آنکه ز تو هر دو جهان را همه سودا — وی آنکه ز تو هر دو جهان را همه میلی
ای آنکه ز تو هر دو جهان را همه سودا — وی آنکه ز تو هر دو جهان را همه میلی
ای آنکه ز تو هر دو جهان را همه سودا — وی آنکه ز تو هر دو جهان را همه میلی

هرگز آن دولت بیدار نصیبش نشود — هرگز او وقت سحر دیدهٔ بیداری نیست
دامن کوه هر مقصود بدستش نفتد — هرگز او در دل شب چشم گهرباری نیست
قدمی پیش نمانده است میان من و دوست — لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
ای که کشتی غم دل در بر دلدار بکو — خود چه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست
کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند — تا بداند که سنگین تر از این باری نیست
گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکنند — خوشتر از مشغلهٔ عشق دگر کاری نیست
یار از پرده هویدا شد و یاران غافل — یوسفی هست در این جا که خریداری نیست
اثری در نفس پیر مغان است ارنه — سبحهٔ شیخ کم از حلقهٔ زناری نیست

از لب ساقی سرمست فروغی مارا
نشأ هست که در خانهٔ خماری نیست

کی دل از حلقهٔ آن زلف دوتا خواهد رفت — آنکه اینجا بکمند است کجا خواهد رفت
هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن — پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
چهرهٔ شاهد مقصود نخواهد دیدن — هر که در حلقهٔ رندان بخطا خواهد رفت
گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست — از میان قاعدهٔ مهر و وفا خواهد رفت
گر چنین دست بشمشیر ستم خواهی برد — هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت
گر شبی وعدهٔ دیدار تو را خواهد داد — هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
دل نوشین دهنت کام روا خواهد شد — تشنه کامی بلب آب بقا خواهد رفت
نوش دارو ی دهان تو حرامش بادا — دردمندیکه بدنبال دوا خواهد رفت
با امید یکه بخاک سر کوی تو رسد — قالب خاکیم آخر بهوا خواهد رفت
همه از خاک در دوست بحسرت رفتند — تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
زان سر زلف بهم خورده فروغی پیداست — که بسودای محبت سر ما خواهد رفت

طولی و ظلمة خوارب و نشخته نوا است
شکر فروش مصر خریدار قند تو است
دوزخ کنایتی ز دل سوزناک من
جنت کنایتی ز رخ دلپسند تو است
بگسیخم دل از غم گیسوی حور عین
تا حال من بحلقهٔ مشکین کمند تو است

طوبی سر از نهال خجالت خویش افکند بزیر
هر جا حدیث جلوه و سرو بلند تو است
رخ بر فروز از نظری بر حذر مکن
زیرا که حال ما بهم انگشت پند تو است
از بسکه در فکر تو خوبی
چشم زمانه در پی دوزخ کنند تو است
الا سری که بر سر راهت فدا نشد
آن سر ای عرصهٔ میدان عبث تنی است

در ایضا

کوشش از شهر بند جنبش بیرون نیست
پیروان کیست که فرمان تو گردن ننهد
دانه چون کرد در طرف حلب دور نماند
آهوی کیست که در بند تو بیمار نشد

در ایضا

نوش آن لعل شکر خند که تعبیرش نیست
من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
نوش آن زلف سمر آسیمه که سامانش نیست
من و این خواب پریشان که شبی دیرش نیست
دردی اندر دل ما هست که درمانش نیست
آهی اندر لب ما هست که تأثیرش نیست
زهرهٔ هیچ طرب نیست که در نظارهٔ روی تو نیست
شکری هیچ مذاقی نیست که در بوسهٔ لعل تو نیست
کشوری هیچ نشاطی نیست که در قبضهٔ تسخیر تو نیست
کوسواری

نیخ از و در حلقهٔ آن خلعت ماه فلک است
هر قدر خانهٔ آن غیرت سرو چمن است
خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
کس نیارد بنظر سیم بر آن سیم تن است
زیر هر حلقهٔ آن زلف سیه بار بخم
کوسواری که در این عرصه کمر قارش نه — کوشکاری که در این بادیه نخچیرش نیست
هیچ سر نیست که سودای کمیسو یش نه — هیچ دل نیست که دیوانهٔ زنجیرش نیست
تا در آید ز کمین ترک کمان ابروی من — سینه نیست که آماجگه تیرش نیست
خم ابروی کسی خون مرا ریخت بخاک — که سر تا جوران قابل شمشیرش نیست
آنچنان کعبهٔ دل را صنمی ویران ساخت — که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
شیخ گر شد بره زهد چنین پند ارد — که کسی با هجر از حیله و تزویرش نیست

کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد
هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست

قصد همه وصل حور و خلد برین است — غایت مقصود مانه آن و نه این است
بر سر آزاده ام نه صلح و نه جنگ است — در دل آسوده ام نه مهر و نه کین است
شیخ و برهمن مرید کعبه و دیرند — همت ما فارغ از جهان و همین است
ره بخدا یافتم ز بیخودی آخر — لیک ره اهل معرفت نه چنین است
حلقهٔ دیوانگان خوشش است که دائم — ذکر پری پیکران پرده نشین است
بزم بتان جای عشرت است که آنجا — مستی شوربدگان پیدل بیدین است
کس نشد از سر پردهٔ تو خبردار — نقش تو بالاتر از گمان و یقین است
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم — پردهٔ چشم نگارخانهٔ چین است
تا نتوانی مرا بکوشه چشمش — چشم رقیب از چهار سو بکمین است
کو سر موئی که بسته تو نباشد — زلف تو رنجیر آسمان و زمین است

چشمهٔ پر نور آفتاب فروغی
عکس فر طلعتان زهره جبین است

همه جا جلوهٔ آن صاحب وجه حسن است — همه کس بسته از زلف شکن بر شکن است

در ایضا

از زمانه در آن تا شستا نجا داده است
جنس مقام کسی را بکسی داده است
خویشتم باده دل خسته خاصه در دل شب
کاین معما را بهم پاکشتا داده است
دشمن ار کرد فراموش پیامی چه عجب
دوست در زنگ صبا چیزها داده است
بگمان من مسکین نبخورد انگار این ساخته
که کشته را از لب لعل شکرین بها داده است
چنان نه زرد

چنان زدرد و بجان آمدم که از رحمت — طبیب عشق بمن مژده دوا داده است
بیک نشسته کامی خود خوشدلم که خضر خطش — مرا نوید بسر چشمهٔ بقا داده است
بخون خویش طپیدیم و سخت خورسندیم — که آن دو لعل گواهی بخون ما داده است
خبر نداشت مگر از جراحت دل ما — که زلف مشک فشان بر کف صبا داده است
خراش سینهٔ صاحبدلان فزون ترشد — نراش خط مگر آن چهره را صفا داده است
کمال حسن بیوسف رسید روز ازل — جمال و جه حسن و دولت خدا داده است
مهی نشانده بروز سیه فروغی را — که آفتاب فروزنده را ضیا داده است

طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است

نگار مست شرابست مدعی هشیار — فغانکه دوست بخوابست و خصم بیدار است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم — که شاهدم دل مجروح و چشم خونبار است
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق — وگرنه از پی قسم بهانه بسیار است
پی پرستش خود برگزیده ام صنمی — که زلف خم بخم حلقهای زنار است
نگیرم ار سر زلفش بدست چکنم — که روزگار پریشان و کار دشوار است
بهیچ خانه نجستم نشان جانان را — که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
لبش بجان کرا نمایه بوسه نفروشد — ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
زسوز نالهٔ مرغ چمن توان دانست — که در محبت گل مو بمو گرفتار است

فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه
تجلی مه تابنده در شب تار است

من کیم پروانه شمعی که در کاشانه نیست — خانه ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست
دست همت را کشیدم از سر و بنا و دین — هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست

بیکدم دل من هست شد ز دو زلفت — یکموده ز سودای غمش هیچ سری نیست
پیداست ز نالیدن مرغان گلستان — کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست
با فرقت که بهبود شد امروز و تحری نیست

نا فروغی بسوز دمی آتش عشق — در هیچ کسش از سوز دمی هیچ سری نیست

در ایضا

وصل تا نصیب دل صاحبنظر نیست — باور مکن که بهبود شد امروز و تحری نیست
با فرقت که بهبود شد امروز و تحری نیست

نا فروغی بسوز دمی آتش عشق — در هیچ کسش از سوز دمی هیچ سری نیست

در ایضا

بیکدم دل من هست شد از دو زلفت — یکموده ز سودای غمش هیچ سری نیست
پیداست ز نالیدن مرغان گلستان — کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست
دیدار که بهبود شد امروز و تحری نیست

نا فروغی بسوز دمی آتش عشق — در هیچ کسش از سوز دمی هیچ سری نیست

در ایضا

خوشتر از وصل تو آسایش جانی نیست — با فرقت که بهبود شد امروز و تحری نیست
با فرقت

عجبی نیست که سر جبل نظر باز انم کز تو در جبل تبان خوبتری پیدا نیست

مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت
کامشب از برج سعادت قمری پیدا نیست

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت نوید رجعت جانرا بجسم بی‌جان گفت
چرا بسر نهند هدهد صبا افسر که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
ز عنبرین دم باد سحر توان دانست که داستانی ازان زلف عنبرافشان گفت
حکایت غم او من نگفته ام تنها که این مقدمه هم گبر و هم مسلمان گفت
فغان که کام مرا تلخ کرد و شیرینی که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت
دل شکسته ما را درست نتوان کرد غم نهفته او را بعنبر نتوان گفت
ز تو به داد دل مستمان عشق معلوم است که میبرد سر تربت کرده بود و هذیان گفت
کسی بخلوت جانان رسد بآسانی که ترک جان بامید حضورش آسان گفت
غلام خاک درخواجهٔ خوبانم که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت
مرید جذبهٔ بی اختیار منصورم که سر عشق ترا در میان میدان گفت
نظر بپوش ز احوال آن پریشانی که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
کمال حسن ترا من بر استی کشم که حد خوبی کل را هزار دستان گفت
بآفتاب قفا خرسند فروغی را که مدح گو هر کیستی فراز سلطان گفت

ستوده ناصر دین شاه شهریار ملوک
که منشی فلکش قبلهٔ گاه شاهان گفت

کسیکه در سر او چشم مصلحت بین است بجز ز خ تو نه بیند که مصلحت این است
من از حدیث دهان تو لب نخواهم بست که نقل مجلس قند است باد نقل شیرین است
به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی ز آنکه تنگ شکر در دهان نوشین است

ودر ایضا

آنکه لبش بگوید نیشکر حلاوت قند است
کاش بگوید بدگو نیشکر حلاوت قند است
دوش لبش بگفت کسی نیشکر حلاوت قند است
نرگس مست تو گفت بدم کز نرگس مست تو گفت
از پی چوگان چو بر اسب سمند افکنی
چشمهٔ خورشید بر آید ز قعر خنجر خونخوار تو
گر ز شب وصل تو گفتم سحر آید بگفت
دیده بخون شسته ز هجران شبها بیش کن
بیکر زیبا

پیکر زیبا بزیر جامه دیبا آتش سوزنده در میان پرند است
عشق تو تا حلقه کشید بگوشم کوشش مرا کی سر شنیدن پند است
گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
خال برخسارهٔ نکوی تو میگفت چارهٔ چشم بد زمانه سپند است
تا سر زلف تو شد پسند فروغی شعر بلندش همیشه شاه پسند است
خسرو کردون فراز ناصر دین شاه آنکه سپهرش اسیر خم کمند است
شعرم ازآن رو بلند شد که شهنشاه صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت
وی سرو چمن پا بگل از سرو چمانت

خورسند شکاری که نشیند بکمینش قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد خود در نگرانی و جهانی نگرانت
مانند تو بر روی زمین نادره نیست زان خوانده فلک نادرهٔ دور زمانت
موئی که بدان بستگی رشتهٔ جانهاست در شهر ندیدیم بجز موی میانت
ما نیم وسری در سر سودای محبت آنهم بفدای قدم نامه رسانت
گویند که بالات بلای تن و جانست بر جان و تنم باد بلای تن و جانت

آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی
طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

حرف الدال

دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان تا بدانی که چها بر مگسی می آید
در ره عشق پی نالهٔ دل باید رفت ندانکه رهرو بصدای جرسی می آید
میروم گریه کنان از سر کوئی کانجا عاشقی میرود و بوالهوسی می آید

ودر ایضا

پیکر زیبا بزیر جامه دیبا آتش سوزنده در میان پرند است
عشق تو تا حلقه کشید بگوشم کوشش مرا کی سر شنیدن پند است
گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
خال برخسارهٔ نکوی تو میگفت چارهٔ چشم بد زمانه سپند است
تا سر زلف تو شد پسند فروغی شعر بلندش همیشه شاه پسند است
خسرو کردون فراز ناصر دین شاه آنکه سپهرش اسیر خم کمند است
شعرم ازآن رو بلند شد که شهنشاه صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت
وی سرو چمن پا بگل از سرو چمانت

خورسند شکاری که نشیند بکمینش قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد خود در نگرانی و جهانی نگرانت
مانند تو بر روی زمین نادره نیست زان خوانده فلک نادرهٔ دور زمانت
موئی که بدان بستگی رشتهٔ جانهاست در شهر ندیدیم بجز موی میانت
ما نیم وسری در سر سودای محبت آنهم بفدای قدم نامه رسانت
گویند که بالات بلای تن و جانست بر جان و تنم باد بلای تن و جانت

آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی
طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

حرف الدال

دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان تا بدانی که چها بر مگسی می آید
در ره عشق پی نالهٔ دل باید رفت ندانکه رهرو بصدای جرسی می آید
میروم گریه کنان از سر کوئی کانجا عاشقی میرود و بوالهوسی می آید

ودر ایضا

پیک چرا ز بسر این راه بی‌نشان می آید
گر نیز در راه تو گر گرد و فرو غلطان می آید

دل نالان کنان از پی محمل دلدار
کیست فانوس بدست سوی بیابان آید
گویا گلستان نکند هیچ عجب نیست
ای که بر تنها رفتی داشته باشد
از الفت بیگانه نیندیشد که جفت است
دامن تو هر بوالهوسی داشته باشد
دیده فروغی ز تو خونابه فشان است
سنگ که نیست سری داشته باشد

ودر ایضا

هر که بسر پیکار عشق با نگذارد
زان پس که بسر رسد دلی داشته باشد

دل در اندیشه افتاد آنکه بکس را فتاد
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
چاکر خنده که در نخجیر افتاد
دام بر دانه نهد مرغ بدان دانه فتاد
گر زبان از سخن و نطق بتقریر افتاد
گفتم زلف تو دوتا شد بسر افتاد

جوی خون از چشم مردم بر دو دنیا جاریست — از جنون عاشقی مردان عاقل دیده اند

بسکه دل را در خمش چشم خونفشان کرده اند — عاقلی از من که صد رحمت بمجنون کرده اند

حال من دانند غلامی که بحکم بند کی — از بلای آسمان آسوده خاطر گشته ام

خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده اند — من نه تنها از سر سودای او افغانم

خلق را از نعل بیکون وشتی داده اند — تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده اند

عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده اند — همچو من دانند حال آنانکه از چشمش مردم

مرغ دل در سینه ام از بیم فردغی بمیرد — جوی خون از چشم مردم بر دو دنیا جاریست

لشکر غمزگان ترا غصه پشتون کرده اند

و له ایضا

کشم از مسئله عشق تو سیم شرحی — هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

دلبر آمد بی تعمیر دل ویرانم — لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد

نامی از جلوه خورشید جهان آرا نیست — کو بیکبار پرده از آن حسن جهانگیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد — قمر از رشک تو از بام فلک زیراد

دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست — کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد

بسکه بر نالهٔ دل کوش ندادی آخر — هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد

کفت زودت کشم آنشوخ فردغی دگشت

تا چه کردم که چنین کار بتاخیر افتاد

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد — جای رحم است بر او گرچه کافر باشد

قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را — باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد

گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست — باد ما غی که از آن طرهٔ معطر باشد

من ندانم که لب از وصف لبش بربندم — سخن قند همان به که مکرر باشد

مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد — وعده وصلش اگر در صف محشر باشد

بر کند سیل سر شکم ز میان بنیادش — گر میان من و او سد سکندر باشد

خم آن طرهٔ مشکین و دل مسکینم — مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد

واقف از حال پراکنده دلان دانی کیست — دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد

گر تو در مجلس فردوس بنا شی ساقی — می نتوشم اگر از چشمه کوثر باشد

در ره عشق اگر بخت فروغی این است

یار باید که جفا کار ستمگر باشد

میفروشان آنچه از صهبای گلگون کرده اند — شاهدان شهر ما از لعل میگون کرده اند

می پرستان ما چرا از حسن ساقی کرده اند — تنگدستان و استان از گنج قارون کرده اند

آتش از دلها کنان مستند آب از دیده ها — از تو میخواهند

دل سوختگان غم عذاب از تو میخواهند

فردای قیامت که حساب همه خواهند — از تو میخواهند

خونبهای کشتگان را از کشی امروز بخشد — از تو میخواهند

گر بیگناهان را ببخشند و عقاب از تو میخواهند — از تو میخواهند

تقصیر تو بخشند خودی از تاب محبت — از تو میخواهند

گر خون محبان خودی از چشم بشوئی — از تو میخواهند

یاد لبش عمل در صحرای محشر — از تو میخواهند

فردای که بجز باده ناب از تو میخواهند — عشقست

شاید که بجز باده ناب از تو میخواهند — فردای که بپیمانه ریزی شان کام ندادی

جبریست که بیجا بهانه گیری شان — از تو میخواهند

جور است که بیجا بهانه گیری شان — از تو میخواهند

ناچیده ز خون شیشه در کوی تو جاب — از تو میخواهند

صد نامه بخون نوشته بر سوی تو جاب — از تو میخواهند

مردم ز سیه چشم تو در میکده عشق — از تو میخواهند

مستند بجز ی که شراب از تو میخواهند

هر جا که بر آید ز غمت نالهٔ عشاق — ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند

الحق که غزالان سیه چشم فردوغی

حیف است غزلهای خوشاب از تو نخواهند

ای بد لهاز ده مژگان تو پیکانی چند — منت ناوک دلدوز تو بر جانی چند

کوشه چاک گریبانت اگر بگشائی — بشکنی رونق بازار گلستانی چند

تا بریدند برا مذام تو پیراهن ناز — بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند

جمع کن سنبل زلف پریشانت را — تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند

یوسف دل که شد از چاه زنخدانت خلاص — از خم زلف تو افتاد و بزندانی چند

تنگ شد جای ز بسیاری مرعان قفس — بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند

ناصحا منع فروغی ز محبت تا کی

کو بآن مه نکند عشوه پنهانی چند

آشوب شهر طلعت زیبای او بود — زنجیر عقل جعد چلیپای او بود

ما و دلی که خستهٔ تیر بلای عشق — ما و سری که بر سر سودای او بود

بالای او مرا به بلا کرد مبتلا — یعنی بلا نتیجهٔ بالای او بود

بر خاک پای ماه من ار سر نسوده مهر — پس چار بین سپهر چرا جای او بود

هشیار یش محال بود در ره خیز — هر کس که مست نرگس شهلای او بود

روزی که پاره پاره نشود از هم طناب عمر — امید من بزلف سمن سای او بود

هر سر سزای افسر زرین نمیشود — الا سری که خاک کف پای او بود

هر جا حدیث چشمهٔ کوثر شنیده ئ — افسانه ز لعل شکر خای او بود

هر انجمن که جلوهٔ فردوس دیده ئ — دیباچه ز روی دلارای او بود

دانی قیامت از چه ندارد سر قیام — در انتظار قامت رعنای او بود

و له ایضا

عشق ای عشق بر غم من تنها یی تو — تا چشم او فت و بشبا هین زلف تو

بسمل فرمود

سیل غمت فتاد بفکر خراب هم — چندانکه در خرابه من جغد خانه کرد
در ناف آهوان خطا نافه کشت خون — تا جعد مشکبوی ترا با دشانه کرد
هر سر خبر رسته محبت کجا شود — الا سری که سجدهٔ آن آستانه کرد
تنها نه من اسیر خط و خال او شدم — بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید — الحق که در حکم کرم پیکرانه کرد
کفتم مگر زیاده بدامن نشانمش — بر خاست از میانه و سستی بهانه کرد
منت خدایرا که شراب صبوحیم — فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد

چهره‌ی از تو دیدم فروغی ولی مدام
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد

غلام آن نظر بازم که خاطر با یکی دارد — نه مملوکی که هر ساعت نظر بر مالکی دارد
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را — که از زلف رسای او بکف دستمکی دارد
حدیث بردباری را بپرس از عاشق صادق — که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
دم از دانش مزن با دانه خال نکورویان — که از هر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد
بحرمت بوسه بابد داد خاک صید گاهیرا — که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد
فقیه و چشمهٔ کوثر من و لعل لب ساقی — بقدر خویشتن هر کس کپی مدرکی دارد
هوای دل عنانم میکشد هر دم نمیدانم — که از هر گوشه صید افکن هوا رخانکی دارد
یقین شد جانسپار بهای من بر خویش اگر نه — هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد

فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد

چنین بان که بکف از جعد تو بکتار آرند — آنچه خواهی بسر نافهٔ تاتار آرند
زال گردون بکلافی نخرد یوسف را — کر بدین حسن تو را بر سر بازار آرند

گر نهاد صبح دم در کاشش افتد راه — بینی آنجا پیش چوگان تو سر در پای گوی
ساقیا هر ساده کز آتش کند سیماب را — از خوی آن نازک عذار آتش فشانی میکند
عاشقت خواهی ز بیم بوسه بر رویش مبند — زانکه می‌دانی که بوسه بیم جانی میکند
هر بری از کعبه مقصود و هیچ بدتر ز من — کو دلی در کوی فریاد از بیابانی میکند
نقد جان در پای جانان ساختن کاری عبث — عاشق صادق بکی در بند آسانی میکند

در وجودی که توئی کی ره صحرا کیرد — در درونی که توئی کی سر پروا دارد
هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان — راستی سرو کجا قامت موزون دارد

نه همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست
چشم فتان تو یکطایفه مفتون دارد

گر چنین بوی از آن سنبل مشکین آرند — عوض نافه همی خون دل از چین آرند
همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا — کز سر زلف دو تا چین بسر چین آرند
کوه کن زنده نخواهد شدن از نفخه صور — مگرش مژده وصل از بر شیرین آرند
گر تو زیبا صنم از کعبه در آئی در دیر — کافران بهر نثارت بت سیمین آرند
دردمندان همه در بستر حسرت مردند — بامیدی که تو را بر سر بالین آرند
پرده ز آئینهٔ رخسار خدا را بردار — تا بلا با سر و اعظ خود و پین آرند
شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب — کی توانند مثال از مه و پروین آرند
گر پیام تو بپارند از آن به که مرا — مژده سرو و گل و سوسن و نسرین آرند
هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط — عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند

رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
مگر آنم که ز خم باده رنگین آرند

چون دم تیغ تو قصد جان ستانی میکند — بار سر بر دوش جانان زان گرانی میکند
چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان — دعوی زور آوری در ناتوانی میکند
من غلام آن نظر بازم که با منظور خود — شرح حال خویش را در پرسزبانی میکند
حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر — بلبل دستان سرا هم استانی میکند
چون نتالد مرغ مسکینی که او را داده اند — دام من باغی که گلچین با غبانی میکند
من کجا و بزم آن شاهنشه اقلیم حسن — صعوه با شهبازکی هم آشیانی میکند

آنکه یک ذره غمت در دل پرغم دارد
اگر انصاف دهد جیش دو عالم دارد

دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید — سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم و پیش آنکه بد و چشم ترحم داری — هرگز اندیشه نه از پیش و نه از کم دارد
عاقلی گر شکن زلف تو دیوانه شود — سر این سلسله بایست که محکم دارد
آنکه کام از لب شیرین تو خواهد یابد — نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
من سودازده جمعم ز پریشانی دل — کاین پریشانی از آن طره پرخم دارد
شاکرم شاکر اگر زهر بیاپی بخشد — خوشدلم خوشدل اگر نیش دمادم دارد
گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق — عاشق آن است که این نکته مسلم دارد

یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد

زلف و خط و لبکشش دام نبی آدمند — این همه بلای سیاه و لولهٔ عالمند
حلقه بگوشان شوق با لمش خوش دلند — خانه بدوشان عشق با ستمش خرمند
راه روان صفا ز همه دل واقفند — کارکنان خدا در همه جا محرمند
خاطر آزاد و کان بند کم و پیش منت — مردم کوته نظر در غم پیش و کمند
عشق و سلامت مجوز انکه اسیران او — کشتهٔ تیغ بلا غرقهٔ بحر غمند
چون سحری سر کنند از لب جانبخش او — بر تن دل مرده کان روح دگر در دمند
اهل خرابات را خار مبین کاین گروه — مالک آب حیات صاحب جام جمند
آیت پیغمبری داده بشان را خدا — زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند
من بجنون خوشدلم زانکه پری پیکران — شیفته را هم نشین سوخته را همدمند
قفل فروغی خوش است زانکه همه مهوشا — در سر این ماجرا کارنمای همند

در ایضا

تا زلف تو نامهٔ سیاهی ننوشت
دریای نکو ز هیچ سیلی نخروشد

سبحان الله که از زمین سلسله موی
نهنگان سمن ز لاله زاری ننوشد

چون نیست ز شوق و شوری آرامش بحر
در دیده ز عشق بیقراری ننوشد

خاکی که بر آن ز چشمهٔ آب حیات است
آسوده ز غم بالای خواری ننوشد

تا زخوت نگذری ملک ز پا در نکوی عشق
شکل جهان را از انجمان خانه برهم کرده اند

زانگه نهی خاک را بالین خون خلق کرده اند
هر لحظه رستخیز دگر بهر دم کرده اند

عاشقان را بحشر وعدهٔ دیدار داد
فتنه با پایمال بیرحم او مقدر کرده اند

هر کجا ذکری از آن قد و عذار رفته است
غم نخورد زیرا که رودی را مخرب کرده اند

ساده لوحی بین که این افسانه با درکرده اند
با لب لعل تو هیچ از ذکر راست دم مزن

زانکه این سحر از لب جانبخش او
هر سر موی مرا در دیده پا بند کرده اند

گاه نوش بخشد و گه نیش تا نشکرد که او
ناشب جانش آمد و روشن شد و بو

آنچه با خضر کاران روز محشر کرده اند
تا بیازارد نوجوان دادم بگوشه کار من

سودمندان کار این سودا نکو تر کرده اند

در ایضا

تو با سر و کرده تنخجیر دلها
خدا را سخت کمتر کرده باشی

خنک آن را که از تیغ عالمگیر
تو زیر سایهٔ خنجر کرده باشی

خنک آن را که از تیغ جلادان سنگین دل
چو شیر ژیان زیر و زبر کرده باشی

خنک آن را که از تیغ جلادان سنگین دل
چو شیر ژیان زیر و زبر کرده باشی

خنک آن را که از تیغ جلادان سنگین دل
چو شیر ژیان زیر و زبر کرده باشی

معنبش دامن پر لاله و خاطر مصور کرده باشی

در ایضا

دریای نکو ز لطف چون سلسله موی
نهنگان سمن ز لاله زاری ننوشد

سبحان الله که از زمین سلسله موی
نهنگان سمن ز لاله زاری ننوشد

چون نیست ز شوق و شوری آرامش بحر
در دیده ز عشق بیقراری ننوشد

خاکی که بر آن ز چشمهٔ آب حیات است
آسوده ز غم بالای خواری ننوشد

آسوده شد از شورش صحرای قیامت — هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق — هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هر دل که خبردار شد از عیش دو عالم — در فکر خریداری غمهای تو افتاد
از دامن شیرین دهنان دست نکشیدم — تا بر سر من شور تمنای تو افتاد

خورشید فتاد از نظر پاک فروغی
تا پرده ز رخسار دل آرای تو افتاد

بر دوش تو تا زلف زره پوش نیفتاد — بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد
تا سر ز لفت ز کرانبار دلها — صد بار سر سیمه در آغوش تو افتاد
یکسلسله دیوانه آن حلقهٔ زلفند — کز بهر چه بر طرف بنا گوش تو افتاد
آن دل که بنود دست کسی جز تو بپایش — فریاد که یکباره فراموش تو افتاد
آسوده حریفی که ز میناهای محبت — تا روز جزا می زد و مدهوش تو افتاد
تا شام قیامت نکشد منت خورشید — هر دیده که بر صبح بنا گوش تو افتاد
آن نقطه که پیرایهٔ پرکار وجود است — خالی است که بر گنج لب نوش تو افتاد
از چشم ترم جوش زند خون دمادم — تا در جگرم خار جگرجوش تو افتاد
یکباره نظر بست ز سرچشمهٔ کوثر — هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد

خون بیجگر از گلبن اشعار فروغی
تا در طلب غنچهٔ خاموش تو افتاد

تا جبل غمش در دل ناشاد من آمد — هر جا که دلی بود بامداد من آمد
سودای سر زلف کمند افگن ساقی — سیلی است که در کندن بنیاد من آمد
هر سیل که بر خاست ز کهسار محبت — اول بدر خانهٔ آباد من آمد
هر جا که بیان کرد کسی قصهٔ یوسف — حال دل گم گشتهٔ خود یاد من آمد

در ایضا

تا بجبل خورده ام از عشق نگاری چند
باز گریبان دریده ام در گلزاری چند

دلبر محنت

من و صراحی می بعد ازین و قدح ما دارد — همان خواص که هر چشمه نوشی دیدم

دست همت بسر زلف بلندی زده ام — که بهر ناروی افتاده گرفتاری چند

تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد — هر سر موشدم آماده آزاری چند

مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش — که بگوشش نرسد ناله بیداری چند

ای که هر گوشه بیسمانفسی خسته تست — چند غفلت کنی از حالت بیماری چند

بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان — که بجان آمدم از بیخ پرستاری چند

پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت — گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند

آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم — زانکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند

مست هشیار ندیدست کسی جز چشمت — خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند

کس بسر منزل مقصود فروغی نرسد
تا نیفتد زپی قافله سالاری چند

کسی ز فتنه آخر زمان حذر دارد — که زلف کاکل چشم تو در نظر دارد

نه دیده از رخ خوب تو میتوان برداشت — نه آه سوختگان در دلت اثر دارد

نه دل ز طرهٔ خم در خمت توان برکند — نه شام تیره هجران زپی سحر دارد

ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد — که فتنهای نهانی بزیر سر دارد

هزار شاه فزون دیده ام ز هر چشمی — ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد

ز ابروان تو پیوسته می طپید دل من — که از مژه بکمان ستم کار گر دارد

حدیث سوختگانت به لاله باید گفت — کز آتش ستمت داغ بر جگر دارد

سری بعالم عشقت قدم تواند زد — که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد

برغم غیر بکش دم بدم فروغی را
که مهرت از همه آفاق پیشتر دارد

کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد — که اعتکاف بسر منزل رضا دارد

جهان عشق ندانم چه چیز و بر سر چیست — که در ره همه کس خاک بر سر خود دارد

ز زیر و بم هوسی نیک و بد جهان مشنو — که دیده تا شنود در پرده ات هنر دارد

ز حسن پرده نشینان پرده دار مپرس — که زیر پرده هر آنکس که هست پر دارد

ز روی و موی بتان هیچ مشو فریفته — که رنگ و بوی بهاران بیک سحر دارد

بهای بوسه او نقد جان مده از پی — که این معامله سودی بیک نظر دارد

ز ابر و چشم بتان دل مبند کز پی خون — کمان و تیر بهم در کمین گه

٤

تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش — خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست — کر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
تا در آئینه تماشای جمالت نکنی — کی شوی باخبر از حالت حیرانی چند
بر سر زلف تو دیوانه دلم تنهایست — که در این سلسله جمعند پریشانی چند
به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی — سر هر کو چه زنم دست بدامانی چند
ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیشت — بر در شاه فروغی کشد افغانی چند

داد کرد و اورنجشنده ملک ناصردین
که رسیده است بفریاد مسلمانی چند

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود — بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشهٔ چشمش اگر شاه ندادی می ما — یکجهان مست بهر گوشهٔ میخانه نبود
مایهٔ مستی ما باده نبودی هرگز — ساقی بزم گران نرگس مستانه نبود
بعد چندی که شدم داخل کاشانهٔ دوست — آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
آشنای حرمی بوده ام از جذبهٔ عشق — که در آنجا که در محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم — کنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا — گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود
پر تو روی تو آتش بدلم زد و فنی — که به پیرامن شمع این همه پروانه نبود
تا سر زلف تو شد سلسلهٔ جنبان جنون — کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چکند — زانکه در طبع کدا کو هر یکدانه نبود

تاج بخشنده خورشید ملک ناصردین
که رهین فلک از هبت مردانه نبود

دل نداند که فدای سر جانان چه کند — گر فدای سر جانان نکند جان چه کند

٥

خرم دل مستی که کند باده پرستی — با شاهد مقصود چنین کیف و چنان داد
المنة لله که سبکسار نشستم — تا ساقی میخانه بمن رطل گران داد
چون قمری از این رشک ننالد بچمنها — کاین اشک روان را بمن آن سرو روان داد
سودای نیاز من و ناز تو محال است — نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
در راه طلب جان عزیزم بلب آمد — خوش آنکه مقیم در جانان شد و جان داد
گر ایمنم از فتنهٔ دوران عجبی نیست — زیرا که بمن چشم تو سر خط امان داد
آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت — فریاد ز دستی که بدست تو کمان داد
آنروز ملایک همه در سجده فتادند — کز پرده رخت را ملک العرش نشان داد
هر اسم معظم که خدا داشت فروغی — در خاتم انگشت سلیمان زمان داد
فخر همه شاهان عجم ناصردین شاه — کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود
این همه مستی خلق از قدح باده نبود

سبب باده نوشیدن زاهد این است — که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
دوش در دامن پاک صنم باده فروش — اثری بود که در دامن سجاده نبود
تا بدر بار وی هر سحری کی دانی — که دری غیر در میکده بگشاده نبود
هر که دل بر دن معشوق به پلند داند — که گناه از طرف عاشق دل داده نبود
هرگز ایجاد نمیکرد خدا آدم را — عین مقصود اگر آن شوخ پریزاده نبود
قاصد ار دوست بسویم نفرستاد خوشم — که میان من و او جای فرستاده نبود
روز محشر چه امید ز جا برخیزد — هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن — هر نهادی که در آن داغ تو ننهاده نبود
با که من قابل فتلاده نبودم هرگز — با سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود

ناظم حسن گاه اسب افضل پاشا
صاحب درگاه جبرئیل امین شد
دست حق آئینه رو کرد بدیدار او
ناطق و خاموش برون از تحسین شد
ناجی ایمان که نظر ظاهر و باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
تا قدم مرد در جهان آفرینش
آفرین بر جان آفرینش آفرین شد

عقد آب و خاک را بست محکم
وز کف افلاک را حبل المتین شد
آفتاب از ظلعت او شد منور
آسمان از فر من وی فر زمین شد
هم بصورت قبلهٔ ارباب معنی
هم بمعنی کعبهٔ اهل یقین شد
هم ملایک را حرم جا گر دیاری
هم خلایق را حرم حالت معین شد
هم موئینی

ناظم حسن گاه اسب افضل پاشا
صاحب درگاه جبرئیل امین شد
دست حق آئینه رو کرد بدیدار او
ناطق و خاموش برون از تحسین شد
ناجی ایمان که نظر ظاهر و باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
تا قدم مرد در جهان آفرینش
آفرین بر جان آفرینش آفرین شد

در ایضا

سر فروغی ز فلک بر خط آزادی کشید
تا بدرگاه ملک سجده آزادی کشید
آفتاب ملک جود ملک ناصردین
سر ز فرق فرقدین بر آستان سائی کشید

در ایضا

طبع من مستغنی از مدح است لیکن شاه دین
عبد مولود امیر المومنین شد
نازش شاه و امین پنج بحر اعنی حسین
عالم بالا و پائین این عبد حسین شد
از برای مژده گانی این عبد حسین
چیست بهتر از آن آسان از هر دو عالم کین شد
چیست عنصر حسبه بر حسب شرع مبین
پنج حرف خوش که آنها با خلاصش عین شد
قدرت خوش آنکه پنج حرف چنین کو دیده جا
ذوالفقار حیدر صفدر شجاع مبین شد
راست از دست خدا شمشیر بهر دین شد

در ایضا

ناظم حسن گاه اسب افضل پاشا
صاحب درگاه جبرئیل امین شد
دست حق آئینه رو کرد بدیدار او
ناطق و خاموش برون از تحسین شد
ناجی ایمان که نظر ظاهر و باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
تا قدم مرد در جهان آفرینش
آفرین بر جان آفرینش آفرین شد

در ایضا

ناظم حسن گاه اسب افضل پاشا
صاحب درگاه جبرئیل امین شد
دست حق آئینه رو کرد بدیدار او
ناطق و خاموش برون از تحسین شد
ناجی ایمان که نظر ظاهر و باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
تا قدم مرد در جهان آفرینش
آفرین بر جان آفرینش آفرین شد

هم عدو بیش وارد دفتر جهنم — هم محبش داخل خلد برین شد
بر خلیل از شعله آن خورشید رحمت — آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش — با احد بود و با حمد همنشین شد
کس علی را جز خدا نشناخت آری — قابل این نکته خیر المرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را — کز طفیلش خلقت آن و این شد
پیش بود از اول و آخر از آن رو — پیشوای اولین و آخرین شد

نا فروغی رکن دین گردید برپا
ظل یزدان ناصر ارکان دین شد

چون بتان دستی بتار زلف پرچین میبرند — شیخ را از کعبه در بتخانه چندین میبرند
چون شهیدان طلب را زنده میسازند باز — کوهکن را بر سر بازار شیرین میبرند
چون خداوندان خوبی کوس شاهی میزنند — صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبرند
چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند — بیگمان کیفیت جام جهان بین میبرند
ترک جان میبایدم گفتن که این شیرین بیان — بوسه می بخشند اما جان شیرین میبرند
تنگ شد کار شکر امشب مگر میخوارگان — نقل مجلس را ز آن لبهای نوشین میبرند
هر که سر از عنبر بن خط جوانان می کشد — حلقها در حلقش از گیسوی مشکین میبرند
من بیاغی باغبانی میکنم با چشم تر — کز درختش دیگران گلهای رنگین میبرند
من به بزمی باده نوشم که مستانش مدام — مایه مستی از آن چشم خمارین میبرند
من بتی را قبله می سازم که در دیر و حرم — اسم او را مؤمن و ترسا به تمکین میبرند
بر همه گردن فرازان سجده واجب میشود — چون بمجلس نام سلطان ناصر الدین میبرند
هم دعای دولتش خیل ملایک میکنند — هم غبار موکبش چشم سلاطین میبرند
هر کجا بر تخت شاهی می نشیند شاد کام — نوعروس بخت را آنجا به آئین میبرند

و ایضا

چون فروغی در سرم هم عشق میسازد هم غزل
نزد شاهنشاه ایران احسان و تحسین میبرند

و ایضا

گر بکاری تخم در دست نگارین کاشتند
مرد باید تخم را آکنده دندان کاشتند
من سر زلف تو گیرم گر بکاری نیستند
کاردان تخم زهر طرفی بتان را کاشتند
گر کند دانش بسر زلف دوتای تو نبغته
کس بدین پیچیدگی تخمی نه پنداشتند
پس از این طرحی چو خوش بخت چو تو نخواهد
گر کنا باید که کار فرو بسته دلها
شانه گر زلف گره گیر تو از هم نکشاید
من بگیرودی دل آرای تو آخر نه نشینم
گوز تنگ دل گره در دست بر زاید

و ایضا

از کسی سنت نوا راه دل بیچارگان زد
خشت را بین کز چسان بر صف پیلان زد
عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
کار بگشود و بکامی دل یاران زد
ساقی آن باده کز آن نفس تو در ساغر بخت
خضر را بین که چسان بر صف پیلان زد
ناخدا رو ز غرق بر نشد از آنکس یاران زد
باغبان کفت کز این برگ کسی بار نبرد
ناظر جمع تو از بهر چه دفتر بدرید
آنکه بر زنده گرفت سری دل آزادی
کی توان با تو دم از وصال گرفتاران زد
ای فروغی لازم هست اوصاف این گشنده را
بر ورق خامه بنفشه دیوان کند

و ایضا

گر بخت همنشین با بلهان باید شدن
کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند
کرم تر از آتش حسرت بباید آتشی
تا علاج سردی سودای خام من کند
تا نریزم دانهای اشک رنگین را بخاک
طایر دولت کجا تمکین دام من کند
پنجه در پنجه شیر فلک خواهم زدن
گر چنین آهو رمی را بخت رام من کند
آفتاب آید ز کردون بر سجود بام من
گر چنین تابنده ماهی رو بیام من کند
با خیال روی و مویش غرق نور و ظلمتم
گو نظربازی که سیر صبح و شام من کند
فاتحی دیدم که میکوبید که سر خواهستن
گو قیامت تا تماشای قیام من کند
گر بدان درگاه عالی گام من خواهد رسید
سیر کاهش را فلک در زیر گام من کند
گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
هر چه سلطانست ازین منصب غلام من کند
گر بدرویشی بر د نام مرا آن شاه حسن
هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
گو هر شهوار شد نظم گهربارم بلی
شاه بلیابد که تحسین کلام من کند
ناصر الدین شه که فرماید بشاه اختران
لشکرت باید که تعظیم نظام من کند

دیگر از مشرق نمیتابد فروغی آفتاب
گر نظر بر منظره تا تمام من کند

زان سبب جان آفرین جان روشن لطف کرد — تا همایون سایه اش باشد کی از جان کند
چون وجود شش نیکخواه شاه جمجاه است بس — فرصتش باد اگه نیکیهای بی پایان کند
نیک حال و نیک فال و نیک خوی و نیکخواه — نیک بخت آنکس که بادی جنبش جولان کند
پاک یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید — تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرده اند — صبح گیوان فلک تعظیم آن ایوان کند
سخت پیمان ترند بیداد وی جهان سست عهد — مرد میباید که با مردی چنین پیمان کند
گر ز معماری ندارد اطلاعی پس چرا — فکر آبادی برای هر دل ویران کند

مژده ایدل که ز دیوان محبت امروز — از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند

تا فروغی هوس چهرهٔ نیران دارد
پای تا سر شده آمادهٔ نیرانی چند

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند — حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند — کاش استخوان سینهٔ ما را نشان کند
در دست هر کسی نفتد آستین بخت — الا سری که سجدهٔ آن آستان کند
گر عقل خواهد از قد او خط امینی — اول علاج فتنهٔ آخر زمان کند
گر عشق م آشکار شد انکار من مکن — کآتش به پنبه کس نتواند نهان کند
من پیر سالخورده ام او طفل سال خرد — چندان مجال کو که مرا امتحان کند
گاهی زمی خرابم و گاهی زنی کباب — کو حالتی که فارغم از این و آن کند
تنگ شکر شود همه کام و دهان من — چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند
سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم — کو عارفی که قول مرا ترجمان کند
باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد — مرد خدا چسان گله از آسمان کند

طوطی رشته م نطق فروغی شود خموش
هر که بیان از آن لب شکرفشان کند

دوش ز لف سیمبت بنده نوازیها کرد — دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
آتشین چهره تو مجمره سوز یها داشت — عنبرین طره تو غالیه سازیها کرد
لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت — چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد
تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد — عمر کوتاه م از این قصه دراز یها کرد

نا فروغی دلش از شوق فروزان کرد و
چین کاکل بسرت چتر فرازیها کرد

زان لب شکرشکن شکر بار سخن خواهم کرد — هم ز شکر شکر او شور بسخن خواهم کرد
هم ز خاک در او سوی وطن خواهم رفت — تحفهٔ شهر ز ارمغان وطن خواهم کرد
خون دل در غم یار فتنه شبش خواهم کرد — دیده را غرقهٔ خون جگرش خواهم کرد
آهوار دست غمش چاک بدل خواهم کرد — عافیت از کمش خاک بسر خواهم کرد

هم بخشک و بآب مژه نذر خواهم کرد

آنچه در بزم تو ام تو به ز میخوردن داد — کرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
نازم آن چشم میست که از راه غرور — سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد

جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت
تا دم از محکمی عهد وفاداران زد

بر زلف تو باید که ره شانه به بندند — یا مشک فروشان در کاشانه به بندند
آنجا که توئی جای نظر بستن ما نیست — کو اهل بصیرت لب ازافسانه به بندند
خرم دل قومی که بیا دلب لعلت — پیمان همه با گردش پیمانه به بندند
عیشی به ازاین نیست که از روی تو عشاق — بر رفع بکشایند و در خانه به بندند
بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل — تا کردن یکسلسله دیوانه به بندند
بنمای بمرغان چمن دانهٔ خالت — تا دل بخریداری این دانه به بندند
شاید که بتحصیل نوای گوهر شهوار — شاهان جهان همت شاهانه به بندند
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد — کو باده فروشان در میخانه به بندند
بیرون نرود رنج خمار از سر مردم — گر دیده از آن نرگس مستانه به بندند
اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی — تا دست عدوی شه فرزانه به بندند
کوشنده محمد شه غازی که سپاهش — دست فلک از بازوی مردانه به بندند

ایشاه فروغی بتجلی که آن شمع
پسند رقیبان پر پروانه به بندند

از بنا گوش تو هر شب کله سر خواهم کرد — شب خود را همین شیوه سحر خواهم کرد
موبموبندهٔ آن زلف سیه خواهم شد — سالها خواجگی دو رقمر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت — پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
کندم خال وی از جنت او خواهم چید — منهم از روی صفا کار پدر خواهم کرد

صد صوفی صافی پیکی جرعه کشد مست — هر بادیه که در جام زمینای تو باشد
خاک قدمش تاج سر ناجوران است — مردی که سرش خاک کف پای تو باشد
نوخود چه متاعی که بهبازار محبت — هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
من روی مه دیدم همه کشور خوبی — کو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
من برسر آنم که گر فتار نباشم — الا به بلائی که ز بالای تو باشد

پیدا بود از حال پریشان فروغی
کآشفتهٔ گیسوی سمن سای تو باشد

آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد — شب تاریک فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگرسوختهٔ عشق مباش — که در آتشکدهٔ سینه شررها دارد
مهر او تازه نهالیست بستان وجود — که بجز خون دل و دیده مثرها دارد
قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست — آنکه از سینهٔ صد پاره سپرها دارد
گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام — ساقی بیخبر آن طرفه حنبرها دارد
ناله سر میزند از هر بن مویم چون نی — با میدی که دهان تو شکرها دارد
تو پسند دل صاحب نظر انی ورنه — ما در دهر بهر گوشه پسرها دارد
تو در آئینه نظر داری و زین بیخبری — که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

تبره شد روز فروغی بره مهر مهی
که نهان در شکن طرهٔ قمرها دارد

که جوانی که ز سودای غمت پیر نشد — کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد
مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت — کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد
خواطری شاد از آن کوی شکر خند نشد — گرهی باز از آن جعد گره گیر نشد
حلق ما لایق آن حلقهٔ فتراک نگشت — خون ما قابل آن قبضهٔ شمشیر نشد

ولد ایضا

زان نخجیر دیوانه ز لیلی دلبر آمد — وز دیده بسی سلک گهر بر سر آمد
بر گرد سرش گرد سواد شب تیره — آوازه ز نی در دو جهان از من و بر آمد
بسیار بگشتم ز پی یک اثر او — نادیده نشانی ز آن بت کافر آمد
از خاطره اش بود همه دیده پر از خون — وز دیده بسی سلک گهر بر سر آمد
آهم همه پیکان شکر بود و نمیدید — شیرینی کار لب شیرین پسر آمد
فریاد که بیداد قمر از ازل کرده — ساقی بده آن قمر من بیک دگر آمد
شیدی که مقابل چو صبا دل نهد ای شمع — چشمش همه خون دل صد تن بیک آمد
آهو بره گر فتن بیک آمد

ز آن نخجیر دیوانه ز لیلی دلبر آمد — وز دیده بسی سلک گهر بر سر آمد
بر گرد سرش گرد سواد شب تیره — آوازه ز نی در دو جهان از من و بر آمد
بسیار بگشتم ز پی یک اثر او — نادیده نشانی ز آن بت کافر آمد
از خاطره اش بود همه دیده پر از خون — وز دیده بسی سلک گهر بر سر آمد
آهم همه پیکان شکر بود و نمیدید — شیرینی کار لب شیرین پسر آمد
فریاد که بیداد قمر از ازل کرده — ساقی بده آن قمر من بیک دگر آمد
شیدی که مقابل چو صبا دل نهد ای شمع — چشمش همه خون دل صد تن بیک آمد
آهو بره گر فتن بیک آمد

این چه شوریست که در عالم ایجاد فروغی — کز دهانی همه عالم شکر افشان شد
گر نه معنی رخش صورت نفسون بندد — کی سخن بیک شکر خنده پریشان شد
تا نگوئی که ز لیلی خبرم نیست چنین — کز خم طرهٔ او هر سر مویم چون

عاقبت یکتن از آن قوم نیاید بکنار — که بدریای غمش از پی در دانه زدند
هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا — دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
گر نه کاشانهٔ دل خلوت خاص غم تست — پس چرا مهر تو بر در این خانه زدند
کس نجست از دل کمکشتهٔ ما هیچ نشان — مو بمو هر چه سر زلف ترا شانه زدند

آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد
آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

پیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد — پاداش آن جفا با یکره وفا توان کرد
بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما — کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد
مخمور تشنگانیم زان چشم و لعل میگون — جانی بما توان داد کامی روا توان کرد
وقتی بیک اشارت جانی توان خریدن — کاهی بیک تبسم دردی دوا توان کرد
یکبار اگر بپرسی احوال بی نصیبان — با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد
هر مدعا که خواهی کز داد خواه بدست — چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد
گر جذبهٔ محبت آتش بدل فروزد — برگ هوس توانسوخت ترک هوا توان کرد
گر پیر بادهٔ خواران گیرد ز لطف دستم — هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
گر جرعهٔ بریزد بر خاک لعل ساقی — خاک سبوکشان را آب بقا توان کرد
گر آدمی درآید در عالم خدائی — آدم زنو توان ساخت عالم بنا توانکرد

گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی
راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد

نه حسرت چه‌اش از دل بدر توان کرد — نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد
تا وقت بازگشتن چندی عزیز باشی — یکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
گر بوسه توان زد یاقوت آن دو لب را — یکعمر از این متاخون در جگر توان کرد

هر جا که حسن معشوق سر کرد جلوه گر شد — گر دامن جوانان افشند بوسه ما را
روزی بشب توان یافت از زردی و زاری — گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
کار مغان بسامان دارد ز گریه تو — تا کام جان توان یافت از زردی و زاری

در هر یکی گر آن ترک تیر از کمان کشاید — جز خاشکی نیابد ما را بجان کشاید
دل را هدف توان ساخت جانرا نشان توان کرد — کام بجان رسیده هست از نامهربانی
پند شما گر آن رو قطع نظر توان کرد — از من بگوی محبوب یکچند بر کسی نیست
کی درد محبت صبر آنقدر توان کرد — از کوی میفروشان جائی نجا توان رفت
کانجا غم جهان را خاکی بسر توان کرد

هر گز اخوان دل از دیده فروغی نچکید
تا بدل دیده آن مشرب انوار نشد

ساقی بیده رطل گران زان می کز دیده خمخانه بر روی نشاط آرد
اندیشه بر و غم مخور و شادی دیده جانان بر و زان دار و دری در دو کمین چیست
کشتی خضر و ظلمات دو چیز است بجان تشنه لبان ساده کن

ای آنکه بر سیمین تنش پیراهن زرین خوش است
در هر یکی گر آن ترک تیر از کمان کشاید
دل را هدف توان ساخت جانرا نشان توان کرد
کام بجان رسیده هست از نامهربانی
پند شما گر آن رو قطع نظر توان کرد
از من بگوی محبوب یکچند بر کسی نیست
کی درد محبت صبر آنقدر توان کرد
از کوی میفروشان جائی نجا توان رفت
کانجا غم جهان را خاکی بسر توان کرد

گر بوسه توان زد یاقوت آن دو لب را
ناکامی از لعل شکر آلود مپرسید
از تو تا چشید شراب آلودت
ناکامی و حسرت جفاخواهم دید
با بیدلی گر دوخا خواهم دید
غیر از لگام مزن بر اسب خود
گر توان و حسرت جفاخواهم دید
طاقت بیدلی کجا خواهم دید
اخچین خواب کجا خواهم دید
خوشتر از زلف تو در دست من
تا سر زلف تو در دعا خواهم دید
شکست چین ابروی تو
حسن تو پرده از رخ و چشم آب و تاب
تا از این پرده چها خواهم دید
گر تو شمشیر زنی مردم را — چشم حسرت بقفا خواهم دید
گر کمانداز توئی دلها را — هدف تیر بلا خواهم دید
هر کجا قامت تو بنشیند — بس قیامت که بپا خواهم دید
گر کف پای نهی بر سر خاک — خاک را آب بقا خواهم دید

مگر آنماه فروغی دیدست
که فروغت همه جا خواهم دید

مرا با چشم گریان آفریدند — ترا با لعل خندان آفریدند
جهان را تیره رو ایجاد کردند — ترا خورشید تابان آفریدند
خطت را عین ظلمت خلق کردند — لبت را آب حیوان آفریدند
خم موی ترا دیدند بر روی — قرین کفر و ایمان آفریدند
پریشان زلف تو تا جمع کردید — دل جمعی پریشان آفریدند
سرم کوی خم چوگان او شد — چو گو از بهر چوگان آفریدند
من از روز جزا واقف نبودم — شب بلدای هجران آفریدند
بمصر آندم زلیخا جامه زد چاک — که یوسف را بکنعان آفریدند
بجا ماه و وقتی یوسف دل — که آن چاه زنخدان آفریدند
زمانی سرو را از پا فکندند — که آن قد خرامان آفریدند
صف عشاق را روزی شکستند — که آن صفهای مژگان آفریدند

فروغی راشبی پروانه کردند
که آن شمع شبستان آفریدند

انکه در عشق سزاوار سر دار نشد — هرگز از حالت منصور خبردار نشد
نقشی از پردهٔ ایجاد پدید ار نشد — کز تماشای رخت صورت دیوار نشد

ای آنکه بر سیمین تنش پیراهن زرین خوش است
هر گز اخوان دل از دیده فروغی نچکید
تا بدل دیده آن مشرق انوار نشد

ساقی بیده رطل گران زان می کز دیده خمخانه بر روی نشاط آرد
اندیشه بر و غم مخور و شادی دیده جانان بر و
زان دار و دری در دو کمین چیست
کشتی خضر و ظلمات دو چیز است بجان تشنه لبان ساده کن

ساقی بیار بادهٔ چون لعل آبدار
تا خاک تیره را بدهد رنگ لاله زار

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
از شر نفس و وسوسهٔ اهرمن رویم

ما فرزندی آدم و رویم هم از گلیم
باری بکوی نیکدلی هم گذر کنیم

ما ساکنان کوی مناجات و طاعتیم
ما را ز خیل رندان و عشق و قلندر است

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کین شحنه نیست بر در شاه و گدا یکیست

ما را بجز طریقهٔ رندی و عاشقی
کاری دگر صلاح نمی‌داند از که است

ما را بجز ترانهٔ چنگ و نوای ن

قبول حضرت صاحب دلان نخواهد بود
گر بخدمت نرود دل نخواهش دارد
سپند خود را چه قصد بندگی از چشم نبود
گر قصد نبود کی از جمله مدعا نکند
طریق عاشقی و بیم و امید هیهات است
گر ما وفا نمایم و او جفا نکند
کمال بندگی و جمع خواجگی این است
گر ما خطا نمایم و او عطا نکند

مهی ز برج مرا دم طلوع کرد امشب — که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
ز هر طرف بتظلم نیاز مندی چند — رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم — که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد

فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد

گر ز خلایش نشانت دهند — سلطنت کون و مکانت دهند
بندهٔ او شو که بملک الثقات — خواجگی هر دو جهانت دهند
پیروی پیر خرابات کن — تا شرف بخت جوانت دهند
دامن رندان سبکسار گیر — تا همه دم رطل گرانت دهند
سر بخط ساقی گل چهره نه — تا ز قضا خط امانت دهند
بادهٔ مستانه بنوش آشکار — تا خبر از راز نهانت دهند
تا نرسد جان تو بر لب کجا — بوسی از آن کنج دهانت دهند
گر نگری لعل گهربار او — دیدهٔ یاقوت فشانت دهند
گر بدری پردهٔ تن را زهم — ره بسر پردهٔ جانت دهند
در عوض خاک در او مگیر — گر همه گلزار جنانت دهند

کاش فروغی شب هجران دوست
تا بسحر تاب و توانت دهند

مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند — عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
سزای مردم بیگانه را دهم روزی — که روزگار ترا با من آشنا بکند
خبر بمیشوی از سوز ما مگر وقتی — که آه سوختگان در دل تو جا بکند
بر آن سرم که جفای ترا بجان بخرم — در این معامله گر عمر من وفا بکند

اگر آن خال سیه رهزن من مشرب بود
زانکه شیطان بجمیع دانره آدم زد
خیمه بر دور گه آن صف زده مژگان دراز
خنجری بر دل صد پاره ما محکم زد
عجب عشق شگفتیست که در مجلس دوست
آشنایم نتوان بر مژه بر هم زد
اولین نقطه پرگار مجرد ما هیم
پس از آن گلک قضا دایره عالم زد
هر چه در جام فرو ریزد فروغی بنوشش
گر بساقی نتوان گفت که آبی کم زد

هر چه دارند سر اسر بزیان باید داد
بزیان کاری عشاق اگر خرسندی
تکیه بر حلقهٔ آن موی میان باید داد
پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد
همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد
همه جا دیده بدان چاه ذقن باید دوخت

آخرای ساقی گل چهره فروغی را چند
می ز خون مژه و لعل بتان باید داد

هر سر که از میان رفت آگاه از آن میان شد
هر جان که بر لب آمد واقف از آن دهان شد
هر خون دل که خوردم از دیده ام روان شد
هر دوستی که کردم تاثیر دشمنی داد
نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد
سنبل ز بوی زلفت بی صبر و بی سکون شد
با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد
در وصف قامتت کو بیکمو بیان نکردم
گر سامری تو باشی کوساله میتوان شد
از لعل پر فسونت کو یاشدیم آری
روزیکه سجده گاهم آن خاک آستان شد
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد
دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
در دور چشم ساقی بخت جوان کسیراست
فرشش بوستان گشت نقاشش گلستان شد
فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری
هر کس که بندگی کرد و آخر خدایگان شد
از دولت گدائی کردیم پادشاهی
خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
در گلشن محبت منعم زناله کم کن

کفشی ز کرم به یکدم فارغ نشین فروغی
بر هم میستوان زد چشمی که خون فشان شد

تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد — آشیان دل بیسلسله را بر هم زد
بو و از زلف پریشان تو ام خاطر جمع — فتنه عشق چو گیسوی تو اش بر هم زد
تا بش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد — آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد

دوش با آن مه تابنده فروغی میتافت کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود

ای خوشا رندی که رود در ساحت میخانه کرد
چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد

سالها کردم بصافی خدمت میخانه را تا می صاف محبت در وجودم خانه کرد
دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد بعد ازاین در پای خم انگور باید دانه کرد
نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
چشمه خورشید رویش چشم را مهتاب ساخت حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
من که در افسونگری افسانه ام در روزگار نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
دامن آن کنج شادی را نیاوردم بدست سیل غم بهبوده یکسر خانه ام ویرانه کرد
سر حق را بر سردار فنا کرد آشکار در طلب منصور الحق همت مردانه کرد

آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
کی فروغ شمع با آتش بجان پروانه کرد

نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد چشم تو سر افکنده بهر انجمنش کرد
تا غنچه بباغ از دهن تنگ تو دم زد عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد
تا کل بهوا خواهی روی تو در آمد نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد
تا سرو پی بند کی قد تو برخاست دور فلک آزاد ز بند محنش کرد
تا لاف بهم چشمیت آهوی حرم زد سلطان قضا امر بخون ریختنش کرد
هر خون که بخاک از دم تیغ تو فرو ریخت فردای جزا کس نتواند بمنش کرد
هر جا مه که بر قامت عشاق بریدند عشق تو بسر پنجه قدرت کفنش کرد
هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید مانند غریبی که هوای وطنش کرد
هر کس که بشیرین دهنی دل نسپارد نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد

تا حریفان بر در میخانه ما وا کرده اند
خانه غم را خراب از سیل صهبا کرده اند

میکساران چنگ تا در کردن مینا زدند دعوی گردنکشی با چرخ مینا کرده اند
تا پیاپی ساقی از مینا بساغر ریخت مے میکشان از پیخودی صد کونه غوغا کرده اند
می بکشتی نوش کن کز فیض پیر میفروش فطره می را نجالت بخش دریا کرده اند
تا مستی شکرافشان شد دهان تنگ او آرزوی تنگ عیشان را مهیا کرده اند
موی او تا با میان نازکش الفت گرفت تا صف دیوانگانش را تماشا کرده اند
پیر کنعان را قرار از حسن یوسف داده اند شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده اند
سودها بردند تجاری که در بازار عشق نقد جان را با متاع بوسه سودا کرده اند
صحبت نوشین لبان دل مردگان را زنده کرد کز دم جان بخش اعجاز مسیحا کرده اند
ساختند از بهر جانان خانه در کفر و دین کاه ناشش را حرم کاهی کلیسا کرده اند
دانه تسبیح از آن خال معنبر ساختند حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده اند
کرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده اند
الثفاتی نیست خوبان را بحال عاشقان تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده اند

کز بتان خورند خون ما فروغی دم مزن
کاآنچه با ما کرده اند این قوم زیبا کرده اند

نفس نامسلمانم از کنه پشیمان شد راهبی براه آمد کافری مسلمان شد
دانهای خال او دام راه آدم شد حلقهای موی او مار حلق شیطان شد
ارسیاهی بختم زلف یار در هم شد وز تباهی عالم چشم دوست حیران شد
تا بپای او دادم نقد جان بآسانی مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
مطربی بمستی کرد ذکر چشم و زلف او حال ما دگرگون شد جمع ما پریشان شد

خسروی بشیرینی تلخ کرد و کامم را
تا بجون خود خندش نمک ز دل ریش کرد
تا بود دل مرهم درد هم از تو در جانم
مشتری خوی طلعت تو طالع کشت
در غلامیت مارا فرمانروای سلطنت دادند
خادم تو خسرو گشت بنده تو سلطان شد

خاک عنبر آگین شد آب جوی جنت شد
ساقی از می با قی در خلد و ملکت نیست
زاری من آور دش تا بسر دل آزاری
تا بیاد زلف و رویش سنبل و سمن چیدم
خط سبز او بسر زد در روزگار ریحان شد

عشق تا پیدا آمد دلنشین فروغی رفت
در کمال دانائی محو طفل نادان شد

و له ایضا

شب که در حلقه زلف دلارام بنود تا نزد یک سحر چشم پسر ام بنود
حلقه دام بجائست خم طره دوست وای بر حال مرغی که در این دام بنود
جز بدان آهوی وحشی که بمن رام نگشت دل وحشی زده با هیچکس رام بنود
با دو گیتی سخن این همه افکار نداشت گر در این کار مرا غایت ابرام بنود
منت یک صبا را نکشیدم در عشق من از بخشایش جانان دو جا حاجت بیغام بنود
یک جا خام کسی واقف از انجام بنود جای جانان من و جا حاجت بیغام بنود

می خور ای خواجه که زیر فلک مینائی — خون دل خور دو حریفی که می آشام نبود
خم فرخ بخشش نمیکشت اگر باده نداشت — جم سرانجام نمی جست اگر جام نبود
چشم بد دور که در چشمهٔ نوشش ساقی — نشاید بود که در بادهٔ گل فام نبود
مایل گوشهٔ ابروی تو بودم وقتی — که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
جلوه گر حسن تو از عشق من آمد آری — صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
فتنه در شهر ز هر گوشه نمی شد پیدا — چشم فتان تو گر فتنهٔ ایام نبود
کفر زلف تو گر فتی همهٔ عالم را — ناصر الدین شه اگر خسرو اسلام نبود

آن خد بوی که فرو غی خبر شاهی او
داد آن روز که از خاتم جم نام نبود

هر کرا که بخت دیده میدهد در رخ نو پنجره میکند — وانکه میکند سیه صورتت وصف آفرینده میکند
خوبی ناخوشش میکشد مرا روی مهوشش زنده میکند — یار نازنین هر چه میکند جمله را خوش آینده میکند
هر که از درش خیمه میکنم جامه میدرم نعره میزنم — من بحال دل گریه میکنم دل بکار من خنده میکند
همت مدنی کان شکر دهن میدهد مژده در انجمن — من حکایت از زرفه میکنم او حدیث از آنده میکند
گر در این چمن من بهوی یار زندگی پس عجب مدار — گر نشیمم خود باد نو بهار خاک مرده را زنده میکند
چون بروی خود پرده میکشد روز روشنم تیره میشود — چون بزلف خود شانه میزند خاطرم پراکنده میکند
چون بباغ ناز مینهد قدم سرو را سر افکنده میکند — مادر این گمان کاچه میکند آسمان کر دنده میکند
گاه میدهد جام می بجم گاه میزند پشت پا بغم — پیر میفروش از سر کرم کار های فرخنده میکند
جام باده چیست کشتی نجات بادهٔ خور گزند شبه جیست — ورنه عاقبت سیل حادثات خانه تو بر کنده میکند
کاهی گهم کاه بیخبر کاهی ایمنم کاه در خطر — کاهم خته یار شاه تاجور کاهم ضطرابنده میکند
نو عروس بخت هر شب از دری جلوه میدهد ماه نو وری — وانچه میکند مشق دلبری بهر خان بخشنده میکند

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

من و میخانه خضر و راه ظلمات — که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلک را دور ترسا — که دوران تا بدوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را بسنبل — پریشان تا پریشان فرق دارد
مبر پیش دهانش غنچه را نام — که خندان تا بخندان فرق دارد
چه نسبت شاه ایران را بخاقان — که سلطان تا بسلطان فرق دارد
مظفر ناصر الدین شاه غازی — که فرش با سلیمان فرق دارد
رخش را مه مگو هرگز فروغی — که خور با ماه تابان فرق دارد

حرف الزاء

بستهٔ زلف تو شوریده سرانند هنوز — تشنهٔ لعل تو خونین جگرانند هنوز
ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش — که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند — که بسودای رخت جامه درانند هنوز
از غم سینهٔ سیمین تو ای سیمین ساق — سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو — والهٔ حسن تو صاحب نظرانند هنوز
کاش برگردی ازین راه که ارباب امید — در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد — که همه بندهٔ زرین کمرانند هنوز
همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت — دیگران قید جهان گذرانند هنوز
کامی از ماه وشان هیچ فروغی مطلب — کز سر مهر بکام دیگرانند هنوز

حرف الشین

دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش — سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش
بمعنی ار نتوانی برنگ یاران شد — برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
بجز بجان گرانمایه وصل جانان را — وگرنه تا بابد مستعد هجران باش

چگونه سرو روانی بفکر خون من افتد — که ریخت خون جهانی بخاک راه گذارش
دلی که میرود اندر قفای سلسله مویان — نمی کشند بخونش نه میدهند قرارش
کسی که سلسله میسازد از برای مجانین — خبر هنوز ندارد ز موی سلسله وارش
کجا رواست که یکجا رود بدامن گلچین — گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کنون وجود فروغی بهیچ کار نیاید
که باز داشته سودای عشق از همه کارش

گر هلاک من است عنوانش — سر نه پیچم ز خط فرمانش
مرد میدان عشق دانی کیست — آنکه اندیشه نیست از جانش
کس بمیدان عشق روی نکرد — که نکردند تیر بارانش
آرزومند مجلس سلطان — صبر باید بجور دربانش
هیچ تیغی جدا نگرداند — دست امید من ز دامانش
مردم از فتنه ایمنی جویند — من و آشوب چشم فتانش
زاهد و گیسوان حور العین — من و زلفین عنبر افشانش
تشنهٔ لعل او کجا باشد — التفاتی به آب حیوانش
ایکه داری سر مسلمانی — بگذر از چشم نامسلمانش
هست درمان برای هر دردی — من و دردی که نیست درمانش

واقف از حالت فروغی کیست
آنکه افتد ز چشم جانانش

ای خواجه برو بندهٔ آن زهره جبین باش — در بندگی خاک درش صدر نشین باش
یکچند بگرد حرم و کعبه دویدی — یکچند مقیم در میخانه چین باش
بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق — چندی پی آن رفتی چندی پی این باش

چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خور
چون قدم در خیل مردان میزنی مردانه باش

گر مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر
شام در مستی سحر در لغزه مستانه باش

گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
کول نعمت را مخور مشغول صاحب خانه باش

یا بچشم آر زو سیر رخ صیتاد کن
یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش

یا مشامت را ز بوی سنبلش مشکین مخواه
یا هم آغوش صبا یا بهم نشین شانه باش

یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
یا بچراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش

یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی بزن
یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش

یا بزاهد هم قدم شو یا بشاهد هم نشین
یا خریدار خرف یا کوهریکدانه باش

یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تا بکی
یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش

یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن
یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش

ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام
شاد کام از وصل معشوق ولب پیمانه باش

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش
مستانه میرسم ز در پیر میفروش

خواهی که کام دل ببری لعل دلبری ببوس
خواهی که بیش غم نخوری جام می بنوش

مانیم و کوی عشق و در و نی پر از خراش
مانیم و بزم شوق و دو دانی پر از خروش

دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست
از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش

مرغی که میپرد بلب بام آن پری
بس طعنه میزند پر او بر پر و دوش

پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
از من کرفته اند دو گوش سخن نیوش

کر چشم فیض داری از آن چشمه کرم
ایدل بسینه خون شو و با چشم تر بکوش

من واله جمال تو با صد هزار چشم
من بنده خطاب تو با صد هزار کوش

زآن باده دو چشم تو پیموده خلق را
شاید که روز حشر نیابد کسی بهوش

ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام
شاد کام از وصل معشوق ولب پیمانه باش

قدر فرزانه داند فرزانه
ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام

ولله ایضا

نادر دوران و لولا لبرش رازونیش
کام از زین شکرستان خالی بجان دلبرش

غنچه را دیدم دوست خون آبه بجوش
قدر فرزانه داند فرزانه

نام او چون بشنوم از لطف بیهوش
ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام

یا بخشش ناطاقتی داری بسی از بخشش
ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام

چون بخشش ناممکنت باشد بسی از بخشش
ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام

چون فیض ادبی یابد خلاص از بخشش
ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام

ست جام او فروغی آبه بجوش
ناصر الدین شه که هر خس عرضه میدارد مدام

یا چنان صورت چسان بندم نظر
یا چنین آتش چسان نامم فروغی را

ولله ایضا

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدایی ها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر که دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند
قصه های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روز هجران و شب فرقت یکی است
چون شب ما را سحر وحدت یکی است

ولله ایضا

به بازاری گذر کردم که زر نقشی بهت از رخاش
به کلزاری قدح خوردم که کل عکسی بهت از رخاش

معطر شد دماغ جان من از بوی کیسویش
منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش

پر بروئی که من دیدم همه خلقند مفتونش
مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش

بروئی دیده بکشادم که خون میجوشد از رشکش
بموئی عهد بربستم که جان میریزد از نارش

چه مستیها که کردم از شراب لعل میکونش
چه افسونها که دیدم از نگاه چشم ستارش

چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش
چه منتها که دار د یوسف من بر خریدارش

دمادم تلخ میکوید دعا کویان دولت را
کمر قند میریزد دلب لعل شکر بارش

جواب هر سلام را دو صد دشنام میبخشد
غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض کفتارش

پی شمشاد قدما هی نمادم قوت رفتن
که سرو بوستان پا در کل است از شرم رفتارش

پرستش میکند جان فروغی آفتابی را
که ظلمت خانه دلها منور شد بانوارش

تو می آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش

تو و زلف کر هکیری که نتوان دید در چنکش
من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش

تعالی الله از این صورت که من دانم نمیکنجیند
بنام ایزد از این معنی که من دانم نمیکیرش

دلا را صورتی دیدم که دل میبرد و دیدارش
بصور تخانه رفتم که جان میداد و تصویرش

حریفی شد نکار من که شاهانند محتاجش
غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش

بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش
کشاد کار عالم حلقه زلف کر هکیرش

بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
بخون پیدلان شایق لب تاشسته از شیرش

ز دستی خفته ام در خون که تن بیتاب از تیغش
ز مستی خورده ام پیکان که جان میرقصد از تیرش

در آن مجمع که بسر آیند ذکر از جمعه حور العین
من و امید کیسویش من و سودای زنجیرش

ز دست کافری کی میتوان دیدن سلامت را
که خون صد مسلمان میچکد هر دم ز شمشیرش

ولله ایضا

به بازاری قدح خوردم که کل عکسی بهت از رخاش
منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش

مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش
بموئی عهد بربستم که جان میریزد از نارش

چه افسونها که دیدم از نگاه چشم ستارش
چه منتها که دار د یوسف من بر خریدارش

کمر قند میریزد دلب لعل شکر بارش
غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض کفتارش

که سرو بوستان پا در کل است از شرم رفتارش
پرستش میکند جان فروغی آفتابی را
که ظلمت خانه دلها منور شد بانوارش

منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش
من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش

بنام ایزد از این معنی که من دانم نمیکیرش
بصور تخانه رفتم که جان میداد و تصویرش

غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش
کشاد کار عالم حلقه زلف کر هکیرش

بخون پیدلان شایق لب تاشسته از شیرش
ز مستی خورده ام پیکان که جان میرقصد از تیرش

من و امید کیسویش من و سودای زنجیرش
که خون صد مسلمان میچکد هر دم ز شمشیرش

ای نوبهار حسن عرانت زنی مباد
تا بشکنی ز رشک طلا رست بسوی خویش

کوتاه کنی دماغ ضعیفم ز بوی خویش
آخر بکام غیر مرا آرزوی خویش

آلا دلی که بیش ز نا رسوی خویش
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش
بکریم چشم خونفشان خود را بکل

بر روی خوبتر ز تو هرکز نکرده رو
تا بشکنی ز رشک طلا رست بسوی خویش

توان بقبول دل ز تمنا بهیچ وجه
بر دوخت دل ز تمنا سوی خویش

ولله ایضا

آنرا که آرزوی دل از همه جهان بسوی تو نیست
آخر بکام غیر مرا آرزوی خویش

جوئی ز خون دیده ما شستشوی خویش
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

بر روی خوبتر ز تو هرکز نکرده رو
تا بشکنی ز رشک طلا رست بسوی خویش

توان بقبول دل ز تمنا بهیچ وجه
بر دوخت دل ز تمنا سوی خویش

ولله ایضا

آنرا که آرزوی دل از همه جهان بسوی تو نیست
آخر بکام غیر مرا آرزوی خویش

جوئی ز خون دیده ما شستشوی خویش
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

بکریم چشم خونفشان خود را بکل
تا بشکنی ز رشک طلا رست بسوی خویش

ای نوبهار حسن عرانت زنی مباد
کوتاه کنی دماغ ضعیفم ز بوی خویش

آلا دلی که بیش ز نا رسوی خویش
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

بر دوخت دل ز تمنا بهیچ وجه
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

ولله ایضا

آنرا که آرزوی دل از همه جهان بسوی تو نیست
آخر بکام غیر مرا آرزوی خویش

جوئی ز خون دیده ما شستشوی خویش
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

بر روی خوبتر ز تو هرکز نکرده رو
تا بشکنی ز رشک طلا رست بسوی خویش

توان بقبول دل ز تمنا بهیچ وجه
بر دوخت دل ز تمنا سوی خویش

ولله ایضا

آنرا که آرزوی دل از همه جهان بسوی تو نیست
آخر بکام غیر مرا آرزوی خویش

جوئی ز خون دیده ما شستشوی خویش
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

بکریم چشم خونفشان خود را بکل
تا بشکنی ز رشک طلا رست بسوی خویش

ای نوبهار حسن عرانت زنی مباد
کوتاه کنی دماغ ضعیفم ز بوی خویش

آلا دلی که بیش ز نا رسوی خویش
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

بر دوخت دل ز تمنا بهیچ وجه
بیرون نمیکند ز تمنا سوی خویش

شب که از خوی بد او رخت می بندم ز کویش
بامداد آن عذر میخواهد ز من روی نکویش

چشم عقلم خیره شد از عکس روی تابناکش — روزگارم تیره شد از تار موی مشکبویش
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش — صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
خوشدل از وصلت نسازد تا نسوزی از فراقش — زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش
هرچه خود را میکشم از دست عشقش بر کناری — میکشد باز آن خم گیسو دل ما را بسویش
تا بصد حسرت لب و چشمم نه بندد دست گیتی — من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
سایهٔ سروی نشستم که از هر گوشهٔ دارد — آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ جویش
گر نشان جوئی از و یکباره گم کن خویشتن را — زانکه خود را بارها گم کرده ام در جستجویش
من که امروز از غم دیدار او مردم بسختی — آه اگر فردا نیفتد چشم امیدم برویش
اشک خونین میرود از دیده ام هنگام مستی — تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبویش

بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش

در میکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش — فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
در حلقهٔ میخواران پیکار نباید شد — یا خواجهٔ فرمانده یا بندهٔ فرمان باش
گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری — یا آینه روشن یا آینه گردان باش
خواهی که بچنگ آری آن زلف مسلسل را — یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش
گر باده ننوشیدی شرمنده ساقی شو — ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش
چون خنده زند لعلش در دل دریا ریز — چون گریه کند چشمم آمادهٔ طوفان باش
سرچشمهٔ حیوان را نسبت بلبش کم کن — از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش
گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی — نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش

مهر آن ماه فروغی نپذیرد نقصان
نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش — سرخیل مجانین شو سرحلقهٔ طفلان باش
گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش — هم صبح جهان آرا هم شام غریبان باش
خواهی نکند خطش از دایره بیرونت — هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان آید — آماجگه پیکان آمادهٔ قربان باش
دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن — از کفر چو برگشتی جویندهٔ ایمان باش
با نفس خلاف اندیش یکبار تخلف کن — یکچند شدی کافر یکچند مسلمان باش
گر کاستهٔ رنجی یک خم کده صهبا نوش — ور در طلب گنجی یکمرتبه ویران باش
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه — آتش بزن این بیشه سوزندهٔ شیران باش
چون خنده زند ساقی صهبا خور و خوشدل زی — چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
اکسیر قناعت را سرمایهٔ دستت کن — در عالم درویشی افسر زن و سلطان باش

شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش — در این دو سلسله خاقان چین و ماچین باش
غلام خواجهٔ عنبر فروش نتوان شد — اسیر حلقهٔ آن چین زلف مشکین باش
چو شاهدان شکرخنده در حدیث آیند — تو در مشاهدهٔ آن دهان نوشین باش
اگر بشربت شمشیر او سری داری — حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
بده بشیوهٔ فرهاد جان بشیرینی — مرید پستهٔ شکرفشان شیرین باش
شبی ز روی عرقناک او سخن سر کن — پی شکستن بازار ماه و پروین باش
به بین خرابی دوران چرخ مینا رنگ — تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش

چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش — چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش
چه جامها که نپوشید قد دلکش او — که در کنار کشد شاه ناصر الدینش
خدیو مملکت آرا خدایگان ملوک — که کرده بار خدا قبلهٔ سلاطینش
سر ملوک عجم مالک ممالک جم — که مهر خیره شد از تاج گوهر آگینش
ابو الفوارس ببر افکن هژبر شکن — که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش
ابو المظفر غازی سوار تیغ گذار — که خون خصم گذر کرده از سر زینش
یکی رسول فرستد ز خطهٔ رومش — یکی سلام رساند ز ساحت چینش
صفات ذات ورا شرح کی توانم داد — اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
گدا چگونه کند مدح پادشاهی را — که خسروان همه جا کرده اند تحسینش

فروغی از لب نوشین او مگر دم زد
که شهره در همه شهر است شعر شیرینش

چون صبا شانه زند طرهٔ عنبر بارش — دل یکجمع پریشان شود از هر تارش
عشق گوید که بیاور خم مشکین مویش — عقل گوید که مرو بر دم پیچان مارش
صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد — چشم امید مدار از مژه خون خوارش
سر زلفی که بیک مو نخرد یوسف را — ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
آنکه نادیده رخش خلق چنین حیرانند — چکند دیدهٔ حیرت زده با دیدارش
یار مست می دوشین و حریفان یکمین — آه اگر باد سحر که نکند هشیارش
با طبیبی است سر و کار دل بیمارم — کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
کار من ساخت بیک بوسه لب شیرینش — جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید — صاحب بار کند شاه فلک دربارش
سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین — که نگهدار جهان است دل بیدارش

فلک بچشم فروغی طلوع داده مهی را
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

حرف القاف

بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان عشق — طایر پران شدم از ناوک پران عشق
نوح را کشتی شکست از لطمهٔ طوفان عشق — کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
نعرهٔ منصورت از هر مو بسر خواهد زدن — گر نهی پای طلب در حلقهٔ مستان عشق
نشاء عشاق را هرگز نمیدانی که چیست — تا ننوشی جرعه از بادهٔ رخشان عشق
تودهٔ خاکسترت کو گرد احمر کی شود — تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق
گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر — تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق
میخورد خون دل و از دیده میریزد برون — هر کرا میسازد آن یاقوت لب مهمان عشق
فصل گل گر اشک گلگونت ز سر خواهد گذشت — گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق
گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن — چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
سر سرگردانی ما را نخواهی یافتن — تا نگردد تارکت گوی خم چوگان عشق
یا لبم را میرسانم بر لب میگون دوست — یا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
چون تو خورشیدی نتابیده است در ایوان حسن — ذره چون من نرقصیده است در میدان عشق
همت سلطان عشقم داد طبع شاعری — شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق
ناصر الدین شاه اعظم کارفرمای ملوک — آنکه نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق

از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد
جان من بر لب رسید از درد بیدرمان عشق

حرف اللام

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل — جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
شوق تو در هم شکست پنجهٔ شاهین صبر — عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
هم خط نوخیز تو سبزهٔ گلزار جان — هم لب جان بخش تو چشمهٔ حیوان دل

صبحم همه بابا دسر زلف تو شد شام — یک روز نبودم که نبودی بگمانم
هم قطره فشد ریخی از چشمه چشمم — هم پرده براند اختی از راز نهانم
کشتم که بجویم ز دهان تو نشانی — کم گشت در این نقطه موهوم نشانم

جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم

دامن خیمه سفر از درد دوست میکنم — خون جگر ببیده ام پاره دل بدامنم
هیچکس از معاشران هم سفرم نمی شود — ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم
هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد — هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم
غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم — غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
روز وداع من کسی تنگ دلی نمیکند — بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم
منکر از آستان او جای دگر نرفته ام — رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم
از سر من هوای او هیچ بدر نمی رود — کز در سرای او بخت کشد بگلشنم
خوشه اشتیاق او در دل من فزون شود — گر بزنند آتشم ور ببرند خرمنم
گر همه استخوان من سنگ فراق بشکند — عهد گسسته ام با و یکسر موی نشکنم
قمری باغ او منم تا بشناسیم به پن — داغ جفا سینه ام طوق وفا بگردنم
مرغ هوا گر فته ام از سر سدره رفته ام — تا بکدام شاخه باز شود نشیمنم
از سر کوی آشنا برده فلک بغرتم — همت شه مگر کشد باز بسوی مسکنم
گوهر تاج حسروی ناصر دین شه قوی — آنکه ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم

در همه جا فرد غیارفت فروغ شعر من
چشم چراغ شاعران در همه مجلسی منم

بجلوه گاهش در آیدم نکو سیرم — که آفتاب نتابد مقابل قرصم

زنگار خلق بیکساره پرده بر پرده بر دارند

اگر پرده قرآید بگاه پرده دریدن
من از شکنه سر زلف او شکسته دلم

اگر بچشم در کنی نظاره نکنی شوخ
بسیده ام بمقامی ز فیض در دیدنی

گر از نگاه نمد پادشاه ناجودم
باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست

کدام بنده بکمتر ز خاک ره بگذرم
هزار مرتبه بالاترم ز هیچ اما

بکوی میکده گر خاک ره بگذرم
کدام شیشه بکمتر ز خاک ره بگذرم

بخت عهده من این نشد بپرده فروشی
کدام شراب بکمتر ز خون دل بخورم

ازان بگوشه دون می شتابم اجازت ده
که کوی زاهد و مردم فریب را بگذارم

بگو که بی خبر از عالم محبت یار
بگو که بی خبر از عالم محبت یار

فروغی از هنر شاعری بسی شادم
که طبع شاه جهان ها بیل محبت یافت

فدای کلک سخن سنج ناصر الدین شاه
که در مدایح او اینسان محیط پر گهرم

پدر علاقه بفرزند خویشتن دارد — من از تعلق روی تو خصم فرزندم
زمانه تا نکند خیمه ات بمیدانی — که من چگونه از آن کوی خیمه بر کندم
براه وعده خلافی نشسته ام چندی — که زیر تیغ تغافل نشانده یک چندم
معاشران همه در بزم پسته میشکنند — شکسته دل من از آن پسته شکر خندم
بگیریه گفتم از آن پسته یکدو بوسم بخش — بخنده گفت مگس کی نشسته بر قندم
زبادیه دوشش مرا تو به داد مفتی شهر — بتان ساده اگر نشکنند سوگندم
نجات داد ملک هر کجا اسیری بود — من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
ستوده ناصر دین شه که از شرف گوید — بهیچ دوره ندیدم آفتاب مانندم

کسی سزای ملامت بجز فروغی نیست
که دایم از می و معشوق میدهد پندم

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادی — وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
ناز ها کردی و از عجز رسیدم ناز — عجز ها کردم و از عجب ندادی دادم
چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن — که من از بهر همین کار زمادر زادم
تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف — ترسم از ضعف بکوشت نرسد فریادم
آب چشمم نگر از خاک درت چاره شود — ورنه این سیل بپا پی بکند بنیادم
گاهی از جلوه لیلی روشی مجنونم — گاهی از خنده شیرین منشی فرهادم
جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان — شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

از داد ون جان خدمت جانانه رسیدیم
در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم

زان پسته خندان چه شکر ها که نخوردیم — زان سرو خرامان چه ثمر ها که نچیدیم
هر عقده که آن زلف دوتا داشت گشودیم — هر عشوه که آن چشم سیه کرد چشیدیم

آنکه بدیوانگی در عشق افسانه‌ام
آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام

در سر شکم نشد لایق بازار دوست
قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه‌ام

گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
گاه ز شمع رخش همدم پروانه‌ام

سرو فرازنده خاسته از مجلسم
ماه فروزنده تافته در خانه‌ام

با سگ او هم نشین وز همه مستوحشم
با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام

سفره میخانه شد خرقه پشمینه‌ام
بر سر پیمانه ریخت سبحه صد دانه‌ام

باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
توبه دمادم شکست بر سر پیمانه‌ام

آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
خانه شهری بسوخت جلوه جانانه‌ام

مستی من تازه نیست از لب میگون او
شحنه مگر رشحه نغره مستانه‌ام

تا نشود آن همایه فکن بر سرم
پا نکند از درنگ جغد به ویرانه‌ام

جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
تا مه رخسار دوست تافت بکاشانه‌ام

میان جمع بنگر آن سرزلف پریشانم
اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم

بنگر از پرده بیرون آمد آنشوخ پری پیکر
که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم

من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمیخیزم
اگر شست اقبالم ولی سخت است پیمانم

من از درد تو بیحال مرو ان افتادم یکگامی
نمیپرسی ز احوالم مینوشی بدرمانم

اگرچه قابل بزم حضورت نیستم اما
شبی را میتوانی روز کردن در نشستانم

شبی در عالم مستی همین قدر آرزو دارم
که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم

کریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
که تا دامان محشر چاک خواهد شد گریبانم

سلیمان گر بجانم کرد تحصیل سلیمانی
من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم

فروغی آن مه نامهربان را گاه میگفتی
که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

خدیو داد گستر ناصر الدین شاه دریادل
که دست همتش کوید سحاب گوهر افشانم

تا تو بگلشن آمدی با همه درد کاشتم
وه که تو در کنار گل من ببیان آشتم

تا نمکم لب نزدی بدهان نمیبرم
تا نچشم از ین نمک چیز دگر نمی چشم

چرخ شود غلام من دور زند بکام من
گر تو بگردشم آوری جام شراب بیغشم

کاسه خون و جام می فرق زهم نکرده ام
بسکه بدور نرگست باده بخورده سرخوشم

گرچه بهیچ حالتی یاد نکرده مرا
یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فراموشم

تا که عیان پرده شد صورت نقش بند تو
رشک نگارخانه شد روی بخون منقشم

دوش بقند دلکشت قصه سر دگشته ام
گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم

بسکه شب وصال تو تا طفه لال میشود
با همه ذوق ساکنم با همه شوق خامشم

بوالعجبی نگر که من با همه لاف عاشقی
یار ندیده و الهم می نچشیده بیهشم

فی زحبیب امینم فی ز طبیب مطمئن
چاره دل کجا کنم گر همه جا مشوشم

همه بیکان ان مخفل ز می شب نیمروشن
مخالف من فروغی کی ز خم چشم او نوشد

من سیاه روز بیسر و پا ده مدهوش
مستوفر ان بیدل خانه فروش

بیکر و شش ساقی همه مست و خراب
بیکر و شش مطرب همه نیست و خروش

آنجا که پیاله و خم و جوش منم
آنجا که ترانه و نی و نوش منم

من خفته و خرقه پوش و بیهوش منم
هم خانه و هم خمار و هم دوش منم

در گردن توبه سبحه بگذشتم
در خوردن باده بخت کوشتم

عشرت طلب و نشاط جویم
ساغر بکف و سبو بدوشم

جویم مغان بنشنا
جز قول بنان نمی نیوشم

از طعنه کسی نمی خراشم
وز گفته خود نمی خروشم

تا روز جزا گشاده فروغی
بگشوده بادهای دوشم

از دست جفای تو نمانده است
خاکی که بر کوی تو نمیدم

شهری که ز تو نگرده باشم
من از سر کوی تو نمیدم

وله ایضا

۵۸۰

چرخ مهر تو در دلم نرفته است — مهری که بدر نکرده باشم
شب نشست که با خیال قدت — دستی بکمر نکرده باشم
در حسرت زلف تو شبی نیست — کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش — تا فکر دگر نکرده باشم
گر دیده نظری بمن که دیگر — از فتنه حذر نکرده باشم
تیری ز کمان رها نکردی — کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشک خانه نیست — کش زیر و زبر نکرده باشم

خاکی نه که در غمش فروغی
ز آب مژه تر نکرده باشم

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم — که در ضمیر نیامد خیال حور عینم
کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم — سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم — نه بخت آنکه شبی جلوه جمال تو بینم
مرا چه کار بدیدار مهوشان زمانه — که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
ز رشک مردن من جان عالمی بلب آید — اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد — نمیرم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت — رفیق لعل بدخشان بشربت ناب چینم
معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی — بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم
چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی — که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم

بر استانه آن پادشاه حسن فروغی
گمان کشیده ز هر گوشه لشکری بکمینم

مو بموی بسته آن زلف گره گیر شدم — آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

کیفیت جنون را از من توان شنیدن — کز عشق آن پری رو زنجیرها گسستم
ترسم کز این لطافت گان نازنین صنم را — کرد صمد نگردد و نفس صنم پرستم
سنگین دلی که کرده است رنگین بخون من دست — فریاد اگر بمحشر دامن کشد ز دستم

از هجر تو دوبدم همچون صبا فروغی
لیکن بهیچ حیلت از بند او نجستم

عشق بگسست چنان سلسله تا بپرم — که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم
خنده زد لعل تو بر گریه شورانگیزم — طعنه زد چرخ تو بر نالهٔ بی تاثیرم
روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم — دیرگاهی است که سر داده بدین شمشیرم
عشق بر خاست که من آتش عالم سوزم — حسن بنشست که من فتنهٔ عالم گیرم
یکسر موی من از دوست نه پنهی خالی — هر کجا خامهٔ نقاش کشد تصویرم
دست بر دامن ساقی زدم از نخبت جوان — تا نگویند که در بادهٔ کشی بی پیرم
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود — تا که همتا و دو ملت نکشد تکفیرم
بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم — همت پیر خرابات کند تعمیرم
آه اگر خواجهٔ من بنده نوازی نکند — که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم
بخت برگشته بامداد من از جا برخاست — که ز مژگان تو آمادهٔ چندین تیرم
آهوی چشم نگاندار تو نخجیرم ساخت — من که شیران جهانند کمین نخجیرم

کز فروغی ز دهان قند بیارم نه عجب
که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم

شب ترا بخوبی بنسبت بماه کردم — تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
دو شینه پیش رویت آئینه را نهادم — روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شام که نمودم — هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم

نوازنجه دوستی کرد دی از نوک مژه کارم
من از هر حیله کردم امشب از بیچارگی کردم
صد گونه خیال دیدم تا یک سخن بشنیدم
چون خواجه بجون طمع بسیدم تا یک نگاه کردم
من از هر غزل که گفتم در مدح او بنامش
کز وصف عارضش هر یک گلخنی گلاب
کجا گویم آن پری را تا نام او نبرم
من از غزل که گفتم در مدح او بنامش
شاه همه سلاطین سلطان عالمین
کز فر و شکوهش دارد فروغ ماه کردم

ولہ ایضاً

بی عشق تو در دولت عشقت تن و دل خوش
گر تو ندهی از دو جهان یک سر مو دل خوش
من هم ز فراق تو بدین حال خوشم لیک
با میدی که هجر آرد وصال خوش

زنگی زلف تو دارد خط مشکین دارم
نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
گر چه کامم ز لب و نوش فروغی است آما
گاهی از دیده دهد قطره بسین دارم

روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه
همه زان خال و خط و طره مشکین دارم
عشق هم روز ز تو داد مرا آئینی
تا بدانند خلایق که چه آئین دارم
گفتش مهر فروغی نتوان از دل کند
گفت من هم بخدا عزم چنین دارم

ولہ ایضاً

توان شناخت زخونی که ریخت بر ریزم — که صید زخمی آن ترک سخت باز ویم
امید طلعت او میبرد بهر جایم — هوای طرّه او میکشد بهر سویم
بهر چه مینگرم جلوهٔ تو می بینم — بهر که میسگرم قصّه تو میگویم
مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر — بجز مراد تو هیچ از خدا نمیخواهم
اگرچه نام برآورده ام بلافیدی — ولی مفید آن حلقهای گیسویم
بحلقه که سر زلف او بدست افتد — مسلّم است که مشک خطا نمیبویم
اگر وصال میسّر شود وگر نشود — بجای پا زنی او بفرق میپویم
ملک بدیده کشد خاک من پس از مردن — اگر قبول کند خاک آن سر کویم
مرا که شیر نگردی شکار در میدان — کنون اسیر غزالان عنبرین مویم

زمهر دوست فروغی چگونه نشویم دست
مگر که دست بخون ناب دیدگان شویم

وقت مردن هم بنامد بر سر بالین طبیبم — تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
در و بیدرمان عشقم کشت و کرد آسوده خاطر — هم ز تاثیر دعا و هم ز مرهم بر طبیبم
شب کدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن — یعنی از غشت کهی پروانه کاهی عندلیبم
گر سر زلف پریشانت سری با من ندارد — پس چرا یکباره از دل برد آرام و شکیبم
گاه گاهی میستوان گر داد زره رحمت نخواهی — بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم
گر دمی در پیش مردم ادّعای هوشیاری — گر بنودی در کمین آن چشم مست دلفریبم

تا نگشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
فارغ از قول خطیب آسوده از پند ادیبم

ابگه بپرسی ز من کیفیت چشم غزالم — من از زبن پیمانه مستم من در این افسانه لالم
گر بخیل او در ایم خسرو فیروز بختم — ور بدامم وی در افتم طایر فرخنده فالم

گر بخاک من پس از کشتن گذار قاتل افتد — ما جرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم
حاجت از هیچ احدی در عشق میباید گرفتن — من خوشم با نا امیدی تا تو نومیدم کنی آخر
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران — بوسه بر پایت ندادم تا نگردی خاک راهم
گر بفتراک آهوان پرّ همای افسر افتد — پرده از رخ برفکن یعنی برآر از اشتباهم

من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم

من مست می پرستم من رند باده نوشم — ایمن ز مکر عقلم فارغ ز قید هوشم
من باحضور ساقی گر توبه میشمایم — من با وجود مطرب گر پند می بنوشم
از می طرب نزاید روزی که من ملولم — وز فی نوانخیزد وقتی که من خموشم
با چین طرّه او مشک ختن بپاشم — با نقش چهره او روی چمن بپوشم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن — گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
تا از قضای مستی دامان او بگیرم — کاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
دانی چرا سر و جان از من نمی ستاند — تا در رهش بپویم تا در پیش بکوشم
بخت بلند دم آخر سر حلقهٔ جنون ساخت — کان حلقهای گیسو شد حلقهای گوشم
در پردهٔ محبت جبریل ره ندارد — پیغام او رسیده هست بی منت سروشم
ای چشمه سار خوبی یکره ز عین رحمت — بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
ای گل که میخراشد خار غمت دلم را — گر بشنوی خروشم یکمر نمیخروشم

آن مهوشم فروغی از بسکه دوش میداد
تا بامداد محشر مست شراب دوشم

من از کمال شوق ندانم که این توئی — نواز غرور حسن ندانی که این منم
کو بر کنند دیده ام از ناخن عتاب — گر دیده از شمایل خوب تو بر کنم

ناشر

بسکه سودای تو از هر سر مویم سر زد — مو بمو با خبر از عالم سودای توام

زیر شمشیر تو امروز فروغی میگفت
فارغ از کشمکش عشق و ستیز فردای توام

مادل خود را بدست شوق شکستیم — هر شکنش را بتار زلف تو بستیم
تا نشنیند بخاطر تو غباری — از سر جان خاستیم و ما تو نشستیم
از پی پیوند حلقهٔ سر زلفت — رشتهٔ الفت ز هر چه بود گسستیم
از سر تا پا مکش که با تو نیازی — بر سر عهد و پیمان درست شکستیم
پیک صبا گر پیامی از تو نیارد — ما همه سرگشتگان باد بدستیم
بر سر زلفت بهیچ حیلتی آخر — دست نخستیم و از کمند نجستیم
گر بگشند از گناه عشق تو مارا — باز نکردیم از این طریق که هستیم
گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد — هوش نیابیم از این شراب که هستیم

بندهٔ عشقیم و محو دوست فروغی
ذرّه پاکیم و آفتاب پرستیم

نذر کردم گر ز دست محنت هجران بمیرم — آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم
نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم — نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
در همه ملکی بزرگم منکه در دست ز بونم — در همه شهری عزیزم منکه در چشمت حقیرم
خسرو ملک جهانم منکه در جنبت غلامم — خواجهٔ آزاد و کامم منکه در بندت اسیرم
آستانای قدسیانم من که در کویت غریبم — پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم
سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی بتیغم — کوس عشرت میزنم روزی که بر دوزی بتیرم
تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگذارم — تا تو عاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم
دیر می آئی بمحفل میروی زود از تغافل — آخر ای شیرین شمایل میکشی زین زود دیرم

عشق فارغ کرده است از زنانش همچو مرد
تا فروغ طلعت آن شاه را دیدم فروغی

ولها یضا

از دو چشمم چیره گردیده است بر دریا و دشت
وز همه من چیره پاک گردیده است اعظم اعظم
دیده ام تا چشمهٔ نوشی بود از نیستان گاه عشق
طوفان نوشی بود از چشم پر نم پر نم
بیکجا خواب بادهٔ آن چشم پر خمار
بیکسو آن حلقهٔ آن زلف پر خم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مجلس بهشت کرد و از غایت لطافت — هر که ز در در آید حور پری نژادم
خرّ عشق سبز خطان در سی بمن نیاموخت — استاد کامل کرد رحمت بر اوستادم
تا با قضایش کردم ترک رضای خود را — با هر قضیّه خوشدل با هر بلیّه شادم

طرح نوی فروغی میریختم اگر بود
حکمی بر آب و آتش دستی بخاک و بادم

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام — منّت خدایرا که چه خوش آرمیده ام
روی تظلّم من و خاک سرای تو — دست تطاول تو و جیب دریده ام
در اشک من بچشم حقارت نظر مکن — کین لعل را بخون جگر پرورید ه ام
زان پا نهاده ام بسر آهوی چشم تو — کز تیر چشم مست تو در خون طپیده ام
کو عالمی مهر تو از من برند دل — زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
هر موی من شکسته شد از بار خستگی — از بس بسنگلاخ محبت دویده ام
آب بقاست زهر فنا در مذاق من — تا منّت فراق بتان را چشیده ام
کیفیّت شراب لبش را ز من مپرس — کین تشنه را شنیده ام اما ندیده ام
گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق — عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام
آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل — هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام
افتاد م از زبان که بدادم رسید دوست — ریحی کشیده ام که بگنجی رسیده ام
طفلی به تیر غمزه دلم را بخون کشید — کز تیر وی کمان فلک را کشیده ام

تا کوش من شنیده فروغی نوای عشق
باور مکن که پند کسی را شنیده ام

آخر از کعبه مقیم در خمّار شدیم — بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بود است — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

همچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان — هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
غیر مادر حرم دوست کسی راه نداشت — ناچه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
دو جهان سود و زبازار محبت بردیم — بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا — که به تقصیر قضا فاعل مختار شدیم
بچه رو باده ننوشیم که با پیر مغان — همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

غم روی تو بعالم ندهم — عیش نستانم و این غم ندهم
گر بجان درد دیا پی دهیم — بمداوای دمادم ندهم
گر مرا در حرمت راه دهند — ره بنامحرم و محرم ندهم
بخت آن کو که بصحرای طلب — آهوی چشم ترا رم ندهم
آبی از چشم ترم ریخت بخاک — که بسر چشمهٔ زمزم ندهم
داغی از دوست رسیده است بمن — که بسرمایهٔ مرهم ندهم
غمی از عشق بخاطر دارم — که بصد خاطر خرّم ندهم
بدنی دوش در آغوشم بود — که بصد روح مکرّم ندهم
خاتمی داد بمن لعل کسی — که بانگشتری جم ندهم
تا لبم بر لب آن نوش لب است — یکدمم را بدو عالم ندهم

من فروغی نفس پاکم را
بدم عیسی مریم ندهم

من این عهدی که با موی تو بستم — بمویت گر سر موئی شکستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم — عجب سر رشتهٔ آمد بدستم

زهی بیت کافر فرنگ ار سرودم — زیر و بمت هندی آتش نهادم
گر از عشق را گر دن خصم دانم — طناب عقل را در هم گسستم
ز مستوری ای چهر پیری گرفتم — ز پیشانی ای چهر بیکی گرفتم
شراب شبانه گاهی را چشیدم — سبوی بیشگاهی را شکستم

نقد جان از سر سودای جنون باید کرد
این سر از دوست بسر عقل زبان باید کرد
خانهٔ دل ز غم عشق خراب است خراب
خانه از دوست بسر عقل عمران باید کرد
خار غم از کف پایش بمژه باید چید
گل عشرت بسر راه مغیلان باید کرد
تا بدان طرّه طرار گرفتار شدیم
دل و دین را همه در کار گرفتار شدیم
تا بدان حلقه شبنم شب تار شدیم
همه در کشمکش آن زلف پریشان گشتیم
تا بدان سرو سهی قامت گلرخسار رسیدیم
همه در آرزوی آن لب و دندان گشتیم
تا بدان چشم سیه مست فسونکار رسیدیم
همه در جستجوی نرگس فتان گشتیم
تا بدان زلف سیه چین و دلاویز رسیدیم
همه در آرزوی طرّهٔ پرچان گشتیم
تا بدان عارض گلگون و بناگوش رسیدیم
همه در جستجوی سنبل و ریحان گشتیم
تا بدان غمزهٔ خونریز و دلاویز رسیدیم
همه در آرزوی نرگس فتان گشتیم
تا بدان سرو سهی قامت گلرخسار رسیدیم
همه در جستجوی سنبل و ریحان گشتیم
تا بدان چشم سیه مست فسونکار رسیدیم
همه در آرزوی نرگس فتان گشتیم
تا بدان زلف سیه چین و دلاویز رسیدیم
همه در جستجوی سنبل و ریحان گشتیم
تا بدان عارض گلگون و بناگوش رسیدیم
همه در آرزوی لعل و زنخدان گشتیم
تا بدان طرّهٔ طرار گرفتار شدیم
دل و دین را همه در کار گرفتار شدیم

ولد ایضا

نا هست نشانی از تو نشانم
خاک قدم تو سر بکنانم
تا ساغر من پر از شراب است
از غم نبود غمی بجانم
تا در کفم این شکسته ساقی است
در دام نیفتد آشیانم
در هم زنم این فلک بر اندازم
گر بر سر من نهد آسمانم
گر دوست کند ز دوست آزادم
دنیا بزمین کند کمانم
گر دوست بکوی دوست خوانم
کفشی بزنم بکار دانم

زهی بیت کافر فرنگ ار سرودم — زیر و بمت هندی آتش نهادم
گر از عشق را گر دن خصم دانم — طناب عقل را در هم گسستم
ز مستوری ای چهر پیری گرفتم — ز پیشانی ای چهر بیکی گرفتم
شراب شبانه گاهی را چشیدم — سبوی بیشگاهی را شکستم

هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان — هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
غیر مادر حرم دوست کسی راه نداشت — ناچه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
دو جهان سود و زبازار محبت بردیم — بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا — که به تقصیر قضا فاعل مختار شدیم
بچه رو باده ننوشیم که با پیر مغان — همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

غم روی تو بعالم ندهم — عیش نستانم و این غم ندهم
گر بجان درد دیا پی دهیم — بمداوای دمادم ندهم
گر مرا در حرمت راه دهند — ره بنامحرم و محرم ندهم
بخت آن کو که بصحرای طلب — آهوی چشم ترا رم ندهم
آبی از چشم ترم ریخت بخاک — که بسر چشمهٔ زمزم ندهم
داغی از دوست رسیده است بمن — که بسرمایهٔ مرهم ندهم
غمی از عشق بخاطر دارم — که بصد خاطر خرّم ندهم
بدنی دوش در آغوشم بود — که بصد روح مکرّم ندهم
خاتمی داد بمن لعل کسی — که بانگشتری جم ندهم
تا لبم بر لب آن نوش لب است — یکدمم را بدو عالم ندهم

من فروغی نفس پاکم را
بدم عیسی مریم ندهم

من این عهدی که با موی تو بستم — بمویت گر سر موئی شکستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم — عجب سر رشتهٔ آمد بدستم

فضامت چون بگیرم قامت را
که تا برخاستی از پا نشستم
چه گفتی زان سهی بالا فروغی
که فارغ گردی از بالا و پستم

ولد ایضا

نا هست نشانی از تو نشانم
خاک قدم تو سر بکنانم
تا ساغر من پر از شراب است
از غم نبود غمی بجانم
تا در کفم این شکسته ساقی است
در دام نیفتد آشیانم
در هم زنم این فلک بر اندازم
گر بر سر من نهد آسمانم
گر دوست کند ز دوست آزادم
دنیا بزمین کند کمانم
گر دوست بکوی دوست خوانم
کفشی بزنم بکار دانم

کفتی منشین براه تیرم تا تیر تو میزنی نشانم
پیوسته بیوسم ابروانت کر تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد ایمن ز بلای ناکهانم
کفتم که بنالم از جفایت زد مهر تو مهر بر دهانم
بالم مشکن که شاهبازم خونم مفشان که نغمه خوانم
مرغ کهنم در این چمن لیک بر شاخ تو تازه آشیانم

دیدم ز محبتش فروغی
چیزی که نبود در کمانم

ازبس عرق شرم نشسته است برویم محروم ز نظارهٔ آن روی نکویم
چندی است که سودائی آن غالیه کیسو عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
دل کشته بر خاک درش بسکه فرو شست ترسم که نشان از دل کمکشته نجویم
آنماه پریچهره کر از پرده در آید مردم همه دانند که دیوانهٔ اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سو بوی کل آرد من بر سر آنم که به جز باد نبویم
دور از لب پرشکر او خون جکر باد هر باده که ریزند حریفان بکلویم
کفتن نبود قاعدهٔ عشق وکرنه هم نکتهٔ طرازم من و هم قافیه کویم

این است اکر جلوهٔ معشوق فروغی
در مرحلهٔ عشق نشاید که بپویم

دوشینه مهی بخواب دیدم یعنی بشب آفتاب دیدم
شبها بهوای خاک کویش چشم همه را پر آب دیدم
هر کوشه ز بیتر غمزهٔ او دلخسته و بیحساب دیدم

ای زده راه دین من شاهد دلنشین من چشم تو در کمین من غمزهٔ جان شکار هم
شاد ز تو روان من زنده بیوت جان من ذکر تو بر زبان من مخفی و آشکار هم
ای بت دلپسند من هر سر موت بند من کاکل تو کمند من طرهٔ تابدار هم
لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق کردنم وه که بفکر کشتنم مهره فتاد و مار هم

دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی
کز پی او بهر رهی دل بشد و قرار هم

تا بدر میکده جا کرده ام توبه ز تزویر و ریا کرده ام
خرقهٔ تقوی بمی افکنده ام جامهٔ پرهیز قبا کرده ام
خواجکی از پیر مغان دیده ام بندکی اهل صفا کرده ام
کام خود از مغبچکان جسته ام درد دل از باده دوا کرده ام
یکدو قدح می بکف آورده ام رفع غم و دفع بلا کرده ام
چشم طمع از همه سو بسته ام قطع امید از همه جا کرده ام
رخش سعادت بفلک رانده ام روی بحکم بقضا کرده ام
از اثر خاک در میفروش خون بدل آب بقا کرده ام
از زره زلف کره کیر دوست عقده ز کار همه وا کرده ام
همت مردانه ز من جو که من خدمت مردان خدا کرده ام

دوش فروغی بخرابات عشق
انجمن عیش بپا کرده ام

نه بدیر همدم شد نه بکعبه همنشینم عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
تو و کوچهٔ سلامت من و جادهٔ ملامت که بعالم مشیت تو چنان و من چنینم
نه تو من شوی نه من تو بهمین همیشه شادم که بکارگاه هستی تو همان و من همینم

ناجوران انگبین غلام کرفتم
تخته شدم تا زجام صاف تخت
تخته بدردی کشان خام کرفتم
بلکه دو فتوح می کشیدم اکر هم
داد دلم را خلاص وعام کرفتم
بسکه نخفتم شبان تره فروغی
حاجت خود زان مه تمام کرفتم

و ایضا

تا بجوانی بکس غلام نکرفتم
هیچ نشد حاصلم ز شیخ و صبوحی
خلوت آن زلف شکام کرفتم
کام دل از دور صبح و شام کرفتم
وعده بردا ز خم از آن رطل دکر
رنک طلب کی کند در طریق ارادت
مطلب خود را بترک کام کرفتم
توجه زمن تا کرفت خط غلامی
غافل کنج قفس آخر نکردیدم در بغا
من که در باغ جنان هم شهپر روح الامینم
پی بمعنی برده ام در عالم صورت پرستی
کر تو محو صورتی من مات صورت آفرینم
منتهای مطلبم صورت نمی بندد فروغی
تا بچشم خود جمال شاهد معنی نبینم

بسکه دلسوختکی ز آتش هجران دارم
کر بسوزد دلم هر دو جهان را نه عجب
داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
شیخ ناسخته من این همه کوخنده مزن
بخت برکشته و لخت جکر و چشم پر آب
من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
من و از بند کی خواجه کذشتن حاشا
خوشدلم در غم او با همه ویرانی دل
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
عاقلان دست بزنجیر جنونم نزنید
کر بدو نرخ بزنیم شکر فراوان دارم
ابلهی بود کر امروز نیندیشم از آن
کر نه از آه سحر هر شب شمعی است بیا لینم
اشک و آهم ز فراقت هم آمیخته شد
کر بسوزد دلم هر دو جهان را نه عجب
زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
که سر مرهم واندیشه درمان دارم
که دل سوخته و دیده کریان دارم
بهوا داری آن صف زده مژکان دارم
که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
که ز فرمان بریش بر همه فرمان دارم
که بسی کنج در این خانه ویران دارم
سر خون ریختن کبر و مسلمان دارم
که من این سلسله را سلسله جنبان دارم

تا فروغی بسیه روزی خود ساخته ام
نقشی بر سر خورشید درخشان دارم

بر در میخانه تا مقام کرفتم
از فلک سفله انتقام کرفتم
خدمت بینا علی الصباح رسیدم
ساغر صهبا علی الدوام کرفتم
دره ساقی بانکسار فتادم
دامن مطرب باحترام کرفتم
خرقه نهادم برهن و باده خریدم
سبحه فکندم ز دست و جام کرفتم

کر بر سر خاک من بنشینی و برخیزی
تا محشر از این شادی بر خیزم و ننشینم
تا وصف لبت کفتم در های دری سفتم
الحق که در این معنی مستوجب تحسینم

تا ماه فروغی رخ از کلبه من برتافت
از آه سحر هر شب شمعی است بیا لینم

جنون کسسته بدامان کمند تدبیرم
که از سلاسل تو تسخق زنجیرم
ز نور حسن تو چشم چراغ خورشیدم
ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم
ز بند زلف تو زنجیر کردن شیرم
چنان بحیله در آمد جمال صورت تو
که از نکال نخیزد مثال تصویرم
نشسته ام بسر راه آرزو عمری
که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم
کنونکه دست تظلم زدم بدامانت
عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
ز فرق تا قدم از سوز عشق نالیدم
ولی نبود در آن دل مجال تاثیرم
سحر کمان دعا را بسیکدکر شکنم
خدا نکرده که امشب خطا رود تیرم
بقا تملی سر و کارم فتاد در دستی
که تیغ میکشد و میکشد ز تاخیرم
شراب داد و بسیکن بخفت در بزمم
خراب ساخت و بسیکن نکرد تعمیرم
طلای احمر اکر خاک را کنم نه عجب
که من ز تربیت عشق کان اکسیرم

مکر که خواجه فروغی ز بنده در کذرد
وکر نه صاحب چندین هزار تقصیرم

مشغول رخ ساقی سر کرم خط جامم
ور حلقه میخواران نیکست سر انجامم
اول نکهش کردم آخر ز بهش مردم
ده ده که چه بنکو شد آغاز و انجامم
شبهای فراق آخر بر آتش دل سختم
داد از مه بی مهرم آه از طمع خامم
خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
بکسل همه زنارم بشکن همه اصنامم

تو در حسن لیلای خرگه نشینی — من از عشق مجنون صحرا نشینم
تو از غایت دلبری بی نظیری — من از دولت عاشقی بی قرینم
من از سخت بستم کمر را بهرت — تو هم تنگ بستی میان را بگینم
رسانیده عشقم بجائی فروغی
که فارغ ز سودای شک و یقینم

نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم — گرچه خود مست ولی آفت هشیارانم
مژه آراست که غوغای صف عشاقم — طره افشاند که سرحلقه طرارانم
رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم — قد برافراخت که من دولت پیدارانم
نکته خال و خطش از من سودا زده پرس — که نویسنده طومار سیه کارانم
نقد جان برسر بازار محبت دادم — تا بدانند که منهم ز خریدارانم
سر بسی بار گران بود ز دوشش افکندم — حالیا قافله سالار سبکبارانم
تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز — روز کاریست که خاک قدم یارانم
گر بزودی نشوم مست بجنبش ایساقی — زانکه دیریست که هم صحبت هشیارانم
گفتم از مگر فلکت با تو سخنها دارم — گفت خاموش که من خود سر مکارانم
تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم

تا خبر دار ز سر لب جانان شده ایم — خبر اینست که سر تا بقدم جان شده ایم
تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم — واقف از خاصیت چشمه حیوان شده ایم
جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب — کز گدائی در میکده سلطان شده ایم
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد — تا ز مجموعه آن زلف پریشان شده ایم
زلف کافر برخش را همنون شد مارا — از ره کفر بسر منزل ایمان شده ایم

دل یا همه آشفتگی از عهده بر آید — با طرف کلاه شکنش عقده بر آید
در حلقه مرغان چمن ولوله انداخت — کبعبین واسطه ما بی خبر و سامان شده ایم
تا بار اگر در چمن کامکنان نوکردم — بخت در دولت و جاه طلب بیحده بوسش شده ایم
یاد از صف غمزه زده مژگان تو کردم — فتنی پی تخریب دل و دین شده ایم
هرگه سخن از صف رخشان تو کردم — عقل از پی تدبیر پریشان شده ایم
تا زلف تو بر طرف بناگوش فکندم — همرا ز حیرت ما و اله و حیرت زده اند
از بهر طرفی گوشش بفرمان تو کردم — بیگانه و آشنا همه مدهوش تو گشتند
تا پرده بر انگندی از آن صورت زیبا — ما را ز خجالت همه در خانه نشستیم
صاحب نظران را همه حیران تو کردم — بیگانه و آشنا همه مدهوش تو گشتند
از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم — تا پرده بر انگندی از آن صورت زیبا
تا بندگی سرو خرامان تو کردم — بیگانه و آشنا همه مدهوش تو گشتند
از پرده برون آی که ما را ز خجالت — همرا ز حیرت ما و اله و حیرت زده اند
در خانه نشستیم و ره و رسم تو کردم — بیگانه و آشنا همه مدهوش تو گشتند

دلم بیطف

دوشم از در میخانه بگشتند دوشم
نار و زوجه است ز بگشت دوشم

کاسم از جمله آشامان سرمست چشم
آنهم خاک در میخانگان حلقه بگوشم
آنهم از لطف کسی منتظران کرده است خبرم
آنهم از چشم کسی نوش نوشیده است نوشم
آنهم از لعل فتح نوش نوشیده و من خانه بدوشم
نوهم در آتش حسرت بکجا از چه بجوشم
خون دلم از حسرت آن سیمبر آتش نفسان
آبی بسر آتش من زن که بجوشم
تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفش
کز عقده گشائی نبود کار فروشم
تا مهر تو در لب من مدهوش خموشست
در دائره عشق تو پای دگر و دست
آتش نبود هیچ بجز شعله که در خرمن
کاهای بجز آتش دل و کاهای بجز دم
کو نیز بسوزد

کاهی ز فراقت بگدازم چو شمعی
تا آهوی چشمت نکند صید دلم را
گاهی ز فراقت بگدازم چو شمعی
بار دگر از نو دل مسکین فروغی
گاهی ز فراقت بگدازم چو شمعی
ای چشم

کویند که در سینه غم عشق نهان کن — در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم
فارغ ننشوم زین شب تاریک فروغی
تا در پی آنماه فروزنده نکوشم

سر دوش عشق تو یک نکته گفت در گوشم — که بار هر دو جهان را فکند از دوشم
اگرچه وصل تو ممکن نمیشود لیکن — در این معامله تا ممکن است میکوشم
غم ترا نبشاط جهان نشاید داد — من این حریده خود را بهیچ نفروشم
بخواب خوش نرود چشم من ز خوشحالی — اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم
بهیچ حال ز خاطر فرامشم نشوی — ولی دریغ که از خاطرت فراموشم
ز نیک خدمتی نشانی بخون خویشتنم — اگر هزار زره بر سر زره پوشم
دو گوشت از زر خورشید نم بتنگ آمد — چنین مزن که ز دستت چو چنگ بخروشم
بیار ساغری را بگردش ای ساقی — که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم
مگر بدامن محشر مرا بدوش آرند — چنین که مست و خراب از پیاله دوشم
چنان ز بانه کشید آتش تظلم من — که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم
ز هر طرف بکمینم نشسته شیرانند — من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم
فروغی از می گلگون سخن بگو ورنه
من آن دماغ ندادم که یاده بنیوشم

دلم بیطف

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم — در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود بشراعی که ز مینای تو خوردم — غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
آهی است ز آتش کده سینه برآمد — هر شمع که روشن بشبستان تو کردم
اشکیست که ابر مژه بر دامن ریخت — هر گوهر غلطان که بدامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان — هر بار که یاد لب و دندان تو کردم

چندان لب گوی خرابات خرابم
گاسوده ز اندیشه فردای حسابم
در شغل توقعل است چه پروا ز گناهم
گر کار تو فضل است چه حاصل ز ثوابم
افسانه دوزخ همه یاد است بگوشم
تا از آتش هجران تو در عین عذابم
آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
گر عشق فروزد ز لب آتش رویم
تا آهوی چشمت نکند صید دلم را
تا آهوی چشمت نکند صید دلم را
بار دگر از نو دل مسکین فروغی
ای چشم

بیا بسرم خرام یکسوی تو دارم
کاشفته دلی در خم یکسوی تو دارم
پیوسته بود منزل من گوشهٔ خرابات
دین ست ازانکو شهٔ ابروی تو دارم
دردیست مرا کز همه دردان جهان به
دین ست ازانکو شهٔ ابروی تو دارم
دین ست ازانکو شهٔ ابروی تو دارم
دین ست ازانکو شهٔ ابروی تو دارم
دین ست ازانکو شهٔ ابروی تو دارم
دین ست ازانکو شهٔ ابروی تو دارم

ای فرخ فروغی ظفر بسوی تو دارم
آری سخن بدیوان سر کوی تو دارم

ناراه بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
هر یک ز بهر سوی هوای تو دارم

از نرگسه مدار دریغم ز خواب ناز
کز نرگسه خمار دوای تو دارم

کرچشم سیه مست تو تحریک نمیکرد
آب مژه بیدار نمی ساخت ز خوابم

زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم
ساقی فکند کاش بدریای شرابم

برمنظر ساقی نظر از شرم نکردم
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم

گفتم که شب چشمهٔ خورشید توان دید
گفت ار بکشایند شبی بند نقابم

از تنگی دل هرچه زدم داد فروغی
شکر دهنان هیچ نداوند جوابم

دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم
کز نوش لبان رشتهٔ پیوند بریدم

چندی بهوس بر در هر خانه نشستم
عمری بطلب بر سر هر کوچه دویدم

بر دامن او بند نشد دست مرادم
بر عارض او باز نشد چشم امیدم

زان غنچهٔ سیراب چه خونها که نخوردم
زان گلبن نوخیز چه گلها که نچیدم

هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم
هر جامه که دل در غم او دخت دریدم

از شیشهٔ مقصود گلابی نگرفتم
وز ساغر امید شرابی نچشیدم

کی بود که جان در ره محبوب ندادم
کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم

بی گشتمش دام بباغی نگذشتم
پیوسته ز بیغوله بکنجی نرسیدم

در خانهٔ دل جز تو کسی را ننشاندم
از جیل بتان جز تو کسی را نگزیدم

جز خون دل از دیده سرشکی نفشاندم
جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم

برخیز نگارا که ز فرمودهٔ خسرو
موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم

نیکو است که در پیش تو خوانم غزل شاه
زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم

بشنو ز من اشعار ملک ناصر دین را
کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
در دست ز محصول جهان موی تو دارم

دلم ربودی و در بر جهان فغانی ازین
ز بیم تیغ امتحان در فغم بجای ازین
بناکسی دو سخن گفتم و ترا بردم
اول از قاتل کرفتم آخر از دست حیا ازین
خود بدست خویشتن دادم ترا تیغ جفا
تا نه شد روزم ز تو روز جزا ازین

کر آسمان بکام نکردد فروغیا
بر آسمان میکده خر جام جم مزن

خونم بتی بریخت کشاده بچون
مژکان خونریز در بریزش خون

بی باده دیدی چشمان سرمست
بی می نشیندی لبهای میکون

در عهد زلفش یکجمع شیدا
در دو رچشمش یکشهر مفتون

چشم و لب او هر سو کرفته است
شهری به نیرنک خلقی بافسون

خوبان نشینند در خانه از شرم
هر که که آمد از خانه بیرون

دل برده از من سروی که دارد
بالای دلکش رفتار موزون

خون از دل من هر شب روان است
تا طره اش راست قصد شبخون

هر لحظه کردد در ملک خوبی
حسن تو بحد عشق من افزون

کاری که او کرد با من فروغی
هرکز نکرده است لیلی بمجنون

تنک شد از غم دل جای بمن
یکدل و این همه غم وای بمن

قتلم امروز نشد تا چکند
حسرت و عدهٔ فردای بمن

نقد جان دادم و یکبوسه نداد
آن لب لعل شکرخای بمن

در محبت چه تطاول که نکرد
آن سر زلف چلیپای بمن

نیست روزی که بلائی نرسد
زان قد و قامت و بالای بمن

نفسی نیست که آتش نزند
شعلهٔ عشق سراپای بمن

در کذرکاه وی از کثرت خلق
بسته شد راه تماشای بمن

در غم عشق فروغی نرسید
شادی از کشتن صحرای بمن

چون زصحن گلستان گلهای رنگین میدمد — تازه میکرد و جراحات دل خونین من
دوش بوسیدم لب نوشین آمنه را بخواب — خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
گفتم از نیش جدائی جان من برلب رسید — گفت سهل است ار شبی بوسی لب نوشین من
گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید و گفت — بایدش زنجیر کرد از طرهٔ مشکین من

گر فروغی دیدن خوبان بنودی در نظر
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من

بخون طپیده زبازوی قاتلی تن من — که منتی است زشمشیر او بگردن من
فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز — سواره میگذرد و ترک ناوک افگن من
اگر تجلی آن ماه سبز خط این است — بهل که برق بسوزد تمام خرمن من
سؤال کردم از و فتنه و حقیقت چیست — جواب داد که رمزی ز چشم پرفن من
چگونه پای توانم کشید از آن سر کو — کنونکه دست محبت کرفته دامن من
چنان زدوست ملولم که گر حدیث کنم — هزار ناله برآید ز قلب دشمن من
اثر در آن دل سنگین نمیکند چکنم — وگرنه رخنه بفولاد کرده شیون من
سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد — حکایت شب تاریک و روز روشن من
نصیب من ز تو هر روز تیر و لد و زحمت — فغان اگر نرسد روزی معین من
بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده — که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من

فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم
اگر سپهر به بندد دگر بگشتن من

کرکان بنک خواهی لعل بنگینش بمین — اقلیم ملاحت را در زیر نگینش بمین
جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر — لب تشنه جهانی را از ما معینش بمین
ای دل چو خطش سر زد پیوند از او بگسل — یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بمین

حضور شکر نبود راست انجمن ابری کجا
نگار کرده ات را راستی باید قضا کردن
قیامت قامتی باصد هزاران ناز میآید
کر و بیا بد قیامت را از این نامت جدا کردن
دلا با چون فتن و امن با بالا بلندی را
تن آسوده را چندین گرفتار بلا کردن
مبارک طلعتی تا میرسد از دور میباید
کر صبح عید نور افزون است از حسن قضا کردن

کر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی — از طرهٔ شب آسا تابنده منظرش بمین

جان از جدائی او تسلیم کن فروغی
امروز اگر ندیدی فردای محشرش بمین

زلف مسلسل ریخته عنبر فشانی را بمین — زنجیر عدل آویخته نوشیروانی را بمین
قامت بناز افراخته خلقی زپا انداخته — دلها مسخر ساخته کشور ستانی را بمین
در خنده آن شیرین پسر از پسته میبارد شکر — شکر فشانی را نگر شیرین دهانی را بمین
دوش آن مه نامهربان می زد بکام دشمنان — بشکست جام دوستان نامهربانی را بمین
در کلستان کامی بزن می با کلندامی بزن — پیرانه سر جامی بزن دور جوانی را بمین
دستی ز زراقی بکش نارسر سقائی بکش — جام می باقی بکش جمشید ثانی را بمین
در واکه در راه طلب دیدم بسی رنج و تعب — آورد جانم را بلب دلدار جانی را بمین
نمود در گشتم گذر نگذاشت بر شاخم ثمر — ابر بهاری را نگر با دست خزانی را بمین
سودای جانان را بمین سودو دل و جانرا نگر — داغ فراوان را نگر درد نهانی را بمین
زان زلف و رخ شام و سحر در کفر و دین بم بسر — زنار بندی را نگر تسبیح خوانی را بمین
خیز ای بت رزین کمر در بزم خسرو کن کذر — خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را بمین
شه ناصر الدین کز هنر جامش بکف تا جش بسر — جام جهان بین را نگر تاج کیانی را بمین
سلطان نشان تاجور مسند نشین دادکر — مسند نشینی را نگر سلطان نشانی را بمین

نظم فروغی سر بسر هم در فروشد هم کهر
کوهر فروشی را نگر کنج معانی را بمین

شعار عشق بازان چیست خوبان را دعا کردن — قضا خوردن پی افشردن جفا بر خود فا کردن
کمال کامرانی در محبت چیست میدانی — بتی را پادشاهی دادن و خود را کدا کردن
بچشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را — که در کیش نظر بازان خطا باشد خطا کردن

رخصت این چمن آن سرو قامت را نمیکن
بزیر سایه اش بنشین قیامت را نمیکن
بطرف بوستان با دیده بیمار آید بصد ناز
برای دوستان بیکانه عشرت را نمیکن
نظر تا تالب بر دوش و زلف آکنده دارد
دو صد فتنه ز هر سو میدمد فتنه را نمیکن
دو صد فتنه ز هر سو میدمد فتنه را نمیکن
کسی را تا چکان زن کی در جام صهبا کن
نشاید

نشاید شاهد زیبا بخشاید می حمرا — بصورت چونکه زیبائی بمعنی کار زیبا کن
کسی در ملک خوبی مرد میدانت نخواهد شد — کهی بر ماه خنجر کش کهی با مهر غوغا کن
کهی برخیز و که بنشین بی دادن بمیخوردن — کهی آشوب را بنشان و کاهی فتنه برپا کن
ز عاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی‌بیند — برو از دیده و اعتی نظر در حسن عذرا کن
بیا همراه من یکره ز بر مصر سر کویش — ز هر سو صد هزاران یوسف گمگشته پیدا کن
فروغی چون بخونت صف کشد بر گشته مژگانش — تو هم روی تظلم را بشاه لشکر آرا کن

ابو الفتح مظفر ناصر الدین شاه زد رم آور

که تبغش را قضا کوید بخونریزی مدارا کن

نرگس بیمار تو گشته پرستار من — تا چکند این طبیب با دل بیمار من
حقه سیدار کبر کرچه ندیدی به بین — چشم پر از خواب خویش دیده بیدار من
رسم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی — تیغ زدن شغل تو گشته شدن کار من
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا — از مژه ات بر نگشت بخت نکو نثار من
آب رخ گل ببخیت لاله رخسار تو — خرمن بلبل بسوخت ز مزه زار من
ناله برآمد ز کوه از اثر زاریم — تا تو کمر بسته از پی آزار من
رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت — مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من
تا خم زلف ترا دام دلم کرده اند — میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
تابت زنار من چهره کبسوی تست — قبله حسد میبرد از بت زنار من
هر چه لبم بوسه زد کندم خال ترا — بکجوی کمتر شد خواهش بسیار من
کرد و جهان میشود از کرم میفروش — مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
تا سخنی گفته ام زان لب شیرین بسخن — حسرو ایران نمود کوش بگفتار من
ناصر دین شاه را بار کدا مداد — کز کهرش برده آب نظم کهربار من

دلها فتاده در پی آن دلربا بهمین — سلطان بپیش لشکر شاهنشان نکو
شهره بر شهر شد و فرا شعار من — تا نوفروغی خنجر شوم اشهر بار

در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان

وانگاه شور بلبل دستان سرا بهمین

نه از جمال تو قطع نظر توان کردن — نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن
غمت هلاک مرا مصلحت نمیداند — وگرنه مسئله را مختصر توان کردن
کنون که بر سر بالین نیامدی مارا — بخاک ما ز رحم گذر توان کردن
ز خط سبز تو ای نو بهار گلشن حسن — کنار سبزه پر از مشک تر توان کردن
خوش است ناله شبگیر خاصه در غم عشق — وگرنه در دل خارا اثر توان کردن
بغمزه طلعت ساقی و خط دلکش جام — علاج فتنه دور قمر توان کردن
میان بحر بیاد کهر توان رفتن — هوای زهر بشوق شکر توان کردن
بهای بوسه او نقد جان توان دادن — هزار نفع بی این ضرر توان کردن
کمان کشیده ز ابرو بروی من صنمی — که سینه را ببر تیرش سپر توان کردن
نشان کعبه بجستم وگرنه ممکن نیست — که طی بادیه زین پیشتر توان کردن
هنوز در غم جانان نداده ام جان را — کمان نبود که صبر اینقدر توان کردن

فروغی ار نشود شرم دوستی مانع

نظاره رخ فرخ سیر توان کردن

کفتم که چیست راه ز ن عقل و دین من — کفتا که چین زلف و خط عنبرین من
کفتم که الامان ز دم آتشین من — کفتا که الحذر ز دل آهنین من
کفتم که طرف دامن دولت بدست کیست — کفتا بدست انکه کرفت آستین من
کفتم که امتحان سعادت بکام کیست — کفتا بکام انکه بوسد زمین من
کفتم به بخت نیک بکوهم قرین کیست — کفتا قرین انکه شود همنشین من
کفتم که بهر چاک کریبان صبح چیست — کفتا ز رشک تابش صبح جبین من

کفتم که از چه خواب بچشم تو ناز بین — کفتا ز بس که خفته بخون شد آفتاب من
کفتم که سرمه از چه بچشم تو خوار شد — کفتا ز بس که سرمه ز آه آتشین من
کفتم که سیمها ز چه در کان نهان شدند — کفتا ز چشم کاوش آهن دلان من
کفتم که جامه های تو چون غنچه کوشه کیر — کفتا که کوشه کیر ز بر چین جبین من
کفتم که کوهر از چه صدف را نمود جا — کفتا که کوهر است ز اشک کلکون من
کفتم که دل ز سنکدلی چون نمیکند — کفتا دل فسرده کجا دارد اینچنین من

ولا یضا

ساقی ز باده است بسبزان شکوفه زار — خادم ز بوستان بصنوبر نمیدهد
خیز از رود جای بسر چشمه بنکری — کز هیچ جای چشمه بهتر نمیدهد
ساقی بیاده نوش بلبل بناله نوش — کز ناله بلبل بهتر نمیدهد

ولا یضا

کفتم که چشم خاک در میخانه میکشد — کفتا بنظر خاک دری بهتر از این
کفتم بعیش بسی چشم از آن بخال مراد — کفتا بیک ماغ محبت فروش بهتر از این
کفتم که خط آن رخ خوبی بخوزان نکو — کفتا بدانه خوزان خوبی بهتر از این
کفتم که زلف پر شکن بیکسان بهتر از این — کفتا که زلف پر شکن بیکسان بهتر از این

ولا یضا

کفتم که چشم تو بخونریزی از چه خو کرد — کفتا ز بس که خفته بخون شد آفتاب من
کفتم که سرمه از چه بچشم تو خوار شد — کفتا ز بس که سرمه ز آه آتشین من
کفتم که سیمها ز چه در کان نهان شدند — کفتا ز چشم کاوش آهن دلان من
کفتم که جامه های تو چون غنچه کوشه کیر — کفتا که کوشه کیر ز بر چین جبین من
کفتم که کوهر از چه صدف را نمود جا — کفتا که کوهر است ز اشک کلکون من
کفتم که دل ز سنکدلی چون نمیکند — کفتا دل فسرده کجا دارد اینچنین من

ولا یضا

ساقی ز باده است بسبزان شکوفه زار — خادم ز بوستان بصنوبر نمیدهد
خیز از رود جای بسر چشمه بنکری — کز هیچ جای چشمه بهتر نمیدهد
ساقی بیاده نوش بلبل بناله نوش — کز ناله بلبل بهتر نمیدهد

چشم امید و خاک در میخانه میکشد — کفتا بنظر خاک دری بهتر از این
بوده بعیش بسی چشم از آن بخال مراد — کفتا بیک ماغ محبت فروش بهتر از این
کی دیده باغ محبت فروش بهتر از این
از فروغی نشنود آن روی خوزان نکو
کفتم که چشم تو بخونریزی از چه خو کرد
زیرا که زلف پر شکن بیکسان بهتر از این
کفتا ز بس که خفته بخون شد آفتاب
کز ناله بلبل بهتر نمیدهد
پیش شمع طرب بنا بکوشش را
کز ناله بلبل بهتر نمیدهد
کز ناله بلبل بهتر نمیدهد
کفتم که چشم تو بخونریزی از چه خو کرد
کفتا ز بس که سرمه ز آه آتشین من
کفتم که سیمها ز چه در کان نهان شدند
کفتا ز چشم کاوش آهن دلان من
کفتم که جامه های تو چون غنچه کوشه کیر
کفتا که کوشه کیر ز بر چین جبین من
کفتم که کوهر از چه صدف را نمود جا
کفتا که کوهر است ز اشک کلکون من
کفتم که دل ز سنکدلی چون نمیکند
کفتا دل فسرده کجا دارد اینچنین من

کفشمش چشم و چراغ دل صاحبنظری
کفت بکشای فروغی نظری بهتر ازین

کر عارف حق مینی چشم از همه بر هم زن
چون دل یکی دادی آنش بدو عالم زن

هم نکتهٔ وحدت را با شاهد یکتا کو
هم بانگ انا الحق را بر دار معظم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو بکشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن

هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین
هم باده پیغش را با سادهٔ پیغم زن

ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران کو
حرف از لب جانبخشش با عیسی مریم زن

حال دل خونین را با عاشق صادق کو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن

چون ساقی رندانی می با لب خندان خور
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن

چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
چون جام بلورینت آری بابا در لب جم زن

چون کرده حرم کشتی با خانه خدا بنشین
چون می بقدح کردی بر چشمهٔ زمزم زن

در پای فدح بنشین زنهار صنمی بگزین
اسباب ریا بر چین کمتر زدعا دم زن

گر بخیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
ور پنجه زنی روزی در پنجه رستم زن

گر دردی از و بردی صد خنده بدرمان کن
ور زخمی از و خوردی صد طعنه بمرهم زن

با پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
با کوس سعادت را بر عرش علم زن

با کحل ثوابت را در چشم ملایک کش
با برق گناهت را بر خرمن آدم زن

با خازن جنت شو کلهای بهشتی چین
یا مالک دوزخ شو در های جهنم زن

یا بندهٔ عشقی شو یا خواجهٔ دنیا شو
یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن

زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
دم در کش ازینمعنی یعنی که نفس کم زن

گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد
انگشت قبولت را بر دیدهٔ پرنم زن

گر هم دمی او را پیوسته طمع داری
هم اشک چو پیلی بر بر هم آه دمادم زن

سلطانی اگر خواهی در دیدهٔ گدا نشو
از کشتهٔ خود هرگز با کس نکنی ماتم

چون خاتم کابت را بر دست نگاهم زن
تا باشد و تا باشد بر نامهٔ تو خاتم

تا جلوه فروغی را تاج فغان دیدن
با هم دمی گر با خود خلوت نشوی کم زن

در ایضا

چین زلف مشکبین بر لوح رخسارم مبین
حلقهای او بشمر عقدهای کارم مبین

از دو مه دور خطش اشک من بیدامن مجوی
از رمش بنگر لآلی در کنارم مبین

دیدنش در کنده کاری دهانش بیشمار
سعی کردن بنگر و کوشش عیارم مبین

نقطهٔ هر دو عالم را بخم یک دیدن
طرفه بازیهاست بنگر شعبدهٔ کارم مبین

حلقهٔ زلف سیاهش بر رخ انور بهمین
آفتاب و سایه را سر کرم یکدیگر به همین

با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل
موکب سلطان نگر جمعیت لشکر به همین

هر کجا نقاش نقش قامت لعلش کشید
جلوه طوبی نگر سرچشمهٔ کوثر به همین

تنگ شکر از دهان میبارد آن شیرین پسر
شکر اندر پسته بنگر پسته در شکر به همین

تا نگردد دامن محشر بگیرم دامنش
چاک دامان مرا تا دامن محشر به همین

هر دو عالم را بیک ضربت بخون غلتانده ساخت
قوت بازو نگر خاصیت خنجر به همین

هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را
نشأه دیگر نگر کیفیت دیگر به همین

گر ندیدی قبض و بسط عشق را بر یک بساط
گریه مینا نگر خندیدن ساغر به همین

گر ندیدی شاخسار خشک هنگام بهار
در بهار عشق گام خشک و چشم تر به همین

تنگدستان در بهای وصل او سر میدهند
بی نوایان را هوای سلطنت بر سر به همین

هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت
گردش گردون نگر بی مهری اختر به همین

ایکه ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان
خیز و بدیده ام بشین آتش دل فرو نشان

با همه جهد از آن دهن هیچ ندانستم خبر
با همه سعی از آن دهن هیچ نیافتم نشان

سرخوش و مست و بیهشم در همه حال خوشم
بار فلک نمیکشم از کرم سبو کشان

نرد حبیب کرده ام قصهٔ درد اهل دل
پیش طبیب کفته ام صورت حال ناخوشان

منکه بقوت جنون سلسلها کسسته ام
بسته مرا بر استی زلف کج پریوشان

هر چه ز جور خوی تو میکذرم ز روی تو
میکشدم بسوی تو دست طلب کشان کشان

باده اکر نمیدهی خون مرا بجام کن
مرهم اکر نمی نهی زخم مرا بنمک فشان

با تو می حرام را کرده حلال محتسب
چنک بکوب و نی بزن بوسه بخش و می چشان

مرده اکر ندیدهٔ زندهٔ جاودان شود
پای بنه بمیج و شش بر سر خاک خامشان

در ایضا

ای بکوی میفروشان عشق را آباد کرد
ما چنین ویران نشستیم این چنین بیداد کرد

سیصد و شصت و شش رگ بیتابی دل را بهم
یک سر زلف پریشان تو صد بنیاد کرد

ای که بر بیداد کردن عهد بستی با فلک
بهر این بیداد کردن چند استعداد کرد

صد هزار آشوب محشر بر بنای عقل ما
هر بن مویت بیک چین ابروی شداد کرد

با وجود و بیخودی صاحب خبر بودیم ما
کار کل استعفا قدر و کمال ما فزود

در کمال بیخودی از هر دو عالم فارغم
در نهایت قدرت عجز و نیاز ما مرا

می بکوی میفروشان از برای توبه برد
ما چنین می آشامی غایت خمار ما

سیصد و شصت و شش رگ بیتابی دل را بهم
یک سر زلف پریشان تو صد بنیاد کرد

ای که بر بیداد کردن عهد بستی با فلک
بهر این بیداد کردن چند استعداد کرد

صد هزار آشوب محشر بر بنای عقل ما
هر بن مویت بیک چین ابروی شداد کرد

با وجود و بیخودی صاحب خبر بودیم ما
کار کل استعفا قدر و کمال ما فزود

در کمال بیخودی از هر دو عالم فارغم
در نهایت قدرت عجز و نیاز ما مرا

می بکوی میفروشان از برای توبه برد
ما چنین می آشامی غایت خمار ما

ایکه ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان
خیز و بدیده ام بشین آتش دل فرو نشان

با همه جهد از آن دهن هیچ ندانستم خبر
با همه سعی از آن دهن هیچ نیافتم نشان

سرخوش و مست و بیهشم در همه حال خوشم
بار فلک نمیکشم از کرم سبو کشان

نرد حبیب کرده ام قصهٔ درد اهل دل
پیش طبیب کفته ام صورت حال ناخوشان

منکه بقوت جنون سلسلها کسسته ام
بسته مرا بر استی زلف کج پریوشان

هر چه ز جور خوی تو میکذرم ز روی تو
میکشدم بسوی تو دست طلب کشان کشان

باده اکر نمیدهی خون مرا بجام کن
مرهم اکر نمی نهی زخم مرا بنمک فشان

با تو می حرام را کرده حلال محتسب
چنک بکوب و نی بزن بوسه بخش و می چشان

مرده اکر ندیدهٔ زندهٔ جاودان شود
پای بنه بمیج و شش بر سر خاک خامشان

حرف الواو

از بس که در خیال بکیرم میان او
با قوت قام شد لب کوهرفشان او

نقد وجود من همه مصروف میشود
یعنی مدار کام دل را دهان او

از بس که در خیال بکیرم میان او
با قوت قام شد لب کوهرفشان او

نقد وجود من همه مصروف میشود
یعنی مدار کام دل را دهان او

آه که شد نقاط شام من از فروغ خال
آخر نشد دوات سیه از فروغ خال

حرف الواو

از بس که در خیال بکیرم میان او
با قوت قام شد لب کوهرفشان او

نقد وجود من همه مصروف میشود
یعنی مدار کام دل را دهان او

آه که شد نقاط شام من از فروغ خال
آخر نشد دوات سیه از فروغ خال

در ایضا

حلقهٔ زلف

بی پرده در حضور من آن شسته است — ماهی که در ضمیر نگنجد کمان او
باور مکن که عاشق صادق خطا کند — گر صد هزار بار کنند امتحان او
سودا نگر که بر سر بازار عاشقی — خواهم زبان خویش و نخواهم زبان او

طغرای ناصرالدین شه که آمده است
چندین هزار آیت رحمت نشان او

ساقی دل نرگس شهلای تو — مستی جان از می مینای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو — اهل جنون سلسله در پای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق — دیده کشادم بتماشای تو
چیست بلای دل صاحبدلان — جلوهٔ بالای دلارای تو
سر دکند با همه آزادگی — بندگی قامت رعنای تو
باخته‌ام از پی یکبوسه جان — یافته‌ام قیمت کالای تو
پرده براندازکه نتوان نمود — قطع نظر از رخ زیبای تو
پا نکشم از سر کوی امید — تا ندهم جان به تمنای تو

جان فروغی نرسد بر مراد
تا نزند بر سر سودای تو

ماه غلام رخ رعنای تو — سرو کمر بسته بالای تو
تن همه چشم است بصحن چمن — نرگس شهلا به تماشای تو
مجمع دلهای پراکنده چیست — چین سر زلف چلیپای تو
زاهد و اندیشهٔ گیسوی حور — دست من و جعد سمن سای تو
گر تو زنی تیغ بلا کم بفرق — فرق من و خاک کف پای تو
روی من و خاک سر کوی عشق — رای من و پیروی رای تو

ای اهل نظر گشته ز ترنگ تو
خون همه در عهده چشم سیه تو
هر جا که خرامان گذری با سپه ناز
شاهان همه گردند اسیر سپه تو
ملک دل صاحب نظران یورد زنش
زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
یعقوب اگر چاه ز نخشب بوسف خود دید
چون دفعتش بوسف خود دید بچه تو

ز نرگس شهلای تو مستی جان ازمی مینای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو اهل جنون سلسله در پای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق دیده کشادم بتماشای تو
چیست بلای دل صاحبدلان جلوهٔ بالای دلارای تو
سر دکند با همه آزادگی بندگی قامت رعنای تو
باخته‌ام از پی یکبوسه جان یافته‌ام قیمت کالای تو
پرده براندازکه نتوان نمود قطع نظر از رخ زیبای تو
پا نکشم از سر کوی امید تا ندهم جان به تمنای تو

ماه غلام رخ رعنای تو سرو کمر بسته بالای تو
تن همه چشم است بصحن چمن نرگس شهلا به تماشای تو
مجمع دلهای پراکنده چیست چین سر زلف چلیپای تو
زاهد و اندیشهٔ گیسوی حور دست من و جعد سمن سای تو
گر تو زنی تیغ بلا کم بفرق فرق من و خاک کف پای تو
روی من و خاک سر کوی عشق رای من و پیروی رای تو

در سلسلهٔ زلف شکن اندر شکن تو
زنجیر جنون کار کشد اهل خرد را

دیشب من از غایت عاشق شکن تو
زنهار مرو هم ز شور فتنه

تا یک شکن در یک خم گیسوی تو باشد
شاید که شود در یک شکن خون دلم شیرین

آن نیست که بیگانه شود از فتنه گه کین
گل منفعل از غنچه شود شاخ چمن را

دیباچهٔ همدم من آن صفحهٔ رخسار — سرمایهٔ سودای من آن حلقهٔ گیسو
جمعی همه آشفتهٔ آن سنبل مشکین — شهری همه شوریدهٔ آن نرگس جادو
هم لاله نرسته است بدین آب و بدین تاب — هم گل نشکفته است بدین رنگ و بدین بو
من تشنهٔ لب ساقی و او طالب کوثر — حاشا که رود آب من و شیخ بکیک جو
برخاست ز هر گوشه بلائی بکمینم — تا دیده ام افتاد بدان گوشهٔ ابرو
آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد — هرگز نکند شیر قوی پنجه به آهو
حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق — نه زر بتراز ویم نه زور به بازو

ز پا صنما پرده ز رخسار برانداز
تا بر طرف قبله فروغی نکند رو

تا سر زلفه بر سر مهر و وفای تو — حلق من است حلقهٔ زلف دوتای تو
گر من میان اهل محبت نبود می — کس را نبود طاقت جور و جفای تو
دامن کشان گذر ننمودی بخاک من — تا جان نازنین ننمودم فدای تو
کر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت — دوری نمیکند سرم از خاکپای تو
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی — بیگانه کز هیچ نگشت آشنای تو
تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت — پرون نمیبرد ز سر ما هوای تو
زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می — ما و تصور لب مشکین فزای تو
آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست — هر کو نشد نشانهٔ تیر بلای تو
برگشته بخت آنکه بخونش نبفکند — مژگان چشم ساحر مردم ربای تو

یارب چه منظری که فروغی ز هر طرف
بگشاده چشم جان بامید لقای تو

من بندهٔ آنم که بوسد دهن تو — ور زهر دهی نشنود الا سخن تو

ای اهل نظر گشته ز ترنگ تو
خون همه در عهده چشم سیه تو
هر جا که خرامان گذری با سپه ناز
شاهان همه گردند اسیر سپه تو
ملک دل صاحب نظران یورد زنش
زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
یعقوب اگر چاه ز نخشب بوسف خود دید
چون دفعتش بوسف خود دید بچه تو

در سلسلهٔ زلف شکن اندر شکن تو
زنجیر جنون کار کشد اهل خرد را

دیشب من از غایت عاشق شکن تو
زنهار مرو هم ز شور فتنه

تا یک شکن در یک خم گیسوی تو باشد
شاید که شود در یک شکن خون دلم شیرین

آن نیست که بیگانه شود از فتنه گه کین
گل منفعل از غنچه شود شاخ چمن را

دلا هزار بلا در ولای او دیدے کسی صبور ندیدم در این بلا جز تو

فروغی از رخ آن مه کرت فروغ دهند
حرف با آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

الباء

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته ملک وجود را همه یکجا گرفته
تا شانه را بجعد معنبر کشیده کاشانه را بعنبر سارا گرفته
یارب چه بعبتی تو که چندین هزار دل از جعد چین بچین چلیپا گرفته
من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل با این چه میکنم که بجان جا گرفته
حسرت ببر ز کریهٔ بی اختیار ما اکنون که اختیار دل از ما گرفته
کفشی صبور باش ببوداعی عشق من وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته
دلخستهٔ دو لعل تو را جان بلب رسید با آنکه نکتها بمسیحا گرفته
آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند کآسودگی ز مؤمن و ترسا گرفته

روزی دل فروغی مسکین شکسته
کز دست غیر ساغر صهبا گرفته

تا بجفایت خو شم ترک جفا کرده این روش تازه را تازه بنا کرده
راه نجات مرا از همه سو بسته قطع امید مرا از همه جا کرده
دوش ز دست رقیب ساغر می خورده من بخطا رفته ام یا تو خطا کرده
قامت یکتای من کشته دو تا چون هلال تا تو قرین قسم زلف دو تا کرده
گر نه ترا دشمنی است با دل مجروح من خال سیه را چرا غالیه سا کرده
حلقه آزادگان تن به بلا داده اند تا شکن طره را دام بلا کرده
کار فروبسته ام هیچ کشایش ندید تا کره زلف را کارکشا کرده
من ز لبت صد هزار بوسه طلبکار تم هر چه بمن داده وام ادا کرده

خواجه ای خانه با خلوت نشین تازه
خلوتی دارد با بسته شکن دیده باز

کاشکی معمار وفا طرح چنین تازه
دست معمار وفا طرح چنین تازه

گر ز چین زلف تو افتاده است چین تازه
بر جبین زلف بر خم دل کند باز

نام با نون نشستم بر نگین تازه
نام لعل یار دارد خوشتر و شیرین تازه

گوشه چشمی بسوی من ندارد کو بیا
تا ز سر گیرم ز سر خوردن چنین تازه

از لب شیرین تو دارد خوشتر و شیرین تازه
در دهان حسن تو دارد خوشتر و شیرین تازه

تا مرا از لعل شیرین تو داد انگبین تازه
تا مرا از لعل شیرین تو داد انگبین تازه

دست غیب آمد بیرون از آستین تازه
دست غیب آمد بیرون از آستین تازه

تا جوان گردی فروغی خرقه جان بین تازه
تا جوان گردی فروغی خرقه جان بین تازه

سنبل گل پوش را بر سمن آورده
وین همه آشوب را بهر من آورده

سرو خیمان را بناز سوی چمن برده قامت شمشاد را در شکن آورده
نرگس مخمور را جام بکف داده غنچه خاموش را در سخن آورده
حقه یاقوت را قوت روان کرده چشمه جان بخش را در دهن آورده
در کرانمایه را از عدن آورده تو ز دهان درج در در عدن آورده
قافله مشک را از ختن آورده تو ز خط انبار مشک در ختن آورده
عیسی دلها توئی کز نفس جان فزا مرده صد ساله را جان بتن آورده
یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه تا تو چه سر نکون زان ذقن آورده

جیب فروغی درید تا تو بگلزار حسن
پیرهن از برگ گل بر بدن آورده

چه عقدها است بکار دلم ز بخت سیاه که زلف دوست بلندست و دست من کوتاه
بعوذ بالله ازین زاهدان جامه سفید تبارک الله ازین شاهدان چشم سیاه
یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند یکی ز کنج زنخدان او فتاده بچاه
یکی خراب لب لعل او نخورده شراب یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
یکی ز غمزه خونخواره اش طپیده بخون یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه
یکی ز جنبش مژگان او بخنجر اجل یکی ز گردش چشمان او بجان تباه
یکی بخاک در او فشانده گوهر اشک یکی بره گذر او کشیده لشکر آه
هوای مغبچگان آن چنان خرابم کرد که در سرای مغانم نمیدهند پناه
دمی بچشم من آن سرو قد نشست قدم کهی بحال من آن ماه رو نکرد نگاه
بیا نموده قیامت ز قامت دلجو پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه

این هم که بر تنم دارم مست می نقاب اولی
این کاسه کز کمر دارم پر شراب اولی
این است اگر کسی را قانع کند بقسمت
زیرا که چیست مستی نادر ز خواب اولی
از جانب هم کسی را با جام شراب آید
مرغ دل شکاران را الشرط کباب اولی
آنجا که کوس من دانم بر چرخ میخ شد
پیش کوشش فغفور ناکرده تو اب اولی
دو بیت بیرون چشمی در خواب خوش گشا
کز لشکر بیداری کمتر ضربتی طوطی دام
کشتم ز ناز و نرگس صد بوسه طلبکار
کشتا که بوالهوسان را کفنم خواب اولی
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن
خالی که نماند از وش در زیر نقاب اولی
فردوسی اگر وش فروغی در سخن
بگشود گره کز کرش بگشود بناب اولی
این بیت

حرف الباء

مژده ای دل که عید می آید یار با لطف و با وفا آید
هر که از عاشقان بلای او دیده بر راه او بجا آید
سر بسر شاهد و شکر شکن است هر که سوی چمن بجا آید
فروغی ار بسر عهد بسی بر آن سر سر گرم شاه و گدا آید

سر بسر عالم رضا دارد هر که با او بسر وفا آید
خرم آن روز کز نخستین باغ سوی ما آن نگار با آید
ای که از ما بدل جفا داری ترک این خو بگو روا آید
ما ز جور تو بر تو شاکی نیم هر چه از دوست بر وفا آید
ای که گوئی بیا فروغی را چون بیاید چه ها بجا آید

ناصر دین شاه را داد خدا عطا کرده
بسکه ز فقر سر فتنه بپا کرده
معدن و دریا کریست بسکه عطا کرده
آن بت آهو نگاه از تو فروغی نرمید
نام خطش را اگر مشک خطا کرده

ولله ایضا

رهزن ایمان من شد نازنین تازه
رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه

این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر — این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
گنجینهٔ مهر او در سینه نمی گنجد — کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی
تخمی که بدل کشتم آب از مژه میخواهد — چشمی که بسر دارم چشمه آب اولی

اشعار فروغی را با نافه رقم باید
آن شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی

گل بخیه‌ش آمد و مرغان بخروش همه سوی — رو بط باده بچنگ آرو بت ساده بچوی
کز به ابر سیه خیمه نگردشت بدشت — خنده برق درخشنده به پین کوی نکوی
ژاله بر لاله فرو میچکد از دامن ابر — خیز و بالاله رخی ساحت گلزار بپوی
تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش — باده کهنه بیاشام و گل تازه ببوی
تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ بخاک — رخت در پای خم انداز و می افکن بسبوی
در میخانه بر و باده دیرینه بنوش — لب دریا بنشین دامن صحرا ده بشوی
صورت حال مرا سرو چمن میداند — که کشیدن نتوان پای بگل رفته فروی
گفتم از گریه بگردم باز شود عقدهٔ دل — آنهم از طالع برگشته گره شد بگلوی
همه تدبیر من این است که دیوانه شوم — کو دکان در پیم افتند بصد بابا هوی
راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن — جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی
شرزه شیر صف ناورد ملک ناصر دین — که باو می نشود شیر فلک روی بروی
کارفرمای شهان مرجع پیدا و نهان — که خبردار ز اوضاع جهان هوی بموی
خوی او بخشش و دریا زکفش در آتش — شاه بخشنده نیامد چنین بخشش و خوی

خسرو اگر نه فروغی سر تحسین تو داشت
پس چرا هم سخن آراشد و هم قافیه کوی

زان فشانم اشک در هر رهگذاری — تا مبادا مان تو نشیند غباری

زلفت از هم حلقه می بندد ابری — تخمت از هم گوشه میگیرد شکاری
از نوای پهلوانان مجنون — آه اگر زلف تو نگذارد دو تاری
کمر گذار و عشق و دست چنبیاری — آنچنان تا خم تو گوشه کارم بلرزد
بشنو تو نام گوشه کارم فروغی — چنگ عشقت راحت آرد درد و خواری
زخم منحت مرهم هر دل نگاری — زنگبارم رشته تا آن سر و بالا
جوی شیر مجرو دار نهر کناری — گوشه خواهم همان از خشم مردم
تا بکام دل بگیریم روز گاری — تا گره بگشاید از کارم فروغی
بستم از دل را بزلف تابداری

ولله ایضا

تا بخونم تشنه شد مژگان خونخوارت نگشت — کشته صد چون من ترا یک بار هم کافی نگشت
تا نگردد بر سر کویت غباری جان نثار — از سر عشقم خیال رفتن از خاطر نگشت
از بس وصف او را گفتم بهر دیار — از سخن در وصف او یک نکته هم وافی نگشت
تا نگردد بر سر کویت غباری جان نثار — از سر عشقم خیال رفتن از خاطر نگشت
از بس وصف او را گفتم بهر دیار — از سخن در وصف او یک نکته هم وافی نگشت
تا نگردد بر سر کویت غباری جان نثار — از سر عشقم خیال رفتن از خاطر نگشت
از بس وصف او را گفتم بهر دیار — از سخن در وصف او یک نکته هم وافی نگشت

ولله ایضا

تا بخونم تشنه شد مژگان خونخوارت نگشت — کشته صد چون من ترا یک بار هم کافی نگشت
تا نگردد بر سر کویت غباری جان نثار — از سر عشقم خیال رفتن از خاطر نگشت
از بس وصف او را گفتم بهر دیار — از سخن در وصف او یک نکته هم وافی نگشت
تا نگردد بر سر کویت غباری جان نثار — از سر عشقم خیال رفتن از خاطر نگشت
از بس وصف او را گفتم بهر دیار — از سخن در وصف او یک نکته هم وافی نگشت

ولله ایضا

تا بخونم تشنه شد مژگان خونخوارت نگشت — کشته صد چون من ترا یک بار هم ک

ای آنکه زیر بندگیش امید رحم داری — ترسم نکرده باشی رحمی به خسته جانی
بر بسته سحر چشمش دست قوی دلا نرا — زو اینچنین که دیده هست آنکه زنا توانی
گر با پری نداری نسبت چرا همیشه — در خاطرم مقیمی و ز دیده ام نهانی
صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی — گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
شاه سریر تمکین بخشنده ناصر الدین — کز دست او نمانده ست کو هر بهیچ کانی

یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد
تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی

چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی — سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی
تا بکی بار خم زلف کشی بر سر دوش — کاش برداری و بر گردن دلها فکنی
عقدهائی که بدان طره پر چین تو دوخ — کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی
چون بهم بر شکنی طره مشک افشان را — آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
گر تو زیبا صنم از پرده در آئی روزی — کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی
دفتی ار سایه بالای تو بر خاک افتد — خاک را در طلب عالم بالا فکنی
گفتی امروز دهم کام دل ناکامت — آه اگر وعده امروز بفردا فکنی
چه کنم از بنظری هیچ نیاری ما را — نظرت بر که فتاده ست که بر ما فکنی
گر تو یوسف صفت از خانه بیازار آئی — دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
تیغ ابروی ترا این همه پرداخته اند — که سر دشمن دارای صف آرا فکنی
ناصر الدین شهنشاهی که سپهرش گوید — باش تا روی زمین گیری و داعد افکنی

چاره آن دل پر جرم فروغی نکنی
گر ز آه سحری خنده بخارا فکنی

ای طلعت نکوی تو نیکو تر از پری — نیکو نگاه دار دلی را که میبری

نیکی بخت اسکندر بفروزد و شش شود
تا کی محرر و مزاج چشمه حیوان نشود
تا ز سر پنجه اقبال سلیمان نشوی
گر نشوی ماه فروزان بفروغی نرسی
تا ز اقبال نظر انور سلطان نشوی
نشوی بخشنده ابصار بملک ناصر دین
گر بادا نرسی مهر درخشان نشوی

ولله ایضا

ز کوشش دوشش می آمد خروشش حسرت انگیزی — دل از کف داده در دادن جان است پندارے
کسی نشنیده هرگز داد دلهای مسلمانان — سر کوی نکویان کافرستان است پندارے
رسنهای رسا از هر طرف تابیده کیسویش — گر فتاری در آن چاه زنخدان است پندارے
ز تقریری که واعظ میکند بر عرشه منبر — طلوع صبح محشر شام هجران است پندارے
مینگر د و زمانی خاطرم جمع از پریشانی — هنوز آن طره مشکین پریشان است پندارے
مرا تا چند گوئی بگذر از جانان بآسانی — گذشتن از سر جان کاری آسان است پندارے
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را — ولی بسیار ازین سود او پشیمان است پندارے
فروغی از مه رخسار ساقی بزم شد روشن — فروغش از ادیب الملک سلطان است پندارے
خدیو ذره پرور ناصر الدین شاه نیک اختر — که در ایوان بخشش مهر درخشان است پندارے

نسخه بخشنده عادل کهر بخشای دریا دل
که دست همتش ابر درخشان است پندارے

تا سر سلسله آن طره پیچان نشوی — اگر از حالت هر پیسر و سامان نشوی
جمعی از صورت حال تو پریشان نشوند — تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی
دست گیرت نشود حلقه مشکین رسنش — تا نگوئی سر در آن چاه زنخدان نشوی
بخت برگشته ات از خواب نخواهد برخاست — تا که افتاده آن صف زده مژگان نشوی
داخل سلسله اهل جنون نتوان شد — تا که از سلسله عقل گریزان نشوی
قابل خنجر قاتل نشود حنجره تو — تا بمردانگی آماده میدان نشوی
تا بی قطره خالش نزوی چون پرکار — مالک دائره عالم امکان نشوی
تا نیابد بلبت جان گرامی همه عمر — کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی
من که والله شدم از دیدن آن صورت خوب — تو برو دیده نگهدار که حیران نشوی
گر ترا خواجه بخلوتکده خاصش خواند — بندگی را مده از دست که شیطان نشوی

ولله ایضا

تا کی ز بیهوده بیهوده بیهوده گری — تا کی ز بیهوده بیهوده بیهوده گری
من دیده بیهوده بیهوده بیهوده گری — چون دیده بیهوده بیهوده بیهوده گری
تا کی ز بیهوده بیهوده بیهوده گری — تا کی ز بیهوده بیهوده بیهوده گری

پیکان آه من بتو کاری نمیکند — تا در نظام لشکر شاه مظفری
کشور ربای ناصر دین شاه جنگجو — کز لشکرش شکسته بدیوان بیکند
آنگاه بر سپهر تو فروغی کند نگاه — کز خاک بگذری و ز خاکت کمر کند

در ایضا

چون نیست می بیاقوت رخشان است پندار — چرا اندر دو لعل یار من کار عکس طلعت ساقی است پندار
پری در خانه آئینه پنهان است پندار — عجب آئینه از جمعیت جانان است پندار
گر آن بت در نگاه آید بچشم از جمعیت خاطر — کل اشک از چشم من بیرون چکان آن جا کز آن بت یاد میآرد
سر پیکان چکان آن جا کز آن بت یاد میآرد — سر پیکان چکان آن جا کز آن بت یاد میآرد

نامه چو خواهی فرستاد بر یار — خاطر آسوده نیکو نگاه دار
چون تو بخواهی ز درون پرده پری — عشق بیاموزد و تابش دهد
بیخبر از خویش خبرها دهد — بیخبر از خویش خبرها دهد
ناشده آگاه ز خود چون خبر — ناشده آگاه ز خود چون خبر
بی خبر از خویش خبرها دهد — بی خبر از خویش خبرها دهد
نامه چو خواهی فرستاد بر یار — خاطر آسوده نیکو نگاه دار

بر سر بالین من آمد بگریه گفت دوش — عشق پرده پوشی و معشوق پرده دار
کار من راست دادن جان بر سر تیغ تو — هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
من کار خود چسان نکنم ای پسر که هست — دلهای بر ده را همه آورده بر سرت
نبود بگفتگی که فتم در پی بکوی — هم دل بری بعشوه گری هم دلاوری
جانی بمن نمودی و گفتی بیا بگیر — هم بنده میپذیری و هم بنده پروری
چشمت نظر بسیم مسلمان نمیکند — من در کمند عشق تو سیمین بر تم کشم
این ظلم سیم بر نپذیرد ز هیچ کافری — هشتم ز را که لعل و قرابت جان داد
هشتم ز را که لعل و قرابت جان داد — تو ان برید چشمش از هیچ خنجری

دیدم جمال قامتش وقت خرامش
دادم بشکر دل در عین پرهیزی
خواری کشان حسنش گلهای بوستانی
شوریده کان عشقش مرغان شاخساری
شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
دودم ز خویشتن کرد با صد هزار زاری
دودش آن مهم به شد می‌خیزد از دو بیتی
کابن است دودمان را پایان داد کار

دیدم جمال قاتل وقت خرامش
دادم بشکر دل در عین پرهیزی
خواری کشان حسنش گلهای بوستانی
شوریده کان عشقش مرغان شاخساری
شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
دودم ز خویشتن کرد با صد هزار زاری
دودش آن مهم به شد می‌خیزد از دو بیتی
کابن است دودمان را پایان داد کار

و له ایضا

کرم و فروغی و اسبل و قفا منی
تا شور عاشقان را در بزم ما بینی
مطرب بنجی تر کن آن لعل لب بشکر
اخوان بیخودی را در دام بلا بینی
آن چون بیخودی را چون حافظ کند بکرو

آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین
که از او ملک ندیده است بجز داد و گری
آنکه تا دست کرم گسترش آمد بکرم
تنگدستی نکشیدیم ز بی سیم و زری

تا فروغی خط آتماه درخشان سر زد
فارغم روز و شب از فتنه دور قمری

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی
ای خانه شهری نکهت برده بیغما
در شهر دلی کو که در او خانه نکردی
تا کنج غمت را سر ویرانی دلهاست
یکخانه دل نیست که ویرانه نکردی
از حال بخست دلم آگاه نگشتی
تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی
تنها نه من از عشق رخت شهره شهرم
صاحب نظری نیست که افسانه نکردی
نازم سرت ای شمع که شهری ز دی آتش
واندیشه ز دود دل پروانه نکردی
با چشم نو محرم نشدم تا بنگاهی
پنهانه ام از محرم و بیگانه نکردی
ای آنکه ببردی نشدی کشته جانان
در دا که یکی همت مردانه نکردی
ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد
خون خوردی و فریاد غریبانه نکردی

دل تنگ شدی باز فروغی مکر امروز
از دست غمش گریه مستانه نکردی

گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی
آهوی خطائی را در عین خطا بینی
طوار نطاول را در طرهٔ او یابی
زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
بر طرهٔ او بگذر تا مشک ختن یابی
در چهرهٔ او بنگر تا نور خدا بینی
در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
از کوی وفا مگذر چندانکه جفا بینی
با هجر شکیبا شو تا وصل بدست آری
با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
شب گر غمش میری چون نوبت صبح آید
اعجاز مسیحا را از نفس صبا بینی

و له ایضا

در دل آتماه چه بودی اگر
آه فروغی اثری داشتی

کسی کو بدل ناوکش خورد گفتا
که شوخی ندیدم بدین شوخ کمانی
ز چشمی است چشم امیدم که هرگز
بکس ننگرد از ره سر گرانی
زبان از شکایت بر دوست بستم
زبس یافتم لذت پرسبانی
نشان خواهی از دی ز خود بی‌نشان شو
که من ز دنشان جستم از بی‌نشانی
کسی داند احوال پیران عشقش
که پیرانه سر کرده باشد جوانی
بهجران مرا سهل شد دادن جان
که سخت است دوری ز یاران جانی
در بغا که از ماه رویان ندیدم
بجز بیوفائی و نامهربانی
شنیدن توان نغمهٔ ارغنون را
چو سائی دهد بادهٔ ارغوانی
من و زخم کاری تو و دل شکاری
من و جان سپاری تو و جان ستانی
تو و عشوه کردن من و دل سپردن
تو و جان گرفتن من و جان فشانی

بکش خنجر کین بخون فروغی
بطوری که خواهی و طرزی که دانی

با من اگر خواجه سری داشتی
هر سر مویم هنری داشتی
بر تو شدی ستر انا الحق عیان
گر ز حقیقت خبری داشتی
غرق شدی ساکن بیت الحزن
چون من اگر چشم تری داشتی
قطع نظر کردی از کاینات
جانب من گر نظری داشتی
دیدی اگر ماه مرا آفتاب
دیدهٔ حسرت نگری داشتی
کی غمی از روز جزا داشتم
شام غمش گر سحری داشتی
روی مرا با ماه فلک خواندی
گر لب همچون شکری داشتی
قد ترا سرو چمن گفتمی
گر رخ همچون قمری داشتی
کشت مرا حسرت آن ناتوان
کش تو بیالین گذری داشتی

و له ایضا

روز روشن بشب تار نداری
صنعت دلکش و او دینداری
زلف را دام دل آور نسازی
زره از نظره طرار نداری
فکر دلهای گرفتار نداری
صنعت دلها

کسی طاقت دیدارت زین پرده می‌آرد
آن به که جمالت را در پرده نهان داری
هیچ از دو امن شکنت مفهوم بیکسو کرد
یعنی که در این معنی خلقی بگمان داری
هم لحظه جهان داری هم لحظه نهان داری
با چهره نقابی کش کآشوب جهان داری
زان رو لب میگون را آلوده می کردی
تا خون فروغی را از دیده روان داری

همچو شاه سواران در ایستاده غمان را
هم بیاده کسا از ایستاده غمان را
همچو شاه سواران در ایستاده غمان را
در حلقه مشکینت مسمر شده جانداری
از جعد پریشانت جمعی پریشانی
در خرمن سنبل مه پنهان شده داری
زنهار بسنبل مپیوند کز آن کژ کژ کران داری
در خرمن سنبل مه پنهان شده داری

صف دلها همه از تیر ندوزی دوزی — خم ابروی کمان دار نداری داری
خون مردم همه بر خاک نریزی ریزی — چشم سرمست دل آزار نداری داری
پیدلان راهمه ریخور نخواهی خواهی — عاشقان راهمه بیمار نداری داری
چشم صاحب نظر از سحر نه بندی بندی — چشم افسونگر سحار نداری داری
پی خونریزی عشاق نکوشی کوشی — سپه غمزهٔ خونخوار نداری داری
بر فلک توسن اقبال نتازی تازی — بر قمر عقرب جرار نداری داری
جام می از کف اغیار نه نوشی نوشی — سر خونخواریم ای یار نداری داری

بر فروغی ز جفا تیغ نیازی یازی
قصد یاران وفادار نداری داری

تیغ بدست آمدی و دست سرابی — تشنهٔ خون کدام خانه خرابی
حسن تو بدرید پرده های وجودم — عشق تو نگذاشت در میانه حجابی
آه منی یا جهنده شعلهٔ آتش — اشک منی یا زدیده چشمهٔ آبی
ایکه به برهان عقل منکر عشقی — با تو چه گویم که در شمار دوابی
دل ز غمت آخرم بناله در آمد — منکه ننالیده ام ز هیچ عذابی
زان بخطا کشتیم که کس نکشنده — ترک خطائی رود براه صوابی
چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن — جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی
آه که در محفلت ز شرم محبت — نیست مرا جرات سوال و جوابی

کز بحقیقت نه تو عمر فروغی
بهر چه پیوسته مستعد شتابی

ای که هم آغوش یار حور سرشتی — عیش ابد کن که در میان بهشتی
صاحب این حسن را سزد که بگوید — ماه فلک را که ما بهیم و تو زشتی

روا است کز همه عمرش مانتظار سر آید — کسی که جان بارادت نداده بر سر راهی
تسلی دل خود میدهم بملک محبت — کهی بدانه اشکی کهی بشعلهٔ آهی

فتاده تابش مهر مهی بجان فروغی
چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی

بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین سخنی — رهزن و بین و دلی خانه کن مردوزنی
من از این بخت بسه خواجهٔ شهر جستم — تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی
مادر دهر نیاورده چو تو شیرینی — پدر چرخ نپرورده چو من کوه کنی
دم ز کوثر نزنم تا لبت اندر نظر است — یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
زان سر زلف دو تا دست نخواهم برداشت — تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی
کز بساق تو رسد سیم سر شکم نه عجب — که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی
چون فلک عاقبت از پنج و نهم خواهد کند — سهم از آنست که تو بنیاد مرا بر نکنی
چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن — که وصال چو تو ئی دست دهد بر چو منی
تن فی شانه بر آن زلف مسلسل که رقص — تا از این سلسله صد سلسله بر هم نزنی
دیده بر داشتن از روی تو مستحسن نیست — که به تصدیق نظر صاحب وجه حسنی
هیچ دیوانه بزنجیر نکنجد به نشاط — تا تو با سلسلهٔ زلف شکن بر شکنی

نازت افزون شده از عجز فروغی فریاد
که ستم پیشه عاشق کش و عاجز فکنی

ساقی انجمن شد شوخ شکر کلاهی — کز دست او بصد جان نتوان گرفت جامی
در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی — در حیل خرقه پوشان نه ننگی و نه نامی
با صد هزار خواهش خشنود دم از نگاهی — با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی
اندوه آن پریرو بهتر ز هر نشاطی — دشنام آن شکر لب خوشتر ز هر سلامی

تا قدّ تو زد دره فروغی را
هر فتنه که خواستی بپا کردی

مسجد مقام عجب است میخانه جای مستی — زین هر دو خانه بگذر که مرد خدا پرستی
کی با تو میتوان کفت اسرار نیستی را — تا مو بمو اسیری در شهر بند هستی
کر بوی زلف او را از باد می‌شنیدی — شب تا سحر ز شادی بیگانه می‌نشستی
تن ده بهر بلائی آنجا که مبتلائی — سر کن بهر جفائی آنجا که پای بستی
دستی که دادی آخر از دست من بشیدی — عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی
پیوند دوستانرا هرگز نمی‌کستی — کر علم دوستی را تعلیم میکرفتی
درمان نمی‌پسندد هر دل که درد دارد — مرهم نمی‌پذیرد هر سینه که خستی
بر آستان یارم برد آسمان غبارم — بالا کرفت کارم در منتهای پستی
دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش — از قید او نرستی و ز بند او نجستی
کر دست من بکیرد پیر مغان عجب نیست — زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی

اشیاریت فروغی معلوم نیست کویا
مدهوش چشم ساقی مست می الستی

کسی که دانش آلوده شراب است — دعای او بدر دیر مستجاب است
بستی از لب دردی کشی شنیدم دوش — که چاره همه دردی شراب ناب است
فغان که پرده زکارم فکند نجه عشق — هنوز چهره معشوق در حجاب است
نصیبم آن صف مژکان نشد به پیکان — هنوز طالع برکشته‌ام بخواب است
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم — هنوز آتش دل دیده‌ام پر آب است
بکریه کشتش از رخ نقاب یکسو نه — بخنده کفت که خورشید در سحاب است
زمانه بوسه زند پای شهسوار ریا — که با تو از مدد بخت هم رکاب است

تا قدّ تو زد دره فروغی را
هر فتنه که خواستی بپا کردی

چون راستی محال است در طبع کج کلاهان — کم کن کمان بازی کردون نیخ نهادی
خم کن کمان بازی کردون نیخ نهادی — تا چند دشنه بازی از سن دکر نهادی
صد نامه بتو نوشتم یا باد با مرادی — از امتحان قوم کی اعتماد کردی
کر بر حدیث واعظ میکردم اعتمادی — کر تا جوانی دکان بهم زده مکث
زیرا که سهل نبود جمعی پیر ک دی — تا چند زنکرد و دامان دل فشردنی
حق را بشنوان جست با صد هزار دادی

و له ایضا

رفتی و بر جکر دزدک ما کردی — ای رزک خلق بسی جفا کردی
پیمانه زدی زد دست بیکانه — انبانه خون ما تهی کردی

[illegible] خضری
[illegible] سیه کردی
[illegible] دل شکسته دعا کردی
[illegible] من وفا کردی
[illegible] بهار کردی
[illegible] آشنا کردی
[illegible] جا کردی
[illegible] پوشیدی
[illegible] کردی
[illegible] از رخصت
[illegible] کردی
[illegible] طالب من کجا کشش دارد
[illegible] دیدنی

چنان برکریه ام لعل می آلود تو میخندد — که آزادی بجوئی و دل شادی بغمکینی
الا ای طرّه جانان من از چین تو در بندم — که سر تا پا همه بندی و پا تا سر همه چینی

فروغی تا صبا دم میزند از خاک پای او
سر مویی نمی ارزد وجود نافه چینی

من بغیر از تو کسی یار نکیرم آری — همت آن است که الا تو نکیرد باری
ای سر زلف قمر پوش عجب طرّاری — عفر بی میر شبی بو العجبی جرّاری
دوش یک نکته ز بوی تو حکایت کردم — تا صبا مهر کند خانه هر عطّاری
طبله مشک تتاری همه آتش کیرد — کر تو بر باد دهی زان خم کیسو تاری
هم از آن موی سیه مایه هر سودائی — هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری
از خط نافه کشا مرهم هر مجروحی — وز لب شهد فشان شربت هر بیماری
تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم — که مبادا ز پی این خفته بود بیداری
به که بر جان بکشم منت آزار ترا — من که من داده ام از چرخ بهر آزاری
مستی ما همه این است که در مجلس دوست — با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
عارف آن است که جز دوست نبیند چیزی — عاشق آن است که جز عشق نداند کاری

از فروغ نظر پاک فروغی پیداست
که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

نقد عمت خریدم با صد هزار شادی — روی مراد دیدم در عین نامرادی
مات خط تو بودم در نشاء بنائی — خاک در تو بودم در عالم جمادی
اوّل بمن سپردی کنج نهان خود را — آخر ز من کرفتی سرمایه که دادی
در چنک من نیامد مرغی ز هیچ کلشن — در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی
چشمی نمیتوان داشت در راه هر مسافر — کوشی نمیتوان داد بر بانک هر منادی

خاکی ز کوچه خون پیکانها ن را — کز کشتکان خون ریختن شود ابی
خونها بجان شهیدی کز در صف مخشر — خون ناحق او ناخنت خضابی
حدیث قتل شدنها بپیر و جان نکفت — کز در بیاد ابن جهرود سکر ابی
فردا بحشر از تشنه لبی تو محبت دوست — کهین بخیل من ماه و آفتابی

و له ایضا

دل با هوی تو کرد و بیکی نشمرد جفاهای تو
کس با کسی نکرد و نکند آنچه تو با ما کردی
ما را ز انجمن خوش خلوتی در انجمن داری
دل با هوی تو کرد و بیکی نشمرد جفاهای تو
من آن شوخ سرکش که در بیابان محبت ساختم با دیو و دد
تو آن بی‌رحم سنکدل که با انسان نسازی
کجا آکاهی از شوریدکی و بیخودی تا کی
تو هشیار و ز مستی بی‌خبر بیکانه حال کی
کجا آکاهی از شوریدکی و بیخودی تا کی
تو هشیار و ز مستی بی‌خبر بیکانه حال کی
تو آن کستاخ بی‌پروا که در بزم شهنشاهان
کنی با پادشاه عالم آنکاهی سوی ساقی
تو آن کستاخ بی‌پروا که در بزم شهنشاهان
کنی با پادشاه عالم آنکاهی سوی ساقی
هم از روی تو نومید هم از بوی تو نومیدم
تو بر بستر کل و من بر سر خار مغیلانم
تو بر بستر کل و من بر سر خار مغیلانم
تو بر بستر کل و من بر سر خار مغیلانم
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن
کهی با دشمنان همدم کهی با دوستان دشمن

کر تو زان نمک شکر خنده مکر نکنی
کار را از همه سو نمک بشکر نکنی

نقد جان نامذهی کام تو جانان ندهد — ترک سر تا نکنی وصل میسر نکنی
گر به پیمنی بخم زلف درازش دل من — یا بدو سر پنجهٔ شاهین و کبوتر نکنی
چرخ مینا شکند شیشهٔ عمر تو بسنگ — گر ز مینای گلرنگت دریاغر نکنی
پیر خمار نزا خشت سر خم نکند — تا کل قالبت از بادهٔ محمر نکنی
چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی — که بر اتم بلب چشمهٔ کوثر نکنی
عالم پنجری را بدو عالم ندهم — تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
مجلسی نیست که بنشینی و عوغا نشود — محفلی نیست که بر خیزی و محشر نکنی
همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود — گر شبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی
شکر گز سلسلهٔ موی تو دیوانیم — بمقامی نرسیده ست که باور نکنی
دست از دامنت ای ترک نخواهم برداشت — تا بخونریزی من دست بخنجر نکنی
خون من بخت و دو چشم تو دو عین ستم است — دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی
تو بدین لعل کهربار که داری حیف است — که ثنای کف بخشندهٔ داور نکنی

آفتاب فلکت سجده فروغی نکند
تا شبی سجدهٔ آن ماه منور نکنی

اولین کام ارسمند عقل را پی میکنی — وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
ما بدو در چشم مستت فارغ از میخانه ایم — کز نگاهی کار صد پیمانه می میکنی
روز محشر هم نمی آئی بدیوان حساب — پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی
هر کسی را وعدهٔ در وعده کاهی داده — وعدهٔ قتل مرا نی میدهی نی میکنی
نقد جان را در بهای بوسه میگیری ز غیر — کاش با ما میشد این سودا که با وی میکنی

کشور حسن و خط را زلف و مژگانت گرفت — دوستان را همدل و خونین دل و پایی میکنی
گر تو ای عیسی نفس می پروری از بهر جم — زندهٔ را جان میفزائی مرده را می میکنی
کاه ساقی گاه مطرب گه شنوی در بزمگن — دلنوازی گاهی از نی گاهی از نی میکنی
دشمنان را می بکف جام دمادم میدهی — دوستان را همدل و خونین دل و پایی میکنی

دله ایضا

شب چارده غلامی ز مه تمام داری
تو چو خواجه شاهی که چنین غلام داری

ز تو صاحبی ندیدم که چو تو ستم شعاری
که علاوه بر ملاحت خط و ملک غلام داری

صنمت چرا نگوید بهمه حدیث خامی
که تو مختصر نظر و ی و هزار نام داری

ز تو ای نگار سیمین همه ساله تا بگردد
که بر آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری

که حلاوه بر ملاحت خط و ملک غلام داری
ز تو صاحبی ندیدم که چو تو ستم شعاری

که ز آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری
که بر آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری

خنک آن که چون فروغی بکمر ز عشق بندد
که ز آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری

اگر آن نگار ما هست که تو را بدو نیازی
چه بما فتاده ای تو که بما نمی نسازی

نرسد بدین تمنا مه و هفته تا بروزی
که بما رسد بیکدم ز تو هر زمان درازی

ز تو صاحبی ندیدم که بما کند نوازش
که بدو نمی نیازی که بما نمی نسازی

ز تو صاحبی ندیدم که بما کند نوازش
که بدو نمی نیازی که بما نمی نسازی

صنمت چرا نگوید بهمه حدیث خامی
که تو مختصر نظر و ی و هزار نام داری

اگر آن نگار ما هست که تو را بدو نیازی
چه بما فتاده ای تو که بما نمی نسازی

که ز آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری
که بر آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری

خنک آن که چون فروغی بکمر ز عشق بندد
که ز آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری

نرسد بدین تمنا مه و هفته تا بروزی
که بما رسد بیکدم ز تو هر زمان درازی

که حلاوه بر ملاحت خط و ملک غلام داری
ز تو صاحبی ندیدم که چو تو ستم شعاری

صنمت چرا نگوید بهمه حدیث خامی
که تو مختصر نظر و ی و هزار نام داری

ز تو ای نگار سیمین همه ساله تا بگردد
که بر آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری

خنک آن که چون فروغی بکمر ز عشق بندد
که ز آن بنفشه سایه ز سواد و شام داری

چو عقوبت از جدائی بتر بهت عاشقانرا — بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
سزد ار کبوتر دل پی خال و زلفت افتد — که چه دانهای دلکش بکنار دام داری
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را — که تو در حریم سلطان بسی احترام داری
سر حلقهٔ سلاطین شه راد ناصر الدین — که می عنایتش را بقدح مدام داری

بچه روز ترا نسوزد غم مهوشان فروغی
که همه ز در محبت چه کمات خام داری

چه خلاف سر زد از ما که در سرای هستی — بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
سر شانه را شکستم به نهایت تطاول — که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی — ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
کسی از خرابه دل نکرد فرشته باج هرگز — تو بر آن خراج هستی و به سلطنت نشستی
بقلمرو محبت در خانه نرفتی — که بپاکیش نرفتی و به سنگیش نه بستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم — ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نبیشناسی — بدر کنشت منشین تو که بت نمی پرستی
تو که ترک سر نگفتی ز پیش چکونه رفتی — تو که نقد جان ندادی ز عشق چکونه رستی
اگرت هوای تاج است و هوس خاکپایش — که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی
مگر از دهان ساقی مدد ی رسد و گرنه — کس از ین شراب باقی نرسید هیچ مستی

مگر از غدا ر سیرت و خط آن پسر فروغی
که بصد هزار تندی ز کمند شوق جستی

سخنت آغاز هر دفتر ستایش پاک یزدان را — که سرا سر جهان از پیدا و نهان بدیهه

دیوان جمال و مدیحه شخص جلال و بند سپاس پیرون از عد و ستاره و حمد افزون از حد شماره
سخن آفرینی را رواست که زبانها در دهنها و روانها در بدنها هر یک بعبارتی بشیوا و اشارتی

ای الاله با همه بیگانگی در همه پیدائی از یگانگی

جمال سرمدی کز پرتو علیه السلام الله من الازل
ابو القاسم محمد مصطفی کز ذره اش عرفان حق حاصل شود

خواجه کل موجودات حضرت ذات برده
راقم این شمع دودمان فطرت سیمای سبز پرده

پیرو دین و حامی شرع و مجری احکام و سنن
پادشاه ملک و ملت ناصر الدنیا و الدین

خسرو گردون سریر و شهریار هفت کشور
کز سریر و تاج و تخت و بخت و اقبال و حشم

کز سپهر و مهر و ماه و کوه و دریا و زمین
کز بهشت و حور و غلمان و لوا و جوی و جام

کز سرای و بارگاه و بزم و رزم و ساز و برگ
کز سپاه و لشکر و گنج و خزانه و سیم و زر

کز ثنا و مدح و نام و ننگ و کام و ناز و نوش
کز نشاط و عیش و عشرت کز طرب و لهو و لعب

کز سرور و شادی و خرمی و خوشدلی و بهجت
کز امید و آرزو و بخت و دولت و کامرانی

کز عطا و بخشش و جود و کرم و مردی و مهر
کز وفا و راستی و عدل و داد و رادی و رای

کز ثبات و عزم و حزم و همت و تدبیر و هوش
کز شجاعت کز دلیری کز سواری کز نبرد

کز مصاف و کوشش و پیکار و جنگ و کینه خواهی
کز ستیز و کز ستم کز تاختن کز تاز و گیر

کز شکار و کز تفنگ و کز کمند و کز عنان
کز رکاب و کز رکیب و کز سمند و کز ستور

کز سپهر و کز ستاره کز مه و خورشید و نور
کز شب و روز و کز ظلام و کز ضیا و کز ظلم

کز بهار و کز خزان و کز خزیدن کز گیا
کز زمین و کز زمان و کز مکان و کز جهات

کز بلندی و کز نشیب و کز فراز و کز فراخ
کز درشتی و کز نرمی و کز سختی و کز سست

کز تری و کز خشکی و کز گرمی و کز سردی
کز سیاهی و کز سپیدی و کز سرخی و کز زرد

کز بنفشه کز بنفشه کز بنفشه کز بنفشه
کز بنفشه کز بنفشه کز بنفشه کز بنفشه

خواجه مطلق نبی برخی صحیفهٔ اخلاق سفینهٔ ارزاق که در صورت بشری معنی خدائی پدید سازد
و در کسوت بندگی قدرت حق نمائی طراز اصل جود است بحصل وجود کتاب آفرینش فهرست
ابواب مبینش معلم آدم است ومقوم عالم الخ اگر سر رخط انصاف کذاریم بعجز اعتراف آریم
که معرفت این هستی کامل ورحمت شامل که جهانی در سایه دارد وخود سایه ندارد چون
معرفت خداوند متعال ممتنع ومحال است توان دید بهر دیده جمالی که در اوست
جا بهر دیده باندازه دیدن دارد شیر بزدان وامیر جوان مردان که نفس
بنفسش همدم وانیس اوست انا عبد من عبید محمد گوید واز ستایش اعتذار
جوید زبان کلیل وروان علیل هشتی کمکشتکان تبه حیرانی وره نوردان صحرای نادانی
سبق بلغتش چکونه خواند وورق منقبتش چون کرداند پس ما را جهان لایقتر وچنان موافقتر
که اعتصام بحبل المتین این شهسوار عرصهٔ دین کنیم که انسان کامل واحسان شامل است
شاکرد خداوند خلیل آذر شکن آموزگار جبرئیل عدل وداد الله داود خانه زاد حضرت معبود
چنانکه گفته اند در مرتبهٔ علی نه چون است ونه چند در خانهٔ حق زاده با قبال بلند
پیغمبر زندی که خانه زادی دارد شک نیست که باشدش بجای فرزند گشندهٔ
باب خیبر است وشیر وشیر را باب والا کهر ضارب ذوالفقار صاحب دار انقرار
غرهٔ جبههٔ اولیا است وفرهٔ جهان پین انبیا داماد رسول است وزوج بتول بت پرستان را
رهی کرد وکعبه را از بتان نهی فرمود چندر که بهر بت شکنی هردو پای او
آن جا بکه رسید که دست خدای او بی شبهت کونه نظران در عبث بی پاو
مران بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام
بر آن صنم که بر او سود انچنین کس دست که دست خویشتنش خواند اور علام
باین عقیده اکر بت پرست ساید چهر بکیش من که برو نار دوزخ است حرام
هادی سبیل است ساقی سلسبیل هر که مهر او بر نکین جان نکارد بسلیمانی جهانی سر در نیارد

صدارت کبری که ثانی سلطنت عظمی است اختیار فرمود وبخواص القاب چون جناب اشرف
امجد ارفع اکرم ونوین اعظم اعتبار افزود از مرتبه دانی است در این مرتبه آری
ایزد ندهد مرتبه جز مرتبه دان را الحق این جود مجسم ووجود مکرم توقیع وقیع
جلالت ووزارت ویرلیغ بلیغ نیالت وصدارت است بل سفینهٔ ارزاق جن وبشرت
وکنجینهٔ اسرار قضا وقدر شخص اول ایران بل سراسر جهان منت خدایرا عز وجل که ذات
مطهر این صدر جلیل از شمایل پسندیده وخصایل کزیده آفریده شد بواسطهٔ آنکه بر
عامهٔ خلق طبعی خلیق ودلی شفیق دارد وهموارهٔ همت بدستکیری از پا فتادکان
میکمارد وجمال دولتش هر روز در تزاید است واختر عدل کستری ورعیت پروری در تصاعد
قاطبهٔ علما وصلحا کانه لشکری ورعایا از سنی ودنی فقیر وغنی طوق منت او بکردن جان
دارند وشکر نعمت او ورد زبان خداوند جلیل ظل ظلیل واحسان جمیل پادشاه مؤید منصور
واین صدر نبیل را بر فرق اهل اسلام مستدام دارد وهذا دعاء البریه شامل فبعد چنین
کوید نکارندهٔ این ابواب وجمع آرندهٔ این کتاب مستطاب جلال الدین فاجار که چون
در آغاز جمع دیوان کنجور شاهکار رسا جیب الله پارسی ابو الفضایل فاآنی بیان حال وبنیان
آمال او را بآنچه منشی سحربیان کنجور کنج شایکان محرطاهر دیباجه نکار جهانی نکاشته اکتفا
کردم وپسندکان این دیوان را وعده دادم ومیعاد نهادم که از خود چیزی نکارم بنا
بر این تقدمه وبسبب این مقدمه این خامه نکاشته آمد این بنده در دوازدهم شهر شعبان
سال نهزار ودویست چهل وپنج از فضای عدم قدم در سرای هستی نهادم چندی اسیر بند
مهد ناز ونیاز کاری وستکیر کمند رضاعت بودم هنوز لب از لبن درست نا شسته ودر دستان
ادب راست ننشسته پدر والاکهر تاجورم قالبش در خاک وقلبش در عالم پاک آرمید
پیش از انکه ایران ویران شود وقصر سلطنت باخاک یکسان کردد وارث تاج ونکین حافظ
دولت ودین ابو الفتوح محمد شه آفتاب ملوک براورنک زر بجای جد تاجور

بیاورد شاه جهان پادشاه ز هر کشوری هدیه وباج وساه
آرمیده سر تا بحجر رشک ده ز بیم سم کامی
بامر نظمی عرض مهیا شکر بر بخشان
کرد در رکن این بنده کاهی کفت خلاف نبارک این شهریار جوان
سلطنت باین صدر جلیل کزید وصفات او بازشمرد م مفصل

هنر نیاکی کی آیچ شود اختر دانش تاج آور
حسن سیرت وفر عبادت ودور عدالت
حضرت سلطنت دار کان ودولت پایه
شعر شیرین است از او هاى معاصر وقصاید
ز ده انصاف خسرو پاپه منبر اوراى جوئیس
تا در آن بیان دیوان ادیب پارسا جیب
زیب پارسی نسب ابو الفضایل فاآنی را
تا فرجام آنچه منشی سحربیان محرطاهر دیباجه نکار جهانی نکاشته
دخشایندهٔ تاج آخر بود وتاج کوهر
آنرا چه احتیاج هنر فوق تخت را
اتمام وفرجام منشیات فضیح وتخلص بلیغ
در بود

دراو بود چنانکه سخنانش گذشته از پایهٔ ایجاز مایهٔ اعجاز داشت من نمیدانم که این نوع سخن را نام چیست نه کرامت میتوان خواندش نه ساحری بعلاوه این استاد سخن را با من نیز آمیزش علمی و ادبی که فزون تر از قرابت و پیوند نسبی است بود و هم میل اهل زمان و هیجان خاطر اخوان را بدرجهٔ اعلی و پایهٔ قصوی دیدم همت گماشتم و اندیشه بدان مقصور داشتم که زادگان مقال و پرورد گان خیال او را که چون کواکب بنات پراکنده و پریشان است چون نجم سراپا جمع و بسامان آرم هرکس جزوی از اشعار او یا ورقی از گفتار او داشت فراهم آوردم پس از امعان نظر باندازهٔ دانش خویش تصحیفات و تحریفات کتاب را از او پیراستم سخنانش را چنانکه او خود میخواست پیراستم لغاتی را که دور از طباع عامهٔ خلق بود در حاشیه کتاب جهة آسانی ترجمه نمودم بترتیب حروف هجا جای بجای نوشتم تا این صدر را ذیلی و این ملکت را خیلی باشد از غرائبات بدیع و واردات صنیع فروغی که پیمان حالش در خاتمهٔ این دفتر نگاشته الثبت ضبط نمودم تا این دو شاهد دلفریب را سپند عین الکمالی و این دو لعبت رقاصه را خلخالی باشد بعد البعد سی غزل از نادرهٔ طبع و واردهٔ خیال خود که مزین بستایش شهریار تاج بخش آسمان رخش و نیالش چاتلهٔ دولت و کاملهٔ مملکت ستر کبری مهد علیا درج درتاج دار برج آفتاب شهریاری مام ملک ملک ستان و پادشاه جهان بود و پارهٔ از آن نیز در منقبت و صفات خداوندگار معظم صدر اعظم طال بقاه بود نگاشتم و در معرض ظهور داشتم هم مگر ستایش بزرگانش و قایهٔ نقصان شود مامول آنکه این رشتهٔ کهر و سرشتهٔ اهر چون پیوند عاشق و سوگند صادق از گسستن و شکستن دور ماند و در پیشگاه شاهنشاه و این صدر مسعود مقام محمود یابد تا چون پر مهر به آباد و خراب روشنی فزاید و مانند حاطهٔ سپهر بر کرهٔ خاک و آب محیط کرد در دار الطباعه که نیکوترین صناعهٔ خردمندان است در جیز طبع آوردم و در این داوری هیچکس با دری نکرد و مکرو الا که درج سلطنت و

حرف الالف

عاشق پیوند عشق تو قضا جز نبود نیز مرا
نا گهی جور و جفا میکنی ار نقصیر را
عاشقی گمان چو میکنی در همه دانشنه دید
از جنون شگفت اگر در همه دردی نگرد را

از لبت بوسی شیرین اگر آید بحضور خون خود
ای که در خمار تو هجر تو خون خود
ای که بر خیالی هجر تو خون خود
ای جوانی پیر میخواهی مرا با آنکه
دولت و صحت جوان دارد جهان پیر را
گر بشمشیر کامت میزنی میرد ز نو زن
گر دولت بیمرد و نامت جاودان پیر را
زانکه من مردانه با مشکلان رابم پیر را
گر دولت چون سکندر خار اگر گشت پیر را
تا خط اندر سبزهٔ عشقت کشم گر گشت پیر
عشق بر هم میزند بنیاد و این بنده پیر را
گفت زاهد توبه از میخانه کن گفتا چنین
چند گوئی صبر کن کاخر بصر گردد پیر را
ای خنک شنبه که آخر جفا گر کرد و رد بیوان عیش
بر جلال آخر جفا گر کرد بود تا جبر را
ناصر الدین شه که بر فرخ لوای دین زند
خامهٔ تقدیر بیانش رقم تخصیر را
ساقیا آمد شب هجران بده جام شراب
حرف الباء
کن حرابم تا نگردد خانهٔ طاقت خراب
چشم من چون در رخت افتاد می خورد نگون
کآسمان یک نیمه باران است و یک نیم آفتاب
مختلف دارند کتمان در دلم سودا تهی
این ز هجر روی ماه و آن ز وصل ماهتاب
ناصحا پندم دهی از عشق او تا چه سود
کی شنید مستی که مستسقی پذیرد منع آب
کر نهان معشوق بر عاشق بگرید دل عجب
آب چشم گل بود آزا که میخوانی گلاب
از فراق رویت ای مه قد چون سرو جلال
همچو ابر و دیت خمیده گشت در عهد شباب

خوشا سری که همیشه بخاکپائی هست
حرف التاء
خوشا دلی که همه عمر در هوائی هست
کشد بباغ مرا شوق قامت شمشاد
که جفت قامت شمشاد دم آشنائی هست
بغیر درد محبت که نیست درمانش
مسلم است که هر درد را دوائی هست
چنین که غمزهٔ تو راه پارسایان زد
گمان مبر که درین شهر پارسائی هست
بخاک من گذری کن ز بعد کشته شدن
که کشته را همه کیش خونبهائی هست
مرا بشارت فردوس میدهد زاهد
مگر بغیر سر کوی دوست جائی هست
به بحر عشق ز طوفان فتنه ایمن باش
بحفظ کشتی این ورطه ناخدائی هست
مرو به نغمه مطرب زره که در مجلس
جگر خراش تر از بانگ نی نوائی هست
حراب غمزهٔ آن ساقیم که از رخ او
درون سینهٔ ساغر کر صفائی هست
مگر خیال تو ره یافت سوی خلوت دل
که عضو عضو مرا بانگ مرحبائی هست
مبرگ رشتهٔ جان تا نگسلم که پیوندش
سجلقهٔ خم گیسوی مشک سائی هست
ستم شکست و کونه من زرد و سیم کرد و فراق
بشهر عشق ازین گونه کیمیائی هست
چه غم اگر دو قیضت بر آسمان بستند
گشاده پیر مغان را در سرائی هست

خلاف شرع بگویم که خمر صافی به
حجاب نجبر اگر از میان دو بر خیزد
ز آب و گل نبود در جهان چو یار بهم
ز آنکه بسته بگل چشم روزگار نیاز
همه ز لطف تو نگذرد گناه بنده مگر
همه آفاق پر از رحمت است و بیم گناه
دلی ز میل هوای تو نیست خالی هم
که از هجوم غمت نیست جای آه مرا
ز خنجر کرشمه و ناوک نگاه بتان
همه دلی است که پیکان غم نکرده نشان
هر آنکه دانهٔ خالت بدید گفت بنفشه
همه دهان تو جویند و نیست در همه کس
نمک بخنده زدی گفت نوش را بنگر
همه دهان تو جویند و نیست در همه کس
ز خنجر کرشمه و ناوک نگاه بتان
همه دلی است که پیکان غم نکرده نشان
هر آنکه دانهٔ خالت بدید گفت بنفشه
همه دهان تو جویند و نیست در همه کس
نمک بخنده زدی گفت نوش را بنگر
همه دهان تو جویند و نیست در همه کس

کاشکی تخم وفا در دل مه نفشانم
کاندرین مزرعه این تخم وفا نفشانم
گر کنند میل بروی تو دلم عیب مکن
میل یاری نکند لازم طبع بشر است
بگذر از کشتهٔ خود گر نشوی خونی او
زانکه یاری اگر کشته شود طبع جلال
نیز عجب مدح خداوند جهانش نه هنر است
صدر اعظم که در ایوان ملک چهره او
آفتابی است که در برج شرف جلوه گر است

جرم عشق بود از دو جهان باکی نیست
زانکه با عفو کریمان گنه اندک نیست
دانی این مژده کی آرد که گنهکار گنه
دانی این مژده کی آرد که گنهکار گنه
ای ز اشک دل ما دامن بختش نمناک
چکنم جرم محبت ز دلم پاک نرفت
چون در جنت آدم گنه اندک نیست
مضطرب باش که جرم دگرش در پی هست

منصبی بخش مرا گر همه جاروب کشی است — کین شرف از تو مرا مایهٔ جاه و خطر است
جاودان رای تو کردون صدارت شمس — تا بگردون اثر از گردش شمس و قمر است

شرمساری نکشم از کنه خویش که او
خواجهٔ عذر پذیر بنده نیکو سیر است

خاک آن سر که سزاوار کف پای تو نیست — چاک آن دل که در او شوق تمنای تو نیست
پرده بردار ز رخسار و لارای دو به من — دیده نیست که آن محو تماشای تو نیست
آن چه سوزی است که اندر دل مشتاق تو نیست — وان چه شوری است که در لعل شکرخای تو نیست
چیست آن عیش بهنگام قدح نوشیدن — که عیان در لب لعل طرب افزای تو نیست
مگر از شهر عنان جانب صحرا تابی — در همه شهر دلی نیست که شیدای تو نیست
بسکه چمند بنظارهٔ تو بوالهوسان — جای نظارهٔ من بر رخ زیبای تو نیست
خسته خار تعب و آبله حرمان باد — پای آنکس که در این مرحله جویای تو نیست
سر چسان برکند از خاک رحلت در حشر — آنکه بر جبههٔ او داغ تولای تو نیست
حذر از مرگ ندارم که سر تیغ اجل — هیچ خونریزتر از ناوک ایمای تو نیست
گر کنی جور برم شکوه سوی درگاهی — کاندر و جای جلال است و دراو جای تو نیست
درگه و مام ملک انکه سپهرش گوید — خاک آن سر که سزاوار کف پای تو نیست

ای فروزان قمر ملک که نه کردون را
حرف جنبشی بی مدد حکم تو رای تو نیست

الدال

گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد — دل سودازده از دست تو خون خواهد شد
فتنهٔ زلف اگر این شعبده چشم انست — عقل بازیچهٔ سودای جنون خواهد شد
قامت سرو بالای تو نتوان سنجید — که تو چون راست شوی سرو نگون خواهد شد
گفتم آیم پس مرگت بسر از شدت شوق — آنچه عمری پس ازین خواست کنون خواهد شد

آخر این چیرگیهای که تو داری ما را — عشق چون جمله نهد عقل بدون خواهد شد
هر چه سلطان بگه جور فزون خواهد کرد — فتنه جز فرد دو سلطان بیکی ملک نجوان
جور کن جور که اخلاص غلامان حضور — عضل باهشی نیک هر حیله چون خواهد شد
گر بگویم غم خود هم بتو زین لاف دروغ — همه بر یک شمه شاه سخنون خواهد شد

در ایضاً

عمر بر غم من راه سخنون خواهد شد — همه بر یک شمه شاه سخنون خواهد شد

در ایضاً

دل ما پیش تو فریاد برآرد یارب — زنجت خویش و کمین غمزه که آسان دارد
بخت خویش و کمین غمزه که آسان دارد — بنظر هر که رهم رابست خاصه از غم کویش
چون خواهد که دو بالا آن زره کوتاه — دل ما پیش تو فریاد برآرد یارب

در ایضاً

فتنهٔ را چو بجولان سر زلف تو رسید — بجولانگه کجان ها او و صولان چاودان رفت
نی پندار اگر سوی چنان از چشم او ریبد — بابین شاه دو سر گر نه بیکگاه و یکجا بر نشان دارد
چنانش کرد سرمست از نخستین جرعه کز هوشی — بخود نگذارد و نشناسد و یاد از دوستان دارد
چنانش کرد دلسرد از نخستین جلوه کز بیمی — بخود نگذارد و نشناسد و یاد از دوستان دارد
چو چشم شد رهاز ان طرهٔ عنبر فشان آنچشم — دل از زلف دراز و چشم او در بند جان دارد
پریشان تر دلی زان طرهٔ عنبر فشان دارد — بدارد یکسر موئی حجاب از جان جانان
جلال الدین شه کز هجر آن چنبال چو سیمرغی — همای او بر شاهان جهان سایه فشان دارد

در ایضاً

کسی هرگز چنان از هجر جانی چشم بیمار نی — که هجر جانستان او مرا جانی چنان دارد

کافرم من اگر اندیشهٔ غم در دین دارد — غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد
خار خاری دل سودا زدگان کی داند — عشقت ار بر دو زدل صبر و سکون با کی نیست
هر که در کوی تو آسایش جان جوید — دولت عشق فزون باد که از کو هر اشک
عجبی نیست اگر شب همه شب پیدا رم — بوسه بخش و مرا زنده جاوید ان کن
هر که را عشق بسر کوی تو بالین دارد — نیست عیب تو اگر باد من از دل ببری
مدحت شاه جهان کیف دهد کی سخن — عقل و دین و دل و جان جمله بتاراج دهم
کز لب لعل تو ام ذوق سخن شیرین دارد — جند به دل کشدم سوی تو اما چکنم
ناصر الدین شه غازی که کمین بنده او — ترک چشم تو قرار از دل و دل از کف من
عار از انگشت جم و ملکت چین دارد — آهوان را همه دل نافه صفت خون کردد
دل کشد جانب زنار م و آئین مسیح — دل ز عنهای پراکنده رسیده است بجان
طعنه بر مطلع خورشید جهانتاب زند — گر کسی نام رخت در شب بلدا ببرد
کرد دعوی ملبت غنچه و خاموش بماند — لب فرو بسته کجا صرفه ز کویا ببرد

از متنابر جانانه حمش باش جلال
بنده با خواجه کجا نام متنا ببرد

یارب آن سرو پر بچهره چه آئین دارد — که بخلقی سر مهر است و بما کین دارد
بختم از روز ازل تیره و آشفته فتاد — با خم طرهٔ او نسبت دیرین دارد
عکس آن روی در آن چشم سرشک آلوده — آفتابی است که پیرایه ز پروین دارد
کفتم ایدل حذر از ناوک مژگانش کن — کبک فی طاقت سر پنجهٔ شاهین دارد
کیمیا نیست اگر عشق نکویان ایدل — عاشق از چیست که رخسارهٔ زرین دارد
جوی خون باید شد از دیده روان کز دو شیر — انکه در سر هوس وصلت شیرین دارد

ای چرخ چنبر غم زین چرخ بر گذار
تا بنگری غم تو چه بر روز کار ما
بنشست غم ز چرخ بر آمد ز روزگار
تا بنگری غم تو چه بر روز کار ما
ای چرخ چنبر غم زین چرخ بر گذار
تا بنگری غم تو چه بر روز کار ما

در ایضاً

هر که کرد یاد از سوی زلف تو مشک تر — آخر ای چیرگیهای که تو داری ما را
آخر ای چیرگیهای که تو داری ما را — عشق چون جمله نهد عقل بدون خواهد شد
عشق چون جمله نهد عقل بدون خواهد شد — فتنه جز فرد دو سلطان بیکی ملک نجوان
هر چه سلطان بگه جور فزون خواهد کرد — عضل باهشی نیک هر حیله چون خواهد شد
جور کن جور که اخلاص غلامان حضور — گر بگویم غم خود هم بتو زین لاف دروغ
گر بگویم غم خود هم بتو زین لاف دروغ — همه بر یک شمه شاه سخنون خواهد شد

برما جفا دگر نکنند یار پوفا آگاه اگر ز عدل شه داد گر شود

دارای عهد ناصر دین شه که با کفش
شرم آیدم که صحبت کان کهر شود

ناپای همید از سر کوی تو کشیدم کوتاه شد از هر طرفی دست امیدم
طرفی ز میان تو بجز هیچ نبستم کامی ز دهان تو بجز هیچ ندیدم
دست من و دامان تو ای عشق خدارا کز پیروی عقل بجائی نرسیدم
برکندم از و قلب زهی قلب سیاهم پوشیدم از و چشم زهی چشم سفیدم
فریاد که با یاد تو جامی نکرشتم افسوس که در راه تو گامی ندویدم
هر عهد که کردم تبو بسیار شکستم هر مهر که بستم بتو یکبار بریدم
در عالم سودای تو بندی نگستم در پیروی رای تو پندی نشنیدم
یکروز بکوی تو پریشان ننشستم یک صبح ببوی تو گریبان ندریدم
یکره بنسیم گل رویت نشکفتم یکدم بهوای سر کویت نپریدم
کالای عمت را که نشاط دو جهان است دادند و دریغا که بهیچش نخریدم
میرفت جلال از سر کوی تو و میگفت در دا که بشمشیر تو در خون نطپیدم

باید بمثل گویم این مصرع سعدی
کرکت دهن آلودم و یوسف ندریدم

از دوست شکوه کردن باکس نمیتوانم مهر درون نهاده است صد مهر بر دهانم
درد حبیب نتوان نزد طبیب بردن آن به که شکوه دوست هم پیش دوست رانم
جز سوز عاشقی کس نشنید حرفی از من چون شمع یک حدیث است پیوسته بر زبانم
کر دوست کاهش این است کز خود مرا براند من نیز شاد و مانم کز دوست کامرانم
بر نا توانی من ای دوست رحمت آور کز لاغری توان کرد در موی تو نهانم

جلال میرفت کز سر کوی تو میگفت در دا که بشمشیر تو در خون نطپیدم

ای غیرت عدل شه بگو بیش ستمکار تا چند کنی بر دل مسکین من افگار
ترسم که بروز حشر دامان تو گیرد فریاد ستمدیدگان از سر بازار
شرط انصاف نباشد که تو در بحر نعیمی من خاک نشین تشنه لب و دیده پر آب
پیش چنان دل بتان سنگ مکن سینه کز دل جانان بیرد آه چو پیکان بنشانه
پرده بروی کار چو پوشم نه من تنها پرده ندانند که من عاشق رسوا شده ام
بار خدایا تو مرا از چه پدید آوردی گر ننمودی رخ خود کس نشناسد ز که ام
ای شه گیتی ستان عفو تو خواهد بود سورهٔ مریم اگر آرم و تفسیر کنم

تا نه غم خانه دل یکسره ویران کردم کنج عشق تو در و بردم و پنهان کردم
بس عجب نیست که یکره نرهد دیده ز اشک تا که نظاره بر آن دو لب خندان کردم
زخیال چمن و یاد سمن مستغنی است تا دل اندر سر زلف تو بزندان کردم
تو منازاینکه بمرجان تو بنهفت کهر من هم از خون کهر اشک چو مرجان کردم
از کدایان خرابات نباشم و بانیروی می مور را صاحب خرگاه سلیمان کردم
نازش میرمناجات بمن چیست که من خدمت پر خرابات فراوان کردم
تا حدیث از سر آن زلف پریشان گفتم حالت جمعی از آن قصه پریشان کردم
بسکه از هجر تو ای یوسف دل نالیدم خانهٔ دل ز غمت کلبهٔ احزان کردم
تا سپردم سر و جان در ره آنشوخ جلال شکل خویش بیکدم ز دن آسان کردم

اگرچه در طلبت بسر ز دشیب دو دیدم
ولی نوید وصالی ز هیچ سو نشنیدم

زبخت بد بسبب زشت نامی دگر آمد نه من بطلب صد هزار جا به دریدم
نگر دشمک هجر و حتاب ماه بکنعان ما ولی که من از زلف و طلعت تو گشیدم
از آن کمانچه ابرو کسی نخورد خدنگی کز ناوک حسرت بخاک و خون نطپیدم
مرا ز باغ چه حاصل ز آشیان چه متمتع گه بر قفس اقتاد اگر ز دام پریدم
مرا ست سود در این رسته در زیان دگر ا کدی دو جهان دادم و غم تو خریدم
بکش که زندگی صد هزار خضر بیرزد بهر نفس که ز کوی تو آورند شنیدم
نگاه حسرت و خون ست اگر گه و بیگه بر از نخل تو خوردم گلی ز باغ تو چیدم

دلی که بسته تمام است بحرکت نقای تو
از آستان نشستم ام بحرکت نقای تو

بجز من در دمند بر جهان هر است مهر تو بمن
اراد تو مرا دمن رضای من رضای تو

دلم بسته

دلم بسینه خون شود که با تو کار چون شود / مهر من فزون شود فزون شود جفای تو
بزمت ار گذر کنم شبی در او سحر کنم / س وجود زر کنم بیمن کیمیای تو
الا نگار دل گسل مکن خراب ملک دل / ترسمت شوی خجل که دل بود سرای تو
به بوالهوس وفا کنی با هل دل جفا کنی / تا چنین چرا کنی که بوده رهنمای تو
اگر بر غم دشمنان بمن شوی تو سرگران / بزم با نوی جهان بنالم از عنای تو
ستوده مادر ملک بچشم ملک مردمک / که گویدش مه از فلک سر من است و پای تو
تو آسمان شهت قمر تو چون صدف ملک گهر / بجز خدای دادگر کراست کبریای تو
گناه من فلاح شد فساد من صلاح شد / سیه شبم صباح شد ز آفتاب رای تو
بیک لطیفه کرم رها ندیم ز درد و غم / سزای بود که دمبدم ز جان کنم دعای تو

حرف الباء

تا تو در پیش چشم جلوه گری / نبود از وجود ما اثری
نیست عاشق کسی که در عالم / باشد او را ز خویشتن خبری
خستگان جحیم هجران را / برگشا از بهشت وصل دری
جان بعظم رمیم آری باز / گر بخاک من آوری گذری
تلخ گوئی کن و ترش روئی / که مرا در مذاق چون شکری
شب هجران دردمندان را / متصور نمیشود سحری
ز آدمیزاده چون توئی بجمال / نیست ممکن ندیده ایم پری
خوبروئی سپهر و تو مهری / دلربائی نهال و تو ثمری
خرمن صبر عشقبازان را / نیست جز جلوه رخت شرری
پیش تیر فراق دوست جلال / باید از صبر سخت تر سپری

وله ایضا

بده انصاف که در شان من ای مصحف / آن کدام آیت جور است که تفسیر نکردی
تا برافراشت علم حسن تو در کشور خوبی / نیست یک ملک دل و جان که تو تسخیر نکردی
کس نکرده است تصور رخت ای صورت خوبی / که تو حیران ترش از صورت تصویر نکردی
عاشقان را چو شب هجر رسد از تو بپایان / هر چه ای روز جزا دیر کنی دیر نکردی
مو بمو شرح پریشانی و آشفتگی بود / ای دل اندر خم زلفش ز چه تقریر نکردی
گر نمردم بشب هجر مرنج ای غم جان / سخت جانیست سبب ورنه تو تاخیر نکردی
پیر گردید جلال از غم خوبان بجوانی
از تو ای چرخ خالد که تو اش پیر نکردی

شکرانه این دولت کامروز توانائی / بر حالت مسکینان آن به که ببخشائی
اندام نظر باید دل را که تو منظوری / اعضا همه سر باید ما را چو تو سودائی
گفتم که بیان سازم وصف رخ دلجویت / چون نیک نظر کردم در وصف نمی آئی
خون ریختن ار خواهی اینک من و اینک دل / در خون خسان آن دست بیهوده چه آلائی
دل خواست شکیب آرد دور از تو ولی غافل / کان حسن فزون آید از حد شکیبائی
من رای تو میخواهم گر خود همه جان خواهی / کفر است بکیش من با رای تو خودرائی
من روی تو گر بینم آخر چه زیان دارد / گل را چه زیان دارد غوغای تماشائی
بر من دگری مگزین کز عشق تو گردیدم / معروف بجان بازی مشهور بشیدائی
شعر تو جلال از فخر تعویذ ملک گردد / گر صدر معظم را در شعر تو بستائی
ای صدر فلک رفعت ای آنکه خرد گوید / در جاه چو گردونی در جود چو دریائی
آغاز غزل آن به تکرار کنم بیشت / تا بیشترم از مهر بر قدر بیفزائی
شکرانه این دولت کامروز توانائی / بر حالت مسکینان آن به که ببخشائی

وله ایضا

این غزل گر قبول ما ورزد شه
خاطر نازنین مرنجانش

خاطر یار نازک است جلال
از درازی شام هجرانش

روز محشر گدای شام هجر
بیخود از آن خجسته پیمانش

دفترش در بهشت به باشد

شه نظام مصحف دیوانش
مهد علیا که در تنزل بیرشت
نام او بود و اگر طراز نگین
دولتی بود از سلیمانش
هر کرا داد در کس مرحمتش
بهر سنگی بگنج افشانش
هر کرا جاه داد و منصب داد
رفت بالا بپایگاه و زمانش

خواهی ماه و جاه او طالع
بخشوف وزوال و نقصانش

در ایضا

هوشیاری حیات بیخودی خوشتر است
نیستی از هستی بیهودگی خوشتر است
فیض جان بگذار کاندر عشق او
زندگی از زندگانی خوشتر است
فارغ است از دوستی و دشمنی
کان شکستن از درستی خوشتر است
واعظ و مسجد کرا یاد آورد
در کلیسا بودن از دین خوشتر است
هر کرا یابد از شکنج عشق
چون دل سخت تو عهد جلال
با سمن آن پیمان کردن خوشتر است

در ایضا

ای آنکه پیش جانان خود را اسیر بینی
وانجا نالهٔ من پند اشتی که رستی
رانندگان کوی دلبر آخر بصد فسونم
بدشمن فسون نسازد دستی و پشت دستی
گر دی چو دل شکسته چون زلف یار درهم
بین خون کرشمه دل را از هجر او شکستی
ای مدعی چو زلفش آخر شوی پریشان
یادش اینکه دل را از هجر او شکستی
تا کی جلال نالی این هجر را وصالی است
بر آسمان نهی پای زین ننگنای پستی
چون نیست دولت وصل آن به برغم دشمن
کر نامه نویسی که قاصدی فرستی

چون نیست جام وصل ایدوست تازه کردیم
با یاد چشم مست آن می پرستی

حذر از چشمهای فتانش
تیغ ابرو و تیر مژگانش
دل بیغما و جان بغارت برد
زلف آشفته چشم فتانش
در و مرجانم او فتاد از چشم
تا بدیدم بدر و مرجانش
شد معطر مشام جان که صبا
بوئی آورد از گلستانش
هر کرا چون تو بوستانی هست
نکشد دل بسیر بستانش
ای بسا خلق را که یوسف دل
کم شد اندر چه زنخدانش

در ایضا

بیا ساقی بیار آن می که جانرا نشئه آرد
بیاد چشم مست آن می پرستی
حذر از چشمهای فتانش
تیغ ابرو و تیر مژگانش
دل بیغما و جان بغارت برد
زلف آشفته چشم فتانش
در و مرجانم او فتاد از چشم
تا بدیدم بدر و مرجانش
شد معطر مشام جان که صبا
بوئی آورد از گلستانش
هر کرا چون تو بوستانی هست
نکشد دل بسیر بستانش
ای بسا خلق را که یوسف دل
کم شد اندر چه زنخدانش

بار بسا بین باد بهاری بانسیم جنت
با صبا را شد گذر در حلقهٔ کوی دوست
دل ز بوی گل بباد صبا تا بوی گل با بوی دوست
بستگی دارد دل ما بوی گل با بوی دوست
دل چه باشد سر چه از تن جان کجا ماند بجسم
تیر در ترکش چه در چشم چو آن آهوی دوست
چاره بهبود دوست کرشمه تا نخواهد
هر که عاشق شد تحمل با پیشش با جوی دوست

در ایضا

میسر است کسی را بدهر عیش مدام
که ساده پیش مکام است و باده بیش بجام
بهوش باده که خلد است بزم از رخ دوست
که کفته است که در خلد هست باده حرام
نسیم باد صبا دوش بوی جان آورد
کمر ز خاک کذر کاه دوست داشت پیام
بسرو نسبت بالای دلکشت نکند
که سرو را نرسد پیش قامت تو قیام
بباغ سرو فرو بست لب ز آزادی
کنون صنوبر قدّ ترا شده است غلام
هر آنکه بار تو شد ترک جمله یاران کرد
چو کشت مرد موحد بهم شکست اصنام
روا بود اگر ت خاص و عام در طلبند
که شور خاطر خاصی و فتنهٔ دل عام
ز تاب آتش عشقت اگر نسوزد دل
بجان دوست که هستی بعشق بازی خام
بکیش عشق نشانی ز ننگ و نام مجوی
مگوی در بر عاشق سخن ز ننگ و ز نام
حدیث عشق تو گفتم بنامه بنویسم
ز سوز عشق تو آتش فتاد در اقلام
غبار موکب شبدیز عنبر آگین کرد
که بوی عنبر و مشکم از و رسد بمشام

سر ملوک عجم را ناصر الدین شاه
که دین و دولت تیغ او کرفته قوام

در ایضا

بهتر آنست که شکرانهٔ رعنائی را
جلوه لی پرده کنی چشم تماشائی را
نیروی عشق بنازم که بیک سلسله بست
پای مسکینی و بازوی توانائی را
جز بر بخچر سر زلف تو عاقل نشود
آزمودیم بسی این دل شیدائی را
بعد از این کوشش من و زمزمهٔ عشق کهنست
سودی از پند حکیم این سر سودائی را
باز از سلسلهٔ زلف دلارام جلال
بند بنهاده بپا این دل هرجائی را

صبحدم آمد شمیمی مشک بو از کوی دوست
پر ز طیب نافه چیره مشام از بوی دوست

در ایضا

لبم مشتاق لیکن بیم جان است
شبی جانا بکامم کوش آن است
ز شب تاریکتر موی تو بینم
ز روز روشنتر روی تو آن است
ز بس در خون دل غلطید چشمم
سرشک چشم من رنگ رخان است

ص ۷۰۰

هو

بنام این

که این کتاب مستطاب

در بیست و پنجم شهر رمضان المبارک

سال هزار و دویست و هفتاد و چهار بسعی

و اهتمام تراب اقدام الکتاب محمد اسمعیل الکلپایگانی

و قدوة الکتاب میرزا محمد [illegible] انجام

و صورت اختتام پذیرفت و در دار الخلافه

طهران در دار الطباعه دو استاد ماهر قادر کربلائی محمد قلی

و کربلائی محمد حسن بزینت طبع محلی گردید امید که نگرندگان

این همایون دین از کاتب و طابع

همت باز نگیرند و اگر خللی یابند

در پذیرند بمحمد و آله

امجاد

۱۳۴۹
۱۲۷۴
۷۵

PDF.tarikhema.org